

شرح مشنوی

دفتر دوم (جزء اول دوم)



دکتر سید محسن شیری

این مجموعه شرح حاصل تحقیق و تتبع فراوان و گسترده در بسیاری از شروح معتبر و
 برجسته متنی و آثار ارزشمند تصوف و کلام و فلسفه و فقه و تفسیر و ادب فارسی و
 عربی است که مرآی دیگر آن می‌توان از به دست آمدن منابع داستان‌های مستطین و
 تعریف قراچور علی از اصول مهم و عمده تصوف و فلسفه و کلام و فقه و شرح لغات و
 تعبیرات و مصطلحات و حرکت‌گذاری بر روی کلمات دشوار و نیز شرح اعلام آن یاد
 کرد. اشتمال این کتاب بر بسیاری فواید علوم عقلی و نقلی و ادبی راهبردی است
 سودمندی است در کار مطالعات و پژوهش‌های متعددی خواننده علاقه‌مند به تصوف و
 عرفان اسلامی و ادب فارسی. در این مجموعه، مرحوم استاد فروزانفر دفتر اول را بنا
 جزو سوم شرح کرده‌اند، و ادامه شرح را به بان دفتر ششم، استاد دکتر شهیدی به عهده
 گرفته‌اند.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

شابک (دوره): ۹۶۴-۴۴۵-۲۶۹-۰

ISBN: 964-445-269-0 (set)

شابک: (ج. ۴) ۹۶۴-۴۴۵-۲۸۰-۱

ISBN: 964-445-280-1 (v. 4)

۴

شرح منشی نوری

دفتر دوم (جزء اول دوم)

دکتر سید جعفر شهیدی



۴۰/۸ کی ت

۴/۱۱

شرح مشنوی

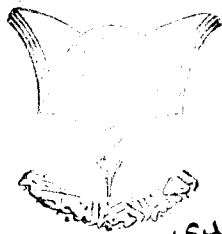




کتابخانه

شرح مشنوی

دفتر دوم
(جزو اول و دوم)



تألیف
دکتر سید جعفر شهیدی



تهران ۱۳۸۰

شهیدی، سید جعفر، ۱۲۹۷ -

شرح مثنوی / تألیف سید جعفر شهیدی. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳ -
ج: ۱
بهای هر جلد متفاوت.

ISBN 964-445-269-0 (دوره)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
(ج. ۲) (چاپ دوم: ۱۳۸۰).

ISBN 964-445-280-1

۱. مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.، مثنوی -- نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی -- قرن ۷ ق. -- تاریخ و نقد. الف. مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.، مثنوی. شرح. ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ج. عنوان. د. عنوان: مثنوی. شرح.
۹ ش / PIR ۵۳۰۱

۸ فا ۱/۳۱

ش ش / م ۸۴۹ م

۷۳ - ۲۲۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

شرح مثنوی (دفتر دوم)

مؤلف: دکتر سید جعفر شهیدی

چاپ اول: ۱۳۷۵/۷۶

چاپ دوم: ۱۳۸۰ شماره: ۱۰۰۰ نسخه

آماده سازی و چاپ: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

صحافی: شرکت افست

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ اداره فروش و فروشگاه مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴.

کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶ - ۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱ - ۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲

○ فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی دراصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۴۴۰۰۷۸۶

○ فروشگاه دو: خیابان انقلاب - نیش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن: ۶۴۹۸۴۶۷

○ فروشگاه سه: خیابان افریقا - کوچه گلغام، پلاک ۱؛ تلفن: ۲۰۵۰۳۲۶

○ چاپخانه: خیابان آزادی - نیش زنجان جنوبی - محوطه سازمان میراث فرهنگی کشور؛

تلفن: ۶۰۱۳۵۲۱ - ۶۰۱۴۲۸۳

پیشگفتار
بسم الله الرحمن الرحيم
و صلى الله على سيدنا محمد و آله الطيبين الطاهرين

مدتی این مثنوی تأخیر شد

شرح دفتر دوم، سال پیش آماده شد و به شرکت انتشارات علمی و فرهنگی تحویل گردید. لیکن انتشار آن به تعویق افتاد و اکنون قسمت نخست آن دفتر منتشر می شود، تا قسمت دوم چه وقت در معرض دیدار و قضاوت علاقه مندان قرار گیرد. - و الحكم لله. روش این طالب علم، در شرح همان است که در مقدمه جزو چهارم از دفتر اول نوشته شد. و بار دیگر از سروران عزیز که به نظر عنایت بدین دفتر می نگرند، استدعا دارم از ارشاد دریغ نفرمایند و اگر خطایی پدید آمده یا توضیحی فراموش شده، یادآور شوند. سلامت و مزید توفیق آنان را از خدای بزرگ می خواهم. در این مقدمه نکته هایی چند را باید یادآوری کنم:

- ۱) چنانکه در مقدمه جزو چهارم از دفتر اول نوشته شد، در حد توانایی و دسترسی به شرحهایی که تاکنون بر مثنوی نوشته شده نگریسته ام، اما متوقع نباید بود که همه آنها را بیاورم چرا که مثنوی از هفتصد من کاغذ هم فزون تر خواهد شد.
- ۲) دوستان و همکاران دائمی همان اند، که در آن مجلد نام بردم. لیکن از بزرگانی دیگر نیز بهره مند شده ام و می شوم.
- ۳) چنانکه نوشتم فهرستهای نه گانه هر دفتر در پایان همان دفتر خواهد آمد. - ان شاء الله. اما از دفتر سوم به بعد شرح هر دفتر در یک مجلد است.

۴) سرکار علیه خانم هما عطار با دقت خاص خود بیت‌های متن، آیه‌های قرآن کریم، و دیگر مأخذها را تطبیق کرده و در غلطگیری و ویراستاری نهایت سعی را کرده‌اند، از ایشان سپاسگزارم.

۵) در این دفتر، و دفترهای بعد اساس نسخه قونیه است.

و السلام علیکم و رحمة الله
اسفند هزار و سیصد و هفتاد و چهار
سید جعفر شهیدی

فهرست مطالب

پیشگفتار

پنج

جزو اول

- ۳۴ هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر
۳۹ دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر
۴۱ التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام
۴۴ اندرز کردن صوفی خادم را در تیمارداشت بهیمه و لاحول خادم
۵۵ بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت
۵۸ التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن
۷۸ یافتن شاه باز را به خانه کمپیرزن
۸۹ حلوا خریدن شیخ احمد خسرویه جهت غریمان به الهام حق تعالی
۱۰۰ ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی
۱۰۳ تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام
۱۱۳ خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آنکه گاو اوست
۱۱۶ فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع
۱۲۷ تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر
۱۳۳ شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس
۱۵۵ مثل
۱۶۱ ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت
۱۷۴ امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود
۱۸۰ به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن
۱۸۸ قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود
۲۱۲ حسد کردن حشم بر غلام خاص

- ۲۴۱ کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب
- ۲۴۷ فرمودن والی آن مرد را که این خاربَن را که نشانده‌ای بر سر راه برکن
- ۲۷۵ آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذالّتون مصری رحمة الله عليه
- ۲۸۴ فهم کردن مریدان که ذالّتون دیوانه نشد قاصد کرده است
- ۲۸۷ رجوع به حکایت ذالّتون رحمة الله عليه
- ۲۹۰ امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را
- ۲۹۸ ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان
- ۳۰۷ تتمّه حسد آن حشم بر آن غلام خاص
- ۳۱۴ عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد
- ۳۲۳ انکار فلسفی بر قراءت اِنْ اُصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا
- ۳۳۹ انکار کردن موسی علیه السّلام بر مناجات شبان
- ۳۴۴ عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السّلام از بهر آن شبان
- ۳۵۰ وحی آمدن موسی را علیه السّلام در عذر آن شبان
- ۳۵۹ پرسیدن موسی از حق سرّ غلبه ظالمان را
- ۳۷۳ رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود
- ۳۸۰ اعتماد کردن بر تملّق و وفای خرس

جزو دوم

- ۳۹۱ گفتن ناینبای سایل که دو کوری دارم
- ۳۹۴ تتمّه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود
- ۳۹۹ گفتن موسی علیه السّلام گوساله پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست
- ۴۰۵ ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را
- ۴۱۱ تملّق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس
- ۴۱۳ سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود
- ۴۱۶ تتمّه اعتماد آن مغرور بر تملّق خرس
- ۴۱۸ رفتن مصطفی علیه السّلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت
- ۴۲۱ وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السّلام که چرا به عیادت من نیامدی
- ۴۲۳ تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

- ۴۳۰ رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام
- ۴۳۲ گفتن شیخی ابویزید را که کعبه منم گرد من طوافی می‌کن
- ۴۳۴ حکایت
- ۴۳۹ دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص
- گستاخی بوده است در دعا
- ۴۵۴ عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کرد
- ۴۵۵ به حیل در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود
- ۴۵۸ حمله بردن سگ بر کور گدا
- ۴۶۷ خواندن محتسب، مست خراب افتاده را به زندان
- ۴۷۰ دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد
- ۴۷۹ تتمه نصیحت رسول علیه السلام بیمار را
- ۴۹۷ وصیت کردن پیغامبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش
- ۵۰۸ بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است
- ۵۱۰ از خر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن
- و جواب گفتن معاویه او را
- ۵۱۱ باز جواب گفتن ابلیس معاویه را
- ۵۱۸ باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را
- ۵۲۲ باز جواب گفتن ابلیس معاویه را
- ۵۲۷ عنف کردن معاویه با ابلیس
- ۵۲۹ نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن
- ۵۳۱ باز تقریر ابلیس تلبیس خود را
- ۵۳۴ باز الحاح کردن معاویه ابلیس را
- ۵۳۶ شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را
- ۵۳۸ به اقرار آوردن معاویه ابلیس را
- ۵۴۰ راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه
- ۵۴۲ فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت
- ۵۴۴ تتمه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را
- ۵۴۶ فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود

- که دزد را دریابد و بگیرد
- ۵۵۰ قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان
- ۵۵۴ فریفتن منافقان پیغامبر را علیه السلام تا به مسجد ضرارش برند
- ۵۵۹ اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول چرا ستاری نمی‌کند
- ۵۶۳ قصه آن شخص که اشتر ضالّه خود می‌جست و می‌پرسید
- ۵۶۵ متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن
- ۵۶۹ امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شرّی که در وی است
- ۵۷۳ شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده
- ۵۷۸ بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست
- ۵۸۰ حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت
که او هم بد آن مبتلاست
- ۵۸۳ قصد کردن غزان به کشتن یک مردی تا آن دگر بترسد
- ۵۸۵ بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام
- ۵۹۰ شکایت گفتن پیرمردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را
- ۵۹۴ قصه جوّحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه می‌کرد
- ۶۰۰ ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جُثّه و گفتن آن شخص
که ای کودک مترس که من نامردم
- ۶۰۲ قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در پیشه می‌رفت
- ۶۰۴ قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را
- ۶۰۹ کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا
- ۶۱۴ آغاز منور شدن عارف به نور غیبین
- ۶۲۴ طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
- ۶۳۱ بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب آن دریا
- ۶۳۵ دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و
جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او را
- ۶۳۹ بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ
- ۶۴۴ گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه السلام که
تو بی مصلی به هر جا نماز می‌کنی چون است

۶۴۶	کشیدن موش مهار شتر را و مُعجب شدن موش در خود
۶۵۲	کرامات آن درویش که در کشتی مَتهَمش کردند
۶۵۶	تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید
۶۶۰	عذرگفتن فقیر به شیخ
۶۶۸	بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است
۶۷۱	سجده کردن یحیی علیه السّلام در شکم مادر مسیح را علیه السّلام
۶۷۳	إشکال آوردن بر این قصّه و جواب إشکال
۶۷۷	سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن
۶۸۰	پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
۶۸۲	جستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد
۶۸۵	شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلّد
۶۸۸	منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را
۶۹۳	برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السّلام
۷۰۱	قصّه بط بجگان که مرغ خانگی پروردشان
۷۰۵	حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنه‌اش یافتند
۷۰۹	فهرست آیه‌ها*
۷۱۵	فهرست حدیث‌ها*
۷۱۹	فهرست گفتار مشایخ*
۷۲۱	فهرست مثل‌ها*
۷۲۳	فهرست لغات و تعبیرات*
۷۵۷	فهرست نام اشخاص*
۷۶۵	فهرست نام جایها*
۷۶۷	فهرست نام کتابها*
۷۷۵	فهرست منابع*

(*) فهرست آیه‌ها، حدیث‌ها، گفتار مشایخ، مثل‌ها، لغات و تعبیرات، نام اشخاص، نام جایها، نام کتابها، و منابع را خانم هما عطار، ویراستار فنی کتاب، تهیه کرده‌اند. از ایشان سپاسگزاریم. - ناشر.

جزو اول از دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلّد دوم که اگر جمله حکمت الاهی بنده را معلوم شود، در فواید آن کار، بنده از آن کار فرو ماند، و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند، بدان کار نپردازد. پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد، و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجند، زیرا جنباننده از بهرهای آدمیان است، که از بهر آن مصلحت کنیم. و اگر حکمت آن بروی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن، چنانکه اگر در بینی اشتر مهار نبود، نرود. و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسبد «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»^۱ خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود «وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ»^۲ به میزان دهد هر چیزی را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده‌اند و «يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ»^۳ شده‌اند و «مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ»^۴ پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق محبت بی حساب است، جهت آن گفته‌اند که صفت حق است، بحقیقت. و نسبت او به بنده مجاز است «يُحِبُّهُمْ» تمام است، «يُحِبُّونَهُ» کدام است.

(۱) و هیچ چیز نیست، جز که گنجینه‌های آن نزد ماست و فرو نمی‌فرستیم آن را جز به اندازه معلوم. (حجر، ۲۱)

(۲) و آسمان، برافراشت آن را، و میزان را نهاد. (رحمن، ۷)

(۳) روزی می‌دهد هر که را که خواهد بی‌شمار. (بقره، ۲۱۲؛ آل عمران، ۳۷؛ نور، ۲۸)

(۴) آنکه نجشیده نمی‌داند:

لم يذق لم يدركس کو نخورد کی به وهم آرد جعل انفس ورد

مہلتی بایست تا خون شیر شد	مدّتی این مثنوی تأخیر شد
خون نگرده شیر شیرین خوش شنو	تا نرَاید بختِ تو فرزند نو
باز گردانید ز اوج آسمان	چون ضیاء الحق حُسام الدّین عنان
بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود	چون به معراج حقایق رفته بود
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت	چون ز دریا سوی ساحل بازگشت
بازگشتش روز استفتاح بود	مثنوی که صیقلِ ارواح بود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود	مطلع تاریخ این سودا و سود

ب ۷ - ۱

بایست: بعضی دستور نویسان نوشته‌اند: بایست با فعل ماضی همراه است، لیکن چنانکه می‌بینیم با فعل مضارع نیز همراه می‌آید.

و آنچه بایست بر نمی‌آید آنچه آمد مرا نمی‌بایست

(خاقانی، به نقل از لغت‌نامه)

یار رنجید ز بد مستی دوش حاتم باده بایست به اندازه خوری زور نبود

(حاتم کاشی، به نقل از لغت‌نامه)

خون شیر شدن: پزشکان قدیم می‌پنداشتند شیر از خون پدید می‌گردد. در ذخیرهٔ خوارزمشاهی (ص ۴۲۵) آمده است: «طعامی که ... از اعتدال بیرون باشد خون کمتر تولد کند و هرگاه که خون کمتر تولد کند، تولد شیر و منی کمتر بود.» و در قانون (فصل معالجهٔ پستان) آمده است: «شیر از خون سبک پدید آید.» و بعضی اصل خون و شیر را یکی می‌دانستند و می‌گفتند: «غذا چون در معده قرار گیرد، معده آن را پزند. پس قسمت فوقانی آن خون شود و میانهٔ آن شیر و فرودین آن فضولات. پس کبد خون را به رگها رساند و شیر را به پستان دهد و فضولات بیرون رود.» (نگاه کنید به: کشف الاسرار، ج ۵، ص ۴۰۴، سورة نحل، ذیل آیه ۶۷)

شد: شود. مضارع (محقق الوقوع، به صیغه ماضی به کار رفته است).
فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

(حافظ)

ضیاء الحق حسام الدین: حسن بن محمد بن اخی ترک (۶۲۲-۶۸۴ ه.ق)، پس از مرگ پدر حالی که هنوز مراقب بود به خدمت مولانا آمد. مولانا او را تربیت کرد و به مقامی رسید که وی را بر نزدیکان خود مقدم می شمرد. حسام الدین در سرودن مثنوی مؤثر بوده است، چنانکه این موضوع از جای جای کتاب پیداست و او با همکاری دیگران سروده های مولانا را می نوشتند. (نگاه کنید به: زندگانی مولانا جلال الدین، نوشته بدیع الزمان فروزانفر، و دیگر مآخذ)
عنان بازگردانیدن: برگشتن، بازگشتن.

معراج: اسم آلت عربی از مصدر عروج، به معنی بالا رفتن است. معراج در لغت به معنی نردبان است، و در تداول مسلمانان از این کلمه بیشتر برشدن رسول اکرم (ص) به آسمان مقصود است. معراج حقایق: اضافه مشبه به به مشبه. به معراج حقایق رفتن: در پی دریافتن و کشف حقیقتها بودن. از عالم ناسوت بریدن و به عالم لاهوت متوجه شدن.
گفتن: شکافتن، از هم باز شدن.

گلی بد که همواره گفته بدی به گرما و سرما شکفته بدی

(گرشاسب نامه، به نقل از لغت نامه)

از دریا به ساحل بازگشتن: کنایت از حالت استغراق و بی خودی به حالت صحو برگشتن.
از عالم وحدت به عالم کثرت توجه کردن.
صیقّل: روشن کننده، روشنگر.

استفتاح: مصدر باب استفعال از ثلاثی فتح (گشودن). استفتاح در لغت، پیروزی جستن و نصرت خواستن است نیز گشودن و گشودن خواستن و آغاز کردن. روز استفتاح: در لغت نامه بدون ذکر مأخذ آمده است که: «آن روز پانزدهم رجب است.» و نیکلسون از لاین آرد که «استفتاح الذکر آن نمازی است که درویش پیش از آغاز ذکر خواند.» ولی با توجه بدانچه از شمس منقول است «استفتاح از اول می باید نه موقوف امروز معین

الاستفتاح نصرت خواستن.» (مقالات شمس، ج ۲، ص ۲۳۷ و ۳۶۱) و می‌توان گفت غرض مولانا از استفتاح، مبارک بودن روز است.

در باره علت سرودن این بیتها، چنانکه در پایان دفتر اول (در شرح بیتهای ۳۹۹۰ به بعد) نوشته شد، گفته‌اند چون زن حسام‌الدین چلبی درگذشت و حسام‌الدین را افسردگی فرا گرفت، مولانا از غایت محبتی که بدو داشت سرودن مثنوی را رها کرد. افلاکی در این باره چنین می‌نویسد: «و چون مجلد اول به اتمام رسید حضرت چلبی به تلاوت ابیات و تصحیح الفاظ و قیود مشغول گشته مکرر می‌خواند. از ناگاه حرم چلبی وفات یافته فترتی در آن میانه واقع شد و از آن سبب از طلب قوت جان و قوت روان تکاسل نمود و در باطن مبارکش در هر لحظه حالتی و حیرتی نو ظاهر می‌شد که با چیزی دیگر نمی‌توانست پرداختن و همچنان حضرت مولانا چندانی به تواجد و حالات و بیان حقایق و کشف دقایق مستغرق گشته بود که به حضرت چلبی هم نمی‌فرمود تا بر این قصه دو سال تمام بگذشت و حضرت چلبی به تزویج نو رغبت نموده بود و مشغول گشته، از ناگاه طفل جان را گریان یافت و دل حزین را مشتاق شیر شیران خدا دید و دم بدم افغان و خروش دل به گوش هوش او رسیدن گرفت و می‌گفت:

طفل دل را شیر ده ما را ز گردش و رهان

ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

(دیوان کبیر، ب ۱۶۲۶)

صبحی برخاست و به حضرت مولانا آمد و سجده عبودیت به اقامت رسانیده، به ایقان درست و ایتقان عظیم و ابتهال عاجزانه و نیاز مستوفی و میل متوافر بقایای کتاب مثنوی را از ضمیر منیر و خاطر عاطر شیخ عَظَمَ اللَّهُ ذِکْرَهُ بی‌ترجمان زبان و تصدیع بیان استدعا کردن گرفت و همانا که حضرت مولانا بر موجب «وَمَا الْإِحْسَانُ إِلَّا بِالتَّمَامِ» از عمیم مرحمت خود در بسیط بساط مواید فواید معانی شروع فرمود. این کلمات را که دیباچه مجلد دوم است املا کرد. بر این ترتیب که بیان سبب تأخیر افتادن انشای این نیمه دوم از کتاب مثنوی نَفَعَ اللَّهُ بِهِ قُلُوبَ الْعَارِفِينَ...» (مناقب العارفين، ج ۲، ص ۷۴۳-۷۴۴)

مرحوم فروزانفر نوشته است: «چون مجلد اول به انجام رسید حرم حسام‌الدین درگذشت و او پراکنده دل و مشغول خاطر گردید و طبع مولانا هم که طالب و مشتری

نمی‌دید از ملولان روی درکشید و دو سال تمام نظم مثنوی به تعویق افتاد.» (زندگی مولانا جلال‌الدین، ص ۱۰۹)

مرحوم گلپینارلی پس از اشارت به نوشته افلاکی نويسد: «ایات فوق مدتی را که بین پایان دفتر اول و آغاز دفتر دوم سپری شده است روشن نمی‌کند، اما از آنجایی که دفتر اول پیش از سال ۶۵۶ هـ / ۱۲۵۸ م پایان یافته، و دفتر دوم هم در ۶۶۳ (۴) هـ / ۱۲۶۴ م آغاز شده است، چنین استنباط می‌شود که علت این تأخیر، تنها مرگ زوجه چلبی نبوده بلکه مرگ صلاح‌الدین نیز دخالت داشته است.» (مولانا جلال‌الدین، ص ۲۰۶)

مرحوم فروزانفر آغاز جزء دوم را ۶۶۲ هـ، و فاصله بین اتمام جزء نخست و آغاز جزء دوم را دو سال نوشته است، و نويسد: «باید دفتر اول میانه ۶۵۷-۶۶۰ آغاز شده باشد.» (زندگی مولانا جلال‌الدین، ص ۱۰۹)

به هر حال چنانکه در پایان دفتر اول نوشته شد، مولانا را هنگام سرودن آن بیتها حالتی غریب دست داده است که او را از سخن سرودن باز داشته. موجب آن تأثر باقی مانده از مرگ صلاح‌الدین زرکوب (به سال ۶۵۷)، یا مردن زن حسام‌الدین چلبی، یا تأثیری که هر دو واقعه در روح او نهاده، یا چنانکه نوشتیم و چنانکه افلاکی هم اشارت کرده است: «به تواجد و حالات و بیان حقایق و کشف دقائق مستغرق گشته» بدرستی روشن نیست، هر چند که یک یک آنها که برشمرديم محتمل است. لیکن تصریح مولانا بدانکه ضیاء الحق به معراج حقایق رفته بود و تا بازگشت او چنگ شعر مثنوی ساز نمی‌داشت، معلوم می‌دارد که علت تأخیر در سرودن دفتر دوم آمادگی نداشتن حسام‌الدین بوده است. اما باز روشن نیست که رفتن حسام‌الدین به معراج حقایق تنها بر اثر مردن زن او بوده، یا حالت دیگری بر وی دست داده است.

اگر «روز استفتاح» را چنانکه لغت‌نامه نوشته است پانزدهم رجب بدانیم، آغاز سرودن دفتر دوم در این روز به سال ششصد و شصت و دو بوده است. مَطْلَع: آغاز، شروع.

بلبلی زینجا برفت و بازگشت بهر صید این معانی بازگشت

(۵) متأسفانه در هر دو چاپ این کتاب ۶۲۲ ضبط شده و پیداست که خطای مطبعی است. زیرا در پاورقی همین صفحه به بیت هفتم این دفتر استناد شده است. بدین جهت در اینجا رقم درست نوشته شد.

ساعده شه مسکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است	ورنه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان	چشم بند آن جهان خلق و دهان
ای دهان تو خود دهانه دوزخی	وی جهان تو بر مثال برزخی

ب ۱۲ - ۸

بازگشتن: (در نیم بیت نخست) همچو باز شدن، شکاری گردیدن. و در نیم بیت دوم به معنی متداول.

ساعده: بازو. ساعده: استعارت از مقام انس به حق است.

مسکن: جای آسودن، آرام جای.

چنانکه نوشته شد، دگرگونی حسام الدین یا به تعبیر مولانا رفتن او برای کشف حقایق و از خلق بریدن و به حق پیوستن وی، موجب تأخیر کار گردید، اما دیگر بار او بدین عالم رجوع کرد و طالب ادامه سرودن مثنوی شد. مولانا از عالم انس به حق، به «ساعده شاه» تعبیر کرده است و از حسام الدین، به بازی که دست پرورده شاه است. سپس دعا می‌کند که پیوسته افاضتهای او بماناد. و بعید است از باز بودن در، مثنوی را خواسته باشد بلکه مقصود باز بودن در افاضت است. سپس می‌گوید این افاضت همیشگی و برای همگان است. لیکن آنچه مردمان را از رسیدن بدان باز می‌دارد میل به دنیا و بهره‌جویی از شهوتها و لذتهای جسمانی است:

گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو

که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و با در با

(سنایی)

دهان: می‌توان آن را کنایت از خواهشهای نفسانی و پرداختن به لذتهای این جهانی گرفت. آنکه به دنیا نگریست، هیچ‌گاه سیر نشود و چنانکه دوزخ از فروزینه سیر نگردد، نفس بهیمی نیز هیچ‌گاه از متاع دنیا سیر نشود.

دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست	کو به دریاها نگردهد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز	کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل	اندر آیند اندر او زار و خجل

هم نگرده ساکن از چندین غذا تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر؟ گوید نه هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز
۱/۱۳۷۵-۱۳۷۹

و نظیر همین معنی است سروده سعدی:

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علت آن که پُری از طعام تا بینی
(گلستان، ص ۹۵)

(و نگاه کنید به: شرح بیتهای ۱/۱۳۷۵-۱۳۷۹)

نورِ باقی پهلویِ دنیایِ دون	شیرِ صافی پهلویِ جوهایِ خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون می شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدرِ جنت طوقِ نفس
همچو دیو از وی فرشته می گریخت	بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک موبدگنه کو جسته بود	لیک آن مودر دو دیده رسته بود
بود آدم دیده نور قدیم	موی در دیده بود کوه عظیم

ب ۱۸-۱۳

نورِ باقی: استعارت از نعمتهای اخروی.

جوهایِ خون: استعارت از نعمتهای دنیا.

شیرِ خون شدن: استعارت از نعمت به عذاب مبدل گشتن. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲)
اختلاط: آمیختن، روشن نبودن. و این معنی مأخوذ است از روایتی که امام صادق (ع) از رسول (ص) نقل کند که «کارها سه گونه است: کاری که رستگاری آن آشکار است آن را بیار و کاری که گمراهی آن پدیدار است خود را از آن به کنار دار، و کاری که در آمیخته است از آن پرداز و کار آن را به خدا رها ساز!» (سفینه البحار، ج ۱، ص ۶۸۴)
صدر: مرتبه اعلی. بالا.

آب چشم: اشک. مجلسی را از علل الشرایع از ابن مسعود از رسول (ص) روایت است که «چون آدم پروردگارش را نافرمانی کرد منادی از عرش او را ندا داد: آدم، از جوار من بیرون رو! که آنکس که مرا نافرمانی کند در جوار من نماند. آدم بگریست و فرشتگان

بگریستند» (بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۱۷۱)

مو: استعارت از چیز کوچک و خرد.

دیده نور قدیم: دیده‌ای که به نور خدا روشن است، عین الله (انسان کامل و خلیفه حق). حاصل این بیتها تحذیر از فریفته شدن به نعمت دنیاست. چنانکه می‌دانیم آدمی سرشته از جسم و روح است و پرداختن به هر یک وی را از توجه به دیگری باز می‌دارد. اگر حق هر یک چنانکه باید پرداخته شود موجب رستگاری است، و اگر احتیاط به کار نرود و حساب نفس از دست شود، خسران را به دنبال خواهد داشت.

آدم که گزیده خدا بود، گامی در راه هوای نفس نهاد و برخلاف نهی خدا از گندم بهشت خورد و همان نافرمانی چون طوقی در گردن او افتاد و او را از بهشت بیرون افکند. از پس این نافرمانی، فرشتگان که مأمور سجده وی شدند، از او می‌گریختند و سرانجام چندان گریست و آمرزش خواست تا خدایش بخشید. گناه آدم به ظاهر اندک بود لیکن گناهکار مرتبتی والا داشت و او را نمی‌رسید که ترک اولی کند که «حَسَنَاتُ الْإِبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ» آن کار نیک که نیکوکاران کنند اگر نزدیکان کنند گناه آنان باشد.» گناه مقربان چون مویی است که در دیده برآید، دیده را از بینایی باز می‌دارد.

آدمی دیده است و باقی پوست است دیده آن است آن که دید دوست است

۱/۱۴۰۶

گر در آن آدم بکردی مشورت	در پشیمانی نگفتی معذرت
ز آنکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایه یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدا یار تو بود

ب ۲۳ - ۱۹

آن: اشارت است به ذوق نفس (خوردن گندم).

مشورت: معمولاً رای زنی با دیگری است، ولی در اینجا مولانا طرف مشورت آدم را عقل او گرفته است. اگر آدم فرب نفس را نمی‌خورد و از عقل خود پیروی می‌کرد چنان گرفتار نمی‌شد. وی بارها تأکید می‌کند که در کارها باید رای زنی کرد.

ورچه عقلت هست با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی پای خود بر اوج گردونها نهی
۴/۱۲۶۳-۱۲۶۴

آشنایی عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون باشد ولا
۳/۲۶۸۹

عقل را با عقل یاری یار کن اَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَخْوَان و کار کن
۵/۱۶۷

معذرت گفتن: مأخوذ است از گفته آدم و حوا که قرآن کریم فرماید: «رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَ
إِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَ تَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ: پروردگارا، بر خود ستم کردیم اگر ما را
نیامرزی و بر ما رحمت نیاری از زیانکاران خواهیم بود.» (اعراف، ۲۳)

عقل جزوی (عقل جزئی): هر عقل که جز عقل اول است. عقل فردی از آدمیان.
عقل جزوی عشق را منکر بود گرچه بشماید که صاحب سر بود
۱/۱۹۸۲

تنهایی: عزلت، گوشه گیری.

خورشیدی شوی: بعضی شارحان «یاء» را نسبت گرفته اند (یار خورشیدی). لیکن به سیاق
نیم بیت نخست، «یاء» وحدت است. خورشید شدن: نورانی گشتن. (از تیرگی عالم جسم به
روشنایی عالم جان می رسی.)

آدم از دو طینت سرشته بود: عقلانی و نفسانی. در خوردن گندم با عقل مشورت
نکرد بلکه تنها فرمان نفس را برد. اگر با عقل خویش هم رای می زد، دستور عقل بر
فرمان نفس فائق می شد و او را از نافرمانی باز می داشت.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش مانع عقل است و خصم جان و کیش
۳/۴۰۵۳-۴۰۵۵

آنکه در خلوت نظر بر دوخته است آخر آن را هم زیار آموخته است
خلوت از اغیار باید نه زیار پوستین بهر دی آمد نه بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

ب ۲۷ - ۲۴

خلوت: نزد طایفه‌ای از صوفیه دوری از نفس و خواهشهای آن، و مشغول بودن به یاد خدا، و کناره‌گیری از اغیار است و بدین معنی خلوت ملازم با تنها بودن نیست. نظر دوختن: نگریستن.

در خلوت نظر دوختن: خلوت گزیدن و به مراقبه پرداختن.

پوستین بهردی: تعبیری مثلی است، نظیر «هر چیز به جای خویش نیکوست».

رویی که چو آتش به زمستان خوش بود امروز چو پوستین به تابستان است (سعدی، به نقل از لغت‌نامه)

خندان شدن: خوش بودن، ساختن، دمساز شدن.

به نظر می‌رسد در این بیتها اشارتی است به خلوت گزیدن حسام‌الدین، و اینکه در این خلوت‌گزینی مصلحتی بوده است. خلوت برای اشتغال به ذکر و محاسبه نفس کرد که مطلوب خدا و شرع است نه دوری گزیدن از یار، که این دوری نابجاست و به هیچ وجه مقبول نیست. چه، اگر یاری با یار عقلانی همنشین شود از او فایده یابد و نور خرد او بالا گیرد و راه وی به خدا آشکارتر گردد، به خلاف یار نفسانی و طالب دنیا که صحبت او موجب تیرگی دل و گمراهی است.

آشنایی عقل با عقل از صفا	چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست	تو یقین می‌دان که دم کمتر است
ز آنکه نفسش گردد علت می‌تند	معرفت را زود فاسد می‌کند

۲۶۹۱ - ۲۶۸۹ / ۳

یار چشم توست ای مرد شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار
هین به جاروب زبان گردی مکن	چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینه مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه است جان را در حزن	در رخ آینه ای جان دم مزین
تا نپوشد روی خود را در دمت	دم فرو خوردن ببايد هر دمت

ب ۳۲ - ۲۸

مرد شکار: شکاری، شکارچی، کنایت از سالک، جویای حقیقت، طالب راهنما.

خس و خاشاک: استعاره از آزرده و ترک ادب کردن.

جاروب زبان: اضافه مشبّه به مشبّه.

گود کردن: استعارت از سخن ناملایم گفتن.

ره آورد کردن: به صورت طنز به کار رفته است. چه، ره آورد یا سوغات معمولاً چیزی است که گیرنده بدان شادمان شود.

مؤمن آینه مؤمن: مأخوذ است از حدیث «الْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ وَ الْمُؤْمِنُ أَخُو الْمُؤْمِنِ».

(احادیث مثنوی، ص ۴۱) و «الْمُؤْمِنُ مِرْآةُ لِأَخِيهِ» (بحار الانوار، از نوادر راوندی.

سفینه البحار، ج ۱، ص ۴۰)

حَزَن: اندوه.

دم زدن: بخار دهن، دمیدن.

بهترین وسیله شکارچی دیده اوست و اگر در دیده وی خسی افتد کار بر مرد شکار دشوار شود. ولی خدا سالک را همچون چشم است و او را از در افتادن و پای در ورطه ها نهادن باز می دارد، ناچار باید حرمت وی را نگاه داشت و چنان با او رفتار کرد و سخن گفت که گردی از گفتار سالک در خاطر او ننشیند. و چون او با اشرافی که بر خاطرها دارد، درون سالک را نیک می بیند، هرچه سالک را گوید بایدش پذیرفت، هر چند برخی از گفته های او، وی را ناخوش آید. چه، او آینه صافی است و آنچه از سالک در خاطرش نقش می بندد درست است و تهی از غل و غش. و سرانجام می گوید او تو را همچون آینه ای است و چنانکه اگر در آینه بدمند تیره شود و عکس را ننمایاند باید در رخ مرد خدا چیزی خلاف ادب نگفت تا از تو روی در نکشد. نجم الدین در مرصادالعباد در مقام هفدهم که ادب است گوید: «باید که مؤدّب و مهذّب اخلاق باشد و راه انبساط بر خود بسته دارد و در حضرت شیخ تا سخنی نپرسند نگوید و آنچه گوید به سکونت و رفق گوید.» (مرصادالعباد، ص ۲۶۲) و در مقام نوزدهم که تسلیم است گوید: «و البته بظاهر و باطن بر احوال و افعال شیخ اعتراض نکند و هر چه در نظر او بد نماید آن بدی حواله به نظر خود کند نه به نقصان شیخ.» (مرصادالعباد، ص ۲۶۴)

ای بدیده عکس بد بر روی عم بد نه عم است آن تویی از خود مرم

مؤمنان آیینۀ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشم داشتی شیشه کبود / ز آن سبب عالم کبود می نمود
۱/۱۳۲۷-۱۳۲۹

آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
۱/۳۹۵۸

کم ز خاکی چو تکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چو تکه او آمد طریقم خفتن است
بس بخسبم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لَهف^۶
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایه ناموس بود

ب ۳۸-۳۳

یار: مددکار، آنچه نیرو بخشد. یار خاک کنایت از باران و تابش آفتاب بهاری است.
انوار: جمع نور: شکوفه.

ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار / ز بس جواهر چون آسمان پر از انوا
(مسعود سعد)

خلاف: مخالف، ناسازگار.

رو در لحاف کشیدن: مجازاً فسرده شدن، نشکفتن، پنهان گشتن.
بلا آشفتن: بلا انگیزختن، و در این ترکیب تعبیری لطیف است: از آن جهت که هیچ کس از
بلایی خالی نیست، اگر یار نیکی یافت با همنشینی او آن بلا را می آراماند و اگر با یار
بدی دچار شد بلا را بر می انگیزاند.

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم

۵/۲۶۳۵

اصحاب کهف: داستان آنان معروف است (نگاه کنید به: تفسیر سوره کهف، ذیل آیه های
۹-۲۶).

دقیانوس: دسیوس، دقیوس، امپراطور روم (مقتول به سال ۲۵۱ میلادی)، و داستان اصحاب کهف در عهد او رخ داد.

لَهْف: دریغ.

محبوس لَهْف: دریغ خوار، پشیمان (که چرا گمراهی پیش گرفت)، و شاید اشارت است به کشته شدن او.

يَقْظَه: بیداری.

ناموس: آبرو، اعتبار.

این بیتها نیز در ترغیب و تحریض است به یاری خواستن از پیر و ترساندن از اینکه مبادا سالک از ناچیزی، خود را درخور پیروی شیخ نداند چرا که مرید هر اندازه بی قدر و منزلت باشد باید چنگ در دامن عنایت پیر زند تا از برکت او نورانی گردد، چنانکه خاک تیره به مدد بهاران صدها گل می‌رویاند.

این دم ابدال باشد ز آن بهار در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت آید از انفاسشان در نیکبخت

۱/۲۰۴۲ - ۲۰۴۳

اما اگر موافقی نیافت بهتر است خلوت گزیند و دامن از صحبت غیر درچیند، چنانکه اصحاب کهف چون مردمان را مخالف خویش دیدند به غاری گریختند. آنان هنگامی که بیدار و با دقیانوس بودند در خطر به سر می‌بردند، چون به غار رفتند و در خواب شدند از بلا رستند. درخت با مدد بهار شکوفه و برگ می‌رویاند، اما چون زمستان رسد و هوا را مخالف خویش یابد سر در زیر لحاف کشد و خود را بپوشاند. لاجرم مردان حق چون جویای حقیقتی ندیدند خاموشی گزیدند.

خواب بیداری است چون با دانش است وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند بلبان پنهان شدند و تن زدند
ز آنکه بی‌گلزار بلبل خامش است غیبت خورشید بیداری کش است

ب ۴۱ - ۳۹

خواب بیداری است: چنانکه در حدیث است: «نَوْمُ الْعَالَمِ عِبَادَةٌ وَ نَفْسُهُ تَسْبِيحٌ.» (احادیث

مثنوی، ص ۴۲)

وای: (به صورت مضاف آید) دریغ بر، افسوس بر.

خیمه زدن: گرد آمدن.

بهمین: نام ماه دوم از زمستان، و معنی دیگر آن توده‌های برف ریخته شده از کوه است. که معنی مستحدث است و شاهی برای آن ندیدم هر چند حرف اضافه «بر» معنی جدید را تقویت می‌کند.

تن زدن: خاموش گشتن.

ای زبان که جمله را ناصح بُدی نوبت تو گشت از چه تن زدی؟

۶/۳۹۰۳

بیداری کش: برنده بیداری، موجب خواب، خواب آور.

آدمی پیوسته باید محاسب نفس باشد و بداند که هر لحظه از گذشت عمر را در چه کاری مصرف می‌کند. زیستن در جمع اگر در طاعت خدا باشد عبادت است، و اگر در جمع گناهکاران است خفتن به از بیداری است، بلکه بیداری گناه است، چنانکه در قرآن کریم خطاب به رسول اکرم (ص) آمده است: «وَ إِذَا رَأَيْتَ الَّذِينَ يَخُضُّونَ فِي آيَاتِنَا فَأَعْرِضْ عَنْهُمْ» (انعام، ۶۸) چنانکه اصحاب کهف بیداریشان در خدمت کافری چون دقیانوس بود.

در فقره‌ای از سخنان کوتاه مولی امیر مؤمنان (ع) آمده است: «... بسا بر پا ایستاده (در نماز) که از ایستادن، جز بیداری و رنج بری نخورد. خوشا خوابِ زیرکان و خوشا روزه گشادن آنان.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۵)

خویش را در خواب کن زین افتکار

سر ز زیر خواب در یَقْطُت بر آر

همچو آن اصحابِ کهف ای خواجه زود

رو به ایقاظاً که تَحْسِبُهُمْ رُقُود

۶/۴۴۶۳ - ۴۴۶۴

تا که تَحْتَ الْأَرْضِ را روشن کنی

مشرق او غیر جان و عقل نیست

روز و شب کردار او روشن‌گری است

آفتابا ترک این گلشن کنی

آفتاب معرفت را نَقْل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سَری است

ب ۴۴ - ۴۲

تَحْتَ الْأَرْضِ: زیر زمین.

نَقْل: حرکت، از سویی به سویی شدن.

آن سری: منسوب به عالم غیب یا عالم الاهی.

در این بیتها مقایسه‌ای است میان آفتاب محسوس و آفتاب معنوی. آفتاب محسوس از مشرق می‌تابد و در مغرب غروب می‌کند، اما حسام‌الدین که آفتاب معرفت حقیقت است شرق و غرب ندارد او در دل و جانی جای کند که طالب حق است. و در تعبیر از خورشید به شمس، ایهامی است به شمس‌الدین تبریزی.

مطلع شمس آی‌گر اسکندری	بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود	شرقها بر مغرب عاشق شود
حس خفاش سوی مغرب دوان	حس دریا شست سوی مشرق روان
راه حس راه خران است ای سوار	ای خران را تو مزاحم شرم دار

ب ۴۸ - ۴۵

مَطْلَع: بر آمدن جای.

اسکندر: مقصود ذوالقرنین است که قصه او و رفتنش به مغرب الشمس و مطلع الشمس در قرآن کریم (کهف، ۸۳-۹۸) آمده است.

حس خفاش: حس ظاهری، و استعارت است از ناینایی و ناتوانی در دیدن. مغرب: مرتبه جسمانی.

درپاش: روشن، نورانی. حس درپاش: عقل.

مشرق: مقام عقلانی.

چنانکه در قرآن (کهف، ۸۳-۹۸) آمده است ذوالقرنین نخست به مغرب شمس رسید و آفتاب را دید که در چشمه‌ای گرم پنهان می‌شود سپس به مطلع الشمس رسید و گروهی را دید که پوششی در مقابل آفتاب نداشتند. آنکس که خورشید حقیقت را می‌جوید باید به سوی مطلع آن (شیخ کامل) سفر کند اگر جلوه‌ای از او بر وی تافت و درون او را روشن کرد خود دستگیر و راهنمای دیگران خواهد بود و به نوری که از راهنمای خود گرفته است تیره‌دلان را روشنی خواهد بخشید تا آنجا که جسمانیت او معشوق عقلانیت آنان گردد که در کمال به مرتبه او نیستند. اما این خورشید را به دیده

حس نمی‌توان دید. مثل این راهنمایان و دنیاجویان مثل آفتاب و خفاش است. چنانکه خفاش چشم دیدن آفتاب را ندارد حس ظاهری نیز از درک مقام این مردان حق محروم است تنها با دیده حقیقت بین می‌توان آن را دید.

حسهای ظاهری تنها می‌توانند سودی را جذب یا زبانی را دفع کنند و توان درک حقیقت در عهده حسهای باطنی است، ناچار آنکس که تنها با راهنمایی حس ظاهری خواهان جستن راه است، خران را ماند بلکه از خر هم پست تر بود که «أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ».

بگش نفس ستوری را به دشنه حکمت و طاعت

بگش زین دیو دست را که بسیار است دستانش

یکی غول فریبنده است نفس آرزوخواهت

که بی‌باکی چرخ‌خورش است و نادانی بیابانش

(دیوان ناصر خسرو، مثنوی، ص ۲۳۳)

پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو ز سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازاد کاهل مَحْشَرند	حسی مس را چون حس زرکی خرنند
حسی ابدان قوتِ ظلمت می‌خورد	حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب	دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفات آفتاب معرفت	و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گاه دریا شوی	گاه کوه قاف و گاه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش	ای فزون از و همها وز بیش بیش

ب ۵۵ - ۴۹

پنج حس: مقصود حسهای باطنی است. حسهای باطنی را فلاسفه، خیال، وهم، حافظه، متصرفه، و حس مشترک دانسته‌اند و در توضیح آن گویند چون منشأ ادراک، نفس ناطقه انسانی است و آن بسیط است، پس ادراک صورتهای جزئی مخالف بساطت آن خواهد بود. بدین رو، ادراک جزئیات را از وظایف حواس ظاهری، و ادراک کلیات را از وظایف حواس باطنی دانسته‌اند. ولی دسته دیگر گویند همه ادراک از وظایف نفس ناطقه است لیکن نفس کلیات را درک کند بدون واسطه، و جزئیات را به اعتبار ارتسام

آن در آلات خود که حواس ظاهری است. پنج حس باطن در اصطلاح عرفا، عقل است و دل و سِرّ و روح و خفی.

نجم‌الدین رازی گوید: «و آنچه این پنج حاسّه ادراک آن نکند، ملکوت می‌خوانیم و آن عالم غیب است با کثرت مراتب و مدارج آن، و آن را پنج مدرک باطنی ادراک کنند... و چنانکه حواس پنجگانه ظاهری هر یک در مدرکات دیگری تصرّف نتواند کرد... حواس پنجگانه باطنی نیز هر یک در مدرکات دیگری تصرّف نتواند کرد چون عقل در مرئیات دل و دل در معقولات عقل...» (مرصادالعباد، ص ۱۱۷)

اهل محشر: کنایت از طالبان آخرت. آنان که به دنیا و زیور آن اعتنایی ندارند. جیب: گریبان.

بند یک صفت بودن: تنها یک اثر داشتن.

کوه قاف: کوهی است که می‌پنداشتند گرداگرد جهان کشیده است و عنقا (سیمرغ) بر آن کوه جای دارد. در اصطلاح صوفیان «قاف» حقیقت انسانیت است که مظهر تام ذات واحد مطلق است. و «سیمرغ» روح مجرّد است که از عالم ربوبی است و بطور موقت در بدن‌ها حلول می‌کند.

اندر آن قلعه خوش ذات الصّور

پنج در در بحر و پنجی سوی بر

پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو

پنج از آن چون حیّ باطن رازجو

۶/۳۷۰۴ - ۳۷۰۵

اثر آفتاب تنها درخشندگی است و روشنایی آن مادی است. چنانکه اشارت شد حسهای ظاهری تنها جزئیها را درک تواند کرد اما شناخت و تشخیص ولی و مرشد کامل از توان این حس خارج است و از نور معرفت استمداد می‌کند، نوری که از خواص نفس ناطقه و عقل است. آنچه با حواس ظاهری ادراک شود خالص نیست و آنچه را عقل دریابد از غل و غش تهی است. آنان که از کمال عقل برخوردارند، کسی را طالب‌اند که با ایشان سنخیت داشته باشد اما دنیاطلبان و سودجویان تنها در بند پرورش

جسم‌اند و جسم از نور معرفت بهره ندارد. اما اولیای حق با نور الاهی که از آن برخوردارند، درون و برون را روشن می‌دارند.

شد حواس و نطق بابایان ما محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون موج در موج لَدَيْنَا مُحْضَرُون

۱/۳۶۷۱ - ۳۶۷۲

مخاطب بینهای ۵۲ به بعد ظاهراً حسام‌الدین است که مدتی توجه را از این عالم به عالمی دیگر معطوف نمود و موجب تأخیر در سرودن مثنوی گردیده بود و ممکن است اشارت به ولی و انسان کامل باشد که مظهر تجلی الاهی است و از کم و کیفهای ظاهری برون است لیکن بر مصلحت و لزوم سنخیت در هر عصر و زمانی به شکلی تجلی می‌کند، ولی حقیقت او برون از این شکلهاست و برتر از دیگر انسانهاست.

روح با علم است و با عقل است یار روح را با تازی و ترکی چه کار؟
از تو ای بی‌نقش با چندین صُور هم مُشَبَّه هم مُوَحَّد خیره‌سَر
گه مشبّه را موحد می‌کند گه موحد را صُور زه می‌زند
گه تو را گوید زمستی بوالحسن یا صَغِيرَ السِّنِّ یا رَطْبَ الْبَدَنِ
گاه نقش خویش ویران می‌کند آن پی تَنزیه جانان می‌کند

ب ۶۰ - ۵۶

بی‌نقش: مجرّد. که در صورتی خاص نیست، که جزئی و مشخص نیست.
صُور: جمع صورت: نمودار ظاهری هر چیز. آنچه فعلیت هر چیز بدان حاصل شود، مقابل هیولی.

مُشَبَّه: در اصطلاح متکلمان اسلامی، آنان که خدای جلّ و علا را به چیزی همانند کنند. تشبیه منافی توحید است و در خطبه مولی امیر مؤمنان (ع) آمده است: «كَذَبَ الْعَادِلُونَ بِكَ إِذْ شَبَّهُوكَ... وَ أَشْهَدُ أَنَّ مَنْ شَبَّهَكَ بِتَبَائِنِ أَعْضَاءِ خَلْقِكَ... لَمْ يَعْقِدْ غَيْبَ ضَمِيرِهِ عَلَى مَعْرِفَتِكَ.» (نهج البلاغه، خطبه ۹۱)

بُوالْحَسَن: دارای نیکویی، نیکو. کنایت از شخص است، چون بُوالعلا و جز آن، که در مجلّدات مثنوی آمده است. نیکلسون گوید مقصود کسی است که مست عشق الاهی است. بعضی آن را اشارت به شیخ ابوالحسن خرقانی گرفته‌اند، لیکن بعید به نظر می‌رسد

چه، این تعبیر در جای دیگر نیز آمده است.

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن پساره‌ای راه است تا بینا شدن

۴/۵۰۴

یا صَغِيرَ السِّنِّ...: مأخوذ از غزلی است که مولانا سروده است:

بهر تو گفته است منصور حلاج یا صَغِيرَ السِّنِّ یا رَطَبَ الْبَدَنِ
شیر مست شهد تو گشت و بگفت یا قَرِيبَ الْعَهْدِ فی شُرْبِ اللَّبَنِ

(دیوان کبیر، ب ۲۱۲۵۷ - ۲۱۲۵۸)

نیکلسون «صغیر السن» را دندان کوچک معنی کرده و بعضی از او پیروی کرده‌اند و آن خطاست. صغیر السن برگردان خردسال و نارس است. باید توجه داشت که مخاطب مولانا در غزل، کودک شیرخوار که تازه دندان برآورده است نیست. ترکیب «صغیر السن» در جاهای دیگر نیز به همین معنی که گفتیم آمده است: غرُس النِّعمه در مخاطبة احمد بن ابی دؤاد آرد: «فَقَالَا إِيخْتَرْنَا مُحَمَّدَ بْنَ الْوَائِقِ فَقَالَ بَسَّحْ بَسَّحْ إِبْنُ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَ أَحَقُّ النَّاسِ بِمِيرَاثِهِ إِلَّا أَنْتَ صَغِيرُ السِّنِّ لَا يُصْلَحُ لِإِمَامَةٍ.» (النهجيات النادرة، ص ۳۶۵)

ذات احدیت عز اسمه را جلوه‌هاست، دیده‌های کوتاه‌بین حقیقت این جلوه‌ها را درک نتوانند کرد. و چون خداوندان این دیده‌ها خردشان ناقص است در اشتباه خواهند افتاد و گروهی مشبه می‌شوند. ذات بی نقش گاه نقشی را در هم می‌ریزد و آثار وجودی را از میان می‌برد تا نشان دهد که او منزّه است از اینکه در صورتی درآید یا تجسمی پذیرد. این مطلب را ابن عربی بدین صورت گوید:

فَإِنْ قُلْتَ بِالتَّنْزِيهِ كُنْتَ مُقَيِّدًا وَإِنْ قُلْتَ بِالتَّشْبِيهِ كُنْتَ مُحَدِّدًا
وَإِنْ قُلْتَ بِالْأَمْرِ كُنْتَ مُسَدِّدًا وَكُنْتَ إِمَامًا فِي الْمَعَارِفِ سَيِّدًا

(شرح نیکلسون، ذیل بیت ۵۹)

و حاصل آنکه حق تعالی شأنه در هر صورتی که تجلی کند نه آن است و نه از آن به کران است چنانکه مولی امیر مؤمنان (ع) فرماید: «مَعَ كُلِّ شَيْءٍ لَا بِمُقَارَنَةٍ وَ غَيْرِ كُلِّ شَيْءٍ لَا بِمُزَايَلَةٍ.» (نهج البلاغه، خطبة ۱)

چشم حس را هست مذهب اعتزال دیده عقل است سنی در وصال

شُخره حسّ اند اهل اعتزال خویش را سَنّی نمایند از ضلال^۷
هر که بیرون شد ز حسّ سَنّی وی است اهلِ بینش چشمِ عقل خوش‌پی است
گر بدیدی حتّ حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر الله را

ب ۶۴ - ۶۱

اعتزال: در لغت به معنی گوشه‌گیری است و در اصطلاح متکلمان اساس فکری معتزلیان است. معتزلیان یا اصحاب اعتزال پیروان واصل بن عطاء اند و درباره‌ی نامیده شدن آنان به معتزله گونه‌گونه سخن گفته‌اند. آنچه شهرت یافته آن است که وی با استاد خود، حسن بصری، بر سر اینکه مسلمان مرتکب گناه کبیره همیشه در عذاب جهنم خواهد بود یا نه، اختلاف پیدا کرد و از استاد کناره گرفت و او گفت «اعْتَزَلَ مِنَّا».

مقابل معتزلیان اشعریان اند، یا به گفته‌ی مولانا پیروان سَنّت - که برای شناخت حقیقت تنها از قرآن و حدیث بهره گیرند. معتزلیان حسن و قبح عقلی را می‌پذیرند و امر و نهی پروردگار را تابع مصلحت و مفسده‌ای که در متعلق این دو است می‌دانند. نیز گویند پروردگار را تنها با عقل می‌توان درک کرد و دیده‌ی حسی او را نتواند دید چه در دنیا و چه در آخرت. حالی که اشعریان امر و نهی الاهی را مطلق می‌دانند و با استناد به ظاهر آیه «وَجُودُهُ يُؤَمِّدُ نَاصِرَةً إِلَى رَبِّهَا نَاطِرَةً» (قیامة، ۲۲-۲۳) گویند در قیامت خدا به چشم حسی دیده می‌شود. اما در اینکه مقصود مولانا از «چشم حس را هست مذهب اعتزال» چیست؟ بعضی از شارحان نوشته‌اند مقصود دیدن خداست به چشم حسی که معتزله منکر آن هستند، ولی چنانکه می‌بینیم این نظر خلاف سیاق عبارت مولاناست او می‌گوید معتزلی با چشم حس، و سَنّی با چشم عقل در وصال می‌نگرد. و اگر مقصود دیدن خدا باشد معتزلی دیدن را با چشم عقل می‌پذیرد و اگر مقصود ردّ دیدن با چشم حس باشد این عقیده معتزلی است. ظاهراً و بلکه مطمئناً مقصود این است که اساس استدلال معتزلیان بر قیاس عقلانی است و مقدمات این قیاس باید بدیهی و محسوس باشد پس اساس استدلال آنان بر حس است، اما سَنّیان چون تسلیم شرع‌اند و هر چه را ظاهر کتاب و سَنّت گفته می‌پذیرند، آنان را نیاز به قیاس و مقدمات آن نیست. و می‌توان

(۷) در حاشیه نسخه‌ی اساس:

هر که در حس ماند او معتزلی است

گرچه گوید سَنّیم از جاهلی است

گفت مولانا در این بیتها امتناع رؤیت پروردگار را با چشم حسی پذیرفته است و غرض او تخطئه اندیشه معتزلیان است که پنداشته‌اند پیروان کتاب و سنت از ظاهر آیه چشم حسی را قصد دارند، حالی که چنین نیست و این معتزلیان‌اند که نظر را در آیه مورد بحث، نظر حسی پنداشتند. سپس می‌گوید چشم حسی از ادراک عاجز است و گرنه دیدن خدا برای حیوانات هم ممکن بود، ولی گذشته از اینکه ظاهر کلام اشعریان چنین نیست و از رؤیت حسی، چشم حسی را می‌گویند اگر آن را چنانکه مولانا گوید تفسیر کنیم میان معتزله و پیروان سنت خلافتی نخواهد بود. در سخنان شمس است: «این مذهب سنّیان نزدیک‌تر است به کار از مذهب معتزله، آن به فلسفه نزدیک است.» (مقالات شمس، ج ۲، ص ۱۴۱)

گر نبودی حس دیگر مر تو را	جز حس حیوان ز بیرون هوا
بس بنی آدم مکرم کی بُدی؟	کی به حس مشترک محرم شدی
نامصوّر یا مصوّر گفتنت	باطل آمد بی صورت رستنت ^۸
نامصوّر یا مصوّر پیش اوست	کوهمه مغز است و بیرون شد پوست

ب ۶۸ - ۶۵

مکرم: گرامی داشته. مأخوذ است از آیه «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ» (اسراء، ۷۰)

حس مشترک: قوتی است که همه صور محسوس را که در حواس پنجگانه مرتسم شود می‌پذیرد. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۴۹)

مُصَوِّر: (اسم مفعول عربی از باب تفعیل) نگاشته، نقش شده، صورت پذیرفته.

این بیتها نیز تأکید پنج بیت پیش است. چنانکه گفتیم اساس استدلال منطقیان ترتیب مقدمات است از بدیهیات و مدرک آن بدیهیات حس است، لیکن به عقیده عارفان آن حواس دچار اشتباه می‌شود و آنچه مقدماتش از اشتباه مصون نباشد نتیجه‌اش نیز کشف حقیقت نخواهد بود. مولانا می‌گوید آنچه انسان را از حیوان جدا می‌کند عقلی نیست که وسیله ادراکش حس حیوانی باشد.

مخاطب بیتهای ۶۷-۶۹ ظاهراً منکران حدیثهایی چون «خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ»

(۸) در نسخه اساس، کلمه «رفتنت» بالای کلمه «رستنت» نوشته شده است.

یا «رَأَيْتُ رَبِّي فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ» هستند که گویند حس بصری وقتی چیزی تواند دید که در صورت درآید و حق تعالی منزّه از آن است که به صورتی مصوّر شود.

مولانا به تعریض به آنان می‌گوید که مصوّر دانستن و نامصوّر دانستن تو نشانه آن است که هنوز در بند نقش تصویر ظاهری هستی. حالی که غرض سنّیان از رؤیت این نیست که خدا را در صورتی محسوس مشاهده کنند. عارف پیرو سنّت که از جسم گذشته و جان شده و از حس جسمانی رهیده و به حس نورانی رسیده، می‌داند صورت پذیرفته یا نپذیرفته چیست. چرا که او مغز را گرفته و از پوست بیرون آمده است.

جوزها بشکست و آن کآن مغز داشت بعد کشتن روح پاک نغز داشت
۱/۷۰۶

سپس خطاب به معتزلی می‌کند که اگر تو ادراک این حس نتوانی کرد معذوری، چرا که دیده عقل تو توان دیدن حقیقت را ندارد.

ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج	گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر	پرده‌های دیده را داروی صبر
نقشهایینی برون از آب و خاک	آینه دل چون شود صافی و پاک
فرش دولت را و هم فراش را	هم ببینی نقش و هم نقاش را

ب ۷۲ - ۶۹

اَعْمَى: نابینا، و مأخوذ است از آیه «لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ» (نور، ۶۱)

حَرَج: تنگی، سختی، دشواری.

الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ: شکیبایی کلید گشایش است.

شرح صدر: گشادگی سینه، گشادگی خاطر.

فرش دولت: اضافه مشبه به به مشبه.

فَرَّاش: استعارت از قدرت حق تعالی، و مأخوذ است از آیه «وَالْأَرْضُ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ

الْمَاهِدُونَ» (ذاریات، ۴۸)

در بیت‌های پیش سخن از دیدن خدا به حس بود، و اینکه آن حس که عارفان گویند، حس ظاهری نیست و معنی آن حس را کسانی دانند که حسهای ظاهری را در خود

میرانده‌اند. و این دریافت برای آنان که تنها حشهای ظاهری را وسیلهٔ ادراک می‌دانند میسر نیست، از این رو بر آنان حرجی نمی‌باشد چرا که نمی‌بینند. نمی‌بینند چون کورند، حال یا باید در کوری بمانند یا به ریاضت و تصفیهٔ درون بکوشند و شکبیا باشند تا دیدهٔ دل آنان روشن شود و سینه‌شان فراخ گردد. تا دل تاریک است و پرده‌های دنیاوی بر آن آویخته، در بند تصویر و مصوّر است و چون دل صاف شد خواهد دید که هر چه هست صانع است و مصنوع پرتوی از اوست. «أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ فَوَيْلٌ لِلْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ مِنْ ذِكْرِ اللَّهِ» (زمر، ۲۲)

مدّعی دیده است اما با غرض	پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی	تا غرض بگذاری و شاهد شوی

۶/۲۸۷۱ - ۲۸۷۲

چون خلیل آمد خیال یار من	صورتش بُت معنی او بُت من
شکر یزدان را که چون او شد پدید	در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت	خاک بر وی کوز خاکت می‌شکفت

ب ۷۵ - ۷۳

خلیل: ابراهیم (ع).

بت: استعارت از جسم. (یار من با دیگر مردمان در هیأت ظاهری همانند است.)
شکافتن: شکبایی کردن، شکبیا بودن.

ظاهراً این بیتها نیز به دنبال بیتهای پیشین به یاد حسام‌الدین است از آن جهت که او مظهر ولی کامل است. ابراهیم (ع) به ظاهر همانند مردم خود بود که بت می‌پرستیدند، اما در او ادراکی بود که از خدایان قوم خود بیزاری جست و بتهای آنان را شکست. اولیای حق چون دیگران جسمی دارند، اما دیگران در بند پرورش بت جسم‌اند حالی که اولیا چون ابراهیم آن بت را شکسته‌اند. آنان که اولیا را بشناسند به دیگر کس نپردازند و خود را خاک راه او سازند.

نقش او فانی و او شد آینه	غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تُف سوی روی خود کنی	ور زنی بر آینه بر خود زنی

۴/۲۱۴۰ - ۲۱۴۱

درگاه این اولیا مقصد سالکان راه حق است و همگان شیفته رسیدن بدان درگاه‌اند.
 گفتم از خوبم پذیرم این از او ورنه خود خندید بر من زشت رو
 چاره آن باشد که خود را بتگرم ورنه او خندد مرا من کی خرم
 او جمیل است و مُجِبُّ الْجَمَال کی جوان نوگزیند پیر زال
 خوب خوبی را کند جذب این بدان طَبِیَّات و طَبِیْن بر وی بخوان

ب ۷۹ - ۷۶

خود را نگروستن: در خود اندیشیدن، مراقب خود بودن، و خود را از عیبها پاک گرداندن.
 خندد مرا: بر من خندد.

می فتد او سو به سو بر هر رهی در گل و می خنددش هر ابلهی

۱/۳۴۲۸

من کی خرم: شارحان عموماً آن را «من خریدار نباشم» معنی کرده‌اند و در این صورت این جمله گفته محبوب است، ولی ظاهراً معنی دیگری دارد. «من نادان نیستم. من می‌دانم که اگر مراقب حال خود نباشم و خود را زیبا نکنم بر من می‌خندد، من نادان نیستم که این را ندانم.»

جمیل: زیبا.

مُحِبُّ: دوستدار.

جمال: زیبایی، و در آن اشارتی است به حدیث «إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ» (احادیث مثنوی، ص ۴۲)

طَبِیَّات و طَبِیْن...: و در نسخه‌ای:

خوب خوبی را کند جذب این یقین طَبِیَّات از بهر که؟ الطَّبِیْن

ترکیب مأخوذ است از آیه «الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ» (نور، ۲۶) نخستین منزل سالک افکندن خودی و تعلقات است. مولانا گوید اگر من بدان درجه رسیده‌ام که لایق پذیرفتن او باشم باید پذیرم که خاک درگاه او را ملازم شوم و با تقرب خود را به جمال او بیارایم و اگر این درجت را نیافته‌ام و هنوز نشانه‌ای از تعلق در من است، پس زشتم و او بر من زشت‌رو خواهد خندید که من

چگونه خریدار تو باشم، چرا که سنخیتی میان من و او پدید نیامده است. و ممکن است زشت‌رو را فاعل خندید گرفت یعنی اگر من لیاقت پذیرفته شدن آن جمال مقصود را نداشته باشم زشت‌رو هم بر من خواهد خندید. و برای رسیدن به درگاه او و پذیرفته شدن باید خود را به اخلاق نیکو بیارایم چه، او زیباست و جز زیبای رسته از علایق را نمی‌پذیرد و از این معنی است آنچه در قرآن کریم است که پلیدان از آن پلیدان‌اند و پاکیزگان از آن پاکیزگان.

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشد	باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند	نوریان مر نوریان را طالب‌اند

ب ۸۲ - ۸۰

جذب: به سوی خود کشیدن.

قسم: دسته، گروه.

باطل: مقابل حق، و در اصطلاح عارفان هر چیز جز خدای تعالی، چرا که ممکنات به ذات خود هیچ‌اند (فرهنگ مصطلحات عرفانی). معدوم (تعریفات جرجانی). باقیان: (جمع باقی) مقصود صالحان‌اند.

غزالی نویسد: «در دوستی مناسبت است میان دو طبع، که کس بود که طبع وی را با دیگری مناسبت بود، و وی را دوست دارد نه از نیکویی. و این مناسبت گاه بود که ظاهر بود، چنانکه کودک را به کودک انس بود، و بازاری را به بازاری و عالم را به عالم، و هر کسی را با جنس خویش؛ و گاه بود که پوشیده بود و در اصل فطرت و اسباب سماوی که در وقت ولادت مستولی باشد مناسبتی افتاده باشد که کس راه بدان نبرد، چنانکه رسول (ص) از آن عبارت کرد و گفت الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا اِئْتَلَفَ وَ مَا تَنَافَرَ مِنْهَا اِخْتَلَفَ، گفت ارواح را با یکدیگر آشنایی باشد و بیگانگی باشد، چون در اصل آشنایی افتاده باشد با یکدیگر انس گیرند و این آشنایی عبارت از مناسبت است که گفته آمد.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵۷۴-۵۷۵)

و اینکه مؤمنان، مؤمنان را جویان‌اند و فاسقان، فاسقان را، هم از آن جهت است که با یکدیگر سنخیت دارند و با وصال و همنشینی با یکدیگر خوش‌اند. چنانکه سعدی در

داستان طوطی و زاغ گوید: «این ضرب‌المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا [را] از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت [است].» (گلستان، ص ۱۴۰)

نیز نظامی راست:

کند با جنس خود هر جنس پرواز	کبوتر با کبوتر باز با باز
(خسرو و شیرین، ص ۲۰۵)	
چشم چون بستی تو را جان‌کندنی است	چشم را از نور روزن صبر نیست ^۹
تاسه تو جذب نور چشم بود	تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز از تاسه گیرد مر تو را	دان که چشم دل بستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل‌شناس	کوه می جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات	تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار	تاسه می آرد مر آن را پاس دار

ب ۸۸ - ۸۳

تاسه: حالت فشردگی پیدا شدن در گلو، و در این بیتها کنایت از ملالت و اضطراب است. کفافی در ترجمه مثنوی آورده است: «و متی کان نور العین یصبر عن نور النافذة؟» (ترجمه مثنوی، ج ۲، ص ۲۷)

جذب: کشیدن به سوی خود.

ضیاء: روشنی.

بی‌قیاس: بی‌اندازه.

بی‌ثبات: ناپایدار، و کنایت از نور روز و نور چشم.

دو نور پایدار: کنایت از نور دل، و نوری که از سوی خدا آید.

پاس داشتن: مراقب بودن، حرمت نهادن.

در بیتهای پیش گفت هر گروه، گروه همجنس خود را خواهان است و آن را به سوی خود می‌کشد و اگر میان گروهی یا شخصی با گروه یا شخص دوستدار جدایی افتد،

(۹) در حاشیه نسخه اساس:

چشم چون بستی تو را تاسه گرفت

نور چشم از نور روزن کی شکفت

از فرقت هم افسرده‌اند، چنانکه در چند جای دیگر کتاب نیز بدین مطلب اشارت کرده است. اکنون برای بهتر روشن کردن آن مثالی می‌زند. چشم همیشه خواهان نگریستن است. چنانکه گفته‌اند چشم از نگریستن و گوش از شنیدن خسته نشود و اگر چشم بسته شود خستگی و ملالت دست می‌دهد و تا چشم را نگشایی آن ملالت نرود و معلوم است که این نگریستن چشم حس همیشگی نیست تا آدمی زنده است دیده‌ او می‌بیند و چون مُرد دیده از کار می‌افتد. باز در زندگی نیز نور حسی بی‌ثبات است چرا که در شب دیده بسته است و از دیدن محروم. چنانکه تن آدمی را دیده است که با آن راه می‌یابد و میان چیزها تمیز می‌دهد، دل را نیز چشم است. اما بینایی این دیده همیشگی است و پایدار. و تا چشم دل باز باشد خاطر شادمان است و چون بر اثر نافرمانی بسته شد نور الاهی که روشنی‌بخش آن است، از آن می‌برد. پس اگر چشم حس باز باشد و دل افسرده بود، نشانه آن است که دیده دل بسته است و همی خواهد تا باز شود و روشنی فراوان از سوی عالم حس بدان رسد، آنگاه باید بکوشی تا آن دیده را باز کنی. چون دیده دل باز شد تاسه درونی هم از میان خواهد رفت. پس اگر هنگام بسته شدن چشم حس که بینایی آن پایدار نیست تو را ملالت دست دهد و تا چشم را نگشایی ملالت نرود، بسته شدن دو چشم دل بیشتر ملالت خواهد آورد.

لایق جذیم و یابد پیکرم
تَسْخَرِی باشد که او بر وی کند
تا چه رنگم؟ همچو روزم یا چو شب

او چو می‌خواند مرا من بنگرم
گر لطیفی زشت را در پی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب

ب ۹۱ - ۸۹

خواندن: طلبیدن.

نگریستن: تأمل کردن، اندیشیدن.

بد پیکر: کنایت از زشت، و نا درخور.

لطیف: نیکو اندام، زیبا.

بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران

(سعدی، به نقل از لغت‌نامه)

در پی کردن: دنبال کردن، طلبیدن.

تَنَغَّرُوا: استهزا، ریشخند.

رحمت الاهی و نعمت او پیوسته خواهان بندگان است و این معنی در آیات قرآن کریم و لسان اخبار از ائمه اطهار فراوان است. اما این خواندن همگان را یکسان نیست، گروهی را می‌خواند تا بدانها اکرام کند و خواندن گروهی دیگر استدرج است تا او را عذاب فرماید که «سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ».

این وظیفه سالک است که خود را بنگرد تا از چه گروه است، لایق جذب است یا سزاوار دفع. اگر لیاقت پذیرفته شدن را دارد، آن خواندن برای اکرام است و گرنه:

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود وز درون می‌راندت با چوبِ رد

۱/۲۴۸۰

آنچنان که اگر نیکو اندامی زیبا، زشتی بدلقا را دنبال کند آن نه از روی خواهش است که ریشخند و سرزنش است. پس باید نخست خود را دید و کردار خویش را سنجید اما چگونه و در کدام آینه؟

نقش جانِ خویش من جستم بسی	هیچ می‌نمودم نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست؟	تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینه آهن برای پوستهاست	آینه سیمای جان سنگی بهاست
آینه جان نیست آلا روی یار	روی آن یاری که باشد ز آن دیار

ب ۹۵ - ۹۲

نقش جان جستن: کنایت از درون خود را جست و جو کردن. با این و آن نشستن برای آگاهی خواستن از حقیقت حال خود.

پوست: کنایت از جسم، هیکل ظاهری.

سنگی بها: گرانقدر.

آن دیار: عالم معنی (مقابل عالم صورت)، عالم الاهی (مقابل عالم دنیوی).

ظاهراً این بیتها نیز بازگوی حالتی است که در خلوت‌گزینی حسام‌الدین بر وی رفته است چنانکه مولانا جویای حسام‌الدین است، حسام‌الدین نیز خواهان مولانا است. او می‌خواسته است ببیند آیا روی گرداندن محبوب از وی از آن روست که او را درخور

نمی‌داند یا سببی دیگر در میان است. پس نخست باید خود را بیازماید و درون خویش را پیش چشم نهد و چنانکه گفت تنها نوریان‌اند که آینه یکدیگرند. اما آن آینه که باید درون را بنمایاند، این آینه که از آهن ساخته‌اند نیست. آن آینه بس گرانهاست. آن آینه روی دوست است، روی انسان حقیقی است، روی مرشدی که این جهانی نیست بلکه از جهان معنی است.

گفتم ای دل آینه کَلِّ بجو	رو به دریا کار برناید به جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید	درد مریم را به خرمابن کشید
دیده تو چون دلم را دیده شد	شد دل نادیده غرق دیده شد
آینه کَلِّ تو را دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من نقش خود

ب ۹۹-۹۶

آینه: در اصطلاح صوفیان مظهر ذات و صفات و اسماء است و آن انسان است، و آینه کَلِّ انسان کامل است که در برابر دیگر انسانها همچون دریا برابر جوی است.

عارفان چونکه ز انوار یقین سر مه کشند	دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند
در حقیقت دو جهان آینه ایشان است	که بدو در رخ زیباش هویدا بینند
چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره	چون از او یاد کنند آینه رخشا بینند

(عراقی)

درهریم: مأخوذ است از آیه «فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًّا مَنْسِيًّا» پس درد زادن او را به سوی خرمابن آورد گفت ای کاش پیش از این مرده بودم و فراموش می‌گشتم» (مریم، ۲۳)
نادیده: نابینا، کور.

رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید لاجرم با دیده و نادیده‌اید

۱/۱۴۰۵

چنانکه گفته شد مولانا در پی یافتن آینه‌ای بود تا خود را در آن ببیند و بداند درخور پذیرفته شدن است یا نه. به هر که می‌رسید جویبارش می‌یافت. او دریا می‌خواست تا در آن غرقه شود و خود را از یکسره از تعینات و حدود و عوارض و تعلقات برهاند و با او یکی شود. گوید سرانجام به مقتضای «مَنْ طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَ وَجَدَ»

پای طلب مرا به کوی تو آورد، ضمیر روشن تو چشم دل من گردید و دل من که از شهود بهره‌ای نداشت و چون کوری می‌نمود در وجود تو غرق گشت و با تو یکی شد. دانستم آن آینه‌کلی که در پی آن هستم تویی. از آن پس خود را در تو دیدم و از خودی دست کشیدم.

گفتم آخر خویش را من یافتم	در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت و هم‌کان خیال توست هان	ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد	که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال	از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود	گر ببینی آن خیالی دان ورد
ز آنکه سرمه نیستی در می‌کشد	باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانه خیال است و عدم	نیستها را هست ببیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال	خانه هستی است نه خانه خیال

ب ۱۰۷ - ۱۰۰

در دو چشمش راه روشن یافتم: خود را در چشم او دیدم و گفتم این منم. وَهْم: حکم به امور جزئیة نامحسوس است و آن قوتی است که از امور محسوس چیزی را دریابد که به حس نتوان دریافت. قوه واهمه در انسان و حیوان موجود است، چنانکه آدمی شجاعت یا سخاوت دیگری را در خاطر می‌آورد، قوه واهمه صورت گرگ را در وهم گوسفند پدید آورد تا از آن بگریزد. منیر: روشن، نورانی.

از حقایق راه کی یابد خیال: در این دیده که از نور حقیقت روشن است خیال راه ندارد. سرمه نیستی: اضافه مشبه به به مشبه. و در آن تلمیحی است به سرمه خفا، که می‌پنداشتند چون به چشم کشند از دیده‌ها پنهان خواهند بود.

گاه بود کسانی با ظاهری آراسته خود را در چشم مردمان جز آنچه هستند بنمایانند چنانکه ریاکاران با کرده‌های نیک، خود را نیکو جلوه دهند و ملامتیان با ارتکاب مناهی خویشان را بدکار بنمایانند، اما این کارها ظاهرینان را به خطا افکند. آنان را که چشم بصیرت است، هیچ‌گاه شخص یا چیز را جز آنچه هست نبینند. در

بیت‌های پیشین مولانا در پی آینه‌ای بود تا خود را در آن بنگرد که آیا درخور جذب محبوب است یا نه، و سرانجام ضمیر محبوب را آینه خود می‌بیند و خودش را در دیده او می‌جوید، لکن باز به وسوسه می‌افتد که آیا آنچه در آینه چشم او منعکس شده منم؟ یا نه. وَهَم می‌گوید بسا که چیزی را به ذهن آری که آن نیست، اما از آنجا که محبوب بر همه چیز اشراف دارد این خیال را نیز از صفحه دل او می‌خواند و روشن‌تر اینکه چون در این جست و جو همه تعینات و اوصاف و تشخیص را از خود رانده و در محبوب محو شده، وی بدو گوید در این دیدار خطایی رخ نداده است چه، با فنای تو در من دیگر تویی باقی نیست، و آنجا که یکی است، دویی نماندنی است. و این گفته حلاج است که «أَنَا مِنْ أَهْوَى وَمَنْ أَهْوَى أَنَا»، و از سخنان شمس است: «چون مرا دیدی و من مولانا را دیده، چنان باشد که مولانا را دیده‌ای.» (مقالات شمس، ج ۲، ص ۹۱)

این دوئی باشد ز تسویلات ظن من توام ای من تو در وحدت تو من

(عمان سامانی، گنجینه الاسرار)

آن دیده‌ها که دچار اشتباه می‌شوند و گاهی نیک را بد و بد را نیک می‌بینند، دیده‌های جز مردان خداست. اگر خود را در دیده دیگران بینی - دیده‌ای که از درک حقیقت بی بهره است - دچار اشتباه می‌شوی، چرا که آن دیده را سرمه نیستی کشیده‌اند و تنها بدانچه نیست است چشم دوخته است. شیطان خداوندان آن دیده‌ها را می‌فرید و حقیقت را برای آنان وارونه می‌نمایاند که «بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ». ناچار دستخوش خیالهای فاسدند و آنچه را فانی است باقی می‌پندارند.

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم	در خیالت گوه‌ری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر	کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوه‌ر شناس	تا بدانی تو عیان را از قیاس

ب ۱۱۰ - ۱۰۸

یشم: سنگی معدنی است و آن را «یشب» نیز گویند. و به رنگهای گونه‌گون است. عبر کردن: گذشتن.

این بیتها از زبان محبوب است که گوید: آنکه نیروی شناخت از خدا گیرد، هر چیز را

چنانکه هست ببند که «وَمَا يَزَالُ عَبْدِي يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالتَّوْفَلِ حَتَّىٰ أُحِبَّهُ فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ وَبَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ وَيَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا»، و چون چشم من با نیروی الاهی می‌بیند پس آنچه می‌بینم حقیقت است نه خیال. اگر در بنده‌ای اندکی از تعلقات دنیاوی باشد، آن تعلق همچون مویی در چشم اوست. باطل را به وی حق می‌نمایاند و خیال را حقیقت جلوه دهد و توهم باطل از وی نرود تا آن مو را از دیده بزداید.

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

بر سر کوهی دویدند آن نفر	ماه روزه گشت در عهد عمر
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال	تا هلال روزه را گیرند فال
گفت کین مه از خیال تو دمید	چون عمر بر آسمان مه را ندید
چون نمی بینم هلال پاک را	ور نه من بینا ترم افلاک را
آنگهان تو در نگر سوی هلال	گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید	چونکه او ترکرد ابرو مه ندید
سوی تو افکند تیری از گمان	گفت آری موی ابرو شد گمان
تا به دعوی لاف دید ماه زد	چون یکی مو کز شد او را راه زد

ب ۱۱۸ - ۱۱۱

گشتن: آمدن، درآمدن.

عهد: دوران خلافت، روزگار.

نفر: (اسم جمع) گروه مردم.

فال گرفتن: رسم بوده است که هنگام دیدن ماه به روی یکدیگر یا به آب و جز آن می نگریستند و آن نگریستن را به فال نیک می گرفتند.

دمیدن: پدید شدن.

تیر از گمان افکندن: کنایت از به وسوسه در انداختن، به خیال افکندن.

راه زدن: گمراه کردن.

لاف زدن: به گزافه چیزی گفتن.

مأخذ این داستان را مرحوم فروزانفر از انس بن مالک آورده است که در راه مکه و مدینه هلال را دیدم به عمر گفتم هلال را نمی بینی. گفت نه، بزودی آن را می بینم حالی که دراز کشیده باشم. این داستان تأییدی برای گفته های پیشین است که آنچه منشأش قوه

واهمه باشد، آدمی را به خطا می افکند.

موی کز چون پرده گردون بود	چون همه اجزات کز شد چون بود؟
راست کن اجزات را از راستان	سر مکش ای راست رو، ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد	هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد	در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

ب ۱۲۲ - ۱۱۹

پرده گردون شدن: کنایت از به اشتباه افکندن و موی را ماه پنداشتن.

راست کردن: اصلاح کردن، درست کردن.

از: به وسیله، به یاری.

ترازو: استعارت از مرد حق و خداوند اجزای راست است. سالک باید خود را با او بسنجد و اگر کم و کاستی دارد برطرف سازد. هم سنگ شدن: هم تراز شدن. همنشین گشتن.

دنگ: بیهوش (برهان قاطع).

دنگ شدن: (کنایه) از کار افتادن.

این بیتها نیز در توضیح و تأکید همان مطلب است. چون کز شدن مویی نیست را هست بنماید، اگر طبیعت آدمی دگرگون شود چه خواهد شد؟ پیداست که نیک را بد، و بد را نیک می پندارد. از راستان می برد و به کز طبعان می پیوندد. پس برای رهایی از راه زدن شیطان باید پی اولیای خدا را گرفت. آنان اند که چون ترازو کمی و فزونی را می نمایانند.

رو اَشِدَّاءَ عَلَى الْكُفَّارِ بَاش	خاک بر دلداری اغیئر بَاش
بر سر اغیار چون شمشیر بَاش	هین مکن روباه بازی شیر بَاش
تا ز غیرت از تو یاران نَسْکَلَنْد	ز آنکه آن خاران عدو این گل اند
آتش اندر زن به گُرگان چون سِپَنْد	ز آنکه آن گُرگان عدو یوسف اند

ب ۱۲۶ - ۱۲۳

أَشِدَّاءَ عَلَى الْكُفَّارِ: مأخوذ است از آیه «مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ تَرَاهُمْ رُكْعًا سُجَّدًا يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا...: محمد فرستاده

خداست و آنان که با اویند، سختگیرانند بر کافران، مهربانان در میان خودشان. بینی
آنان را رکوع کنان، سجده کنان می جویند فرونی (بخشش) از خدا و خشنودی...» (فتح،
۲۹)

دل‌داری: نوازش، غمخواری.

اغیار: جمع غیر: مخالف، بیگانه، که از راستان نیست.

روبه بازی: مکاری، حيله گری، دو رویی.

سکلیدن: سگلیدن، صورت دیگر از گسلیدن، گسستن، بریدن.

خاران: کنایت از ناراستان.

گرگان: استعارت از دشمنان اولیای خدا.

چون سپند آتش زدن: سوزاندن چنانکه فریاد بر زنند.

بر سر آتش غمت چو سپند با خروش و گداز می غلطم

(خاقانی، به نقل از لغت نامه)

و در آن تلمیحی است به سوختن سپند برای دفع چشم زخم.

یوسف: استعاره از بنده خاص خدا.

حاصل این بیتها بر حذر داشتن از مخالفان است، و به غمخواری و دوستی نمایی آنان
غره نگشتن، که شرط نگهداری محبت یار آن است که به غیر او نپردازی و برابر غیر
سختگیر و دشمن روی باشی تا در تو طمع نکند و به فکر فریب تو نیفتد. چه اگر با غیر
نشستی، از یار گسستی یا او از تو خواهد گسست. کفر و ایمان با هم سازگار نباشد و گل و
خار در یک جا جمع نشود. این نامحرمان را در آتش خشونت و سختگیری باید
سوزاند و با این سوختن به فریاد و زاری شدن در آورد تا قصد یوسفان را نکنند و به آنان
صدمتی نرسانند.

تابه دم بفریدت دیو لعین

آدمی را این سیه رخ مات کرد

تو مبین بازی به چشم نیم خواب

که بگیرد در گلویت چون خسی

چیست آن خس مهر جاه و مالها

جان بابا گویدت ابلیس هین

این چنین قلبیس با بابات کرد

بر سر شطرنج چست است این غراب

ز آنکه فرزین بندها داند بسی

در گلو ماند خس او سالها

مال خَس باشد چو هست ای بی ثبات در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پُر فنی رهزنی را بُرده باشد رهزنی

ب ۱۳۳ - ۱۲۷

جان بابا گفتن: کنایت از نوازش کردن، تشویق کردن، آفرین گفتن. و مأخوذ است از آیه
«وَرَبِّیْنَ لَهُمُ الشَّیْطَانُ مَا كَانُوا یَعْمَلُونَ» (انعام، ۴۳)، و در سخنان امیر مؤمنان (ع) است:
«گناه را در دیده او می آراید تا خویش را بدان بیالاید که بکن و از آن توبه نما و اگر
امروز نشد فردا.» (نهج البلاغه، خطبه ۶۴)

دم: کنایت از فسون و نیرنگ. «دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند.» (کیله و دمنه، به نقل از
لغت نامه)

تلیس: پوشیدن حقیقت و بیان خلاف واقعیت.

بابا: کنایت از آدم (ع).

سیه رخ: روسیاه، و در جزء دوم ایهامی است به معنی دیگر رخ که مهره ای است در بازی
شطرنج.

مات کردن: مغلوب ساختن.

شطرنج: نام بازی معروف، و در بیت مورد بحث استعارت است از مکر و فریب.

چَسْت: چالاک، چابک، تیز کار.

نُراب: استعارت از ابلیس، به مناسبت سیه رویی و شومی او.

چشم نیم خواب: کنایت از ناهشیاری، مراقب نبودن.

فرزین: وزیر. فرزین بند آن است که فرزین به تقویت پیاده که پس او باشد مهره حریف
را پیش آمدن ندهد چرا که اگر مهره حریف پیاده ای را کشد فرزین انتقام او خواهد
گرفت. (لغت نامه، به نقل از غیاث اللغات)

خس: خاشاک، و در این بیت آنچه گلو را بگیرد.

بی ثبات: که در طریقت پایدار نیست.

آب حیات: آب زندگانی، و در بیت مورد بحث استعاره از فیض های ربّانی است.

چنانکه در قرآن کریم و حدیثهای رسیده از رسول اکرم و ائمه سلام الله علیهم آمده
است ابلیس دشمن ترین فرزندان آدم است که سوگند خورد که «فَبِعِزَّتِكَ لَا أُغْوِيَنَّهُمْ

أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمْ الْمُخْلِصِينَ: به عزت تو که همگان را گمراه سازم جز بندگان مخلص تو را. (ص، ۸۲-۸۳) و بدین جهت هر دم آدمی را وسوسه می‌کند و او را به زیورهای این جهان فریب می‌دهد چنانکه آدم را فریب داد و از بهشت راند. یکی از دامهای او دوستی مال و منال دنیاست و جاه و مقام آن. هر اندازه که دلبستگی مردم به مال و جاه بیشتر شود از خدا دورتر خواهد شد. پس آدمی نباید به خاطر از دست رفتن مال افسرده شود. اگر دزدی مالت را برد افسرده مباش. چه، او چیزی را ربود که مانع رسیدنت به حق تعالی بود.

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار بُرد	ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
و ارهید آن مارگیر از زخم مار	مار کُشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می خواستی جانم از او	کیش بیایم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاهاکان زیان است و هلاک	وز کرم می نشنود یزدان پاک

ب ۱۳۹ - ۱۳۴

مرحوم فروزانفر مأخذ این داستان را نیاورده. داستانی شبیه بدین افسانه در مرزبان نامه (باب دوم) آمده است. خلاصه آن اینکه: برزگری با ماری آشنا شد و مدتی با او بود تا روزی مار را دید از سرما فسرده، آن را برگرفت و در توبره نهاد و بر سر خر آویخت. مار از نفس گرم خر جان گرفت و خر را زخمی زد و بکشت. دزدك: دزد + ك (که افاده تحقیر کند).

مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه

(سعدی)

غنیمت: در اصطلاح فارسی زبانان چیزی که بی رنج به دست آید و با «شمردن» و «داشتن» و دیگر مصدرها ترکیب شود.

پرداختن: تهی کردن، خالی ساختن.

از جان پرداختن: جان از او گرفتن، بی جان کردن.

از او: ضمیر در نیم بیت اول راجع به خداست و در نیم بیت دوم راجع به دزد.

این داستان در تأیید سخنان پیشین اوست که برای از دست رفتن مال و جان اندوهگین نباید بود. در زندگی خوشبها و ناخوشبها و پستیها و بلندیهاست. آدمی چون

از راز پیشامدها آگاه نیست، پستیها و ناخوشیها را برای خود بلایی می‌پندارد و دست به دعا برمی‌دارد تا خدا آن ناخوشایند را از او بگرداند حالی که آنچه را زیان می‌پندارد سود اوست و آنچه را ناخوش می‌انگارد بهبود او. چنانکه در قرآن کریم است: «عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَ عَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ.» (بقره، ۲۱۶)

دزد ماری را از مارگیر می‌دزدد و آن دزدی را غنیمت می‌شمارد و نمی‌داند که مرگ او در آن است. مارگیر با دعا از خدا می‌خواهد دزد را بیابد و مار را از او بگیرد، اما چون پایان کار را می‌نگرد از خواسته خود پشیمان می‌شود و خدا را سپاس می‌گوید که آن دعا پذیرفته نشد چه، اگر پذیرفته شده بود و دزد را می‌یافت و مار را از او می‌گرفت جان خود را از دست می‌داد. چنانکه داستان بعدی نیز نمونه‌ای از همین خواسته‌های زیان‌آور است.

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

مأخذ داستان (به نقل مرحوم فروزانفر در مأخذ قصص و تمثيلات مشوی، ص ۴۳)
الهی نامه عطار است.

گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در حفرة عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی	که بد آن مُرده تو زنده می کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بد آن با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست
کآن نفس خواهد ز باران پاک تر	وز فرشته در رَوش دَرَاک تر
عمرها بایست تا دم پاک شد	تا امین مخزن افلاک شد
خودگرفتی این عصا در دست راست	دست را دستان موسی از کجاست

ب ۱۴۶ - ۱۴۰

حفرة: گودال.

همراه: کنایت از دارنده، داننده، و می توان همراه را به معنی رفیق راه گرفت.
سنی: بزرگ، گرانقدر.

احسان کردن: کنایت از زندگی باز دادن به مردگان.

خامش کردن: خاموش شدن، سخن نگفتن.

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب لیک آن دم کرد خامش از جواب

۱/۲۸۳۷

أنفاس: جمع نفس: دم.

دَرَاک: دریابنده. داننده.

شد: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱

مخزن افلاک: ظاهراً استعارت است از «لوح محفوظ». نیکلسون آن را اسم اعظم معنی

کرده و ظاهراً از المنهج القوی گرفته است.

دست راست: اشارت است به آیات قرآنی که در آن از موسی پرسیده شد «وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى: موسی! در دست راست چیست؟» پاسخ گفت: عصایم. در برخی شرحها «راست» قید گرفته شده است. لیکن به قرینه آیه شریفه، خالی از دقت می نماید. دستان موسی: مُعْجَزَاتِ موسی (ع) (لغت نامه).

این داستان از یک جهت با داستان پیش همانند است و آن اینکه گاه کسی از روی نادانی چیزی را خواهد که به زیان اوست. اما نکته دیگری را نیز در بر دارد و آن اینکه گاه نقصان را هوای برابری با کاملان در سر می افتد و چنین می پندارند که می توانند در آشنایی به حقیقت و معرفت به اسرار با آنان برابر باشند. همراه عیسی گمان می کرد تنها دانستن اسم اعظم الاهی برای زنده کردن مردگان بس است. و به گمان خود جان بخشیدن بدان استخوانها را احسانی در حق آنها می دید اما نمی دانست رسیدن به چنان مقام در حد هر کس نیست بلکه فرشتگان نیز لیاقت یافتن آن را ندارند.

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی

(حافظ)

گفت اگر من نیستم اسرارخوان	هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست؟	میل این ابله در این بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را؟	چون غم جان نیست این مُردار را؟
مردۀ خود را رها کرده است او	مردۀ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار اگر ادبارجوست	خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان	هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود	ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی	بر خلاف کیمیای مُتقی

ب ۱۵۴ - ۱۴۷

اُشَوار: جمع سر: راز، نهانی.

اسرار خوان نبودن: درخور نبودن خواندن نام بزرگ الاهی را.

بیگار: کار بیهوده، کاری را بی فایده بر کسی تحمیل کردن. برخی «بیگار» را «پیکار»

خوانده‌اند. گذشته از آنکه نسخهٔ اصل «بیگار» است، «پیکار» در این بیت معنی ندارد. چون: (ادات استنهام) چرا، چگونه. مردار: مرده. در اینجا کنایت از کسی که روح آدمی او مرده و تنها به روح حیوانی زنده است.

مردۀ بیگانه: استعارت از استخوانها. رفو جستن: زنده شدن خواستن. خواستار زنده شدن بودن. ادبار اگر: اگر ضبط متن درست باشد «ادبار» را باید به معنی مدیر گرفت و «اگر» را حرف شرط. و در چاپ نیکلسون «ادبارگر» است. بعضی شارحان «ادبارگر» را به معنی مدیر گرفته‌اند که درست به نظر نمی‌رسد. مُتقی: پرهیزگار.

همراه عیسی که دانست برای زنده ساختن مرده دمی الاهی لازم است، حالی که نمی‌دانست چه بدبختی در انتظار اوست. از عیسی خواست که او خود بر استخوانها بدمد تا زنده شود. عیسی در اصرار او درماند و از خدا سرّ این بیهوده‌کاری را پرسید. پروردگار بدو گفت قضای بد بر این مرد رفته است، و دگرگونی نپذیرد و آنکه رقم ادبار بر او رفته جز به ادبار روی نیاورد. مرده‌ای را که این مرد زنده کردن خواهد خصم جان او خواهد شد. او نمی‌داند. دم اولیای خدا از آلودگیهای هوی و هوس پاک است و دم مردان ناقص آمیخته به هوای نفس. عیسی مرده را زنده می‌کند تا قدرت خدا را نشان دهد. همراه او می‌خواهد با خواندن نام خدا قدرت خود را بنمایاند. او که روح انسانی در کالبدش مرده. به جای آنکه درون خود را اصلاح کند و انسانیت را در خودش زنده نماید به فکر زنده ساختن استخوان است.

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمارداشت بهیمه و لاحول خادم

صوفیی می‌گشت در دورِ افق	تا شبی در خانقاهی شد قُنق
یک بهیمه داشت در آخرِ بَست	او به صدرِ صُفّه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش	دفتری باشد حضور یار پیش

ب ۱۵۷ - ۱۵۵

تیمارداشت: کنایت از مراقبت و رسیدگی کردن.

بهیمه: چهار پا (مطلق)، و نیز خر. «هرگز مال نیندوختی و جز بر بهیمهٔ مصری نشست.»

(فارسنامه ابن بلخی، ص ۱۱۷، به نقل از لغت نامه)

لاحول: مخفف «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ: نیست نیرو و قوتی مگر از خدا.»

أفق: در لغت کرانه، یا آنچه ظاهر باشد از کرانه‌های آسمان. و در تداول فارسی کنار و گرد بر گرد جهان.

قُنق: (ترکی) قونوق: مهمان.

تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر خانه نور او قنق

۴/۴۵۹

صَدْر: بالا.

صُفّه: غرفه مانندی درون اطاق که کمی از زمین بالاتر است.

مراقب: می‌توان به معنی لغوی و اصطلاحی هر دو گرفت. و در معنی دوم ظهور بیشتری دارد. در حال مراقبه. و مراقبه در اصطلاح صوفیان نگاهداری دل است از وسوسه‌های شیطان. قشیری گوید: «جعفر بن نصیر گفت مراقبت مراعات سر است برای ملاحظه حق تعالی در هر چیز که به دل گذرد. و ابو محمد مرتعش گفت الْمُرَاقَبَةُ مُرَاعَاةُ السِّرِّ بِمُلاحَظَةِ الْعَيْبِ مَعَ كُلِّ لِحْظَةٍ وَ لَنْظَةٍ.» (رساله قشیریه، ص ۹۶)

پیش: در نسخهٔ نیکلسون «پیش»، که مناسب نمی‌نماید.

حضور یار موافق در حالت مراقبه، همانند دفتر یاد آور وظیفه مراقبت کننده است.

دفتر صوفی سَوَادِ حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم زاد صوفی چیست؟ آثار قدم

ب ۱۵۸ - ۱۵۹

سَوَاد: سیاهی، خط، نبشته. سَوَادِ حرف: گویا گرفته از سخن شمس است که «مَنِ اتَّبَعَ السَّوَادَ فَقَدْ ضَلَّ» (مقالات شمس، ج ۲، ص ۲۶)
اسپید: نورانی، روشن به نور الاهی.

زاد: توشه، و در این بیت به معنی آنچه موجب تعلیم و راهنمایی باشد.

آثار قلم: کنایت از کتاب و دفتر.

آثار قدم: نشانه‌های پا، و مقصود در پی رفتن و پا بر جای پای راهنما نهادن است.

در این بیتها فرق دو گونه علم بیان شده است یکی علمی که از طریق خواندن و اکتساب به دست آید، و دیگر علمی که از راه مجاهدت و ریاضت تحصیل شود. در طریق نخست مبتدی باید نزد معلم زانو زند و درسها را مرتبت به مرتبت فرا گیرد تا به کمال رسد و آنگاه برای حل مشکلات و رسیدن به واقع، عقل را راهنمای خود سازد و با راهنمایی عقل به حقیقت برسد. و طریق دیگر تهذیب نفس است و روشن کردن ضمیر با ریاضت تا حقایق در آن نقش بندد.

صوفیان علم نخستین را برای رسیدن به حقیقت کافی نمی‌دانند و می‌گویند باید با راهنمایی مرشد به ریاضت پرداخت و چون کامل گشتی به مقصود خواهی رسید. مولانا در دفاتر ششگانه مثنوی فرق این دو علم و مزیت علم حضوری را بر حصولی بیان کرده است.

گرچه دانی دقت علم ای امین ز آنت نگشاید دو دیده غیب‌بین

کار تقوی دارد و دین و صلاح که از او باشد به دو عالم فلاح

۶/۲۶۱، ۲۶۴

و درباره عقل جزئی گوید:

پیش‌بینی این خرد تا گور بود و آن صاحب‌دل به نفخ صور بود

این خرد از گور و خاک می‌نگذرد وین قدم عرصه عجایب نسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو چشم غیبی جوی و برخوردار شو
و نیز در فرق این دو علم گوید:

علمهای اهل دل حمالشان علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود
۱/۳۴۴۶-۳۴۴۷

همچو صیادی سوی اشکار شد گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخور است بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
چونکه شکر گام کرد و ره برید لاجرم ز آن گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف بهتر از صد منزل گام و طواف
ب ۱۶۳-۱۶۰

گام: اثر پا، رد پا. لیکن شاهی برای آن نیافتم.
ناف: نافه، انبان مشک، انبانچه که در زیر شکم آهوست و در آن ماده‌ای فراهم می‌آید
که تبدیل به مشک می‌گردد. و از ناف در اینجا به کنایت مشک مقصود است. (برای
آگاهی از تفصیل بیشتر نگاه کنید به: شرح مشکلات انوری، از نویسنده).
رَه بُریدن: راه رفتن، به راه رفتن ادامه دادن.

گام: مقصود، مطلوب. در گام رسیدن: دستیابی به مطلوب.
منزل: مسافتی که کاروان یا رونده به یک روز طی کند.
بویِ ناف: بوی نافه، بوی مشک. و استعارت از پی مرشد را گرفتن است، و دستور او را
کار بستن. نیکلسون آن را «بی‌خودی» معنی کرده ولی دقیق نیست.
گام و طواف: رفتن و گرد بر گردیدن، و به احتمال قوی از گام و طواف سعی و گردیدن
گرد کعبه را در نظر دارد، بدان دلیل که طواف عمل است و ریاضت عبادت. (المنهج
القوی)

این بیتها نیز در تکمیل معنی بیتهای پیشین است و ترجیح به دست آوردن علم از
طریق ریاضت و رسیدن به مقام کشف و شهود بر تحصیل علم صوری. سالک چندی در
جست و جوی راهبر است و چون او را یافت و از تعلیم وی مستفیض شد و قدر این

موهبت را دانست خدا را سپاس می گوید و سپاس او موجب مزید نعمت می گردد که «لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ: اگر سپاس گفتید شما را زیادت می کنم.» (ابراهیم، ۷) و بدانجا می رسد که حقیقت را بی واسطه می یابد و دیگر نیازی به وسیت برای رسیدن ندارد.

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلبکاری علم اکنون قبیح

۱۴۰۱ - ۳/۱۴۰۰

و این خاصیت علم طریقت است. آنکس که نادانسته و به تقلید به سعی و طواف می پردازد در رتبه آنکس نیست که با خانه خدا نرد وصال می یازد.

آن دلی کو مَطْلَع مهتابهاست بهر عارف فُتِحَتْ أَبْوَابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن

ب ۱۶۶ - ۱۶۴

مهتاب: کنایت از نور الاهی.

فُتِحَتْ: (صیغه مفرد مؤنث غایب از فعل ماضی باب تفعیل) گشوده شده، و این کلمه گرفته از قرآن کریم است.

در بیتهای گذشته گفت سالک باید بجد پی مرشد را بگیرد و به تعلیم او کار کند تا به کمال برسد. در این بیتها اولیای الاهی را می شناساند که دل آنان مشرق انوار خداست و عارفان را در گشوده جنة المأوی است که «وَسِيقَ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّةِ زُمَرًا حَتَّى إِذَا جَاؤُهَا وَفُتِحَتْ أَبْوَابُهَا وَقَالَ لَهُمْ خَزَنَتُهَا سَلَامٌ عَلَيْكُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوهَا خَالِدِينَ: و رانده می شوند آنان که ترسیدند از پروردگارشان به سوی بهشت گروه گروه، تا آنکه چون رسیدند بدان و گشوده شد درهای آن و گنجوران آن بدانها گفتند سلام بر شما پاکیزگان درون آن روید جاودان.» (زمر، ۷۳)

این عارفان الاهی را همگان شناسند که «أُولَیائِی تَحْتَ قِیَابِی لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِی.» آنان با بیگانگان لب بسته و خموش اند و با آشنایان در جوش. نزد دنیا پرستان پست و خوارند و نزد مردان خدا گران مقدار. آنچه طالبان علوم صوری پس از تحمل مشقت و صرف عمر در کتاب و دفتر به دست می آرند از پیش برای آنان آشکار بوده است.

من درون خشت دیدم این قضا که در آینه عیان شد مر تو را
عافل اوّل بیند آخر را به دل اندر آخر بیند از دانش مُقل
۳/۳۳۷۱ - ۳۳۷۲

پیر ایشان اندکین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بَر برداشتند
بیشتر از نقش جان پذیرفته اند پیشتر از بحر دُر ها سُفته اند

ب ۱۶۷ - ۱۶۹

پیرو: ولی حق، مرشد کامل. آنکه قوت او در ولایت به مرتبه‌ای رسیده باشد که بتواند
نفسهای ضعیف را نیرو دهد.

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد
۶/۴۱۲۱

دریای جود: استعارت از علم حق. عالم مثال.
گذاشتن: صرف کردن، گذراندن.

یو: ثمر، میوه، بار.

این بیتها در توصیف اولیای حق است. به عقیده مسلمانان و حکمای الهی روح
آدمی پیش از تعلق به بدن موجود بوده است و «أَرْوَاحُ رَوْحَانِيَّةِ الْحُدُوثِ وَ رَوْحَانِيَّةِ
الْبَقَاءِ» اند.

طوطی کآید ز وحی آواز او پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون توست آن طوطی نهان عکس او را دیده تو بر این و آن

۱/۱۷۱۷ - ۱۷۱۸

و ارواح اولیای حق را رتبی والاست. چنانکه چون حق تعالی خواست خلیفه‌ای در
زمین گمارد، فرشتگان را فرمود: «چون از روح خود در آن دمیدم او را سجده کنید.»
ارواح پیش از آنکه در قالب این تن خاکی در آیند در ظل عنایت حق می‌زیستند، چنانکه
در حدیث آمده است «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ الْأَرْوَاحَ قَبْلَ الْأَجْسَادِ بِأَرْبَعَةِ آلَافِ سَنَةٍ وَ فِي رِوَايَةٍ
بِالْفَتْحِ سَنَةٍ: خدای جانها را آفرید پیش از تن‌ها به چهار هزار سال و در روایتی دو هزار.»
(مروادالعباد، ص ۳۷) و در روایتی از امیر مؤمنان (ع) است که «خدا ارواح را دو هزار

سال پیش از بدن‌ها آفرید» (بحار الانوار، ج ۵۸، ص ۱۳۸، از بصائر الدرجات) و پیش از آنکه روح آنان در قالب تن در آید زنده بودند و از عنایت پروردگار برخوردار. چنانکه روح آدم پیش از تعلق به جسم، لیاقت خلیفه بودن یافت.

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق	جانشان در بحر قدرت تا به خلق ^{۱۰}
چون ملائک مانع آن می‌شدند	بر ملائک خُفیه خُنَبک می‌زدند
مُطَّلِع بر نقش هر که هست شد	پیش از آن کین نفس کل پابست شد
بیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند	بیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکر بُدند	بی سپاه و جنگ بر نُصرت زدند

ب ۱۷۴ - ۱۷۰

خُفیه: پنهانی.

خُنَبک زدن: تمسخر کردن، فسوس کردن.

نفس کل: مرتبت آن بعد از عقل کل است.

پابست شدن: مقید شدن، محبوس گشتن.

کیوان: رُحل، که مقام او در فلک هفتم است.

از آن پیش که پروردگار جل و علا فرشتگان را بفرماید «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً: من در زمین خلیفتی خواهم گمارد» و آنان گویند «أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَ يَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ: آیا در زمین کسی را خواهی نهاد که در آن تباهی کند و خونها ریزد و ما تسبیح تو می‌گوییم و تو را تقدیس می‌کنیم» (بقره، ۳۰) ارواح این اولیا که در علم حق تعالی بودند پنهانی بر فرشتگان فسوس می‌کردند که شما را آن استعداد نیست که از بزرگی مقام خلیفه خدا آگاه باشید. چنانکه خدای تعالی برای نشان دادن رتبت خلیفه خویش از آنان خواست تا اسمهایی که آدم را تعلیم داده بود بگویند. آنان گفتند پاک خدایا ما را علمی نیست مگر آنکه تو ما را تعلیم دهی. این اولیا پیش از آنکه نفس کل پای‌بست جسم گردد افلاک را دیده و از چگونگی آن آگاه بوده‌اند. دل و دماغ و سیلت اندیشه آدمیان است و سپاه و جنگ و سیلت پیروزی ایشان،

(۱۰) در حاشیه نسخه اساس، این عنوان آمده است:

حکایت مشورت کردن خدای تعالی در ایجاد خلق

اما این اولیای خدا بی وسیت دارای فکرت اند و بی سپاه، خداوند قدرت.

آن عیان نسبت به ایشان فکرت است	ورنه خود نسبت به دوران رؤیت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود	چون از این دوزست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را	دیده پیش از کان صحیح و زریف را
بیشتر از خلقت انگورها	خورده می‌ها و نموده شورها

ب ۱۷۸ - ۱۷۵

فکرت: اندیشیدن، به تصور در آوردن.

رؤیت: دیدن، مشاهده کردن.

ماضی: گذشته.

مستقبل: آینده.

کیف: چگونه، چگونگی. کیف عرضی است که در تعریف آن گفته‌اند در نفس خود مقتضی قسمت و نسبت نباشد. هیأت و احوال چیزها چون سیاهی، سپیدی، سردی، تری، خشکی، گرمی، ترس، شرم و مانند آنها. شناخت موجودات برای ما از راه اعراض است، و بیشتر از راه شناخت کیف. لیکن آنان با احاطتی که دارند، نهانیها و استعدادها را درمی‌یابند. شناخت آن از راه شناخت عرض نیست. بدون توجه به عرض از جوهر هر چیز آگاه‌اند.

رُیف: ناسره، ناخالص.

ارواح اولیا پیش از خلقت ابدان، یعنی آن هنگام که اعیان ثابت بودند و در کنف عنایت حق تعالی می‌غنودند، از حقیقت آنچه در این جهان خواهد آمد، بالمعاینه آگاهی داشتند و درک آن معانی برای ایشان نیاز به دماغ و اندیشیدن به معنی لغوی آن نداشت. کسانی که دارای فکرت‌اند صورت اشیا را در قوه متفکره خود می‌آورند و درباره آنها می‌اندیشند، اما آن ارواح این حقیقتها را درمی‌یافتند. دریافتن حقیقت نسبت بدانها همچون فکرت ماست از چیزهای نیامده و موجود نشده و درک آنان آن حقیقتها را همچون رؤیت ماست از آن. آنان چنان از آمدنیها مطلع بودند که گویی آن را می‌دیدند، لیکن این دیدن به چشم حسی نبود.

چنانکه در ضمن شرح پاره‌ای از بیتها آمده است ترتیب مقدمات برای رسیدن به

نتیجه که کار قوه عقلانی است با کشف که عبارت از اشراق است فرق دارد. فکر، کشف ناقص است و اشراق تجلی کامل حقیقت. دل و دماغ هر چند وسیلت کشف اند اما گاه دچار خطا می شوند. آن ارواح پاک را برای درک حقیقت نیازی به دل و دماغ نبود. آنان با موهبتی که پروردگار بدیشان کرد از سر عالم آگاه بودند، و آن سر را مشاهدت می کردند. اندیشیدن درباره چیزی هنگامی است که آن چیز در گذشته بوده است یا در آینده خواهد بود، اما درک آنچه پیش چشم و محسوس است نیازی به تفکر ندارد. آن ارواح نسبت به حوادث آینده چنان بودند که گویی آن رامی بینند چنانکه ابن فارض گوید:

شَرِبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً سَكِرْنَا بِهَا مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَرْمُ

(دیوان ابن فارض، ص ۱۴۰)

(به یاد دوست شرابی آشامیدیم و بدان مست شدیم پیش از آنکه رزین آفریده شود.)

در تموز گرم می بینند دی در شعاع شمس می بینند فی

در دل انگور می را دیده اند در فنای محض شی را دیده اند

آسمان در دور ایشان جرعه نوش آفتاب از جودشان زربفت پوش

ب ۱۸۱ - ۱۷۹

تموز: ماه دوم تابستان است، برابر با ۱۰ تیر تا ۱۰ مرداد.

فی: فئی، سایه.

جرعه نوش: فرهنگ نویسان آن را باده نوش معنی کرده اند، آنکه جام شراب را تا ته نوشد و مانند آن. ولی با توجه بدین بیت و بیتهایی از حافظ و دیگران، ظاهراً «جرعه نوش» کسی است که رخصت نوشیدن تمام جام مجلسیان را ندارد و معنی آن تقریباً با «ریزه خوار»، «خوشه چین»، و تعبیراتی از این گونه مطابق است.

خیال آب خضر بست و جام اسکندر به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

(حافظ)

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان در عدد آورده باشد بادشان

مُفترق شد آفتاب جانها در درونِ روزنِ ابدان ما^{۱۱}

چون نظر در قرص داری خود یکی است و آنکه شد محجوب ابدان در شکی است
تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رَشّ علیهم نوره مفترق هرگز نگردد نور او

ب ۱۸۷ - ۱۸۲

مُفْتَرِق: جدا، پراکنده.

ابدان: جمع بدن: تن. رُؤُوس ابدان: اضافه مشبه به مشبه.

محجوب: پوشیده.

تفرقه: جدایی.

رَشّ عَلَیْهِمْ نُورُهُ: باشید بر آنان روشنی خود را. مأخوذ است از حدیث «إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَأَلْقَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَ مَنْ أَخْطَأَهُ ضَلَّ: خدای تعالی آفرید آفریدگانش را در تاریکی، پس افکند بر آنان از نور خود، پس آن را که از این نور رسید هدایت یافت و آن را که نرسید گمراه شد.» (احادیث مثنوی، ص ۶) و این روایت در ارشاد القلوب چنین است: «قال رسولُ الله (ص) لِعَلِيّ (ع) إِنَّ اللَّهَ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى خَلَقَنِي وَ آيَاكَ مِنْ نُورِهِ الْأَعْظَمِ ثُمَّ رَشَّ مِنْ نُورِنَا عَلَى جَمِيعِ الْأَنْوَارِ مِنْ بَعْدِ خَلْقِيهِ فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى إِلَيْنَا وَ مَنْ أَخْطَأَ ذَلِكَ النُّورَ ضَلَّ عَنَّا.» (بحار الانوار، ج ۶۵، ص ۴۴)

حق فشانند آن نور را بر جانها مقبلان برداشته دامن‌ها

۱/۷۶۰

کثرتی که در این جهان مشاهده شود به خاطر اعراض است و اعراض متعلق بر اجسام، چون طول و عرض و عمق و رنگ و عَرَض‌های دیگر. حیوان چون دارای نفس بهیمی است و آن نفس مولود قوه‌ای است که در این جسم است و از آن پدید می‌آید دارای کثرت است. از این رو حیوانات از یکدیگر جدایند. اما جان اولیای خدا چنانکه گفته شد از عالم دیگری است آن جان نه مولود جسم است و نه در بند تعلقات جسمانی. بدین جهت خواهش‌های نفسانی و هواهای این جهانی را که مولود روح حیوانی است و منشأ و موجب افتراق، در آنان راه ندارد. پس در حقیقت آن روح‌ها یکی است، هر چند به صورت متعدد نماید.

نه دو باشد تا تویی صورت پرست پیش او یک گشت کز صورت برست

۱/۶۷۵

مثال آن موج دریاست، یا انعکاس نور از روزنه‌های متعدد. موج که بر اثر باد می‌خیزد در دیده ظاهرین متعدد است و همچنین نوری که از روزنه‌ها می‌تابد بر حسب شکل روزنه‌هایی که از آن تابیده است متفرق نماید لیکن:

گر شود پُر نور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم پرتو غیری ندارم این منم

۱/۳۲۶۲ - ۳۲۶۳

اما این روزنه‌ها و دیوارها حد نور را بر حسب استعداد خود نشان می‌دهند و اگر مانعها را بردارند، جز یک نور نماند. آنکه آسمان را می‌نگرد تنها یک خورشید می‌بیند و آنکه چشم به روزنه‌ها دوخته نورها به چشم او متعدد می‌آید. وحدتی که در ارواح اولیاست وحدت ذاتی است نه وحدت عددی.

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی جسمشان معدود لیکن جان یکی

۴/۴۰۸

اما جان حیوانی چون مولود قوه حیوانی و بهیمی است و این قوت در جسم است و جسمها از یکدیگر جدایند پس در آن جان، وحدت نیست.

جان حیوانی ندارد اتحاد تو مجو این اتحاد از روح باد

۴/۴۱۱

بدین جهت حیوانها با یکدیگر الفت ندارند و از غم و شادی هم غمناک و شادمان نمی‌شوند.

گر خورد این نان نگردد سیر آن ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او از حسد میرد چو بیند برگ او

۴/۴۱۲ - ۴۱۳

اما آنان که جان حقیقی دارند، از نور واحدی آفریده شده‌اند اگر صد یا هزار باشند یکی هستند و اگر یکی از آنان شاد شود همگی شادند و اگر یکی غمناک گردد همگان غمناک.

جانِ گرگان و سگان هر یک جداست	متّحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم	کآن یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نورِ خورشید سما	صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان	چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده	مؤمنان مانند، نفس واحده

۴/۴۱۴-۴۱۸

یک زمان بگذار ای همره ملال	تا بگویم وصف خالی زآن جمال
در بیان ناید جمال حال او	هر دو عالم چیست؟ عکس خال او
چونکه من از خال خویش دم زنم	نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندر این خرمن خوشم	تافزون از خویش باری می‌کشم

ب ۱۸۸-۱۹۱

آنچه در آفرینش است، کثرت‌هاست. لیکن این کثرت به دیده عارف حدود وجود مطلق است و از نظر حکیم الهی اعراض را اصلتی نیست، آنچه هست وجود است و جلوه حق تعالی. مولانا گوید: وصف آفرینش کون و جلوه حق در این آفرینش از حدود بیان من بیرون است تنها توانم اشارتی در این باره کنم و بگویم آنچه در دو جهان است عکسی از خال او یعنی ذره‌ای از عظمت خلقت پروردگار است.

الْكُونُ خَدُّ قَدْ بَدَا مِنْ خَالِهِ وَ لَقَدْ تَجَلَّى خَالُهُ مِنْ خَدِّهِ ۱۲

(المنهج القوی)

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آئینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

(حافظ)

بسته شدنِ تقریرِ معنیِ حکایت به سببِ میلِ مستمع به استماعِ ظاهرِ صورتِ حکایت

تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است	کی گذارد آنکه رَشکِ روشنی است
جَر کند و ز بعد جَر مَدی کند	بحر کف پیش آرد و سَدی کند
مستمع را رفت دل جای دگر	این زمان بشنو چه مانع شد مگر
اندر آن سودا فرو شد تا عنق	خاطرش شد سوی صوفی فَنق
سوی آن افسانه بهر وصف حال	لازم آمد باز رفتن زین مَقال
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز	صوفی آن صورت مپندار ای عزیز
گر تو مَرَدی زین دو چیز اندر گذر	جسم ما جوز و مَویز است ای پسر
بگذراند مر تو را از نه طبق	ور تو اندر نگذری اکرام حق
لیک هین از که جدا کن دانه را	بشنو اکنون صورت افسانه را

ب ۲۰۰ - ۱۹۲

رَشکِ روشنی را نیکلسون به احتمال حسام الدین گرفته است و هر چند محتمل می نماید، لیکن می توان گفت مقصودش سیطره قدرت حضرت حق است.

جَز و مَد: جر و مد در لغت کشیدن و بالا آمدن آب دریاست، و در این بیت مقصود از بحر تجلیات حضرت حق است که در دل بنده حالات مختلف پدید گردد از قبض و بسط.

عُنق: گردن. تا عنق در چیزی فرو شدن: فرو رفتن، چنانکه بیرون آمدن دشوار یا ناممکن باشد. مجازاً به چیزی مشغول گردیدن.

مَقال: گفتار.

جَوُز: گردو.

مویز: انگور درشت خشکیده، مقابل کشمش که انگور ریز خشک شده است.

گر تو مَرَدی...: حافظ راست در این معنی:

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
(حافظ)^{۱۳}

نه طبق: نه فلک، نه آسمان.

دانه از که جدا کردن: استعارت از معنی را از صورت در آوردن، حقیقت را از مجاز بیرون کشیدن، حقیقت را گرفتن و مجاز را رها کردن.

چنانکه نوشتیم مولانا در نظم مثنوی به سنت واعظان و مذکران اسلامی می‌رود. آنان ضمن تقریر مطلبی، به مطلب دیگر می‌پرداختند و با گفتن داستانی به مناسبت داستان دیگری در میان می‌آوردند تا خاطر شنونده را از خستگی و پراکندگی به در آرند و دل وی را برای جذب گفتار خود آماده سازند. آنچه مولانا در دفترهای مثنوی بدان پرداخته، گشودن معضلاتی بوده است که از زمان در آمدن مسلمانی در سرزمینهای جز عربستان، دانشمندان مسلمان با آن روبرو شدند. مسئله‌هایی نظیر جبر و اختیار، چگونگی خلق عالم، خیر و شر، و مانند این مسئله‌ها. مولانا داستان مهمان شدن صوفی و سپردن او خر را به تیمارگر به میان آورد و به مناسبت به ذکر عارفان حقیقی و مقام آنان نزد حضرت حق پرداخت. در این بیتها اشارت به نکته‌ای دقیق می‌کند که قصد او از این گفتار دراز کشف این حقیقت و راز است. ولی جلوه و سیطره جمال حضرت حق بر دل او و تصرف و تقلبی که خدا در دل عارفان دارد از یکسو، و خامی و نامستعد بودن مستمعان از سوی دیگر او را از گفتن همه حقایق باز می‌دارد. حقیقت درون دل در خروش است و مجاز همچون کف و خاشاک بر روی آب در جوش. او در پی بیان حقیقت و پند است و خاطر شنونده سرگرم افسانه و ترفند. پس وسیلت جلب توجه او را آماده باید ساخت و از حقیقت به افسانه باید پرداخت. مقصود نه صوفی است و نه مهمانی و نه سپردن خر به تیمارگر آنچنانی.

داستان صوفی و مهمان شدن او و مشغول گردیدن شنونده به ظاهر داستان همچون جوز و مویز است و سرگرم کردن کودک بی تمیز، وگرنه سخن از روح است و دیرینه بودن و مقید گشتن آن به تن. آنان که به دنیا وابسته‌اند و تن را می‌پروراند همچون

کودک اند که به بازی با جوز و خوردن مویز مشغول است، و آنان که در پی تربیت روح اند به جسم و پرورش آن نمی نگرند. صوفی حقیقی کسی است که از صورت بگذرد و معنی، یعنی روح، را پرورد. و سرانجام می گوید که هر چند بنده ناقص سرگرم پرورش جسم ماند، رحمت پروردگار او را دریابد و به سر منزلی که بایدش رساند.

النزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مُستفید
خوان بیاوردند بهر میهمان
گفت خادم را که در آخر برو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است
گفت تر کن آن جوش را از نخست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش
گفت لاحول آخر ای حکمت‌گزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و شک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
خادم این گفت و میان را بست چُست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کآن خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت لاحول این چه مایخولیاست
باز می‌دید آن خرش در راهرو

چونکه در وجد و طرب آخر رسید
از بهیمه یاد آورد آن زمان
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
از قدیم این کارها کار من است
کآن خر پیر است و دندانهای سُست
از من آموزند این ترتیبها
داروی مَنبل بنه بر پشت ریش
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
خواب خرگوشی بد آن صوفی بداد
کرد بر اندرز صوفی ریشخند
خوابها می‌دید با چشم فراز
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
که به چاهی می‌فتاد و گه به گو

گونه گون می دید ناخوش واقعه فاتحه می خواند او والقارعه

ب ۲۲۲ - ۲۰۱

حلقه: جمع. صوفیان در خانقاه دایره وار می نشینند تا صدر و ذیلی نباشد و کسی بر دیگری مقدم نشود.

مُستفید: (اسم فاعل باب استفعال فایده) سودجو، فایده طلب.

وَجَد: شور و حالتی که صوفیان را دست دهد. قشیری گوید: «وجد چیزی است که بدون عمد و تکلف به قلب تو رسد.» (رسالة قشیری، ص ۳۷) غزالی گوید: «احوال لطیف است که از عالم غیب پیوستن گیرد به سبب سماع.» (کیمیای سعادت، ص ۴۸۰) راست کردن: آماده کردن.

لَا حَوْلَ: مخفف «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ»: هیچ حرکت و نیرویی جز از سوی خدای بلند مرتبه و بزرگ نیست.

مِها: مه (بزرگ) + آ (پسوند خطاب).

مَنْبُل: دارویی گیاهی است که برای بهبود ریشهای تازه می نهند.

حکمت گزاز: که سخنان حکمت آمیز می گوید، که حکیمانه سخن گوید.

شیرگرم: نیم گرم، نه گرم و نه سرد.

پشک: پشگل.

رسول اهل: در این بیت آنکه کار خود داند، آنکه داند چه باید کرد، آنکه شایسته مأموریتی است که به عهده وی نهاده اند.

شانه: قَشُو، آلتی آهنین و شانه مانند که بدان پشت چهارپا را خارند.

به گاه شانه بر او بر تذرو خایه نهد به گاه شیب بدرّد کمند رستم زال

(عنصری، به نقل از لغت نامه)

خواب خرگوشی: کنایت از فریب، اغفال. گویند خرگوش به هنگام خواب یکی از دو چشمش باز یا هر دو چشم او نیمه باز است و بیننده پندارد بیدار است.

اُوباش: جمع قلب شده از بَوش: ناکس، عامی، بی سرو پا.

فراز: بسته.

مالیخولیا: (از لاتین) مرکب از دو کلمه که به معنی خلط سیاه است، سپس به معنی خلل

دماغی، خبط دماغ به کار رفته است.

راهرو: معبر، گذرگاه، رهگذر. «ورشان نوحه کند بر سر هر راهروی» (منوچهری).
گف: گودال.

واقعۀ: در لغت آنچه رخ دهد، و در اصطلاح صوفیان امور غیبی که اهل خلوت بینند. لیکن در این بیت به معنی خواب است. ناخوش واقعۀ: خواب بد و خواب آشفته، و در آن تلمیحی است به سورۀ واقعۀ به مناسبت ذکر والقارعه. و از خواص سورۀ واقعۀ این است که هر کس هر شب آن را بخواند به تنگدستی مبتلا نشود. (کنز العمال، ج ۱، ص ۵۹۳، حدیث ۲۷۰۰)

فاتحه: سورۀ حمد. نخستین سورۀ از قرآن کریم.

القارعه: سورۀ صد و یکم از قرآن کریم. هر کس این سورۀ را بخواند خدا در قیامت ترازوی او را به نیکی گران گرداند. (کشف الاسرار، ج ۱۰، ص ۵۹۱)

در پایان داستان قسمت نخستین از داستان عیسی (ع)، بدین نکته اشارت کرد که از آنکس که طینت او با خبائث سرشته است توقع نیکی نباید داشت، هرچند ظاهر او خوب و سخنش فریبنده باشد. نمونه آن تیمارگر خانقاه است که با سخنان چرب صوفی را بفریفت و هر چه صوفی از او خواست، وعده بهتر آن را داد لکن در عمل هیچ کاری نکرد و خر را گرسنه و تشنه رها کرد و در این داستان اشارت است به تسویلات شیطان و فریبکاری او که «يَعِدُهُمْ وَيُمَيِّبُهُمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا: آنان را وعده (دروغ) می دهد و به آرزو در می افکند و وعده ندهد شیطان آنان را جز فریب.» (نساء، ۱۲۰)

گفت چاره چیست یاران جسته اند	رفته اند و جمله درها بسته اند
باز می گفت ای عجب آن خادمک	نه که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین	او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند	ور نه جنسیت وفا تلقین کند
باز می گفت آدم با لطف و جود	کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد	کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است	این حسد در خلق آخر روشن است
باز می گفت این گمان بد خطاست	بر برادر این چنین ظنم چراست

بازگفتی حزم سوء الظنّ توسّط هر که بد ظن نیست کی مانند درست

ب ۲۳۱ - ۲۲۳

جستن: گریختن. کنایت از آنکه نخواسته‌اند رنج مهمانداری را عهده‌دار شوند.
نان و نمک خوردن: با کسی هم غذا شدن. و در قدیم چنان بود که چون دو کس یا کسانی با هم بر سر سفره‌ای می‌نشستند برای آنان حقی بر یکدیگر پدید می‌آمد. «حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید کرد.» (تاریخ بیهقی، به نقل از لغت‌نامه)
عهده‌های قدیم را یاد آر حق نان و نمک فرو مگذار
(سنایی، به نقل از لغت‌نامه)

لین: نرمی، مهربانی، خوشخویی.

سند: دلیل.

هر عداوت را...: نظیر «دوستی بی سبب می‌شود دشمنی بی سبب نمی‌شود.» (امثال و حکم)
جنسیت: ممنوع بودن. از یک جنس بودن.

تلقین کردن: بر زبان نهادن، آموزاندن، یاد دادن.

سوء الظنّ: گمان بد بردن. و در حدیث است: «الْحَزْمُ مَسَاءَةُ الظَّنِّ» (سفینة البحار، ج ۱، ص ۲۴۸) و «الْحَزْمُ سُوءُ الظَّنِّ»

ظاهر این بیتها دودلی صوفی در حق خادم است، اما معنی آن ترساندن است از اعتماد مطلق بر اشخاص و خوش گمان بودن در حق آنان. صوفی از یک سو خادم را در حلقه صوفیان می‌بیند و صوفی را شرط است که در حق همگان وفادار باشد، پس بدو خوش گمان است. و از سوی دیگر بدین نکته هم توجه دارد که برخی آفریدگان را آزاد طبیعی است چون مار و کژدم، و نوع آدمی نیز از این بد ذاتی برکنار نیست. و موجب بدی در ذات آدمی، شیطان است که چون آدم را بفریفت و رانده درگاه شد برابر پروردگار سوگند خورد که به عزت سوگند همگان را بفریم جز بندگان خاص تو را پس از کجا که خادمک را نفریفته باشد؟

صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان	که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ	کژ شده پالان دریده پالهنک
کشته از ره جمله شب بی علف	گاه در جان کندن و گاه در تلف

خَر همه شب ذکر می کرد ای اله
 بازبان حال می گفت ای شیوخ
 آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
 بس به پهلو گشت آن شب تا سحر
 روز شد خادم بیامد بامداد
 خرفروشانه دوسه زخمش بزد
 خَر جهنده گشت از تیزی نیش
 چونکه صوفی برنشت و شد روان
 هر زمانش خلق برمی داشتند
 آن یکی گوشش همی پیچید سخت
 و آن دگر در نعل او می جُست سنگ
 باز می گفتند ای شیخ این ز چیست؟
 گفت آن خر کو به شب لاحول خورد
 چونکه قوتِ خر به شب لاحول بود

ب ۲۴۸ - ۲۳۲

پالهنک: رشته ای که بر گوشه لگام اسب (یا خر) بود و اسب را بدان بکشد، افسار.
 به هر جای از اسب مگذار چنگ
 عنان دار پیوسته با پالهنک
 (اسدی، به نقل از لغت نامه)

کشته از ره: کنایت از خسته، از راه رفتن مانده.

تَلَف: نابودی، مردن.

کم از: حداقل، لا اقل، اقلاً.

شیوخ: جمع شیخ: بزرگ، مهتر.

خام: بی تجربه، نا آزموده.

شوخی: بی حیا.

مرغ خاکی: مرغی که در آب نتواند بماند، مرغی که اگر در آب افتد آزار ببند.

جَوْعُ الْبَقَرِ: یا جوع بقری، آن است که شکم سیر ولی اعضا گرسنه باشند. و در وجه تسمیه آن نوشته‌اند: «این علت را بدین نام خواندند چون این حال گاو را بسیار افتد.» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۴۳۵)

خرفروشانه: چون کسی که خواهد خر بفروشد. چون فروشنده‌ای که کالای خود را برای جلب نظر خریدار خوب جلوه دهد.

نُخت: در فرهنگها معنی چند دارد که هیچ کدام مناسب این مقام نیست. لغت نامه بیت مورد بحث را شاهد «گرز آهنی» آورده است. در فرهنگ لغات و تعییرات مثنوی «تکه و پاره» معنی شده، ولی تکه و پاره با «زیر کام» مناسبت ندارد. کفافی آن را «کام» خوانده و در ترجمه آن نویسد: «يَبْحَثُ عَنْ أَذَى فِي فَمِهِ: آزار دهان او را جست و جو می کرد.» لخت در مثنوی به معنی تکه و پاره از چیزی، و در بیت دیگر از مثنوی به معنی ضربت زدن آمده است:

تا ز زخم لخت یابم من حیات	چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	همچو کُشته و گاو موسی گش شوم

۱۴۳۸ - ۲/۱۴۳۷

اگر لخت را در بیت مورد بحث پاره و تکه بگیریم معنی آن تقریباً با آنچه کفافی نوشته نزدیک می شود اما در این صورت کلمه «زیر» حشو خواهد بود. و بعضی «در زیر کام» خوانده‌اند و لخت را «تکه و پاره» گرفته‌اند، که خلاف ضبط نسخه است. ظاهراً «گام» درست است و آن را به معنی پا باید گرفت، زیر سم او را می جستند، مبادا پاره چوبی یا سنگی در آن مانده باشد. (در نسخه اساس بالای کلمه «کام» نقطه‌ای با مرکب قرمز کمرنگ دیده می شود که می توان حدس زد مقصود کاتب از گذاردن آن نشان دادن «گ» بوده است.)

زَنگ: چرک گوشه چشم، چرکی که در گوشه چشم پدید می آید.
قُوت: خوراک.

مُسَبِّح: (اسم فاعل از باب افعال) تسبیح گو.

مضمون این چند بیت نیز مثالی است برای نشان دادن تزویر و ظاهر سازی بعض مردم، نیز پایان بد آنکس که به چنین کسان اعتماد کند.

آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیو است دل‌های همه	کم پذیر از دیو مردم دَمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد	همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تبلیس دیو	وَز عِدو دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط	در سر آید همچو آن خر از خُباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین	آدم‌ا! ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید تو را ای جان و دوست	تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوست بیرون کشد	وای او کز دشمنان آفیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار	دم دهد تا خونت ریزد زار زار

ب ۲۵۸ - ۲۴۹

آدمی خوار: خورنده آدمی، دشمن، دشمن انسان.

سلام علیک: سلام گفتن در اسلام نشانه ایمنی دادن است طرف مقابل را، و در اینجا کنایت از روی خوش نشان دادن و دوستی نمودن است.

خانه دیو: در سخنان امیر مؤمنان (ع) است: «اتَّخِذُوا الشَّيْطَانَ لِأَمْرِهِمْ مَلَكَاً وَ اتَّخِذْهُمْ لَهُ أَشْرَاكَاً فَبَاطٌ وَ فَرَّخٌ فِي صُدُورِهِمْ: شیطان را پشتوانه خود گرفتند و او از آنان دامها بافت در سینه‌هاشان جای گرفت و در کنارشان پرورش یافت.» (نهج البلاغه، خطبه ۷)
دَمدمه: مکر، افسون.

لاحول خوردن: اشارت است به بیت ۲۴۷.

تبلیس: پوشیدن حقیقت، مکر، افسون.

تعظیم: بزرگداشت.

ریو: تزویر، فریب.

پول: پل. پول صراط: پل صراط، که میانه دوزخ و بهشت است و همه باید از آن بگذرند.

(نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۵۴۰)

خُباط: بیماری جنون‌گونه، دیوانه‌گونه.

عشوه: مکر و فریب.

نیوشیدن: شنفتن.

ابلیس و مار: اشارت است به روایتی از ابن عباس که چون شیطان به خاطر سجده نکردن آدم، رانده شد و آدم در بهشت ماند خواست او را بفریبد، پس در سر مار جای گرفت و به بهشت شد و از مار خواست او را نزد آدم برد. (قصص قرآن مجید، ص ۷؛ و نگاه کنید به: دیگر تفسیرها)

دم دادن: فریفتن، و نیز دمیدن قصاب در لاشه گوسفند تا کندن پوست آن آسان شود. آفیون چشیدن: کنایت است از فریب خوردن، و به دام افتادن.

سر نهادن بر پای: چنانکه قصاب سر خود بر پای لاشه می نهد و از سوراخی که در پای لاشه پدید کرده در آن می دمد. نیز در آن تلمیحی است به معنی دیگر سر بر پای نهادن: «فروتنی نشان دادن».

داستان صوفی و سفارش او به خادم خانقاه درباره تیمار و نگاهداشت خر، و فریفتن خادم صوفی را با لاجول گفتن و خود را استاد کار نمودن، مقدمه‌ای است برای نتیجه‌ای که در این بیتها به اختصار آمده است: مردم دنیا بیشتر چونان خادم خانقاه‌اند، دمی چرب دارند و درونی پر از خبث. به صورت انسان و درونشان پر از کید شیطان. آنکس که فریب این دیوطبعان آدمی صورت را خورد، از مائده‌های آسمانی و فیضهای ربانی بهره‌ای نبرد، و در پیمودن منزلهای آخرت و گذشتن از صراط به سر درآید و راه به دوزخ گشاید. شیطان برای فریفتن آدمی به درون او می‌رود و در او می‌دمد تا از راهش به در برد و این بیان گرفته از فرموده امیر مؤمنان (ع) است چنانکه گذشت و نیز در این عبارت: «وَ حَذَّرَكُمُ عَدُوًّا نَفَذَ فِي الصُّدُورِ خَفِيًّا وَ نَفَثَ فِي الْأَذَانِ نَجِيًّا فَاضْلًا وَ أَرْدَى وَ وَعَدَ فَمَنِّي وَ زَيْنَ سَيِّئَاتِ الْجَرَائِمِ وَ هُوَ مَوْبِقَاتِ الْعِظَامِ حَتَّى إِذَا اسْتَدْرَجَ قَرِيْنَتَهُ وَ اسْتَعْلَقَ رَهِيْنَتَهُ أَنْكَرَ مَا زَيْنَ وَ اسْتَعْظَمَ مَا هَوَّنَ وَ حَذَّرَ مَا أَمَّنَ: و شما را از دشمنی ترساند که پنهانی در سینه‌ها راه گشاید و رازگویان در گوشها دمد و سخن سرايد تا آدمی را گمراه کند و تباه سازد و وعده دهد و به دام هوشش دراندازد، زشتی گناهان را در دیده او بپرايد و گناهان بزرگ را خرد و آسان نماید چندانکه وی را بفریفت و راه چاره را به روی او بست و به گروگانی گذارد که از آن نتواند رست، ناگاه آنچه را آراسته بود ناشناخته اینگاشت و آن را که خوارمایه شمرده بود بزرگ پنداشت و از ارتکاب آنچه ایمنش

دانسته بود بر حذر داشت.» (نهج البلاغه، خطبه ۸۳)

همچو شیری صید خود را خویش کن	ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان	بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی	جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مُشک تن را جا شود	روز مردن گند او پیدا شود
مُشک را بر تن مزین بر دل بمال	مُشک چه بود؟ نام پاک ذوالجلال

ب ۲۶۵ - ۲۵۹

همچو شیری...: مناسب است با حکایتی از سعدی که در پایان آن می گوید:

برو شیر درنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل

(بوستان)

میان خویش به معنی خود و خویش به معنی خویشاوند، جناس کامل است. به دنبال بیت‌های پیشین که مضمون آن بر حذر داشتن آدمی از مکر شیطان بود، در این بیت‌ها روش رفتن به راه حق و گریز از مکر دیو را می آموزاند که آنچه اصل توست و تویی تو بدان بسته است روح است نه جسم. جسم تو نسبت به تو بیگانه است و مرتبهٔ آن پست. از تن یاری جستن، چون یاری خواستن صوفی است از خادم خانقاه، و پرداختن به تن و تربیت آن همچون منزلگاه ساختن در زمین بیگانگان. و سرانجام می گوید که تو در فکر پرورش تن نیستی، روح خود را که جوهر توست لاغر می سازی.

همی میردت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری

(سعدی، بوستان، ب ۲۷۲۷)

تن آدمی مرداری بیش نیست و آنچه آن را از گندیدن و آزار دادن دیگران نگه می دارد روح است. نشانهٔ آن اینکه چون روح از تن برون رفت آن مُشک و بوی خوش که بر تن می مالدی و دماغ تو و دیگران را معطر می ساخت اگر بر آن تن بی روح مالی سودی ندهد و گند جسم آشکار شود. برای آنکه روح را معطر سازی باید نام خدا را از دل گویی چون دیگر مؤمنان، نه بر زبان چون منافقان.

آن منافق مشک بر تن می‌نهد	روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او	گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخن است	بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است	جای آن گل مجلس است و عشرت است
طبیّات آید به سوی طّیین	للخبیثین الّخییثات است هین

ب ۲۷۰ - ۲۶۶

مشک بر تن نهادن: استعارت از نام مسلمانی - به ظاهر - بر خود نهادن.

قعر: ژرفا.

گلخن: آتشیخانه حمام، و نیز به معنی مزبله و خاکروبه‌دان.

بر زبان نام حق...: مأخوذ است از آیه «وَمَا كَانَ صَلَاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلَّا مُكَاءً وَتَصْدِيَةً» و نبود نماز آنان نزد خانه (کعبه) جز صفیر و دست زدن. (انفال، ۲۵)

سبزه گلخن: سبزه‌ای که بر روی خاکروبه‌ها رسته باشد. این ترکیب اقتباس از حدیث نبوی است: «إِيَّاكُمْ وَ خَضْرَاءَ الدِّمَنِ» (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۴۳ و ۶۵ و ۲۱۲)

مبرز: آبریز، مستراح.

نبات: رستنی و سبزه.

عشرت: شادمانی.

طبیّات: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۷۹

منافقان که دلشان را از نور حق بهره‌ای نیست، پیوسته در پی ارضای خواهشهای نفسانی‌اند و با مؤمنان به دورویی کار کنند. به ظاهر با مسلمانان‌اند و در باطن همراه شیطان. «وَ إِذَا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا قَالُوا آمَنُوا وَإِذَا خَلَوْا إِلَىٰ شَيَاطِينِهِمْ قَالُوا إِنَّا مَعَكُمْ إِنَّمَا نَحْنُ مُسْتَهْزَؤُنَ» (بقره، ۱۴) ظاهری آراسته دارند و دلی تاریک همچون سبزه پارکین که به گفته نظامی گنجوی: «ریحان سفال‌اند، درون سو خبث و باطن سو جمال».

کین مدار آنها که از کین گمرهند	گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو	جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار	جزو سوی کَلّ خود گیرد قرار ^{۱۵}

تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود

ب ۲۷۴ - ۲۷۱

تلخ: استعاره از کینه ورز و تبه کار.

کینه که در عربی آن را حقد گویند یکی از صفتهای بسیار ناپسند است و موجب کینه، دوستی مال و جاه است. غزالی گوید: «بدان که دوستی جاه چون بر دل غالب شد بیماری دل باشد و به علاج حاجت افتد چه آن لابد به نفاق و ریا و دروغ و تلبیس و عداوت و حسد و منافست و معصیتهای بسیار کشد.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۱۹۷) و عداوت غضب را برانگیزد و غضب نشانه‌ای از دوزخ است چنانکه از رسول اکرم (ص) روایت شده است که: «الْغَضَبُ مِنَ الشَّيْطَانِ وَ الشَّيْطَانُ خُلِقَ مِنَ النَّارِ.» (کنز العمال، ج ۳، ص ۵۱۹، حدیث ۷۶۹) و نیز: «إِنَّ الْغَضَبَ مَيْسَمٌ مِنْ نَارِ جَهَنَّمَ يَصْعَعُ اللَّهُ عَلَى نِياطِ أَحَدِكُمْ أَلَّا تَرَى أَنَّهُ إِذَا غَضِبَ احْمَرَّتْ عَيْنُهُ وَارْبَدَّ وَجْهُهُ...» خشم داغی است از دوزخ که خدا آن را بر رگ دل یکی از شما نهد. نمی بینی چون خشم گیرد دیده اش سرخ شود و رخس تیره گردد.» (کنز العمال، ج ۳، ص ۵۲۳، حدیث ۷۷۱۷) و عارفان از نفس و غلبه غضب بر آن به دوزخ تعبیر کرده اند، چنانکه مولانا در جای دیگر گوید:

صورت نفس ار بجویی ای پسر قصه دوزخ بخوان با هفت در

۱/۷۷۹

(و نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۷۷۹). پس کینه در دل آدمی جزئی از آن دوزخ هفت در است که خدا درباره آن فرموده است: «لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ.» و کینه توز که جزئی از آتش دوزخ در دل او زبانه زن است به دوزخ خواهد رفت، چرا که هر جزئی به کل خود ملحق خواهد شد.

ای برادر تو همان اندیشه‌ای	مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی	ور بود خاری تو هیمة گلشنی
گر گلایی بر سر جیبت زنند	ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین	جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته	زین نجاس زبنتی انگیخته

→ و تو جزو جنتی ای نامدار

عیش تو باشد ز جنت پایدار

گر در آمیزند عود و شکرش برگزیند یک یک از یکدیگرش

ب ۲۸۰ - ۲۷۵

اندیشه: فکر، قوه مفکره، آنچه موجب جدایی آدمی از دیگر جانداران است.
ریشه: رگ و پی، پوست و گوشت.
جنب: گریبان.

طبله: آنچه عطار داروی خود را در آن نهد. در روزگار پیش عطاران داروهای خود را در طبله‌ها می‌ریختند و کنار هم می‌نهادند که هنگام تحویل آن به مشتری کارشان آسان باشد. «دانا چون طبله عطار است.» (سعدی)
تجانس: هم‌جنسی داشتن، جنس هم بودن.

عود: درختی است که چون چوب آن را بسوزانند، بویی خوش از آن برآید.
در تعریف انسان گفته‌اند، حیوانی است ناطق، و از ناطق قوه مفکره مقصود است نه گفتن سخن. و قوه مفکره از لوازم روح انسانی است و فنا شدنی نیست. اما جسم چنانکه گفتیم از لوازم روح حیوانی است و فناپذیر. پرورش اندیشه و سلامت آن وابسته به پرورش روح است. اگر آدمی در پی کامل ساختن روح بر آمد اندیشه او نیز سالم و کامل خواهد گشت و اگر وسوسه‌های شیطانی بر روح او غالب شد، اندیشه‌اش به سوی بدیها خواهد شد و سرانجام او را به دوزخ روحی و اخروی خواهد افکند که:

آدمی را فرهی هست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی می‌گدازد همچو موم از آتشی

۵۹۵ - ۵۹۴/۲

خوبی اندیشه و بدی آن را به گلاب و بول همانند کرده است، و سرانجام بدین نکته اشارت می‌کند که خوبان با خوبان همنشین‌اند و بدان با بدان.

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند	نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق	تاگزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان	چون همه شب بود و ما چون شب روان

تا بر آمد آفتاب انبیا گفت ای غش دور شو صافی بیا

ب ۲۸۵ - ۲۸۱

ریختن: کنایت از آمدن به این جهان، وجود خارجی یافتن.

وَرَق: کنایت از کتاب آسمانی.

قَلْب: ناسره، دغل. کنایت از بد نهاد، بد.

روان: رایج.

شب‌رو: که در شب راه رود. کنایت از کسی که چیزی را تشخیص ندهد، و به معنی دزد نیز هست، لیکن در این بیت به معنی اول است.

غَش: مغشوش، ناسره.

صافی: سره، خالص.

از آن پیش که خدا این جهان را بیافریند و ذرّیت آدم در آن ساکن شود، همه موجودات در صور مثالی بودند. چون ارواح از عالم مثال بدین عالم آمدند و در جسمها دمیده شدند، نیک و بد با یکدیگر در آمیخت آنگاه خدا پیمبران را برانگیخت تا نیک را از بد جدا سازند، چنانکه در قرآن کریم است: «مَا كَانَ اللَّهُ لِيَذَرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَىٰ مَا أَنْتُمْ عَلَيْهِ حَتَّىٰ يَمِيزَ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ» (آل عمران، ۱۷۹)

انبیا را واسطه ز آن کرد حق تا پدید آید حسدها در قلق

۲/۸۱۱

چشم داند فرق کردن رنگ را	چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را	چشم را ز آن می خلد خاشاکها
دشمن روزند این قَلاَبکان	عاشق روزند آن زره‌ای کان
ز آنکه روز است آینه تعریف او	تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب ز آن روز کرد	روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرّ اولیاست	روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست

ب ۲۹۱ - ۲۸۶

چشم: در این بیتها چشم استعارت از ولی کامل است که با نور خداداد بد و خوب را می‌داند و از درون هر یک آگاه است.

داند: (در نیم بیت اول) تواند، (در نیم بیت دوم) شناسد.
 قَلَابِکَان: جمع قَلَابِک (قَلَاب + کاف تحقیر): آنکه سکه قلب می زند. قلب کار، دَعَل.
 خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
 نگاه دار که قَلَاب شهر، صراف است
 (حافظ)

تعریف: شناختن، شناخت. آینه تعریف: وسیله شناخت.

اشرف: گزیده، والا، کنایت از ولی خدا.

تشریف: کرامت و بزرگواری.

اولیای خدا چون بر حقیقتها واقف اند مانند دیده بینا سره و ناسره، و نیک و بد را از یکدیگر می شناسند و می کوشند تا مردمان ساده دل را از درافتادن به دام پیروان شیطان باز دارند و برای همین است که مخالفانشان از دیدن آنان بیزارند و پیوسته در پی آزارند. چنانکه خاشاک در چشم می خلد تا چشم را از دیدن باز دارد، آنان می کوشند تا دعوت اولیا را بی اثر سازند و بندگان خدا را در گمراهی دراندازند.

هر پیمبر اُمتان را در جهان	همچنین تا مخلصی می خواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود	در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خُرد	در بزرگی مردمک کس ره نبرد

۱/۱۰۰۲ - ۱۰۰۴

اگر دعوت اولیای خدا گسترده گردد، دکان دعویداران بسته خواهد شد، برای همین است که آنان دشمن مردان خداوند. اگر چراغ خرد بندگان روشن شود، مقام و ارزش اولیای خدا را خواهند دانست. اولیای خدا هدایت مردم را خواهند، و پیروان شیطان گمراهی آنان را، چنانکه زر سره همیشه خواهان روشنی است و ناسره طالب تاریکی. اینکه خدا قیامت را «روز» نام نهاده است از آن روست که در قیامت حقیقتها روشن خواهد شد، که قیامت «يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ» است. چنانکه قیامت روز روشن است، ضمیر اولیا نیز روز روشن و قیامت حقیقی است. ضمیرشان روشن سازنده دعوی راست و دروغ است بلکه روز برابر روشنائی آن ضمیرها بی فروغ است.

عکس رازِ مرد حق دانید روز عکس ستارِش شام چشم دوز

وَالضُّحَىٰ نُورِ ضَمِيرِ مُصْطَفَىٰ	ز آن سبب فرمود یزدان وَالضُّحَىٰ
هم برای آنکه این هم عکس اوست	قول دیگر کین ضحی را خواست دوست
خود فنا چه لایق گفت خداست؟ ^{۱۶}	ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست
کی فنا خواهد از این رب جلیل	لَا أَحَبَّ الْآفَلِينَ گفت آن خلیل
و آن تن خاکی زنگاری او	بَسَازِ وَاللَّيْلِ است ستاری او
باش تن گفت هین ما ودّعک	آفتابش چون برآمد ز آن فلک
ز آن حلاوت شد عبارت ماقلی	وصل پیدا گشت از عین بلا

ب ۲۹۹ - ۲۹۲

ستاری: پوشندگی، پرده افکنی.

چشم دوز: که چشم را بر هم خواباند، که مانع دیدن شود.

وَالضُّحَى: سوگند به چاشتگاه (ضحی، ۱).

ضمیر: درون، دل، سینه.

فانی: نیست شونده، نابود شونده.

خلیل: لقب حضرت ابراهیم (ع) است.

لَا يُصِيبُ الْآفَلِينَ: پنهان شوندگان را دوست نمی دارم (انعام، ۷۶).

وَاللَّيْلِ: سوگند به شب (لیل، ۱).

زنگاری: تیره.

مَا وَدَّعَكَ: خدا تو را بدرود نکرد و فرو نگذاشت (ضحی، ۳).

مَا أَقْلَى: و تو را وداع نگفت، تو را ترک نکرد. (ضحی، ۳) «قلی» به معنی دشمن داشتن نیز

آمده است. ترجمه نخست بر اساس تبیان است.

مردان حق گاه با ضمیر روشنی که دارند حقیقتی را برای جویندگان آشکار می کنند،

این حالت آنان همچون روز است و گاه لغزشها و گناهان را نادیده می گیرند و بر آن پرده

می افکنند و این حالت آنان همچون شب است. سپس با تعبیری عارفانه آیه هایی از سوره

ضحی را چنین تفسیر می کند که غرض از «چاشتگاه روشن» که خدا بدان سوگند خورده

۱۶ در حاشیه نسخه اساس:

از خلیلی لَا أَحَبَّ الْآفَلِينَ

پس فنا چون خواست رب العالمین

است، ضمیر رسول اکرم (ص) است، یا خود اوست که عکسی از نور الاهی است، وگرنه سوگند خوردن به روز و شب که فرو می‌روند و هر یک جای دیگری را می‌گیرد چه معنی دارد؟ سپس برای تأکید گفته خود می‌افزاید: ابراهیم که پیامبر خدا و بنده او بود هنگامی که فرو رفتن ماه را دید گفت: «فرو شوندگان را دوست نمی‌دارم.» (انعام، ۷۶) پس خدای تعالی چگونه سوگند خورد به چیزی که ناپایدار است؟

معنی «ضحی» روشنگری رسول (ص) است و «لیل» پرده پوشی او، یا آنکه «ضحی» درون روشن و روح تابناک اوست و «لیل» جسم و تن خاکی او.

مفسران درباره نزول سوره ضحی نوشته‌اند که: مدتی وحی به پیامبر نرسید، این مدت را از دوازده تا چهل روز نوشته‌اند. مشرکان گفتند: پروردگار محمد او را وداع گفته است وگرنه بایستی پی در پی وحی بر او فرود آید. مولانا این آیه‌ها را چنین تأویل می‌کند که: تن پیغمبر حجاب و نقاب نور ضمیر اوست، تا با مردم همنشین باشد. آن روزها که وحی نرسید، تن وی از فیض ربوبی محروم بود وگرنه روح او هیچ‌گاه از آن عالم نبرید و چون دیگر بار عنایت الاهی رسید و وحی فرود آمد تن او نیز مانند جان حلاوت وصل را چشید.

هر عبارت خود نشان حالتی است	حال چون دست و عبارت آلتی است
آلت زرگر به دست کفشگر	همچو دانه کشت کرده ریگ در
و آلت ایشکاف پیش بر زرگر	پیش سگ که استخوان در پیش خر

ب ۳۰۲ - ۳۰۰

حال (حالت): در اصطلاح صوفیان چیزی بود که بدون تعمد و اجتناب یا اکتساب بر دل وارد شود، از قبض و بسط، شادمانی یا اندوه. و در هر یک از آن حالات صوفی را عبارتی و سخنی است که خاص آن حالت است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۱۴۳۸) آلت: ابزار.

دانه کشت: دانه‌ای که برای کاشتن در زمین به کار آید.

ریگ در: در ریگ، پاشیده در ریگزار.

جان برای امر او داریم ما گر به ریگی گوید او کاریم ما

اسکاف: کفشگر.

این سه بیت نکته‌ای مهم را در بر دارد و آن این است که اولیای حق را رتبه‌ناست که بر حسب آن رتبت مخاطب پروردگار می‌شوند. نیز آن خطاب که از جانب حق بدانها می‌رسد و آن تشریف که از او می‌یابند درخور شأن و مقام آنان است و متناسب با حال و مقام ایشان. خطاب «مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَ مَا قَلَىٰ» خاص خاتم پیامبران است که گزیده عالمیان است. اگر کسی دعوی دارد و خواهد خود را به رتبت او رساند قلابی دروغ‌گوست.

بود انا الحق در لب منصور نور	بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا	شد عصا اندر کف ساحر هبا

ب ۳۰۳ - ۳۰۴

انا الحق: در لب منصور. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۵۰۷)

انا الله: در لب فرعون. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۵۰۹)

زور: دروغ، بهتان.

هبا: تباه، ضایع.

همچنین است اسرار الاهی و کلمات تامات خدا که دانستن و بر زبان آوردن و دریافتن رمز آن خاص کسانی است که اهل آن هستند و اگر آن را به آن کس که درخور نیست آموزند چون ریختن دانه کشت در ریگزار، یا نهادن کاه پیش سنگ و استخوان پیش خر است. بدین رو چون همراه عیسی از او خواست تا نام بزرگ الاهی را بدو تعلیم دهد و با خواندن آن نام استخوانها را زنده گرداند، عیسی (ع) نپذیرفت.

زین سبب عیسی بد آن همراه خود	در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهی	سنگ بر گیل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است	جفت باید، جفت شرط زادن است

ب ۳۰۵ - ۳۰۷

چنانکه اگر آتش خواهی، باید سنگ را بر آهن زنی که آماده پذیرفتن اثر است. عیسی (ع) چون همراه خود را درخور تعلیم ندید، نام را بدو نیاموخت، و اگر

می آموخت و او نام را بر زبان می آورد، چون اهلیت نداشت، اثر نمی کرد، و او نام را بی اثر و ناقص می پنداشت.

در عدد شک است و آن یک بی شکی است	آنکه بی جفت است و بی آلت یکی است
متفق باشند در واحد یقین	آنکه دوگفت و سه گفت و بیش از این
دو سه گویان هم یکی گویان شوند	احولی چون دفع شد یکسان شوند
گرد بر می گرد از چوگان او	گر یکی گویی تو در میدان او
کوز زخم دست شه رقاصان شود	گوی آنکه راست و بی نقصان شود

ب ۳۱۲ - ۳۰۸

یک: کنایت از ذات احدیت است.

در عدد شک است: یکی بودن خدا را همگان قبول دارند و شک در زیادت است.

أخول: دو بین.

یکی گو: که خدا را یگانه داند.

گرد گردیدن از چوگان: به اراده او بودن، از فرمان او بیرون نشدن.

زخم: ضرب، ضربت.

در بیتهای بالا گفت: هر کاری متناسب با شخصی است، و در دنیا هیچ کاری بدون فراهم آمدن آلنها و سببهای متناسب آن درست نشود. در این بیتها می گوید تنها کسی که تواند بدون آلت کار راند خداست. خدایی که یگانه است و بی همتاست. در یک خدایی همگان متحدند و آنان که خدا را دو و سه دانند یا گویند «اللَّهُ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ» (مأثده، ۷۳)، با دیده کج و ناقص به جهان می نگرند. اگر با فهمی درست به نظام عالم می نگرستند وحدت را در همه چیز می دیدند و همه چیز را در حیطة قدرت او می دانستند که:

وَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَهُ آيَةٌ تَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ

گوش دار، ای احوال اینها را به هوش	داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور	می نیاید می رود تا اصل نور
و آن فسون دیو در دلهای کز	می رود چو کفش کز در پای کز
گر چه حکمت را به تکرار آوری	چون تو نا اهلی شود از تو ببری

ورچه بنویسی نشانش می‌کنی ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
اوز تورودر کشد ای پرستیز بندها را بگسلد وز توگریز

ب ۳۱۸-۳۱۳

بوی: بری، بیزار.

نشان کردن: علامت نهادن تا یافتن آن آسان باشد.

گوریز: گریزد. نظیر:

یک دو گامی رو تکلف ساز خوش عشق گیرد گوش تو آنگاه کش

۵/۲۵۱۵

اگر دیده را آن روشنی نیست که ببیند همه چیز در جهان نشانه یکی است، باید گوش را به فرمان مرد حق نهاد و سخنان پاک را شنود تا دیده را از راه گوش یکی بین کند اما شنیدن سخنان پاک هم دل بینا خواهد. دلهای بیمار پذیرای وسوسه شیطان است. آنکه دلی بیمار دارد، اگر سخن حکمت را بنویسد تنها سود او ثبت و نشان است و اگر بگویدش لقلقه زبان، و این بیان برگرفته از سخن امیر مؤمنان (ع) است که: «حکمت گاه در سینه منافق بود، پس در سینه‌اش بجنبد تا برون شود و با همسان‌های خود در سینه مؤمن بیارامد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۷۹)

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی

(سعدی)

علم کان نبود ز هو بی واسطه آن نیاید همچو رنگ ماشطه

۱/۳۴۴۹

علمهای اهل دل حمالشان علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود

۱/۳۴۴۶-۳۴۴۷

ور نخوانی و ببیند سوز تو علم باشد مرغ دست آموز تو

او نیاید پیش هر نااوستا همچو طاووسی به خانه روستا

ب ۳۲۰-۳۱۹

صوفیان علم ظاهری را باری بر دوش متعلم دانند و گویند علمی که حقیقت را بیان

می‌دارد علم باطن است و این علم را از کتاب و دفتر طلب نباید کرد، بلکه درون صافی می‌خواهد تا آن علم در آن متجلی شود. اگر چنین روشنایی در دل پدید شد علم راه خویش را بدان باز می‌کند.

در ریاضت آینه بی زنگ شو	همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
تا ببینی ذات پاک صاف خود	خویش را صافی کن از اوصاف خود
بی کتاب و بی مُعید و اوستا	ببینی اندر دل علوم انبیا

۱/۳۴۵۹ - ۳۴۶۱

اما این علم نزد هر کس نباید بلکه سوی آن رود که آن را شاید.

یافتن شاه باز را به خانه کمپیر زن

وین نه آن بازی است کو از شه گریخت	سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تئماجی پزد اولاد را	دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد	ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز	پرفزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمار کند	سوی مادر آکه تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق	کز رود جاهل همیشه در طریق

ب ۳۲۶ - ۳۲۱

برای مأخذ داستان نگاه کنید به: مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۴ - ۴۵.

کمپیر: پیر کهن، پیر فرتوت.

تئماج: (ترکی) نوعی آش که با دوغ یا کشک پزند. (نگاه کنید به: فیه ما فیه، ص ۲۴۲)
پایک: پای + ک (که افاده ترحم کند).

بساز: آراسته، درست (لغت نامه).

در بیت‌های گذشته سخن از علم باطن بود که درون روشن و دل سوخته و مشتاق باید، تا آن علم بدان درآید و اگر نااهل به سراغ او رود از او روی بگرداند. اکنون چنانکه عادت اوست این معنی را در قالب حکایتی آورده است. حاصل آن اینکه اگر نااهل را علمی که درخور آن نیست به دست آید در نابجایش کار نماید و پندارد که حق آن علم را گزارد. چنانکه پیر زن بال و ناخن باز را برید. علی (ع) درباره چنین عالمان فرماید: «پس میان مردمان به داوری نشیند و خود را عهده‌دار گشودن مشکل دیگری بیند. و اگر کار سربسته‌ای نزد او ببرند تَرّه‌اتی چند از رأی خود آماده گرداند و آن را صواب داند.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷)

روز شه در جست و جو بیگاه شد سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد	شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار توست	که نباشی در وفای مادرست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار؟	غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر	خیره بگریزد به خانه گنده پیر

ب ۳۳۱ - ۳۲۷

بیگاه شدن: دیر شدن، به پایان رسیدن. (از بام تا شام در جست و جوی باز بود).

خلد: جاویدانی، بهشت جاودان.

لایستوی: مأخوذ است از آیه «لَا يَسْتَوِي أَصْحَابُ النَّارِ وَأَصْحَابُ الْجَنَّةِ أَصْحَابُ الْجَنَّةِ هُمُ الْفَائِزُونَ: یکسان نیستند مردم دوزخ و مردم بهشت و مردم بهشت رستگاران اند.» (حشر، ۲۰)

گنده پیر: سالخورده.

در داستانی که عطار از باز به نظم درآورده آمده است که چون حال باز را به شاه گفتند، شاه گفت: آنچه بر سر او آمد درخور اوست. لکن مولانا داستان را به صورت دیگری پایان می دهد که شیوه او در شفقت به گمراهان و از راه شدگان است. در دیده او لطف خدا هیچ گاه بنده را به خود وانگذازد، و اگر بنده بر اثر نادانی و غفلت نافرمانی پیش آرد لطف حق او را دریابد و به خودش وانهد. برای همین است که داستان را بدینگونه پایان می دهد که چون شاه حال زار باز را دید بر او رحمت آورد، هر چند که او از خدمت وی گریخته و به خانه ناکسان رفته بود.

باز می مالید پَر بر دست شاه	بی زبان می گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم	گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند	ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما	زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی	تو لوای جرم از آن افراشتی
چون تو را ذکر و دعا دستور شد	ز آن دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا	ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گر چه با تو شه نشیند بر زمین	خوشتن بشناس و نیکوتر نشین

ب ۳۳۹ - ۳۳۲

زاریدن: گریستن با آواز.

لثیم: پست، بد، بدکار.

جنایت‌جو: طالب جنایت، خواهان گناه.

لوای جرم افراشتن: کنایت از آشکارا گناه کردن.

هم سخن دیدن: هنگامی که بنده به نماز یا ذکر مشغول است همسخن خداست.

قشیری گوید: «گفته‌اند چون خدا خود را بخشاینده نامید، بندگان را در گناه افکند و اگر گفته بود گناهان را نمی‌بخشم مسلمانی گناه نمی‌کرد.» چنانکه گفت: «خدا کسی را که برای او شریک گیرد نمی‌پذیرد و هیچ مسلمانی مشرک نشد.» و چون گفت: «فروتر از شرک را می‌بخشد بر کسی که خواهد، در بخشایش او طمع بستند.» (رساله قشیری، باب رجاء، ص ۶۹) و هم در این معنی است دعای امام سجاد (ع): «خدایا، اگر تو جز دوستان و فرمانبرداران را نیامرزی گناهکاران بر درگاه که زارند؟ و اگر تو جز وفاداران را اکرام نفرمایی بدکرداران به که فریاد بر آرند؟» (دعای ابو حمزه).

بنده گوید آنچه فرمودی بیان	صد چنانم صد چنانم صد چنان
لیک بیرون از جهاد و فعلِ خویش	از ورای خیر و شر و کفر و کیش
بودم او میدی به محض لطفِ تو	از ورای راست‌باشی یا عتو

۱۸۳۹، ۱۸۳۷، ۱۸۳۵/۵

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم	توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر	گر ز مستی کز رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا	بر کنم من پرچم خورشید را
ور چه پَرَم رفت چون بنوازیم	چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم	گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم	ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا باییل گیر	هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق	بندم در فعل صد چون منجنیق ^{۱۷}

ب ۳۴۷ - ۳۴۰

(۱۷) در حاشیه نسخه اساس:

گرچه سنگم هست مقدار نخود

لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

مست کردن: کنایت از خود نا آگاه ساختن از خود، مغرور کردن به خویش.

از آن کسی بودن: خاص او شدن، بدو پرداختن.

پرچم: ابریشم سیاه یا موی دم غژ گاو که در زیر سنان نیزه یا بر علم می بستند، سپس «علم» را نیز پرچم گفتند. پرچم خورشید: ترکیبی غریب است، در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی «گیسوی آفتاب» و «شعاع خورشید» معنی شده. در شعر فارسی معمولاً پرچم را مشبه به «شب»، یا استعاره از «شب» آورند:

از بهر تو می طرازد ایام منجوق ز صبح و پرچم از شام

(خاقانی)

نگاه می کنم از پیش رایت خورشید که می رود به افق پرچم سیاه ظلام

(سعدی)

و اگر برای خورشید به کار رود مقصود گرفتگی و تیرگی آن است:

بر علم مظفرت پرچمی آرزو کند از فلک چهارمین وقت کسوف جرم خور

(مجیر یلقانی)

محتماً «پرچم خورشید» ترکیب تشبیهی است. خورشیدی که در آسمان چون پرچم افراشته است. «کندن پرچم خورشید» ممکن است کنایت از بالا رفتن به آسمان باشد. (اگر تو مرا به خود اختصاص دهی چنان بالا می روم که خورشید روشنی بخش را براندازم و خود جای آن بنشینم، یا اینکه چنان نورانی می شوم که پرده تاریک کسوف را از روی آفتاب برمی دارم.)

نواختن: نوازش کردن، نیرو دادن.

گم کردن: واگذارن، ترک کردن.

ز بیدادی نوذر تاجور که بر خیره گم کرد راه پدر

(فردوسی، به نقل از لغت نامه)

کمر: آنچه بر میان بندند. کمر و قلم از نشانه های اقتدار است.

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

(حافظ)

نیز «کمر» میانه کوه است.

آن سپهد که باد حمله او بگسلاند ز روی کوه کمر

(فرخی)

در بیت مورد بحث «کمر بخشیدن» به معنی نخست است و به معنی دوم تلمیح دارد و ممکن است آن را کنایت از نیرو و قوت دادن گرفت.

کلک: قلم، و آن از نشانه‌های وزارت است.

ز کلک سرسبز اوست از پی اصلاح ملک از حبشه سوی روم تیز رونده نوند
(سوزنی، به نقل از لغت نامه)

نَمُروُد: پادشاه بابل. مشهور است که پشه‌ای به بینی او رفت و مغز او را بخورد و او از نیش آن پشه جان به در نبرد.

هر آن پشه که برخیزد ز راهش سر نمرود زبید بارگاهش

(نظامی، به نقل از لغت نامه)

بَابِل: ابابیل. مرغانی که سنگریزه بر پیلان و لشکر حبشه افکندند و آنان را کشتند و سورة فیل درباره این رویداد نازل شده است.

بُنْدُق: گلوله گلین یا سنگی یا سربی.

حریق: سوزاندن.

منجنیق: واژه‌ای گرفته از یونانی. ابزاری بود که در جنگها به وسیله آن سنگ یا آتش بر لشکر دشمن می‌افکندند.

این بیتها، از یک سو نشان دهنده طغیان آدمی است که بر اثر قدرتی که خدایش بخشیده، خود را به چیزی می‌شمارد که «كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لِكَبْفَىٰ أُنْ رَأٰهُ اسْتَعْنٰی» (علق، ۶-۷)، و هم بیان دارنده حالت پشیمانی و به درگاه خدا نالیدن و اعتراف کردن است بدانکه هرچه هست از خداست و اگر خدا به دیده لطف به بنده نافرمان بنگرد و او را به عنایت خویش مستظهر گرداند هر کار تواند کرد.

موسی آمد در وغا با یک عصاش	زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زده است	بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر در خواهید از او	موج طوفان گشت از او شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین	ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بدانند سعد و نحس بی خبر	دور توست این دور نه دور قمر
دور توست ایراکه موسی کلیم	آرزومی برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید	کاندرو صبح تجلی می دمید
گفت یارب آن چه دور رحمت است	آن گذشت از رحمت آنجا رویت است
غوطه ده موسی خود را در بحار	از میان دوره احمد بر آر

ب ۳۵۶ - ۳۴۸

و غا: و غی، نبرد، جنگ.

شمشیرها: کنایت از قدرت و شوکت.

درزدن: کنایت از متوسل شدن (به قدرت خدا).

برزدن: برابری کردن، روبرو شدن، همسری کردن.

با خشم تو دم زند دل دوزخ با حلم تو بر زندگه سینا

(یوسف عروضی، به نقل از لغت نامه)

شمشیر خو: که کار شمشیر کند، کشنده.

سعد و نحس: خوب و بد، مبارکی و شومی، که منجمان برای برخی ستارگان می پنداشتند. و سعد و نحس در این بیت مقصود کسانی اند که معتقد به سعد و نحس ستارگان و اثر آنها در زمین و زمینیان اند.

دور قمر: آخرین دور هفت سیاره است و دور هر سیاره را هفت هزار سال دانند. هزار سال به خودی خود و شش هزار سال به مشارکت شش سیاره دیگر، و دور آدم آغاز دور قمری است. و گفته اند در پایان این دور قیامت آغاز شود و این دور دور نحوست و بلاست.

صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن تا فراموش کنی محنت دور قمری
(ظهیر فاریابی)

از چنگ منش اختر بد مهر به در برد آری چه کنم دولت دور قمری بود
(حافظ)

موسی کلیم و دور پیغمبر (ص): اشارت است به حدیثی که در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۴۵) از تفسیر ابوالفتح آمده است، و خلاصه آن اینکه: «چون موسی الواح

را گرفت، پروردگار فرمود بستان و محافظت کن و چنان ساز که بر دوستی محمد(ص) پیش من آیی. موسی پرسید: محمد(ص) کیست؟ گفت: برگزیده من است از جمله خلقت. موسی پرسید: هیچ امت از امت او فاضل تر هست؟ گفت: فضل امت او بر دیگر امتان چنان است که فضل من بر خلقتانم. موسی گفت: کاشکی من ایشان را بدیدم. گفت: ایشان را نبینی و اگر خواهی تو را آواشان بشنوانم. گفت: خواهم. حق تعالی فرمود تا امت محمد(ص) از اصلاص جواب داد.

و ظاهراً مضمون بیتها از مقالات شمس متأثر است که گوید: «کلیم الله می گوید: ارنی چون دانست که آن از آن محمدیان است از این می خواست که اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنِيْ مِنْ اُمَّةٍ مُحَمَّدٍ، از ارنی همین می خواست که اجْعَلْنِيْ مِنْ اُمَّةٍ مُحَمَّدٍ. چون دید که پرتو مردی بر آن کوه آمد، کوه خرد شد گفت: کار من بیست، اَمَّا اجْعَلْنِيْ مِنْ اُمَّةٍ مُحَمَّدٍ.» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۲۸۴)

اگر پروردگار آفریده‌ای را مورد حمایت خود قرار داد نیروی او چنان شود که کسی را برابر وی یارای پایداری نماند، چنانکه پشه‌ای نم‌رود را برانداخت و ابابلی پیل ابرهه را نابود ساخت. موسی(ع) با عصایی برابر فرعون رفت. فرعون بر موسی و برادرش بختید که چگونه با لباس ژنده و بی هیچ زیور و آلت خود را فرستاده خدا می‌دانند. (نگاه کنید به: قرآن کریم، سوره مؤمنون: آیه‌های ۵۵ و ۵۶؛ و نهج البلاغه، خطبه قاصعه) موسی به قدرت خدا مستظهر بود، با همان عصا فرعون و ساحران را مغلوب کرد. نوح با طوفان از کافران زمین را پاک ساخت. و چون نوبت به خاتم پیمبران رسید به اشارت انگشت، ماه را دو نیمه نمود تا بدانان که ستارگان را مؤثر در عالم طبیعت می‌دانند، بنمایاند که ستارگان را هیچ اثری نیست، نه سعد دانند نه نحس. چنانکه ماه را که اخترشناسان خداوند این دور می‌دانند برابر انگشت او قدرتی نماند و به دو نیمه شد، دور امت او نیز دور بهترین امتان است که «كُنْتُمْ خَيْرَ اُمَّةٍ اُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ...» (آل عمران، ۱۱۰) موسی(ع) چون کرامت محمد و دور او را دید گفت: پروردگارا، دور محمد(ص) از دور رحمت گذشته است، دور رؤیت قدرت و عظمت توست و دور کمال و رسیدن به قرب حضرت تو. و آرزو کرد تا خدا او را به دریا‌های رحمت خود برد و غوطه دهد و در دور احمدش ظاهر گرداند.

در این معنی میبیدی را تعبیری لطیف است در تفسیر «سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ»: دیگر معنی آن است که تا کرامت مصطفی و شرف وی بر خلق عالم جلوه کند و تا عالمیان بدانند که مقام وی مقام ربودگان است بر بساط صحبت، نه مقام روندگان در منزل خدمت... نبینی که موسی را گفت: «جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا» و مصطفی را گفت: «أَسْرَى بِعَبْدِهِ» موسی آینده است به خویشتن رونده، محمد(ص) برده است از خود ربوده. (لطایفی از قرآن کریم، ص ۱۸۵)

گفت یا موسی بدان بنمودمت	راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زآن دوری در این دور ای کلیم	پا بکش زیرا دراز است این کلیم
من کریمم نان نمایم بنده را	تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری	تا شود بیدار و وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی خبر	و آن دو پستان می خلد زو بهر در
كُنْتُ كَنَزًا رَحْمَةً مَخْفِيَةً	فَابْتَغَتْ أُمَّةً مَهْدِيَةً

ب ۳۶۲ - ۳۵۷

پاکشیدن: به معنی دراز کردن پا آمده است:

مجوی آن چت آرد سرانجام بیم	مکش پای از اندازه بیش از کلیم
مجو بالاتر از دوران خود پای	مکش بیش از کلیم خویشتن پای

(اسدی، به نقل از امثال و حکم)
(نظامی، خسرو و شیرین، ص ۱۸۷)

نیز به معنی واپس رفتن و عقب کشیدن:

چونکه نزد چاه آمد شیر دید کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

۱/۱۲۶۳

پاکشیدن در این بیت به کدام معنی به کار رفته است؟ انقروی در معنی بیت نویسد: «تو از آن دور بعید و دوری ای کلیم پا بکش و این امید را در خود قطع کن زیرا کلیم دور احمدی دراز است..» (شرح کبیر انقروی، جزء اول از دفتر دوم، ص ۱۴۳) مؤلف المنهج القوی نیز تقریباً بیت را همین گونه معنی کرده است.

چنانکه می بینیم آنان «پاکشیدن» را به معنی «جمع کردن» گرفته اند. اما این معنی

خلاف ظاهر بلکه خطاست. غرض مولانا این است که چون موسی (ع) از خدا خواست او را از امت محمد (ص) قرار دهد، پروردگار بدو فرمود از نظر حضور جسمی نمی توانی در زمره امت محمد باشی زیرا دایره زمان آن مردم محدود است و مشخص، اما چون دارای رتبه پیمبری هستی و این مفهوم از زمان و مکان بیرون است و پیمبران همه یک نورند، تو در این دور از آن دوری و می توانی پای خود را دراز کنی (خود را در آن دور ببینی). مؤید این نظر روایتی است که موسی (ع) گفت پروردگارا مرا از امت او، محمد (ص)، قرار ده. فرمود تو از امت او بی. اگر او را و منزلت او را و اهل بیت او را شناختی. (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۳۳۸)

محتملاً مولانا در سرودن این بیت، این بیت عطار را در نظر داشته است.

سر برآور از گلیمت ای کلیم پس فرو کن پای بر قدر کلیم

(منطق الطیر، ص ۲۱)

خور: خور دنی، خوراک.

دَر: دوشیدن.

كُنْتُ كَنَزًا: مأخوذ است از عبارتی که حدیثش دانسته اند «كُنْتُ كَنَزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَي أَعْرِفَ: گنجی پنهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم آفریده را خلق کردم تا شناخته شوم» بعضی آن را حدیث قدسی دانسته اند و بعضی گویند سند درستی ندارد و در ضبط آن نیز عبارتها یکسان نیست. (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۲۹)

إِبْتَعَثْتُ: بعث و ابتعاث به یک معنی است. (من گنج رحمت پنهانی بودم پس امت هدایت شده ای را برانگیختم.)

أَمَّتْ مَهْدِيَّة: امت پیغمبر آخر زمان. چنانکه در قرآن است: «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ» (آل عمران، ۱۱۰) و می توان گفت مقصود شخص رسول اکرم (ص) است چنانکه در قرآن کریم (نحل، ۱۲۰) ابراهیم (ع) «امت» خوانده شده است.

همه نعمتها از پروردگار است و چون خواهد نعمتی به بنده رساند گوشه ای از آن بنمایاند تا دل بنده را مایل گرداند. همچون مادر که خواهد طفل خفته را شیر دهد و

پستان پر را خالی کند، بینی طفل را می‌مالد تا بیدار شود. قرب حق تعالی را هم باید با توسل به ذیل عنایت او یافت و هیچ‌گاه از درگاه وی روی نباید تافت.

پروردگار شمه‌ای از بزرگی امت محمد(ص) و خجستگی دور رسول را برای موسی(ع) بیان فرمود و موسی آرزوی بودن در آن دور را نمود. پروردگار بدو فرمود تو هم از آن دوری خود را به دور خویش محدود مکن زیرا گلیم نبوت دراز است و پیمبران همگی یکی‌اند. در زمان از یکدیگر پیش و پس‌اند، اما در روح و جان همه یک کس‌اند.

هر کراماتی که می‌جویی به جان	اونمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم	می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم	تا بدانی حق او را بر آمم
گر بگویی شکر این رستن بگو	کز بت باطن همت برهاند او
مرسرت را چون رهانید از بتان	هم بد آن قوت تودل را و ارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی	کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میرائی چه داند قدر مال	رستمی جان کند مجان ^{۱۸} یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش	چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش‌گریه‌هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست

ب ۳۷۳ - ۳۶۳

کرامات: جمع کرامه: مکرمت، بخشش. آنچه از جانب حق به بنده رسد. صنم: بت.

وارستن: رها شدن، نجات یافتن. وارستن سو: کنایت از سجده نکردن، نپرستیدن. رهاندن: نجات دادن، خلاص کردن.

میرائی: (میراث + ی نسبت) میراث خور، که میرائی از پدر یا خویشاوند یافته است.

همه نعمتها که خدا بندگان را عطا فرموده است، احسانی است از او به بندگان.

هر شکار و هر کراماتی که هست از برای بندگان آن شه است

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت این همه دولت خنک آن کو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا مُلک و دولتها چه کار آید و را
۱/۳۱۴۱-۳۱۴۳

فرستادن پیامبران یکی از نعمتهای اوست تا مردمان در گمراهی نمانند و از پرستیدن بت روی بگردانند. اگر دعوت محمد (ص) نبودی امتنان نسلی پس از نسلی بت پرستیدندی. پس چه بزرگ است حق خدا بر امتنان، و واجب است گزاردن شکر آن. بنده باید خدا را سپاس گوید که از پرستیدن بت ظاهری رهایی یافت تا خدایش توفیق دهد تا از پرستش بت باطن برهد. و چون پیشانی او از سجدهٔ بتان رهایی یافت، باید دل را نیز از پرستیدن بت نفس برتافت.

مادر بستها بت نفس شماست ز آنکه آن بت مار و این بت لژدهاست
۱/۷۷۲

مارِ شهوت را بگش در ابتلا ورنه اینک گشت مارت اژدها
۲/۳۴۷۲

بنده حق این نعمت را نمی‌گزارد چون بی رنج به دستش افتاده. کوشش را پیمبران کردند تا راه خدا را به خلق نمودند و خلق بی زحمتی حاصل آنان را ربودند، چنانکه کوششها را رستم کرد و سود آن را زال خورد. در مورد کوشش رستم و بهره بردن زال از آن، نیکلسون به نقل از نولدکه نوشته است چنانکه در داستانهای ایرانی شهرت دارد، زال پس از مرگ رستم وارث ثروت هنگفت خاندان گردید. در المنهج القوی آمده است چنانکه در کتاب شرفنامه آمده این مثل مشهور است که «رستم در تحصیل اموال جان باخت و زال آن را رایگان یافت.» با اینهمه، پروردگار بنده را وانگذارد و گهگاه او را به رنج و مصیبتی در آرد تا به درگاه او روی آرد و بزارد و خدایش از آن محنت به در آرد.

ای خنک چشمی که آن گریانِ اوست وی همایون دل که آن بریانِ اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ای است مردِ آخرین مبارک بنده‌ای است
هر کجا آب روان سبزه بود هر کجا اشکی روان رحمت شود
۱/۸۱۸-۸۲۰

حلوای خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان به الهام حق تعالی

از جوامردی که بود آن نامدار	بود شیخی دایما او وامدار
خرج کردی برفقیان جهان	ده هزاران وام کردی از مهان
جان و مال و خانقه درباخته	هم به وام او خانقاهی ساخته
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد	وام او را حق ز هر جامی گزارد

ب ۳۷۷ - ۳۷۴

از: برای، به خاطر.

جوامردی: جوانمردی. «یاء» در جوانمردی وحدت است و افادهٔ تفضیم کند، و اگر «یاء» را مصدری گیرند، باید «بود» را «داشت» و «دارا بود» معنی کرد که خلاف ظاهر است. ده هزاران: مبلغ وام در رسالهٔ قشیریه هفتصد دینار است. و ده هزاران برای افادهٔ کثرت است.

از ریگ آرد کردن: اشارت است به داستانی که در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی از تفسیر طبری آمده است که خدا را ابراهیم خلیل خود خواند که وی در قحطسالی نزد دوستی به موصل یا مصر رفت تا گندمی فراهم آرد، لیکن چیزی به دست نیاورد. با خود گفت: جوال خود را پر از ریگ کنم تا کسان نپندارند دست خالی آمده‌ام و غمگین شوند. چون به خانه رسید کسان وی جوال بگشودند، آن را پر از آرد دیدند و از آن نان پختند. ابراهیم گفت: آری او را از دوستم، الله، گرفتم. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۱۰)

ریگها هم آرد شد از سعیشان پشم بُز ابریشم آمد کش کشان

۳/۲۵۱۹

گفت پیغمبر که در بازارها	دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منافقان را ده خلف	ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن مُنْفِق که جان انفاق کرد	حلقِ خود قربانی خَلَق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار	کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش	تو بد آن قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستان جان بقا	جان ایمن از غم و رنج و شقا

ب ۳۸۳ - ۳۷۸

گفت پیغمبر...: مأخوذ از حدیث «مَا مِنْ يَوْمٍ يُصْبِحُ الْعِبَادُ فِيهِ إِلَّا مَلَكَانِ يَنْزِلَانِ فَيَقُولُ أَحَدُهُمَا اللَّهُمَّ أَعْطِ مُنْفِقًا خَلْفًا وَ يَقُولُ الْآخَرُ اللَّهُمَّ أَعْطِ مُمْسِكًا تَلْفًا: هیچ روز بندگان در آن بامداد نکنند جز آنکه دو فرشته فرود آید. پس یکی گوید: خدایا انفاق کننده را جایگزینی بخش و دیگری گوید: خدایا امساک کننده را نابودی (مال) ده.» (احادیث مثنوی، ص ۲۲) و نظیر این روایت با اندک اختلاف در الفاظ، در بحار الانوار (ج ۹۰، ص ۳۸۱) از امالی صدوق آمده است و جمله آخر روایت چنین است: «اللَّهُمَّ عَجِّلْ لِلْمُنْفِقِ مَالَهُ خَلْفًا وَلِلْمُمْسِكِ تَلْفًا فَهَذَا دُعَاؤُهُمَا حَتَّى تَغْرُبَ الشَّمْسُ.» ایدر: همیشه، دائماً.

خَلَق: آفریننده.

اسماعیل وار: اشارت است به داستان اسماعیل (ع) که چون ابراهیم بدو گفت: در خواب دیدم تو را قربانی می کنم، بین چه می بینی. گفت: پدر آنچه تو را فرمان داده اند به جای آر که مرا از شکیبایان خواهی دید. (نگاه کنید به: سوره صافات، آیه ۱۰۲) نیارد کرد کار: کارگر نشود. در تفسیرها آمده است که ابراهیم هر چند کارد برگلوی اسماعیل مالید نبرد.

شهیدان زنده اند: مأخوذ است از آیه «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ: و مپندارید آنان را که کشته شدند در راه خدا مردگان، نه، زندگان اند نزد پروردگارشان روزی داده می شوند.» (آل عمران، ۱۶۹)

چون بریده گشت حلق رزق خوار	يُرْزَقُونَ فَـرَجِحَ شَد گوار
حلق حیوان چون بریده شد به عدل	حلقِ انسان رُست و افزونید فضل

۱/۳۸۷۲ - ۳۸۷۳

خلف: جایگزین، عوض.

جان بقا: جان باقی. بقا مصدر مبنی از برای فاعل است.

شقا: بدبختی.

انفاق در راه خدا ثوابی بزرگ دارد، انفاق مال و برتر از آن انفاق جان، و خدای تعالی بخشنده را عوض خواهد داد. آنان که در راه خدا کشته می شوند هر چند به ظاهر مرده اند و تن آنان به خاک سپرده می شود اما روان آنان زنده و جاودان خواهد بود.

شیخ وامی سالها این کار کرد	می ستند می داد همچون پایمرد
تخمها می کاشت تا روز اجل	تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید	در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع	شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش	درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر	نیست حق را چار صد دینار زر

ب ۳۸۹ - ۳۸۴

وامی: وام گیرنده، و به معنی مقروض نیز محتمل است. لیکن به قرینه سالها... در معنی نخست ظهور بیشتر دارد. (همیشه وام می گرفت.)

پایمرد: واسطه، میانجی.

تخم کاشتن: کنایه از انفاق کردن.

اجل: رسیدن مرگ، مرگ.

میر اجل: امیر بزرگوار.

وامدار: طلبکار.

توش: عبوس، گرفته خاطر.

درد دل: شکایت، شکوه.

درد شش: کنایت از آه که از جگر برآید.

بدگمان: که درباره خدا گمان بد برد. «الظَّالِمِينَ بِاللَّهِ ظَنُّ السَّوْءِ» (فتح، ۶)

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد	لا ف حلوا بر آمد دانه زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر	که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند	یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در	تا خرد او جمله حلوا را به زر
گفت او را گوترو حلوا به چند ^{۱۱}	گفت کودک نیم دینار و ادند
گفت نه از صوفیان افزون مجو	نیم دینار دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال	نک تبرک خوش خورید این را حلال

ب ۳۹۷ - ۳۹۰

حلوا بانگ زدن: برای فروش حلوا آواز دادن.

دانگ: شش یک درهم، و در بیت مقصود مطلق پول است. (برای فروش حلوا بانگ می زد تا پولکی به دست آرد).

به سر اشارت کردن: چون شیخ بیمار بود و توان سخن گفتن نداشت، بیشتر دستورها را به اشارت می فهماند.

غَریم: به معنی وام دهنده و وام گیرنده هر دو آمده است. در اینجا به معنی طلبکار است. تلخ نگریستن: با چهره گرفته نگاه کردن، خشمگین نگریستن.

گوترو: (ترکی) از ریشه گوت: گوتور: بردار. گوترو: سرجمع، چکی، ناکشیده. ادند: عدد مجهول مرادف «اند» (شعوری، به نقل از لغت نامه).

اسرار: جمع سر: رمز. آنچه معنی آن برای همگان روشن نباشد.

این چه سر است این چه سلطانی است باز ای خداوند خداوندانِ راز
۲/۴۳۲

سراندیش: سراندیش را باید صفت شیخ گرفت و به فک اضافه باید خواند: «اسرار شیخ سراندیش». و اگر به اضافه خوانده شود صفت «اسرار» خواهد بود. «اسراری که سر دیگران را می اندیشد». در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی اسرار سراندیش «علم لدنی» معنی شده است.

نوال: عطا، بخشش.

چون طبق خالی شد آن کودک ستد گفت دینارم بده ای باخرد

(۱۹) در حاشیه نسخه اساس: گفت او را کین همه حلوا به چند

وام دارم می روم سوی عدم	شیخ گفتا از کجا آرم درم
ناله و گریه بر آورد و حنین	کودک از غم زد طبق را بر زمین
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای	می گریست از غبن کودک های های
بر در این خانه نگذشتمی	کاشکی من گرد گلخن گشتمی
سگدلان و همچو گریه روی شو	صوفیان طبل خوار لقمه جو
گرد آمد، گشت بر کودک حشر	از غریب کودک آنجا خیر و شر
تو یقین دان که مرا استاد گشت	پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
او مرا بکشد اجازت می دهی	گر روم من پیش او دست تهی
رو به شیخ آورده کین بازی چه بود	و آن غریمان هم به انکار و جحود
از چه بود این ظلم دیگر بر سری	مال ما خوردی مظالم می بری

ب ۴۰۸ - ۳۹۸

درم: اینجا مطلق پول مقصود است. (پول از کجا بیاورم).

عَدَم: نیستی. می روم سوی عدم: می میرم، در حال مردنم، دارم می میرم.

حَنِین: زاری، آه و ناله.

غَبْن: زیان، زیان در معامله.

کای: که ای، ای کاش.

گلخن: تون حمام، و نیز جایی که خس و خاشاک در آن ریزند، خرابه، که معمولاً جای نشستن مردم بی سر و پاست. (مقصود کودک این است که مردم بی سر و پا حسابشان سر راست تر از صوفیان است).

طبل خوار: این ترکیب را گویا پیش از مولانا کسی به کار نبرده، چه در لغت نامه دهخدا و یادداشتهای گرد آمده پس از لغت نامه، کاربردی برای آن دیده نشده. در لغت نامه مجان و رایگان خوار، مفتخوار، شکم خواره، شکم بنده، عبدالبطن، پرخوار، و اکول معنی شده است؛ که همگی برگرفته از ظاهر استعمال لفظ است. مرحوم فروزانفر در تعلیقات بر دیوان شمس می نویسد: طبلخوار، مجازاً آنکه از خوردن، شکم مانند طبل کند. ولی اشکال این تفسیر این است که پرخوار، شکم را پر می کند، حالی که طبل میان تهی است پس وجه شبه چیست؟ می توان گفت مطلق برآمدگی. بعید نیست در اصل

«طبله خوار» باشد و شکم به «طبله» تشبیه شده است که هر چیز در آن نهند. و طبله ظرفی است که عطاران در آن دارو می نهادند.

اگر خودپرستی شکم طبله کن در خانه این و آن قبله کن

(سعدی، بوستان)

و طبل خوردن، چنانکه در شعر سعید اشرف و صائب دیده می شود (لغت نامه) به معنی «رمیدن» به کار رفته است.

سگدل: بد دل، دل ناپاک، خبیث.

روی شو: شوینده روی، ظاهر آرا. (صوفیان دلی ناپاک دارند لکن چون گربه دست و رو می شویند، خوش ظاهرند و بد باطن.)

غریو: فریاد، ناله و بانگ.

خیرو شر: نیک و بد، دوست و دشمن، موافق و مخالف، همه.

خَشرو جمع، فراهم.

درشت: انقروی آن را «بدخو» معنی کرده، در نیکلسون «بی رحم»، و در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی به معنی «تناور» و «فربه» است. مرحوم فروزانفر «درشت» را در این بیت از دیوان شمس:

مهمان من آمده است اندوه خون ریز و درشت میهمانی

(دیوان کبیر، ب ۳۵۷۵۱)

ناهموار، ناتراشیده، ناسازگار، و خشن معنی کرده است. «درشت» در نظم و نثر به معنیهایی چند به کار رفته است از جمله دل سخت: «مردی درشت و بی رحمت بود».

(مجمَل التواریخ، به نقل از لغت نامه)

خردتان تباه است و دلها درشت مرا بی گناهی بخواهید کشت

(یوسف و زلیخا منسوب به فردوسی، به نقل از لغت نامه)

و در بیت مورد بحث معنی اخیر مناسب تر می نماید.

کشت: (استعمال ماضی در معنی مضارع) می کشد.

جُحود: انکار.

بازی: نیرنگ.

بدین چربی زبانی کرده در کار نه‌ای از بازی شیرین خبردار
(نظامی، به نقل از لغت نامه)

مَظالیم: جمع مظلومه: آنچه به ستم از کسی گیرند.
بر سری: علاوه، اضافه.

تا نماز دیگر آن کودک گریست	شیخ دیده بست و در وی نگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف	در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام	فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند	از ترش رویی خلش چه گزند؟
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او	کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک	از سگان و ووع ایشان چه باک؟
سگ وظیفه خود به جامی آورد	مه وظیفه خود به رخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی	آب، نگذارد صفا بهر کسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب	آب صافی می‌رود بی اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب	ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مُرده زنده می‌کند	و آن جهود از خشم سببت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه	خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر	در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر

ب ۴۲۱ - ۴۰۹

نماز دیگر: نماز پسین، نماز عصر.

جفا و خلاف: سخنان درشت که حاضران می‌گفتند و کینه‌وری که می‌نمودند.

ازل: ازلی، با ازل خوش بودن، کنایت از قرب پروردگار یافتن.

اجل: زمان، مرگ.

تشنیع: سرزنش.

خشم فلک: پیشامدهای ناموافق.

سیماک: نام دو ستاره است یکی سِماکِ رَمیح که صورتی فرض شده است دارای نیزه و دیگری سِماکِ اَعزل است به معنی بی‌سلاح، و سِماکِ اَعزل منزل چهاردهم از منازل ماه

است. و مقصود از سماک در این بیت، بلندی و رفعت است.
گذاردن: رها کردن، وانهادن. (اگر خسی در آب بیفتد آب از پاکی و جریان باز نمی ماند).

خَسانه: حقیرانه. کنایت از کُند.

مه شکافتن: اشارت است به مُعْجَزَةُ شُعْبُ الْقَمَر از رسول اکرم (ص).
واُخاییدن: بیهوده گفتن، یاوه گفتن.

بولهب: عبدالعزی، پسر عبدالمطلب، عموی رسول (ص)، از دشمنان سرسخت او. سورۀ مَسَدِ دِرْبَارَهْ او نازل شد. در جنگ بدر بیمار بود چون خبر شکست قریش بدو رسید از غم شکمش فرو شد. دیگر روز آبله بر تن وی پدید گردید و بدبوی شد و بمرد. کس بدو دست ننهاد ناچار پسرش خانه بر سر او خراب کرد.
سبِلت کندن: حسد بردن، حقد ورزیدن.

بانگ سگ: معروف است که سگ چون ماه در آسمان بیند بانگ کند، چنانکه در مثل است «لَا يَضُرُّ السَّحَابَ نَبَاحُ الْكِلَابِ».

مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند مه را چه جرم خاصیت سگ چنان فتاد
 (سید حسن غزنوی)

خضم سگدل ز حسد نالد و چون جبهت ماه

نور بی صرفه دهد و عوا شنوند

(خاقانی)^{۲۰}

مه فشاند نور و سگ وَع وَع کند سگ ز نور ماه کی مرتع کند

۶/۲۰۸۷

چغز: غوک، غورباغه.

هم شدی توزیع کودک دانتک چند	همّت شیخ آن سَخارا کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز	قُوّت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی	یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی، پیش پیر	هدیه بفرستاد کز وی بُد خبیر

چار صد دینار برگوشه طبق	نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد	و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو	خلق دیدند آن کرامت را از او

ب ۴۲۸ - ۴۲۲

توزیع: بخش کردن، بخش. (اگر هر یک از حاضران چند دانگ می دادند، نیم دینار کودک فراهم می شد).
بند کردن: مانع شدن.

حاتم: جوانمرد معروف عرب، از قبیله طی. در اینجا کنایت است از سخی، بخشنده.
صاحب حال: اهل معنی، اهل حقیقت. آنکه شناسای مردان حق است. (برای معنی «حال» نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۵۵۱)
خبیر: آگاه.

وزق: برگ کاغذ بریده، بریده کاغذ. نیز یکی از معنیهای ورق سیم یا زر مسکوک است.
در اسرار التوحید به جای ورق صرهای زر آمده است. (اسرار التوحید، ج ۱، ص ۹۶)
فؤد: یگانه.

غطا: پوشش، روپوش.

آه و افغان از همه برخاست زود	کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانی است باز	ای خداوند خداوندان راز
ماند انستیم ما را عفو کن	بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانہ عصاها می زنیم	لاجرم قندیلا را بشکنیم
ما چو کزان ناشنیده یک خطاب	هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی بند نگر فتم کو	گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می شتافت	نور چشمش آسمان را می شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا	از حماقت چشم موش آسیا

ب ۴۳۶ - ۴۲۹

سلطانی: کنایت از قدرت نمایی، بزرگی، کرامت.
پراکنده سخن: گفتار بیهوده، پرت و پلا.

قندیل شکستن: قندیل چیزی بود که در آن چراغ می‌نهادند و می‌افروختند و معمولاً قندیل را به سقف آویزان می‌کردند. کور برای یافتن راه عصا را به این سو و آن سو می‌گرداند و بود که به قندیل یا به آوندی گرانها خورد و آن را بشکند. آنان که ندانسته و به گمان خواهند به حقیقت برسند بسا که مرتکب لغزشها شوند.

کزان: نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۳۳۶۰، و نیز: داستان کری که از آسیا می‌آمد. (مقالات شمس، ج ۲، ص ۶۸؛ مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۸)

موسی: اشارت است به آیه‌های ۶۵-۸۲، سوره کهف و داستان ملاقات موسی (ع) با مردی که از سوی خدا علمی آموخته بود. موسی با او همراه شد. مرد کارهایی کرد و موسی بر او عیب می‌گرفت و سرانجام سِرِّ آن کارها بر وی معلوم گردید. زردرو: شرمگین، خجل.

بالا شتافتن: کنایت از آسمانها را دیدن، سَر کارها را نگرستن، دیدی فراخ داشتن.

تَعْصَب: مخالفت، دشمنی.

موش آسیا: احتمالاً این ترکیب با توجه به بیت ناصر خسرو سروده شده است.

گر چه موش از آسیا بسیار دارد فایده

بی‌گمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا

(دیوان ناصر خسرو، تقوی، ص ۲۴)

کوردلانی که با موسی (ع) به مقابلت برمی‌خیزند، متهور او خواهند شد.

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال	من بجل کردم شما را آن حلال
سَر این آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندک است	لیک موقوف غریو کودک است
تا نگرید کودک حلوا فروش	بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
ای برادر طفل، طفل چشم توست	کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد	پس بگریان طفل دیده بر جسد

ب ۴۴۲ - ۴۳۷

قال: در عربی فعل است به معنی گفت (او). در اینجا به معنی حاصل مصدر است. گفتار.

قیل و قال.

از حق خواستم: از حاضران درخواست نکردم، از خدا خواستم تا گشایش دهد.
 طفل چشم: إِنْسَانُ الْعَيْنِ، مردمک.

کام: مقصود، مطلوب.

طفل دیده بر جسد گریستن: کنایت از روان شدن اشک.

این داستان که با چنین تعبیرهای عارفانه و شاخ و برگهای مولویانده به نظم درآمده، چنانکه در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی آمده است (نیز نگاه کنید به: بحر در کوزه، ص ۴۶)، حاصل ترکیب دو داستان است یکی آنچه مربوط به احمد خسرویه است که هفتصد دینار وام داشت. وامخواهان نزد او بودند. شیخ دعایی خواند. در حال کسی در بکوفت و گفت: وامخواهان احمد کجایند؟ و جمله وام او را به وامخواهانش پرداخت. (رسالة قشیریه، ص ۱۸) و دیگر داستانی که در اسرار التوحید (ج ۱، ص ۹۶) آمده است. مولانا این هر دو را یکی کرده و به احمد خسرویه نسبت داده و منظور از آن این است که اولیای خدا را حالتها و مکاشفتهاست که مردم عادی را قدرت فهم آن نیست. در آن حالتها بسا که سخنها گویند یا کارها کنند که بر حسب میزانهای ظاهری مخالف عرف، و گاه در دیده بعضی مخالف شرع است و بود که ناآگاهان بر آنان خرده گیرند. چنانکه موسی (ع) بر همراه خود خرده گرفت و سرانجام معلوم شد که آنچه آن همراه کرده صواب بوده است. نیز تذکر این معنی که «برای درخواست از خدا، باید چشمی گریان و دلی لریزان داشت». چنانکه در قرآن کریم است «ادْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعًا وَ خُفْيَةً: پروردگار خود را با زاری و نهانی بخوانید». (اعراف، ۵۵)

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کورنشوی

مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی یک روایت و سه قصه آورده است، که هر یک می‌تواند به نوعی با داستانی که مولانا سروده، مربوط باشد. اما هیچ‌یک را نمی‌توان تمام مأخذ گرفت. شاید بتوان گفت داستان بُرِیَره از آن سه دیگر بدین داستان نزدیکتر است. بدین جهت ترجمه آن داستان را می‌آوریم: «در عهد حسن (بصری) دختری جوان و عابد بود که بُرِیَره نام داشت و بسیار می‌گریست. حسن را گفتند او را موعظت کن، چه بر چشمان او می‌ترسیم. حسن او را گفت: چشمان، را بر تو حقی است، از خدا بترس! گفت: اگر از دوزخیانم خدا دیده‌ام را ببرد، و اگر از بهشتیانم خدا بهتر از آن دو را به من خواهد داد. حسن بگریست.» (ربیع‌الابرار، باب خلق و صفات و احوال آن. مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۹)

کم‌گری! تا چشم را ناید خلل
چشم بیند یا نبیند آن جمال
در وصال حق دو دیده چه کم است
این چنین چشم شقی کو کور شو
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
بر دل عیسی منه تو هر زمان
ذکر او کردیم بهر راستان
کام فرعون می‌خواه از موسی ات
عیش کم ناید، تو بر درگاه باش
یا مثال کشتی مر نوح را

زاهدی را گفت یاری در عمل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
گر ببیند نور حق، خود چه غم است
ور نخواهد دید حق را گو برو
غم مخور از دیده کان عیسی تو راست
عیسی روح تو با تو حاضر است
لیک بیگار تن پر استخوان
همچو آن ابله که اندر داستان
زندگی تن مجو از عیسی ات
بر دل خود کم نه اندیشه معاش
این بدن خرگاه آمد روح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی خاصه چون باشد عزیز درگهی

ب ۴۵۴ - ۴۴۳

عمل: کار، طاعت، عبادت، ریاضت، آنچه سالک برای رضای خدا کند.
خلل: تباهی.

عیسی: استعارت از عنایت حق تعالی، و عیسی را از آن جهت استعارت آورده است که کور مادرزاد را بینا می‌کرد و در اینجا چشم و کوری آن مورد بحث است.
چپ رفتن: به راه باطل رفتن، از راه خدا که راه راست است به یک سو شدن.
راست: صفت چشم است. چشم راست: چشمی که درست بیند، دیده حقیقت بین.
عیسی روح: اضافه مشبه به مشبه.
ناصر: یار. یاریگر.

بیگار: کار بی اجرت و بیگار تن. در اینجا به معنی رنج جسم است. (با پرورش جسم روح را میازار.)

گفت عیسی یارب این اسرار چیست میل این ابله در این بیگار چیست

۲/۱۴۹

تن پر استخوان: تنی که در او عشق الاهی نیست.

سینه خالی ز مهر گلرخان کهنه انبانی بود پر استخوان

(شیخ بهائی، نان و حلوا، ص ۵)

اندیشه معاش: تشویش گذران زندگی. (در فکر گذران زندگی مباش: غم روزی مخور.)

بر درگاه بودن: کنایت از به یاد خدا بودن، در عبادت و ذکر خدا به سر بردن.

ترک: استعارت از روح.

خوگه: خرگاه. خیمه، جای آسایش. (اختصاص ترک از آن جهت است که ترکان زیر چادر به سر می‌بردند.)

در بیت‌های گذشته سخن از گریه صادقانه بود و اثر آن. در این حکایت گوید زندگانی جسمانی و آنچه بر این زندگی مترتب است، مقدمه‌ای است برای زندگانی معنوی و تقویت روح عقلانی. چنانکه دیده برای آن است که از دیدنیها عبرت گیرد و آنچه را به صلاح معاد است بگزیند. و گوش برای شنیدن سخنان حق است، و دست و پا برای آماده

شدن در خدمت خدا. حال اگر یکی از این اعضای جسمانی در راه طاعت حق دچار نقص شود باکی نیست، چه آن نقص مقدمه‌ای برای کمال است. چنانکه اگر چشم در گریستن برای خدا و آموزش خواستن از گناه کور شود موجب بالا رفتن درجه بنده نزد حق تعالی است. و اگر چشم ظاهر از میان رود خدا دیده باطن به جای آن دهد. سپس می‌گوید استغاثه و زاری بر درگاه خدا تنها باید برای استکمال روح باشد نه برای خواهشهای نفس. چنانکه آن ابله از عیسی خواست تا استخوانهای مرده را زنده کند. اما نمی‌دانست سرانجام چه خواهد شد. تنها هوسی کرده بود و آن هوس - چنانکه خواهیم دید - به مرگ او پایان یافت. پس پیوسته باید از خدا کمال عقلانی و علوی درجات روحانی را خواست که اگر آن فراهم شد کمال جسم را نیز به دنبال خواهد داشت. و اگر معاد آراسته گردید معاش هم میسر است. حق تعالی فرماید «وَلَا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ إِلَىٰ مَا مَتَّعْنَاهُ أَزْوَاجًا مِنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا لِنَفْتِنَهُمْ فِيهِ وَرِزْقُ رَبِّكَ خَيْرٌ وَأَبْقَىٰ وَأَمْرٌ أَهْلَكَ بِالصَّلَاةِ وَاصْطَبِرْ عَلَيْهَا لَا نَسْأَلُكَ رِزْقًا نَحْنُ نَرْزُقُكَ وَالْعَاقِبَةُ لِلتَّقْوَىٰ». و دو دیده‌ات را بدانچه جفت جفتی از آنان را برخوردار ساختیم - از زیور زندگی دنیا - تا آزمایششان کنیم، مدوز و روزی پروردگارت بهتر و پایدارتر است و کسان خود را نماز فرما و بر آن شکبیا باش از تو روزی نمی‌خواهیم ما تو را روزی می‌دهیم و عاقبت پرهیزگاری راست.» (طه، ۱۳۱-۱۳۲)

تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد	صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یک شیر سیاه	پنجه ای زد کرد نقشش را تباه
کله اش بر کند مغزش ریخت زود	مغز جوی کاندرو مغزی نبود
گر و را مغزی بُدی اشکستش	خود نبودی نقصِ اَلَا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی	گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد	گفت در قسمت نبودم رزقِ خورد

ب ۴۶۱ - ۴۵۵

نام حق: اسم اعظم، نام بزرگ خدا.

التماس: درخواست توأم با اصرار.

خام مرد: به کمال نارسیده، نادان.

تباه کردن نقش: خرد کردن کالبد، کوفتن جسد.

جوُز: گوز، گردو. و اینجا استعارت از جسم است و مغز استعارت از روح و عقل.

جوزها بشکست و آن کآن مغز داشت

بعدِ کُشتن روح پاک نغز داشت

کُشتن و مردن که بر نقش تن است

چون انار و سیب را بشکستن است

۷۰۷ - ۷۰۶/۱

رزقِ خورد: روزی خوردن. شیر از آن جهت خون مرد را نخورد که روزی هر جاندار در این جهان تا پایان زندگی طبیعی اوست و شیر در زندگی از آن روزی برخوردار شده بود. از این بیتها بیان چند نکته مقصود است: یکی اینکه نادان بسا بود که دست به کاری زند که زیان او در آن است، چنانکه همراه عیسی در خواهش خود اصرار ورزید، اکنون که نام بزرگ خدا را به وی تعلیم نمی دهد، خود آن نام را بخواند تا استخوانها زنده شود

و چون عیسی چنین کرد شیری سیاه از میان استخوانها زنده شد و مرد را کشت. و از این باب است آنچه در قرآن کریم آمده است: «لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبَدَّ لَكُمْ تَسْأَلُكُمْ» (مائده، ۱۰۱)

نکته دیگر اینکه، کار را بر اولیای خدا سخت نباید گرفت و برابر سخن آنان سخن نباید گفت و تسلیم محض باید بود، مبادا بر اثر سختگیری و نافرمانی به خشم آیند. چنانکه شیر مرد را از آن رو به شتاب کشت که عیسی را به خشم آورد. سه دیگر اینکه، چنانکه در پایان داستان پیش آمد، اگر در این دنیا نقصی بر تن آدمی وارد شود و روح او سالم ماند باکی نیست.

گفت کم گیرم سر و اشکبه‌ای رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو! من کیستم نقش کم ناید چو من باقیستم

۳/۳۹۳۳ - ۳۹۳۴

ای بساکس همچو آن شیر ژیان صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چوکوه وجه نه و کرده تحصیل وجوه

ب ۴۶۳ - ۴۶۲

جزص: از صفات ذمیمه است، و آن خواستار شدن روزی غیر مقدّر است. و از بدترین صفات است. علی (ع) می‌فرماید: «بخل و ترس و آرزو، سرشتهایی جدا جداست که فراهم آورنده آنها بدگمانی به خداست.» (نهج البلاغه، نامه ۵۳) و نیز فرماید: «و آرزو خودبینی و رشک، موجب بی‌پروا افتادن است در گناهان.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۷۱)

وجه نه... چیزی برای او مقدر نشده و او می‌کوشد تا مال گرد آورد. و از این معنی است فرموده علی (ع): «پس اندوه سال خود را بر اندوه روز خویش منه! که روزی هر روز تو را بس است. پس اگر آن سال در شمار عمر تو آید، خدای بزرگ در فردای هر روز آنچه قسمت تو فرموده عطا فرماید و اگر آن سال در شمار عمر تو نیست پس غم تو بر آنچه از آن تو نیست چیست؟» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۷۹) «دو چیز محال عتل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم.» (سعدی، گلستان، ص ۱۸۲)

حریص می‌کوشد مالهایی را گرد آورد که هزینه کردن آن برای وی مقدر نشده

است.

ای میسر کرده بر ما در جهان سخره و بیگار ما را و ارهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست آنچنان بنما به ما آن را که هست

ب ۴۶۵ - ۴۶۴

میسر: آسان و آماده.

سخره: آنکه کار بی مزد کند، فرمانبر.

بیگار: کار بی مزد، کار بی اجرت.

شست: قلاب که بدان ماهی گیرند.

آنچنان بنما: مأخوذ است از حدیث «اللَّهُمَّ ارِنِي الدُّنْيَا كَمَا تُرِيهَا صَالِحِي عِبَادَكَ: خدایا دنیا را آنچنان به من بنما که بندگان صالح خود را می نمایانی.» (احادیث مشوی، ص ۴۵) و عبارتی دیگر هست: «اللَّهُمَّ ارِنَا الدُّنْيَا كَمَا هِيَ.» که نیم بیت دوم برابر آن است. و نیز با این حدیث مناسب است که «إِنَّ دَاوُدَ قَالَ يَا رَبِّ ارِنِي الْحَقَّ كَمَا هُوَ عِنْدَكَ حَتَّى أَقْضِيَ بِهِ» (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۱۰)

خدایا، ما را از این بیهوده کاریها که بدان خو گرفته ایم، دام را دانه و قلاب را طعمه انگاشته ایم و ارهان و ما را به خود وامگذار و دنیا را چنان که هست و حقیقت آن است به ما نشان ده.

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بُدی اندر جهان خود چه کارستی مرا با مُردگان

ب ۴۶۷ - ۴۶۶

خالص: فقط، تنها.

اعتبار: پند گرفتن.

با مردگان کار داشتن: در شمار مردگان درآمدن. (چرا بایستی بمیرم؟ چرا می مردم؟) روزی خوردن هر زنده از زمانی است که در این جهان آید تا هنگامی که از آن رخت بر بندد، و به جهان مردگان رود چنانکه در قرآن کریم آمده است «اللَّهُ الَّذِي خَلَقَكُمْ ثُمَّ رَزَقَكُمْ ثُمَّ يُمِيتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ: خدایی که شما را آفرید، پس روزی داد، پس میراند پس زنده می گرداند شما را.» (روم، ۴۰) و از این معنی است فرموده علی (ع): «به

یقین بدانید که خدا بنده اش را - هر چند چاره اندیشی اش نیرومند بود و جست و جویش به نهایت و قوی در ترفند، بیش از آنچه در ذکر حکیم (لوح محفوظ) برای او نگاشته مقرر نداشته. (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۷۳)

شیر در پاسخ عیسی می گوید: کشتن من این مرد را برای آن بود که دیگران عبرت گیرند، و بر پیمبران و خاصان خدا اصرار نورزند و برابر آنان خاموش و تسلیم باشند. اما خوردن آن مقدّر من نبوده است چه، روزی خوردن در دوران زندگانی طبیعی است که خدا برای روزی خوار مقدّر کرده است و آن دوران برای من به سر آمده است. و این زنده شدن موقت بر سبیل اعجاز و حکمت است، و جزء آن زندگانی مقدّر نیست. اگر خوردن او روزی من بود نبایستی مرده باشم و از این معنی است فرموده رسول اکرم (ص): «إِنَّ الرُّوحَ الْأَمِينَ جَبْرَائِيلَ أَخْبَرَنِي عَنْ رَبِّي تَبَارَكَ وَتَعَالَى أَنَّهُ لَنْ تَمُوتَ نَفْسٌ حَتَّى تَسْتَكْمِلَ رِزْقَهَا أَلَا فَاتَّقُوا اللَّهَ وَاجْمِلُوا فِي الطَّلَبِ: رُوح الامين از پروردگارم تبارک و تعالی مرا خبر داد که هیچ تن نمیرد تا روزی خود به کمال بگیرد. هان پس از خدا بپرهیزید و نیکو درخواست کنید.» (بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۸، از امالی صدوق؛ و نگاه کنید به: کیله و دمنه، مثنوی، ص ۳۱۰)

این سزای آنکه یابد آبِ صاف	همچو خر در جوبمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی، خر	اوبه جای پانهد در جوی سر
اوبیابد آنچنان پیغامبری	میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن	ای امیر آب ما را زنده کن

ب ۴۷۱ - ۴۶۸

میزیدن: شاشیدن.

گزاف: در لغت بیهوده و هرزه معنی شده، لیکن به معنی ناسنجیدگی، ندانستن نیز به کار رفته است که در این بیت همین معنی مقصود است.

لیلی ز گزاف یاوه گویان در خانه غم نشسته مویان

(نظامی، به نقل از لغت نامه)

و این بیت عمادی شهریاری نیز در این معنی ظهور بیشتری دارد.

با همه عالم به لاف با همه کس از گزاف دست درازی مجوی چیره زبانی مکن

(به نقل از لغت نامه)

پا در جو نهادن: کنایت از آب را آلوده کردن، و در این بیت به معنی قدر صحبت بزرگان را ندانستن است و از آنان خواهشهای جزئی و مادی کردن.

سر نهادن: در اینجا به معنی تعلیم گرفتن و برخوردار شدن از علم مقصود است.

میر آب: آنکه موکل بر تقسیم آب خانه‌ها یا باغهاست. که در این بیت به معنی مطلق بزرگ و سرور به کار رفته است.

أَمْرُكُنْ: اشارت است به آیه «إِنَّمَا قَوْلُنَا لِشَيْءٍ إِذَا أَرَدْنَاهُ أَنْ نَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ» همانا گفته ما چیزی را آنگاه که بخواهیم آن را، این است که آن را بگوییم باش، پس می‌باشد.» (نحل، ۴۰)

از خصوصیات سالک، مراقبت بر وقت است که اگر فیضی از جانب حق تعالی نصیب او گردید پاس آن را بدارد و اگر محضر پیری کامل را درک کرد بکوشد تا از خدمت او بهره‌مند گردد. در این بیتها با آوردن داستان رفیق عیسی، سالکان خام را نکوهش می‌کند که اگر توفیق یافتند و به راهنمایی رسیدند، بکوشند تا نیازهای معنوی خود را بر وی عرضه دارند. رفیق عیسی به جای آنکه حیات جسمانی را بمیراند و از او زندگانی روحانی خواهد، درخواست زنده شدن استخوان مردگان را کرد لاجرم دید آنچه دید.

هین سگ نفس تو را زنده مخواه	کو عذو جان توست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن	مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی؟	دیوچه وار از چه بر خون عاشقی؟
آن چه چشم است آنکه بینایش نیست؟	ز امتحانها جز که رسوایش نیست
سهو باشد ظنّها را گاه گاه	این چه ظنّ است این که کور آمد ز راه

ب ۴۷۶ - ۴۷۲

سگ نفس: اضافه مشبّه به مشبّه. نفس بهیمی در اصطلاح عارفان به سگ تشبیه شده است هم از جهت پستی آن برابر روح، و هم از جهت خوی درندگی و غضب که نفس راست، و هم از جهت بسنده کردن آن بر طعمه‌های دنیوی و نادیده گرفتن غذاهای روحی. سگ نفس تو را...: سگ نفست را.

عذو جان توست: مأخوذ است از حدیث «أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ: دشمن ترین دشمنانت نفس توست که میان دو پهلوی توست.» (احادیث مثنوی، ص ۹) و

نیز این حدیث: «أَفْضَلُ الْجِهَادِ مَنْ جَاهَدَ نَفْسَهُ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْهِ» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۶۵، از معانی الاخبار، ص ۱۶۰؛ امالی صدوق، ص ۲۷۹) استخوان: استعارت از متاع دنیا.

صید جان: استعارت از فراگیری معارف الاهی و آنچه به کار آخرت آید. دیوچه: زالو.

ظَنّ: گمان، که گاه درست آید و گاه خطا.

این بیتها در تحذیر از نفس و وسوسه آن است که دشمن روح انسان است. یکی از نشانه‌های غلبه نفس بر روح، علاقه‌مندی آدمی است به زیورهای دنیا. که مولانا از آن به «استخوان» و «خون» تعبیر کرده است و پیروان هوای نفس را سرزنش می‌کند که فریفتگی آنان به دنیا و زیورهای آن وانگذازدشان تا به روح و پرورش آن توجه کنند. چرا دیده حقیقت بین آنان گشوده نمی‌شود و پیوسته کورکورانه فریب شیطان را می‌خورند و از آزمایشها سرشکسته بیرون می‌آیند؟

سپس اشارت کند بود که آدمی یک بار یا چند بار دچار خطا گردد. اما اگر پیوسته راه خطا را پیمود نشانه آن است که حجاب تیره، دل او را پوشانده است.

مدّتی بنشین و بر خود می‌گری	دیده آب دیگران نوحه‌گری؟
ز آنکه شمع از گریه روشن تر شود	ز آب‌گریبان شاخ سبز و تر شود
ز آنکه تو اولی تری اندر حنین	هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
غافل از لعل بقای کانی‌اند	ز آنکه ایشان در فراق فانی‌اند
رو به آب چشم، بندش را برند	ز آنکه بر دل نقش تقلید است بند
که بود تقلید اگر کوه قوی است	ز آنکه تقلید آفت هر نیکوی است

ب ۴۸۲ - ۴۷۷

آ: حرف ندا. دیده آ: ای دیده.

گریه شمع: استعارت از قطره‌هایی که پس از سوختن و آب شدن بر شمع می‌نشینند و هر چه شمع بیشتر سوزد، شعله آن افزون‌تر می‌شود. حنین: ناله.

فانی: نابود شدنی، کنایت از دنیا.

لعل بقا: استعارت از روح که جاویدان است. و در آن تلمیحی است به آیه «مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَ مَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ: آنچه نزد شماست، از میان می رود و آنچه نزد خداست می ماند.» (نحل. ۹۶)

خانه برگن کز عقیق این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن

۴/۲۵۴۰

کانی: (منسوب به کان) معدنی.

زآنکه: برای آنکه، چون.

زندیدن: تراشیدن. از میان بردن.

در بیتهای پیش همراه عیسی از عیسی (ع) خواست تا استخوانها را زنده کند، حالی که سزاوار بود از چنان همراه زندگانی روحانی طلبد. در این بیتها غافلان را متوجه می سازد تا به درگاه خدا زاری کنند و با نوحه گران هم آواز گردند، و اگر نوحه گران در غم آنچه نابود شدنی است گریانند، او برای حیات جاودانه ای که از دست می رود بگرید. پس تذکر می دهد که چون بیشتر کار آدمی از روی تقلید است و نقش این تقلید در دلها جای گرفته است باید با تضرع و گریه آن نقش را از میان برد.

آن مُقَلِّد صد دلیل و صد بیان	در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر	گفت او را کی بود برگ و ثمر
می کند گستاخ مردم را به راه	او به جان لرزان تر است از برگ کاه

۵/۲۴۸۰ - ۲۴۸۲

گر ضریری لم تر است و تیز خشم	گوشت پاره اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز موباریکتر	آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
مستی دارد ز گفت خود و لیک	از بروی تا به می راهی است نیک
همچو جوی است او نه او آبی خورد	آب از او بر آبخواران بگذرد
آب در جو ز آن نمی گیرد قرار	زآنکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند	لیک بیگار خریداری کند

ب ۴۸۸ - ۴۸۳

ضریو: نابینا.

لَمَثُور: فربه، گوشتالو، تنبل.

سیر: ضمیر، درون، دل.

مستی: کنایت از غرور و خودبینی.

می: استعاره از حقیقت، واقع.

نیک: (قید) دراز، طولانی.

نایی: نی زن.

بیگار: در این بیت معنی تلاش، و جست و جو می دهد، لیکن در فرهنگها بدین معنی دیده نشد.

مدعیان دروغگو سخنانی چند از شرع و عرفان به یاد دارند و در مجلسها بر زبان می آرند به خود مغرورند و بود که از سخنان آنان کس سودی برگیرد اما آنان خود فایدتی از گفته های خویش نبرند. چرا که آنچه گویند بر سر زبان است، نه در دل و جان. و این سخن مضمون فرموده علی (ع) است: «مردی که پشتواره ای از نادانی فراهم ساخته و خود را میان مردم انداخته. شتابان در تاریکی فتنه تازان، کور در بستن پیمان سازش میان مردمان. آدمی نمایان او را دانا نامیده اند و او نه چنان است. چیزی را فراهم آورده که اندکش بهتر از بسیار آن است.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷) و نیز فرماید: «بسا دانشمند که نادانی وی او را از پا درآورد و دانش او با او بود و او را سودی نکرد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۰۷) و مناسب حال این مدعیان است آنچه محدث قمی در منتهی الآمال (ص ۳۴۲) نوشته است: «... و گاهی از احوال نفس و صفات آن از خوف و رجا و توکل و رضا و از رذائل خبیثه و صفات قبیحه و غیرها سخن گویند، و محفوظات خود را از کتاب غزالی و غیره در نهایت فصاحت و بلاغت بی توقف و لکنت بیان کنند. و آیات و اخبار مناسب با این مقام را مرتب و منظم با سخنان پرداخته و کلماتی که در آن سجع و قافیه به هم انداخته ذکر نمایند و بیچاره چنان پندارد که به گفتن آنها نیز متصف است و حال آنکه در آن صفات از پایه ادنی عامی ترقی نموده است.»

نوحه گر باشد مُقَلِّد در حدیث	جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک	لیک کوسوز دل و دامن چاک؟
از مُحَقِّق تا مُقَلِّد فرقه است	کین چو داوود است و آن دیگر صداست

و آن مقلد کهنه آموزی بود	منبع گفتار این سوزی بود
بار برگاواست و برگردون خنین	هین مشو غزه بد آن گفت حزین
نوحه گردا مُزد باشد در حساب	هم مقلد نیست محروم از ثواب
در میان هر دو فرقی هست نیک	کافر و مؤمن خدا گویند لیک
مَتَّقی گوید خدا از عین جان	آن گدا گوید خدا از بهر نان
پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش	گر بدانستی گدا از گفت خویش
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه	سالاها گوید خدا آن نان خواه
ذره ذره گشته بودی قالبش	گر به دل در تافتی گفت لبش
توبه نام حق پشیزی می بَری	نام دیوی ره برد در ساحری

ب ۵۰۰ - ۴۸۹

نوحه گر: شخص یا گروهی که در عزاخانه هاشان بمزد می گرفتند تا شیون و فریاد کنند و هنگامه را گرم نمایند.

نوحه گر کز پی تسو گرید او نه از دل که از گلو گرید

(سنایی، حدیقه، ص ۶۸۷)

چو داوود: برای آگاهی از قصه داوود (ع) و منعکس شدن آواز او در کوه نگاه کنید به: تفسیرها، سوره سبا، ذیل آیه ۱۰.

این و آن: که در دوره های اخیر اشارت به نزدیک و دور است، در گذشته بعکس بوده است.

مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
(انوری، در وصف بهار)

کهنه آموز: کهنه کار، حرفه ای.

بار: کنایت از سنگینی.

بار برگاواست: متأثر از سنایی است.

ناله بیهده درای کند بار رفتن بر اشتر است ولیک

(امثال و حکم، ص ۸۷۳)

گردون: گردونه. چرخ که برای خرد کردن دانه یا کشیدن روغن، گاو را بر آن می بستند.

حنین: آواز.

مُنَقِّی: پرهیزگار، خداجو.

عَینِ جان: صمیم دل.

کم و بیش: کنایت از مال دنیا، اندک یا فراوان.

نان خواه: کنایت از گدا.

مُصْحَفِ کشیدن: مأخوذ است از آیه «مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ
الْجِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا: مثل حاملان تورات (دانشمندان جهود) همچون خر است که
سفرها (دفتر) با خود برد.» (جمعه، ۵)

ذَرَّةَ شدن قالب: اشارت است به آیه «لَوْ أَنْزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ لَرَأَيْنَاهُ خَاشِعًا
مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ: اگر این قرآن را بر کوهی فرو می‌فرستادیم کوه را می‌دیدیم
فروتن، شکافته از ترس خدا.» (حشر، ۲۱)

نام دیو: اشارت به وردی است که ساحران خوانند و سحر خود را آشکار سازند تا مردم
را بفریبند.

پشیز: پول خرد.

در بیت ۴۷۹ گفت هر جا نوحه‌ای کنند همنشین نوحه‌گران باش هر چند نوحه آنان
برای از دست شدن چیزی است که فانی است. سپس به نکوهش کسانی برخاست که
سخن نیک گویند و مجلس را گرم کنند و چون گفته ایشان از روی دل نیست دیگران از
آن سود برند و او از گفت خود فایده‌تی نبرد. و آنان را به نوحه‌گرانی همانند کرد که در
مجلسها برای گرفتن مزد، فریاد و ناله بر آرند اما دل ایشان را غمی نباشد. در اینجا فرق
محقق و مقلد را بیان می‌کند که محقق آنچه گوید ذاتی اوست، و از روی تحقیق است و
مقلد منعکس‌کننده گفته‌ها. و می‌افزاید که مقلد هم بی‌مزد نماند، همچون نوحه‌گر برای
بانگ و فریادی که برمی‌آرد سودی می‌برد و مزدی بدو می‌دهند و گدا که نام خدا را بر
درگاه این و آن می‌برد درهمی می‌ستاند اما دریغ که گدا از بزرگیهایی که بر زبان دارد
آگاه نیست و گرنه از بیم بر خود می‌لرزید. چنانکه روستایی نادانسته شیر را به جای گاو
می‌خاراند.

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آنکه گاو اوست

مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی برای منشأ این داستان حکایتی را که در سندباد نامه آمده آورده است. خلاصه آنکه کاروانی با مالی انبوه در کاروانسرای مقام کردند. شب هنگام دزدی به قصد دستبرد بر سر مالها رفت. لیکن چندانکه کوشید نتوانست پنهان از چشم نگهبان چیزی بدزدد، ناچار به طویله رفت تا لااقل مرکبی به دست آرد و دست خالی نرود. قضا را شیری به قصد خوردن چارپایی به طویله رفته بود و او نیز انتظار غفلت پاسبان می‌برد. دزد بر پشت ستوران دست می‌کشید و بناگاه به شیر رسید. بر پشت شیر دستی مالید و آن را فربه یافت و بر آن سوار شد. شیر برخاست و به شتاب پا در فرار نهاد و مرد را می‌برد چندانکه بامداد شد، مرد حقیقت حال را دانست، با خود گفت اگر در بیابان پیاده شوم شیر مرا پاره کند همچنان برفت تا به درختان رسید. مرد دست در درخت زد و شیر از زیر پای او بگریخت. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۹-۵۱) و همانند این داستان داستان دیگری در فرج بعد از شدت آمده است و خلاصه آن اینکه دزدان بر کاروانی حمله بردند. مردی عامل حکومت در آن میان بود که کاروانیان را به جنگ دزدان و پایداری برابر آنان برمی‌انگیخت. دزدان مردان را از پا درآوردند و بر دست این مرد ضربتها از شمشیر رسید و میان خستگان بیهوش بیفتاد چون به هوش آمد برخاست و میان افتادگان از این سو و آن سو می‌گشت ناگاه بر روی شیری درافتاد که برای خوردن اسبان و خران بدان جا آمده بود. شیر از ترس برخاست، مرد خود را بر پشت او استوار کرد. شیر می‌دوید در اثنای دویدن یال شیر بر دست زخم خورده مرد افتاد و با خون چنان به دست او چسبید که جدا کردن آن برای وی رنجی بزرگ بود. مرد همچنان می‌رفت تا به کنار فرات رسید. شیر را در آب راند و لختی همچنان برفت تا آب خونها را تر کرده و یال شیر از دست او جدا شد. مرد خود را در آب انداخت و به یک سوی شط‌گریخت و شیر که از چنگ سوار رها شده

بود به سوی دیگر رفت.

روستایی گاو در آخر ببست	شیرگاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو	گاو را می جست شب آن کنجکاو
دست می مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلویگاه بالاگاه زیر
گفت شیر در روشنی افزون شدی	زهره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ ز آن می خاردم	کو در این شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور	نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لَوْ أَنزَلْنَا كِتَابًا لِلْجَبَلِ	لَأَنصَدَغَ ثُمَّ انْقَطَعَ ثُمَّ از تَحَلَّ
از من از کوه احد واقف بدی	پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر و ز مادر این بشنیده ای	لاجرم غافل در این پیچیده ای
گر تو بی تقلید از این واقف شوی	بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را

ب ۵۱۱ - ۵۰۱

پاره پاره شدن طور: مأخوذ است از آیه «فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَ خَرَّ مُوسَى صَعِقًا» پس چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد آن را خرد ساخت و موسی بیفتاد بی هوش. (اعراف، ۱۴۳)

لَوْ أَنزَلْنَا: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۴۹۹

أحد: کوهی است در شمال غربی مدینه که غزوه معروف أحد به سال سوم هجرت در نزدیکی آن رخ داد. و در اینجا مطلق کوه مقصود است.

از پدر و مادر: نام خدا را به تقلید از آنان یاد گرفته ای نه آنکه خود خدا را بشناسی.

بی نشان: ناپیدا، نا آشکار. کنایت از خودی را رها کردن.

از لطف: لطیف بودن. کنایت از رها کردن صفتهای جسمانی.

هاتف: (اسم فاعل) بانگ کننده که آواز او بشنوند و او را نبینند.

هر لحظه هاتفی به تو آواز می دهد کین دامگه نه جای امان است الا مان

(خاقانی)

ایمان گاه تقلیدی است و گاه تحقیقی است. آنچه جوینده به دل دریابد و بر ضمیر

وی آشکار شود، معرفت تحقیقی است، و آنچه از مصطلحات فرا گیرد و از این و آن شنود تقلیدی است. در پایان داستان پیش اشارت کرد که گدا نام خدا را برای به دست آوردن نان به زبان می آورد، و آن دانشمند همچون خر مصحف می کشد. اگر گدا از اثر نام خدا آگاه بود و اگر دانشمند حقیقت دانش را درک می نمود خضوع و خشوع در دلشان پدید می آمد و نشان جسم از آنان ناپدید می شد و چون روح مجرد می شدند. سپس چنانکه عادت اوست داستان روستایی و خارانیدن شیر را به میان می آورد و ضمن آن اشارت به کسانی می کند که قرآن می خوانند و حقیقت آن را نمی دانند. ایمان را از پدر و مادر به تقلید آموخته اند و از حقیقت ایمان بی خبرند. و داستان آینده بیان دارنده آفت تقلید است.

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

مرحوم فروزانفر دو داستان برای منشأ این حکایت آورده است که هر دو در آنچه رخ داد یکسان‌اند لیکن هر حکایت به شخصی منسوب است، و حاصل آن اینکه خرِ مردی را بی آنکه بداند کشتند و گوشت آن را پختند و به خورد او دادند. چون خواست سوار شود از خر جست و جو کرد گفتندش در شکم توست. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۱-۵۲)

صوفیی در خانقاه از ره رسید	مرکب خود بُرد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش	نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خُباط	چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر	كَادَ فَقْرَ أَنْ یَعِی كُفْرًا یُسِیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند	بِر كُزِیْ آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی زمه	خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح	بس فسادِ کز ضرورت شد صلاح

ب ۵۱۸-۵۱۲

آخر: آن قسمت از طویله که با گل و سنگ سازند و علف و کاه برای خوردن دام یا ستور در آن ریزند، و گاه از آخر مطلق طویله را خواهند.

کشیدن: بردن برای بستن.

آبک: آب + کاف تصغیر.

نه چنان صوفی: اشارت است به داستان صوفی که در بیت ۱۵۵ آغاز شد و با بیت ۲۴۸ پایان یافت.

احتیاط: مواظبت، مراعات.

خُباط: در لغت شوریدگی و دیوانگی، و در اینجا به معنی غفلت یا فراموشی است.

احتیاطش کرد از سَهْو و خَبَاط: مواظب بود تا در آسایش خر غفلتی نرود. چون قضا آید: مأخوذ است از حدیث «إِنَّ اللَّهَ إِذَا أَرَادَ إِنْفَازَ أَمْرٍ سَلَبَ كُلَّ ذِي لُبٍّ لُبَّهُ: چون خدا خواهد کاری را روان دارد خرد از هر خردمند بردارد.» (احادیث مثنوی، ص ۱۳۰)

تقصیر: (مصدری است به معنی صفت) تهیدست، نادار، فقیر.

گر ز زندانم برانی تو به رَدِّ خود بمیرم من ز تقصیری و کد

۲/۶۲۹

كَادَ فَقْرٌ: مأخوذ است از حدیث «كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا.» (احادیث مثنوی، ص ۴۵) و این حدیث در امالی صدوق از امام صادق (ع) آمده است. (سفينة البحار، ج ۲، ص ۳۷۸) كَادَ فَقْرٌ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا: بسا فقری که کفری هلاک کننده را در بر داشته باشد. صوفی رَمَه: جمع صوفیان، گله صوفیان.

کز ضرورت هست: مأخوذ است از آیه «فَمَنْ أَضْطَرُّ فِي مَخْمَصَةٍ غَيْرِ مُتَجَانِفٍ لِإِثْمٍ: پس هر که در گرسنگی درماند بی آنکه قصد گناه کند.» (مائده، ۳) و نیز آیه‌هایی به همین مضمون از بقره و انعام، که در آن آیه‌ها حالت ضرورت از حرمتی که برای برخی گوشت‌هاست مستثنی شده است. و نیز از جمله معروف «الضَّرُورَاتُ تُبِيحُ الْمَحْظُورَاتِ» صوفیان از فرط گرسنگی، خر مهمان را که از آن آنان نبود بی اطلاع او فروختند که چنین کار چون از اضطرار است گناه نباشد.

هم در آن دم آن خرک بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افستاد اندر خانقه	کامشبان لوت و سماع است و شره
چند از این صبر و از این سه روزه چند	چند از این زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلیقم و جان داریم ما	دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند	کآنکه آن جان نیست جان پنداشتند

ب ۵۲۳ - ۵۱۹

لوت: خور دنیهای گوارا.

سماع: رقصی که صوفیان همراه با دست‌افشانی و آواز خوانی کنند.

شَرَه: پر خوری. شکم چرانی.

سه‌روزه: سه روز پیایی غذا نخوردن، و این ریاضت را صَبْر عَلَی الْجُوع نامند. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی)

در حق او خورد نان و شهد و شیر به ز چله وز سه‌روزه صد فقیر

۵/۲۷۰۵

در عشق ز سه‌روزه و از چله گذشتیم مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم

(دیوان کبیر، ب ۱۵۵۹۲) ۲۱

زَنبیل: کنایت از در یوزگی که برای ستن چیزی زنبیل به دست بر در خانه‌ها می‌شدند. میهمان: بعضی شارحان آن را همان صوفی گرفته‌اند که خر او را فروختند ولی ظاهراً بلکه مطمئناً مقصود از دولت میهمان بودن، به نوایی رسیدن است. (امشب دولت به سر وقت ما آمده و به نوایی رسیده‌ایم).

تخم باطل کاشتن: پندار بیهوده کردن، تصور باطل نمودن.

آنچه جان نیست: کنایت از قوت جسمانی و پرورش روح حیوانی.

جان پنداشتن: جان تصور کردن، حیات حقیقی دانستن.

و آن مسافر نیز از راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک به یک بنواختند	نرد خدمت‌های خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانش به وی	گر طرب امشب نخواهم کرد کی؟
لوت خوردند و سماع آغاز کرد	خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن	ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتن	که به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آرزو روزگار	ز آن سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفی کز نور حق	سیر خورد او فارغ است از ننگِ دق
از هزاران اندکی زین صوفی‌اند	باقیان در دولت او می‌زیند

ب ۵۳۲ - ۵۲۴

اقبال: روی آوردن، توجه.

ناز: نوازش کردن، احترام، عزت.

نواختن: دلجویی کردن، حرمت نهادن.

نرد خدمت: اضافه مشبه به به مشبه. نرد خدمت خوش باختن: خوش خدمتی نشان دادن.

میلان: میلان، میل، تمایل.

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم مرد احوال گردد از میلان و خشم

۱/۳۳۲

«چون بر در شهر نزول کرد، از میلان آن قوم به سوی سلطان شاه..» (جهانگشا، به نقل از لغت نامه)

آغاز کرد: آغاز کردند. (ضمیر سوم شخص به قرینه حذف شده.)

او ز تو رو در کشد ای پُر ستیز بندها را بگسلد وز تو گریز

۲/۳۲۰

وَجَد: طرب، نشاط، پایکوبی.

آشوفتن: به هیجان آمدن.

به سجده صفه روفتن: گرد صفه را با نهادن پیشانی بر آن پاک کردن به نشانه تعظیم.

بساط زرکش او را به روی روبد ماه زمین همت او را به سر کشد کیوان

(فرخی)

آز: نیاز، حاجت.

صوفی و بسیار خوردن: ابراهیم ادهم را دیدند مقداری نان سپید و عسل و کره خریده

است. پرسیدند چگونه این همه را می خوری. گفت وقتی می یابیم مردانه می خوریم و

وقتی نیابیم مردانه تحمل می کنیم. (تلیسس ابلیس، ص ۱۶۷) و مناسب این مقام است

آنچه در صفوة الصفا آمده است: «چون شیخ صفی الدین در ناو نشست و روانه شد در

حال حالتی است ارباب سلوک را که چون بدان رسند، آتش محبت چنان بر وی مستولی

شود و معده چنان آتش گیرد که اگر طعام مجموع روی زمین به وی دهند بخورد و یک

ذره به معده وی نرسد...» (صفوة الصفا، ابن بزاز، ص ۳۳ و صفوة الصفا، به تصحیح

طباطبائی مجد، ص ۱۳۷)

دَق: بعض فرهنگ نویسان این واژه را معرب «دک» و به معنی گدایی و خواستن

گرفته اند، لیکن «دک» بدین معنی فارسی است. گمان دارم دق مخفف دق الباب

(در کوفتن) باشد و لازم آن را که خواستن و گدایی است قصد کرده است.

اگر چه حاجت دق نیست انوری را لیک

به درگه تو کند یا رب ار بشاید دق

(انوری)

و می توان «دق» را به معنی عیب گرفت. «حسودان بر تو دقی گرفته اند.» (سعدی، گلستان، ص ۱۴۶) لیکن به معنی اول ظاهر تر بلکه اصح است.

در این بیتها سخن از برخی صوفیان ناپخته است که اندازه نگه نمی دارند و چون در گرسنگی افتادند به بهانه اضطراب به مال دیگران دست درمی آرند. همچنین نکوهش به توانگرانی است که غم مستمندان ندارند، بر آنان طعنه می زنند و بر فقرشان عیب می نهند. اما صوفی حقیقی کسی است که با توفیقی که از خدا نصیبش شده غم نان ندارد. و چنین صوفی است که کار صوفیان را رونق می دهد. و مردمان با دیدن او در حق این جماعت اعتقادی نیکو پیدا می کنند.

چون سماع آمد ز اول تا کران	مضطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد	زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر	کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین	خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع	روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانه خالی شد و صوفی بماند	گرد از رخت آن مسافر می فشاند
رخت از حیره برون آورد او	تا به خر ببرند آن همراه جو
تا رسد در همراهان او می شتافت	رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آتش برده است	ز آنکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست	گفت خادم ریش بین جنگی بخواست

ب ۵۴۲ - ۵۳۳

سماع از اول تا کران آمدن: یک دور گردیدن. دور اول انجام شدن.

ضرب گران: ضرب ثقیل اول که مرکب از شش و تد مفروق است تَن تَن تَن فاع فاع هر یک دوبار، یا ثقیل ثانی که ترکیب آن از دو و تد مفروق و یک سبب خفیف است

(فرهنگ نوادر لغات، ذیل پردهٔ گران) ثقیل اول ششمین از ایقاعهای عربی است و آن سه کوفتن سنگین پی در پی است و ثقیل دوم دو سنگین و یک خفیف. (قاموس الموسیقی العربیة، ص ۱۶۴)

بنگر حشر مستان از دست بنه دستان بارطل گران پیش آ با ضرب گران برگو
(دیوان کبیر، ب ۳۲۰۰۵)

خواجه: آوازی که دسته جمعی خوانند به همراه آهنگ دف و طبل.
نه حراره یادش آید نه غزل نه ده انگشتش بجنبد در عمل
۶/۱۶۵۸

«حراره کنان در پیش با طبل و دهل و دف.» (راحة الصدور، ص ۱۶۱)
جمله را انباز کرد: همگی را به خواندن و دست افشاندن واداشت.
حنین: آواز، بانگ.
الوداع: بدرود.

همراه جو: که خواهد به همراهان برسد. که در پی همراهان رفته است.
ریش بین: به ریش دراز (و به خرد اندک او) نگر.
خنده ای زد زن که خه خه ریش بین این سفرگیری و این تشویش بین
۶/۲۰۵۰

خاستن: برخاستن. برپا شدن.

گفت من خر را به تو بسپرده ام	من تو را بر خر موکل کرده ام
از تو خواهم آنچه من دادم به تو	باز ده آنچه فرستادم به تو ^{۲۲}
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد	بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه ای از سرکشی راضی بدین	نک من و تو خانه قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان	حمله آوردند و بودند بیم جان
تو جگربندی میان گریگان	اندر اندازی و جویی ز آن نشان

(۲۲) در حاشیه نسخهٔ اساس:

آنچه من بسپردم واپس سپار

بحث با توجیه کن حجت میار

در میان صدگرسنه گرده‌ای

پیش صد سگ گربه پژمرده‌ای

ب ۵۴۹ - ۵۴۳

مَوْكَل: گمارده: مراقب. مواظب.

گفت پیغمبر: مأخوذ است از حدیث «عَلَى الْيَدِ مَا أَخَذَتْ حَتَّى تُؤَدِّيَهُ». مرحوم فروزانفر مأخذ حدیث را جامع‌الصغیر و کنوزالحقایق نقل کرده‌اند. این روایت در بسیاری از کتابهای حدیث شیعه و سنی آمده است ولی ظاهراً تنها راوی آن سمره است. (نگاه کنید به: مستدرک الوسائل، ج ۱۷، ص ۸۸، به نقل از تفسیر ابوالفتح، ذیل آیه «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ» (نساء، ۵۸) و خلاف شیخ طوسی، ج ۲، ص ۱۷۳ و کنز العمال، ج ۱۰، ص ۶۳۶)

جگر بند: مجموع جگر و شش و قلوه. دل و قلوه.

جگر بند پیش گربه نهادن: طعمه‌ای را به طعمه‌ربایان واگذاریدن.

یا به تشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه

(سعدی)

گرده: قرصه نان.

قاصدِ خونِ من مسکین شدند
که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
این زمان هر یک به اقلیمی شدند
این قضا خود از تو آمد بر سرم
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
تا تو را واقف کنم زین کارها
از همه گویندگان با ذوق تر
زین قضا راضی است مردی عارف است
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خشم ابراهیم با بر آفلان

گفت گیرم کز تو ظلماً بستند
تو نیایی و نگویی مر مرا
تا خراز هر که بود من و آخرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند
من که را گیرم که را قاضی برم
چون نیایی و نگویی ای غریب
گفت واللّه آمدم من بارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
باز می‌گشتم که او خود واقف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان

عکس ذوق آن جماعت می‌زدی وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی

ب ۵۶۲ - ۵۵۰

ظلمًا: به ستم، به زور.

از هر که بود: نزد هر کس باشد، هر کس که خر را خریده است.

واخریدن: دوباره خریدن، باز خریدن.

توزیع: بخش کردن.

هم شدی توزیع کودک دانگِ چند همتِ شیخ آن سخا را کرد بند

۲/۴۲۴

تداؤک: جبران کردن و به سامان آوردن، سر و صورت دادن.

که را گیرم: چه کسی را مسئول دانم، خر خود را از که بخواهم.

که را قاضی برم: چه کسی را مدیون خویش دانم و برای گرفتن حق خود از او نزد

قاضی اش برم.

این قضا...: تو سبب این پیشامد بد شدی که بر من رفت.

واقف: آگاه، باخبر.

عارف: دانا.

با: بادا، باشد.

ذوق آمدن: خوش آمدن.

آفیل: فرو شونده. غروب کننده.

خشم ابراهیم را بر آفلان: اشارت است به آیه‌های سورة مائده در پذیرفتن ابراهیم ماه و

آفتاب غروب کننده را به خدایی.

عکس: پرتو، انعکاس.

ذوقی: ذوق کننده، شاد.

نکوهشی است از آنان که تقلید دیگران کنند و نادانسته خود را در خسران افکنند.

صوفی به همراهی صوفیان خانقاه دست می‌کوفت و همچون آنان «خر برفت» می‌گفت،

حالی که صوفیان می‌دانستند چه می‌گویند و از روی دل شادمان بودند که لوتی

خورده‌اند و سماعی می‌کنند لکن صوفی مهمان، غرض آنان را از «خر برفت»

نمی‌دانست و شادمانی و دست کوفتن او تقلیدی بود و گرنه بایدش شیون کرد و از صوفیان غرامت خواست.

عکس چندان باید از یاران خَوش	که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاوَل زد تو آن تقلید دان	چون ییابی شد، شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مَبْر	از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را	بر دران تو پرده‌های طمع را
ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع	عقل او بر بست از نور و لُمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع	مانع آمد عقل او را از اطلاع
گر طمع در آینه بر جاستی	در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال	راست کی گفתי ترازو وصف حال

ب ۵۷۰ - ۵۶۳

از بحر بی‌عکس آب کشیدن: استعارت از رسیدن به حقیقت و رستن از تقلید.
از صدف نگسلیدن: استعارت از دامن شیخ را از دست ندادن و پی او رفتن.
قطره دُر نشدن: کنایت از به کمال نرسیدن.
لُمع: جمع لُمعة: درخشش.

در بیهوشی گذشته از تقلید مذمت کرد و با آوردن داستان صوفی و تقلید او از صوفیانی که خر او را در خرج لوت و سماع کردند، زیان تقلید را نشان داد لیکن هر چند در مذهب این جماعت تقلید سخت نکوهیده است و مولانا در مطاوی مثنوی آن را به کار مردم کر همانند کرده است و گوید:

پس مقلد نیز مانند کر است اندر آن شادی که او را در سر است

۵/۱۲۷۷

اما گویند، مرید را باید که تا به مرحله تحقیق نرسیده تقلید کند. قشیری نویسد: «و اگر طریقت پیروی خواهد و خود در حال خویش مستقل نبود و خواهد مرحله‌های تقلید را پیماید تا به مرتبه تحقیق رسد سلف خود را تقلید کند و بر طریقت آن طبقه رود که آنان از دیگران اولی‌اند.» (رساله قشیری، ص ۱۹۸) لیکن این تقلید باید به خاطر تحقیق باشد نه به خاطر طمع. آن صوفی از روی طمع و خوردن لوت و شادی و سماع تقلید دیگران

کرد و آن تقلید راه تحقیق را بر او بست، و عقل او را از جست و جو باز داشت. سپس می‌گوید در دوستی و بازگفتن حقیقت باید چون ترازو و آینه بود که آنچه در کفه ترازو گذارند به کمال وزن کند و آنچه برابر آینه نگاه دارند نشان دهد، اگر در آینه همچون آدمی طمع می‌بود چون آدمیان نفاق می‌نمود.

هر نییی گفت با قوم از صفا	من نخواهم مُزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مُشتري	داد حق دَلَالِیم هر دوسری
چیست مُزد کار من؟ دیدار یار	گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مُزد من	کی بود شَبَّه شَبَّه دَرِ عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش	تا بدانی که طمع شد بندگوش
هر که را باشد طمع الکن شود	با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر	همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پُر بود	گرچه بدهی گنجها او خَر بود
هر که از دیدار برخوردار شد	این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود	لاجرم در حرص، او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص	در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

ب ۵۸۱ - ۵۷۱

من نخواهم مُزد پیغام: مأخوذ است از قرآن کریم در آیه‌های بسیار از جمله: ۵۱ هود؛ ۵۷ فرقان؛ ۱۰۹، ۱۲۷، ۱۴۵، ۱۶۴، ۱۸۰ شعراء؛ ۸۶ ص؛ ۲۳ شوری. دلیل: راهنما.

حق شما را مُشتري: مأخوذ است از آیه «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ» خدا خریده است از مؤمنان جانها و مالهای آنان را که از آنان باشد بهشت. (توبه، ۱۱۱)

داد حق دَلَالِیم: مأخوذ است از قرآن کریم (در سوره‌های فرقان، شعراء، ص). پاسخ پیمبران به منکران که مُزد ما با خداست. و از شما مُزدی نمی‌خواهیم. هر دوسری: دو سر خرید و فروخت. دَلَالی دوسره آن است که دَلالان هم از خریدار و هم از فروشنده چیزی ستانند. پیمبران مُزد هر دو سر را از خدا می‌گیرند.

چهل هزار: ابوبکر بازرگان بود چون پیغمبر (ص) مبعوث شد، بدو گروید. چهل هزار درهم داشت آن درهمها را در راه تقویت مسلمانان هزینه کرد و با پنج هزار درهم به مدینه آمد و در مدینه چنان کرد که در مکه. (مآخذ: صحیح مسلم، صفة الصفة) شیهه: مانند.

شبهه: سنگی سیاه و براق که گوهرکاران در صنعت خود به کار برند. عدن: ناحیتی است در ساحل خلیجی به همین نام، کنار باب المندب، که مروارید آن معروف است.

أَتَكُن: که زبان او در گفتار روان نباشد.

بصر: چشم.

موی در بصر بودن: کنایت از بینایی درست نداشتن: نیک ندیدن.

حر: آزاد.

دیدار: کنایت از شناخت خدا و درک عظمت او.

مردار شدن: اشارت است به جمله «الدنيا جيفة و طلابها كلاب» (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۲۱۶) و در سخن امیر مؤمنان (ع) است «و إياك أن تَعْتَرَّ بما تَرى من إخلالٍ اهلها وَ تَكَاَلَبِهِمْ عَلَيْهَا» (نهج البلاغه، نامه ۳۱)

آن صوفی: صوفی که به خانقاه رفت. (نگاه کنید به: بیت ۵۱۲/۲)

گوش حرص: اضافه استعاری.

ارتباط این بیتها با داستان صوفی، به خاطر نکوهشی است که در بیتهای ۵۶۶-۵۷۰ از طمع کرد. پیمبران چون از جانب خدا بودند و به خاطر خدا مردم را هدایت می نمودند طمع در مال دنیا نیستند و چشم دریافت مزد از مردم نداشتند و سخن حق را بی ترس از مخالفان می گفتند.

تعریف کردن مُنادیان قاضی، مفلس را گرد شهر

تعریف: شناساندن. و رسم چنان بود که چون در محضر قاضی مفلس بودن مدیونی اثبات می‌شد، قاضی می‌گفت تا او را گرد شهر بگردانند و به مردم نشان دهند که او را مالی نیست تا کسی با وی داد و ستد نکند. مأخذ این داستان به نقل از محاضرات راغب و اخبار الظرف، در مأخذ قصص و تمثیلات مشوی (ص ۵۲) آمده است. و آن اینکه شخصی را که مفلس بود به حکم قاضی بر خر نشانند و گرد شهر گردانند، تا کسی چیزی بدو نفروشد. چون صاحب خر در پایان روز مفلس را پیاده کرد بدو گفت کرایه خر بده؟ گفت ابله پس از بامداد در چه کار بودیم. این داستان در تأیید داستان پیش است که طمع دیده را می‌بندد.

بود شخصی مفلسی بی خان و مان	مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمه نان خورد	ز آنکه آن لقمه زباگوش برد

ب ۵۸۴ - ۵۸۲

مُفلس: اسم فاعل از افلاس. افلاس: در لغت بی چیز شدن است و در اصطلاح فقهی و حقوقی عدم کفایت دارایی مدیون است برای پرداخت وامی که به عهده دارد. گزاف: بی حد، بی اندازه.

چون کوه قاف: کنایت از تحمل نکردنی، رنج آور، سنگین.

لقمه زبا: کسی که لقمه دیگری را رباید. کنایت از شکمبار. نیز درنده‌ای که لقمه‌ای از پیش کسی یا درنده‌ای برد.

با همه خستگی دلم بوسه رباید از لب
گره شیردل نگر لقمه ربای چون تویی

(خاقانی)

گاو بردن: کنایت از خوراک را ربودن. یکجا خوردنی را بردن.

هر که دور از دعوتِ رحمان بود	او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مرّوت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی ز آن نان رُبا
گر گریزی بر امید راحتی	ز آن طرف هم پشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست	جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر	نیست بی پامزد و بی دقّ الحَصیر
وَاللّٰه ارسوراخ موشی در روی	مبتلای گربه چنگالی شوی

ب ۵۹۰ - ۵۸۵

دعوتِ رحمان: مهمانی خدا. کنایت از غذای روحانی یافتن است.

گدا چشم: حریص، آزمند.

مرّوت: انصاف، جوانمردی.

آن طرف: آن سو، از سوی دیگر، بدانجا که گریخته‌ای.

دد و دام: جانور وحشی و اهلی، و در اینجا استعارت از آسیبهای بسیار و اندک است.

خلوتگاه حق: بریدن از دنیا و روی آوردن به خدا.

پامزد: پامزد، حَقُّ الْقَدَم. «و فرع دبیران و پامزد بر سر.» (راحة الصدور، به نقل از لغت نامه)

دَقُّ الْحَصِير: کوفتن حصیر. اما از حصیر کوفتن مقصود چیست؟ بعضی آن را به معنی «بوریا کوبی» گرفته‌اند. مؤلف آندراج ذیل معنی «بوریا کوبی» نویسد: جشنی که بعد از ساختن خانه و عمارت نو کنند.

مسجدی هر که ساخت پاکوبی کند از ذوق بوریا کوبی

(یحیی شیرازی)

در روزگار گذشته بر سقف بسیاری از خانه‌ها تیر چوبی می‌افکندند و فاصله تیرها را تکه چوبها می‌نهادند، سپس بر روی آن بوریا می‌انداختند و خاک و گل می‌ریختند و در این کار از همسایه‌ها یاری می‌خواستند. و بسا که ناهاری هم به آنان می‌دادند. در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی «بوریا کوبی» کنایت از محنت و مشقت آمده است. نیکلسون «دَقُّ الْحَصِير» را «بوریا کوبی» معنی کرده است. انقروی نوشته است «کوب» زندان است و رنجی که زندانی در آنجا می‌بیند.

باید دانست که یکی از معنیهای حصیر، زندان است. چنانکه در قرآن کریم آمده است «وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْكَافِرِينَ حَصِيرًا: و دوزخ را برای کافران زندان کردیم.» (اسراء، ۸) ظاهراً مقصود از «دق الحصیر» در این بیت رنج زندان و کارهای سختی است که زندانبانان به عهده زندانیان می‌نهادند و اندک خوردنی بدانها می‌دادند. مولانا در این تعبیر به هر دو معنی «دَقُّ الحَصِيرِ» توجه داشته است و گوید دنیا برای دنیاپرستان همچون زندان است، رنج می‌برند و اندکی روزی می‌خورند، تا دوره زندانی بودنشان سپری شود.

آدمی را فربهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی	می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر تو را	با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر تو را مونس بود	کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده است	کان خیالات فرج پیش آمده است
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر	ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سرگله	حَيْثُ لَا صَبْرَ فَلَا إِيْمَانَ لَهُ
گفت پیغمبر خداهش ایمان نداد	هر که را صبری نباشد در نهاد

ب ۵۹۸ - ۵۹۱

صاحب جمال: زیبا. در اینجا کنایت از خوب، خوش، و شیرین است.
خوشان: در حال خوشی.

بسی نیز بودی که دامن‌کشان به سر وقت من آمدندی خوشان
(دستورنامه نزاری، ص ۷۲، به نقل از لغت‌نامه)
خیالات فرج: امید گشایش. که گویند شکیبایی کلید فرج است.

گفت ای نور حق و دفع حرج معنی الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

۱/۹۶

و از سخنان امیر مؤمنان (ع) است: «لَا يَعْدَمُ الصَّبْرُ الظَّفَرُ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۵۳)

ضمیر: خاطر، دل.

زَحیر: کنایت از تشویش و اضطراب.

سَرُکَلَه: کلاه سر، تاج، و در اینجا کنایت از شاخص بودن و رتبت عالی یافتن است، چنانکه نشانه قدرت و مقام پادشاه دارا بودن کلاه و تاج است.

حَیْثُ لَا صَبْرَ: چون صبر نباشد. مأخوذ است از حدیث «مَنْ لَا صَبْرَ لَهُ لَا إِيمَانَ لَهُ: آن را که شکیبایی نیست ایمان نیست.» (احادیث مثنوی، ۴۶) و از سخنان امیر مؤمنان (ع) است: «شکیبایی ایمان را چون سر است تن را، و سودی نیست در ایمانی که با شکیبایی همراه نبود.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸۲)

خیالهای خوش موجب آرامش است، و تشویش و اضطراب زاده خیالهای موحش. و رفع نگرانی را ایمان سبب است و بردباری آسانکننده رنج و تعب. آن را که ایمان باشد شکیبایی است، و شکیبایی موجب غمزدایی.

گر گل است اندیشه تو گلشنی و ر بود خاری تو هیمة گلخنی

۲/۲۷۸

غزالی نویسد: «رسول گفت که خدای تعالی گوید هر بنده‌ای را که بلا فرستادیم و صبر کرد و گله نکرد، اگر عافیتش دهم گوستی و پوستی از آن بهتر به وی باز دهم و اگر ببرم به رحمت خویش ببرم.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۳۵۲)

آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
ز آنکه در چشمت خیال کفر اوست	و آن خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست	گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمش گبر	نیم او حرص آوری نیمش صبر
گفت یزدانت فَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ	باز مِّنْكُمْ کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه چپش سیاه	نیمه دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند زد کند	هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید	چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	هر چه آن بیند بگردد این بد آن

نگار: زیبا، خوب.

شست: قلاب که بدان ماهی گیرند.

کبر: مطلق کافر مقصود است.

فَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ: مأخوذ است از آیه «هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ فَمِنْكُمْ كَافِرٌ وَ مِنْكُمْ مُؤْمِنٌ» (تغابن، ۲)

کد: در یوزگی.

چشم یعقوبی: «یاء» را می توان یاء وحدت و می توان نسبت خواند.

چشم فرع: کنایت از چشم سر.

چشم اصلی: کنایت از چشم دل.

بگردد این بدان: چشم فرعی تابع چشم اصلی است.

در بیتهای پیش گفت خوشی و ناخوشی تو زاییده خیالهای توست. اگر خیالها خوش باشد، شکیبایی دست دهد و شکیبایی از ایمان است. به مناسبت سخن از خیالهای خوش و ناخوش، مطلب دیگری را به میان می آورد و آن این است که منشأ خیال خوش و ناخوش نهاد آدمی است. یکی دیگری را به خاطر صفتی که در اوست و او آن را خوش نمی دارد، ناخوش می انگارد، حالی که دیگری او را به خاطر همان صفت نیک به حساب می آرد، چرا که منشأ خیال او چیز دیگری است. چرا چنین است، چون آدمی سرشته از آن و این است:

ز آنکه نیم او ز عیستان بُدست و آن دگر نیمش ز غیستان بُدست

۲/۳۰۳۵

و خوش بینی و بدبینی وی انعکاس از بدی درون اوست:

دید احمد را ابوجهل و بگفت	زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی	راست گفתי گر چه کار افزاستی
دید صدّیقش بگفت ای آفتاب	نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفתי ای عزیز	ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری	راست گو گفתי دو ضدگو را چرا
گفت من آینه ام مَصْقُولِ دست	تُرک و هندو در من آن بیند که هست

۱/۲۳۶۵ - ۲۳۷۰

تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگر یز زیر! در جهات ششدره است و ششدره مات است مات

ب ۶۱۰ - ۶۰۹

مکانی: (مکان + یای نسبت) دارای حَیْز. که در مکان جا دارد. محدود به جسم.

اصل: روح، و آنچه حقیقت آدمی بدان است.

لامکان: خارج از محدوده عالم، که در مکان نیست، نامحدود، عالم بالا.

این دکان: کنایت از عالم جسمانی. توجه به جسم و پی عقل معاش بودن.

آن دکان: عالم فوق عالم جسمانی.

شش جهت گریختن: کنایت از این سو و آن سو رفتن، به این در و آن در زدن.

ششدره: در اصطلاح نرد آن است که مهره در منتهای خانه بند گردد و از شش جانب راه

حرکت به خانه دیگر نداشته باشد مگر آنکه حریف مهره خود را حرکت دهد.

ششدره بودن: کنایت از محبوس بودن، که تا آدمی در این عالم است همچون زندانی

است.

مات: اصطلاح شطرنج، و آن هنگامی است که راه گردش در خانه‌ها برای مهره شاه بسته

باشد.

هر چند در این جهان به سر می‌بری اما از عالم لاهوتی نه از جهان ناسوت. پس تا در

این جهانی، بکوش تا با عبادت و تحمل ریاضت خود را از عالم محدود برهانی و به

نامحدود رسانی:

تو را ز کنگره عرش می‌زنند صغیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

(حافظ)

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند بازگو آزار ما زین مرد دون یاوه تاز و طبل خوار است و مُضَر از وقاحت بی صلا و بی سلام کر کند خود را اگر گویش بس ور به صد حیلست شاید طعمه ای حجتش این که خدا گفتا کلا ظِلّ مولانا ابد پاینده باد یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش داد کن الْمُسْتَعَاثُ الْمُسْتَعَاثُ	با وکیل قاضی إدراک مند که سلام ما به قاضی بر کنون کاندترین زندان بماند او مُسْتَمِر چون مگس حاضر شود در هر طعام پیش او هیچ است لوت شصت کس مرد زندان را نباید لقمه ای در زمان پیش آید آن دوزخ گلو زین چنین قحط سه ساله داد، داد یا ز زندان تارود این گاو میش ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
---	---

ب ۶۲۰ - ۶۱۱

إدراک مند: (صفت مرکب) دارای ادراک، باشعور، کنایت از آگاه در مسائل قضاوت.
 مُسْتَمِر: پیوسته، و مقصود زمان دراز است.

یاوه تاز: هرزه گرد، که این سو و آن سو رود.

ز آن ضلالتهای یاوه تازشان

حفره دیوار و در غمازشان

۵/۲۰۷۶

از پی این گنج کردم یاوه تاز

گفت آن درویش ای دانای راز

۶/۲۲۸۸

طبل خوار: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۴۰۳

مُضَر: آسیب رساننده.

وقاحت: ستیزه رویی، بی شرمی.

صلا: آواز که برای طعام دهند، دعوت، خواندن.

کر کردن: کنایت از خود را به نشیندن زدن.

مرد زندان: زندانی.

گشودن: به دست آوردن.

دوزخ گلو: پرخوار که سیر نشود. (این ترکیب از معنی آیه ۳۰ سوره ق گرفته شده است.)
گلو: مأخوذ است از قرآن کریم (در آیه‌هایی از سوره بقره، مائده، انعام، و سوره‌های دیگر).

قحط سه ساله: ظاهراً اشارت است به آنچه در تاریخها و دیگر مأخذها آمده است که امت‌های پیشین به قحطی که مدت آن سه سال یا بیشتر بود مبتلا می‌شدند. «راستی برای شما می‌گویم که لثیمان بسیاری در اسرائیل بودند در روزگار ایلّاء به هنگامی که آسمان برای مدت سه سال و شش ماه بسته شد که گرسنگی عظیمی در همه زمین بود.» (انجیل لوقا، باب ۴، آیه ۲۶) نیز در داستان الیاس آمده است: «اسرائیل از کفر و ظلم باز نایستادند، خدا به نفرین الیاس سه سال باران را از آنان باز داشت.» (الکامل ابن اثیر، ج ۱، ص ۲۱۳) و از این ترکیب در این بیت خورنده طعام دیگران مقصود است (که همه چیز را خورَد و موجب قحطی شود).

ظَلّ: سایه.

تا: باید.

گاومیش: کنایت از فربه و پرخوار.

ذکور: جمع ذکر: مرد، نرینه.

إناث: جمع أنثی: مادینه. (همگان از داوری درست تو خوشنودند.)

داد: عدل.

أَلْمَسْتَعَاثُ: آنکه فریاد از او خواهند، و گاه به معنی فریادخواهی به کار رود.

سوی قاضی شد وکیل با نمک	گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش	پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه	که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز از این زندان برو	سوی خانه مُرده‌ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان توست
همچو کافر جَنَّتَم زندان توست
گر ز زندانم برانی توبه رَد
خود بمیرم من ز تقصیری و کد

ب ۶۲۶ - ۶۲۱

بانمک: کنایت از خوش سخن، که مطلبی را نیکو تقریر کند.

تَفَحُّص: جست و جو، پرسش.

أعیان: جمع عین: بزرگ باشخصیت. و در اینجا مقصود کسانی هستند که قاضی در شناخت اشخاص یا اطلاع از عدالت آنان، از ایشان پرسش کند. و در اصطلاح آنان را مزگیان و مُعَدِّلان گویند.

نمودن: نشان دادن، بیان کردن.

رَمه: جمع، گروه. و مقصود زندانیان اند.

مُرده ریگ: میراثی، موروثی. و در اینجا به معنی وامانده زشت و منفور است.

ماند چون پای مُقَعَد اُندر ریگ آن سر مُرده ریگش اُندر دیگ

(سنایی)

تیر قهر خویش بر پَرش زنم پَر و بال مُرده ریگش برکنم

۵/۳۵۵۸

همچو کافر: اشارتی است به حدیث رسیده از رسول اکرم (ص): «الْذُّنُیَا سِجُنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْكَافِرِ». (احادیث مثنوی، ص ۱۱؛ سفینه البحار، ج ۱، ص ۶۰۳، از معانی الاخبار صدوق) همچو کافر...: زندان تو برای من چون بهشت است.

رَد: راندن، بیرون کردن.

تقصیری: نادارایی، فقیری. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۵۱۵)

کد: گدایی.

همچو ابلیسی که می گفت ای سلام
کاندرین زندان دنیا من خوشم
هر که او را قوتِ ایمانی بود
می ستانم که به مکر و گه به ريو
که به درویشی کنم تهدیدشان
رَبِّ أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْقِيَامِ
تا که دشمن زادگان را می کشم
وز برای زادِ رَه نانی بود
تا بر آرند از پشیمانی غریو
که به زلف و خال بندم دیدشان

ب ۶۳۱ - ۶۲۷

سلام: از نامهای پروردگار است.

زَبِ أَنْظَرْنِي: پروردگارا مرا مهلت ده. مأخوذ است از آیه‌های قرآن کریم (از جمله آیه ۱۴ سوره اعراف).

دشمن زادگان: کنایت از فرزندان آدم.

قوت: آن اندازه از خوراک که آدمی را بر پای دارد. قوت ایمان: اضافه مشبه به به مشبه. نانِ زاد ره: استعارت از کردار نیک.

ریو: مکر و حيله.

گه به درویشی: مأخوذ است از آیه «الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ» (بقره، ۲۶۸)

زلف و خال: مقصود زیبایی زنان است که از دامهای شیطان است.

چونکه خوبی زنان فا او نمود که ز عقل و صبرِ مردان می‌فزود
پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد که بده زوتر رسیدم در مراد

۹۵۷ - ۹۵۶/۵

به مناسبت گفته زندانی که زندان تو برای من بهشت است و بهتر که برای همیشه در آن بمانم، سخن را به شیطان می‌کشانند که چون به خاطر سجده نکردن آدم رانده درگاه شد، از خدا خواست تا روز رستاخیز او را مهلت دهد. شیطان با دستیاری نفس اماره، که در نهاد آدمی است، او را می‌فریبد. گاه به درهم و دینار، و گاه به زنان نیکو رخسار، و گاه با تهدید به درویشی، از انفاق در راه خدا بازش می‌دارد و سر راه او دامها می‌گذارد.

قوتِ ایمانی در این زندان کم است و آنکه هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی قوت ذوق آید، برد یکبارگی
استعیذُ الله من شیطانه قَدْ هَلَكْنَا آه مِنْ طَغْيَانِهِ
یک سگ است و در هزاران می‌رود هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد، می‌دان کو در اوست دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالت در و بال
گه خیال فرجه و گاهی دکان گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لأخولها اندر زمان از زبان تنهانه بلک از عین جان

ب ۶۳۹ - ۶۳۲

زندان: استعارت از دنیا.

قصد: اراده، حمله، هجوم.

سگ: استعارت از شیطان.

در خم بودن: کنایت از در معرض ربودن قرار داشتن.

صدیچارگی: کنایت از خضوع و خشوع.

قوت ذوق: غذای روحانی. آنچه موجب پرورش روح است. حالت خلوص و توجه به
ساحت حضرت حق.

بَرْدِ یَکبارگی: وسوسه‌ها در سر آرد تا آدمی را از آن حالت به در آرد.

غم فرزند و برگ و جامه و قوت	باز دارد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم	که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم	چه خورد بامداد فرزندم؟

(سعدی، گلستان، ص ۱۰۰)

اَسْتَعِیْذُالله... پناه می‌برم به خدا از شیطان او همانا تباه شدیم از سرکشی او (شیطان).
در هزاران می‌رود: مأخوذ است از حدیث «إِنَّ الشَّيْطَانَ يَجْرِي مِنْ بَيْنِ آدَمَ مَجْرَى الدَّمِ»
همانا شیطان در رگهای آدمی جریان دارد چنانکه خون. (المعجم المفهرس، از بخاری،
مسلم، سنن ابو داود، سنن ابن ماجه، سنن دارمی، مسند احمد) و نیز نگاه کنید به: سفینه
البحار (ج ۱، ص ۶۹۹، سطر ۳) و نیز حدیث «إِنَّ الشَّيْطَانَ يَدْخُلُ بَيْنَ آدَمَ وَ نَفْسِهِ»
(المعجم المفهرس) و در سخن امیر مؤمنان (ع) است که «پس آنچه می‌دیدند شیطان
بدیشان می‌نمود، و آنچه می‌گفتند سخن او بود. به راه خطاشان برد و زشت را در
دیده‌شان آراست شریک او شدند و کردند و گفتند، چنانکه او خواست.» (نهج البلاغه،
خطبه ۷)

چون نیابد صورت: اگر چیزی را نیابد که آن را در دیده زیبا نمایاند یا اگر در صورت
چیزی (از مال و زن و دیگر وسیله‌ها) در نیابد.

فُرْجِه: گشایش، تفرج خاطر، آسودگی.

لا حول گفتن: به خدا پناه بردن. «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ» گفتن.

شیطان با دامهایی که از زر و زیور، مقام و منصب، ملک و منال در راه آدمیان

می‌گسترده مردمان را مشغول می‌دارد و آنان که پشت پا بدین نعمتها می‌کنند و رو به خدا می‌آرند هم در معرض وسوسه اویند. هر آدمی را شیطانی است چرا که آدمی از شر هوای نفس رها نیست و برای رهایی از گزند هوا، چاره‌ای نیست جز پناه بردن به خدا.

گفت قاضی مفلسی را و انما	گفت اینک اهل زندانت گوا ^{۲۳}
گفت ایشان متهم باشند چون	می‌گریزند از تو می‌گیرند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وا رهند	زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما	هم بر ادبار و بر افلاش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او	گفت مولا! دست از این مفلس بشو!

ب ۶۴۴ - ۶۴۰

ایشان متهم باشند: از شرایط گواه عادل بودن اوست. پس کسی که نزد قاضی به جرمی محکوم شده و در زندان به سر می‌برد، از عدالت افتاده است و گواهی او شنیده نمی‌شود. علاوه بر این، در این مورد خاص زندانیان همگی از زندانی شکایت دارند و از ستم و پرخواری او اشک خون می‌بارند. و خواهند تا از زندان برود و از شر او آسوده شوند. باطل گواهی: (اضافه مقلوب) گواهی باطل، گواهی دروغ. ادبار: بدبختی.

گفت قاضی کش بگردانید فاش	گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کوبه کو او را منادی‌ها زنید	طبل افلاش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو	قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا به فن	بیش زندانش نخواهم کرد من
بیش من افلاس او ثابت شده است	نقد و کالا نیستش چیزی به دست

ب ۶۴۹ - ۶۴۵

کش: که او را.

فاش: آشکارا، پیش همه مردم.

قلاش: قلاش (ترکی)، حيله باز، مفلس.

منادی زدن: (از منادی به فتح دال مصدر میمی ندا + زدن) فریاد کردن، جار زدن.

امید هست که در عهد جود و انعامش چنان شود که منادی زنند بر سائل
(سعدی، به نقل از لغت‌نامه)

طبل چیزی را زدن: فاش کردن.

تسو: (معرب آن طسوج) وزنی است معادل چهار جو. و در اینجا مقصود اندک یا هیچ است.

به فن: به خاطر تقلب و حيله بازی.

بیش زندانش نخواهم کرد: زیرا اعسار او نزد قاضی به اثبات رسیده است.

افلاس: توانایی نداشتن بر پرداخت دینی که در ذمه است.

چیزی به دست بودن: مالک چیزی بودن.

آدمی در حبس دنیا ز آن بود	تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما	هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن	هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کُنی او را بهانه آوری	مفلس است او صرفه از وی کی بری

ب ۶۵۳ - ۶۵۰

مفلسی دیو: چنانکه در برخی آیه‌های قرآن آمده است: «وَمَا يَعْدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا» (نساء، ۱۲۰ و اسراء، ۶۴)

برای بهتر روشن شدن معنی این بیتها به دو نکته باید توجه شود. یکی اینکه قاضی بدهکار را چندان در زندان نگاه می‌دارد تا مفلس بودن او به اثبات رسد، و چون معلوم شد او را چیزی نیست از زندانش بیرون می‌کند. آدمی تا در بند دنیا و نعمتهای دنیاست، در زندان دنیا گرفتار است و هر روز او را محنت و آزار است، و اگر خواهد آسوده شود باید ناداری خود را به اثبات برساند و خود و آنچه را دارد از خدا بداند. دیگر اینکه، قاضی گفت تا مرد مفلس را گرد شهر بگردانند و افلاس او را به همه بنمایانند تا کسی با او داد و ستد نکند. همچنین خدا افلاس شیطان را آشکار فرمود تا مردم فریب او را نخورند و گرنه دانسته خود را به هلاکت انداخته‌اند و عذری از آنان پذیرفته نخواهد شد.

حاضر آوردند چون فتنه فروخت	آشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد	هم موکل را به دانگی شاد کرد

اُشترش بُردند از هنگام چاشت	تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط‌گران	صاحب اشتر پی اشتر دوان
سویه سو و کوبه کومی تاختند	تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حَقّام و هر بازارگه	کرده مردم جمله در شکش نگه
ده مَنادی گر بلند آوازیان	تُرک و کُرد و رومیان و تازیان
مفلّس است این و ندارد هیچ چیز	قرض تا ندهد کس او را یک پیشیز
ظاهر و باطن ندارد حَبّه‌ای	مفلّسی قلبی دغایی دَبّه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید	چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را	من نخواهم کرد زندان مُرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ	با شِعار نو دِثارِ شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را	عاریه است آن تا فریبد عامه را

ب ۶۶۶ - ۶۵۴

فروخت: سوم شخص ماضی از فروختن: شعله ور شدن.

شب آمد گران شمع بفروختند به هر جای آتش همی سوختند

(فردوسی، به نقل از لغت‌نامه)

فتنه فروختن: بالا گرفتن فتنه. و در اینجا کنایت از گفت و گوها و جنجال است.

مُوکَلّ: گمارده. آنکه از سوی قاضی مأمور گرداندن مفلس بوده است.

به دانگی شاد کردن: کنایت از رشوتی اندک به وی دادن.

قَحط‌گران: کنایت از مرد مفلس. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۶۱۸)

عیان: آشکارا، روشن.

بلند آوازیان: مطابقت صفت با موصوف.

پشیز: خردترین سکه عصر ساسانیان، و در اینجا کنایت از مطلق پول خرد.

قَلَب: متقلّب، دروغگو.

دغا: ناراست، نادرست.

دَبّه: نیکلسون آن را چرب‌زبان، حيله گر، و روده‌دراز معنی کرده است. و پیداست که این

معنی را از ظاهر کاربرد کلمه بیرون آورده‌اند. یکی از معنیهای «دَبّه»، نکول و سر باز

زدن از معامله است. و «دَبَه در آوردن» نپذیرفتن معاملات معنی دهد چنانکه در امثال و حکم آمده است: «قزوینی هفت دَبَه را حلال می‌داند.» و نیز در همان کتاب است: «از دَبَه کسی ضرر ندیده.» بنابراین، می‌توان گفت «دَبَه» در این بیت اسمی است که به معنی صفت به کار رفته است و مقصود کسی است که راضی به حق و عدالت نیست. حریفی: معامله، داد و ستد.

گاو آوردن: انقروی نویسد: در فرس قدیم مثلی کهنه است که گویند فلان کس اگر تو را گاو آورد گره محکم کن تا باز ندزدد. و این مثل کنایت از بی نهایت چست و چابک بودن آن شخص است در دزدی. سپس داستانی می‌آورد و خلاصه آن اینکه: دو دزد بر سر استادی خود سخن می‌گفتند و دزدی با سابقه را حَکَم کردند. او گفت دزد ماهر کسی است که گاوی را به کسی بفروشد و هم در آن روز آن را بدزدد. یکی از دزدان گاوی را به زارعی فروخت و چون زارع آن گاو را با گاو دیگر به گاو آهن بست دزد باریفش به مزرعه رفت و او را گفت تو همین جا بنشین و بگو چه عجب چه عجب. مرد چنین کرد. چون زارع نزد او رفت تا پرسد موجب عجب چیست؟ دزد رفت و گاو را برد. از آن سو زارع نزد مرد رفت و سبب عجب گفتن پرسید. گفت از آنکه تو یک گاو به گاو آهن بسته‌ای. مرد کشاورز چون نگریست و گاو را ندید او نیز به عجب گفتن ایستاد. عین داستان در المنهج القوی نیز آمده است. اما داستان با محکم بستن گاو چه ارتباطی دارد معلوم نیست. و آن داستان که انقروی گوید در فرس قدیم بوده است در سندی نیافتم. به هر حال معنی بیت آشکار است و با آنچه انقروی از مثل قدیمی آورد مطابق است.

به حکم آوردن: به دادگاه برای محاکمه آوردن.

پژمرده: نژند بی چیز.

مُرده: کنایت از بی چیزی، از آن جهت که مفلس همچون مرده است. بعض شارحان «مُرده» خوانده‌اند، و پیداست که نارساست.

گفت قاضی من قضا دار حَیَم	حاکم اصحاب گورستان کیم
این به صورت گرنه در گور است پست	گورها در دودمانش آمده است

شعار: آنچه در زیر لباس پوشند، زیرپوش.

دِئاز: آنچه روی لباس پوشند. (ظاهرش نژند است ولی چنان نیست که می‌نمایاند).
شاخ‌شاخ: ریش ریش، پاره پاره.

حرفِ حکمت بر زبان ناکیم حُلّه‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حُلّه‌ای پوشیده است دست تو چون گیرد آن ببریده‌دست؟

ب ۶۶۸ - ۶۶۷

حُلّه: جامه نو.

سلیم: ساده دل.

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجبنانی سلیم ابلها لابل که مرحوما و مسکینا
(انوری)

ببریده‌دست: کنایت از دزد، بدان جهت که سرانجام به کیفر دزدی دست او بریده خواهد شد.

مولانا چنانکه شیوه اوست از آوردن داستانِ مرد زندانی و شناساندن او به ریا و دورویی چنین نتیجه می‌گیرد که سخنان حکمت از زبان آنان که دلهاشان از معنی حکمت بی بهره است همچون ظاهر خوش و درون ناخوش آن زندانی است. آنان سخنان حکمت را مایه روتق دکان خود کرده‌اند تا مردم را بفریبند.

چون شبانه از شتر آمد به زیر کرد گفتش منزل دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه جورها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌گردیم پس هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس
طبل افلاس به چرخ سابعه رفت و تونشیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر بر نزد کو از طمع پُر بود پُر

ب ۶۷۵ - ۶۶۹

شبانه: شب هنگام، شب.

دیر: بی هنگام، دیر وقت. (خانه‌ام دور است و وقت دیر شده).

پگاه: صبح زود.

کم از: دست کم، اقلاً.

اخراج: هزینه، مخارج (لغت نامه فارسی). اخراج کاه: پول خریدن کاه. (از جو گذشتم پولی را برای خرید کاه بده).

هوش تو کو؟: خواست کجاست، چرا متوجه نیستی.

کسی در خانه نبودن: استعارت از تمکّن نداشتن. (بی پولم).

طبل: استعارت از بانگ و فریاد.

چرخ سابعه: آسمان هفتم.

بد واقعه: حادثه بد، و مقصود داستان افلاس مرد است.

پس طمع...: مضمون نیم بیت اخیر مأخوذ است از حدیث «حُبُّكَ الشَّيْءُ يُعْمِي وَ يُصِمُّ»

(احادیث مثوی، ص ۲۵) و نظیر آن سخن مولی امیر مؤمنان (ع) است: «الْأَمَانَةُ تُعْمِي

أَعْيُنَ الْبُصَايِرِ» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۷۵)

هست بر سمع و بصر مُهر خدا	در حجب بس صورت است و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم	از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچه او خواهد رساند آن به گوش	از سماع و از بشارت و ز خروش
کُونِ یُو چاره است هیچت چاره نی	تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن	وقت حاجت حق کند آن را عیان

ب ۶۸۰ - ۶۷۶

هست بر سَمْع و بَصَر...: مأخوذ است از آیه «خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَ عَلَى سَمْعِهِمْ وَ عَلَى

أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً: مهر نهاده است خدا بر دلهاشان و بر گوشهاشان، و بر دیده‌هاشان پرده

است.» (بقره، ۷)

حُجُب: جمع حجاب: پرده.

بَس: (قید کثرت) بسیار.

کَرِشَمه: کَرِشَمه: اشارت چشم و ابرو، غمزه.

دلهای آدمیان در اثر گناه تاریک می‌گردد و در حجابی می‌رود، و بود که این

حجاب باروی آوردن به خدا و آمرزش خواستن از او بر طرف شود. چنین حجاب را

«غین» خوانند. لیکن اگر بنده آمرزش نخواست و برگناه اصرار ورزید آن حجاب همه دل را می پوشاند و دیگر برداشتنی نیست و چنان حجاب را «رین» گویند. و در قرآن کریم است «كَلَّا بَلْ رَانَ عَلَى قُلُوبِهِمْ مَا كَانُوا يَكْسِبُونَ: نه بلکه (زنګ) آنچه ورزیده اند بر دلهایشان غالب شده است.» (مطففین، ۱۴)

معنیهای لطیف و واردهای ظریف فراوان است لیکن پرده نافرمانی و غفلت که بر چشم و گوش بندگان است نمی گذارد تا آن را ببینند و از آن بهره برند. تنها وسیلت برداشتن آن پرده ها پناهنده شدن بنده به خداست و خواستن تا مگر روزن دل گشاده شود و بنده به خدا متصل گردد. هنگامی که بنده درمانده شود و در آن درماندگی رو به خدا آرد مکرمت او را می بیند.

گفت پیغمبر که یزدان مجید	از پی هر درد درمان آفرید
لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو	بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان	هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شده است	که زی جایی جهان را جاشده است

ب ۶۸۴ - ۶۸۱

گفت پیغمبر: مأخذ آن چند حدیث است از جمله: «إِنَّ اللَّهَ حَيْثُ خَلَقَ الدَّاءَ خَلَقَ الدَّوَاءَ فتداو: خدا آنجا که درد آفرید دارو آفرید پس دارو به کار برید.» (احادیث مثنوی، ص ۴۷) و مجلسی از سرائر ابن ادریس آرد که رسول (ص) و امامان (ع) فرموده اند «درمان کنید چه خدا دردی را نفرستاد جز که با آن درمانی فرستاد مگر مرگ را.» (بحار الانوار، ج ۵۹، ص ۶۵)

رنگ و بو: کنایت از تأثیر، خاصیت.

لامکان: کنایت از ساحت قدس پروردگار.

چشم کشته: مأخذ است از حدیثی که در صحیح مسلم آمده است «إِنَّ الرُّوحَ إِذَا قُبِضَ تَبِعَهُ الْبَصَرُ: جان چون گرفته شود دیده (مرده) در پی آن است.» (احادیث مثنوی، ص ۴۸) و در حدیثی از امام صادق (ع) آمده است: «فَإِذَا خَرَجَ الرُّوحُ تَبِعَهُ الْعَقْلُ.» (بحار الانوار، ج ۵۸، ص ۲۹۲، از خصال صدوق) لیکن هیچ یک از این دو حدیث از تمام جهت بر سروده مولانا منطبق نیست.

بی‌جهت: آنکه در جهت نیست، لامکان، حضرت حق جلّ و علا.

بی‌جا: که در جا و مکان نیست.

این جهان، جهان اسباب است و خدا برای هر چیزی سببی و برای هر دردی درمانی آفریده است. لکن هیچ مؤثر بی فرمان او اثر نکند و هیچ دارو بی امر او درمان نبخشد. پس بنده باید پیوسته متوجه جهان‌آفرینی باشد که در جهت و مکان نیست و اوست که جهان را در جهت آفریده است.

طالِب رَئی و رِئانیستی	بازگرد از هست سوی نیستی
جای خرج است این وجود بیش و کم	جای دخل است این عدم از وی مرم
جز مُعطل در جهان هست کیست	کارگاه صنع حق چون نیستی است

ب ۶۸۷ - ۶۸۵

هست: کنایت از خود را چیزی دانستن، خود را به حساب آوردن.

نیستی: فقر و فانی شدن در خدا، و دنیا و زیورهای آن را به هیچ انگاشتن.

عدم: مقصود چیزی است که بدان اشارت نتوان کرد، و از وی خبر نتوان داد، و آن ذات حق است بدون اعتبار اسماء و صفات.

بگذر ز وجود و با عدم ساز	زیرا که عدم عدم بنام است
می‌دان به یقین که از عدم خاست	هر جا که وجود را نظام است

(عطار)

آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی برگر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود	مالداران بر فقیر آرند جود

۱/۳۲۰۱ - ۳۲۰۲

و چون همه آفریده‌ها از آن بی نشان هست شده، آنکه جهان مادی را جهان هستی می‌انگارد، معطل است.

در عمارت هستی و جنگی بود	نیست را از هستها ننگی بود
نه که هست از نیستی فریاد کرد	بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست	بلکه او از تو گریزان است بیست

۱/۲۴۷۷ - ۲۴۷۹

(و نگاه کنید به: شرح بیت‌های ۲۴۷۹ - ۲۴۷۷/۱)

و آنچه اینجا آفتاب آنجا سُهاست	تا بدانی در عدم خورشیدهاست
ضدّ اندر ضدّ چون مکنون بود	در عدم هستی برادر چون بود؟
که عدم آمد امید عابدان	يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَان

۱۰۱۹ - ۱۰۱۷/۵

که تو را رحم آورد آن ای رفیق	یاد ده ما را سخنهای دقیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم ز تو
مُصلِحی تو ای تو سلطان سخن	گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
گرچه جوی خون بود نیلش کنی	کیمیا داری که تبدیلش کنی
این چنین اکسیرها اسرار تو ست	این چنین میناگرها کار تو ست
ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و خاک را بر هم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم	نسبتش دادی و جفت و خال و غم
زین غم و شادی جدایی داده‌ای	باز بعضی را رهایی داده‌ای
کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت	بُرده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
و آنچه ناپیدا است مسند می‌کند	هر چه محسوس است او رَد می‌کند
یار بیرون فتنه او در جهان	عشق او پیدا و معشوقش نهان

ب ۶۹۸ - ۶۸۸

سخنهای دقیق: دعایی که درخور عرضه به ساحت پروردگار است و رحمت او را جلب می‌کند.

رفیق: مهربان. در حدیث است که «إِنَّ اللَّهَ رَفِيقٌ يُحِبُّ الرَّفِيقَ». (مسند احمد، سنن ابن ماجه، الموطأ) (المعجم المفهرس، ذیل رفیق) و نیز این حدیث «و عن ابی جعفر (ع) قَالَ رَسُولُ اللَّهِ (ص) إِنَّ اللَّهَ رَفِيقٌ يُعْطِي الثَّوَابَ وَ يُحِبُّ كُلَّ رَفِيقٍ». (سفینه البحار، ج ۱، ص ۵۳۲)

مهابت: بیم، ترس.

جوی خون: اشارت است به نیل که برای قبطیان خون بود و برای اسرائیلیان آب. (نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل آیه‌های معجزه موسی (ع)، و نیز: قصص الانبیاء، داستان موسی و

فرعون)

اکسیر: آنچه کیمیاگران می پنداشتند با آن فلزها را به طلا تبدیل خواهند کرد.

نسبت دادن: خویشاوندی پدید آوردن.

مسند کردن: مورد اعتماد قرار دادن. پذیرفتن.

اگر توفیقی نصیب بنده شود تا به درگاه خدا دست دعا بردارد آن توفیق هم از جانب خداست، چرا که به خاطر اغوای شیطان هر لحظه بیم در خطا افتادن و خطا گفتن است. پس هر لحظه باید از خدا خواست تا ما را از خطا باز دارد، و خطاهای ما را اصلاح کند چه اوست که تواند بدی را خوب و خوبی را بد کند. اوست که آدم را آفرید و ذریت وی را در جهان پراکند تا با هم بیامیزند و بسیار شوند، بعضی در اندیشه نان و بعضی را غم جان. چنانکه در سخنان امیر مؤمنان (ع) است درباره آدم: «او را بدین سرای فرود آورد تا دمی از رنج نیاساید و همی فرزندان زاید.» (نهج البلاغه، خطبه ۱) و دسته فارغ از این دو، دنیا را زشت دیدند و آن را رها کردند و به خدا رسیدند. از محسوسات روی گردان و معشوق حقیقی را که آثارش در همه چیز و همه جا پیداست جویان.

این رهاکن عشقهای صورتی	نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن	خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای	چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست	عاشقا! وا جوکه معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است	عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند	کی وفا صورت دگرگون می‌کند

ب ۷۰۴ - ۶۹۹

این رهاکن: شارحان مثنوی را خلاف است که مشارالیه «این» چیست؟ انقروی نویسد: «یعنی مشرب و مذهب عبد الباطن را که محایب و معاشیق موجود در ظاهر را غیر از معشوق حقیقی گمان می‌کنند ترک کن. زیرا نزد اهل کمال عشقهای منسوب به صورت فقط بر صورت نیست و منحصر به روی ستی ملیح و جمیل هم نیست.» مؤلف المنهج القوی در این باره نوشته است: «هُوَ عَبْدُ الْبَاطِنِ الرَّاعِمُ أَنَّ الْمَحْبُوبَ الظَّاهِرَ فِتْنَةٌ.» شاه داعی نویسد: «یعنی این می‌گوید که گفتیم در شأن آنکه اگر نیکو تأمل کنی همه

کس در همه امری خواه محسوس و خواه معقول رو به عالم غیب دارند و عاشق معنی غیبی اند و عاشق صورت عینی.» این شرحها ظاهراً تطویلی است بلا طائل و مشارالیه «این» موضوعی است که در دو بیت پیش مطرح کرد و معنی آن این است که: از آنچه گفته شد بگذر. در بیتهای پیش گفت: بعضی به صورت و به محسوس روی می آورند و بعضی محسوس را رد می کنند. سپس بدین مطلب می افزاید که از این بحث بگذر حتی خریداران و عاشقان محسوس هم به صورت کاری ندارند. و توضیح آن در بیتهای بعد است.

عشقه‌های صورتی: عشق به ظاهر.

سیتی: مخفف سیدتی: بانوی من. و سپس این ترکیب به صورت صفت به کار رفته است. در اینجا به معنی زیبارو است.

در بیتهای گذشته گفت بعضی چنان اند که از آنچه محسوس است روی گردانند و در پی معشوق نهان اند. اینان به مرحله کمال رسیده اند و از صورت و ظاهر بریده اند. اما آنان که معشوق ظاهری می گیرند چون بحقیقت بنگری، در دام چیزی جز صورت اسیرند. نبینی که اگر کسی به زیبارویی دل بندد، چون جان از تن معشوق رود به تن نظر نمی افکند، بلکه آن را ناخوش می دارد. پس معشوق او جان است نه تن. سپس می گوید اگر معشوق تو همان چیزی است که آن را به حس توان دریافت بایستی به هر محسوس عاشق شوی حالی که از میان همه محسوسها به معشوقی خاص دل می سپاری. پس در معشوق تو چیزی است که تنها تو آن را درک توانی کرد و آن از مقوله محسوس نیست و برای اثبات گفته خود دلیل می آورد که: مگر نه این است که وفا موجب زیادت عشق است، پس اگر عشق به صورت است، صورت بر جاست و تغییری نیافته است تا وفا کم شود و موجب نقصان عشق گردد. و از این گفته نتیجه می گیرد که عاشقهای صوری هم به چیزی معنوی عاشق اند.

در تحلیل این دو بیت شارحان سخنان گوناگون آورده اند که دور از معنی اصلی است. روزبهان را عبارتی است نزدیک بدانچه مولانا بیان فرموده: عالم عبودیت مشرق جمال ربوبیت است. در آن صحرا از باغ قرب بوی خوش اتحاد در آید اگر ندانی، حدیث «لَا يَزَالُ الْعَبْدُ يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالتَّوَافُلِ...» بر خوان...

چون تو نمودی جمال، عشق بتان شد هوس

رو که از این دلبران کار تو داری و بس

(عبر العاشقین، ص ۱۰۲ - ۱۰۳)

تابش عاریتی دیوار یافت

پرتو خورشید بر دیوار تافت

وا طلب اصلی که تابد او مقیم

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم

ب ۷۰۶ - ۷۰۵

آنچه از زیباییها در عالم طبیعت می بینیم چنانکه حافظ گفته است: «یک فروغ رخ ساقی است که بر جام افتاد.» و اگر آن خورشید فروغ خود را برگیرد جز تاریکی نماند. پس ابلهی است به زیبایی ظاهری دل بستن و زیبایی اصلی را نادیده گرفتن.

خویش بر صورت پرستان دیده بیش

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش

عاریت می دان ذهب بر مس تو

پرتو عقل است آن بر حس تو

ورنه چون شد شاهد تر پیره خر

چون زراندود است خوبی در بشر

کآن ملاححت اندر او عاریه بد

چون فرشته بود همچون دیو شد

اندک اندک خشک می گردد نهال

اندک اندک می ستانند آن جمال

دل طلب کن دل منه بر استخوان

رو نُعَمِّرُهُ نُنْكَسُهُ بخوان

ب ۷۱۲ - ۷۰۷

صورت پرست: ظاهرین.

ذهب: زر.

تر: چنین است در نسخه اساس. در دیگر نسخه ها: تو. تو در شعر فارسی به معنی جوان و نوجوان آمده است.

ریش پیران زرد از بس دود نخج

دست و کف پای تران پر کلخج

(طیان، به نقل از لغت نامه)

و «تر» با «پیره خر» مناسب تر است.

عاریه: عاریت، آنچه اصلی نیست. آنچه از دیگری در دست است.

نُعَمِّرُهُ: مأخوذ است از آیه «وَمَنْ نُّعَمِّرْهُ نُنْكَسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ» و کسی را که

زندگانی دراز دهیم در خلقت دگرگونش کنیم آیا نمی اندیشند.» (یس، ۶۸)

دل: کنایت از معنی و حقیقت.

استخوان: کنایت از جسم.

به مناسبت بحث از عشق به صورت و معنی، در این بیتها پیروان عقلها را تخطئه می‌کند. که آنان می‌پندارند از پیروان حس پیش افتاده‌اند، حالی که آنچه عقل می‌پندارند عکسی است از عقل که بر ذهنشان افتاده است. صورت آن عقل است و درونش وهم. سپس به تخطئه زیبایی ظاهری می‌پردازد. که دلبسته این گونه زیباییها خریدار زر قلب است. و آن قلب سرانجام حقیقت خود را نشان می‌دهد. چنانکه عاشقان آن می‌بینند با گذشت زمان آب و رنگ معشوق آنان پرید و زشتی پدید گردید، فرشته بود و دیو شد. و در این تعبیر دور نیست مضمون این بیت متأثر از داستان ماهان مصری باشد که نظامی سروده است: زیبارویی که سر شب چون فرشته‌ای در کنار ماهان بود و صبحگاه عفریتی هولناک نمود.

کآن جمال دل جمال باقی است	دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست	هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را توندانی از قیاس	بندگی کن از کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت	بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند تو را	بی نیاز از نقش گرداند تو را
معنی آن نبود که کور و کر کند	مرد را بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزا است	بهره چشم این خیالات فناست

ب ۷۱۹ - ۷۱۳

جمال دل: زیبایی معنوی و حقیقی که مظهر جمال حق است.

آب حیوان: آب زندگانی، حیات ابدی.

ساقی: نوشاننده.

طلسم: استعارت از حدود جسمانی، که روح را در بند آورده است و تا شکسته نشود روح آزاد نمی‌گردد، چنانکه در خاصیت طلسم آورده‌اند که تا طلسم شکسته نشود بر آنچه طلسم بر آن است دست نتوان یافت. «و این جمله چون طلسمی است که حق تعالی بر یکدیگر بسته است از روحانی و جسمانی و کلید طلسم‌گشای آن شریعت کرده و

شریعت را ظاهری است و باطنی. ظاهر آن اعمال بدنی است که کلید طلسم صورت قالب آمده...» (مرصادالعباد، ص ۱۶۲)

قیاس: ترتیب مقدمات است برای گرفتن نتیجه که منطقیان آن را وسیلت رسیدن به حقیقت می دانند.

ژاژ خاییدن: کنایت از جدال لفظی کردن و به قیاسهای صوری متوسل شدن.

ناشناس: نادانسته، ناآگاهانه.

مناسب و قافیت: کنایت از هماهنگی صوری و ظاهری.

زیبایی که نابود نشدنی است، جمال حق است. اوست که آب و ساقی است و مست، و این سخن بایزید است چنانکه عطار نوشته است: «نقل است که شیخ یک روز سخن حقیقت می گفت و لب خویش می مزید و می گفت هم شرابم و هم شرابخوار و هم ساقی...» (تذکرۃ الاولیاء، ص ۱۸۸)

اگر طلسم جسم شکسته شود دانسته خواهد شد که جز او کس نیست. اما این اتحاد را از راه قیاس و برهان نتوان فهمید و رسیدن بدان حقیقت جز از راه بندگی میسر نیست. آنچه پیروان عقل معنی و حقیقت پنداشته اند، صورت است. چه، اگر به معنی رسیده بودند اشکال قیاس و برهان و دیگر مجادله ها را که پرداخته ذهن آنهاست رها می نمودند. آنکه دید خود را نادیده انگاشت و آنکه نیروی دیدن حقیقت نداشت و هم را حقیقت پنداشت.

حرف قرآن را ضریران معدن اند	خر نبینند و به پالان برزنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست	چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان تو را	کم نگردد نان چو باشد جان تو را
پشت خر دکان و مال و مکسب است	دُرِ قَلْبَت مایه صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بُوالْفُضُول	خر برهنه نه که را کب شد رسول؟
الْتَبِئَ قَدْ رَكِبَ مُعْرُورِيَا	وَالْتَبِئَ قِيلَ سَافِرَ مَاشِيَا

ب ۷۲۵ - ۷۲۰

ضریو: کور. و در اینجا مقصود کسانی است که چشم حقیقت بین ندارند و در فهم قرآن به دانستن معنی ظاهر اکتفا می کنند.

خون‌دیدن: مثلی است مشهور «پالان بزنی چو بر نیایی با خر»، و نیز «به خر دستش نمی‌رسد پالانش را می‌زند». (امثال و حکم) و در این بیت مقصود این است که چون توان رسیدن به حقیقت را ندارند به مجاز روی می‌آورند.
 دُرِّ قلب: اضافهٔ مشبه به بمشبه.

قالب: استعارت از جسم. (اگر دل داشتی جسمها در اختیار توست.)

ظاهر بینان تنها از قرآن به لفظ آن بسنده کرده‌اند، چرا که توان رسیدن به معنی قرآن را ندارند. آنکه بیناست پی معنی می‌رود، چه اگر معنی به دست آمد ظاهر نیز به دست است، چنانکه اگر روح پرورش یافت جسم نیز پرورش می‌یابد. بر عکس تعبیر او در دیگر جاها که نفس را به خر همانند می‌کند، در اینجا مقصودش از «خر» روح و معنی است و از «پالان» جسم، و به مناسبت اینکه گوید خر برهنه باید سوار شد (معنی را گرفت و در بند لفظ نبود)، داستان سوار شدن پیغمبر (ص) را بر خر بی پالان به میان می‌آورد که «كَانَ يَرْكَبُ الْحِمَارَ عُزَيَّانًا لَيْسَ عَلَيْهِ شَيْءٌ» (احادیث مثنوی، ص ۴۹) و در سخن علی (ع) است که رسول (ص) سوار خر برهنه می‌شد و یکی را هم ردیف خود سوار می‌کرد. (نهج البلاغه، خطبه ۱۶۰)

چنانکه بارها نوشته شد این گونه سخن در میان سخن آوردن، شیوهٔ واعظان پیشین است، و گرنه پیاده رفتن رسول با بحثی که مولانا عنوان کرده ارتباط چندانی ندارد.

خود عصا معشوقِ عَمَّیان می‌بود	کسور خود صندوقِ قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیق‌اند پُر	از حُرُوفِ مُصَحَّف و ذِکَر و نُذُر
باز صندوقی پُر از قرآن به است	ز آنکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به ز صندوقی که پُر موش است و مار

۱۳۹۹ - ۱۳۹۶/۳

شد خرِ نفس تو بر میخیش بند	چند بگریزد ز کار و بار؟ چند؟
بارِ صبر و شکر او را بُردنی است	خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
هیچ واژ و زِر غیری بر نداشت	هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر	خام خوردن علتِ آرد در بشر
کآن فلانی یافت گنجی ناگهان	من همان خواهم مه کار و مه دکان

کارِ بخت است آن و آن هم نادر است	کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است	پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردي تو گرفتار اگر	که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق	منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کآن منافق در اگر گفتن بمُرد	وز اگر گفتن بجز حسرت نبُرد

ب ۷۳۵ - ۷۲۶

شدن: رفتن. و در اینجا مقصود «از فرمان برون شدن» است.

خر نفس: اضافهٔ مشبه به به مشبه.

به میخ بستن: کنایت از به تسلیم آوردن، مانع طغیان شدن. و از «میخ»، صبر و شکر را خواهد که در بیت بعد آمده است.

بردنی: بیا معنی الزام می دهد.

واِزِر: (اسم فاعل از ورز) گناهکار. و مأخوذ است از آیه «وَلَا تَذِرُواْ وَزَرَ وَزَرَ أُخْرٰی» (زمر، ۷) و نیز نگاه کنید به: نجم، ۳۸

هیچکس ندرود: نظیر:

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
(حافظ)

طمع خام: چشمداشت فتوح بدون رنج و ریاضت.

مه: نه.

کسب: در لغت به معنی ورزیدن است و در اصطلاح متکلمان اشعری عبارت است از تعلق قدرت بنده به کاری که مقدور است، و گویند افعال بندگان به قدرت خداست، و قدرت بنده را در آن تأثیری نیست. لیکن خدا چنان خواسته است که در بنده قدرت و اختیاری ایجاد کند تا اگر مانعی نبود فعل مقدور را مقارن قدرت و اختیار بنده انجام دهد. و بدین ترتیب فعل بنده، مخلوق خدای تعالی است ابداعاً و بنده را قدرت کسب آن فعل است. پس کسب تعلق بنده است بدان اراده و همین مقدار را در اختیار کافی می دانند. غزالی گوید: «و چون حق تعالی هرچه کند قدرت او در بند هیچ چیز نیست بیرون وی، آن را اختراع گفتند و چون آدمی نه چنین بود و نه چنان بود، که قدرت و ارادت او به اسبابی

دیگر تعلق داشت که آن نه به دست وی بود... آن را کسب گفتند.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵۳۵)

آن خود: اشارت است به گنج.

اگر گفتن: اشارت است به حدیث «إِيَّاكُمْ وَاللَّوْ فَإِنَّ اللَّوَّ يَفْتَحُ عَمَلَ الشَّيْطَانِ: از اگر پرهیزید که اگر کار شیطان را می‌گشاید.» (احادیث مثنوی، ص ۴۹) و مقصود مصمم شدن و ترک دودلی کردن است.

کآن منافق: اشارت است به آیه «سَيَقُولُ الَّذِينَ أَشْرَكُوا لَوْ شَاءَ اللَّهُ مَا أَشْرَكْنَا وَلَا آبَاءُنَا: مشرکان خواهند گفت اگر خدای خواستی ما و پدرانمان مشرک نبودیم.» (انعام، ۱۴۸) نیکلسون آن را مأخوذ از آیه ۱۰ سورة منافقون گرفته است، لیکن اولاً در آن آیه کلمه «لولا» است نه «لو»، دیگر آنکه در آن آیه سخن از مشرک و منافق نیست.

در بیت‌های پیش گفت باید معنی را گرفت و اگر کسی به معنی رسید صورت را در پی آن خواهد یافت. چنانکه جان اگر بود نان هم به دست می‌آید. در اینجا کسانی را سرزنش می‌کند که بدون کوشش و ریاضت انتظار فتوح می‌برند. به آنان می‌گوید ساز و برگ سالک صبر و شکر است. و تا این دو نباشد راه به پایان نمی‌رسد. اگر کسی رنج نبرده و کوشش نکرده خواهان رسیدن به منزل و یافتن رضای حق باشد ابلهی است. و اگر یک دو تن چنین گنجی را بی رنج یافته‌اند نادر است و بر نادر حکم نتوان کرد.

غافل ناگه به ویران گنج یافت سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر کی گهر جوئی ز درویشی دگر

۱/۳۷۶۹ - ۳۷۷۰

پس کسب باید کرد و تا آنجا که ممکن است از آنچه خدا مقدر فرموده به دست باید آورد و دودلی و تردید و «اگر خدا خواهد» را رها باید نمود. و با جهد و کوشش به خدا تکیه نمود. پس داستان زیر را به مناسبت واژه «اگر» می‌آورد.

مثل

آن غریبی خانه می جُست از شتاب
گفت او این را اگر سقفی بُدی
هم عیال تو بیاسودی اگر
گفت آری پهلوی یاران به است^{۲۴}
این همه عالم طلبکار خوش اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین
گر محک داری گزین کن و نه رو
یا محک باید میان جان خویش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
بانگ می دارد که هان ای کاروان
نام هر یک می برد غول ای فلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر

دوستی بُردش سوی خانه خراب
پهلوی من مر تو را مسکن شدی
در میانه داشتی خُجره دگر
لیک ای جان در اگر نتوان نشست
وز خوش تزویر اندر آتش اند
لیک قلب از زر نداند چشم عام
بی محک زر را مکن از ظن گزین
نزد دانا خویشتن را کن گرو
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
آشنایی که کشد سوی فنا
سوی من آید نک راه و نشان
تا کند آن خواجه را از آفلان
عمز ضایع راه دور و روز دیر

ب ۷۴۸ - ۷۳۶

طلبکار خوش: خواهان لذت و آسایش.
تزویر: از مصدر زور (دروغ)، آراستن به دروغ، حیل سازی.
در آتش بودن: کنایت از رنج و اندوه بردن.
خام: کنایت از جوان.
قلب: ناسره.
عام: عموم، همگان.

(۲۴) در نسخه اساس، کلمه «خوشت» بالای «بهست» نوشته شده است.

خالص: زَرِّ بی بار.

بین: دقت کن.

فنا: نابودی، نیستی.

آفل: غروب کننده، ناپدید شونده.

در بیهوشی پیش گفت، باید کوشید تا به گنج حقیقت رسید و تردید و اگر را رها کرد. در این بیهوشی به جست و جو کننده هشدار می دهد که در این جهان غولان فراوانند و آدمی را به نام به سوی خود می خوانند. این غولان چنانکه در بیهوشی بعد خواهد گفت زیورهای دنیاوی است که در چشم مردمان خوش می نماید. لیکن چون به دست آورند بینند فریبی بیش نیست «وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ: و زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست.» (آل عمران، ۱۸۵) به احتمال قوی مولانا در سرودن این بیتها داستان ماهان را که ذیل بیت ۷۱۲ بدان اشارت شد در خاطر داشته است. (نگاه کنید به: هفت پیکر، ص ۲۳۵ به بعد)

چون بود آن بانگ غول آخر بگو	مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازاها	منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز	چشم نرگس را از این کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق و اشناس	رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ	دیده ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها	گوهران بینی به جای سنگها
گوهر چه؟ بلکه دریایی شوی	آفتاب چرخ پیمایی شوی

ب ۷۵۵ - ۷۴۹

آوازاها: کنایت از خواهشهای نفسانی.

ذکر حق: اشارت است به آیه «الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ: آنان که گرویدند و دلهاشان به یاد خدا آرامش می یابد. بدانید که با یاد خدا دلها

آرامش می یابد.» (رعد، ۲۸)

بسوز: از میان ببر، خاموش ساز.

چشم نرگس: استعارت از دیده دل، دیده حق بین.

کوکس: استعارت از مطامع دنیوی.

صبح کاذب: صبح دروغین روشنی که پیش از دمیدن سپیده صبح در افق شرق به طور عمودی پیدا شود و در تداول عامه از آن به «صبح دم گرگی» تعبیر کنند.

تابان دم گرگ در سحرگاه چون یوسف چاهی از بر چاه

(نظامی)

و در این بیتها صبح کاذب استعارت از دنیا و زیورهای دنیاوی است و نیز استعارت از دعویداران دروغین.

اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده است	که به بوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	کو دهد بس کاروانها را به باد
ای شده تو صبح کاذب را رهین	صبح صادق را تو کاذب هم مبین

۵/۱۹۷۶ - ۱۹۷۹

کاس: کاسه، جام می.

دیده هفت رنگ: چشم ظاهرین، چشمی که هفت رنگ ظاهری را می بیند و آن سیاه، خاکی، سرخ، زرد، سفید، کبود، و زنگاری است که به ترتیب به زحل تا ماه نسبت دهند. (برهان قاطع)

زَرِ سرخ است او سیه تاب آمده	از برای رشک این احمق کده
دیده این هفت رنگ جسمها	در نیابد زین نقاب آن روح را

۶/۱۰۴۱ - ۱۰۴۲

انقروی «هفت رنگ» را هفت پرده چشم گرفته، و بعض شارحان تفسیرهای دیگر کرده اند که بسیار دور می نماید.

رنگها: استعارت از تجلیات ربوبی. «و طور هفتم را مهجة القلب گویند و آن معدن ظهور انوار تجلیهای صفات الوهیت است و سر و لقد کرمنا بنی آدم.» (مرصادالعباد، ص ۱۹۷) زیباییها و زیورهای دنیا فریبنده است. باید کوشید تا هوس دسترسی بدان از دل دور شود. این زیباییها فریبنده ای است ناپایدار، همچون صبح کاذب که می درخشد و ناآشنایان را به گمان صبح به راه می کشاند و گمراه می سازد. اگر دیده ای که بدین رنگهای

ظاهری گشوده است بسته گردد انوار حقیقت بر آن تجلّی خواهد کرد. آنگاه است که آدمی از هفت رنگی که به هفت آسمان تعلّق دارد و تجلّی آن در عالم طبیعت است، برتر می‌رود و خود آفتابی شود.

کارکن در کارگاه باشد نهان	تو برو در کارگاه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید	خارج آن کار نتوانیش دید
کارگاه چون جای باش عامل است	آنکه بیرون است از وی غافل است
پس در آدر کارگاه یعنی عدم	تا ببینی صنّع و صانع را به هم
کارگاه چون جای روشن دیدگی است	پس بُرون کارگاه پوشیدگی است

ب ۷۶۰ - ۷۵۶

کارکن: عامل صانع، سازنده.

پرده تنیدن: کنایت از پوشاندن.

جای باش: اقامتگاه.

روشن دیدگی: آشکارا دیدن.

پوشیدگی: اختفا، دیدن مقدور نبودن.

چنانکه کارکنان درون کارگاهها مشغول کارند و در بیرون آنان را نتوان دید مظاهر طبیعت و آفریده‌های گوناگون که مصنوع صانع حقیقی است گرداگرد ما را فرا گرفته و دیده‌ها را از توجه به صانع برگردانده و به خود معطوف داشته است. اگر خواهی صانع را ببینی باید مجرد شوی تا درون کارگاه راه یابی چرا که تا بیرونی او را نتوانی دید. باید این حجابها را بدرانی تا او را دیدن توانی.

باز گرد از هست سوی نیستی	طالِبِ رَبِّی و رَبِّانِیستی
جای دَخل است این عدم از وی مَرَم	جایِ خَرَج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنّع حق چون نیستی است	جز مُعطل در جهان هست کیست

۶۹۰ - ۶۸۸ / ۲

رو به هستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قَدَر	تا قضا را بازگرداند ز در
خود قضا بر سبَلت آن حیلِه‌مند	زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کُشت او بی‌گناه	تا بگردد حکم و تقدیرِ اِلَه
تا که موسیٰ نبی ناید برون	کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد	وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال	دست و پایش خشک‌گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی مُعاف	وز برون می‌کُشت طفلان راگزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد	بر دگر کس ظَنِّ حَقْدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمن است	خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو فرعون و تنش موسی او	او به بیرون می‌دود که کو عدو؟
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین	بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ب ۷۷۲ - ۷۶۱

هستی: استعارت از خویشتن بینی که مانع دیدن حق است.

کور بودن: استعارت از ندیدن قدرت حق تعالی.

قدر: تفصیل قضاء است.

قضا: حکم کلی پروردگار است بدانچه شایسته وجود یافتن است، و «قدر» تفصیل آن

احکام است و به وجود آمدن آن به تدریج.

سَبَلَت: سبیل.

لایزال: دائم، همیشگی، که پیوسته ماند.

کارگاه لایزال: عظمت پروردگار که نابود شدنی نیست.

احتیال: حیلت به کار بردن.

مُعاف: مصون.

ظَنِّ: گمان.

حَقْد: کینه.

عدو: دشمن.

دست‌خاییدن: کنایت از رشک بردن و حسد ورزیدن.

آنان که دیدهٔ واقع‌بین ندارند و خود را چیزی به حساب می‌آرند، می‌خواهند برابر

قدرت خدا بایستند و قضای او را به حیلت برگردانند. فرعون قدرتی ظاهری به دست

آورده بود و از قدرت نهانی حق تعالی بی خبر بود. بدو گفته بودند کشنده او از اسرائیلیان است و او می پنداشت با قدرت ظاهری واقعیت را تواند دگرگون کرد. و برای آنکه خطر آینده را از خود دور سازد کودکان را می کشت. حالی که موسی درون سرای او پرورده می شد تا او را به هلاکت کشاند. آنکه نفس می پروراند از دشمن درونی غافل است و دیگران را دشمن خود می پندارد.

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت	هم به زخم خنجر و هم زخم مُشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری	یاد ناوردی تو حَقِّ مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو؟	او چه کرد آخر بگو؟ ای زشت خو
گفت کاری کرد آن عارِ وی است	کُشتمش آن خاک ستارِ وی است
گفت آن کس را بکش ای محتشم	گفت پس هر روز مردی را کُشم
کُشتم او را رستم از خونهای خلق	نای او بُرَم به است از نای خلق

ب ۷۷۸ - ۷۷۳

بدگوهری: بد ذاتی، بد نهادی، خباثت.

ستار: پوشنده.

مُخْتَشَم: در لغت به معنی با شوکت و با دبدبه است، لیکن پیدا است که در این بیت چنین معنی مقصود نیست تنها مطلق مخاطب را قصد دارد. ای مرد.
خونهای خلق: کشتن مردم را به گردن داشتن.
نای: گلو.

در پایان داستان گذشته، سخن از نفس به میان آورد که دشمن درونی آدمی اوست و آدمی بی جهت با دیگران کینه‌توزی می‌کند اگر نفس را بکشد، از در افتادن با دیگران آسوده می‌شود. به مناسبت این داستان را آورد و دیگر بار به موضوع مورد بحث اشارت می‌کند که:

نفس توست آن مادر بد خاصیت	که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی	هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر توست تنگ	از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار	کس تو را دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفتم ما	از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود	پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب	بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران	زخم بر خود می زدند ایشان چنان

ب ۷۸۶ - ۷۷۹

دَئی: پست، بی ارزش.

إعتذار: پوزش خواستن (از گناهانی که هوای نفس موجب ارتکاب آن می شود).

شکال: اشکال، خرده گیری.

شُبّهت: پوشیدگی کار.

تا آدمی بنده هوای نفس است و رضایت نفس را می جوید هر روز و هر دم گناهی را مرتکب می شود که: «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ» (یوسف، ۵۳) و اگر کسی بر قدرتی دست یابد که بتواند نفس را بکشد و از شر او برهد، دیگر دشمنی نخواهد داشت. از این توجیه پرسشی به میان می آید که اگر کشتن نفس موجب از میان رفتن دشمنان است، چرا پیمبران آن همه دشمن داشتند؟ حالی که پیمبران نفس خود را کشته بودند. مولانا پاسخ می دهد که آن دشمنان، دشمنان پیمبران نبودند، بلکه دشمن خود بودند چرا که:

دشمن آن باشد که قصد جان کند	دشمن آن نبود که خود جان می کند
نیست خفاش که عذوّ آفتاب	او عذوّ خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می کشد	رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد که زو آید عذاب	منازع آید لعل را از آفتاب
منازع خویش اند جمله کافران	از شعاع جوهر پیغمبران

ب ۷۹۱ - ۷۸۷

جان کندن: کنایت از خود را کشتن، با خود در جنگ بودن.

عَدُوّ: دشمن.

حجاب: پنهان بودن، در تاریکی به سر بردن.

سپس می فرماید معنی دشمنی آن است که کسی بکوشد تا به ستم حقی را از دیگری بستاند یا او را از حقی که خاص اوست مانع گردد. منکران پیمبران نمی خواستند حقی از

آنان بستانند بلکه با ایستادن در روی آنان خود را از نعمتی بزرگ - یافتن راه راست - محروم کردند. پس در حقیقت آنان دشمن خود بودند نه دشمن پیمبران، و برای آنکه این مطلب را روشن تر کند به شب پره مثال می زند. و باز مثلی دیگر که تابش آفتاب موجب پرورده شدن لعل در دل کان است، حال اگر ابری میان آفتاب و کان حائل گردد، آن ابر با آفتاب دشمنی نکرده است بلکه لعل را از نعمتی محروم ساخته.

چشم خود را کور و کز کردند خلق	کی حجاب چشم آن کردند خلق
از ستیزه خواجه خود را می کشد	چون غلام هندوی کوکین کشد
تا زبانی کرده باشد خواجه را	سرنگون می افتد از بام سرا
ور کند کودک عداوت با ادیب	گر شود بیمار دشمن با طیب
راه عقل و جان خود را خود زدند	در حقیقت رهن جان خودند
ماهیی گر خشم می گیرد ز آب	گازی گر خشم گیرد ز آفتاب
عاقبت که بود سیاه اختر از آن؟	تو یکی بنگر که را دارد زیان؟

ب ۷۹۸ - ۷۹۲

حجاب: مانع، پرده.
فرد: یگانه، کنایت از پیغمبر و راهنما.
کین کشیدن: کینه کشیدن، انتقام جستن.
ستیزه: دشمنی.
ادیب: معلم، آموزگار.
رهن: از راه به در برنده و گمراه کننده.
گازر: جامه شوی.
یکی: باری، نوبتی.

یکی سوی ایشان نگر تا که اند؟ بر این گونه تازان ز بهر چه اند؟

(فردوسی، به نقل از لغت نامه)

سیاه اختر: کنایت از بدبخت.

این بیتها دنباله مطلب پیش، و در توضیح این نکته است که مخالفان پیمبران دشمن خویش اند نه دشمن آنان. اولیا راهنمای مردم اند و با بصیرتی که دارند درون هر کس را

می‌بینند و بود که بعضی ناقصان را به نقصی که دارند متوجه سازند. آنکه نیکبخت است به چاره‌جویی برمی‌خیزد و آنکه بدبخت است با آنان می‌ستیزد. حالی که با این دشمنی خود را از برکت تربیت محروم می‌دارد. چون کودکی که با آموزگار پیکار آرد.

گر تو را حق آفریند زشت‌رو	هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور بزد کفشت مرو در سنگلاخ	ور دو شاخ استت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم	می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است	بلکه از جمله کمیاها بتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری	خویش را افکند در صد اُبتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود	خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت	وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد	ای بسا اهل از حسد نا اهل شد

ب ۸۰۶ - ۷۹۹

بُرد: چنین است در نسخهٔ اساس. شارحان فاعل آن را دزد گرفته‌اند و پیدا است که تکلفی واضح است. در نسخهٔ نیکلسون به ضم «باء» است که در این صورت از مصدر «بریدن» (پاره‌شدن) است و در صورتی که به فتح «باء» خوانده شود می‌توان فاعل را سنگلاخ و معنی «بردن» را به مجاز پاره کردن، نابود کردن گرفت.

دو شاخ: را بعضی شارحان رسوایی و افتضاح معنی کرده‌اند که خالی از دقت است. دو شاخ یکی از اسبابهای شکنجه در عهد مغولان بوده است که پا یا گردن متهم را در آن می‌نهادند تا اقرار کند: «او را گرفت و دو شاخ نهاد بعد از اقرار و اعتراف او، به اعلام آن ابلچی به حضرت روان کرد.» (جهانگشا، به نقل از لغت‌نامه) «و آنجا نیز جماعتی مغولان را که با او گرد تیمور اتفاق کرده بودند بگرفتند و دو شاخ نهادند.» (جهانگشا، به نقل از لغت‌نامه)

چهار شاخ: در لغت‌نامه، به نقل از فرهنگها، نوعی از تعذیب معنی شده است. به نظر می‌رسد ترکیب «چهار شاخ ماندن» را که در لغت‌نامه به نقل از دیگر کتابهای لغت «بی حرکت ماندن» معنی کرده‌اند، از همین استعمالها گرفته‌اند. معنی «چهار شاخ شدن» در تعبیر مولانا کنایت از «شکنجه سخت‌تر» یا معنی متداول آن «در ماندن» و «حرکت

کردن نتوانستن» است.

کمتری در اخترفزودن: از اقبال کاستن، از مرتبت افتادن. فزودن را می توان متعدی گرفت در این صورت فاعل آن «فلان» است. (او سبب شد که من از وی عقب مانم.) و می توان لازم و به معنی «فزود شدن» گرفت. (ستاره اقبالم پی در پی کم نورتر می شود.)
خون بالا: خونریز، که خون گریه کند.

بخور مجلسش از ناله های دود آمیز عقیق زیورش از دیده های خون بالا
(سعدی)

(ابلیس که بر آدم حسد برد و خواست از او پیش افتد مردود شد و خون می گیرد.)
ابوجهل: عمرو بن هشام بن مغیره، از بنی مخزوم. در جاهلیت کُنیه او «ابوالحکم» بود. از بس دشمنی که با رسول (ص) و اسلام کرد و مسلمانان را آزرده او را «ابوجهل» گفتند. وی در جنگ بدر کشته شد.

أهل: درخور، شایسته، پذیرفته.

آنچه موجب دشمنی مردم با راهنمایان و اولیای خداست حسد است. غزالی نویسد: «حسد از جمله مهلکات است و رسول (ص) گفت حسد کردار نیکو چنان خورد که آتش هیزم خشک را.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۱۲۳) عالمان اخلاق مردم را از حسد بیش از دیگر مُهلکات بیم داده اند. آن دشمنی که مشرکانی چون ابوجهل و ابوسفیان با رسول (ص) می کردند از حسد بود. می دیدند محمد (ص) در مال و منال در پایه آنان نیست اما روز به روز حشمت و حرمت او در برتری است. بیشتر ناقصان به جای آنکه نقص خود بدانند و از کاملان درمان خواهند به دشمنی با آنان برمی خیزند و پندارند که آنان را زبانی می رسانند.

در خدای موسی و موسی گریز
دست را اندر احد و احمد بزن
آب ایمان را ز فرعونی مریز
ای برادر وا ره از بوجهل تن

۷۸۲ - ۱/۷۸۱

من ندیدم در جهان جُست و جو
انبیاء را واسطه زآن کرد حق
هیچ اهلیت به از خوی نکو
تا پدید آید حسدها در قَلَق
زآنکه کسی را از خدا عاری نبود
حاسد حق هیچ دَیاری نبود

آن کسی کیش مثل خود پنداشتی ز آن سبب با او حسد برداشتی
چون مقّر شد بزرگی رسول پس حسد ناید کسی را از قبول

ب ۸۱۱ - ۸۰۷

جهان جست و جو: به مناسبت بیت بعد بهتر است آن را «آزمایش» معنی کرد و نیز می توان جست و جو را به معنی کوشش و به دست آوردن یا جهان کسب و تلاش گرفت.
أَهْلِيَّتْ: در خوری، شایستگی.

خوی (خلق): ملکه ای است نفسانی که منشأ صدور افعال است از نفس، و «خلق» نزد بعض صوفیه اصل تصوف است. قشیری از ابو عبدالرحمان سلمی، و او به سند خود از کتانی حدیث کند که «تصوف خلق است و آنکه در خلق از تو زیادت بود از تو در تصوف پیش است.» (رساله قشیره، ص ۱۲۰) و از ابوعلی دقاق آرد: خدای تعالی پیمبر خود را به خصلتها مخصوص داشت و هیچ یک از خصلتهای او را چون خلق او نستود که فرمود: «وَ إِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ» (قلم، ۴) و ابن عطا گفت: «بلندی نیافت آن که یافت الا به خوی خوش. نبینی که مصطفی را - علیه الصلوة والسلام - به این ستودند که إِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ» (تذکره الاولیاء، ص ۴۹۶) و در حدیث آمده است «خَيْرُ مَا أُعْطِيَ النَّاسُ خُلُقٌ حَسَنٌ» (احادیث مثنوی، ص ۴۹)

فَلَقَ: در لغت «اضطراب» است لکن در این بیت به معنی شکافتن، زیر و زیر شدن، و آزمایش گردیدن است چنانکه فرموده امیر مؤمنان (ع) است «وَلْتَسْأَلْ طَائِفَةٌ الْقَدْرِ حَتَّى يَعُوذَ أَسْفَلَكُمْ أَعْلَاكُمْ: چون دیگ افزار که در دیگ ریزند زیر و زیر می شوید تا فرو دین شما بالا آید.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۶)

دَیَاَر: خداوند خانه، ساکن خانه، باشنده. و در این بیت به معنی کس، فرد، و یکی است. خداوند پیمبران را میان خود و مردم واسطه گرداند تا مردم آزموده شوند و حسودان آشکار گردند.

حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید این دانه ها را بر طبق

۲/۲۸۴

طبیعت مردم چنان است که بر بالاتر از خود حسد نمی برند و برای همین است که هیچ کس را بر خدا حسدی نیست چون برتر از قدرتهاست. اما پیمبران چون به ظاهر همانند

مردم اند بر آنان رشک می‌برند. لیکن اگر کسی عظمت مقام پیمبر را دانست گفته او را می‌پذیرد. بوسفیان و بوجهل رسول را چون خود می‌دانستند بر او حسد بردند. یاران او بزرگی وی را دانستند و فرموده او را گردن نهادند.

پس به هر دوری ولّیتی قائم است	تا قیامت آزمایش دائم است
هر که را خوی نکو باشد برست	هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حَیّ قائم آن ولی است	خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو	هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل اوست	و آن ولی کم از او قندیل اوست
و آنکه زین قندیل کم مشکات ماست	نور را در مرتبه ترتیبهاست
ز آنکه هفصد پرده دارد نور حق	پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام	صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

ب ۸۱۹ - ۸۱۲

ولی: واسطه میان خدا و خلق است. و صوفیان او را قطب اعظم گویند و مردم بدو آزموده می‌شوند. چنانکه پیمبران و سیلت آزمایش بودند که «إِنَّمَا يَكُونُ لِلنَّاسِ عَلَى اللَّهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ» (نساء، ۱۶۵)

خوی نکو: مقصود لازم آن است که مرتبه رضا و تسلیم است.

شیشه دل: کم تحمل، سست، ناپایدار.

شکستن: کنایت از رد شدن در آزمایش.

قندیل: ظرفی مسین یا برنجین، کاسه مانند که زنجیرها بدان افکنده و انتهای زنجیرها را به حلقه‌ای می‌کردند و ریسمانی بدان حلقه افکنده به سقف می‌آویختند. درون قندیل روغن می‌ریختند و با فتیله که در آن می‌نهادند روشن می‌کردند و گاه به جای روغن، در قندیل شمع می‌نهادند.

مشکات: چراغدان یا سوراخی در دیوار که چراغ در آن می‌نهادند. چنانکه جفری نوشته است مشکاة ریشه عربی ندارد واژه‌ای حبشی است. (لغات دخیل قرآن، ص ۲۶۶)

در آیه ۳۷ سوره انفال، و نیز در برخی دیگر از آیه‌های قرآن کریم آمده است: غرض از فرستادن پیمبران آزمایش مردمان است. به عقیده شیعیان این آزمایش پس از

رسول (ص) نیز برقرار است. و آنکه مردم با اطاعت یا خلاف او آزموده می‌شوند، امام و حُجَّتِ الاهی است چنانکه در دعا آمده است «اللَّهُمَّ عَرِّفْنِي حُجَّتَكَ فَإِنَّكَ إِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِي حُجَّتَكَ ضَلَلْتُ عَنْ دِينِي: خدایا، حجت خود را به من بشناسان که اگر حجت را به من نشناسانی در دینم گمراه خواهم شد.» و در حدیث آمده است که آنکه بمیرد و امام زمان خود را نشناسد در جاهلیت مرده است. (سفینه البحار، ج ۱، ص ۳۲) چنانکه می‌دانیم در غیبت امام، فقها و عالمان دین‌اند که احکام شرع را به طالبان و مکلفان می‌آموزانند و این راه شریعت است. صوفیان را راه دیگری نیز هست که آن را طریقت گویند. و بود که در عصری یک تن هم از شریعت و هم از طریقت برخوردار باشد، چنین کس را قطب یا قطب اعظم نامند. و قطب در هر دور و زمانی مورد عنایت حق تعالی است و مثل او در عالم وجود چون روح است در بدن.

فُطْب شیر و صید کردن کارِ او	باقیان این خلق باقی خوارِ او
تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی گردد کند صید و وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق	کز کف عقل است جمله رزقِ خلق

۵/۲۳۳۹ - ۲۳۴۱

ولی یا قطب وسیله آزمایش است هر که نیکو طینت بود از آزمایش برآید و از بیم برهد و آن را که تاب مقاومت نباشد مردود شود.

چنانکه می‌دانیم شیعیان سند امامت را نصّ می‌دانند و این نصّ خاص در فرزندان امیر مؤمنان (ع) است از امام مجتبی تا امام دوازدهم. اما ولی یا قطب یا امام در اصطلاح صوفیان به معنی امام یا حجت که در علم کلام شیعه شناسانده شده نیست. ولی یا قطب کسی است که وظیفه‌اش دستگیری سالکان است. چنین ولی نزد صوفیه منصوب از جانب ولی پیشین است و نسب شرط آن نیست. صوفیان ولی کامل را قطب اعظم دانند و او بر دیگر اولیا سمت بزرگی و ریاست دارد و اولیا را مراتبی است چنانکه مولانا مرتبه خود را نسبت به آنکه پس از ولی کامل است به «مشکات» همانند کند.

هر کجا تابم ز مشکات دمی	حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش برنداشت	از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

۱/۱۹۴۱ - ۱۹۴۲

اولیا را از جهت مراتب سیر و سلوک و درجت کشف حقایق مرتبتهاست تا به قطب اعظم یا ولی کامل رسد که مولانا او را امام و مقتدا خوانده است. و مرتبت ولی مقدم حجاب ولی مؤخر است. آنان که در صف پسین اند از آنچه برای صف پیشین مکشوف است محجوب اند و همچنین. و این مراتب و کشفی را که برای خداوندان هر رتبه است به حجابها همانند کرده است که در حدیث آمده است. «لِلَّهِ دُونَ الْعَرْشِ سَبْعُونَ حِجَابًا لَوْ دَنَوْنَا مِنْ أَحَدِهِمَا لَأُخْرِقْتْنَا سُبْحَاتُ وَجْهِ رَبِّنَا: خدا را فروتر از عرش هفتاد حجاب است که اگر به یکی از آنها نزدیک شویم سبحات وجه پروردگار ما را خواهد سوخت.» و در بعض روایات به جای هفتاد، هفتاد هزار آمده است (احادیث مشنوی، ص ۵۰) مجلسی از خصال و توحید صدوق آرد که «امیر مؤمنان (ع) را از حجابها پرسیدند فرمود نخستین حجاب هفت حجاب است ستبری هر حجاب از آن، پانصد سال راه است و میان دو حجاب پانصد سال راه و حجاب دوم هفتاد حجاب است بین هر دو حجاب پانصد سال راه...» (بحار الانوار، ج ۵۵، ص ۳۹)

نجم الدین گوید: «پس چون سالک صادق به جذبۀ ارادت از اسفل سافلین طبیعت روی به اعلیٰ علین شریعت آرد و به قدم صدق جادۀ طریقت بر قانون مجاهده و ریاضت در پناه بدرقۀ متابعت سپردن گیرد از هر حجاب که گذر کند از آن هفتاد هزار حجاب، او را دیده‌ای مناسب آن مقام گشاده شود.» (مرصادالعباد، ص ۳۱۱ - ۳۱۲) و چون سالک در ریاضت و مجاهدت پیش رود و از مرتبۀ فرودین بالاتر شود، پی در پی رتبت او افزوده گردد تا آنکه حجابهای هفتصد گانه را بدرد و به درهای جلال حضرت حق رسد. (برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به: مقالات شمس، ج ۱، ص ۹۹ و ۱۱۸ و ۳۴۴)

اهل صفِ آخرین از ضعف خویش	چشمشان طاقت ندارد نور پیش
و آن صف پیش از ضعیفی بصر	تاب نارد روشنائی پیشتر
روشنی کو حیات اول است	رنج جان و فتنۀ این احوال است
احولها اندک اندک کم شود	چون ز هفصد بگذرد او یم شود

ب ۸۲۳ - ۸۲۰

بَصَر: گاه به چشم گفته شود و گاه به بینایی.

اول: مقصود فرد کامل یا قطب یا ولی اعظم است.

أخول: دوبین.

این بیتها بیان مراتب قرب سالک است به خدا و افاضتی که از حق تعالی به وی می شود. و مرتبتی را که برای هر یک مسلم است. کشف حقایق برای سالک نیز به نسبت این رتبههاست. آن نور که بر دل ولی کامل افاضت می شود درخور استعداد اوست و آن را که رتبت وی پست تر است توان تحمل آن تجلی نیست. چنانکه جبرئیل در شب معراج به رسول (ص) گفت تو برتر رو که اگر من یک انگشت فراتر شوم پرتو جلال حق مرا بگدازد.

آتشی که اصلاح آهن یا زر است	کی صلاح آبی و سیب تر است
سیب و آبی خامی دارد خفیف	نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله ها است	کو جذوب تابش آن اژدها است
هست آن آهن فقیر سخت کش	زیر پتک و آتش است اوسرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه	در دل آتش رود بی واسطه
بی حجاب آب و فرزندان آب	بختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگری بود یا تابه ای	همچو پا را در روش پاتابه ای
یا مکانی در میان تا آن هوا	می شود سوزان و می آرد به ما
پس فقیر آن است کو بی واسطه است	شعله ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم وی است ایراکه تن	می رسد از واسطه این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو	دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است	پس نظرگاه خدا دل نه تن است ^{۲۵}
بس مثال و شرح خواهد این کلام	لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکوی ما بدی	اینکه گفتم هم نبند جز بی خودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود	مرگدا را دستگه بر در بود

ب ۸۳۸ - ۸۲۴

إصلاح: (مصدر مبنی از برای فاعل) اصلاح کننده، به ساز آورنده.

(۲۵) در حاشیه نسخه اساس:

باز این دل های جزوی چون تن است

با دل صاحب دلی کو معدن است

صَلاح: مناسب، درخور.

آبی: به، بهی.

حَفیف: کم، اندک.

جَذوب: کشنده.

فقیر: فقیر یا درویش در نزد صوفیه تعریفهای گونه‌گون دارد که می‌توان همه را به یک معنی برگرداند: آنکه همه چیز را در خدا فانی کرده است. نیازمند حضرت حق و بی‌نیاز از اسباب.

کارِ درویشی و رای فهمِ توس
ز آنکه درویشان و رای ملک و مال
سوی درویشی بمانگر سُست سُست
روزی دارند ژرف از ذوالجلال

۱/۲۳۵۲ - ۲۳۵۳

سخت‌کش: سختی‌کشنده، که تحمل ریاضت فراوان کند، که تاب مقاومت بسیار دارد.

و آنکه به دریا در سختی‌کش است نعل در آتش که بیابان خوش است

(مخزن الاسرار، ص ۸۴)

حاجب: مانع، باز دارنده. در این بیت به معنی باز دارنده آتش از دیگر چیز به وسیله خود.

فرزندان آب: این ترکیب در بیت ۳۶۹۶ دفتر اول آمد. مؤلف آندراج به نقل از غیاث اللغات فرزند آب را «حباب»، نیز «حیوانات آبی» معنی کرده است. بعضی معنی آن را «میوه تازه» نوشته‌اند. پیداست که این معنیها از همین دو استعمال و ماندهای آن استخراج شده. در بیت مورد بحث مقصود از فرزندان آب، «میوه» است. و در بیتی که در دفتر نخست آمده، حباب و بخار مناسب‌تر می‌نماید.

تابه: تاوه: آنچه برای پختن یا گرم کردن چیزی روی آتش نهند.

پاتابه: پای تابه. پارچه‌ای ستبر که مسافران برای دفع سرما چند لایه به پا می‌پیچیدند. «پس

رداء او بستند و نیمه کرد پیش مأمون، و گفت دوپای تابه کنم.» (چهار مقاله، ص ۹۱)

ما: بعضی شارحان ضمیر جمع گرفته‌اند و مقصود ساکنان زمینی را دانسته‌اند هرچند نادرست نیست لیکن مخفف «ماء» (آب) بهتر می‌نماید. چنانکه می‌دانیم طبیعیدانهای قدیم کره هوا را فاصل میان کره آتش و آب می‌دانستند. کره هوا سبب می‌شود که گرمی

کره آتش کمتر گردد و آنگاه به کره آب رسد.

بی خودی: بدون اختیار، از خود بی خود شدن، کنایت از حالت جذبه و شوق.
پای کُز را کفش کُز: کنایت از آنکه با هر کس به اندازه درک او باید سخن گفت، نظیر:
چونکه با کودک سر و کارم فتاد هم زبان کودکان باید گشاد

۴/۲۵۷۷

مرگدا را دستگه بر در بود: جای گدا بر درگاه است. رخصت آمدن به درون را ندارد. هر کس را مرتبتی است که باید در آن فرودش آورد. و مقصود این است که با هر کس به اندازه فهم وی باید گفت و گو داشت.

در بیت‌های پیش سخن از مراتب اولیا بود که هر یک را رتبتی است مخصوص که دیگری را نیست. در این بیتها بیان رمز این رتبه‌هاست و علت اختلاف افاضه نور حق بر دلهای آنان و اینکه چرا هر یک را ظرفیتی خاص است.

در رخی بنهد شعاع اختری	که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود	که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور	در رخ و رخسار و در ذات الصدور

۶/۳۰۵۶-۳۰۵۸

و چنانکه عادت اوست مراتب اختلاف را با تمثیل بیان می‌دارد که نرم ساختن آهن را آتشی تند و قوی باید، و نرم شدن میوه‌ها را گرمی لطیف. اگر آتشی که آهن را نرم کند به سبب یا بهی برسد آن را خاکستر خواهد کرد. این تعبیر ظاهراً گرفته از سخن شمس است: «این انگور چون نرسیده باشد او را میان ابر و میان آفتاب نگه دارند تا سوخته نشود. باز آفتاب روی نماید تا پزمرده نشود. چندانکه کامل شود. بعد از آن آفتاب هیچ زیان ندارد...» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۲۴۷)

چنین است مراتب کشف حقیقت برای اولیا. آنکه خود را در حق فانی کرده و حق شده است فیض حق تعالی بی واسطه بدو خواهد رسید. و آنکه در جهت فروتر است باید از او بهره گیرد، و همچنین تا به فرودین رتبت برسد. و باز برای روشن ساختن این مطلب مثلی دیگر می‌آورد که اگر آب را خواهند گرم کنند آتش را بی واسطه نمی‌توان بر آب متوجه ساخت چه، آن را خاموش خواهد کرد.

آب آتش را کُشد زیرا که او خصم فرزندانِ آب است و عدو

۱/۳۶۹۶

بدین رو باید دیگی یا تابه‌ای را حاجب آتش و آب کرد یا هوایی واسطه شود چنانکه می‌پنداشتند کره هوا واسطه میان کره آتش و آب است، و اگر هوا واسطه نباشد آتش خورشید دریاها را خواهد خشکانید. پس ولی کامل قلب عالم امکان است و عالم او را چون تن. و فیضی که جهانیان به واسطه او می‌یابند از برکت افاضتی است که بی واسطه یافته است و چنانکه اگر دل نباشد تن را خاصیتی نبود و مردار گردد، اگر ولی کامل در جهان نباشد جهان نابود خواهد شد. چنانکه در حدیث است که «لَوْلَا الْحُجَّةُ لَسَاخَتْ الْأَرْضُ بِأَهْلِهَا»، افاضت نور حق بر دل ولی کامل بی واسطه است همچنانکه تابش آتش بر آهن. و افاضت آن نور بر فرودتر از او به واسطه او و چنانکه نسبت ولی، نسبت به کل عالم نسبت دل است به تن، هر یک از اولیا را به مادون خود همین نسبت است.

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب	از لب شکر چه زاید؟ شکر آب
آدمی مخفی است در زیر زبان	این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید	بیرِ صحنِ خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است	گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کران	ز آنکه نبود گنج زر بی پاسبان

ب ۸۴۴ - ۸۳۹

مناسبت این داستان با گفته پیش در بیت آخرین است که «پای کثر را کفش کثر بهتر بود.» چنانکه خواهیم دید پادشاه آن غلام را که به ظاهر نکو و در سیرت بدخوست از پیشگاه خود می راند و لایق حضور نمی داند.

آدمی مخفی است...: مأخوذ است از فرموده امیر مؤمنان (ع) «تَكَلَّمُوا تُعَرَّفُوا فَإِنَّ الْمَرْءَ مَحْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۹۲)

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

(سعدی)

این زبان پرده است:

زبان در دهان ای خردمند چیست	کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهر فروش است یا پيله‌ور

(سعدی)

درون آدمی بر دیگران نهفته است. و کس نداند در سینه‌ها چه خفته است، تا مرد زبان گشاید و آنچه در دل دارد به زبان آید و معلوم گردد خیر دیگری را خواهان است. یا در پی آزار مردمان است. در آن دل گنجی از علم نهفته است یا ماری بر سر آن گنج

خفته است یا حفره‌ای است پر از مار و کژدم و پیوسته مایه آزار مردم.

بی تأمل او سخن گفتی چنان	کز پس بانصد تأمل دیگران
گفتی در باطنش دریاستی	جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی	حق و باطل را از او فرقان شدی

ب ۸۴۷ - ۸۴۵

تأمل: درنگ. اندیشیدن در گفتن.

گفتی: پنداری.

گوهر: استعارت از لفظهایی که معنیهای دقیق و لطیف را در بر دارد. تشبیه لفظ به دُر، در شعرهای فارسی فراوان آمده است: صدف که دم نزنند دانی از چه خاصیت است

ز شرم نطق تو و ز رشک لوء لالا

(انوری)

نور فرقان فرق کردی بهر ما	ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی	هم سوال و هم جواب از ما بُدی

ب ۸۴۹ - ۸۴۸

فرقان: مصدر و به معنی جدا کردن است و اصل کلمه غیر عربی است. اما فرقان در این بیت، عربی و به معنی قرآن است.

فرق کردن: شکافتن، جدا ساختن. شارحان مثنوی را در معنی این دو بیت خلاف است. بعضی آن را وصف غلام گرفته‌اند و فاعل «فرق کردی» را غلام گرفته‌اند، ولی پیداست که چنین نیست. چه، اگر این اشکال را نادیده بگیریم که «غلام چگونه نور فرقان را برای ما که در عصر او نیستیم فرق می‌کرد»، این پرسش به میان می‌آید که ارتباط نیم بیت دوم با نیم بیت نخست چیست؟ ظاهراً بلکه مطمئناً «فرق کردی» ماضی است در معنی مضارع، و این گونه استعمال در عبارت پیشینیان آمده است: «و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم آن چیز را در مقابله کردار تو کردم» (تاریخ بیهقی، به نقل از لغت‌نامه)^{۲۶} که در این عبارت «کردمی» به جای «کنم» به کار رفته است. و این عبارت: «بار دیگر

بساخت و نزدیک او آورد هم فراغت نیافت که بخوردی (= بخورد)،» (تذکرة الاولیاء، به نقل از لغت نامه)

بدین تعبیر ترکیب بیت چنین خواهد بود: نور قرآن برای ما ذَرّه ذَرّه حق را از باطل جدا می کند. اما نور گوهر چیست؟ این نور حقیقت قرآن است. اگر ما با قرآن چنانکه باید آشنا می بودیم قرآن برای ما وسیلت شناخت حق از باطل بود. در این صورت بینایی درون ما تا بدانجا می رسید که هر مشکلی برای ما پیش می آمد، با آن بینایی که از قرآن گرفته ایم، می گشودیم.

علی (ع) فرماید: «کسی با قرآن ننشست جز آنکه چون برخاست افزون شد یا از وی بکاست. افزونی در دستگاری و کاهش از کوری و دل بیماری.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷۶)

چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه	چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب	تا یکی بینی تومه را نک جواب
فکرت که کز مبین نیکو نگر	هست هم نور و شعاع آن گهر

ب ۸۵۲ - ۸۵۰

چون سؤال است... دو دیدن ماه که بر اثر کژ نگریستن است برای تو پدید آمده، به اشتباهت افکنده است چنانکه هنگام آگاهی خواستن از حقیقتی که میان دو چیز مردد باشد سؤال پیش می آید.

ماهتاب: ماه. «تا خدای تبارک و تعالی این آفتاب و ماهتاب و این ستارگان را از چه چیز آفریده است.» (تاریخ بلعمی، به نقل از لغت نامه) «اجتماع، گرد آمدن آفتاب و ماهتاب بود به آخر ماه.» (التفهیم، به نقل از لغت نامه)

پرسش از چیزی هنگامی پیش می آید که پرسنده برای دریافت حقیقت میان دو یا چند چیز تردید داشته باشد و چون جواب شنید شک وی برطرف می شود. در بیتهای پیش سخن از غلام بود که باطنی داشت دریا مانند، پر از گوهر معانی. و با توضیحی که در بیتهای بعد داد آشکار گردید که روشنی درون او از تابش نور عقل کل بود که مولانا از آن به «گوهر» تعبیر کرد. و باز افزود که اگر ما با حقیقت قرآن آشنا می شدیم به آن نور حقیقی متصل می گشتیم.

در این بیتها می‌گوید عقول جزئی شعاعهایی از عقل کُلّ است و عقل کل یک حقیقت بیش نیست. آنکه میان آن عقل و میان شعاعهای آن فرق می‌نهد، دیده فکرش درست نیست. ناچار دو می‌بیند.

هر جوابی کآن ز گوش آید به دل	چشم گفت از من شنو آن را بپهل
گوش دَلّاله است و چشم اهل وصال	چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیلی صفات	در عیان دیده‌ها تبدیلی ذات

ب ۸۵۵ - ۸۵۳

دَلّاله: (مؤنث دَلال) واسطه میان خواستار و خواسته.

در بیتهای گذشته گفته شد که پرسش به هنگام پدید شدن شبهه‌ها و معلوم نبودن حقیقت است و پاسخ برطرف کننده شبهت. نیز گفت اگر به نور فرقان نورانی می‌شدیم، حق و باطل برای ما آشکار می‌شد. اکنون گوید پاسخی که برطرف کننده شبهت است باید عینی و از راه جان باشد نه گفتاری و از راه گوش و زبان. و به تعبیر دیگر آنچه حقیقت را آشکار می‌سازد عقل است نه نقل.

گوش انگیزد خیال و آن خیال	هست دَلّاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود	تا دلاله رهبر مجنون شود

۵/۳۹۲۳ - ۳۹۲۴

و در جای دیگر روشن‌تر می‌گوید:

صد هزاران گوشها گر صف زنند	جمله محتاجان چشم روشن‌اند
----------------------------	---------------------------

۴/۲۰۱۹

کرد مردی از سخندانی سؤال	حقّ و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است	چشم حق است و یقینش حاصل است
آن به نسبت باطل آمد پیش این	نسبت است اغلب سخنها ای امین

۵/۳۹۰۷ - ۳۹۰۹

و این فرموده امیر مؤمنان (ع) است: «بدانید میان حق و باطل جز چهار انگشت نیست. کسی معنی این سخن را پرسید امام انگشتان خود را فراهم آورد و برداشت و میان گوش و دیده گذاشت سپس فرمود: باطل آن است که بگویی شنیدم و حق آن است که بگویی

دیدم.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۴۱)

گوش واسطه انتقال معنی از گوینده به شنونده است. اثری که از راه شنیدن در شنونده پدید می آید این است که حالت او را دگرگون کند و شادی یا افسردگی یا خشم یا شوق در او پدید آید. اما از حقیقت آنچه این حالتها را در او پدید می آرد هنگامی آگاه می شود که آن حقیقتها را ببیند. یعنی به مرحله شهود برسد. شهود مرحله دگرگونی ذات است و مرتبه عین الیقین است که در بیهای بعد بدان اشارت کند.

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن	یُختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین	این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود	ور نه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد	تا که شه با آن غلامانش چه کرد

ب ۸۵۹ - ۸۵۶

عِلْمُ الْيَقِينِ: یکی از مراتب علم است، و وسیلت آن استدلال است. چنانکه از دیدن دود گوئیم آتشی آنجا در حال افروختن است. و مرتبه دوم عَيْنُ الْيَقِينِ است چنانکه نزد آتش رویم و آن را ببینیم و مرتبه سوم که حَقُّ الْيَقِينِ است، با معلوم یکی شدن است. اما قشیری گوید: «علم الیقین بر حسب مصطلحات صوفیان علمی است متوقف بر برهان و عین الیقین علمی است به حکم بیان و حق الیقین علمی است به وصف عیان.» (رساله قشیری، ص ۴۷) در این بیتها مولانا عین الیقین را با معلوم یکی شدن می داند و می گوید از راه استدلال به معلوم رسیدن کافی نیست و اگر از روی دلیل وجود آتش را یقین کردی در این مرحله متوقف مباش بلکه بکوش تا با آتش یکی شوی و به مرتبه عین الیقین و به تعبیر دیگر حق الیقین برسی. در چنین مرحله است که هر یک از وسیله های احساس خاصیت خود را به دیگری می دهد، بلکه همه وسیله ها یکی می شود.

جهد کن کز گوش در چشمت رود	آنچه کآن باطل بُدست آن حق شود
ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم	گوهری گردد دو گوش همچو یشم
بلکه جمله تن جو آینه شود	جمله چشم و گوهر سینه شود

۵/۳۹۲۰ - ۳۹۲۲

و ابن فارض راست در این باره:

و سَمِعَ عَيْنٌ تَجْتَلِي كُلَّ مَا بَدَا وَ عَيْنِي سَمِعَ إِنَّ شَدَا الْقَوْمُ تُنْصِتِ
و مِنِّي عَنْ أَيْدٍ لِّسَانِي يَدُ كَمَا يَدِي لِي لِسَانٌ فِي خُطَابِي وَ خُطْبَتِي

(دیوان ابن فارض، ص ۱۰۱)

اگر آدمی بتواند خود را به چنین مرحله برساند، علم‌الیقین و عین‌الیقین او یکی است و گرنه بحث‌های لفظی که مولانا از آن به قل (قول) تعبیر کرده است از گوش تجاوز نخواهد کرد و به جان نخواهد رسید.

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست جد گود فرزند کم تحقیر نیست

ب ۸۶۱ - ۸۶۰

ذکا: ذکاء، تیز هوشی.

گود: گوید.

تحقیر نیست: این توضیح را از آن می دهد که کاف پسوند در فارسی به معنیهای متعدد به کار رود که از جمله آن تحقیر است چنانکه در «مردک».

چون بیامد آن دوم در پیش شاه	بود او گنده دهان دندان سیاه
گر چه شه ناخوش شد از گفتار او	جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان	دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعہ بُدی	نه جلیس و یار و هم بقعه بُدی
تا علاج آن دهان تو کنیم	تو حبیب و ما طیب پُرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن؟	نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دوسه دستان بگو	تا ببینم صورت عقلت تگو

ب ۸۶۸ - ۸۶۲

اسرار: جمع سر: پوشیده، پنهانی. و در اینجا جست و جو از اسرار معنی اختصار و آگاهی یافتن از میزان فهم غلام است. (جست و جویی کرد تا بداند خرد و زیرکی او در چه پایه است).

آن سوتر مران: چندان فاصله مگیر. از مجلس برون مرو. از دیده دور مشو.

اهل نامه و رقعہ: قاصدی که کارهای بیرونی و نامه بردن به عهده اوست.

جلیس: هم مجلس، همنشین.

هم بُقعه: همخانه، که در اطاق خصوصی درآید.

بهر کیکی:

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز وز صداع هر مگس مگذار روز

۱/۲۸۹۲

سنایی راست:

دوست را کس به یک بلا نفروخت بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

(حدیقه، ص ۴۸۱)

نیز سوزنی راست:

از پی احسنت و زه نفکند خود را در بزه

وز برای کیک را ننهاد بر آتش گلیم

(دیوان سوزنی، ص ۲۰۳)

نوگلیم: گلیم تازه.

دستان گفتن: گفت و گو کردن.

آن ذکی را پس فرستاد او به کار	سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه توزیرکی	صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود	از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژ است و کژ نشین	حیز و نامرد و چنین است و چنین

ب ۸۷۲ - ۸۶۹

ذکی: تیز هوش.

به کار: برای انجام دادن کاری.

بخار: امر از خاریدن: کیسه کشیدن، ستردن چرک را. «گرم‌اوه‌بان را در اثنای خاریدن...»

(سندبادنامه، به نقل از لغت‌نامه)

خه: (اسم صوت) خوب، بَارَكْ اللهُ.

خواجه تاش: همقطار، همکار.

کژ نشین: کژ نشستن، و «کج نشستن» را در شعر فارسی بیشتر مقابل «راست گفتن»

آورده‌اند.

بیا تا کثر نشینم راست گویم چه خواری ها کز او نامد به رویم
(نظامی)

بیا تا کثر نشینم راست گویم که کثری ماتم آرد راستی سور
(انوری)

کار خود را به زیان آوری اندر همه جا
کثر نشین راست بگو زین سر و کاریت چه سود
(دیوان سراج الدین قمری، ص ۵۲۶)

در نسخه بدل به جای «سر و کاریت»، «تبه کاریت» آمده است.

تا راست بگوید این سخن در رویت هم مردمک دیده تو کثر بنشست
(جمال شیروانی، زینة المجالس، ص ۳۰۲)

هر چه پرسم تو را بهانه مجوی پیش من کج نشین و راست بگوی
(اوحدی، به نقل از لغت نامه)

کج نشین راست گو بده انصاف با جزالت نگر چگونه ت راست
(ابن یمین، به نقل از لغت نامه)

چنانکه می بینیم در این بیتها مقصود از کثر نشستن و راست گفتن این است که باطن را راست و درست کن، ظاهر اگر نارسا باشد باکی نیست. اما این ترکیب در بیت مولانا بدین معنی نیست. کثر در معنی ناراست است در طبع، و کثر نشین در معنی نادرست در کردار ظهور دارد یا دغل و نادرست.

گفت پیوسته بدست او راستگو	راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتی است	هر چه گوید من تگویم آن تهی است
کز ندانم آن تکواندیش را	متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها	من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش	کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

ب ۸۷۷ - ۸۷۳

تهی: بی معنی، نادرست، دروغ.
حِفْظُ الْعَيْبِ یکی از شرطهای دوستی بلکه شرط اصلی دوستی است. امیر مؤمنان

علی (ع) فرماید: «دوست از عهده دوستی بر نیاید تا برادر خود را در سه چیز نیاید: هنگامی که به بلا گرفتار شود؛ هنگامی که حاضر نبود؛ هنگامی که درگذرد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۳۴) و سعدی گوید:

رفیقی که شد غایب ای نیکنام دو چیز است از او بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش به باطل خوردند دگر آنکه نامش به زشتی برند

(بوستان)

هر کسی گر عیب خود دیدی...: گرفته از فرموده علی (ع) است «آنکه به عیب خود نگریست، ننگریست که عیب دیگری چیست.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۴۹)

غافل اند این خلق از خود ای پدر لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش نور او از نور خلاقان است بیش
گر بمیرد دید او باقی بود زآنکه دیدش دید خلاق بود
نور حسی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو

ب ۸۸۲ - ۸۷۸

شَمَن: پرستنده بت.

خَلَاقی: آفریدگاری، خدایی.

آن را که ایمان به کمال است و درون او روشن به نور خالق ذوالجلال، بر بندگان خدا زشتی و عیب نهد و پیوسته عیب خویش بیند و اصلاح خود کند. و اگر عیبی در دیگری دید در پی رفع آن از خود برمی آید، چرا که آن عیب عکس تصور اوست که خود بر وی نماید.

گرز بر خود می زنی خود ای دنی عکس توست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده ای در قتال خویش بر جوشیده ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو عکس خود را خصم خود پنداشت او

۶/۷۳۳ - ۷۳۵

و اگر نوری در دل او پدید شد که توانست روی خود را ببیند به صفت «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ»

متصف شده است و در این دیدن نیازمند دیده نیست، چرا که چنین نور نور حسی نیست، بلکه جان او نورانی شده است و با مردن جسم او این نور از وی گرفته نمی‌شود بلکه با آن نور به محشر درمی‌آید چنانکه در قرآن کریم است: «يَوْمَ تَرَى الْمُؤْمِنِينَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ يَسْعَىٰ نُورُهُمْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ» (حدید، ۱۲)

گفت اکنون عیبهای او بگو	آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی	کدخدای ملک و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش	گرچه هست او مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی	عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوامردی و داد	آن جوامردی که جان را هم بداد

ب ۸۸۷ - ۸۸۳

کدخدا: در اصل به معنی خانه خدا. لیکن در نظم و نثر فارسی در دیگر معنیها هم به کار رفته است، از جمله: پیشکار، کارگزار، صاحب اختیار.

که بر خوان و بر خواسته کدخدای تویی ساز کن تا چه آیدت رای
(فردوسی)

ملکت: پادشاهی.

که ملکت شکاری است کو را نگیرد عقاب پرنده نه شیر ژبانی
(دقیقی)

مضمون این چند بیت را در اصطلاح اهل معانی و بیان، «مدح شبیه به ذم» گویند. و غرض مولانا از سرودن این بیتها تعلیم حفظ الغیب دوست است. غلام با آنکه از درون همکار خود آگاه است و می‌داند او درباره‌اش پیش شاه بدگوییها کند، از آنجا که خود طبعی نیکو دارد، عکس طبیعت خود را در وی می‌بیند و او را به نیکویی می‌ستاید به خلاف همکار او، چنانکه خواهیم دید.

پس تو را هر غم که پیش آید ز درد	بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام	آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی	گاه خشمش با شهنشاه سخی

۴/۱۹۱۳ - ۱۹۱۵

و تا آن درجه در ستایش دوست می‌کوشد که گوید وی جان خود را نیز در راه دوستی می‌دهد که «الْجُودُ بِالتَّنْفِيسِ أَقْصَى غَايَةِ الْجُودِ»
 جوامردی (جوانمردی): بهتر است در نیم بیت نخست «یاء» حاصل مصدر و در نیم بیت دوم «یاء» و حدث گرفته شود.

صد هزاران جان خدا کرده بدید	چه جوامردی بود کان را ندید؟
ور بدیدی کی به جان بخلش بدی	بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود	کز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین	داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش	هر زمان جودی دگرگون زایدش

ب ۸۹۲ - ۸۸۸

صد هزاران جان: استعارت از رتبه‌ها و درجتهای عالی است که خدا برای شهیدان مقرر داشته که «فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ يَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ: شاداند بدانچه خدا به آنان داده است از فضل خود و بشارت می‌دهند به آنان که بدانها نپیوسته‌اند.» (آل عمران، ۱۷۰) و نیز حدیث «إِنَّ فِي الْجَنَّةِ مِائَةَ دَرَجَةٍ أَعَدَّهَا اللَّهُ لِلْمُجَاهِدِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ مَا بَيْنَ الدَّرَجَتَيْنِ كَمَا بَيْنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ: در بهشت صد درجه است که خدا برای مجاهدان در راه خدا آماده ساخته مابین هر درجه و درجه دیگر مانند مسافت آسمان و زمین است.» (کنز العمال، ج ۱۴، حدیث ۳۹۲۲۱)

گفت پیغمبر: مأخوذ است از حدیث «مَنْ أَيْقَنَ بِالْخَلْفِ جَادَ بِالْعَطِيَّةِ» (احادیث مثنوی، ص ۵۱)، و در نهج البلاغه (کلمات قصار: ۱۳۸) این فقره به امیر مؤمنان (ع) منسوب است.

عاشقان را هر زمانی مُردنی است	مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی	و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها	از نسی خوان عَشْرَةً أمثالها

۳/۳۸۳۴ - ۳۸۳۶

که یکی را ده عوض: مأخوذ است از آیه «مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أمْثَالِهَا.» (انعام، ۱۶۰) به مناسبت نیم بیت اخیر که سخن از بذل جان در راه دوست بود، از دادن جان در راه خدا و پادشاهی که برای آن مقرر است یاد می‌کند. آنجا که جوانمردی جان را بی بها

در راه دوست فدا می‌کند اگر کسی از دادن جان در راه خدا که چنان عوضها برای آن آماده ساخته دریغ کند نهایت بخل است.

جود جمله از عوضها دیدن است	پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بُخل نادیدن بود اَعْوَاض را	شاد دارد دیدِ دُرِ خَوَاض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل	ز آنکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست	دید دارد کار جز بینا نرست

ب ۸۹۶ - ۸۹۳

اَعْوَاض: جمع عوض: پاداش.

خَوَاض: (مبالغه از خوض) در آب فرو رونده، غواص. در نسخهٔ اساس به ضم خاء ضبط شده است.

بدیل: نظیر، همانند.

کار داشتن: مؤثر بودن، تأثیر بخشیدن.

کار آن دارد که پیش از تن بدست بگذر از اینها که نو حادث شده است

۲/۱۰۵۱

فرو دین درجت بخشش آن است که کسی چیزی را به امید عوض ببخشد. و این در حقیقت بخشش نیست بازرگانی است و آنکه از دادن چیزی مضایقت می‌کند بیم آن دارد که مالش بی عوض از دستش می‌رود. بدین سبب بخل می‌ورزد. اما اکنون که خدا به او وعده داده است هر یک بخشش را ده عوض می‌دهد کسی نباید بترسد و بخلی ورزد. سپس توضیح می‌دهد که دست وسیلتی است برای دادن، و آنچه علت اصلی بخشش است همان دیدار پاداش است که آن دیدار هم با دیدهٔ درونی است نه با دیدهٔ ظاهری و آنکه با چنان دیده پاداشها را دید، بخشید و رستگار گردید.

عیب دیگر این که خود بین نیست او	هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست	با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار	مدح خود در ضمن مدح او میار
ز آنکه من در امتحان آرم ورا	شرمساری آیدت در ما ورا

ب ۹۰۰ - ۸۹۷

هستی: کنایت از درون. (او در وجود خود عیب خود را می جوید.) در سخنان امیر مؤمنان (ع) است «طُوبَى لِمَنْ شَغَلَهُ عَيْبُهُ عَنْ عُيُوبِ النَّاسِ: خوشا کسی که پرداختن به عیب خود وی را از عیب دیگران باز دارد.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷۷) جلدی: شتاب، تند روی.

ماوراء: آن سو. پایان. پایان کار، پس از امتحان.

پادشاه از ستایش غلام پی می برد که او چون درونی نیک دارد خوبی خود را در همکار خویش می بیند. بدین جهت صفت های نیک خود را بدو نسبت می دهد. پس به غلام می گوید شتاب مکن که من او را خواهم آزمود آنگاه تو را شرمساری خواهد بود. غرض وی از این جمله آزمایش است تا بداند آنچه درباره همکارش می گوید پرتو خوبی اوست که بر رفیقش افتاده و در حقیقت خود را نمی بیند یا محض مصلحت ظاهری سخنی می گوید.

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظنّ خود

گفت نه وَاللّٰهِ بِاللّٰهِ الْعَظِيمِ	مَا لَيْكَ اَلْمَلِكُ وَ بِهِ رَحْمَان وَ رَحِيمِ
آن خدایی که فرستاد انبیا	نه به حاجت بل به فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل	آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان	بگذرانید از تکی افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت	و آنکه او بر جمله انوار تاخت
آن سَنابرقی که بر ارواح تافت	تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
آن کز آدم زُست و دست شیت چید	پس خلیفه اش کرد آدم کآن بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود	در هوای بحر جان دُربار بود

ب ۹۰۸ - ۹۰۱

بِاللّٰهِ الْعَظِيمِ: سوگند به خدای بزرگ. و این سوگندها لفظ جلاله است.
 مَا لَيْكَ اَلْمَلِكُ: دارنده و خداوند پادشاهی. مأخوذ است از قرآن کریم (آل عمران، ۱۲۵).
 نه به حاجت: پروردگار را نیازی به فرستادن پیمبران نیست، بلکه برای راهنمایی مردمان است و مَتّی است از خدا بر آنان.
 ذلیل: پست، ناچیز.

شَهَسُوارانِ جلیل: پیامبران و اولیا، که عقلهاشان نورانی است و از نور خدا قوت گیرد.
 پاکشان کرد...: صفت‌هایی چون شهوت و غضب در آنان غلبه نمی‌کند چرا که آنان دارای ملکه عصمت‌اند.

از ملک بالاست چه جای پری تو مگس پری به پستی می‌پری

۲/۲۳۲۵

برگرفت از نار: شارحان «برگرفتن» را «گرفتن» معنی کرده‌اند. آنگاه در معنی «نار» به شرح پرداخته‌اند که مقصود از آن صفات جلالیه است یعنی از نار جلالیه ذاتیه شعله‌ای را نور

صاف ساخت. هر چند این توجیه را وجهی است، لیکن ظاهراً «برگرفتن» به معنی برداشتن و جدا کردن است. و با توجه به اینکه شهوت در لسان اخبار «نار» گفته شده است، با عنایت به بیت بالا که گفت «پاکشان کرد از مزاج خاکیان»، معنی جمله این است که آنان را از نار شهوت برگرفت و نور صاف ساخت؛ از غلبه شهوت و غضب تهی‌شان کرد. و بعضی «نور صاف» را حقیقت محمدیه (ص) گرفته‌اند. درباره حقیقت محمدیه و مراتب دیگر پیمبران، نجم‌الدین را سخنی است که به اختصار نقل می‌شود: «و مثال این مراتب همچنان بود که قنادی از نیشکر قند سپید برون آورد، پس از آن قند سپید، اول بار که بجوشاند نبات سپید برون آورد و دوم بار بجوشاند شکر سپید گیرد، سیم بار بجوشاند شکر سرخ بیرون گیرد، چهارم کرت بجوشاند طبرزد بیرون گیرد، پنجم کرت بجوشاند قوالب سیاه بیرون گیرد، ششم کرت بجوشاند دُردی ماند که آن را قُطاره گویند بغایت سیاه و کدر بود. پس در این مثال بدان که آن قند صافی روح پاک محمدی است که بحقیقت آدم ارواح اوست. ارواح انبیا را نبات صفت از قند روح محمدی (ص) بیرون آوردند.» (مرصادالعباد، ص ۳۸ - ۴۰)

جمله انوار: ظاهراً مقصود اقطاب و اولیایند که همگی از حقیقت نور محمدیه (ص) روشنی می‌گیرند.

سنایق: روشنی، درخشش. (ماخوذ است از آیه ۴۳ سوره نور) و مقصود تجلی آن نور صاف است بر ارواح انبیا، نخست بر آدم و دیگر پیمبران، سپس بر اولیا.

شینث: پیمبر پس از آدم. قاموس کتاب مقدس (جیمز هاستینگز) ذیل کلمه «ثث» او را فرزند سوم آدم نوشته است. نام شینث در قرآن کریم نیامده، اما در تاریخها و کتابهای ادبی ذکر او فراوان است. (برای اطلاع بیشتر از احوال او نگاه کنید به: داستانهای پیمبران، و: تاریخ حبیب السیر، لغت نامه دهخدا، و دیگر مأخذ)

نوح: او را یکی از پیمبران اولوالعزم شمرده‌اند، سوره هفتاد و یکم قرآن به نام اوست.

از گوهر برخوردار بودن: کنایت از نور نبوت داشتن.

دربار بودن: ظاهراً اشارت است بدانچه نوح قوم خود را سالها دعوت و نصیحت کرد و سرانجام هم بدانها گفت آنکه خلاص خواهد باید در کشتی بنشینند و گرنه غرق خواهد شد.

بی حذر در شعله‌های نار رفت	جان ابراهیم از آن انوار زفت
پیش دشنه آبدارش سر نهاد	چونکه اسماعیل در جویش فتاد
آهن اندر دست بافش نرم شد	جان داوود از شعاعش گرم شد
دیوگشتش بنده فرمان و مطیع	چون سلیمان بُد وصالش را رضیع
چشم روشن کرد از بوی پسر	در قضا یعقوب چون بنهاد سر
شد چنان بیدار در تعبیر خواب	یوسف مهر و چو دید آن آفتاب
مُلکت فرعون را یک لقمه کرد	چون عصا از دست موسی آب خورد
بر فراز گنبد چارم شتافت	نردبانش عیسی مریم چو یافت
قرص مه را کرد او در دم دو نیم	چون محمد یافت آن ملک و نعیم

ب ۹۱۷ - ۹۰۹

جان ابراهیم...: تجلی آن نور بر ابراهیم چنان اثر نهاد تا در آتشی که نمرودیان افروخته بودند رفت و آتش بر او گلستان شد.

پرورد در آتش ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را

۱/۵۴۷

جُوی: مقصود جوی نور است و تعبیر از آن به جو به مناسبت آوردن صفت آبدار است برای دشنه.

همچو اسماعیل پیشش سر بنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده

۱/۲۲۷

که اشارت است به مأمور شدن ابراهیم به ذبح اسماعیل و فدیة آمدن. چنانکه در قرآن است «وَفَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ» (صافات، ۱۰۷)

شُعاع: پرتو. و مقصود پرتو نور الاهی است که بر پیمبران تافت.

دست بافت: (صفت مفعولی مرخم) بافته دست. اشارت است به نرم شدن آهن در دست داود، چنانکه از آن زره می‌بافت «وَأَلَّنَا لَهُ الْحَدِيدَ: آهن را برای او نرم کردیم» (سبا، ۱۰). (اثر آن نور بود که آهن در دست داود نرم می‌شد).

رضیع: شیرخوار.

رضیع وصال بودن: کنایت از پرورده شدن در اتصال به حق و نیرو گرفتن از او.

دیوگشتش: اشارت است به آیه «وَالشَّيَاطِينُ كُلُّ بَنَاءٍ وَغَوَاصٍ» (ص، ۳۶)

چون سلیمانی دلا در مهتری بر پری و دیو زن انگشتی

۱/۳۵۷۸

در قضا یعقوب: یعقوب بدانچه خدا خواسته بود گردن نهاد. مأخوذ است از قرآن کریم که، چون برادران یوسف گریان نزد او آمدند و گفتند گرگ یوسف را خورد گفت: «فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ مَا تَصِفُونَ» (یوسف، ۸۳) و نیز گفت «إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَ أَعْلَمَ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ: همانا اندوه خود را تنها با خدا در میان می‌نهم و از خدا آن می‌دانم که شما نمی‌دانید.» (یوسف، ۸۶)

بو دوی چشم باشد نورساز شد ز بویی دیده یعقوب باز

۱/۱۹۰۲

چشم روشن کرد: اشارت است به آمدن بشیر و افکندن پیراهن یوسف را بر روی یعقوب و بینا شدن دیده وی (یوسف، ۹۶).

آفتاب: نور الاهی که بر دل او تافت و قرآن کریم از آن به تأویل احادیث تعبیر کرده است (یوسف، ۲۱). و نیز دادن حکم و علم او را (یوسف، ۲۲).
بیدار...: آگاه در تعبیر خواب، چنانکه در قرآن کریم در داستان تعبیر خواب دو زندانی و نیز تعبیر خواب عزیز مصر آمده است (یوسف، ۴۱، ۴۷ - ۴۹).
آب خوردن: نیرو یافتن.

نردبان: کنایت از نیروی بالا رفتن به آسمان. (عیسی با بهره‌ای که از آن نور گرفت تا بدانجا رسید که بر آسمان چهارمین رفت).

پهلوی عیسی نشینم بعد از این بر فراز آسمان چارمین

۱/۶۴۹

مُلک و نعیم: استعارت از عظمت مقام رسول (ص) و قرب او به حق تعالی. و نیز مأخوذ است از آیه «وَإِذَا رَأَيْتَ ثُمَّ رَأَيْتَ نَعِيمًا وَ مُلْكًا كَبِيرًا» (انسان، ۲۰).
قرص مه: اشارت است به داستان شَقِّ الْقَمَرِ که از معجزه‌های رسول (ص) است.

گر تو را اشکال آید در نظر پس تو شک داری در إِنْشَقَّ الْقَمَرِ

۱/۱۰۷۷

(برای تأویل این معنی در نظر صوفیان، نگاه کنید به: شرح بیت ۱۰۷۷/۱)

چون ابوبکر آیتِ توفیق شد	با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد	حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت	نورِ فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد دُرِ فشان	گشت او شیر خدا در مَزَجِ جان
چون جَنید از جُند او دید آن مدد	خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید	نام قُطْبُ العارفین از حق شنید
چونکه کزخی کرخ او را شد حَرَس	شد خلیفه عشق و رَبَّانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد	گشت او سلطان سلطانان داد
و آن شقیق از شَقِّ آن راه شِگرف	گشت او خورشید رای و تیز طرف

ب ۹۲۶-۹۱۸

آیت توفیق شدن: نشانه موفق گشتن.

صاحب شدن: اِشَارَت است به همراهی ابوبکر با رسول (ص) در هجرت از مکه به مدینه. صدیق: لقبی است که عامّه به ابوبکر داده‌اند و در لغت به معنی راستگوست. دل: در اصطلاح صوفیان نفس ناطقه است که مخزن اسرار الاهی است، و همان است که در لسان قرآن از آن به «قلب» تعبیر شده است، و آن «عقل» است که تمیز دهنده حق است از باطل.

فاروق: جدا کننده. لقبی است که عامّه به عمر داده‌اند.

عیان: در لغت به معنی آشکار، و در اینجا مقصود همان نور محمدی است.

فایض: (اسم فاعل از فیض) فرو ریزنده.

ذوالنورین: لقب عثمان بن عفان است. گویند از آن جهت که دو دختر رسول (ص)، رُقَیَّه و ام کلثوم، را یکی پس از دیگری به زنی گرفت. در فشان شدن: کنایت از ترجمان علم او گردیدن، چنانکه فرمود: «أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَ عَلِيٌّ بَابُهَا».

جَنید: ابوالقاسم بن محمد (وفات ۲۹۷ ه. ق). از عارفان بزرگ سده سوم هجری. در بغداد متولد شد و هم در آنجا نشأت یافت و به سر برد.

جند: سپاه. و در این بیت کنایت از مددهای غیبی است که از برکت اسلام بدو رسید.
 بایزید: طیفور بن عیسی بن آدم از مشایخ بزرگ صوفیه (وفات ۲۶۱ یا ۲۶۴ ه.ق). بایزید به لقب سلطان العارفین ملقب بوده است. (تذکرة الاولیاء، ص ۱۷۲)
 مزید: زیادت، و مقصود زیادت تجلی است و ممکن است اشارت باشد بدانچه عطار نوشته است: «نقل است که یحیی معاذ رازی نامه‌ای نوشت به بایزید - رحمهما الله - که چه گویی در حق کسی که قدحی خورد و مست ازل و ابد شد؟ بایزید جواب نوشت که اینجا مرد هست که در شبانروزی دریای ازل و ابد درمی‌کشد و نعره هُلْ مِنْ مَزید می‌زند.» (تذکرة الاولیاء، ص ۱۶۹)

کوخ: ابو محفوظ معروف بن فیروزان از محله کرخ بغداد (وفات ۲۰۰ ه.ق). در کرخ بغداد متولد شد و در آن شهر پرورش یافت و هم بدانجا درگذشت.
 کوخ: نیکلسون نویسد: واژه‌ای آرامی به معنی سنگر یا دژ است. در این بیت کرخ استعارت از سرّ الهی یا نور ولایت است.

پور ادهم: ابراهیم بن ادهم ابو اسحاق بلخی (وفات ۱۶۲ ه.ق). (برای آگاهی از داستان گراییدن او به تصوف نگاه کنید به: تذکرة الاولیاء)
 مرکب راندن: این تعبیر شاید به خاطر آن است که ادهم یکی از نامه‌های اسب است. مرکب آن سواران: کنایت از گذشتن از دنیا.

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود تا بیایی همچو او ملک خلود

۴/۷۲۶

شقیق: ابوعلی شقیق بن ابراهیم بلخی (وفات ۱۹۴ ه.ق). استاد حاتم اصم بود و شاگرد ابراهیم ادهم.

شَقّ: شکافتن، قطع کردن. شق راه: طی کردن آن، پیمودن راههای ریاضت، و در آن تلمیحی است به داستانی که عطار آن را آورده است: «وی نخست بازرگان بود و به ترکستان رفت و بر بتخانه‌ای گذشت. بت پرستی را دید که پیش بت زاری می‌کرد. شقیق گفت چرا پیش آنکه تو را آفریده زاری نکنی گفت اگر چنین است که تو می‌گویی مگر قادر نیست که در شهر تو روزی دهد تا بدینجا نیایی. شقیق از این سخن بیدار شد.» (تذکرة الاولیاء، ص ۲۳۲)

خورشید رای: که فکرتی همچون آفتاب دارد. روشن روان.

تیز طرف: تیز چشم، تیز بین.

صد هزاران پادشاهان نهان	سرفرازانند ز آن سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند	هر گدایی نامشان را بر نخواند

ب ۹۲۸ - ۹۲۷

پادشاهان نهان: اشارت است به مضمون حدیث قدسی «أُولَیَّائِی تَحْتَ قِبَابِی لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِی» (احادیث مثنوی، ص ۵۲)

ز آن سوی جهان: در جهان غیر مادی، در غیر این عالم. این اولیا در این جهان گم نامند و نزد خدا بلند مرتبه و مقام. و این مضمون فرموده علی (ع) است در وصف یاران امام بحق که «أَسْمَاءُهُمْ فِی السَّمَاءِ مَعْرُوفَةٌ وَ فِی الْأَرْضِ مَجْهُولَةٌ» (نهج البلاغه، خطبه ۱۸۷)، و نیز اشارتی دارد بدین حدیث «رُبَّ أَشْعَثٍ مَدْفُوعٍ بِالْأَبْوَابِ لَوْ أَقْسَمَ عَلَى اللَّهِ لِأَبْرَةٍ» (المعجم المفهرس، ذیل شعث، و نیز نگاه کنید به: ترجمه رساله قشیری، ص ۶۴۲)

حق آن نور و حق نورانیان	کاندر آن بحرنند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ارگومش	نیست لایق نام نوی جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست	مغزها نسبت بدو باشند پوست

ب ۹۳۱ - ۹۲۹

نور: وجود حق است به اعتبار ظهور او فی نفسه که «أَللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ» (نور، ۳۵)

نورانیان: مؤمنان اند که «نُورُهُمْ یَسْعَى بَیْنَ أَيْدِيهِمْ» (تحریم، ۸)

بخر: استعارت از ساحت بی نهایت حضرت حق است.

بحر جان: صفت نور است که در بیت پیش آمد و مقصود ذات احدیت است که جامع جمیع حقایق است و جانها همه در آن بحر زنده اند.

جان بحر: کنایت است از مرتبه قیومیّت که قوام همه اشیا بدوست و قوام او به خود. آن: حقیقتی که برتر از اشارات است، چنانکه علی (ع) فرماید «مَنْ أَشَارَ إِلَيْهِ فَقَدْ حَدَّهُ: آنکه در جهتش نشاند محدودش انگارد».

این و آن: نیکلسون به نقل از افضل الدین کاشانی آن را جان و تن معنی کرده. ولی بهتر

است این و آن به معنی مشارالیه نزدیک و دور باشد که خدا آفریننده جهات است، و خود در جهتی نیست.

که صفات خواجه تاش و یار من هست صد چندان که این گفتار من
آنچه می دانم ز وصف آن ندیم باورت ناید چه گویم ای کریم

ب ۹۳۳ - ۹۳۲

چنانکه در بیت‌های ۸۷۰ - ۸۷۲ دیدیم شاه به غلامی که گنده دهان بود گفت: همکار تو تو را به بدی یاد کرد و او گفته‌ی را راست دانست. شاه عیب‌های آن همکار را پرسید و او سوگند در درستی و راستگویی او آغاز کرد. این سوگند نامه را مولانا طولانی ساخت تا در ضمن آن مقام پیمبران و اولیای خدا را بشناساند و این شناساندن از بیت ۹۰۱ آغاز شد و به بیت ۹۳۳ پایان یافت و مضمون آنچه غلام بدان سوگند خورد بیت‌های ۹۳۶ و ۹۳۷ است.

شاه گفت اکنون از آن خود بگو	چندگویی آن این و آن او
توجه داری و چه حاصل کرده‌ای	از تگ دریبا چه دُر آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود	نور جان داری که یار دل شود؟
در لحد کین چشم را خاک آکند	هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد	پَر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند	جان باقی بایدت بر جان‌شاند
شرط من جا بِالْحَسَن نه کردن است	این حسن را سوی حضرت بُردن است
جوهری داری ز انسان یا خری	این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را	چونکه لَا یَبْقَى زَمَانِین اَنْتَقَى
نقل نتوان کرد مر اعراض را	لیک از جوهر بر نند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض	چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد	شد دهان تلخ از پرهیز شهد

ب ۹۴۵ - ۹۳۴

در این بیت‌ها و بیت‌های بعد مولانا از زبان شاه و غلام مسئله کلامی مهمی را طرح می‌کند و بدان پاسخ می‌دهد، و آن اینکه کردار بنده در این جهان عرضی و فانی شدنی

است و قابل نقل بدان جهان نیست.

چندگویی آن این و آن او: چند از نیکویی دیگران سخن می‌گویی.
از تک دریا در آوردن: استعارت از کار نیکو کردن.
نور جان: آنچه جان را روشن کند. آنچه نزد خدا به حساب آید.
آکندن: پر کردن.

بودریدن: تباه شدن. پوسیده گشتن در خاک.

مَنْ جَا بِالْحَسَنِ: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۸۹۲
حضرت: پیشگاه حضرت حق.

جوهر: در لغت اصل و حقیقت هر چیز، و در اصطلاح آنچه در خود به وجود آید، و در تحقق نیاز به موضوع نداشته باشد.

عَرَضُهَايِ نماز و روزه: در تعریف عرض گفته‌اند چیزی است که اگر موجود شود وجودش قائم به چیزی دیگر است، چون سیاهی و سفیدی که عارض بر جسم‌اند و وجود آنها در وجود جسم است یا وجود آنها فی‌نفسه عین وجود آنهاست در غیر خود، به‌خلاف جوهر که قائم بر غیر نیست. نماز و روزه از مقوله کیف است و عرض، پس زایل شدنی و از میان رفتنی است.

لَا يَبْقَى زَمَانِينَ: عَرَض در دو زمان باقی نمی‌ماند. اشعریان گویند که هیچ عرضی در دو زمان باقی نخواهد ماند. و آنچه به نظر باقی می‌ماند آن نیست که در لحظه پیش بود، بلکه مانند آن عرضی است که وجود داشته و از میان رفته است و این زوال و هست را تجدد امثال گویند و توضیح این مطلب مستلزم بیان چند نکته است:

(۱) اشعری می‌گوید عرضها زایل شدنی است و ثابت نمی‌ماند، و در این بحثی نیست. اما اینکه چرا عرض در دو زمان نمی‌ماند؟ گوید: اگر باقی ماندن عرض در دو زمان جایز باشد پس در زمان سوم و چهارم و همچنین دیگر زمانها نیز تواند باقی ماند، و این ادعا باطل است، چرا که عرض چنانکه گفتیم زوال‌پذیر است.

(۲) اما اشعریان چرا به عدم امکان عرض در دو زمان توسل جسته‌اند چون گویند عرض پیوسته در تجدد است پس جوهر هم که تشخص آن به عرض است در تجدد خواهد بود. و با این بیان مشکل حدوث عالم و بقای مؤثر اول - ذات واجب الوجود - را

حل می‌کنند. چه، اگر عرض زایل نشدنی باشد و تجدید نگردد، جوهر نیز چنین حالی را خواهد داشت در این صورت عالم را نیاز به مؤثر همیشگی و دائمی نیست. از جوهر برون امراض را: عرض قابل انتقال از محل به محلی نیست. چه، انتقال در چیزی است که او را حَیْز است و حَیْز چنانکه در تعریف آن گفته‌اند تماس سطح باطن جسم است با سطح ظاهر جسمی که آن جسم در آن قرار گرفته است. و معلوم است که عرض جسم نیست، پس غیر مُتَحَیْز است و غیر قابل انتقال. آنگاه این پرسش پیش می‌آید که بیماری عرض است در تن، پس هنگامی که بیمار بهبود یابد، این عرض چگونه نقل شده است؟! و پاسخ آن این است که عرض منتقل نگردیده و از جایی به جایی نرفته، بلکه زایل شده و بیمار با پرهیز، آن را از خود دور ساخته است. بدین جهت مولانا از آن چنین تعبیر می‌کند «مبدل گشت جوهر زین عرض» عرض از بیمار دور گردید، یا بیمار با پرهیز مانع لحوق آن عرض به خویش شد.

از زراعت خاکها شد سَنَبَلَه	داروی موکرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بُد شد فنا	جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض	جوهر کَرِه بنزایدن غرض
هست آن بُستان نشاندن هم عرض	کِشت، جوهر گشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن به کار	جوهری ز آن کیمیاگر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها	زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام	دخل آن اعراض را بسنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش	سایه بُز را پی قربان مکش

ب ۹۵۳ - ۹۴۶

سَنَبَلَه: خوشه.

سلسله: زنجیر، و در اینجا کنایت از درازی موس.

نَک: اینک، کنون.

صَیقَلی کردن: جلا دادن.

شها: باید توجه داشت که مخاطب شاه نیست، بلکه خطاب‌کننده شاه است و مخاطب غلام. و این لفظ را مولانا فقط برای حرمت نهادن آورده است چنانکه در جای دیگر

گوید:

چونکه دیگی در میان آید شها نیست کرد آن آب را کردش هوا

۱/۲۴۳۰

مَوم: (فعل نهی از رمیدن). در اینجا کنایت از طفره رفتن است. (پاسخ بده! طفره مزین!) چنانکه دیدیم، بر وفق عقیده اشعریان حرکتها، سکونها که ضمن آن تکلیفهای شرعی و عبادتها انجام می شود عرضها هستند، ناپایدار و غیرقابل نقل و انتقال. اکنون پرسشی پیش می آید و آن اینکه پادشاهای حضرت حق در آن جهان است و در مقابل عمل. عملهایی که در این جهان انجام گرفته چنانکه می دانیم همگی عرض است و آن را بدان جهان نمی توان برد. مولانا در این بیتها به زبان شاه از غلام می پرسد که چون جان از تن تو برون رود، این جسم از میان خواهد رفت، پس بگو مقابل این جسم از میان رفته چه خواهی داشت؟ نیز کردارهای نیک تو در این جهان همگی عرضهایی بوده است که در زمان نخست از میان رفت و مانند آن جای آن را گرفت و همچنین. پس عملی از تو باقی نمانده است که در جهان دیگر برابر آن پاداش بگیری، ناچار بایست چیزی فنا ناشدنی به حضرت حق بری - که از آن به جوهر تعبیر کرده است - سپس برای بیشتر روشن کردن مطلب چنانکه روش اوست مثالهایی می آورد، تا نشان دهد که عرضها چون تباه شوند جوهری جای آنها را می گیرد. مثلاً تلخی دهان نشانه بیماری است و عرض است و پرهیز از خوردن خوراکیهای نامناسب و ناملایم آن عرض را از میان می برد و جوهر سلامت جسم و دهان شیرین جای آن را می گیرد. یا آنکه زمین را شخم می زنند خاک را برمی گردانند، تخم در زمین می پاشند تخم تباه می شود. همه اینها عرضهاست که پی در پی پدید می شود و از میان می رود، لیکن جوهری که خوشه پر دانه است جای آن را می گیرد و همچنین داروهای شفا بخش و تقویت کننده، یا آمیزش زن و مرد که عرض است و لحظه ای، و از میان می رود اما جای آن عرض را جوهری که وجود فرزند است می گیرد، و همچنین کیمیا که به مس زنند، و آن عرض است و از میان می رود، لیکن جوهر زر به جای آن می ماند. و در پایان باز از زبان شاه به غلام می گوید که کرده های آدمی از نماز و روزه و حج و بخشش و دیگر عبادتها همگی عرضها بود و آن عرضها که برای مثال گفته شد هر یک جوهری جایگزین داشته است، تو چه جوهری

داری که جایگزین آن عملها شود.

گفت شاهها بی قنوط عقل نیست	گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاهها جز که یأس بنده نیست	گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر	فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر	حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش	لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتی است	صورت هر یک عرض را نوبتی است

ب ۹۵۹ - ۹۵۴

قنوط: نومیدی.

حشر: گرد آوردن. برانگیختن، و در این بیت به معنی لازم به کار رفته است (برانگیخته شدن).

فشر: هذیان، بیهوده (غیاث اللغات، به نقل از لطائف). فشار، و از کلام عرب نیست (اقرب الموارد).

این چه ژاژست این چه کفر است و فشار

پسنبه‌ای اندر دهان خود فشار

۲/۱۷۲۸

نُون: رنگ، شکل.

فانی: نیست شده، نابود.

کُون: هستی، هست شدن.

سایق: راننده.

نوبت: مجال، وقت.

چنانکه در بیت‌های گذشته دیدیم شاه به غلام گفت عبادتها و عملهای جسمانی عرضهاست و عرض باقی نمی‌ماند، لکن به جوهر مُبدَل گردد و برای آن مثالها آورد. سپس از غلام پرسید آنچه از کارهای تو پدید آمده و ماندنی است و توانی آن را به آخرت برد چیست؟

مولانا در این بیتها از گفته غلام به نکته‌ای دقیق اشارت می‌کند و آن اینکه اگر عبادتها

- چنانکه شاه گوید - از مقوله عرض است و قابل نقل بدان جهان نیست، پس بنده نومید خواهد شد چه، در این صورت تمام کرده‌های او بیهوده است چرا که نابود شده است. دفع این شبهت این است که این عملها هر چند از میان رفتنی است لیکن خدا در قیامت مانند آن می‌آفریند تا بنده را بدان پاداش دهد. چه، اگر چنین نباشد تکلیف عبث و کردار بنده بیهود خواهد بود.

بنگر اندر خود نه تو بودی عَرَض	جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها	در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش	بود موزون صَفَه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها	آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای	جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض	در نگر حاصل نشد جز از عرض

ب ۹۶۵ - ۹۶۰

عرض بودن...: گرد آمدن مادر و پدر چنانکه توضیح داده شد از مقوله عرض است و از میان رفتنی.

باغرض: دارای قصد.

صَفَه: ایوان، ایوان مُسَقَّف. پیش دالان.

آورد: (مصدر مرخم) آلت آوردن و...

این چند بیت مثالی دیگر است برای آنکه نشان داده شود، عرضها هر چند از میان رفتنی است، لیکن پدید آمدن آنها سبب پیدایش جوهری می‌شود که ماندنی است. توضیح اینکه حکمای قدیم می‌گفتند، هر معلولی را در پدید آمدن چهار علت بایسته است: علت غائی، علت مادی، علت فاعلی، و علت صوری. علت غائی که انگیزه پدید آمدن معلول است، در اندیشه نخست است و در تحقق آخر. چنانکه اگر کسی بخواهد خانه‌ای برای نشستن بسازد نخست اندیشه ساختن را در سر می‌پروراند، سپس به تهیه ابزار و آلتها برمی‌خیزد، آنگاه از بنا و کارگر کمک می‌گیرد. سرانجام خانه ساخته می‌شود، بدان صورت و شکل که در اندیشه بوده است. اما نشستن در خانه که علت غائی است و از نخست در ذهن سازنده بود پس از تحقق آن سه علت حاصل می‌شود. علت

غائی که نخست در ذهن مهندس آمد، عرضی بود و از میان رفت، اما نتیجه آن عرض، خانه که جوهر است پدید گردید.

زاده از اندیشه‌های خوب تو ولدان و حور

زاده از اندیشه‌های زشت تو دیوکلان

سِرّ اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا

سِرّ تقدیر ازل را بین شده چندین جهان

واقفی از سِرّ خود از سِرّ سِرّ واقف نه‌ای

سِرّ سِرّ همچون دل آمد سِرّ تو همچون زبان

(دیوان کبیر، ب ۲۰۴۳۶ - ۲۰۴۳۸)

بنیت عالم چنان دان در ازل

اول فکر آخر آمد در عمل

در عمل ظاهر به آخر می‌شود

میوه‌ها در فکر دل اول بود

اندر آخر حرف اول خواندی

چون عمل کردی شجر بنشاندی

آن همه از بهر میوه مُرسَل است

گرچه شاخ و برگ و بیخ اول است

ب ۹۶۹ - ۹۶۶

اول فکر: در مثل است «أَوَّلُ الْفِكْرِ آخِرُ الْعَمَلِ» (امثال و حکم) و این بدان معنی است که علت غائی نخست در اندیشه پدید می‌آید ولی تحقق آن پس از سه علت دیگر است.

بنیت: بنیه، بنا، نهاد.

فکر دل: اندیشه.

در آخر حرف اول خواندن: به اندیشه نخستین رسیدن. اندیشه نخستین را تحقق بخشیدن. مُرسَل: فرستاده. در اینجا کنایت از پدید شده است. این چهار بیت بیان علل چهارگانه است به اختصار، و توضیح آن گذشت.

اندر آخر خواجة لولاک بود

پس سیری که مغز آن افلاک بود

نقل اعراض است این شیر و شگال^{۲۷}

نقل اعراض است این بحث و مقال

اندر این معنی بیامد هل اَتی

جمله عالم خود عرض بودند تا

وین صُور هم از چه زاید؟ از فکر

این عرضها از چه زاید؟ از صُور

(۲۷) در نسخه اساس، کلمه «شغال» بالای «شگال» نوشته شده است.

این جهان یک فکرت است از عقل کل عقل چون شاه است و صورتهارسل
عالم اول جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن

ب ۹۷۵ - ۹۷۰

سیر: سِر. در لغت به معنی راز، پوشیده. و در اینجا به معنی غرض است (غرض از آفرینش جهان).

مغز: حقیقت.

لولاک: گرفته از حدیث «لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ: اگر تو نبودی چرخها را نیافریدمی.»
با عبارتی دیگر نیز آمده است. (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۱۷۲)

شیر و شغال: اشارت است به داستان شیر و گاو و سعایت شغال (دمنه) که در باب «اسد و ثور» از کلیله و دمنه آمده است.

هَلْ أَتَى: مأخوذ است از آیه «هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئاً مَّذْكُوراً: آیا گذشت (نگذشت) بر آدمی زمانی از روزگار که چیزی در خورد یادآوری نبود.»
(دهر، ۱) مفسران گفته‌اند مقصود از انسان «آدم» است، و آن سالیان که خاک بود و هنوز روح در او ندیده بود.

در بینه‌های پیش بدین نکته اشارت کرد که از پدید آمدن عرض جوهر مقصود است. عرضها پی در پی از میان می‌رود تا آن جوهر پدید آید و مثال این نکته را آمیزش زن و مرد برای وجود فرزند و کشتن تخم نهال برای به دست آوردن میوه بیان کرد.

در این بینه‌ها به جوهر آفرینش جهان در اراده حضرت حق اشارت می‌کند. و آن وجود خلاصه کاینات رسول اکرم (ص) است که در حدیث آمده است «اگر تو نبودی این چرخها را نیافریدمی.» (احادیث مثنوی، ص ۱۷۲) و در ضمن این مطلب به بحثها و ماجراها که میان مردمان می‌رود و خواهد رفت اشارت می‌کند که این گفت و گوها نیز از مقوله عرض است و از میان رفتنی است و غرض اثبات یا تقریر حقیقتی است. چنانکه غرض از بحثی که به زبان شیر و شغال و داوران رفت، نتیجه بحث است که «هدم بنای باری عز اسمہ مبارک نباشد و ستم‌گریبان ستمکار را خواهد گرفت.» سپس به نکته اصلی می‌پردازد که همه جهان عرضها بود و آنکه جوهر اصلی است خلیفه الله، پیمبر آخر زمان است. نجم‌الدین دایه در این باره چنین نویسد: «بدانکه مبدأ مخلوقات و

موجودات ارواح انسانی بود و مبدأ ارواح انسانی روح پاک محمدی بود علیه الصلوة والسلام. چنانکه فرمود «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى رُوحِي» و در روایتی دیگر «نوری». چون خواجه علیه الصلوة والسلام زبده و خلاصه موجودات و ثمره شجره کاینات بود که «لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاقَ»، مبدأ موجودات هم او آمد و جز چنین نباید که باشد زیرا که آفرینش بر مثال شجره‌ای است و خواجه علیه الصلوة والسلام ثمره آن شجره، و شجره به حقیقت از تخم ثمره باشد.» (مرصاد العباد، ص ۳۷)

چاکرت شاهان جنایت می‌کند	آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد	آن عرض نی خلعتی شد در نبرد؟
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر	این از آن و آن از این زاید به سیر

ب ۹۷۸ - ۹۷۶

يَبْصَه: تخم.

طَيْر: پرنده.

سِير: گردش.

باز مثالی دیگر است برای از میان رفتن عرض و جوهر جای آن را گرفتن. جرمی که بنده می‌کند، از مقوله عرض است. و چنانکه گفته شد همان دم که پدید گردید از میان می‌رود. اما نتیجه آن گریبان بزهکار را می‌گیرد، چنانکه مثلاً زنجیر برگردنش می‌نهند یا به زندانش می‌افکنند. نیز اگر سربازی در کارزار خدمتی شایسته کند و دشمن را بگریزند یا بکشد صورت کار او همان دم که پدید شد از میان می‌رود، اما اثری بر آن مترتب می‌شود، و آن خلعتی است که از شاه می‌گیرد. از میان رفتن عرضها و جانشین شدن جوهرها همانند تخم و پرنده است که پی در پی یکی از دیگری پدید می‌شود. چنین است نسبت این جهان به جهان دیگر. آنکه گناه می‌کند، گناه او عرضی است و از میان می‌رود و کيفر الاهی جای آن را می‌گیرد و آنکه کار نیکی کند، در آن جهان پاداش می‌گیرد. همانند آن دو غلام که یکی خیانت کرد و کيفر دید و دیگری خدمت کرد و خلعت گرفت.

گفت شاهنشہ چنین گیر اَلْمُرَاد	این عرضهای تو یک جوهر نژاد؟
گفت مخفی داشته است آن را خرد	تا بود غیب این جهان نیک و بد

ز آنکه گر پیدا شدی آشکال فکر	کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این	نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی در این عالم بُت و بُتگر بُدی	چون کسی را زهرهٔ تَسَخَّر بُدی؟
پس قیامت بودی این دنیای ما	در قیامت کی کند جُرم و خطا؟

ب ۹۸۴ - ۹۷۹

ألفراد: چنین گیر، این سان فرض کن.

أشکال فکر: کنایت از جوهری که در آن عالم تحقق می‌یابد. پاداش کرده‌ها.

دُنُو: یاد خدا.

تَسَخَّر: ریشخند.

کی: چه کس، چه کسی.

در این بیت شاه از غلام می‌پرسد گیریم چنین است که تو می‌گویی. این کرده‌ها عرض است و از میان می‌رود و نتیجهٔ آن جوهری است که مقصود اصلی آن است، تو چه کرده‌ای؟ آیا بر این کرده‌ها هیچ اثری مترتب نیست؟ برای نمونه هم که شده باید نتیجه‌ای از آن دیده شود. غلام پاسخ می‌دهد که آن حقیقت مخفی است چه، اگر بر همگان آشکار بودی همه کس به راه طاعت رفتی و امتحان در میان نیامدی. (برای توضیح بیشتر این معنی نگاه کنید به: گفت و گوی رسول اکرم با زید، دفتر اول، بیت ۳۵۰۰ به بعد.)

گفت شه پوشید حق پاداش بد	لیک از عامه نه از خاصان خود
گر به دامی افکنم من یک امیر	از امیران خُفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار	وز ضوَرهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام	ماه را بر من نمی‌پوشد غَمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست؟	چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان	آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد	بر جهان نهاد رنج طلق و درد
یک زمان بی‌کار نتوانی نشست	تا بدی یا نیکی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن	شد موکَل تا شود سِرّت عیان

ب ۹۹۳ - ۹۸۵

خَفِيه: پنهان، نهان.

صَوَزها: چنانکه می‌دانیم، صور جمع صورت است در عربی، و در فارسی مفرد است چرا که فارسی برای صِبْغَة جمع پسوند خاص دارد. پیشینیان بدین نکته واقف بودند، و جمعهای عربی را به صورت مفرد به کار می‌بردند.

غَمَام: ابر.

طَلَق: رها شدن، زادن. و در اینجا استعارت از آفرینش جهان و بخصوص آدمیان است.

جَسْتَن: سر زدن.

چنانکه دیدیم در بیتهای پیش شاه از غلام پرسید، حاصل کار تو چیست؟ و او در پاسخ گفت، نتیجه‌کردار در این جهان بر کسی آشکار نیست و در قیامت معلوم خواهد شد که هر کس چه از پیش فرستاده است.

در این بیتها شاه می‌گوید سخن تو درست است، اما این پوشیدگی برای عامه است. خاصان حق از حقیقت آگاه‌اند و چنان نیست که از من نهان باشد. می‌خواهم بدانم بر تو نیز چیزی آشکار است یا نه. و غلام می‌گوید اکنون که حقیقت حال بر تو پوشیده نیست موجب پرسش از من چیست؟ پاسخ شاه بدین پرسش آشکار شدن سِرِّ نهفته است. که این جهان، جهان عمل و آزمایش است. «لَيَمِيزَ اللَّهُ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ» (انفال، ۳۷) هر کس گوهر خود را با عمل نشان دهد تا در آن جهان پاداش یا کیفر ببندد. نیز در گفته‌ او نکته دیگری است و آن اینکه حق تعالی با آنکه بر همه چیز عالم است جهان را آفرید تا نشان قدرت او آشکار شود چنانکه فرمود «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ» (احادیث مثنوی، ص ۲۹)

چون سر رشته ضمیرش می‌کشد	بس کلابه تن کجا ساکن شود
بر تویی کاری بود چون جان‌کنش	تاسه تو شد نشان آن کشش
هر سبب مادر اثر از وی وُلد	این جهان و آن جهان زاید ابد
تا بزاید او اثرهای عجب	چون اثر زاید آن هم شد سبب
دیده‌ای باید منور نیک نیک	این سببها نسل بر نسل است لیک

ب ۹۹۸ - ۹۹۴

کلابه = کلافه: ریسمانی باشد خام که از دوک بر چرخه بپیچند.

تاسه: بی قراری، اضطراب.

جان گنش: جان کندن.

وَلَد: فرزند، و در اینجا مقصود معلول است.

نسل بر نسل: پی در پی.

مُتَوَر: نورانی، روشن.

این پنج بیت توضیح مطلبی است که در بیت‌های پیش گفت: غرض از آفرینش آدمی این است که در این جهان با فرمانبرداری یا نافرمانی درون خود را آشکار سازد. آن سَرّی که درون وی نهفته است و ودیعت الاهی است او را رها نمی‌کند و پی در پی وی را وامی‌دارد تا بر طبق سرشتی که اوراست کاری انجام دهد. او نمی‌تواند یک لحظه بیکار بنشیند و تن او که وسیلت انجام آن تقاضای درونی است همچون دوکی است که رشته ضمیر آن را می‌گرداند. پیوسته باید در حال اجرای تقاضای درون باشد. چون نیک بنگری حاصل دو جهان پیدایش یک سلسله علت و معلول‌هاست، هر علتی معلولی پدید می‌آورد و هر معلولی خود علت معلولی دیگر می‌شود. تخم در زمین ناپود می‌گردد و از آن کشت پدید می‌شود. از کشت دانه، و از دانه گندم، و از گندم نان، و از نان گوشت و پوست، و همچنین دیگر چیزها. پس هر علت نسبت به معلول چون مادر است نسبت به فرزند، و آن فرزند نسبت به معلولی دیگر که پدید می‌آورد چون مادر است نسبت بدو و همچنین.

شاه با او در سخن اینجا رسید یا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جو یا دور نیست لیک ما را ذکر آن دستور نیست

ب ۱۰۰۰ - ۹۹۹

بدید از وی...: این دو بیت اشارت است بدانکه سَرّ آفرینش بر بعض خاصان خدا آشکار است لیکن بازگفتن آن به دیگران رخصت نیست چنانکه در گفت و گوی زید و رسول خدا (ص) روشن تر گفته شد.

چون ز گرمابه بیامد آن غلام سوی خویش خواند آن شاه و همام

گفت صَحّاً لَکَ نَعِیمَ دَائِم بس لطیفی و ظریف و خوب رو

ای دریغا گر نبودی در تو آن که همی‌گوید برای تو فلان

شادگشتی هر که رویت دیدی	دیدنت مُلک جهان ارزیدی
گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه	کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اَوّل وصف دورویت کرد	کآشکارا تو دواپی خُفیه درد
خُبث یارش را چو از شه گوش کرد	در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت	تا که موج هجو او از حد گذشت
کوز اَوّل دم که با من یار بود	همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دما دم کرد هنجوش چون جرس	دست بر لب زد شهنشاهش که بس

ب ۱۰۱۰ - ۱۰۰۱

هُمام: بزرگ، بزرگوار.

صَحّاً لَک: صُحْ: تندرستی از بیماری. بهی (منتهی الارب). صَحّاً لَک: بهی باد تو را. تندرست باشی. جمله دعایی است که معمولاً به کسانی که از گرما به بیرون آمدند گویند. نَعِیم: خوشی و شادمانی.

نَعِیم دَائِم: شادی همیشگی. امروز در تداول عرب زبانان به آنکه از گرما به بیرون آید نَعِیماً گفته شود و پاسخ آن «أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْكَ» است. رمزی ز آن بگو: اشارتی کن بدانچه خواهی تا من گفته است.

دین تباه: بی دین.

خُفیه: نهان، پنهان.

خُبث: پلیدی.

گه خوار: گنده خوار، و در اینجا استعارت از یاوه گو و چرندگوست.

جَرَس: زنگ. جرس را از آن روی مشبّه به آورده است که جز صدا چیزی ندارد و درون آن تهی است.

چنانکه دیدیم غلام نخستین گنده دهان بود و زشت، اما درونی نیکو داشت و چون شاه بدو گفت همکارت درباره تو چنین و چنان گفته است، پاسخ داد هر چه گفته درست است چه، او راستگوست. اما این یکی که ظاهری نیکو دارد درونش پلید است و در این تنبیهی است بدانکه برون نشانه درون نتواند بود.

گفت دانستم تو را از وی بدان از تو جان گنده است و از یارت دهان

تا امیر او باشد و مأمور تو	پس نشین ای گنده جان از دور تو
همچو سبزه گولخن دان ای کیا	در حدیث آمد که تسبیح از ریا
با خصال بدنیرزد یک تسو	پس بدان که صورت خوب و نکو
چون بود خلُقش نکو در پاش میر	ور بود صورت حقیر و ناپذیر

ب ۱۰۱۵ - ۱۰۱۱

تو را از وی دانستم: از درون هر دوتان آگاه شدم. فرق تو و او برای من آشکار شد.

پس نشین: هر چه دور تر رو!

گنده جان: درون پلید، بدنفس.

سبزه گولخن: سبزه ای که بر مزبله روید. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۶۸)
کیا: بزرگ.

تسو: معادل چهار جو در وزن، کنایت از اندک چیز.

ناپذیر: نادلخواه،

سخن از دو غلام بود یکی گنده دهان و نیکوسیرت و دیگری خو برو و بدطینت. به دنبال آن، رشته گفتار بدین نکته کشیده شد که آنچه از آدمی دارای ارزش است و نزد خدا مقبول می افتد خوی و خصلت نیکوست نه ظاهر آراسته. بسا زیباروی زشت درون، و بسا نکو خوی به صورت ناموزون. آنچه نزد خدا پذیرفته گردد عملی است از روی دل و جان، و آنچه نزد او ناپسند است عبادت کردن برای خوشایند این و آن.

عالم معنی بماند جاودان	صورت ظاهر فنا گردد، بدان!
بگذر از نقش سبور و آب جو	چند بازی عشق با نقش سبو
از صدف دُزی گزین گر عاقلی	صورتش دیدی ز معنی غافل
گر چه جمله زنده اند از بحر جان	این صدفهای قوالب در جهان
چشم بگشا در دل هر یک نگر	لیک اندر هر صدف نبود گهر
ز آنکه کمیاب است آن دُرِ ثمین	کان چه دارد وین چه دارد می گزین
در بزرگی هست صد چندان که لعل	گر به صورت می روی کوهی به شکل

ب ۱۰۲۲ - ۱۰۱۶

نقش سبو: هیأت و شکل آن یا شکلها که بر سبو کشند، و اینجا استعارت از زیبایی ظاهری

است. جسم.

آب: استعارت از حقیقت. گوهر آدمی. (از جسم بگذر و در جان منزل کن.)

صَدَفَهای قَوَالِب: اضافه مشبه به به مشبه، و مقصود جسمهاست.

بحر جان: وجود کلی که هستی همه موجودات از اوست.

گهر: حقیقت انسانی.

ثمین: بهادار.

همه موجودات، خاصه آدمیان، زنده به وجود حق اند. و هر یک از آن دریا درّی در خود دارند اما آنچه ارزشمند است گوهر انسانی است، نه زیباییهای جسمانی. طالب باید در پی کسی باشد که این حقیقت در اوست نه در پی آن رود که پریاهوست، و نظیر آن است بیتی که در گلستان است.

أَقْلُ جِبَالِ الْأَرْضِ طُورٌ وَإِنَّهُ لَأَعْظَمُ عِنْدَ اللَّهِ قَدْرًا وَ مَنَزِلًا

(کوه طور از همه کوهها خردتر است لیکن نزد خدا بلند قدرتر است.)

هم به صورت دست و پا و پشم تو	هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این	کز همه اعضا دو چشم آمدگزین
از یک اندیشه که آید در درون	صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر به صورت یک بود	صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی	هست محکوم یکی فکر خفی

ب ۱۰۲۷ - ۱۰۲۳

پشم: استعارت از عرضهای جسمانی.

گزین: پسندیده، محبوب، کارآمد.

سلطان: استعارت از ولی کامل.

لشکر: مرید و پیرو.

صفی: گزیده.

خفی: پوشیده.

این بیتها نیز مثال دیگری است برای تکمیل معنی بیتهای پیش. آنچه ارزشمند است معنی است نه صورت. معنی اگر خرد باشد عزیز است و صورت اگر کلان و بی معنی بود

ناچیز. و مثال آن چشم است نسبت به گوشت و پوست و اندیشه و جسم که هر کار جسم بسته به اوست.

خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین	گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خُلق خُرد	لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای	قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها	کوهها و دشته‌ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک	زنده از وی همچو کز دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور	تن سلیمان است و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ	هست اندیشه چو موش و کوه‌گرگ
عالم اندر چشم تو هَول و عظیم	ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهانِ فکرتی ای کم ز خیر	ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر

ب ۱۰۳۶ - ۱۰۲۸

خلق بی‌پایان: آفریده‌های بی‌شمار.

اندیشه: اراده و فکر، که اصل حیات است. و در همهٔ انسانهاست و اصل وجود آنان همان فکرت است.

ای برادر تو همان اندیشه‌ای	مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گرگُل است اندیشهٔ تو گلشنی	ور بود خاری تو هیمة گلخنی

۲/۲۷۷ - ۲۷۸

کار آن دارد که پیش از تن بُدست	بگذر از اینها که نوحادث شده است
--------------------------------	---------------------------------

۲/۱۰۵۱

قائم: برپا، ایستاده.

سَمک: ماهی.

هَول: ترسناک، عظیم جثه.

این بیتها نیز تأکید مضمون بیتهای پیش است و متنبّه ساختن ظاهرینان و سرزنش آنان که اصل وجود آدمی معنی است، چرا آنان به صورت گراییده‌اند؛ اندیشه را رها کرده همه به جسم چسبیده‌اند؛ از آثار خلقت در بیم‌اند و غافل از پروردگار عظیم. عالم

آفریده را بزرگ می‌شمارند و از آفریننده باک ندارند.

ز آنکه نقشی وز خرد بی بهره‌ای	آدمی خو نیستی خَرکزه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل	شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تاروژی که آن فکر و خیال	برگشاید بی حجابی پَر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم	نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود	جز خدای واحد حیی و دود
یک فسانه راست آمد یا دروغ	تا دهد مر راستیها را فروغ

ب ۱۰۴۲ - ۱۰۳۷

نقش: کنایت از جسم.

سایه: کنایت از جسم، مقابل جان. و نیز استعارت از کسانی است که دعوی ارشاد می‌کنند و از علم الاهی بی بهره‌اند.

شخص: استعارت از ولی کامل.

برگشاید: جسم را رها کند. و مقصود روز قیامت است.

چون پشم: مأخوذ است از آیه «وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ»: و کوهها چون پشم زده است. (قارعه، ۵)

سما: آسمان. نه سما بینی...: چنانکه در قرآن کریم است: «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَ يَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَ الْإِكْرَامِ» (رحمن، ۲۶ - ۲۷)
حیی: زنده.

ودود: دوست دارنده. مخاطب این بیت ظاهرینانند که چون از خرد بهره ندارند، بی خردان به ظاهر آراسته را کس پندارند. اما آن روز که حقیقت آشکار شود خواهند دانست که خطا کارند.

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی ببنده‌ای را از کرم	برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر	ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت	او آیازی بود و شه محمود وقت
روح او باروح شه در اصل خویش	پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش

ب ۱۰۴۶ - ۱۰۴۳

پادشاهی: برای اطلاع از تتمه داستان و نتیجه آن، نگاه کنید به: ذیل بیت ۲/۱۵۵۳.
 جامگی: مقرری ماهانه، مواجب، مستمری. بعض فرهنگ نویسان «جامگی» و «اجری» را یکی گرفته‌اند ولی درست نیست. «اجری» مرادف جیره است، آنچه از جنس دهند و «جامگی» مقرری ماهانه. «فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجرش بر سپاهیان نویسد.» (چهار مقاله، ص ۶۷)
 وظیفه: مقرری، دریافتی.

ایاز: غلام سلطان محمود که به خاطر زیرکی، سخت مورد علاقه او بود. در عهد مسعود امارت مکران و قصدار را یافت (وفات ۴۴۹ ه. ق.).
 محمود: یمین الدوله، فرزند سبکتکین غزنوی، نام آورترین پادشاه غزنوی. سامانیان و مانده صفاریان را برانداخت، به هندوستان لشکر کشید (وفات ۴۲۱ ه. ق.).
 روح او با روح شه...: مأخوذ است از حدیث «الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا اِثْتَلَفَ وَ مَا تَنَاکَرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ: روحها سپاهیان‌اند فراهم. آنچه از آنها آشنا باشند با یکدیگر الفت گیرند و آنچه نا آشنا بوند از هم جدا شوند.» (احادیث مثنوی، ص ۵۲؛ بحار الانوار، ج ۶، ص ۲۴۹، از عقائد صدوق)

کار آن دارد که پیش از تن بدست	بگذر از اینها که نو حادث شده است
کار عارف راست، کونه احوال است	چشم او بر کشتهای اول است

چشم او آنجاست روز و شب گرو	آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو
حیله‌ها و مکرها باد است باد	آنچه آبست است شب جز آن نرزد
آنکه بیند حیلۀ حق بر سرش	کی کند دل خوش به حیلتهای گش
جان تونی آن جهدنی این جهد	او درونِ دام و دامی می‌نهد
عاقبت بر روید آن کشته‌الله	گر بروید و بریزد صد گیاه

ب ۱۰۵۳ - ۱۰۴۷

کار: اختیار قدرت، اثر.

آن که پیش از تن بدست: روح که به امر حق تعالی از دیگر عالم به تن‌ها دمیده می‌شود. و آنچه جسم و عوارض جسمانی است، پدید شده در این عالم است. عارف: کسی که به نور حق می‌بیند. کسی که چشم حقیقت‌بین دارد.

آنچه تو در آینه بینی عیان	پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشان‌اند کین عالم نبود	جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند	پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذیرفته‌اند	پیشتر از بحر دُر‌ها سفته‌اند

۱۷۰ - ۱۶۷/۲

أخول: دوبین. در این بیت کنایت از آنکه توانای دیدن حقیقت نباشد. ظاهرین. که تنها توان درک عالم جسمانی را دارد.

کشتهای اول: کنایت از مقدّرات الاهی. آنچه در علم خدا گذشته. آنچه خدا برای انسان مقدّر فرموده و سرانجام بدو خواهد رسید.

آبست: آبستن. آنچه آبست است...: مأخوذ است از مثل رایج «شب آبستن است تا چه زاید سحر». (نگاه کنید به: امثال و حکم، ذیل «سحر تا چه زاید»)

گش: خوب، خوش (در ظاهر).

حیلة حق: مأخوذ است از آیه «و مَكْرُوا وَ مَكَرَ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ» (آل عمران،

(۵۴)

جان تو: (سوگند است) به جانِ تو گویند.

نی این جهدنی آن جهد: هیچ حیلَت سود نخواهد داشت.

به مناسبت تعلق خاص محمود به ایاز و اینکه علاقه این دو به یکدیگر پیش از اینکه تن‌ها پدید شود در عالم ارواح بوده است، چنانکه عادت اوست سخن را به روح می‌کشاند. در گذشته اشارت شد که روحها پیش از آنکه تن‌ها پدید شود در عالم مخصوص خود بوده‌اند، سپس به اراده حق تعالی هر روح به بدنی تعلق می‌گیرد. بدین ترتیب سرنوشت هر کس پیش از آنکه جسم او در عالم جسمانی پدید شود معلوم بوده است و آنچه خدا برای او خواسته بر سر او خواهد آمد. آنکه شناسای حق است، تسلیم اراده اوست و چشم خویش را بدان دارد که برای وی مقدر کرده‌اند و آنکه از راز خلقت ناآگاه است خواهد که خود را به حیلتی از مقدرات برهاند اما حیلت او سودی نخواهد داشت.

کشت نوکارند بر کشت نخست	این دوم فانی است و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است	تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته است	آخر آن روید که اول کاشته است
هر چه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
گردد نفس دزد و کار او میبچ	هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش	مانده روز داوری برگردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند	تا به غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس	کی نماید قوتی با باد خس

ب ۱۰۶۳ - ۱۰۵۴

کشت نو: استعارت از تدبیر انسانی.

کشت نخست: آنچه از ازل مقدر شده، آنچه خدا خواسته، تقدیر ازلی.

تخم اول: استعارت از آنچه در علم خدا برای انسان گذشته.

تخم ثانی: آنچه آدمی به کوشش خود خواهد.

افراشته: بر پا کرده، آفریده.

روز دین: روز رستاخیز. که در آن روز حقیقتها آشکار خواهد شد و نهانها برملا خواهد

گردید. چنانکه در قرآن کریم از آن به «يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ: روزی که نهفته‌ها آشکار می‌شود.» (طارق، ۹) تعبیر شده است.

مالک: دارنده، و مالک یوم دین خداست.

رخت دزدیده: استعارت از بهره‌های نفسانی و لذت‌های جسمانی، که دنیا دوست آن را مایه آسایش خود می‌دید.

فن: حیل، مکر.

برگردن ماندن: مأخوذ است از آیه «وَمَنْ يَغْلُلْ يَأْتِ بِمَا غَلَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ: و هر که خیانت کند برسد به جزای خیانت روز قیامت.» (آل عمران، ۱۶۱)

مضمون این بیتها بر حذر داشتن کسانی است که خواهند با تدبیر خود، برابر تقدیر حق بایستند. آنان کاری از پیش نخواهند برد و آنچه کنند برگردنشان خواهد ماند. آنکه در این جهان برابر خواست خدا تدبیر می‌کند همچون دزدی است که به شب در جایی درآید و نادانسته هر چیز را بردارد و گوید به کار آید. و چون بامداد شود هم در چنگ محتسب گرفتار است و هم آنچه دزدیده بی ارزش در بازار. بنده به که خود را خاص پروردگار سازد، و تدبیر خود را به تقدیر او دراندازد گرچه آن تدبیر هم از اوست، پس کار برای دوستی که اسیر او هستی نیکوست.

در سؤالت فایده هست ای عنود
چه شنویم این را عبث بی عایده
پس جهان بی فایده آخر چراست؟
از جهتهای دگر پُر عایده است
مر تو را چون فایده است از وی مه ایست
گر چه بر اخوان عبث بُد زایده
لیک بر محروم بانگ چوب بود
لیک بر محروم و منکر بود خون
بر منافق مُردن است و زندگی
که نه محروم انداز وی اُمّتی

گر تو گویی فایده هستی چه بود
گر ندارد این سؤالت فایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست
ور جهان از یک جهت بی فایده است
فایده تو گر مرا فایده نیست
خسَن یوسف عالمی را فایده
لَحَن داوودی چنان محبوب بود
آب نیل از آب حیوان بُد فزون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی

عَنُود: لجوج، ستیزه گر.

عَبَث: بیهوده.

عَايِدَه: بازگشت سود.

ایستادن: توقف کردن، ماندن.

مه ایست: باز ممان، دست مکش.

اخوان: برادران. اشارت است به داستان توطئه برادران یوسف درباره او و انداختن وی در چاه. (نگاه کنید به: سورة مبارکه یوسف)

لحن: آواز. لَحْن دَاوودی: آوازی که داود (ع) سر می داد: «و چون زبور خواندی، از خوشی آواز او مرغان هوا کله بستندی از بالا.» (مجمَل التواریخ و القصص، ص ۲۰۹)
آب نیل: اشارت است به داستان خون شدن آب نیل بر قبطیان که پیروان فرعون بودند. سبطیان از نیل می نوشیدند و آب بود چون قبطیان از آن به دهن می گرفتند خون می شد. از آب حیوان فزون بودن: به خاطر همین خاصیت که در آن ایجاد شد. چه، آب حیوان را خاصیت زنده نگاهداشتن نوشنده آن است، حالی که آب نیل در اثر معجزه حضرت موسی در یک آن دو خاصیت می نمود.

محروم و منکر: کنایت از قبطیان.

شهییدی بر مؤمن زندگی بودن: مأخوذ است از آیه «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» و مپندارید آنان را که در راه خدا کشته شدند مردگان اند، نه زندگان اند نزد پروردگارشان روزی می خورند. (آل عمران، ۱۶۹)
ژندگی: مجازاً بی ارزشی، بدبختی.

در بیهوشی پیش گفت، آنچه خدا برای آدمی مقدر ساخته همان بر سر وی خواهد آمد و تدبیر او برابر تقدیر سودی نخواهد داشت. در پی این تقریر سؤالی پیش می آید که اگر آدمی در این جهان مسخر سرنوشت است و آنچه بر قلم تقدیر رفته همان خواهد شد، پس فایده عالم هستی و آفرینش جهان و انسان چیست؟ و چرا روح از عالم بالا در این تن دمیده شد تا در جهان منشأ کارهایی شود که به زیان اوست.

مولانا چنانکه عادت اوست در تقریر و تبیین این مشکل به جدل متوسل می شود. جدل که محکوم ساختن طرف بحث است با ایراد مقدماتی که مورد قبول اوست. گوید

در این پرسش تو که «فایده هستی چیست» سودی هست یا نه؟ مسلماً اگر سودی نبود پریشی نمی شد. پس اگر در این کار کوچک (پرش) سودی هست چگونه می توان گفت در خلقت جهان سودی نیست.

گفت یا عُمَر چه حکمت بود و سر	حبس آن صافی در این جای گیر
آب صافی در گلی پنهان شده	جان صافی بسته ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می کنی	معنی را بند حرفی می کنی
حبس کردی معنی آزاد را	بند حرفی کرده ای تو یاد را
از برای فایده این کرده ای	تو که خود از فایده در پرده ای
آنکه از وی فایده زاییده شد	چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی	صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطق که جزو جزوهاست	فایده شد کلّ کلّ خالی چراست؟

۱۵۲۲ - ۱/۱۵۱۵

خداوند جلّ و علا خطاب به بندگان می فرماید «أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ» می پندارید شما را بیهوده آفریدیم و شما به سوی ما باز نمی گردید؟ (مؤمنون، ۱۱۵)

سپس سخن را به مسئله نسبی بودن فایده می کشاند، که گاهی کاری صورت می گیرد و از جهتی یا برای شخصی سودی ندارد، اما همان کار از جهت دیگر یا برای شخص دیگر دارای فایده است. کار جهان نیز چنین است. پس هر کس باید بکوشد تا فایده خود را از آن بگیرد و در این باره چنانکه عادت اوست مثالها می زند که آواز خوش داود (ع) برای بعضی قوت جان بود لیکن در گوش برخی اثری نمی نمود. یوسف در دیده برادران خوار بود و برای جمعی رونق بازار. نیل در کام سبطیان مایه حیات بود و در دهان قبطیان موجب ممات. شهید نزد مؤمن زنده جاودان است و کار او در دیده منافق تباه و حاصلش خسران. پس فایده هستی نسبی است و از حقیقت جز خدا کسی آگاه نیست.

گاو و خر را فایده چه در شکر؟	هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضی است	پس نصیحت کردن او را رایضی است
چون کسی کو از مرض گِل داشت دوست	گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است	روی در قوتِ مَرَض آورده است
نوش را بگذاشته سَمْ خورده است	قوتِ عِلَّت را چو چربش کرده است
قوتِ اصلی بشر نور خداست	قوتِ حیوانی مر او را ناسزا است
لیک از عِلَّت در این افتاد دل	که خورد اوروز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک	کو غذای وَالسَّما ذَاتِ الْحَبْک؟

ب ۱۰۸۱ - ۱۰۷۴

قوت: خوراک، غذا. و در این بیت مقصود فتوح غیبی است.

عارض: موقت، که همیشگی نیست.

رایض: تأدیب کننده و تربیت کننده شعور، و در اینجا از ریاضت نصیحت و تنبیه مقصود است.

عِلَّت: بیماری. قوت عِلَّت: آنچه موجب تشدید بیماری می گردد. و در اینجا استعارت از لذت‌های جسمانی است.

چَرَبش: چربی. و در اینجا کنایت از خوردنی گواراست، یا آنچه موجب تقویت جسم شود.

سَبْک: ضعیف، بیمار، سست، سیر ناگشته.

وَالسَّما ذَاتِ الْحَبْک: سوگند به آسمان دارای راهها. (ذاریات، ۷) و آن در اصطلاح بعضی بزرگان صوفیه آسمان دل است که از آن راه به خدا توان رسید.

در بیهیای پیش گفت فایده‌ها نسبی است، آنچه یکی را سود است، بُود که دیگری را زیان باشد. در این بیتها به مراتب ادراک آدمیان اشارت کند که هر یک به نسبت استعداد خود بهره می برد، و برای روشن تر ساختن این حقیقت به پرورش جسم مثال می زند، که هر جسمی را خوراکی درخور است. آدمی برحسب طبیعت از غذاهای گوارا قُوت می گیرد، اما همان غذاها برای حیوان سودی ندارد و ممکن است آدمی را بیماری دست دهد و از آنچه غذای دلخواه اوست بُرَد و خوراکی پست بگزیند چنانکه کسی بر اثر بیماری به گل خواری عادت کند، چنین کس را گل خوردن عارضی است و باید او را اندرز داد و از آن عادت باز داشت. سپس از طرح این بحث نتیجه ای دیگر می گیرد: آدمیانی که به پرورش جسم می پردازند، همچون آن بیماران که به گل خوردن خو کرده

است وگرنه قوت اصلی آدمی خوراکیهای چرب و شیرین نیست بلکه خوراک آسمانی و نور خدایی است که اگر روح آدمی به خوردن آن خو گیرد جسم او هم از آن بهره یابد. گرچه آن مَطْعُومِ جان است و نظر جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر گر نگشتی دیوِ جسم آن را اُکول اُسَلَمَ الشَّيْطَانُ نفرمودی رسول

۲۸۹ - ۲۸۸/۵

اما خوراکیهای روحانی و آسمانی در دسترس هر کس نباشد.

خوردن آن بی گلو و آلت است	آن غذای خاصگان دولت است
مر حسود و دیورا از دود فرش	شد غذای آفتاب از نور عرش
آن غذا را نی دهان بُدنی طبق	در شهیدان یَزْزُقُون فرمود حق
دل ز هر علمی صفایی می برد	دل ز هر یاری غذایی می خورد
چشم از معنی او حَسَاسه ای است	صورت هر آدمی چون کاسه ای است
وز قران هر قرین چیزی بُری	از لقای هر کسی چیزی خوری

ب ۱۰۸۷ - ۱۰۸۲

آن: اشارت به غذای آسمانی که در بیت ۱۰۸۱ به کنایت ذکر آن رفت. خاصگان دولت: کنایت از اولیای خدا. آنان که پرورش جسم را رها کرده به تربیت روح پرداخته اند.

آفتاب: استعارت است از ولی کامل.

دود فرش: استعارت از خوراکیهای دنیوی که خاصیت آن تنها پرورش جسم است.

یَزْزُقُون: روزی داده می شوند. (مأخوذ است از آیه ۶۹ سوره آل عمران)

طَبَق: آنچه در آن خوردنی نهند و نزد مهمان آرند، خوان.

حَسَاسه: حس کننده، درک کننده.

لقا: دیدار.

قران: جفت شدن، پیوستن.

قرین: همنشین، یار.

در بیت ۱۰۸۱ پرسید غذای آسمانی کو؟ در اینجا توضیح می دهد که این قوت را هر کس نتواند خورد. پرورش روح کار هر کس نیست. این نصیبه خاص کسی است که با

ریاضت، جسم را مسخّر روح ساخته و خود را خاص درگاه حق نموده. آن غذا همچون چرب و شیرین دنیاوی نیست که از راه دهان به معده درشود. که رسول اکرم فرمود «أَيُّتُ عِنْدَ رَبِّي يَطْعَمُنِي وَ يَسْقِينِي» (احادیث مثنوی، ص ۸۸. از صحیح بخاری و مسلم) «إِنِّي أَظِلُّ عِنْدَ رَبِّي فَيُطْعِمُنِي وَ يَسْقِينِي» (سفينة البحار، ج ۲، ص ۸۵)

بلکه رزقی از خداوند بهشت بی صداع باغبان بی رنج کشت

۳/۲۵۴۱

غذایی روحانی است، که از مصاحبت مردان خدا به دست می آید. اگر این غذا نصیب روح گردید خورنده آن را به پرورش تن نیازی نیست، بلکه تن، او را باری زیادتی است.

گر نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلک ایوان کی خواهد بُدَن؟
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رَوْزِيْ كَيْسْت؟
و ا رهی زین روزی ریزه کثیف	در فُتّی در لوت و در قوتِ شریف
گر هزاران رطل لوتش می خوری	می روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند	چار میخ معده آهنجت کند

۵/۱۷۴۱ - ۱۷۴۵

چنانکه خداوند درباره شهیدان فرمود که نزد پروردگارشان روزی داده می شوند. و پیداست که آن روزی خوراکیهای مادی نیست که دهان و گلو خواهد، غذای روح است چنانکه آدمی از دیدار هر کسی نوعی بهره می گیرد. و از خواندن هر علمی سودی می یابد و دیده با نگرستن به چهره ای از آن چهره لذتی می چشد چنانکه شاعر گفته است:

وَكُلُّ شَخْصٍ بَدَالِي فَهَوَّلِي قَدَحٌ وَ كُلُّ لَحْظٍ أَرَاهُ فَهَوَّلِي سَاقِي

(المنهج القوی، ذیل همین بیت)

(هر که پیش روی من آید مرا چون قدحی است و هر نگاه که بدو افکنم برای من همچون نوشاننده است.)

چون ستاره با ستاره شد قرین	لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن شد شر
وز قران خاک با بارانها	میوه ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی	دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما	می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما	چون برآید از تفزج کام ما

ب ۱۰۹۳ - ۱۰۸۸

قرین: قران، و آن اجتماع دو ستاره است در یک جزء از منطقة البروج و هر قرانی را اثری خاص است. و اگر قران مطلق گویند مقصود قران زحل و مشتری است. (از التفهیم، ص ۲۰۷) منجمان را عقیدت است که قران ستاره‌ها با یکدیگر، اثری در طبیعت خواهد نهاد از خشکسالی یا باران، از جنگ یا آرامش. و هر ستاره را خاصیتی است که آن اثر تابع آن خاصیت خواهد بود. همچنین است قران ستارگان در زادن آدمیان، و اینکه گویند «فلان صاحب قران است.» از قران، مقارنه زحل و مشتری را خواهند و آن به هر بیست سال یک بار اتفاق افتد. و گویند چون کسی در این قران بزیاد صاحب مقام بزرگ گردد.

قران سنگ و آهن: آهن را به سنگ آتش‌زنه (سنگ چخماق) می‌زدند تا جرقه پدید آید و آتش برافروزند.

زینحان: شاه اسپرم، و نیز هر گیاه خوشبو.

قران سبزه‌ها با آدمی: چنانکه گفته‌اند سه چیز اندوه را ببرد: آب، سبزه، و روی نیکو.

ثَلَاثَةٌ يُذْهِبْنَ عَنْ قَلْبِ الْحَزَنَ الْمَاءُ وَالْخَضْرَاءُ وَالْوَجْهَ الْحَسَنَ

(امثال و حکم)

و از امام صادق (ع) از رسول (ص) منقول است «ثَلَاثَةٌ يَرْدُنَ فِي قُوَّةِ النَّظَرِ: أَلْتَنْظَرُ إِلَى الْخَضِرَةِ وَ إِلَى الْمَاءِ الْجَارِي وَ إِلَى الْوَجْهِ الْحَسَنِ» (وفیات الاعیان، ج ۵، ص ۹۴، ذیل اخبار ابوالبختری)^{۲۸} و مانند این روایت در بحار از خصال صدوق از امام کاظم (ع) آمده است. (بحار الانوار، ج ۵۹، ص ۱۴۴؛ خصال، ص ۱۰۴)

در بیت‌های گذشته سخن از نسبی بودن نیکی‌ها و بدیها به میان آورد، سپس بحث را بدانجا کشاند که جسم را خوراکی است و روح را خوراکی. و بدین مناسبت گفت که هر کس متناسب با استعداد خود از هر چیز بهره‌ای می‌برد و لقای هر یک با دیگری موجب

بهره‌ای خواهد بود. به مناسبت اثر این ملاقات سخن از قران ستارگان و مرد و زن و سنگ و آهن به میان می‌آورد، که قران ستارگان را در مولید جهان اثری است از سعد و نحس، و قران مرد با زن را مولودی به دنبال است نرینه یا مادینه، و قران سنگ و آهن را شراره‌ای در پی. همچنین قران خاک با باران، که سبزه و میوه را پدید آرد. و نگریستن به سبزه شادمانی و تندرستی در پی دارد.

سرخ‌رویی از قران خون بود	خون ز خورشید خوش‌گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود	و آن ز خورشید است و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل	شوره گشت و گشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق	چون قران دیو با اهل نفاق

ب ۱۰۹۷ - ۱۰۹۴

خون ز خورشید: چنانکه در دفتر نخست ذیل بیت ۳۷۷۴ به بعد نوشته شد، به عقیده طبعیدانان قدیم هنگامی که نطفه در رحم به چهارمین ماه رسید، طبایع چهارگانه در ترکیب بنیه جنین با هم درمی‌آمیزد و مزاج معتدل می‌شود و صورت نقش می‌بندد و چنانکه گفتیم در ماه چهارم تدبیر نطفه‌ای که در رحم است با آفتاب خواهد بود. (رسائل اخوان الصفا، ج ۲، ص ۴۲۲ - ۴۲۳) بدین ترتیب نقش گرفتن و جریان خون در بدن و دمیدن روح زندگانی در مولود از برکت استیلای آفتاب است بر برج. و در این بیتها تلمیحی است به معنی مجازی سرخ‌رویی که خجلت نبردن است. (آنکه شرط طاعت به جا آورد و به جسم و دنیا توجه نکرد نزد خدا سرخ‌روست.)

بهترین رنگ: چون جریان خون در بدن از تأثیر آفتاب است و سرخی روی نتیجه جریان خون، به بیان مزیت رنگ سرخ می‌پردازد و گوید آن بهترین رنگهاست.

نیکلسون از ترجمان الاشواق آورده است که: «عرب گوید خَيْرُ الْاَبِلِ حُمْرُهَا: بهترین شتران سرخ آنهاست.» و در حدیث است «الْحُمْرَةُ خِصَابُ الْمُؤْمِنِ» و نیز «الْحِجَاءُ خِصَابُ الْإِسْلَامِ» (بحار الانوار، ج ۵۹، ص ۲۹۸، از طب النبی)

قوان زمین با زحل: ابوریحان نویسد: «زحل دلالت کند بر کوههای خشک که چیزی بر آن نروید.» (التفهیم، ص ۳۶۹)

قوت اندر فعل آمدن: قوت در اینجا مقابل فعل است، و آن چیزی است که به مرحله فعلی

یا انفعالی برسد چنانکه گرمی از آتش قُوَّة فاعلی است و پذیرایی صورت در چیزی قُوَّة انفعالی است. به فعلیت رسیدن قُوَّة مستلزم تحقق شرایطی است که باید برای آن فراهم آید چنانکه مولانا گوید: گمراه گشتن و تباهی پدید آمدن به صورت قُوَّت در اهل نفاق موجود است و به فعلیت رسیدن آن مستلزم پدید شدن شرط. و چون دیو با منافق قرین شد آن قُوَّت به فعل می‌رسد.

اتِّفاق: سازواری.

این معانی راست از چرخِ نهم بی همه طاق و طُرْم طاق و طرم

ب ۱۰۹۸

چرخ نهم: فلک الافلاک، که محیط بر عالم جسمانی است و آن را فلک اعظم و فلک اطلس و فلک اعلیٰ نیز گویند و آن گردانندهٔ فلکهای تحت خود باشد. در اصطلاح صوفیه عرش باری تعالی است.

طاق و طُرْم: طاق و ترنم. و طاق طارم کنایت، از فرّ و شکوه و جاه و جلال. «نقل است که یکشب هارون الرشید فضل برمکی را که یکی از مقربان بود گفت که امشب مرا به بر مردی بر که مرا به من نماید که دلم از طاق و طرم تنگ آمده است.» (تذکرة الاولیاء، چاپ لیدن، ج ۱، ص ۲۷۷، به نقل از لغت‌نامه)

آنچه درون اشیای عالم است از قُوَّت، همه آن است که اراده و قدرت باری تعالی در آنها نهاده است بی هیچ نمایش ظاهری، و این قُوَّت‌هاست که چون اسباب و شرایط آنها آماده شود به فعلیت می‌رسد و به فعلیت رسیدن آن، شکوهها و جلالها یا به قول مولانا طاق و طرنمها را سبب می‌شود.

خلق را طاق و طُرْم عاریت است	امر را طاق و طرم ماهیت است
از بی طاق و طرم خواری کشند	بر امید عزّ در خواری خوش‌اند
بر امید عزّ ده‌روزه خدوک	گردن خود کرده‌اند از غم چودوک

ب ۱۱۰۱ - ۱۰۹۹

خلق: آفریده، موجودات. عالم خلق عالم جسمانی است و آن را عالم ناسوت هم گویند. غزالی گوید: هرچه مسافت و مقدار و کمیت را به وی راه بود آن را عالم خلق گویند. امر: عالم امر. مجردات است که به امر تکوینی الهی به یک بار از عدم به وجود

آمده است. «أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ» (اعراف، ۵۴)

خَدوک: آزردهگی، رنج، پریشانی.

آنچه جلال و عظمت است از آن خداست که همه چیز به امر او پدید آمده و اگر آفریدگان را شکوه یا جلالی است عاریتی و ظاهری است. مردمان به جای آنکه رو به خدا آرند که همه چیز از اوست برای شکوه و عزت مجازی در این دو روزه دنیا هر خواری را تحمل می‌کنند.

چون نمی‌آیند اینجا که منم	کاندین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید بُرج قیرون	آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او	نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وی ایم	در دو عالم آفتاب بی فی ایم

ب ۱۱۰۵ - ۱۱۰۲

من: بعض شارحان مرجع را حضرت حق جلّ و علا گرفته‌اند، لیکن درست به نظر نمی‌رسد. بیت‌های بعد نشان می‌دهد که خود را قصد دارد یا ولی الهی را که مظهر تجلی انوار حق است.

عزّ: بزرگی که خداوند به ولیّ خود عطا کرده و او را روشنی بخش این عالم ساخته. بُرج قیرون: چنانکه می‌دانیم آفتاب دوازده برج را در هر ماه می‌پیماید و هر روز از درجته از آن برج طلوع می‌کند. برجها تاریک است و روشنی آنها از پرتو درخشش خورشید است.

آفتاب ما: کنایت از آنکه نور حضرت حق بر وی تافته.

ز مشرقها برون: چنانکه فرمود «لَا شَرْقِيَّةٌ وَلَا غَرْبِيَّةٌ» (نور، ۳۵) مشرق او را از تجلی وی بر مخلوقات می‌توان دریافت.

مشرق او: مشرق آفتاب معنوی، موجوداتی است که در جهان است، و اگر نور آن آفتاب نباشد آن موجودات معدوم‌اند.

نسبت ذرات او: چنانکه آفتاب روزانه از مشرق سر می‌زند، و آن را در آن مشرق توان دید.

واپس ماند: مانده، ناقص، بی‌ارزش. (اشارت به خود می‌کند.)

فی: فیئ: سایه. آفتاب بی‌فی: که طلوع و غروب ندارد.

وَلِیْ حق مظهر نورانیت خدا در زمین است و نورانیتِ حضرت حق را مبدأ و منتهی نیست. خورشید این جهان را مشرقی و مغربی است و درآمدن و فرو شدنش را از این دو می‌توان دید و دریافت، اما آن خورشید را نه مشرق است و نه مغرب. تنها در آثار او که در آنها متجلی شده است او را می‌توان یافت.

باز گرد شمس می‌گردم عجب	هم ز فَرِ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مُطَّلَع	هم از او حَبَلِ سببها مُنْقَطِع
صد هزاران بار ببریدم امید	از کی از شمس! این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب	صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من	عین صنع آفتاب است ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون بُرد	هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیا از این روضه چرند	گر براق و تازیان ور خود خرنند ^{۲۹}

ب ۱۱۱۲ - ۱۱۰۶

سبب: وسیلت. و مقصود جست و جویی است که در طالب دیده می‌شود، این جست و جو از برکت جاذبه مطلوب است. و چون توجهی کند، سالک را از دیگر چیزها می‌برد و به خود متوجه می‌سازد.

حَبَل: ریسمان.

مُنْقَطِع: بریده.

صنع: کار، عمل.

چریدن: استعارت از بهره گرفتن، نیرو یافتن.

روضه: باغ.

براق: مرکبی که رسول (ص) در شب معراج بر آن نشست.

تازیان: (جمع تازی) اسبان عربی، اسبان تندرو.

براق و تازی: استعارت از مردان حق است.

۲۹) در حاشیه نسخه اساس:

می‌نبیند روضه را ز آن است رد

لیک اسب کور کورانه چرد

خو: استعارت از عامه. آنان که قدرت درک حقیقت ندارند، که حیات حیوانی دارند نه روح انسانی.

آنکه خدایش توفیقی چنان بخشیده که عظمت مقام ولی او را در دل خود دیده، هیچگاه از او نتواند برید، چرا که داند بی او به هیچ منزلی نتواند رسید. بلکه بریدن از او برایش متصور نیست چنانکه شعاع از آفتاب و ماهی از آب.

و آنکه گردشها از آن دریا ندید	هر دم آرد رو به محرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد	تسا که آب شور او را کور کرد
بحر می گوید به دست راست خور	ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظنّ راست	کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانی است ای نیزه که تو	راست می گردی گهی گاهی دوتو

ب ۱۱۱۷ - ۱۱۱۳

دریا: استعارت از قدرت حق تعالی که متصرف در عالم است و حرکت هر چیز از اوست. محراب: استعارت از کسانی است که نادانان آنان را کامل و صاحب قدرت می پندارند. بحر: دریا.

عذب: گوارا.

از بحر عذب آب شور خوردن: از خدا رو گرداندن و به سببهای ظاهری توجه کردن. دست راست: استعارت از آگاهی و بصیرت.

به دست راست خوردن: استعارت از تفحص کردن و از روی علم در کاری در شدن، و در آن تلمیحی است به حدیث نبوی «إِنَّ النَّبِيَّ (ص) قَالَ لِيَأْكُلْ أَحَدُكُمْ يَمِينَهُ وَ يَشْرَبْ يَمِينَهُ وَ لِيُعْطِ يَمِينَهُ فَإِنَّ الشَّيْطَانَ يَأْكُلُ بِشِمَالِهِ وَ يَشْرَبُ بِشِمَالِهِ وَ يُعْطِي بِشِمَالِهِ وَ يَأْخُذُ بِشِمَالِهِ» (سنن ابن ماجه، کتاب اطعمه، حدیث ۳۲۶۶). چنانکه اگر خورنده با دست راست خورد از گزند شیطان در امان است. طالب اگر با علم در پی هدایت رود گمراه نخواهد گشت. ظنّ راست: مقصود علم است، نه ظن به معنی لغوی آن.

نیزه گردان: استعارت از مؤثر و متصرف در عالم.

پس یقین در عقل هر داننده هست	اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می بینی در نظر	فهم کن آن را به اظهار اثر

تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان لیک از جنبدن تن جان بدان

۱۵۵ - ۴/۱۵۳

این بیتها نیز در تتمیم و تکمیل معنی بیتهای پیش است. حاصل آن اینکه مؤثر اصلی در جهان خداست. آنکه دیده‌بنا دارد، اثر قدرت او را در همه چیز، از جمله در حرکت تن می‌بیند و آنکه در دیدن چنین قدرت ناتوان است در پی این و آن است.

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم	ور نه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین توزود	داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل	داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند	ظلمت صدساله را زو بر کند

ب ۱۱۲۱ - ۱۱۱۸

بی ناخن: ناتوان، بی قدرت. و در این بیت کنایت از عالم استغراق است، و محو بودن در وجود شمس دین.

کور: استعارت از گمراهی که راه حقیقت را نمی‌بیند. آنکه در بیتهای بالا وصف او کرد و گفت از دریای گوارا آب شور خورد تا کور شد.

ضیاء الحق: حسام الدین چلبی، حسن بن محمد (وفات ۶۸۴ ه. ق.).

توتیا: اکسید مس و روی و نیز سنگ سرمه، که در قدیم برای تقویت بینایی از آن استفاده می‌کردند.

دُر اگر چه خرد و اشکسته شود توتیای دیده‌خسته شود

۴/۳۴۲

کبریا: بزرگی، عظمت. و مقصود از توتیای کبریا قدرتی است که از جانب حق تعالی نصیب اولیای حق می‌گردد که بدان هر گونه تصرفی را در موجودات توانند کرد. تیز فعل: سریع العمل، که زودتر اثر کند.

ظلمت کش: تاریکی بر، که تاریکی درون را بزداید و دل را با نور هدایت روشن کند.

استیز فعل: که با جهل و تیرگی درون بستیزد.

اعمی: کور.

احتمالاً موجب سرودن این بیتها تأثیری است که از مکابره نادانان با شمس بر او

دست داده است.

جمله کوران را دوا کن جز حسود	کز حسودی بر تومی آرد جُحود
مر حسودت را اگر چه آن منم	جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب	و آنکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینست درد بی دوا کوراست آه	اینست افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او	کی برآید این مراد او؟ بگو!

ب ۱۱۲۶ - ۱۱۲۲

جُحود: انکار.

جان دادن: استعارت از راهنمایی کردن، دانا ساختن.

جان‌کندن: استعارت از ماندن در جهل مرکب، و در گمراهی به سر بردن.

آفتاب: استعارت از عارف کامل.

بود: بودن، هستی، وجود داشتن.

افتاده ابد در قعر چاه: استعارت از کسی که هیچ‌گاه توفیق رستگاری نخواهد یافت.

خورشید ازل: استعارت از ولی کامل.

بایست: خواست، درخواست.

نادان را با تعلیم دانا توان کرد و درون تیره را با نور معرفت روشن توان ساخت. چنین وظیفه را عارف کامل بر عهده دارد. اما حسود خواهان بهره بردن از علم و معرفت نیست بلکه قصد او پوشاندن خورشید نورانی است چنانکه سعدی گوید: «در سایه دولت خداوندی دام ظلّه همگان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی‌شود الا به زوال نعمت من.» (گلستان، ص ۶۴)

باز آن باشد که باز آید به شاه	باز کور است آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد	باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نور است از نور رضا	لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه بُرد	در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند	بَر و بال نازنیش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها	باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی یَر خشم و مهیب اندر افتادند در دلق غریب

ب ۱۱۳۳ - ۱۱۲۷

باز آمدن: بازگشتن. اشارت است به داستان رفتن باز شاه به خانه کمپیر، و صدمت دیدن و پشیمانی او و روی آوردن به شاه. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۳۴۰) و مقصود نشان دادن پشیمانی گمراهی است که برگردد و روی به عارف کامل آورد.

باز کور: استعارت از حسودی است که پشیمانی نگیرد و هدایت نپذیرد.

جفدان: استعارت از آنان که نور معرفت ندارند و خواهان آن هم نیستند.

نور رضا: استعارت از هدایت الاهی که برای همگان است، لیکن آنان که لیاقت ندارند و قضای بد الاهی بر ایشان رفته است از این نور بهره نمی گیرند.

سرهنگ قضا: (اضافه مشبه به به مشبه) تقدیر الاهی.

خاک در چشم زدن: کنایت از کور کردن و در اینجا از چشم، بینش درون مقصود است.

از راه بردن: گمراه کردن.

بوسری: بعلاوه.

دلق: جامه ژنده.

آنکس که گرفتار و سوسه شیطان شود و از پیروی مردان حق به دور افتد، بود که توبه کند و باز گردد. او همانند بازی است که از ایوان شاه گریخت و یک چند در خانه ناهلان به سر برد و پشیمان گشت. اما اگر کور دل باشد و سرنوشت شوم وی را نزد ناهلان برد از راه رستگاری به یک سو افتاده و از سوی دیگر ناهلان نیز که او را از جنس خود نمی دانند به آزارش برمی خیزند. و با وی در نمی آمیزند، چنانکه سعدی گوید: «صد چندان که دانا [را] از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت [است].» (گلستان، ص ۱۴۰) و نگاه کنید به: رساله لغت موران، فصل ششم، داستان «خور با خفاشان» و فصل هفتم داستان «هدهد و بومان».

باز گوید من چه درخوردم به جغد	صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجامی روم	سوی شاهنشاه راجع می شوم
خویشتن مکشید ای جفدان که من	نه مقیمم می روم سوی وطن
این خراب، آباد در چشم شماست	ور نه ما را ساعد شه ناجاست

جغد گفتا باز حیلست می‌کند	تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر	بر کند ما را به سالوسی ز و کر
می‌نماید سیری این حیلست پرست	والله از جمله حریصان بت‌ر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس	دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند و ز دست شه	تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغی	مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر	هیچ باشد لایق گوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن	هست سلطان با حشم جوای من
ایستت مال‌بخولای ناپذیر	ایستت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهی است	مرغک لاغر چه در خورد شهی است
کمترین جغد از زند بر مغز او	مر و را یاریگری از شاه کو

ب ۱۱۴۸ - ۱۱۳۴

در خورد: لایق، مناسب، کنایت از همنشین.

ویران: خراب، و در اینجا استعارت از دنیا و زینتهای آن است که «وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ» (حدید، ۲۰)

فدا کردن: کنایت از واگذار کردن.

راجع شدن: بازگشتن.

مقیم: ساکن، باشند.

سوی وطن رفتن: استعارت از سیر الی الله و بازگشت به حق.

خراب: استعارت از دنیا. و خراب آباد نیز گفته‌اند:

خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولیک

گنجها نهند هرگز جز که در جای خراب

(انوری)

ساعید: بازو.

نازجا: جای نازیدن. چنین است در نسخهٔ اساس، و در نسخهٔ نیکلسون: باز جای (جای

بازگشتن).

سالوسی: نیرنگ، تزویر.

وَ تَو: لانه.

حیلت پرست: مکار، حيله گر.

طین: گل.

دبّس: شیرۀ.

دنبه به خرس سپردن: نظیر گوشت را به گربه سپردن، کنایت از خائنی را امین شمردن.

سَلیم: ساده دل، نادان.

سیر لایق گوزینه بودن: گوزینه حلوائی است که با گردوی کوفته سازند، و لوزینه را از آرد بادام و شکر آمیخته با گلاب فراهم آورند و پیداست سیر را که بدبوست نتوان با لوزینه یا گوزینه آمیخت. سیر در لوزینه نهادن: با ظاهر نیک و درون بد کسی را فریفتن.

هست مهر زمانه پر کینه سیر دارد میان لوزینه

(سنایی)

فعل و فن: کنایت از حيله گری و مکاری.

حشم: لشکر، اطرافیان.

مالِ بخولیا: مالِ بخولیا. بیماری عصبی که با اختلال قوای عضلانی و دماغی همراه است. و در اینجا کنایت از یاوه گویی و سخنان نادرست است.

ناپذیر: نپذیرفتنی.

گولگیر: فریبندهٔ احمق، احمق فریب.

یاریگر: یاور، مددکار.

مردم دنیا و فریفتگان شیطان دعوت حق را نمی پذیرند و اندرز و ارشاد مردان خدا را دام مکر به حساب گیرند. و هر چند آنان گویند ما را به دنیای شما نیازی نیست، گویند این هم بازی دیگری است. او خواهد ما را از خانه و کاشانه بیرون سازد و خود در آنجا رخت اندازد، چنانکه با پیمبران پیشین چنین می کردند. فرعون به پیروان خود می گفت موسی ساحری است که می خواهد با افسون شما را از سرزمیتان بیرون کند. (شعراء، ۳۵) قریش در پاسخ دعوت رسول خدا (ص) می گفتند چرا خدا از میان همه تو را برگزید و چرا از مکه یا طائف بزرگی را درخور این رسالت ندید.

(زخرف، ۳۱)

هر رسول شاه باید جنس او آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما پشه را داریم همراهما

۲۷۳۵ - ۲۷۳۴ / ۳

پیمبران می گفتند از عذاب خدا بترسید و با ما در میفتید و آنان می گفتند، نشان آنکه
خدا شما را قدرتی فزونتر از ما داده است، کو؟

گفت باز ار یک پر من بشکند	بیخ جغدستان شهنشه بر کند
چغد چه بود خود اگر بازی مرا	دل برنجانند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز	صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است	هر کجاکه من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم	بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپزند مرا شه در روش	می برم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می برم	پرده های آسمانها می درم
روشنی عقلها از فکرتم	انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما	جغد که بود تا بداند سیر ما؟
شه برای من ز زندان یاد کرد	صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد	از دم من جغدها را باز کرد

ب ۱۱۵۹ - ۱۱۴۹

سقیم: بیمار.

رَوْش: حرف پیش از علامت اسم مصدر را به ضرورت و برای همسان بودن قافیه به فتحه
باید خواند.

بر اوج دل پریدن: به منتهای سیر و سلوک رسیدن. اگر عنایت الاهی یار شود، سالک
رهوار شود.

انفطار: شکافته شدن، آفریده شدن. و در آن تلمیحی است به حدیث «لَوْلَاكَ لَمَّا خَلَقْتُ
الْأَفْلَاكَ».

هما: مرغ افسانه ای که گویند بر سر هر کس سایه افکند به پادشاهی می رسد.

آزاد کردن از زندان: تلمیحی است به شفاعت رسول خدا (ص) از گناهکاران امت در قیامت.

مضمون این بیتها بیان مقام اولیای خداست در پیشگاه حضرت حق، و نادانستن عامه مردم رتبت آنان را. کسانی که زر و زیور و ساز و برگ این جهان را مایه بزرگی می دانند بر اولیای حق طعنه می زنند. چون موسی (ع) فرعون را به بندگی خدا خواند، فرعون از در طعنه گفت: پس چرا دستبندهای طلا بر او افکنده نیست. (زخرف، ۵۳) آن بی خبران، نمی دانند خدا این جهان را و هرچه در آن است به خاطر آنان آفریده است. اگر کوتاه فکری بدیشان بی حرمتی کند، خدا خلقی را عذاب خواهد کرد، چنانکه قوم صالح و عاد و ثمود و قوم فرعون را. آفرینش این جهان به خاطر خلقت انسان کامل است که تجلی آن در وجود رسول اکرم (ص) بود و اگر او به وجود نمی آمد خلقت جهان کمال نداشت. و نظیر فرموده مولاناست آنچه ابن فارض سروده است:

وَلَا فَلَکَ إِلَّا وَ مِنْ نُورٍ بَاطِنِی	بِهِ مَلِکٌ یُهْدِی الْهَدٰی بِمَشِیَّتِی
وَلَا قَطْرٌ إِلَّا حَلٌّ مِنْ فِیضِ ظَاهِرِی	بِهِ قَطْرَةٌ عَنْهَا السَّحَابُ سَحَّتْ
وَمِنْ مَطْلَعِی الثُّورُ الْبَسِیْطُ کَلِمَةً	وَمِنْ مَشْرِعِی بَحْرُ الْمُحِیْطِ بِقَطْرَةٍ

(دیوان ابن فارض، ص ۸۹ - ۹۰)

گر کند رد از برای او کند	ور قبول آرد هم او باشد سند
بی از او ندهد کسی را حق نوال	شمه ای گفتم من از صاحب وصال

۵/۸۷۶ - ۸۷۷

انبیا به صورت همچون مردم اند و در حقیقت، غرض از آفرینش جهان. شفیع گناهکاران اند و مأمور هدایت و پرورش مردمان و هر چه از خدا خواهند به آنها می دهد.

ای خنک جغدی که در پرواز من	فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزد تا نازان شوید	گر چه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب	هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دَر دَش را دوا	گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالکِ ملکم نیم من طبل خوار	طبل بازم می زند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او لیک دارم در تجلی نور از او

ب ۱۱۶۶ - ۱۱۶۰

خُنک: خوشا، خُرّما.

پرواز: کنایت از مرتبه سیر الی الله.

شهباز: باز درخور شاه، و نیز باز بزرگ.

بی‌نوا: مفلس، بی چیز. و در این بیت مقصود بی بهره ماندن از فیض است.

طبل خوار: پرخوار. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۴۰۳)

طبل باز: طبلی که برای پرواز مرغان می‌زنند تا بپرند و باز از آنها شکار کنند.

طبل باز تو هر آنجا که به آواز آید نَسِرِ طائر کند از قلّه گردون پرواز

(سلمان ساوجی)

ارجعی: مأخوذ است از آیه «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً» ای

جان آرام، به سوی پروردگار خود باز گرد، خشنود پسندیده.» (فجر، ۲۷ - ۲۸)

دور از او: حاشا، چه نسبت با او.

بیمبران به منکران می‌گفتند، سخن ما را فهم کنید و پی ما را گیرید تا از حیوانی بودن
برهید و به انسانیت رسید. اگر ما به ظاهر مال و منال این جهان را در دست نداریم، توانیم
پای بر طارم افلاک گذاریم که: «رُبَّ أَشْعَثٍ أَغْبَرِ ذِي طَمَرَيْنِ لَوْ أَقْسَمَ عَلَى اللَّهِ لِابْتَرَةٍ. بسا
ژولیده موی گرد آلود دارای دو جامه کهنه که اگر به سوگند نام خدا را به زبان آرد خدا
حاجت وی بر آرد.» اولیا منکران را گویند ما بنده شکم نیستیم ما را آورده‌اند تا شما را
از دوزخ دنیا برهانیم و به بهشت رحمت خدا رسانیم. ما خداوندان نفس مطمئنه‌ایم. او ما
را به سوی خود می‌خواند. مدعی گو قدر ما را نداند، ما آنچه داریم از خدا داریم اما
معاذ الله که خود را در کنار او به چیزی بشماریم.

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات	آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام	طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما	مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد	پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان تا شوی تاج سرگردنشان

ب ۱۱۷۲ - ۱۱۶۷

جنسیت: همجنس بودن. جنس در اصطلاح منطقیان حقیقت مشترک میان دو یا چند نوع است، چنانکه چون از آن حقیقت پرسند، یک پاسخ بتوان داد که همگی را شامل شود. مثلاً چون پرسند حقیقت انسان، اسب، شیر، و کبوتر چیست؟ پاسخ حیوان است زیرا همه آن نوعها در این حقیقت شریک‌اند.

آب جنس خاک: در اینجا مقصود مولانا از جنسیت، جنسیت منطقی نیست بلکه خاصیت مشترک است. ولی البته آب و خاک در جنسیت بعید با هم یکی هستند چنانکه اگر از حقیقت این دو پرسند پاسخ توان داد که جسم‌اند.

نبات: رستن، رویدن. و مقصود این است که آب در رویانیدن نبات، خاصیت خاک را دارد.

باد جنس آتش...: در اینجا نیز خاصیت مشترک مقصود است. آنچنان که آتش هیزم را می‌سوزاند باد نیز آتش را در این خاصیت نیرو می‌دهد. پس باد و آتش هر دو در سوزاندن جنسیت «خاصیت» مشترک دارند.

قوام: برپا داشتن.

مدام: شراب، که به ظاهر جنسی مخالف جنس آدمی است اما به خورنده نشاط می‌دهد. شاه‌ما: مقصود وجود مطلق، و حضرت حق است جلّ و علا. ما: هستی.

بهر مای او فنا شدن: در او نیست گردیدن و به هستی رسیدن.

من کسی در ناکسی در یافتم پس کسی در ناکسی در بافتم

۱/۱۷۳۵

پیش پای اسب گردیدن: به هستی او هست بودن. چون غبار که از حرکت سم اسب بر زمین پدید آید.

نشان‌پا: کنایت از اثر مؤثر.

مضمون این بیتها بیان مقام و قدرت اولیای حق تعالی است. اولیای حق را با حضرت

حق تعالی سنخیت و جنسیت نیست چه، او هست به ذات است و موجود به خود، و اینان ممکن و هستی‌شان بدو. اما چون هستی خود را در او فنا کرده‌اند، به هستی او پاینده‌اند و بحقیقت باید گفت چون در او فانی شده‌اند، اویند و اثر قدرت او در آنان پیداست، حالی که دیگران گرچه به ظاهر و جسم با اینان هم‌شکل‌اند، اما آن پایه را ندارند. اگر کسی خواهد به چنان مقام برسد باید خود را در حق تعالی فنا کند.

تاکه نفریید شما را شکل من	نُقِلْ من نوشید پیش از نُقِلْ من
ای بساکس را که صورت راه زد	قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است	هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت	نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر	عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیف است و چون	عقلها در دانش چونی زبون

ب ۱۱۷۸ - ۱۱۷۳

فریفتن شکل: فریب ظاهر خوردن. چنانکه مشرکان مکه چون رسول (ص) را می‌دیدند می‌گفتند: «مَا لِهَذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعَامَ وَيَمْشِي فِي الْأَسْوَاقِ: این فرستاده را چه افتاده است که می‌خورد و در بازارها راه می‌رود.» (فرقان، ۷)

نُقِلْ نوشیدن: استعارت از بهره گرفتن از دانش. چنانکه امیر مؤمنان (ع) می‌فرمود: «أَيُّهَا النَّاسُ سَلُونِي قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِي: مردم، از من بپرسید پیش از آنکه مرا نیابید.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۸۹)

نُقِلْ: مردن، از این جهان رستن.

راه زدن: فریفتن، به اشتباه انداختن، از راه بردن.

بِرَ اللَّهِ زدن: کنایت از عاصی شدن به خدا، و خدا را به خشم آوردن.

حق از آن پیوست با جسمی نهان	تاش آزارند و بینند امتحان
بی خبر کآزار این آزار اوست	آب این خم متصل با آب جوست

۱/۲۵۱۹ - ۲۵۲۰

تاب نور چشم: چنانکه امیر مؤمنان علی (ع) فرماید: «إِعْجَبُوا لِهَذَا الْإِنْسَانِ يَنْظُرُ بِشَحْمٍ وَ يَتَكَلَّمُ بِلَحْمٍ وَ يَسْمَعُ بِعَظْمٍ وَ يَتَنَفَّسُ مِنْ خَرَمٍ: از این انسان شگفتی گیرید با پیه می‌نگرد و

با گوشت سخن می‌گوید و با استخوان می‌شنود و از شکافی دم برمی‌آرد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸)

نور را با پیه خود نسبت نبود نسبتش بخشید خلاق و دود
آدم است از خاک کی ماند به خاک جَنی است از نار بی هیچ اشتراک

۴/۲۴۰۵ - ۲۴۰۶

نهفت: نهفته، پنهان.

گرده: قلوه.

غم در جگر: پزشکان قدیم اندوه و غم را ناشی از بیماری جگر می‌دانستند.
پر از درد خوالیگران را جگر پر از خون دو دیده پر از کینه سر
(فردوسی، به نقل از لغت‌نامه)

تَعْلُق: بستگی.

بی‌کیف و چون: کیف یکی از نه مقولهٔ اعراض است. و در تعریف آن گفته‌اند هیأتی است که مقتضی قسمت و نسبت نیست. «بی‌کیف و چون» در این بیت، یعنی حقیقت آن را درک نمی‌توان کرد.

این بیتها نیز در تأکید مضمون بیتهای پیش است و چنانکه عادت اوست مطلب را با مثالهایی بیان می‌دارد: حالتها و خاصیتها را در اندامهای گوناگون می‌بینیم، اما از درک علت آن عاجزیم. چنانکه می‌دانیم زنده جان دارد، اما آنچه از زنده می‌بینیم تن است، و از آثاری که جان در تن می‌نهد هستی را درمی‌یابیم.

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست

۱/۸

آثاری که از جان در تن پدید می‌گردد یا خاصیتهایی که از اعضا ظاهر می‌شود هر یک کیفیتی از آن خود دارد لیکن عقلهای ما آن چگونگی را در نمی‌یابد.

جان کل با جان جزو آسیب کرد جان از او دُری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهانی دیگری این حشر را و انماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم من ز شرح این قیامت قاصرم

ب ۱۱۸۴ - ۱۱۷۹

جان کل: وجود کلی، که هستیهای جزئی همه از اوست، بلکه پرتوی از اوست.

جان جزو: وجود جزئی، ممکن، مخلوق.

آسیب کردن: برخوردن. «گوئی آن که عجب زندگی بود که آسیب به اجزای او کرد و زنده گردانیدش» (معارف بهاء ولد، ص ۱۴۰، به نقل از لغت نامه فارسی)

دُر: استعارت از بهره‌ای که وجود جزئی از وجود کلی می‌یابد.

جیب: گریبان. و در بیت مورد بحث به ضرورت باید به کسر جیم تلفظ شود، چنانکه در فارسی تلفظ می‌شود.

آسیب جیب: کنایت از روحی که به قدرت حق تعالی در مریم دمیده شد و عیسی (ع) حامل گشت.

بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب آن دهد کو داد مریم را ز جیب

۱/۱۹۳۴

«فرمان آمد جبرئیل را که عطسه آدم (ع) که پیش توست به گریبان مریم فرو دم.» (قصص الانبیاء، تقی زاده)

بر خشک و تر بودن: اشارت است بدانچه بعضی در باب نامگذاری مسیح گفته‌اند که چون در روی زمین راه می‌رفت و زمین را مساحت می‌کرد، مسیح نامیده شد.

از مساحت بر تر بودن: در قالب جسم در نیامدن، نامحدود بودن، و آن قدرت حق تعالی است که پیمبران از آن قدرت بهره‌مندند.

جان جان: در تعبیر مولانا فراوان و به چند معنی به کار رفته است، در اینجا مقصود هستی مطلق است.

زور جان کوه کن شق حجر زور جان جان در انشق القمر

۱/۱۴۷۸

جان: هستیهای جزئی.

حامل بودن جهان: استعارت از تأثیری است که هر یک از وجودهای جزئی پس از

اتصال با روح کلی در طبیعت می‌نهند.

حشر: جمع گروه.

وانمودن: نشان دادن.

مَحْشَر: محل گرد آمدن، و نیز روز قیامت.

شرح این قیامت: یکی از معنیهای قیامت ظهور انبیا و اولیاست، چنانکه مولانا رسول (ص) را «صد قیامت» گوید.

پس محمد صد قیامت بود نقد	ز آنکه حل شد در فنای حلّ و عقد
زاده ثانی است احمد در جهان	صد قیامت بود او اندر عیان
پس قیامت شو قیامت را بین	دیدن هر چیز را شرط است این

۷۵۲، ۷۵۰/۶

وجود کلی، یا وجود بحث بسیط که در این بیتها از آن به «جان جان» تعبیر شده است در جان جزئی اثر کرد. از این تأثیر و تأثر که آن را به دمیدن روح در مریم و حامله شدن او به عیسی همانند کرده است، جهانی دیگر زاده شد و از این جهان، جهان دیگر و این فنا و بقا مستمر است.

بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند	لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان	همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون	خوان جمیع هُم لَدَیْنَا مُحْضَرُون

۴۴۴ - ۴۴۲/۴

و این بقای پس از فنا را عارفان «قیامت کبری» خوانند و بعضی الطامة الکبری را بدان تفسیر کرده‌اند.

این سخنها خود به معنی یاربی است	حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر؟ پس چون تن زند	چونکه لبیکش به یارب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید	لیک سر تا پای بتوانی چشید

ب ۱۱۸۷ - ۱۱۸۵

یارب: کنایت از خدا را خواندن و بدو استغاثت کردن.

دام دم: ظاهراً معنی مأخوذ است از آیه «وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ» و گفت

پروردگار تان بخوانید مرا تا بپذیرم شما را.» (غافر، ۶۰)

چون: چرا، برای چه.

تن زدن: کنایت از خاموش بودن.

در بینهای پیش گفت سراسر جهان فنا و بقاست. سپس افزود که در شرح این حقیقت ناتوانم. حال گوید از خدا باید خواست تا نوری در دل بتابد و با روشنی آن حقیقت آشکار شود. او فرموده است «مرا بخوانید تا بپذیرم»، پس چرا خاموش باید بود. و در پایان بدین نکته اشارت می‌کند که دریافتن آن حقیقت از راه قیل و قال نیست بلکه از راه ذوق و حال است.

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند	بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود	از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب	بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذید	مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن	گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می زد بانگ یعنی هی تورا	فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا! مرادو فایده است	من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب	کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد	مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار	باغ می یابد از او چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات	یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن	می رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مُرسل بود	کان به عاصی در شفاعت می رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف	می زند بزر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین	بر گنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت، دیوار بلند	پست تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قُربی می شود	فصل او درمان وصلی می بود

ب ۱۲۰۴ - ۱۱۸۸

نبید: شرابی که از خرما سازند، و به معنی مطلق شراب مست کننده نیز به کار رفته است.

نبید تلخ چه انگوری و چه میویزی سپید سیم چه با سکه و چه بی سکه
(منوچهری)

مُفْتَحِن: آزرده.

خشت انداز و خشت کن: هر دو صفت کسی است که بر بالای دیوار بوده است.
دست داشتن از چیزی: باز ایستادن.

سَماع: شنیدن.

رَباب: از آلات موسیقی همانند تنبور. به شکل‌های گوناگون (مثلث یا مربع شکل با تارهایی از هفت تا دوازده با دسته‌ای کوتاه و آن را با دست یا با مضراب می‌نواخته‌اند. (قاموس الموسیقی العربية، ص ۸۲)

بانگ اسرافیل: بانگی که اسرافیل در صور دمدم تا مردگان زنده شوند. و این بانگ دوم است. در بانگ اول زندگان بمیرند.

همچو اسرافیل کآوازش به فن مردگان را جان درآرد در بدن.

۱/۱۹۱۶

تَحْوِيل: گردیدن، انتقال یافتن.

وَعْد: تندر.

نِگار: نقش، زیبایی.

أَيَّامِ زَكَّات: روزهایی است که در آن روز مالداران که مال آنان به حدّ نصاب زکات رسیده، زکات آن را به مستحقان پردازند. زکات گندم، جو، و خرما معمولاً در پاییز که محصول به دست آید پرداخته می‌شود، و زکات نقدینه را پس از پایان سال، و زکات عید فطر را در نخستین روز ماه شوال دهند.

مَحْبُوس: زندانی.

دَمِ رَحْمَانِ از یَمَن: اشارت است به حدیثی که از رسول (ص) نقل کرده‌اند که «إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَانِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ» (احادیث مثنوی، ص ۷۳، از احیاء علوم الدین) «أَجِدُ نَفْسَ رَبِّكُمْ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۷۳۵؛ ج ۱، ص ۵۳) و این حدیث را دربارهٔ اوّیس قرنی که از مردم یمن است آورده‌اند. این حدیث از زمرهٔ برخی حدیث‌هاست که یمانیان برای مفاخره با قیسیان بدان استشهاد کرده‌اند. چه، یمانیان که سپس انصار لقب گرفتند پس از جنگ‌های عراق و روی کار آمدن معاویه و امویان مقهور گردیدند، و قیسیان به تحقیر آنان پرداختند. در این دوره حدیث‌هایی می‌بینیم که برخی در

ستایش قیسیان است و برخی در ستایش یمانیان. اویس قرنی از زمره تابعین و از بزرگان آنان است و زندگانی او به درستی روشن نیست.

بوی احمد مرسل: کنایت از شفاعت آن حضرت برای گناهکاران.

گفت پیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان	تا رهانمشان از اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را به جهد	وا رهانم از عتاب نقض عهد

۱۷۸۵ - ۱۷۸۳ / ۳

بوی یوسف: مأخوذ است از آیه «إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ: همانا من بوی یوسف را می یابم اگر نه کم خردم خوانید.» (یوسف، ۹۴)
نحیف: زار، لاغر.

معین: روان، جاری.

کمی خشت: کاسته شدن.

کند: کردم. (حذف ضمیر فاعلی)

قُزب: نزدیکی.

فَضْل: جدایی، و مقصود شکافتن دیوار است.

وَضْل: رسیدن، و در اینجا رسیدن به آب مقصود است.

کنده شدن خشت و شنیدن بانگ آب رمز جدایی از جسم و اتصال به حق است. روح انسانی پیوسته در کوشش است تا به جهانی که در آن بود برسد، اما تن برای او حجابی یا دیواری است. عارف باید با تحمل ریاضت این حجاب را بردارد.

حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
(حافظ)

و با هر ریاضتی گوشه ای از این دیوار ویران شود و با هر ویرانی روزنه ای برای شنیدن بانگ حق پدید گردد تا آنجا که تن بکلی ویران شود و حجابی میان بنده و حق تعالی نماند.

سجده آمدن کردن خشت لَزب موجب قُربی که وَاشْجَدَ وَاقْتَرَبَ

تا که این دیوار عالی گردن است مانع این سر فرود آوردن است

سجده نتوان کرد بر آب حیات	تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر	زود تر بر می کند خشت و مَدَر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب	او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پُر می تا عُنُق	نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ب ۱۲۱۰ - ۱۲۰۵

لُزِب: چسبنده، سخت.

قُرب: نزدیکی.

وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ: سجده کن و نزدیک شو (علق، ۱۹).

عالی کردن: (صفت مرکب) بلند.

سجده کردن: کنایت از نزدیک شدن.

آب حیات: کنایت از زندگی جاودان.

مَدَر: کلوخ، گلهای زیر به هم چسبیده که در آن سنگی نباشد.

زَفَت: سبتر، درشت.

حجاب: مانع.

می: استعاره از ذوق و شوق رسیدن به آب.

عُنُق: گردن.

بُلُق: (اسم صوت) بانگ آب، چون سنگی یا کلوخی در آن افکنند.

سجده کردن به درگاه پروردگار نشانه فروتنی است و خود را خوار نمایاندن. خودی و خودبینی مانعی است که آدمی را از خضوع به درگاه حضرت حق باز می دارد. هر اندازه که انسان بکوشد و این مانع را پست تر کند و تن خاکی را نادیده تر بگیرد به خدا نزدیک خواهد شد. در این تکاپو هر که به خدا عاشق تر است، تن و متعلقات تن نزد او بی ارزش تر است و آن را که چنین حالت بود در مقام شوق است که شوق از جای برخاستن دل بود به دیدار محبوب. قشیری گوید: «هم از وی (استاد ابوعلی) شنیدم که گفت از علامت شوق آرزوی مرگ بود بر بساط عافیت.» (ترجمة رسالة قشیریه، ص ۵۷۸)

ای خنک آن راکه او ایام پیش مُغْتَنِم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کیش قدرت بود	صَحّت و زورِ دل و قوّت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر	می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوّت و شهوت روان	سبز می‌گردد زمین تن بد آن
خانه معمور و سقفش بس بلند	معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد	گردنت بندد به حَبَلِ مِنْ مَسَد
خاک شوره‌گردد و ریزان و سست	هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع	اوز خویش و دیگران نا متفع
ابروان چون پالدم زیر آمده	چشم را نم آمده تاری شده
از تشنّج رو چو پشت سوسمار	رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز	کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد مُحکم شده	قوّت برکندن آن کم شده

ب ۱۲۲۲ - ۱۲۱۱

خُنک: خوشا.

ایام: جمع یوم: روز. ایام پیش: روزهای پیش از مردن، روزهای جوانی.
 گزاردن: ادا کردن، دادن. وام‌گزاردن: در سخنان امیر المؤمنین (ع) آمده است: «حال که سالم و تندرستید نه بیمار، و در گشایش هستید نه به تنگی دچار، در گشودن گردنهای خود بکشید، پیش از آنکه، آنچه در گرو است بگیرند و از شما توبه نپذیرند.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۸۳) و نیز فرماید: «با کرده‌های خود بر اجلهاتان سبقت بگیرید چه شما در گرو آنید که از پیش خریده‌اید و پاداش آن را می‌گیرید که پیشاپیش فرستاده‌اید.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۰)
 رساندن: پختن، پروراندن.

گلستان سخن را تازه‌رو دارد لب خشکم

که جز من می‌رساند در سفال خشک ریحان را؟

(صائب) ۳۰

معمور: آبادان.

ارکان: جمع رکن: پایه. معتدل ارکان: استوار، برپا.
 تخلیط: در لغت آمیختن است، و در اینجا مقصود مرمت کردن است چنانکه ریخته‌های
 دیوار را با خشت و آجر پرکنند تا خانه سالم نموده باشد.
 بند: بست، پایه، و جز آن، که برای نگهداری خانه فرسوده در دیوار نهند.
 حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ: ریسمانی از لیف خرما. (مأخوذ از آیه ۵ سوره مسد)
 نبات: رستنی.

آب زور و آب شهوت: اضافه مشبه به به مشبه.

مُنْقَطِع: بریده، از میان رفته.

پالدم: پاردم، رانکی، دوال که در عقب پالان است و بر دو کفل خر، اسب، یا قاطر افتد تا
 دم را نگه دارد و این سو و آن سو نرود:

پشت او خَم گشت همچون پشت خُم ابروان بر چشم همچون پالدم

۱/۲۰۷۵

تنبیهی است غافلان را تا به هنگام پرتوانی و داشتن نیروی جوانی رو به خدا آورند و
 حق بندگی بگزارند. اگر آنگاه که نفس سرکش و در هیجان است و آتش شهوتش سوزان
 در رشته طاعتش کشاند و به آب شکیبایی خاموشش سازند، شایسته قرب رحمان‌اند
 و گرنه به هنگام پیری که نیروها از دست شده و قوت و شهوتی نمانده و کاری از دست
 برنمی‌آید عبادت هنری نیست و خاصه که معاذ الله در جوانی در غفلت به سر برد و
 خوی بد را از خود دور نکرده و عادت او شده باشد که در چنین حالت از آن خویها
 بازگشتن سخت دشوار است جز که خدا عنایت کند.

بر طاعت در ایام جوانی تأکید شده است. از جمله حدیثی است از رسول (ص) که
 خدا هفت تن را در سایه خود جای می‌دهد، روزی که جز سایه او سایه‌ای نیست یکی از
 آنان جوانی است که در عبادت خدا پرورش یابد. (مسند احمد، ج ۲، ص ۴۳۹) و همین
 معنی را شیخ بهایی به نظم آورده است:

در جوانی کن نثار دوست جان رَو عَوَانُ بَيْنَ ذَلِكْ را بخوان
 پیر چون گشتی گران جانی مکن گوسفند پیر قربانی مکن

(شیخ بهایی، فان و حلوا، ص ۱۰)

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن	در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریان‌ش ملامتگر شدند	بس بگفتندش بکن این را نکنند
هر دمی آن خاربن افزون شدی	پای خلق از زخم آن پُر خون شدی
جامه‌های خلق بدردیدی ز خار	پای درویشان بختی زار زار
چون به جدّ حاکم بدو گفت این بکن	گفت آری برگنم روزیش من
مذتی فردا و فردا وعده داد	شد درخت خار او مُحکم‌نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده‌کُز	پیش آدر کار ما واپس مَعز
گفت الْأَيَّامُ يَا عَمَّ بَيْنَنَا	گفت عَجَلٌ لَا تُفَاطِلُ دَيْنَنَا

ب ۱۲۳۰ - ۱۲۲۳

دُرُشت: این کلمه در مثنوی در معنیهای چند به کار رفته است. در این بیت با توجه به صفت بعد، گران، نامتجانس مناسب‌تر می‌نماید هر چند با معنی که در بیت ۴۰۵ نوشته شد نیز مناسب است.

عَزْوِدُن: نشسته بر روی زمین خود را کشیدن، کند راه رفتن. واپس عَزْوِدُن: کنایت از تعلل کردن، امروز و فردا گفتن.

الْأَيَّامُ...: روزگار میان ماست، هنوز وقت داریم.

عَجَل...: شتاب کن، در پرداخت وام ما تأخیر مکن.

تو که می‌گویی که فردا این بدان	که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود	وین‌کننده پیر و مضطرّ می‌شود
خاربن در قوّت و برخاستن	خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر	خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیر تر	زود باش و روزگار خود مَبَر

خار بُنِ دان هر یکی خوی بدت بارها در پای، خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی حس ندراری سخت بی حس آمدی

ب ۱۲۳۷ - ۱۲۳۱

فردا: اشارت است به واپس افکندن توبت از کارهای زشت، چنانکه در فرموده علی (ع) است: «گناه را مقدم سازد و توبه را واپس اندازد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۵۰) برخاستن: بالا رفتن، رشد کردن. روزگار بردن: درنگ کردن.

مده امانشان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود از روزگار یا بد مار
(مسعودی رازی، تاریخ بیهقی، ص ۵۹۴)
حس نداشتن: آگاه نبودن. بعض صوفیان حقیقت تصوف را در نیکخویی می دانند. «و کتانی (ره) گوید صوفی خوی نیکوست هر که از توبه خوی نیکوتر از تو صوفی تر. و یحیی بن معاذ گفت: خوی بد معصیتی است که با وی هیچ طاعت سود ندارد و خوی نیکو طاعتی است که با وی هیچ معصیت زیان ندارد.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵)
اگر خوی بد در کسی پیدا شود با تعلیم و ریاضت آن را از میان توان برد لیکن اگر روزگاران بگذرد و آن خوی در دل راسخ شود و ریشه دواند علاج پذیر نباشد. فردا گفتن و کار امروز را واپس افکندن شرط تصوف نیست چه، صوفی ابن الوقت است. صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

۱/۱۳۳

مگو نام فردا اگر صوفی همین دم یکی شو اگر همدمی
(دیوان کبیر، ب ۳۳۴۷۴)

گر ز خسته گشتنِ دیگر کسان که ز خلقِ زشت تو هست آن رسان
غافل، باری ز زخم خود نه ای تو عذاب خویش و هر بیگانه ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن تو علی وار این در خیبر بکن
یا به ثلبن وصل کن این خار را وصل کن بانار، نور یار را
تا که نور او کُشد نارِ تو را وصل او گلشن کند خارِ تو را
تو مثال دوزخی او مؤمن است کشتن آتش به مؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم کوبه مؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود هین که نورت سوز نارم را ربود

ب ۱۲۴۵ - ۱۲۳۸

خسته گشتن: آسیب دیدن.

رسان: (صفت فاعلی در معنی مفعولی) رسیده.

در خیبر: استعارت از خوی بد. خیبر نام ناحیتی است در ۱۸۰ کیلومتری مدینه بر سر راه شام. در آنجا قلعه‌هایی بود که یهودیان در آن جای داشتند و زمینهای آن ناحیت را زراعت می‌کردند. در سال هفتم هجری بر اثر خیانتی که از آنان دیده شد رسول (ص) لشکر بدانجا برد و امیر مؤمنان (ع) در آن لشکرکشی قلعه خیبر را فتح کرد. (خیبر: واژه‌ای عبری و به معنی قلعه است).

گلبین: استعارت از مرشد و راهنمای کامل.

جحیم: دوزخ.

نورت نارم را ربود: مأخوذ است از حدیث «تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ جُزْيًا مُؤْمِنٌ فَقَدْ أَطْفَأَ نُورُكَ لَهْبِي» (احادیث متنوی، ص ۵۲). و در بحار از لعلی بن مسننه، از رسول خدا (مرفوعاً) همین روایت آمده است. (بحار الانوار، ج ۸، ص ۲۴۹)

گاه خوی بد در آدمی چنان ریشه دواند که خود از بدی خوی خویش بی‌خبر ماند. دیگران از او آسیب بینند و او آگاه نه. لیکن اگر در کار خود آگاه باشد و تأمل کند، تواند شد که بر بدی خوی خویش واقف گردد. در این صورت علاج آن از دو راه ممکن است، یکی به طریق ریاضت و به گفته غزالی، آن این است که «هرچه آن خلق وی را می‌فرماید وی خلاف آن همی‌کند که شهوت را جز مخالفت نشکند و هر چیزی را ضد وی بشکند.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۱۱) یا آنکه صاحب نفسی دست او را گیرد تا از برکت تعلیم وی آن خوی بد از وی برود.

پس هلاک نار نور مؤمن است	ز آنکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل	کان ز قهر انگيخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار	آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمن است	آب حیوان روح پاک مُحسن است

بس ^{۳۱} گریزان است نفس تو از او	ز آنکه تو از آتشی او آب خو
ز آب آتش زان گریزان می شود	کاتش از آب ویران می شود
حس و فکر تو همه از آتش است	حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد	چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد	تا شود این دوزخ نفس تو سرد ^{۳۲}
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد	لاله و نسرين و سیسنبَر دهد

ب ۱۲۵۵ - ۱۲۴۶

هلاک: تباهی، نابودی، کنایت از خاموش ساختن. هلاک ناز: اشارت است به حدیثی که ذیل بیت ۱۲۴۵ گذشت.

لَا يُمْكِنُ: (جمله فعلیه) نشدنی.

روز عدل: قیامت.

قهر و فضل: قهاریت مظهر عدل خداست و فضل مظهر بخشش او. بدین جهت در دعا می خوانیم «الْهَى غَامِلُنَا بِفَضْلِكَ وَ لَا تُعَامِلُنَا بِعَدْلِكَ»
مُخْسِن: نیکوکار.

ویران شدن: کنایت از خاموش شدن.

چک چک: (اسم صوت) آوازی که از آتش برآید هنگام ریختن آب بر آن.

سیسنبَر: سوسنبر، سبزی باشد میان نعنا و پونه (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی). نعنای طبی (فرهنگ معین).

آتش دوزخ از قهر خداست و آنکه خواهد این آتش را خاموش سازد باید اشک ندامت ریزد که رسول (ص) فرمود: «آتش دوزخ حرام است بر دیده‌ای که از ترس خدا اشک ریزد یا بر دیده‌ای که به شب در راه خدا بیدار ماند.» (مسند احمد، ج ۴، ص ۱۳۴ - ۱۳۵) و آنکه از خدا بترسد و او را چنانکه شایسته اوست پرستش کند محسن اوست، چنانکه رسول (ص) فرموده است: «(الْإِحْسَانُ) أَنْ تَعْبُدَ اللَّهَ كَأَنَّكَ تَرَاهُ.» (همان، ص ۱۲۹) و اگر خواهی آتش نفس خود خاموش سازی باید به ذیل شیخ دست زنی و از

(۳۱) در نسخه اساس، کلمه «زان» بالای کلمه «بس» نوشته شده است.

(۳۲) در حاشیه نسخه اساس:

تا نسوزد او گلستان تو را تا نسوزد عدل و احسان تو را

ریاضتی که بر تن تو نهد نهراسی، و اگر نفس تو بر تو بشورد او را زجر کنی و به فرمان شیخ در آری تا با نور او نار شهوت و هوس را خاموش سازی.

باز پهنامی رویم از راه راست	بازگرد ای خواجه راه ماکجاست؟
اندر آن تقریر بودیم ای حسود	که خرت لنگ است و منزل دور، زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی	جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد	بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگه شد	آفتاب عمر سوی چاه شد
این دوروزک را که زورت هست زود	پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز	تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده است این چراغ با گهر	هین فتیش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت	تا بکلی نگذرد ایام کشت

ب ۱۲۶۴ - ۱۲۵۶

پهنارفتن: کنایت از دور شدن از مقصد. چه، آنکه خواهد زودتر به منزل رسد باید راه راست را پیش گیرد و آنکه به پهنارود از مقصد دور می افتد. و مقصود این است که از آنچه در پی بیان آن بودیم باز ماندیم و به مطلب دیگری پرداختیم. ای حسود: مولانا در خلال مثنوی فراوان به تعریض و تصریح از حسودان گله کرده است و پیداست که مخاطب او کسانی هستند که بر عارفان حقیقی رشک می برند، و اقبال مردم به آنان موجب حسدشان می شود.

زود: اسم است به معنی فعل.

سال بیگه شدن: عمر به پایان رسیدن.

وقت کشت نبودن: استعارت از مجال توبه و عبادت تنگ گردیدن.

کرم در بیخ درخت تن فتادن: استعارت از هوا و هوس غلبه کردن.

در آتش نهادن: استعارت از ریاضت کشیدن و به عبادت پرداختن.

پیر افشانی کردن: نظیر آنچه حافظ سروده است:

ای دل شباب رفت و نهجیدی گلی ز عمر پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

(دیوان حافظ)

مردن: خاموش شدن، به پایان رسیدن.

چراغ باگهر: استعارت از عمر.

فتیله و روغن ساختن: کنایت از مهیا شدن برای عبادت و امروز و فردا نکردن.

مضمون این بیتها متأثر از سخنان علی (ع) است که: «هم اکنون بندگان خدا که طناب مرگ بر گلو سخت نیست، روان آزاد است و وقت ارشاد باقی است، تنها در آسایش است و هنگام گرد آمدن و کوشش، و اندک زمانی دارید از ماندن و مجالی برای اراده کردن و فرصت برای توبت و فراخی برای عرض حاجت. بکوشید پیش از تنگی و در سختی به سر بردن و بیم داشتن و مردن.» (نهج البلاغه، خطبه ۸۳)

پند من بشوکه تن بند قوی است	کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
لب ببند و کف پُر زَر برگشا	بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست	هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخی است از سرو بهشت	وای اوکز کف چنین شاخی بهشت
عُرْوَةُ الْوَثْقَى است این ترک هوا	بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش	مر تو را بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حُسنی و این عالم چو چاه	وین رسن صبر است بر امر إله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست	از رسن غافل مشو بیگه شده است
حَمْدٌ لِلَّهِ کین رسن آویختند	فضل و رحمت را به هم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید	عالم بس آشکار ناپدید

ب ۱۲۷۴ - ۱۲۶۵

کهنه بیرون کردن: استعارت از جسم و پرورش آن را وا گذاشتن.

نوی: استعارت از عالم تجرّد و پیوستن به حق.

کف پُر زَر گشودن: استعارت از ترک لذتهای جسمانی کردن و خود را در حق فنا کردن.

بخل تن: کنایت از تن را دوست داشتن، به تن علاقه مند بودن.

این سخا شاخی است: مأخوذ است از حدیثی که در احادیث مثنوی (ص ۵۳) آمده است و خلاصه آن اینکه فراخ دستی درختی است از درختهای بهشت و شاخهای آن به دنیا سرازیر است هر که شاخی را بگیرد او را به بهشت برد و بخل شاخی است از درخت

دوزخ که شاخهای آن بدین جهان سرازیر است هر که شاخی را بگیرد او را به دوزخ برد. و به همین مضمون روایتی از امام هشتم (ع) در بحار الانوار آمده است. (سفینه البحار، ج ۱، ص ۶۰۷)

عروة الوثقی: دستاویز استوار. مأخوذ است از آیه «فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللَّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى» (بقره، ۲۵۶) و به احتمال قوی نظر مولانا به این آیه است: «وَمَنْ يُسْلِمْ وَجْهَهُ إِلَى اللَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى» (لقمان، ۲۲): چشمه آن آب رحمت مؤمن است آب حیوان روح پاک محسن است

۲/۱۲۵۳

سما: آسمان.

بالاکشان: قید بردن.

رَسَن: ریسمان. و در آن تلمیحی است به ریسمانی که کاروانیان برای بالا آوردن آب در چاه انداختند و یوسف بدان ریسمان از چاه به در آمد.

عالم جان: عالم روح، جهانی که به مادیات تعلقی ندارد.

دل بستگی به دنیا و پرداختن به تن آدمی را چنان کند که گویی در چاهی محصور است و گذشتن از دنیا و پرداختن به روح و سیلتی است برای نجات یافتن از این چاه. رسن رحمت الاهی برای نجات طالبان آویخته است و آن رسن صبر است بر سختیهای جهان در اطاعت از امر به خدا که: «وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ إِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ» (بقره، ۴۵)

غزالی گوید: «بدان که صبر خاصه آدمی است که بهایم را صبر نیست که بس ناقص اند و ملایکه را به صبر حاجت نیست که بس کامل اند و از شهوت فارغ. پس بهیمة مسخر به شهوت است و بس، در وی هیچ متقاضی نیست جز شهوت؛ و ملایکه به عشق حضرت الهیت مستغرق اند، ایشان را از آن هیچ مانع نیست تا در دفع آن مانع صبر کنند.»

(کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۳۴۴ - ۳۴۵)

و آن جهان هست بس پنهان شده

این جهان نیست چون هستان شده

کژنمایی پرده سازی می کند

خاک بر باد است و بازی می کند

و آنکه پنهان است مغز و اصل اوست

اینکه بر کار است بی کار است و پوست

خاک همچون آلتی در دستِ باد	باد را دان عالی و عالی نژاد
چشمِ خاکی را به خاک افتد نظر	بادیین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کوهست یار	هم سواری داند احوال سوار
چشمِ حسِ اسب است و نور حق سوار	بی سواره اسب خود ناید به کار
پس ادب کن اسب را از خوی بد	ور نه پیش شاه باشد اسب رد
چشمِ اسب از چشمِ شه رهبر بود	چشمِ او بی چشمِ شه مُضْطَرّ بود
چشمِ اسبان جز گیاه و جز چَرا	هر کجا خوانی بگویند نی! چرا؟

ب ۱۲۸۴ - ۱۲۷۵

جهان نیست: عالم ماده، جهان فانی، دنیا.

هستان: این کلمه در مثنوی و دیوان شمس جمع «هست» به معنی «موجود زنده» آمده است.

کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

۳/۴۷۲۵

و در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، «هستان» به همین معنی آمده لیکن بعید نیست که به معنی جنس «هست» باشد، نه جمع.

خاک: استعارت است از جسم.

باد: استعارت است از روح.

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج	خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین	کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

۶/۱۴۵۹ - ۱۴۶۰

اینکه بر کار است: اندام و جسم.

آتکه پنهان است: روح.

چشم اسب...: استعارت از چشمهای حسی که نور آنها از افاضه نور حق است. چنانکه اگر سواری اسب را رهبر نباشد آن اسب در بیراهه خواهد افتاد و بود که تباه شود. اگر نور الاهی راهنمای آدمیان نباشد گمراه شوند که «مَنْ يَهْدِي اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَ مَنْ يَضِلِّ فَلَنْ تَجِدَ لَهُ وَلِيًّا مُرْشِدًا.» (کهف، ۱۷)

در این بیتها اشارتی است به تأثیر قدرت پروردگار در جهان ماده و عالم ظاهر، و اینکه هر چه در عالم است خداست و همه چیز به اراده او بر کار و در حرکت است اما دیده ظاهری مُحَرِّک اصلی را نمی بیند. آنگاه چنانکه عادت اوست این معنی دقیق را با آوردن مثالهایی روشن می سازد. چشم در بیابان غباری می بیند که بر هوا بر شده است و پندارد آن بر شدن از خاک است، اما آنچه حقیقت است اینکه حرکت خاک از باد است. خاک برای چشمهای ظاهریین آشکار است و باد و حرکت او را چشمهای واقع بین تواند دید. چنین است حالت سوار و اسب نسبت به سوار و اسب دیگر. اسب چون قُوّه تعقل ندارد از شناخت سوار عاجز است و تنها ممنوع خود را تواند دید. اما سوار هم سوار را تواند شناخت و هم اسب را. جسم نسبت به روح چون اسب نسبت به سوار است. جسم توجه به خوراک و پوشاک و مسکن دارد، پس پیوسته باید در تأدیب آن کوشید و اگر تمام توجه تو به جسم باشد و روح را نپرورانی یافتن قبولی درگاه حضرت حق را نتوانی.

نور حق بر نور حس راکب شود	آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه	شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکب است	حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزئین بود	معنی نور علی نور این بود
نور حسی می کشد سوی ثری	نور حقیقی می برد سوی علی
ز آنکه محسوسات دونتر عالمی است	نور حق دریا و حس چون شبی است
لیک پیدان نیست آن راکب بر او	جذب به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران	هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم	چون ببینی نور آن دینی ز چشم؟
نور حس با این غلیظی مُختفی است	چون خفی نبود ضیائی کآن صفی است؟

ب ۱۲۹۴ - ۱۲۸۵

نور حق: استعارت از هدایت پروردگار و افاضه ای که به بنده کند آنگاه که جوای هدایت شود.

نور حس: عقلهای جزئی که تنها از راه حواس پنجگانه در پی کشف حقیقت است.
راغب: مایل.

اسب: استعارت از جسم مادی.

اسب بی راکب: استعارت از کسی که بدون داشتن راهنما طالب سلوک و رسیدن به حق است.

شاه: استعارت از ولی کامل.

حسی که نور راکب آن است: اولیای خدا که به ظاهر چون دیگر مردم اند اما درونشان روشن به نور الاهی است.

تزیین شدن: آرایش کردن، به کمال رساندن.

نور علی نور: نور حسی که به نور الاهی روشن تر شده، مأخوذ است از آیه «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيُّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيئُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ وَ يُضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ: خدا نور آسمانها و زمین است. مثل نور او همانند چراغدانی است، در آن چراغی. چراغ در آبگینه‌ای، آبگینه چون ستاره‌ای درخشان، می‌فروزد از درخت مبارک زیتون که نه شرقی و نه غربی است. روغنش روشنی بخشد، - هر چند آتشی آن را نپسوده بود - روشنی بر روشنی. خدا بدان روشنی هر که را خواهد راه نماید و برای مردمان مثلها زند و خدا به هر چیز داناست.» (نور، ۳۵)

قوی: خاک، و تعبیر به ثری از آن جهت که عقل جزئی مقدمات استدلال را از محسوسات می‌گیرد، و محسوسات در این عالم اند.

علی: بالایی، برتری. چه این نور از طریق کشف و شهود به سالک می‌رسد و آن از جانب حق تعالی است.

دون تو: از آن جهت که سیر نزولی هم چون سیر صعودی درجاتی دارد.

لیک پیدانیست: ولی خدا در شکل و هیأت چون دیگر مردم است، تنها از گفتار و کردار است که مردم آنان را توان شناخت و به بزرگی ایشان توان پی برد، اما شناخت حقیقی‌شان برای همگان مقدور نیست که: «أُولَئِكَ تَحْتَ قَبَائِلٍ لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِي.»

دینی: مرد حق، ولی خدا.

مختفی: پنهان.

ضیاء: روشنی.

صفی: گزیده.

در این بیتها چنانکه نوشتیم اشارت به اولیاست که میان مردم اند و برکات حق تعالی به وسیله آنان به مردمان می رسد، اما شناختشان از طریق حواس ظاهر مقدور نیست جز آنکه خدا دیده حقیقت بین به کسی ارزانی کند. این حقیقت را نیز با آوردن مثالی روشن می کند که بینایی دو چشم برای همگان واضح است اما چگونگی دید آن بر همگان روشن نیست. چشم جز اندک پیهی است، این پیه خُرد چگونه جهانی بزرگ را تواند دید، سرّ آن را نتوانیم دانست. نور مرد دینی نیز چنین است، آثار آن هویداست اما درک حقیقت آن جز برای خاصان ممکن نباشد.

این جهان چون خَس به دست باد غیب	عاجزی، پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می کند گاهیش پست	گه درستش می کند گاهی شکست
گه یمینش می برد گاهی یسار	گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گذار	اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پَران بین و ناپیدا کمان	جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهی است	نیست پرتاوی ز شصت آگهی است
مَا زَمَيْتَ إِذْ زَمَيْتَ گفت حق	کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را	چشم خشم خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر	تیر خون آلود از خون تو تر

ب ۱۳۰۳ - ۱۲۹۵

گرفت و داد: تصرّف، دگرگون کردن.

یمین: راست.

یسار: چپ.

خط گذار: پدید آورنده خط. کنایت از متصرّف در کارها.

تیر: استعارت از مقدّرات الاهی.

پیدا بودن جان: ظاهر بودن تصرّفات جسمی از حرکت و سکون.

جان جان: قدرت لایزال باری تعالی که حرکت همه موجودات از آن قدرت است.

تیر را شکستن: کنایت از ناخرسند بودن از قضای الاهی، و شکوه کردن از آنچه از او می‌رسد.

پرتاوی: پرتابی: تیر پرتابی. در لغت‌نامه به نقل از صحاح الفرس آمده است: تیر پرتابی، تیری که آن را نیک دور توان انداخت. و در ذیل «تیر پرتاب» از آندراج آمده است: نوعی از تیر که بسیار دور می‌رود اما به نشانه نمی‌رسد. پیداست که این معنیها را از همین کاربردها گرفته‌اند. دیگر مورد استعمال این ترکیب نشان می‌دهد، تیر پرتابی تیری است که بی قصد و هدف به هوا افکنند یا آنکه به نشانه نخورد.

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست
(حافظ)

چه تیر است آنکه هرگز یک خدنگم بر نشان ناید

دعای دردمندان تیر پرتاب است پنداری

(سالک یزدی، به نقل از آندراج)

کبوتر فلک از بیم تیر پرتابی چو سایه آمد و بر خاک رهگذر افتاد
(طالب آملی، به نقل از آندراج)

شصت: زهگیر. حلقه‌ای انگشتانه مانند از چرم یا استخوان که در انگشت ابهام (شصت) می‌کردند تا از زه کمان به انگشت آسیب نرسد.

مَا رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتْ: مأخوذ است از آیه «فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتْ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى: شما آنان را نکشتید بلکه خداشان کشت و چون تیر افکندی تو نیفکندی که خدا افکند.» (انفال، ۱۷)

چشم خشم: اضافه استعاری.

شیر را خون شمردن: استعارت از ناخشنود بودن بدانچه حق تعالی تقدیر کرده و به ظاهر به زیان آدمی است.

بوسه بر تیر دادن: به قضای حق راضی بودن.

مضمون این بیتها بیان آزمایشی است که حق تعالی از بندگان می‌کند. بنده برابر اراده حق از خود اختیاری ندارد. و هنگام آزمایش وظیفه اوست که تسلیم شود: «وَلَتَبْلُوَنَكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ: همانا

شما را می‌آزماییم به اندک ترس و گرسنگی، و کاهش مال و جان و میوه‌ها و شکیبایان را مژده ده.» (بقره، ۱۵۵) پس اگر به ظاهر رنجی به بنده رسد آن رنج را بارضا و تسلیم بر خود هموار کند و بداند که خیر او در آن است.

مادر مشفق در آن دم شادکام	بچه می‌لرزد از آن نیش حجام
آنچه در و همت نیاید آن دهد	نیم جان بستاند و صد جان دهد
دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک	تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک

۱/۲۴۴ - ۲۴۶

و آنچه ناپیدا چنان تُند و حُرُون	آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون
گوی چوگانیم چوگانی کجاست؟	ما شکاریم این چنین دامی که راست؟
می‌دمد می‌سوزد این نَقَاط کو	می‌درد می‌دوزد این خَیَاط کو
ساعتی زاهد کند زندیق را	ساعتی کافر کند صدیق را
تا ز خود خالص نگردد او تمام	ز آنکه مُخلِص در خطر باشد ز دام
آن رهد کدو در امان ایزد است	ز آنکه در راه است و رهزن بی حد است
مرغ را نگرفته است او مُقْنِض است	آینه خالص نگشت او مُخلِص است
در مقام امن رفت و بُرد دست	چونکه مُخلِص گشت مُخلِص باز رست
هیچ نانی گندم خرمن نشد	هیچ آینه دگر آهن نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد	هیچ انگوری دگر غوره نشد

ب ۱۳۱۳ - ۱۳۰۴

خَزُون: سرکش. مولانا در پاره‌ای موارد آن را به همین معنی به کار برده است:

حَبْذا اسبان رام پیش‌رو نه سپس‌رو نه حرونی را گرو

۶/۱۱۲۶

لیکن در بیت مورد بحث در معنی متکبر مقتدر، و مانند آن ظهور بیشتر دارد چنانکه در این بیت:

باشد که آن شاه حرون زان لطف از حدها برون

منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را

(دیوان کبیر، ب ۲۹۱)

چوگانی: که چوگان بر گوری می‌افکند، و در اینجا استعارت از قدرت باری تعالی است

عَرَّ اسمه.

نَفَاط: نفت انداز. آنکه شیشه‌های مشتعل نفت را به سوی دشمن افکند.

نفاط، برق روشن و تندرش طبل زن دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
(رودکی، به نقل از فرهنگ معین)
صَدِیق: در لغت راستگو، و در اصطلاح کسی است که به درجهٔ اعلای ایمان رسیده باشد.
زندیق: زندیک، مانوی (حاشیهٔ برهان قاطع). ولی در تداول مسلمانان به معنی بی‌دین و
بی‌ایمان به کار رفته است.

مَخْلِص: بنده‌ای که خدا را از روی راستی عبادت کند، اما چنین کس چون هنوز خودی را
همراه دارد محتمل است در دام شیطان افتد و چون خودی را سراسر رها کرد و در حق
فانی شد «مَخْلَص» شده است.

مخلص در خطو: «الْمُخْلِصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِيمٍ». بعضی آن را حدیث گرفته‌اند، لیکن گفتار
مشایخ است. (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۵۳ و مرصاد العباد، ص ۵۸۰)
مُقَنِّص: (اسم فاعل از إقناص) شکارچی.

مُخْلَص: این واژه یک بار به صورت مفرد در سورهٔ مریم (آیهٔ ۵۵) و هشت بار به صورت
جمع در سوره‌های یوسف، حجر، صافات، و ص آمده و در ترجمه‌ها و تفسیرها
«شایستهٔ پاک»، «به کمال رسیده»، و مانند آن معنی شده است. مُخْلَص در اصطلاح
عارفان کسی است که خود را نبیند و همه چیز را از خدا ببیند. بوبکر زقاق گفت: «نُقْصَانُ
كُلِّ مُخْلِصٍ فِي إِخْلَاصِهِ رُؤْيَاهُ إِخْلَاصِهِ فَإِذَا أَرَادَ اللَّهُ أَنْ يَخْلَصَ إِخْلَاصَهُ أَسْقَطَ عَنْ
إِخْلَاصِهِ رُؤْيَاهُ لِإِخْلَاصِهِ فَيَكُونُ مُخْلِصًا لَا مُخْلِصًا». می‌گوید اخلاص تو آنکه اخلاص
باشد که از دیدن تو پاک باشد و بدانی که آن اخلاص نه در دست توست و نه به قوت و
داشت توست بلکه سری است رَبَّانِی و نهاده‌ی است سُبْحانی. کس را بر آن اطلاع نه و
غیری را بر آن راه نه. (کشف الاسرار، ج ۱، ص ۳۲۸)
دست بردن: پیش افتادن، فائق شدن، پیروز گشتن.

هر چه هستی جان ما قربان توست دست بردی دست و بازویت درست

۱/۱۳۶۰

باکوره: نوبر، نو آورده. لیکن در این بیت «نارسیده» مناسب‌تر است.

سالک تا در مرحله‌های سلوک است و به مقام وصول نرسیده، در مظان خطر است اما چون مرحله‌ها را پیمود و به حق رسید و در حق فانی گردید، دیگر خطری برای او نیست، چنانکه آهن چون جلا یافت و آینه گردید، دیگر آهن نشود و میوه رسیده هرگز غوره نگردد.

پخته‌گرد و از تغیر دور شو	رو چو بُرهانِ مُحَقِّق نور شو
چون ز خود رستی همه بُرهان شدی	چونکه بنده نیست شد سلطان شدی ^{۳۳}
دل به دست او چو موم نرم رام	مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتی است	باز آن نقش نگین حاکی کیست؟
حاکی اندیشه آن زرگر است	سلسله هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کی است؟	گه یَر است از بانگ این که گه تهی است
هر کجا هست او حکیم است اوستاد	بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مُثَنّی می‌کند	هست که کاوا از صد تا می‌کند

ب ۱۳۲۱ - ۱۳۱۴

پخته‌گردیدن: کنایت از به کمال رسیدن در اثر تحمّل ریاضت.

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت باز گرد خانه همباز گشت

۱/۳۰۶۰

آنکه به کمال رسید، دیگر دستخوش هواهای نفسانی نخواهد شد.

تَغیّر: دگرگونی، و در اینجا کنایت از دستخوش هوای نفس شدن است که ناقصان بدان مبتلایند.

برهان مُحَقِّق: دلیل درست دارنده. دلیل درست راست. و اشارت است به سیدبرهان‌الدین مُحَقِّق ترمذی. وی در بلخ به حلقهٔ مریدان بهاء‌الدین ولد، پدر مولانا، درآمد و پس از مهاجرت بهاء‌الدین به روم، برهان‌الدین نیز بدانجا رفت. اما یک سال پس از مرگ بهاء‌الدین به روم رسید. سید در آنجا مولانا را در ریاضت و مجاهدت به کمال رساند.

(۳۳) در حاشیهٔ نسخهٔ اساس:

دیده‌ها را کرد بینا و گشود
دید هر چشمی که دارد نور هو
با مریدان داده بی گفتی سَق

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
فقر را از چشم و از سیمای او
شیخ فعال است بی آلت چو حق

(زندگانی مولانا جلال الدین، فروزانفر، ص ۳۵ - ۳۷)
 برهان: دلیل، حُجَّت روشن. و در آن ایهامی است به برهان محقق که در بیت پیش نام او رفت.

نیست شدن بنده: خود را رها کردن، خود را در حق فنا ساختن.

مهر: استعارت از رد و قبول شیخ.

مهر موم: در روزگاران گذشته کیسه‌های زر یا گوهر را دوخته، و بر سر آن پاره‌ای موم می‌نهادند و بر آن مهری می‌زدند تا دست نخورده بماند یا اگر بدان دستبرد می‌زدند از مهر شکسته معلوم شود که کیسه دست خورده است.

در این بیتها دلها به کیسه تشبیه شده است که دست ولی کامل (برهان‌الدین) بر آنها مهر می‌نهد و نشانه ننگ یا نام، قلب یا زر تمام بر آنها می‌گذارد. چه، ولی کامل بر دلها اشراف دارد و هر چه در آنها بگذرد می‌داند. دل سالک که مولانا از آن به موم مهر شده تعبیر می‌کند آن تصرف را می‌نمایاند. چرا که دل سالک آینه‌ای است که فکر شیخ در آن منعکس می‌شود. پس آن تصرف، یا به تعبیر مولانا نقش نگین، حاکی اندیشه زرگر است. بعضی شارحان زرگر را خدا تفسیر کرده‌اند، ولی درست نمی‌نماید چه، اولاً نسبت اندیشه به حضرت حق تعبیری درست نیست. دیگر اینکه چنانکه استاد فقید مرحوم فروزانفر نوشته‌اند زرگر در بیت زیر:

قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار	تا که از زر سازم من گوش‌وار
حلقه در گوش مه زرگر شوی	تا به ماه و تا ثریا بر شوی

۱/۲۹۱۲ - ۲۹۱۳

محتملاً اشاره به صلاح‌الدین است.

سلسله هر حلقه اندر دیگر است: اشارت است بدانکه هر یک از اولیا مقام و رتبت خود را از ولی پیشین می‌گیرند.

مُثَنّی کردن: دو تا کردن، دو نمودن. اشارت است به رتبت اولیا و نسبت ایشان با قطب. گاه یکی از اینان از او تعلیم می‌پذیرد و خود عمل می‌کند و گاه چنان به کمال می‌رسد که موجب ارشاد دیگران می‌گردد.

این بیتها چنانکه دیدیم وصفی اندک از کسی که مولانا بدو ارادت می‌ورزید در بر

دارد، برهان‌الدین ترمذی. و به مناسبت اشارتی است که سلسله این بزرگان و اقطاب پیوسته است و آنچه مریدان از ارشاد و تعلیم برخوردارند از قطب اعظم است و بانگ اوست که در دلها پیچیده است و هر دل به مقدار ظرفیت خود آن را منعکس می‌سازد.

می‌زھاند کوه از آن آواز و قال	صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود	آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
ز آن شهنشاه همایون نعل بود	که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه	ماکم از سنگیم آخر ای گروه؟
نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود	نه بدن از سبز پوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او	نی صفای جرعه ساقی در او
کو خمیت تا ز تیشه وز کلند	این چنین که را بکلی برکنند
بوکه بر اجزای او تابد مهی	بوکه در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکنند	بر سر ما سایه کی می‌افکند ^{۳۴}

ب ۱۳۳۰ - ۱۳۲۲

زھانیدن: برون آوردن.

آواز و قال: استعارت از اثری که تصرف قطب در دلها پدید می‌آورد.

چشمه آب زلال: استعارت از معارف و حکمت‌های الهی که بر اثر تعلیم ولی حق در دل متعلم پدید می‌گردد.

بیرون شدن لطف: ظاهراً اشارت است به آیه «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسَوَةً...» (بقره، ۷۴) که چون نور هدایت از دل بیرون شود، دل جز به راه شقاوت و تبهکاری نیندیشد. نیز در آن تلمیحی است به خون شدن آب نیل برای قبطیان.

شهنشاه همایون نعل: شارحان آن را موسی (ع) معنی کرده‌اند و به قرینه همایون نعل مناسب می‌نماید. اما گذشته از آنکه تفسیر شارحان با ظاهر قرآن منطبق نیست، غرض مولانا این است که قدرت اولیا از قطب است و قطب آن قدرت را از خدا دارد. پس «همایون نعل» را مطلق قدرت گرفتن مناسب‌تر می‌نماید.

(۳۴) در حاشیه نسخه اساس: پس قیامت این کرم کی می‌کند

لعل بودن طور: محتملاً اشارت است بدانچه بعض مفسران در ذیل آیه ۱۴۳ سوره اعراف نوشته‌اند که چون حق تعالی بر کوه تجلی کرد، هر آبی گوارا شد و هر دیوانه عاقل گشت و هر بیمار بهبود یافت. (کشف الاسرار، ج ۳، ص ۷۶)

جوشان نشدن چشمه جان: استعارت از روشن نشدن آن به نور حق.

سبزپوش: کنایت از تر و تازه شدن، و نیز اشارت به رنگ سبز که لباس بهشتیان است، چنانکه در قرآن کریم (کهف، ۳۱؛ دخان، ۵۳؛ انسان، ۲۱) آمده است. سبزپوش در ادب فارسی به معنی «بهشتی» به کار رفته است.

سر سبزپوشان باغ بهشت به سر سبزی آراسته کار و کشت

(نظامی، به نقل از لغت‌نامه)

و در این حدیث نیز اشارتی است به رنگ سبز لباس بهشتیان «أَيُّمَا مُؤْمِنٌ كَسَا مُؤْمِنًا تَوْبًا عَلَىٰ عُرَىٰ كَسَاهُ اللَّهُ مِنْ خَضِرِ الْجَنَّةِ: هر مؤمنی مؤمن برهنه‌ای را بپوشاند خدا او را از سبزه‌های بهشت بپوشاند.» (مسند احمد، ج ۱، ص ۱۴) و نیز این حدیث «مَنْ كَسَا مُؤْمِنًا كَسَاهُ اللَّهُ مِنَ الثِّيَابِ الْخَضِرِ» (اصول کافی، ج ۲، ص ۲۰۵؛ بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۳۸۱)

مشتاقی: (مشتاق + «یاء» مصدری) خواهان هدایت بودن، خواهان رسیدن به حق شدن.

صفای جرعه ساقی: استعارت از تجلی نور هدایت.

که: استعارت از جسم خاکی است که حجاب چهره جان است و تا از میان نرود، نور الاهی بر دل نمی‌تابد.

بو: بود، شاید که.

قیامت: در اینجا استعارت از ولی کامل است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۱۸۴)

برکندن کوهها در قیامت: اشارت است به در هم ریختن کوهها که در قرآن کریم (تکویر، ۳؛ قارعه، ۵) آمده است.

سایه افکندن: عنایت کردن، توجه نمودن، دستگیری.

مضمون این بیتها شکایت از دلهایی است که بر اثر پرداختن به جسم بی نور مانده است. اما همت از یک سو و توجه از سوی دیگر می‌تواند این غلاف را بشکند و نور معرفت را در دلها جاری کند.

این قیامت ز آن قیامت کی کم است	آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است	هر بدی کین حُسن دید او مُحسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف	وای گل رویی که جفتش شد خریف
نای مرده چون حریف جان شود	زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد	تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مُرده فتاد	آن خری و مُردگی یکسو نهاد

ب ۱۳۳۶ - ۱۳۳۱

این قیامت: ولی کامل که با اشارت او جسم و اوصاف جسمانی درهم می‌ریزد.

آن قیامت: رستاخیز.

زخم: کنایت از عذابهایی که در آن روز برای گناهکار آماده است.

مَرهم: از آن رو که تصرف این قیامت دل بیمار را شفا می‌بخشد.

از زخم ایمن بودن: کنایت از ایمن بودن از عذاب قیامت.

مُخسِن: نیکوکار، که در روز رستاخیز نامه عمل او سپید است.

حریف: همنشین.

گلِ رو: کنایت از زیبا، لطیف اندام. در این بیت کنایت از آنان که ظاهری آراسته دارند.

حریف: پاییز، و استعارت است از همنشین بدکردار.

نمکلان: نمکزار.

چنانکه در سوره‌هایی چند از قرآن کریم (کهف، ۴۷؛ طور، ۱۰؛ واقعه، ۵؛ حاقه، ۱۴؛ معارج، ۹؛ مزمل، ۱۴؛ مرسلات، ۱۰؛ تکویر، ۳؛ قارعه، ۵) آمده یکی از نشانه‌های قیامت از هم پاشیدن کوههاست. روز رستاخیز روز حساب کردارهاست و کسانی از عذاب می‌رهند که در دوران زندگی نفس را کشته و از هوای آن پیروی نکرده‌اند. چنانکه در قیامت کوهها در هم می‌ریزد، آنکه در این جهان با ارشاد اولیای حق کوههای جسم را درهم ریخت و جان را از حبس آن آزاد کرد، چنان است که به قیامت رسیده است.

ز آنکه بی خود فانی است و ایمن است	تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه	غیر نقش روی غیر آنجای نه

سپس بدین نکته اشاره می‌کند که ناقصی اگر با کاملی همراه گردد از او کمال می‌یابد و اگر کاملی با ناقصی دمساز شود، نقصان پذیرد. و این نکته را با مثالهای معقول و محسوس روشن تر می‌سازد که نان جماد است ولی چون آدمی آن را بخورد به حیوان مبدل شود و هیزم را که بی فروغ است چون در آتش افکنند به روشنی مبدل گردد. مردار به حکم شرع نجس است ولی اگر تغییر یابد چون استحاله از مطهرات است آن نجس پاک گردد چنانکه سگ یا خر مرده اگر در نم‌کار افتد و نمک شود حکم نجاست از آن برود. چنین است نفس پلید آدمی که چون با کاملی همراه گردد و تربیت او گیرد از برکت او به مقام عالی انسانی رسد.

صِبْغَةُ اللَّهِ هَسْتَ خُمْ رَنَگْ هُو	پایه‌ها یک رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قُمْ	از طرب گوید منم خُمْ لَا تَلُمْ
آن منم خُمْ خود اَنَا اَلْحَقُّ گفتن است	رنگ آتش دارد إِلَّا أَهْن است
رنگ آهْن محو رنگ آتش است	ز آتشی می‌لافتد و خامش‌وش است
چون به سرخی گشت همچون زَرکان	پس اِنَا النَّارُ است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم	گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر تو را شک است و ظن	آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مُشْتَبِه	روی خود بر روی من یک دم بنه

ب ۱۳۴۴ - ۱۳۳۷

صِبْغَةُ اللَّهِ: مأخوذ است از آیه «صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ» (رنگریزی) خدا و کیست بهتر از خدا در رنگریزی و ما او را پرستندگانیم. (بقره، ۱۳۸) و در تفسیر «صِبْغَت» گفته‌اند فطرتی است که خدا مردمان را بر آن آفریده است. (تفسیر بیضاوی، ذیل همین آیه)

خُمْ رَنَگْ: کنایت از یکرنگی و یکرنگ ساختن، و مقصود وحدتی است که در فطرت آدمیان است: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً فِطْرَةَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ» (روم، ۳۰)

تا خم یکرنگی عیسیٰ ما	بشکنند نرخ خم صدرنگ را
کآن جهان همچون نم‌کسار آمده است	هر چه آنجا رفت بی تلوین شده است

خاک را بین خلق رنگارنگ را می‌کند یک رنگ اندر گورها

۱۸۵۷ - ۱۸۵۵ / ۶

(برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۵۰۱ - ۵۰۰ / ۱)

هُوَ: (مخفف هُو، ضمیر مفرد غایب مذکر) در تداول صوفیان عبارت است از غیب مطلق و اشارت است به هویت پنهانی که غیر، او را مشاهده نتواند کرد.

پیشه: سیاه و سفید، دو رنگ.

قُمْ: (صیغه مفرد مذکر فعل امر حاضر از قیام) بایست!

لَا تَلْم: (جمله فعلیه) سرزنش مکن.

أَنَا الْحَق: (جمله اسمیه) من حقم.

أَنَا النَّار: (جمله اسمیه) من آتشم.

مُخْتَشِم: دولتمند، باحشمت.

مولانا در جای جای سخنان خود اشارت کرده است که کژیها و اختلافها در نتیجه تعینات است و از عوارض عالم خلق. اما در عالم امر از کثرت نشانی نیست و آنجا همه وحدت است. و چون انسان به مقامی رسید که هر چه در خود دید از خدا دانست، خودی او از میان می‌رود و همه حق می‌شود و کار خدایی می‌کند چنانکه آهن چون در آتش تفته شود تیرگی از آن می‌رود، و چون آتش سرخ می‌شود و در سوزاندن کار آتش می‌کند.

بایزید آمد که نک یزدان منم
لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا هَا فَأَعْبُدُون

با مریدان آن فقیر محتشم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون

۲۱۰۳ - ۲۱۰۲ / ۴

که پُرم از تو ز ساران تا قدم
در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
همچو سرکه در تو بحر انگبین
پر شود او از صفات آفتاب
پر شود از وصف خور او پشت و رو

گفت من در تو چنان فانی شدم
بر من از هستی من جز نام نیست
ز آن سبب فانی شدم من این چنین
همچو سنگی کو شود گُل لعل ناب
وصف آن سنگی نماند اندر او

۲۰۲۶ - ۲۰۲۲ / ۵

آدمی چون نورگیرد از خدا	هست مسجود ملایک ز اجتیا
نیز مسجود کسی کو چون ملک	رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه؟ آهن چه؟ لب ببند	ریش تشبیه مُشَبِّه را مَخند
پای در دریا مَنه کم گوی از آن	بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر	لیک می نشکیم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد	خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می رود رانم در او	چون نماند پا چو بطنانم در او

ب ۱۳۵۱ - ۱۳۴۵

اجتیا: گزیدگی، برگزیده شدن.

مُشَبِّه: همانند کننده، آنکه خدا را به چیزی همانند کند.

پای در دریا نهادن: کنایت از ادب نگاهداشتن.

لب گزان: (صفت فاعلی مرکب) در این بیت کنایت از شرمگین بودن است.

ز شرم کشتن ما دردمندان گزد تیغش ز جوهر لب به دندان

(عطارد، به نقل از لغت نامه)

شکیبیدن: صبر کردن.

در بیت‌های پیش گفت چون ناقص به کامل پیوست و خود را در او محو ساخت به کمال او آراسته می‌گردد. سپس چنانکه عادت اوست برای بهتر روشن کردن مطلب به آتش و آهن مثل زد که چون آهن تیره در آتش افتاد سیاهی از او می‌رود و فروغ آتش را می‌گیرد. سپس گفته خود را استدراک می‌کند که آتش و آهن هر دو از عنصرهای مادی این عالم‌اند، بدین جهت می‌گوید این تشبیه از مقوله تشبیه معقول به محسوس است. و تنها به خاطر آسان ساختن درک حقیقت برای دلهای ساده چنین تشبیهی کرده است پس باید او را معذور داشت. و از گستاخی خود عذر می‌خواهد و گوید: آنکه هنوز گرفتار صفتهای بشری است و محدود است چگونه تواند با نامحدود یکی شود همان به که ادب پیش گیرد و حدّ خود بداند. و معنی بیت آخر فنای تدریجی بنده است در حضرت حق که تعینات را اندک اندک از دست می‌دهد و چون همه خودی را رها کرد به او پایدار می‌ماند و به تعبیر دیگر سالک تا توان دارد باید با ریاضت و مجاهدت پیش

رود و چون همه توان خود را در این راه صرف کرد و از خودی چیزی با او نماند به حق پیش می‌رود.

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است	حلقه گرچه کز بود نه بر در است؟!
ای تن آلوده به گرد حوض گرد	پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور افتاد	او ز پاکی خویش هم دور افتاد
پاکی این حوض بی پایان بود	پاکی اجسام کم میزان بود
ز آنکه دل حوض است لیکن در کمین	سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد	ورنه اندر خرج کم گردد عدد

ب ۱۳۵۷ - ۱۳۵۲

بی ادب: کنایت است از کسی که رسم حضور در محضر ولی کامل را نمی‌داند.
حاضر: کنایت از آنکه دل او به یاد پروردگار است. و در اینجا کنایت از آنکه در پی ارشاد است.

غایب: کنایت از آنکه به یاد خدا نیست. کنایت از آنکه پروای راهنمایی ندارد.
بر در بودن حلقه: کنایت از ملازمت، حاضر بودن.
تن آلوده: آنکه هنوز در بند تعینات است. هنوز از قید تن نرسته است. هنوز آلوده هوا و خودپرستی است.
گرد حوض گردیدن: کنایت از خدمت اولیا کردن. از مرشد نبریدن و بدو پیوستن.
مهجور: دور.

پاکی این حوض: کنایت است از آنکه روح را محدودیت نیست و اولیا که جسم را رها کرده و سراسر روح شده‌اند بی‌نهایت‌اند، حالی که دیگران جسم‌اند و جسم چنانکه می‌دانیم محدود است.

کم میزان: کم مقاومت. که به اندک چیزی آلوده شود چون آب کمتر از کر که به ملاقات سر سوزنی از نجاست نجس می‌گردد.

دل: کنایت از راهنمای کامل است که مصداق آن در نظر مولانا، شمس یا صلاح الدین یا حسام‌الدین چلبی است.

خُم که از دریا در او راهی شود پیش او جیحونها زانو زند

در بیت نخست تلمیحی است به گفته بعض صوفیان که اگر در گفتار گستاخی دارند و شرط ادب به جای نمی آرند، آنان را معذور باید داشت که بی ادبان در حضورند، و بهتر از با ادبان غایب و دورند. و این نکته را چنانکه عادت اوست با مثالی روشن می کند که حلقه کثر آویخته بر در، بهتر از حلقه دُرست است که بر در نباشد. چه، با آن حلقه کثر بر در می توان کوفت و در را با آن توان گشود.

بیتهای بعد تذکر به ناقصانی است که خود را کامل می شمارند یا از پیروی راهنمای کامل سرپیچی دارند. آنان را به ناپا کانی همانند می کند که بیرون حوض ایستاده اند و نمی خواهند درون آن بروند تا خود را پاک کنند. حالی که در برون ماندن از حوض آلودگی همیشگی است و نفسهای ضعیف هر چند متصف به صفت تقوی باشند در سراسر زندگی در معرض وسوسه های شیطانی و هجوم هواهای نفسانی خواهند بود. بدین جهت پیوسته باید از نفسهای قوی امداد گیرند و تعلیمات آنان را بپذیرند.

آب گفت آلوده را در من شتاب	گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود	بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب، هر آلوده کو پنهان شود	أَلْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ بُود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد	تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر	هان ز پایه حوض تن می کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان	در میانشان بَزَرْخْ لَا يَبْتَغِيَانْ
گر تو باشی راست و بر باشی تو کز	بیشتر می غز بدو، واپس مغز

ب ۱۳۶۴ - ۱۳۵۸

آب: استعارت از راهنما و مرشد.

در: به سوی.

آلوده: استعارت از ناقصی که در بند تعینات نفسانی است.

أَلْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ: چنانکه در احادیث مثنوی (ص ۵۴) و در حاشیه مثنوی (چاپ علاءالدوله، ص ۱۳۴) آمده این جمله را حدیث گرفته اند، لیکن آنچه در باب «حیاء» در بحارالانوار (ج ۶۸، ص ۳۲۹) ذیل باب «أَلْحَيَاءُ مِنَ اللَّهِ وَ مِنَ الْخَلْقِ» می بینیم حیا با ایمان همراه است: أَلْحَيَاءُ مِنَ الْإِيمَانِ وَ الْإِيمَانُ فِي الْجَنَّةِ. اما در ص ۳۳۱ همین مجلد،

از اصول کافی (ج ۲، ص ۱۰۶) از رسول الله (ص) آمده است که: «الْحَيَاءُ حَيَاةٌ حَيَاءُ عَقْلٍ وَ حَيَاءُ حَقٍّ. فَحَيَاءُ الْعَقْلِ هُوَ الْعِلْمُ وَ حَيَاءُ الْحَقِّ هُوَ الْجَهْلُ». و مجلسی در بیان حیا حقیق نویسد: «مانند حیا کردن از پرسش از مسائل علمیه، یا گزاردن عبادتهایی که نادانان آن را زشت می‌شمارند.» و ظاهراً از جمله «الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ» همین «حیا» مقصود است، یعنی شرم، از خود را ناقص دیدن یا شرم، از پی توبه و اصلاح کار خود برخاستن.

رو سخت کن ای مُرتجا مست از کجا شرم از کجا

ور شرم داری یک قَدَح بر شرم افشان ساقیا

برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا

تا بختِ ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا

(دیوان کبیر، ب ۱۱۲ - ۱۱۳)

پایه حوض: پای حوض. فرهنگ نویسان این ترکیب را جای رسوایی و بدننامی معنی کرده‌اند. در لغت‌نامه و در برهان قاطع ذیل «گرد پای حوض گردیدن» نویسد: کنایه از آن است که سر در گم و مبهم در جایی بگردد به واسطه ساختن کاری و به دست آوردن مطلبی. در امثال و حکم همین معنی ذیل این ترکیب آمده است، ولی «پای حوض» یا «پایه حوض» چیست؟ و چرا گرد آن می‌گردیده‌اند.

در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی (ج ۷، ص ۲۵) «پای حوض» «پاشویه» معنی شده. «پاشویه» را در لغت‌نامه «دیواره حوض» و «آبرو گرداگرد حوض» معنی کرده‌اند. در قدیم رسم بود دیواره حوض را بالا می‌آوردند، سپس دهانه حوض را فراخ‌تر می‌کردند تا پله‌مانندی شود که بتوان پا را روی آن نهاد و شست. و این پاشویه معمولاً خواه به خاطر شستن پا در حوض و خواه به خاطر کم عمق بودن آب گلناک بود. گاهی هم آب حوض پایین می‌رفت و پاشویه خشک می‌گردید چنانکه بتوان گرد آن راه رفت. و اینکه «پای حوض» و «پایه حوض» جای رسوایی و بدننامی معنی شده، در هیچ یک از بیتها که در لغت‌نامه آورده‌اند مستفاد نمی‌شود. بعض شارحان «پایه» را به معنی مرتبت گرفته‌اند و تنها حوض را مشبه به «تن» دانسته‌اند، لیکن توجیهی تکلف‌آمیز است. حوض تن و حوض دل: (ترکیب اضافی) اضافه مشبیه به مشبه.

بَرْزَخٍ لَا يَبْتَغِيَانِ: مأخوذ است از آیه «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ. بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْتَغِيَانِ: دو دریا را روان ساخت تا به هم رسند. میانشان واسطه‌ای است تا به هم در نشوند.» (رحمن، ۱۹ - ۲۰)

غزیدن: خزیدن. خود را به زمین کشیدن و رفتن، همچون رفتن کودکان. این بیتها به دنبال بیتهای پیش، تأکید بر پیوستن ناقص است به کامل و کسب فیض از او کردن. راهنمایان که از جانب خدایند مردمان را به سوی خود می‌خوانند، تا از هلاکت شدنشان برهانند لیکن بعضی به خاطر شقاوتی که دارند روی از آنان می‌گردانند و بعضی از شرم گناه و تقصیر واپس می‌مانند. در حدیث قدسی است که موسی (ع) به پروردگار گفت گاه بود که حاجتی دنیاوی مرا دست می‌دهد و شرم می‌دارم از تو پرسم. خدایش فرمود نمک طعام و علف گوسپندت را هم از من بخواه. (رسالة قشیریه، ص ۱۰۸) هر ناقص که شرم کند و به کامل نپیوندد و نقص خود را برطرف نسازد، به ایمان خود لطمه زده است. پیوسته باید گرد کاملان گشت و از پرسیدن و خواستن شرم نداشت.

پیش شاهان گر خطر باشد به جان	لیک نشکستینند از او باهمتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود	جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر تو را ^{۳۵}	ای سلامت جو توئی واهی العزای
جان من کوره است با آتش خوش است	کوره را این بس که خانه آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است	هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد
چون تو را غم، شادی افزودن گرفت	روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن توست	بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

ب ۱۳۷۲ - ۱۳۶۵

شاه: کنایت از ولی کامل و هدایت‌کننده گمراهان.

شکیبیدن: صبر کردن.

باهمتان: (جمع باهمت) کنایت از کسانی که از دنیا گذشته‌اند، و در پی کامل ساختن خود هستند.

واهی: سست.

نُوی: جمع عروۃ: دستاویز.

سوزیدن: سوزاندن.

کور بودن: کنایت از درک نکردن، ندانستن.

برگ: توشه.

برگ بی برگی: توانِ رها کردن تعلقات.

پای این میدان نداری جامهٔ مردان میپوش

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزین

(سنایی)

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است

(حافظ)

شدن: رفتن.

شادی افزودن غم:

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

(حافظ) ۳۶

آنکس که عاشق دیدار است، خطرهای راه را به جان خریدار است. مال و منال را وزنی نمی‌نهد و هر چه دارد در راه حق می‌دهد، حتی از دادن جان هم مضایقت ندارد چه، این نقصها امتحانی است او را تا میزان شکیبایی او معلوم گردد. چنانکه در قرآن کریم است «وَلْتَبْلُوْا نَفْسَكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَ نَقْصِ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَ الثَّمَرَاتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِينَ: و شما را می‌آزماییم به اندکی ترس و گرسنگی و کاهش خواسته‌ها و جانها و میوه و مژده ده شکیبایان را.» (بقره، ۱۵۵)

آنکه مال و خواسته را ارج می‌نهد به دستاویز سست چنگ در زده و از پاداش خدا غافل است، اما عاشق دیدار از رنج بردن در راه رسیدن به دوست لذت می‌برد و مرگی را که دیگران از او بیم دارند استقبال می‌کند، چنانکه امیر مؤمنان (ع) فرمود: «به خدا

سوگند پسر ابوطالب از مرگ بی پڑمان است، بیش از آنچه کودک پستان مادر را خواهان است.» (نهج البلاغه، خطبه ۵) آنکه در راه حق مال و جان دهد می‌داند خدا او را عوض بیشتر دهد.

آن درم دادن سخی را لایق است	جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق، نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند

۱/۲۲۳۵ - ۲۲۳۶

باز دیوانه شدم من ای طیب	باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله تو ذوفنون	هر یکی حلقه دهد، دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است	پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل	خاصه در زنجیر این میر اجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند	که همه دیوانگان پندم دهند

ب ۱۳۷۷ - ۱۳۷۳

سودایی: شیفته، مجنون.

سلسله: زنجیر.

ذوفنون: که در چندین فن ماهر باشد.

داد: عطا، بخشش.

جنون فنون بودن...: چنانکه در مثل است: «الْجُنُونُ فُنُونُ: دیوانگی (را) شاخه‌هاست.» در بیت‌های گذشته سخن از شیرینی شاه بود و جان در راه او سپردن و در عشق وی مردن. و پیدا است که از «شاه» مقصود پیر راهنماست. در اینجا گوید این سخنان مرا به یاد طیب و دوست افکند. که هر دم به نوعی مرا به خود می‌کشد و هر تجلی او بر عشق من بدو می‌افزاید و جنونی تازه در من پدید می‌آید. برای همین است که گفته‌اند جنون را نوع‌هاست.

من سر هر ماه سه روز ای صنم	بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه‌روزه است	روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود	دم به دم او را سر مه می‌بود

۵/۱۸۸۸ - ۱۸۹۰

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذالنون مصری رحمة الله عليه

ذالنون مصری: کنیه او ابو الفیاض، پسر ابراهیم، از عارفان بزرگ. نام او را ثوبان نوشته‌اند. از مردم نوبه بود، که ولایتی است در سودان. (وفات ۲۴۵ ه.ق) شرح حال او در بیشتر کتابها مخصوصاً کتابهایی که در شرح حال عارفان است چون: تذکرة الاولیاء، صفة الصفوة، نفحات الانس، و کشف المحجوب آمده است. اما چنانکه در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی آمده، حکایتی نزدیک بدانچه مولانا سروده درباره شبلی است (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۳).

این چنین ذالنون مصری را فتاد	کاندرو شور و جنونی نوبزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک	می رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک	پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود	آتش او ریشه‌هاشان می ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد	بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام	گر چه زین ره تنگ می آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان	کین گره کورند و شاهان بی نشان
چونکه حکم اندر کف زندان بود	لاجرم ذالنون در زندان بود
یکسواره می رود شاه عظیم	در کف طفلان چنین دُر یتیم

ب ۱۳۸۶ - ۱۳۷۸

فتادن: روی دادن، پیش آمدن.

شور: آشفتگی، پریشانی.

جگرها را نمک رسیدن: آزرده شدن، کنایت از شفقت و دلسوزی.

نهادن: قیاس کردن.

شوره خاک: زمین نمکزار که گیاه نرویانند، استعارت از آنکه روشنی درون ندارد.

خداوندان پاک: صالحان، پرهیزگاران، اولیای خدا که در عشق او می‌گدازند.
 ریش‌دبودن: ریش سوزاندن، کنایت از آزار دادن. بعضی شارحان نوشته‌اند «محاسن ظاهر
 و رسوم باهرشان را سوزاند و بنای عقلهای قاصرشان را با صدمه عشق به آتش کشید که
 تعبیری است متکلفانه.
 آتش در ریش عوام افتادن: کنایت از آزرده شدن آنان به خاطر سخنان ذالّتون که ظاهر
 آن با شرع موافق نبود.
 نهاد: نهادند. نظیر:

او ز تو رو در کشد ای پُرس‌تیز بندها را بگسلد وز تو گریز

۲/۳۲۰

لگام‌واکشیدن: ایستادن، صبر کردن، استعارت از خاموشی و سکوت. هنگامی که عارف
 را آن حالت دست دهد از خود اختیار ندارد. و نتواند خود را نگاه دارد. هر چند که عامه
 را آن حالت و آن سخنان خوش نیاید.
 تنگ آمدن: ماندن، کنایت از خرده گرفتن.
 بی‌نشان: پوشیده از چشم ظاهربینان.

رندان: در اینجا استعارت از کسانی است که خرد ندارند. آنان که ظاهربین‌اند.
 یکسوآره: این ترکیب در نظم و نثر فارسی به معنی ممتاز، بی‌نظیر، و نیز بی‌اهمیت به کار
 رفته است، و نیز به معنی «تنها». که در اینجا به معنی اخیر است «وی (فضل ربیع) را در
 خسیس‌تر درجه باید داشت چنانکه یک‌سوارگان حامل ذکر را دارند.» (تاریخ بیهقی،
 ص ۳۲)

دُرّ یتیم: دُرّ گرانها، دُرّ بی‌همتا. استعارت از ولی و مرشد کامل.
 در این بیتها بیان رتبت اولیای خداست و اینکه مردم عادی نباید خود را با آنان قیاس
 کنند، و کارهای ایشان را همچون کار عامه بدانند.

یک مریدی اندر آمد پیش پیر پیر اندر گریه بود و در نفیر
 شیخ را چون دید گریان آن مرید گشت گریان آب از چشمش دوید
 ای مقلّد از بخارا باز گرد رو به خواری تا شوی تو شیر مرد

۵/۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۹۲

این خورشیدی نهان در ذره‌ای
این دریایی نهان در زیر کاه
شیر نر در پوستین برّه‌ای
پا بر این که هین منه با اشتباه
۱/۲۵۰۲ - ۲۵۰۳

دُر چه دریا نهان در قطره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود
آفتابی خویش را ذره نمود
جمله ذرات در وی مَخو شد
چون قلم در دست غَداری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا
انسیا را گفته قومی راه گم
چون به قول اوست مَضْلُوبِ جهود
جهل ترسا بین امان انگیخته
چون دل آن شاه زیشان خون بود
زَر خالص را وزرگر را خطر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
واندک اندک روی خود را برگشود
عالم از وی مست‌گشت و صَخو شد
بی‌گمان منصور بر داری بود
لازم آمد یَقْتُلُونَ الْأَنْبِیَا
از سَفَه اِنَّا تَطِیْرُنَا بِكُمْ
پس مر او را اَمْن کی تاند نمود
ز آن خداوندی که گشت آویخته
عصمت و اَنْتَ فِیْهِمْ چون بود
باشد از قَلَابِ خائن بیشتر
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

ب ۱۳۹۸ - ۱۳۸۷

دُر و آفتاب: استعارتی دیگر است از ولی کامل که در بیت ۱۳۸۶، از آن به «شاه عظیم» تعبیر کرد.

مَخو: نیست، نابود. و در اصطلاح صوفیان نابود کردن اوصاف نفوس است، و گفته‌اند فَنای افعال بنده است در فعل حق.
صَخو: در لغت هوشیاری است، و در اصطلاح صوفیه بازگشت عارف است به احساس پس از غیبت.

مَدار: (صیغه مبالغه از غدر) حیل‌گر، مکار.

منصور: ابومغیث حسین بن منصور حلاج، عارف مشهور. وی را به خاطر ظاهر سخنانش به سال ۳۰۹ هجری قمری در بغداد به دار آویختند.
سفیه: نا بخرد.

کار و کیا: کنایت از قدرت، فرمانروایی. «کار و کیا با سفیهان بودن» متأثر است از فرموده امیرالمؤمنین (ع): «بَارِضٍ غَالِمُهَا مُلْجَمٌ وَ جَاهِلُهَا مُكْرَمٌ» (نهج البلاغه، خطبه ۲) يَقْتُلُونَ الْأَنْبِيَاءَ: می‌کشند پیمبران را. مأخوذ است از آیه «ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ كَانُوا يَكْفُرُونَ بِآيَاتِ اللَّهِ وَ يَقْتُلُونَ الْأَنْبِيَاءَ بِغَيْرِ حَقٍّ: آن بدان سبب بود که آنان به نشانه‌های خدا کافر می‌شدند و پیمبران را به ناروا می‌کشتند.» (آل عمران، ۱۱۲) راه شم: گمراه.

سَفَه: نابخردی.

إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ: مأخوذ است از آیه «قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَ لَيَمَسَّنَّكُمْ مِنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ: گفتند ما شما را به فال بد بگرفته‌ایم، اگر باز نایستید البته سنگسار تان می‌کنیم و از ما به شما شکنجه‌های دردناک خواهد رسید.» (یس، ۱۸) (برای اطلاع از احوال این رسولان که فرستادگان عیسی (ع) بودند نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل همین آیه. و مخصوصاً: کشف الاسرار، ج ۸، ص ۲۰۹ به بعد.) مَصْلُوب: دار زده.

او: (ضمیر) راجع به ترسا.

امان انگیختن: امان خواستن. (بعض شارحان انگیختن را به معنی بریدن معنی کرده‌اند و ظاهراً خطاست.)

خداوند آویخته: کنایت از عیسی (ع).

عصمت: نگاهداری.

وَ أَنْتَ فِيهِمْ: مأخوذ است از آیه «وَ مَا كَانَ اللَّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَ أَنْتَ فِيهِمْ وَ مَا كَانَ اللَّهُ مُعَذِّبَهُمْ وَ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ: و خدا عذاب نمی‌کند آنان را چند که تو در میان آنان و خدا عذاب کننده آنان نیست حالی که آمرزش می‌خواهند.» (انفال، ۳۳)

این آیت در شأن رسول (ص) است و مولانا آن را بر عیسی (ع) تطبیق کرده است از آن جهت که پیمبران همگی مایه امن امت‌اند. (در تفسیر این آیه بیان لطیفی از امیرالمؤمنین (ع) آمده است. نگاه کنید به: نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸۸) قَلَاب: (مبالغت از قلب) که سکه ناسره زند، که در زر تقلب کند. یوسفان: استعارت از اولیای خدا.

اخوان: استعارت از حسودان. (برای اطلاع از داستان یوسف و برادران او نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل سوره یوسف، آیه‌های ۴-۱۰۱)

مردم نادان چون توان فهم معنی سخنان اولیا ندارند به آزارشان برمی‌خیزند و آنان را می‌کشند. چنانکه با پیمبران پیشین چنین کردند. سپس مولانا به داستان عیسی (ع) و تلویحاً به کشته نشدن او اشارت می‌کند و به ترسایان تعریضی دارد که اگر گفته شما راست است و جهودان عیسی را بر دار زده‌اند و او مرده است پس بدو چگونه تبرک می‌جوید. و ظاهراً این فقره متأثر از شعر متنبی است:

وَيَسْتَنْصِرَانِ الَّذِي يَعْبُدَانِ وَ عِنْدَ هُمَا أَنَّهُ قَدْ صُلِبَ
لِسَيْدٍ فَعَمَّ مَا نَالَهُ عَنْهُمَا فَيَا لَلرَّجَالِ لِهَذَا الْعَجَبِ^{۳۷}

(دیوان متنبی، ج ۱، ص ۲۳۲)

از حسد بر یوسف مصری چه رفت	این حسد اندر کمین‌گرگی است زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم	داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گردد یوسف خود نگشت	این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز غدیر لبق	آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست	عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
ز آنکه حشر حاسدان روز گزند	بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مُردارخوار	صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گسند اندام نهان	خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی‌کان به دل‌هامی رسید	گشت اندر حشر محسوس و پدید

ب ۱۴۰۷ - ۱۳۹۹

گرگ: (در بیت دوم) استعارت از حسد است چنانکه یعقوب از درون فرزندان آگاه بود و حسد آنان را بر یوسف می‌دانست گفت «می‌ترسم از او غافل شوید و گرگ او را بخورد.» (یوسف، ۱۳)

حلیم: بردبار.

(۳۷) در آغاز مولانا را به خواندن دیوان متنبی عنایتی خاص بوده است. (نگاه کنید به: مناقب العارفین، ج ۲، ص ۶۲۳)

فعل: کردار، رفتار.

زخم کردن: صدمه زدن، آسیب رساندن. چنانکه از روی حسد یوسف را در چاه افکندند. این فعل در نسخه اساس «رحم کرد» است. در این صورت فاعل فعل «گرگ ظاهر» خواهد بود که در بیت پیش آمده، آنگاه فعل «آمده» در نیم بیت دوم بیت مورد بحث بدون فاعل خواهد ماند. همچنین «رحم کرد» حشو خواهد بود، چراکه در بیت پیش گفت «گرد یوسف خود نگشت». ظاهراً بلکه مطمئناً «زخم» درست است و فاعل آن برادران یوسف است و بقیه بیت مؤید این احتمال است.

لَبِق: زیرک. لیکن در این بیت به معنی اسمی به کار رفته است: زیرکانه، ماهرانه. اِنَّا ذَهَبْنَا: ما رفتیم. مأخوذ است از آیه «قَالُوا يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَ تَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ وَ مَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَّنَا وَ لَوْ كُنَّا صَادِقِينَ: گفتند پدر ما، ما برای مسابقت رفتیم و یوسف را نزد کالای خود گذاردیم، و گرگ او را خورد و تو ما را باور نمی داری هر چند ما راستگو باشیم.» (یوسف، ۱۷)

بیست: بایست، منتظر باش.

حَسْر حاسدان: با فحص فراوان در روایتهای رسیده از شیعه و اهل سنت به چنین روایتی دست نیافتیم. ظاهر فرموده مولانا هم این است که این تعبیر از خود اوست نه متن حدیث. و محتملاً به مناسبت داستان برادران یوسف و تهمت زدن آنان به گرگ و با توجه بدانکه حسود خویی چون خوی گرگ دارد، و هر کس خویی را تا دم مرگ با خود برد با همان خو محشور می شود، گوید حاسدان به صورت گرگان محشور می شوند. صدوق در ثواب الاعمال آورده است که تکذیب کنندگان قَدَرِ الهی از گورهای خود میمون و خوک برمی خیزند. (سفینه البحار، ج ۲، ص ۵۳۹) نیز در تفسیر بیضاوی، ذیل آیه «يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ فَتَأْتُونَ أَفْوَاجًا» (نبا، ۱۸) آمده است: از رسول (ص) معنی آن پرسیدند فرمود: از امت من ده صنف محشور شود برخی بر صورت بوزینه ها، برخی بر صورت خوکها، بعضی سر فروهشته بر چهره هاشان بکشند و ببرند، بعضی کور، بعضی لال، بعضی زبانهاشان بر سینه هاشان آویزان چرک از دهانهاشان ریزان، بعضی دست و پا بریده، بعضی بر شاخه ها از آتش آویخته، بعضی از مردار گنده تر، بعضی رختها از قطران در بر... سپس آنان را تفسیر فرمود که: سخن چینیان اند و حرام خواران و رباگیران و به

ناحق حکم کنان و به کردار خود نازان و عالمان که کردار آنان خلاف گفتار بود و آنان که همسایه را آزار دهند و آنان که گزارش دروغ از مردم به فرمانگذاران رسانند و کسانی که پیرو شهوت‌اند و متکبران.

ای دریده پوستین یوسفان گرگ برخیزی از این خواب گران
گشته گرگان یک به یک خواهی تو می‌درانند از غضب اعضای تو

۴/۳۶۶۲ - ۳۶۶۳

روزگزند: کنایت از روز رستاخیز.

گند مخفی: استعارت از درون ناپاک، که تنها دل پاک اولیا از آن باخبر بود.

بیشه‌ای آمد وجود آدمی برحذر شو زین وجود آر زان دمی
در وجود ماهزاران گرگ و خوک صالح و ناصالح و خوب و خُشوک
حکم آن خوراست کان غالبتر است چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان بر وجودت غالب است هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر ساعتی یوسف‌رخ‌ی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر می‌رود دانایی و علم و هنر

ب ۱۴۱۴ - ۱۴۰۸

بیشه: از آن جهت که در آن گونه گون هوا و هوس نهفته است و هر یک چون مار و کژدم زهرناک، و چون درندگان آزار رسان. نیز در آن خویهای نیک است.

کوه بود آدم اگر پر مار شد کان تریاق است و بی‌اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای از خلاص خود چرایی غره‌ای

۱۳۴۶ - ۱۳۴۵/۶

دم: نفعه رحمانی، و اشارت است به آیه «وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رَوْحِي» (اگر روح که از عالم بالاست در خود داری، از گزند جسم خود ایمن مباش).

صالح: نیک، خوب.

خُشوک: در فرهنگها به معنی «حرام‌زاده» به کار رفته است. و این شعر منوچهری را شاهد آورده‌اند:

رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم تا به تیغ حنفی گردن هر یک نزنم
تا به خونشان نشود معصفری پیرهنم تا فراوان نشود تجربت جان و تنم
کین خشوکان را جز شمس و قمر نیست ایی

(منوچهری)

لیکن چنانکه پیداست در بیت مورد بحث «بد» و مقابل «خوب» است. بیش از مس آمدن: در عیار سنگین تر بودن. چنانکه می دانیم وزن مخصوص طلا از دیگر فلزات بیش است. انسان از دو جنبه سرشته است: هواهای نفسانی و خوی انسانی. و این انسان است که باید با تعلیم راهنما و ریاضت‌های شخصی، خویهای بد را از خود دور کند و با اخلاق نیکو آراسته گردد اگر خوی بد بر او غالب شد از حیوان پست تر شود و اگر خوی نیکو غلبه یافت از فرشته پیش افتد.

آدمی زاده طرّفه معجونی است از فرشته سرشته وز حیوان
گر رود سوی این شود به از این ور شود سوی آن شود کم از آن

(امثال و حکم)

در تو هم دیوی است هم ملکی هم زمینی بقدر و هم فلکی
ترک دیوی کنی فلک باشی ز شرف برتر از ملک باشی

(سنایی، به نقل از امثال و حکم)

خویها - نیک باشد یا بد - در دیگران نیز سرایت می کند نه تنها در آدمیان، بلکه در دیگر جانداران نیز اثر می گذارد چنانکه آدمی تواند جانوری را تعلیم دهد.

اسب شکسک می شود رهوار و رام خرس بازی می کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس تاشبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی ز آن وفود رفت تا جوای اُلّه گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سرکند گاه دیو و گاه ملک گاه دام و دد
ز آن عجب بیشه که هر شیر آگه است تا به دام سینه ها پنهان ره است
دزدی کن از درون مرجان جان ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی، باری آن دُر لطیف چونکه حامل می شوی باری شریف

سُكْسَك: ناهموار رو (اسب). سرکش.

رفتن: کنایت از اثر کردن.

حَرَس: حارس، نگاهبان. (حرس در عربی جمع حارس است یا اسم جمع است.)
أَصْحَاب: اصحاب کهف.

وَفُود: در نسخهٔ اساس چنین خوانده می‌شود. وفود جمع وفد است. وفد: به رسولی آینده، گروه، جمع.

در چاپ نیکلسون: رُقُود: جمع راقد: به خواب رفته. و اگر چنین باشد مأخوذ است از آیه «و تَحْسِبُهُمْ أَيْقَاطًا وَ هُمْ رُقُودٌ» و پنداریشان بیدار حالی که به خواب رفته‌اند.» (کهف، ۱۸)

سر کردن: آشکار شدن، سر بر آوردن.

عجب بیشه: کنایت از عالم معنی.

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

۱/۱۱۳۶

شیر: استعارت از ولی کامل.

دزدیدن: کنایت از به دست آوردن.

مرجان جان: بعضی شارحان «مر» را تأکید، و «جان جان» را مفعول فعل گرفته‌اند، لیکن ممکن است «مرجان جان» را اضافهٔ تشبیهی گرفت.

باری: به هر حال، به هر جهت. و بیت آخر نزدیک است با این مثل عربی: «إِنْ تُسْرِقْ فَاسْرِقِ الدَّرَّةَ: اگر دزدی کنی گوهر به چنگ آر.»

چنانکه در بیت‌های پیش گفت جانور بر اثر تعلیم، خوی خود را از دست می‌دهد و خوی دیگری می‌گیرد. در این بیت‌ها برای بیشتر روشن کردن مقصود، مثالها می‌آورد سپس گوید: آنکه تواند خویهای بد را از درون آدمی بر کند و به خویهای نیکش بیاراید شیر مرد یا انسان کامل است که بر درون‌ها اشراف دارد. هر انسانی از راه خوی انسانی با او مرتبط است پس آدمی باید بکوشد تا از عارفان کسب کمال کند. باید به جای آنکه با بدان بنشیند و خوی بد آنان را گیرد، با نیکان بیامیزد و از آنان ادب آموزد.

فهم کردن مریدان که ذالنون دیوانه نشد قاصد کرده است

دوستان در قصه ذالنون شدند	سوی زندان و در آن رایبی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتی است	او در این دین قبله ای و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او	تا جنون باشد سقه فرمای او
خاش لاله از کمال و جاه او	کابر بیماری بسپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد	او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست	قاصد گرفته است و دیوانه شده است
که ببندیدم قوی وز ساز گاو	بر سر و پشتم بزن وین را مگو
تا ز زخم لخت یابم من حیات	چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	همچو کشته و گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو	همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را	وانمود آن زمرة خون خوار را
گفت روشن کین جماعت کشته اند	کین زمان در خصمی ام آشفته اند

ب ۱۴۳۳ - ۱۴۲۲

در: برای، به خاطر. (به خاطر واقعه ذالنون سوی زندان شدند.) و ممکن است «در قصه ذالنون» را مجموعاً قید فعل «شدند» گرفت.

قاصد: به عمد، عمداً.

سقه فرما: (صفت فاعلی مرکب) به سفاهت و ادا رنده، آثار دیوانگی پدید آورنده.

خاش لاله: (جمله فعلیه) پناه بر خدا، معاذ الله.

ابر بیماری: اضافه مشبه به به مشبه.

ماه: استعاره از عقل.

عامه: مردم عادی، آنان که مقام او را نمی دانند.

عقل کنندن پرست: عقل جزئی، عقل معاش.

ساز گاو: در لغت نامه به نقل از دیگر فرهنگها چنین معنی شده: تسمه چرم که بدان چارپایان را می رانند، و همین بیت شاهد آمده است. گویا این معنی را فرهنگ نویسان از همین کاربرد استنباط کرده اند اما آنچه در قرآن کریم درباره گاو بنی اسرائیل آمده، پاره ای از گاو است. و مفسران آن را ران، زبان، و استخوان گوش تفسیر کرده اند. (کشف الاسرار) و قراء آن را به دُم تفسیر کند. (تبیان)

مکاو: جست و جو مکن.

زخم: ضربت.

لخت: پاره، تکه.

ثقات: جمع ثقه: مورد اعتماد، دوست.

گش: خوب، خوش.

زنده شدن گاو: اشارت است به داستان گاوی که بنی اسرائیل کشتند و آیه های ۷۲ - ۷۳ سوره بقره آن را بیان می کند. حاصل داستان اینکه مردی اسرائیلی را کشتند و کشته معلوم نبود و هر یک قتل را به گردن دیگری می افکند. خداوند فرمود تا گاوی را بکشند و پاره ای از آن را بر کشته زنند تا خدا آن کشته را زنده سازد و کشته خود را نشان دهد.

ساو: خالص، بی غش.

وانمودن: نشان دادن.

مضمون بیت های ۱۴۲۲ - ۱۴۲۷ آشکار ساختن سرّ کردار نابجای بعض اولیای خداست که گاه برای آنکه از زحمت خلق برهند یا در کنار ستمکاران نباشند خود را دیوانه و امی نمایند. مردم عامی ایشان را بی خرد پندارند، حالی که آنان از خردمندی که جز دنیا طلبی اندیشه ای ندارند بیزارند و بیت های ۱۴۲۹ - ۱۴۳۳ اشارت به کشتن نفس است تا روح زنده شود.

چونکه کشته گردد این جسم گران	زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را	باز داند جمله اسرار را
و نماید خونیان دیو را	و نماید دام خدعه و ریو را

گاوکشتن هست از شرط طریق تا شود از زخم دَمَش جان مُفِیق
 گاو نفس خویش را زوتر بکش تا شود روح خفی زنده و به هش

ب ۱۴۳۸ - ۱۴۳۴

اَسْرارِ دان: کنایت از روح انسانی است. چون جسم بمیرد روح که دانای اسرار است زنده می‌گردد.

جان او بیند بهشت و نار را: برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به: داستان زید (شرح بیت ۱/۳۵۰۷).

خونیان: جمع خونی: قاتل. خونیان دیو: استعارت از هواهای نفسانی.
 خُذَعَه: فریب.

ریو: مکر.

گاوکشتن: استعارت از کشتن نفس، کشتن صفتهای بد.
 مُفِیق: بهبود یافته، به هوش آمده، هوشیار.

این مثل از خود نگفتم ای رفیق سرسری مشنو چو اهلی و مفیق

۴/۱۱۹۸

جمله دانسته که این هستی فح است فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
 می‌گیرند از خودی در بی‌خودی یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
 هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا
 چیست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی

۶/۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۳۳

رجوع به حکایت ذالنون رحمة الله عليه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او	بانگ بر زد هی کیانید؟ اِنَقُوا!
با ادب گفتند ما از دوستان	بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
چونی ای دریای عقل ذوفنون	این چه بهتان است بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب!	چون شود عنقا شکسته از غراب؟
وامگیر از ما بیان کن این سخن	ما مُحَبَّتیم با ما این مکن
مر مُحَبَّت را شاید دور کرد	یا به روپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها	رو مکن در ابر پنهانی مها
ما مُحَبِّ و صادق و دل خسته ایم	در دو عالم دل به تو در بسته ایم
فَحش آغازید و دشنام از گزاف	گفت او دیوانگانه زی وقاف
برجهید و سنگ پزان کرد و چوب	جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جَنباید سَر	گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین! کو نشانِ دوستان؟	دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست	رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی	در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است	زَرِ خالص در دل آتش خوش است

ب ۱۴۵۳ - ۱۴۳۹

نَفَر: (اسم جمع عربی) برای سه تا ده به کار رود، لیکن در فارسی برای فرد هم استعمال شده است.

از زایر و از سایل و خدمتگر و مداح هر روز بدان درگه چندین نفر آید
(فرخی، به نقل از لغت نامه)

اِنَقُوا: (صیغه جمع امر حاضر از مصدر تقوی) پرهیزید.

به جان: از روی دل و جان، از صمیم دل.

مگر باور نمی‌داری ز حق آن
که می‌سوزی بجان از بهر یک نان
(پوریای ولی، به نقل از لغت‌نامه)

ذُوفُنُون: دارای دانشهای گوناگون.

بُهْتَان: دروغ بستن.

این چه بهتان است بر عقلت جنون: این چه تهمت است بر خرد تو نهاده‌اند که گویند دیوانه‌ای؟

شکسته: کشته، درهم خرد شده، مغلوب.

مُحِبَّان: جمع مُحِبِّ: دوست.

روبوْش و دَغَل: استعارت از حیلت و ظاهر فریبی.

زِی و قاف: حرفهای بی‌معنی و نامرتب که در حالت خشم بر زبان آرند. (لغت‌نامه، مجموعه مترادفات) و مخفف دشنام هم توان گرفت. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی) کوْب: کوفته شدن، ضرب خوردن.

بادِ ریش: در غیاب اللغات، غرور و لاف معنی شده، لیکن به نظر می‌رسد، کنایت از «حماقت» باشد.

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست گفت خادم ریش بین جنگی بخواست

۲/۵۴۴

خنده‌ای زد زن که خه‌خه ریش بین این سفرگیری و این تشویش بین

۶/۲۰۵۰

(و نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۵۴۲)

دوستان را رنج باشد همچو جان: دوستان رنج دوست را به جان می‌پذیرند. نظیر:

دوستان را به گاه سود و زیان بتوان دید و آزمود توان

(سنایی، حدیقه، ص ۴۴۵)

کران گرفتن: به یک سو شدن، دوری گزیدن.

رنج مغز و دوستی آن را چو پوست: نظیر:

دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پیریشان حالی و درماندگی

(سعدی، گلستان، ص ۷۱)

سرخوشی: شادمانی.

دوست همچون زر...: نظیر:

دوستان در زندان به کار آیند که بر سفره دشمنان دوست نمایند

(سعدی، گلستان، ص ۷۱)

(و نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۵۴)

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

روز و شب در بندگی چالاک بود	نه که لقمان را که بنده پاک بود
بهرش دیدی ز فرزندان خویش	خواجه اش می داشتی در کار پیش
خواجه بود و از هوا آزاد بود	ز آنکه لقمان گرچه بنده زاد بود

ب ۱۴۵۶ - ۱۴۵۴

لقمان: بیشتر مفسران گفته اند حکیم بود، نه پیغمبر. ابوالفتح نويسد: تنها عکرمه گفته است پیغمبر بود. گفته اند چون اخلاص ورزید خدا حکمت را در دل او نهاد. گویند معاصر داود (ع) بوده است. از او سخنان حکمت آمیز آورده اند و سوره سی و چهارم از سوره های قرآن به نام اوست. (برای آگاهی از شرح حال او نگاه کنید به: تفسیرها، و نیز لغت نامه دهخدا)

شرح حال لقمان و داستان خوردن همکاران او میوه را، و تهمت بر لقمان نهادن همانند است با آنچه درباره ایزوپ نوشته اند. (بحر در کوزه، ص ۱۸۴)

در کار پیش داشتن: او را بر دیگر بندگان مقدم داشتن. کار را به عهده او واگذار کردن.

بنده زاد: طفلی که از بنده ای در خانه مالک بنده متولد شود. این طفل بنده مالک است.

از هوا آزاد بودن: پیرو هوا نبودن. عارفان در کشتن هوا به غایت جهد می کردند. نقل است که شیخ (ابن خفیف) را مسافری رسید خرقة ای سیاه پوشیده و شمله ای سیاه بر سر. شیخ را در باطن غیرتی آمد. چون مسافر دو رکعتی گزارد و سلام کرد، شیخ گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری. گفت از آن که خدایانم بمرده اند، یعنی نفس و هوا. (تذکره الاولیاء، ذیل حالات ابن خفیف) به مناسبت جمله آخر چنانکه عادت اوست داستان زیر را عنوان می کند.

گفت شاهی شیخ را اندر سخن	چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر تو را	که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ!

من دو بنده دارم و ایشان حقیر	و آن دو بر تو حاکمان اند و امیر
گفت شه آن دو چه آند این دُلّت است	گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است	بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست	هستی او دارد که با هستی عدوست

ب ۱۴۶۲ - ۱۴۵۷

گفت شاهی شیخ را: مأخذ داستان در مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۵۳) از الممل و النحل، اخبار الحکما، و کشف المحجوب آمده است و عبارت کتاب اخیر چنین است: درویشی را با ملکی ملاقات افتاد، ملک گفت حاجتی بخواه! گفت من از بنده بندگان خود حاجت نخواهم. گفت این چگونه باشد. گفت مرا دو بنده اند که هر دو خداوندان تواند یکی حرص و دیگری طول امل.

پرتو آ: بالاتر رو. (مقام مرا برتر از این دان که پنداری.)

حقیر: خرد.

دُلّت: لغزش، خطا. (تو در این سخن به خطایی.)

بی مه و خورشید: تلمیحی است بدانچه در قرآن کریم (انعام، ۷۶ - ۷۹) درباره ابراهیم (ع) آمده است، که چون طلوع ماه و خورشید را از پس یکدیگر دید هر یک را گفت خدای من اند و چون فرو رفتند گفت غروب کنندگان را دوست نمی دارم.

بازغ: درخشان.

مخزن ذات اوست: بی نیاز است و چشم به دیگری ندارد.

باهستی عدوست: خود را هیچ می شمارد. خود را در پیشگاه حق نیست می انگارد.

خواجة لقمان به ظاهر خواجه و ش	در حقیقت بنده، لقمان خواجه اش
در جهان باژگونه زین بسی است	در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مَفازه نام شد	نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک کُزه را خود مَعْرِف جامه است	در قباگویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد	نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غُول	تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل	نقد او بیند نباشد بند نقل

ب ۱۴۶۹ - ۱۴۶۳

خواجه‌وش: خواجه‌مانند، همچون خواجه.

بازگونه: وارونه، برعکس.

در جهان بازگونه: کنایت از جهانی که در آن کارها بر مقیاس ظاهر گرفته می‌شود نه واقع.

دیده این شاهان ز عامه خوف جان کین‌گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذال‌التون در زندان بود

۱۳۹۳ - ۱۳۹۲/۲

خَس: خاشاک. استعارت از چیزی بی‌ارزش یا کم‌ارزش.

مَقَاذَ: (اسم مکان از فوز) جای رستگاری. این نام را بر بیابان بی‌آب و علف نهاده‌اند. به علاقه تضاد، سپس در آن شهرت گرفته است، در این بیت مقصود نامگذاری واژگونه است.

نام ورنگ دام عقل شدن: کنایت از فریب ظاهر خوردن.

مَعْرِف: شناساننده.

جامه معرف بودن: از لباس دانستن که از کدام صنف است. (در زمانهای پیش برخی صنفها را لباس خاصی بوده است که از روی آن شناخته می‌شدند.)

قَبَا: به نظر می‌رسد در زمان مولانا مانند قرنهای بعد قبا لباس همگانی بوده است. در صورتی که در زمانهای پیش از او، امیران و بزرگان و حتی سلطان نیز قبا می‌پوشیدند. (فرهنگ البسة مسلمانان، ص ۳۳۳)

عَوَل: در لغت عرب به معنیهای چند به کار رفته است. در این بیت هر چیز که موجب گمراهی شود.

فِعْل و قَوْل: کردار و گفتار.

نقد: آنچه در او حاضر است. آنچه از او دیده می‌شود (از روشنی دل و معرفت الاهی). نقل: گفته دیگران.

چنانکه در مطاوی گفتار مولانا و از جمله در بیتهای ۱۳۸۴ - ۱۳۸۶ آمده است، عامّه چون دیده حقیقت بین ندارند، درباره مردان خدا به ظاهر حکم می‌کنند، لقمان را بنده و خواجه او را که در حقیقت بنده اوست خواجه می‌دیدند. بسا مردی که پوششی ساده بر تن دارد و کسی او را به چیزی نشمارد، حالی که درون او آراسته به دانش است و

معرفت، و بسا کسی که در صورت عابدان است و درون او پر از خبثت و ملغنت. و بود که کسانی نادانسته فریب ظاهر را خورند، و نام را عنوان معنون دانند. برای شناخت قلب از درست و سره از ناسره، باید دیده حقیقت بین داشت. دید و به دیده خرد نگریست، نه بدانکه مردمان گویند او کیست و چیست.

بندگان خاصِ عَلامِ الْغُیُوبِ	در جهان جانِ جَوَاسِیسِ الْقُلُوبِ
در درون دل در آید چون خیال	پیش او مکتشف باشد سرّ حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز	که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو	سرّ مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود	بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم	موم چه بود در کف او ای ظلوم

ب ۱۴۷۵ - ۱۴۷۰

عَلامِ الْغُیُوبِ: (عَلام: صیغه مبالغه از علم. غیوب: جمع غیب) داننده پنهانیها.

جَوَاسِیسِ الْقُلُوبِ: جاسوس دلها، که آنچه در دلهاست دریابد.

درآید: فاعل آن بندگان است فعل مفرد برای فاعل جمع، همچنین «او» ضمیر مفرد به جای جمع.

مکتشف: آشکارا.

هو: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۳۳۷

در کف داود: مأخوذ است از آیه «وَأَلْتَمَلَهُ الْحَدِيدَ» و آهن را برای او نرم کردیم. (سبا، ۱۰) ظلوم: ستمکار.

اشراف بر ضمیرها و آگاهی از آنچه بر خاطر دیگران می‌گذرد، از امتیازهای اولیای خداست، که بر اثر تحمل ریاضت و صدق در عبادت از جانب حق بدانها افزوده می‌شود و در لسان شرع از آن به «فراست» تعبیر شده است که «إِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» از فراست مؤمن پرهیزید که او با نور خدا می‌نگرد. (احادیث مشنوی، ص ۱۴؛

سفینه البحار، ج ۲، ص ۳۵۶؛ بحار الانوار، ج ۲۴، ص ۱۲۸، از عیون اخبار الرضا)

بیشتر کرامتها که در اسرار التوحید، تذکرة الاولیاء، و انیس الطالبین درباره بزرگان مشایخ صوفیه آمده، داشتن این خصیصه است. آنان نه تنها بر خاطرها بلکه بر بسیاری از

آنچه بر دیگران پوشیده است اشراف دارند. احمد بن عاصم انطاکی گوید: چون با اهل جد نشینید به صدق نشینید که جاسوس دلهانند، در دلهای شما روند و بیرون آیند. (تذکره الاولیاء، ذیل احمد)

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای	بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه به جای ناشناس	در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام	مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود	تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین	من بگیرم کفش چون بنده کیهن
تو درستی کن مرا دشنام ده	مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت تو داشتم	تا به غربت تخم حیلست کاشتم

ب ۱۴۸۲ - ۱۴۷۶

دیباجه: پاره‌ای از حریر. و در اصطلاح، سرفصل کتابها که در قدیم آن را با آب و رنگ و طلا آرایش می‌کردند و در این بیت به معنی «عنوان» است.

ناشناس: ناشناخته. جایی که درست معلوم نیست آنجا چیست؟ و در آن کیست؟ امام: پیشوا.

نباید: مبادا.

شین: (امر از مصدر شستن: نشستن) بنشین.

کیهن: خرد، پست.

توقیر: حرمت، بزرگداشت.

مضمون این بیتها نیز شناساندن مقام اولیاست. خداوند مقام آنان را در این جهان بر عامه پوشیده می‌دارد، برای مصلحت و مصون داشتن آنان از گزند عامه. و این نکته را با مثالی روشن می‌کند که چون خواجهگان به جای ناشناخته روند که بیم خطر بود لباس خود بر غلام خویش بپوشانند و خود را چون غلام بنمایانند و او را گویند تا بدیشان فرمان دهد.

خواجگان این بندگیها کرده‌اند	تاگمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم‌پُر بودند و سیر از خواجگی	کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن	خویشن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی	ناید از بنده به غیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان	تعبیتها هست بر عکس این بدان

ب ۱۴۸۷ - ۱۴۸۳

چشم یو: چشم سیر، بی اعتنا، نظر بلند.

خواجگی: مهتری، کنایت از حشمت دنیاوی.

کارها: آنچه برای آن جهان لازم است.

از آن عالم بدین عالم: از عالم واقع تا عالم ظاهر.

تعبیت: تعبیه. در لغت آماده کردن لشکر است و در اینجا به معنی رابطه‌های پنهانی و مرموز.

در پی جاه و نام بودن مطلوب کسانی است که خدا را چنانکه باید نشناخته‌اند و بدین جهان و زیور آن دل باخته‌اند. اما بندگان خاص حضرت حق دنیا را برای آن خواهند که در آن کار آخرت را آماده سازند. علی (ع) در خطبه شقشقیه فرماید: «اگر این بیعت کنندگان نبودند، و یاران حجت بر من تمام نمی نمودند، و خدا علما را نفرموده بود تا ستمکار شکمبار را برتابند و به یاری گرسنگان ستمدیده بشتابند رشته این کار از دست می گذاشتم.» (نهج البلاغه، خطبه ۳) و در ذوقار هنگامی که پای افزار خود را پینه می زد به پسر عباس فرمود بهای این نعلین چند است؟ پاسخ داد بهائی ندارد. فرمود به خدا این را از حکومت شما دوست تر دارم مگر آنکه حقی را بر پا سازم یا باطلی را براندازم. (نهج البلاغه، خطبه ۳۳)

بندگان خاص خدا اگر دنیا را می خواهند برای آن است که در آن کارهای آخرت را آماده کنند اما دنیا پرستان به خدمت هوا تازند و خرد و جان را بنده آن سازند چنانکه در قرآن کریم است «أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ: نمی بینی آن را که هوای خویش را خدای خود گرفته است.» (جاثیه، ۲۳)

غیب مطلوب حق آمد چند گاه	این دهل زن را بران بر بند راه
تگ مران در کش عنان مستور به	هر کس از پندار خود مسرور به

۱/۳۶۱۱ - ۳۶۱۲

خواجه لقمان از این حال نهان	بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می دانست خوش می راند خر	از برای مصلحت آن راهبر
مرو را آزاد کردی از نخست	لیک خشنودی لقمان را بجست
ز آنکه لقمان را مراد این بود تا	کس نداند بجز آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی	این عجب که سر ز خود پنهان کنی

ب ۱۴۹۲ - ۱۴۸۸

حال نهان: اینکه لقمان بنده نیست.

خر راندن: استعارت از پوشاندن آنچه می داند.

داند و خر را همی راند خموش در رخت خندد برای روی پوش

۱/۳۰۳۰

فتی: جوانمرد.

سر از خود پنهان کردن: خود را نا آگاه گرفتن. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۴۹۳)

آنچه مولانا درباره لقمان سروده است، زاده افکار عارفانه اوست و مقصودش این است که اولیای خدا خواهند تا در این عالم ناشناس مانند و کسی جز خاصان احوالشان را نداند. گوید: خواجه لقمان بر بلندی مقام او واقف بود، لیکن چون رضایت لقمان را در پوشیده ماندن آن می دید با وی به ظاهر همچون خواجهگان با بندگان رفتار می کرد.

کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مُزد	و آنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می دهند افیون به مرد زخم مند	تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می درند	او بد آن مشغول شد جان می برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد	از تو چیزی در نهان خواهند بُرد
پس بد آن مشغول شو کان بهتر است	تا ز تو چیزی بردگان کهتر است
هر چه تحصیلی کنی ای مُعتنی	می در آید دزد از آن سو کایمنی
بار باز رگان چو در آب اوفتد	دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب	ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ب ۱۵۰۱ - ۱۴۹۳

کار از خود پنهان کردن: برای پرستش جز خدا را ناظری ندیدن، کنایت از اخلاص است در عمل.

سَلیم: بی‌گزند.

دام‌مزد: کنایت از امید به پاداش در آخرت. و این تسلیم در مرحله‌های نخستین است، تا آنکه به مقامی رسد که هیچ چیز جز خدا نبیند و نخواهد.

بی ز خود چیزی دزدیدن: خودی را نادیده گرفتن. اندک اندک خودی خود را نابود کردن.

أفیون: آنچه جسم را بی‌حس سازد.

مُغتنی: اعتناکننده، پردازنده به کار.

این بیتها بیان مرتبت اخلاص است، و اخلاص دور داشتن کار نیک است از چشم دیگران. و نمایاندن آن ریاست، و نیز فریفته نشدن به کردار نیک و بزرگ شمردن آن اعجاب است، پس اخلاص ترک ریا و اعجاب است. جنید گفت: «اخلاص سری است میان خدا و بنده نه فرشته‌ای آن را می‌داند تا ثبت کند نه شیطانی تا آن را تباه سازد.» و ذوالنون گفت: «اخلاص آن است که کار را از دیده دشمن (شیطان) پنهان داری تا تباهش نسازد.» (رساله قشیریّه، ص ۱۰۵)

و باید در عمل چنان رود که خود را نبیند بلکه از خود بی‌خبر ماند، و چنان مست

حضور حق شود که رنج تن را احساس نکند. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۳۷۲۱)

چون به جد مشغول باشد آدمی او ز دید رنج خود باشد غمی

از زنان مصر یوسف شد سَمَر که ز مشغولی بشد زایشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش روح واله که نه پس بیند نه پیش

۱۶۰۶ - ۳/۱۶۰۴

چون آدمی نمی‌تواند هم در یک حال هم به روح پردازد و هم به جسم، هم به خدا مشغول باشد هم به دنیا، بهتر آنکه بدانچه او را فایده بیشتر می‌دهد پردازد و این معنی را با آوردن مثال افتادن بار بازرگان در آب روشن می‌کند.

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان‌کنندگان

این داستان را به صورتهای گونه‌گون آورده‌اند. (برای مآخذ آن نگاه کنید به: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۵) محتملاً مولانا آن را از منطق‌الطیر یا اسرارالتوحید گرفته و بدین صورت در آورده است.

کس سوی لقمان فرستادی ز پی
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
هر طعامی کو نخوردی ریختی
این بود پیوندی بی انتها
گفت رو فرزند، لقمان را بخوان
همچو شکر خوردش و چون انگبین
تا رسید آن کرچه‌ها تا هفدهم
تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
طبعها شد مَشْتَهی و لقمه‌جو
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
لطف چون انگاشتی این قهر را
یا مگر پیش تو این جانت عدوست
که مرا عذری است بس کن ساعتی
خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
من ننوشم ای تو صاحب معرفت
زُسْتِه‌اند و غرق دانه و دام تو
خاک صدره بر سر اجزای باد

هر طعامی کاویدندی به وی
تا که لقمان دست سوی آن برد
سُور او خوردی و شور انگیختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها
خربزه آورده بودند ارمغان
چون برید و داد او را یک بُرین
از خوشی که خورد داد او را دوم
ماند کرچی گفت این را من خورم
او چنین خوش می خورد کز ذوق او
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
ساعتی بی خود شد از تلخی آن
نوش چون کردی تو چندین زهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست
چون نیاوردی به حیلَت حُجَّتی؟
گفت من از دست نعمت بخش تو
شرم آمد که یکی تلخ از گفت
چون همه اجزایم از انعام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد

لَذَتْ دَسْتُ شَكْرِبَخْشْتِ بَدَاشْتِ اندر این بِطِیْخِ تلخی کی گذاشت

ب ۱۵۲۰ - ۱۵۰۲

آوردن: آوردن.

به پیش آوردند آهنگران غل و بند و زنجیرهای گران

(فردوسی، به نقل از لغت‌نامه)

قاصدا: عمدا. از روی قصد (قید است برای مفهوم جمله). عمداً لقمان را در خوردن خوراک بر خود مقدم می‌داشت، بدان جهت که نیمخورد او را خورد. پس خورد: نیم‌خورده، سؤر.

سؤر: پس خورد، پس مانده، نیم‌خورد. در حدیث است «فِي سُورِ الْمُؤْمِنِ شِفَاءٌ مِنْ سَبْعِينَ ذَاءً». (بحار الانوار، ج ۶۳، ص ۴۳۴؛ از ثواب الاعمال) (سفينة البحار، ج ۱، ص ۵۸۴) شورانگیختن: شادی و سرخوشی نشان دادن.

بی‌دل: بی‌رغبت، بی‌میل.

پیوندی: رابطه روحی، ارتباط (معنوی).

فرزند، لقمان: لقمان که مرا چون فرزند است. بعضی شارحان فرزند را خطاب به غلامی دیگر گرفته‌اند. غلامی که خواجه او را فرستاد تا لقمان را بیاورد. و پیدا است که تکلفی است خلاف ظاهر.

بُورین: بریده، قاچ.

کُزچ: (به کسر اول و سکون دوم، و به کسر اول و دوم نیز) تراشه خربرزه یا هندوانه. مُشْتَهی: خواهان، به رغبت خواهنده.

جان و جهان: چنین است در همه نسخه‌ها، و «جانِ جهان» مناسب‌تر می‌نماید.

حُجَّت: دلیل، و در اینجا «بِهانه» مناسب‌تر است.

دوتو: دوتا، خم.

خاک صد ره: صد بار خاک. و اگر به صورت اضافه خوانده شود خاک صد راه، که در این صورت إفاده کثرت بیشتر کند.

بداشت: شارحان آن را متمم لذت گرفته‌اند. (خربرزه تلخ، لذت دست شیرین تو را داشت.) لیکن ظاهر آن است که «داشتن» به معنی مانع شدن از آوردن حُجَّت است.

(دست شکر بخش تو مانع از آن شد که خربزه تلخ را نخورم.)

از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود	از محبت دردها شافی شود
از محبت مُرده زنده می‌کنند	از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجه دانش است	کی گزافه بر چنین تختی نشست؟
دانش ناقص کجا این عشق زاد	عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید	از صفیری بانگ محبوبی شنید

ب ۱۵۲۶ - ۱۵۲۱

درد: (در عربی دردی) آنچه در ته دیگ و جز آن ماند از فضولات. تفاله. در بیت مورد بحث مجازاً غل و غش، کینه و دشمنی.

شافی: (اسم فاعل از شفاء) بهبود دهنده.

کی: چه کسی، چه کس. (چه کسی به گزافه محبت خود را در دلها جای داد؟) و بعضی «کی» به فتح اول خوانده‌اند. در این صورت بر تخت نشیننده، محبت است که تعبیری متکلفانه و خلاف ظاهر خواهد بود.

گزافه: بیهوده.

جماد: بی‌روح.

دانش ناقص: جزئی، علم حصولی.

جماد: دنیاوی، آنچه مادی است.

چنانکه دیدیم محبت لقمان به خواجه موجب شد تا تلخی خربزه را به زبان نیارد. بدین مناسبت در این بیتها بحث محبت را به میان می‌آورد. محبت، شدت اشتیاق محب است به دیدار محبوب و گفته‌اند محبت آن است که صفات خود را محو کنی و ذات محبوب را اثبات. چنانکه در طلب محبوب هیچ‌گونه صفتی برای تو باقی نماند. و گفته‌اند حقیقت محبت پاک کردن خویش است از صفتهای بد، و آراسته شدن به صفتهای نیک و چنین محبت جز خاصگان را دست ندهد، چرا که این محبت زاده علم است به محبوب و شناختن مقام او و این شناختن جز با اطاعت و تسلیم میسر نشود. چنانکه در قرآن کریم است «قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ: بگو اگر خدا را دوست

می‌دارید مرا پیروی کنید خدا شما را دوست خواهد داشت.» (آل عمران، ۳۱) و این مقامی دشوار است. و تمثیلی است در ترغیب به محبت دیگران. و آثاری که بدان مرتب می‌شود، چنانکه در قرآن کریم است «وَلَا تَسْتَوِی الْحَسَنَةُ وَ لَا السَّيِّئَةُ ادْفَعْ بِالَّتِی هِیَ اَحْسَنُ فَاِذَا الَّذِی بَیْنَكَ وَ بَیْنَهُ عَدَاوَةٌ کَاَنَّهُ وَلِیٌّ حَمِیمٌ» و نیکی و بدی یکسان نیست (بد را) به کار نیک پاسخ گوی تا بناگاه (بینی) آنکس را که میان تو او دشمنی است چون دوستی مهربان است.» (فصلت، ۳۴)

دانش ناقص نداند فرق را	لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول	بود در تأویل، نقصان عقول
ز آنکه ناقص تن بود مرحوم زحم	نیست بر مرحوم، لایق لعن و زخم
نقص عقل است آنکه بد رنجوری است	موجب لعنت سزای دوری است
ز آنکه تکمیل خردها دور نیست	لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هرگز بر بعید	جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج	در نسی که ما علی الأغمی خرج

ب ۱۵۲۷-۱۵۳۳

دانش ناقص: عقل جزئی. عقلی که مبادی آن مقدمات محسوس باشد.
 ملعون خواندن ناقص: أَلْتَأَقِصُ مَلْعُونٌ. مرحوم فروزانفر در احادیث مثنوی (ص ۵۵) آن را به همین صورت از شرح خواجه ایوب و از المنهج القوی آورده است. عبارت المنهج تنها ترجمه مصراع نخست بیت مولانا است «لَمَّا قَرَأَ الرَّسُولُ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَلْتَأَقِصُ مَلْعُونٌ...» در امثال و حکم آمده است «كُلُّ نَاقِصٍ مَلْعُونٌ» ظاهر این است که این جمله مثلی است سایر نه حدیث. تا آنجا که تتبع کردم در کتابهای حدیث شیعه و اهل سنت و جماعت سندی برای این گفته نیافتم. تنها در وسائل الشیعه در باب «آداب تجارت» سه روایت آمده است که «لَا تُعَامِلْ (لَا تُعَامِلُوا) ذَا عَاهَةٍ فَإِنَّهُمْ أَظْلَمُ شَيْءٍ» (وسائل الشیعه، ج ۱۲، ص ۳۰۷)

مَرْحُومٍ زَحْمٍ: رحمت شده. چنانکه در شرح نیکلسون و نیز در احادیث مثنوی (ص ۵۵) آمده، ظاهراً اشارت به حدیثی است که در الجامع الصغیر است: «ذِهَابُ الْبَصَرِ مَغْفِرَةٌ لِلذُّنُوبِ وَ ذِهَابُ السَّمْعِ مَغْفِرَةٌ لِلذُّنُوبِ وَ مَا نَقَصَ مِنَ الْجَسَدِ فَعَلَى قَدَرِ ذَلِكَ».

زخم: آزار، اذیت، سخن زشت.

فرعونی: چون فرعون بودن، خدا را نپرستیدن، دعوی خدایی کردن.

گبر: مقصود مطلق کافر است.

فَرَج: گشایش.

نبی: قرآن.

مولانا چنانکه عادت اوست به تحقیق در سند و دلالت حدیث نمی‌پردازد چرا که قصد او القای معنی است بدین رو گوید آنچه در حدیث «الْأَفْضُ مَلْعُونٌ» آمده مقصود نقصان عقل است، چرا که نقصان تن از خلقت است و خلقت در اختیار آدمی نیست، و برطرف ساختن نقصی که از خلقت بود برای او میسر نه. بدین جهت ناقص تن سزاوار رحمت است نه لعنت، و آنچه درمان آن میسر است نقصان خرد است چرا که خردها را با تعلیم می‌توان به کمال آورد. پس مقصود از ناقصی که ملعون است، ناقص عقل است نه ناقص تن، و می‌افزاید که قرآن نیز بدین معنی ناطق است و فرماید «لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ: بر کور باکی نیست.» (نور، ۶۱)

برق آفل باشد و بس بی وفا	آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو	بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده‌پی است	آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خَوِ یَخْطَفُ الْأَبْصَارِ دَان	نور باقی را همه أَنْصَارِ دَان

ب ۱۵۳۷ - ۱۵۳۴

آفل: فرو شونده، ناپدید شونده.

نورهای چرخ: نور خورشید، ماه، و ستارگان.

ببریده‌پی: بی‌دوام. و در آن اشارت است به گفته ابراهیم (ع): «لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ».

لا شرقی و لا غربی: نه خاوری و نه باختری. (مأخوذ است از آیه ۳۵ سوره نور)

يَخْطَفُ الْأَبْصَارِ: که چشم را رباید. مأخوذ است از آیه «يَكَاذُ الْبَرْقُ يَخْطَفُ أَبْصَارَهُمْ كُلَّمَا أَضَاءَ لَهُمْ مَشْوَافِهِ: برق خواهد که دیدگان آنان را رباید هر چند که روشنی دهد آنان را.

بروند در آن.» (بقره، ۲۰)

أَنْصَار: جمع ناصر: یاریگر.

چنانکه می‌دانیم نور مقابل ظلمت است و آن یا عارضی است. و عارضی نوری است که قائم به ذات خویش نباشد، یا قائم به خود است و آن نیز دو قسم است یا فقیر بود و محتاج چون نوری که عقول و نفوس مردم راست، یا بی‌نیاز است و آن نور حق است سبحانه و تعالی که همه نورها از اوست. عقلهای جزئی چون نورهای ستارگان و ماه و آفتاب بی‌دوام است اما آن نور که از حق نیرو گیرد، باقی است و یاری‌دهنده دیگر نورهاست که عقلهای جزئی از آن بهره می‌گیرند.

همه عالم به نور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا

(شبستری، گلشن‌رازی)

بر کف دریا فرس را راندن	نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است	بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت	نفس باشد کونی بیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس، او نفس شد	مشتري مات زحل شد نحس شد
هم در این نحسی بگردان این نظر	در کسی که کرد نحست در نگر

ب ۱۵۴۲ - ۱۵۳۸

فرس: اسب.

بر کف دریا فرس راندن: کنایت است از اعتماد کردن بر آنچه ثباتی ندارد: «که هر که خواهد که کشتی بر خشکی راند و بر روی آب دریا اسب تازی کند بر خویشتن خندیده باشد.» (کلیه و دمنه، ص ۱۶۲)^{۳۸}

نامه در نور برقی خواندن: استعارت از کشف حقیقت، با عقل جزئی خواستن.

بر عقل خود خندیدن: خود را به ریشخند گرفتن، بر خود فسوس کردن.

مشتري: به عقیده منجمان سعد اکبر است. و زحل: نحس اکبر. مشتري چنانکه آنان می‌پنداشتند در فلک ششم است و زحل در فلک هفتم.

مشتري مات زحل شدن: با آن قران کردن و اثر آن را به خود گرفتن، و این قران را قران کوچک خوانند و به هر بیست سال یکبار بود.

این بیتها تنبیهی است برای آنان که به عقل جزئی اعتماد کنند و تکیه بر تدبیرهای

خویش نمایند. کشفی که از عقل جزئی حاصل شود ناقص، و ناپایدار است و آدمی را پیوسته به تدبیر زندگی این جهان وامی‌دارد و از دیدن و شناخت سعادت آن جهان مانع می‌شود. چنین عقلی بحقیقت مسخر نفس است و موجب شقاوت. در چنین حال بنده را راهی جز آن نیست که روی به حق گرداند تا لطف او آن بدبختی را از او براند. چرا که هدایت و ضلالت در دست اوست چنانکه فرماید: «إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ: تو آن را که دوست می‌داری هدایت نتوانی کرد، لیکن خدا آن را که خواهد راه نماید.» (قصص، ۵۶) و نیز فرماید: «كَذَلِكَ يُضِلُّ اللَّهُ مَنْ يَشَاءُ وَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ: این چنین خدا آن را که خواهد گمراه کند و آن را که خواهد راه نماید.» (مدثر، ۳۱)

آن نظر که بنگرد این جز و مد	اوز نحسی سوی سعدی نقب زد
ز آن همی گرداندت حالی به حال	ضد به ضد پیداکنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال	لَدَّتْ ذَاتِ الْيَمِينِ يُزْجِي الرِّجَالَ
تا دو پر باشی که مرغ یک‌پره	عاجز آید از پریدن ای سره

ب ۱۵۴۶ - ۱۵۴۳

نظر: در این بیت مقصود عقلی است که از نور الاهی بهره گیرد.

جز: در لغت به معنی کشیدن است و در این بیت فرا کشیدن است مقابل مد.

بحر کف پیش آرد و سدی کند جر کند وز بعد جر مدی کند

۲/۱۹۵

وا از جر و مد مقصود تَقَلُّبِ احوال است و قبض و بسط.

از نحس به سعد نقب زدن: کنایت از گمراهی به هدایت راه یافتن.

از حالی به حالی گرداندن: چنانکه در حدیث است: «لَيْسَ آدَمِيَّ إِلَّا وَقَلْبُهُ بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ مِنْ أَصْبَاعِ اللَّهِ.» (المعجم المفهرس، از سنن ترمذی، دعوات) امام صادق فرماید: «إِنَّ الْقُلُوبَ بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ مِنْ أَصْبَاعِ اللَّهِ يَقْلِبُهَا كَيْفَ يَشَاءُ.» (سفينة البحار، ذیل غیب) (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۵۳)

ضد به ضد پیداکنان: چنانکه از شادی به غم و از غم به شادی و از سلامت به بیماری انتقال دهد.

رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

۱۱۳۱ - ۱/۱۱۳۰

ظهور جمله اشیا به ضد است ولی حق را نه مانند و نه ند است

(شبستری، گلشن راز)

ذات الشمال: مأخوذ است از آیه «وَنُقَلِّبُھُمْ ذَاتَ الْيَمِینِ وَ ذَاتَ الشَّمَالِ» و ما می گردانیم آنان را سوی راست و سوی چپ... (کهف، ۱۸) و مقصود از ذات الشمال و ذات الیمین در بیت مورد بحث بُعد از حق و قرب به اوست.

یَوْجِی الرِّجَال: نیکلسون فعل «یرجی» را مجهول ضبط کرده است. کفافی آن را چنین معنی کرده است: «ما یشتاق لَدَّةَ أَصْحَابِ الْيَمِینِ إِلَّا الرِّجَالُ» ولی این تعبیر با سیاق عبارت سازگار نیست، چه فعل «یرجی» مجهول است.

رجال: کنایت از مردان حق.

دو پر بودن: در خوف و رجا به سر بردن.

سره: گزیده.

اگر آدمی پیوسته در خوف به سر بردن امید گردد و اگر غرق رجا شود از کار باز ماند و به طغیان گراید. پس باید پیوسته میان این دو حالت باشد. ابو عثمان مغربی گفت: «آنکه خود را بر رجا واداشت از کار باز ماند و آنکه خوف را بر خود گمارد نومید گشت. لکن یکبار این باید و یکبار آن.» (رسالة قشیریہ، ص ۶۸)

یا بده دستور تا گویم تمام	یا رها کن تا نیایم در کلام
کس چه داند مر تو را مقصد کجاست	ورنه این خواهی نه آن فرمان تو راست
ببیند اندر نار فردوس و قصور	جان ابراهیم باید تا به نور
تا نماند همچو حلقه بند در	پایه پایه بر رود بر ماه و خور
بگذرد، که لا احب الاقلین	چون خلیل از آسمان هفتمین
جز مر آن را کوز شهوت باز شد	این جهان تن غلط انداز شد

ب ۱۵۵۲ - ۱۵۴۷

در کلام نیامدن: سخن نگفتن، خاموش ماندن.

نور: روشنایی دل، که خدا به ابراهیم (ع) کرامت کرد تا بدان وی را شناخت و گفت «لَا أُحِبُّ الْآفَلِينَ»

فردوس و قصور: لطف حق تعالی که پوشیده است بر بسیار کسان و تنها انبیا و اولیا آن را می بینند و نیز اشارت است به گلستان شدن آتش بر ابراهیم. «پس نمرود بر بام قصر خویش نظاره کرد تا خود کار ابراهیم به چه رسیده است او را دید در آن روضه میان گل و نرگس و چشمه آب نشسته...» (کشف الاسرار، ج ۶، ص ۲۶۸، سوره انبیاء، ذیل آیه ۶۹)

اندر آ اسرار ابراهیم بین کو در آتش یافت سرو و یاسمین

۱/۷۹۰

چون حلقه ها بر در ماندن: به درون راه نیافتن. «... لاجرم از سلوت سرای اقبال چون حلقه بر درند.» (مرزبان نامه، باب چهارم، داستان موش و مار)
لَا أُحِبُّ الْآفَلِينَ: فرو شوندگان (غروب کنندگان) را دوست نمی دارم. (انعام، ۷۶)
غلط انداز: به خطا در افکننده. آنکه یا آنچه ظاهر آن جز باطنش باشد و نگرنده را گمراه کند.

باز شدن: جدا شدن، بریدن.

در بیتهای پیش بر اثر غلبه شوق شمه ای از تصرف حضرت حق را در دل بندگان باز گفت. در این بیتها که اعتذار گونه ای است، به خدا استغاثه می کند و گوید آنچه می گویم به اراده توست، لیکن هنوز مطلب را چنانکه همگان دانستن آن توانند نگفته ام. چه، آن علم مخصوص خاصگان است، چون ابراهیمی باید که در سوزش آتش، نعیم بهشت را ببیند، لاجرم از در شدن در آن بیمی بر خود راه ندهد. اما همگان را چنین بینشی نیست چرا که آنان در بند جسم و حیات جسمانی اند، ناچار به غلط می افتند و حقیقت بر آنان مکتوم می ماند.

تَنَمَّةٌ حَسَدَ آن حَشمِ بر آن غلامِ خاص

قصه شاه و امیران و حسد	بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جَرِّ جَزَّارِ کلام	باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان مُلکِ با اقبال و بخت	چون درختی را نداند از درخت؟
آن درختی را که تلخ و رد بود	و آن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت	چون ببیندشان به چشم عاقبت
کآن درختان را نهایت چیست بر	گرچه یکسان اند این دم در نظر

ب ۱۵۵۸ - ۱۵۵۳

قصه شاه و امیران: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲/۱۰۴۳

از: برای، به خاطر.

جو: کشیدن. جَزَّار: بسیار کشنده. و اشارت است به مثل مشهور «الْكَلَامُ يَجُرُّ الْكَلَامَ: سخن از سخن شکافد.» (تاریخ بیهقی)

این نخواندی کالکلام ای مستهام فی شُجونِ حَرِّهِ جَزَّ الْكَلَامِ

۶/۱۵۹۸

باغبان مُلک...: استعارت از ولی کامل است که اشراف بر ضمیرها دارد.

یکش هفصد بود: اشارت است به آیه «كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلٍ فِي كُلِّ سُنْبَلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ:

مانند دانه‌ای که هفت خوشه رویاند در هر خوشه‌ای یکصد دانه.» (بقره، ۲۶۱)

بر: میوه.

داستان غلام خاص سلطان و گزیدن سلطان او را بر دیگر بندگان، مثالی است برای اشراف اولیای خدا بر درون مردمان و وسعت اطلاع آنان به احوال ایشان. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: تذکرة الاولیاء، ذیل احوال ابن خفیف) اولیای حق مراتب هر یک از مردم را می‌دانند و به حسب آن در تربیت آنان می‌کوشند.

شیخ کو یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شد از نهایت وز نخست آگاه شد
چشمِ آخِرین بیست از بهر حق چشمِ آخِرین گشاد اندر سبق

ب ۱۵۶۰ - ۱۵۵۹

يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ: که به نور خدا می‌نگرد. مأخوذ است از حدیث «اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ» (احادیث مثنوی، ص ۱۴؛ نیز نگاه کنید به: سفینه البحار، ج ۲، ص ۱۶؛ بحار الانوار، ج ۲۴، ص ۱۲۳)
آخر: علفِ جای ستوران.

آخِرین: دیده‌ی حسی. دیده‌ای که تنها مادیات را ببیند. دیده‌ای که بدانچه به پرورش جسم مربوط است ننگرد.

آخِرین: عاقبت بین، دیده‌ی غیب نگر.

چشمِ آخِرین تواند دید راست چشمِ آخِرین غرور است و خطاست

۱/۲۵۸۳

سبق: آنچه بطور مداوم در محضر استاد خوانند. در اینجا کنایت از وظیفه‌ای که از جانب حضرت حق به عهده‌ی ولی نهاده شده برای ارشاد بندگان خدا.

آن حسودان بد درختان بوده‌اند تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند بیخ او را از زمانه برگردانند
چون شود فانی؟ چو جان‌ش شاه بود! بیخ او در عصمت الله بود

ب ۱۵۶۴ - ۱۵۶۱

بد درخت و تلخ گوهر: کنایت از بدگوهر، بدذات، بدطینت.

شور بخت: بدبخت.

کف ریختن: کنایت از سخت خشمگین بودن.

بیخ در عصمت الله بودن: خدا او را نگاهبان بودن، او را از ارتکاب بدیها مصون داشتن.

شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بوبکر زبایی تن زده
در تماشای دل بدگوهران می‌زدی خُنْک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حيله‌مند تا که شه را در فُقاعی در کنند

بادشاهی بس عظیمی بی‌کران در فقاعی کی بگنجد ای خران

ب ۱۵۶۸ - ۱۵۶۵

بوبکر ربابی: بعض شارحان مثنوی او را از جمله مشایخ دانسته‌اند. و گویند خاموشی گزیده بود و به طعنه و سرزنش دیگران گوش نمی‌داد. هفت سال سخن نمی‌گفت و در پاسخ دیگران پای به زمین می‌کوبید. (نگاه کنید به: المنهج القوی، و نیز: شرح کبیر انقروی، ذیل همین بیت.)

نام بوبکر ربابی در شعر شاعرانی چون منوچهری، سنایی، ادیب صابر، و انوری آمده و بیشتر او را به هزل‌گویی یاد کرده‌اند:

اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی
(دیوان منوچهری، ص ۱۴۰)

خانه چون خانه بوبکر ربابی است ولیک

اندر او هیچ طرب نیست که بی‌طنبور است
(انوری)

تن زدن: خاموش ماندن.

خنبک: دست زدن، کف زدن، مجازاً استهزا کردن.

پُر ز سر تا پای زشتی و گناه تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

۵/۱۸۰۸

کوزه‌گو: کنایت از حيله گر، چنانکه در بیت بعد آید.

فقاع: انقروی نويسد سطل شربت را گویند. و این معنی درست نیست. فقاع در بیت مورد بحث به معنی «کوزه فقاع» به کار رفته است. «بیچاره را به دمدمه در کوزه فقاع کردند.» (کلیله دمنه، ص ۱۰۸) اما فقاع شرابی بوده است که از جو و مویز و جز آن می‌ساخته‌اند. و آن را به خاطر گازی که در آن تولید می‌شده با کوزه سر می‌کشیده‌اند. (نگاه کنید به: لغت‌نامه، و نیز مقاله‌های آقای دکتر پورجوادی، درباره فقاع، نشر دانش، سال هشتم، شماره سوم و چهارم.)

در فقاع کردن یا در کوزه فقاع کردن: فریب دادن.

بی‌کوان: بسیار بزرگ. که قدرت خدایی دارد. که به خدا پیوسته است.

از برای شاه دامی دوختند	آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش	همسری آغازد و آید به پیش
با کدام اُستاد اُستاد جهان	پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او یَنْظُر بِنُورِ اللَّهِ شده	پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم	پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان	هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را	ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا اُستا مگیر آهن گسل	همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاری است در جان و روان	بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت توست	چه اشکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان ز من آتش زنه	نه به قلب از قلب باشد روزنه؟
آخر از روزن ببیند فکر تو	دل گواهیی دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم	هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت	او همی خندد بر آن اسگالشت

ب ۱۵۸۲ - ۱۵۶۹

دام دوختن: استعارت از حیل و انگیختن، مکر نمودن.
تدبیر آموختن از او: کنایت از آن است که اگر در ناقصان، قوت تدبیری هم باشد، آن را از
کاملی فرا گرفته‌اند. پس نباید با او درافتند.
استاد جهان: کنایت از ولی کامل.

چشم یَنْظُر بِنُورِ اللَّهِ: دیده‌ای که به نیروی خدا می‌نگرد. چشم حقیقت‌بین. (نگاه کنید به:
شرح بیت ۲/۱۵۵۹)
خارق: پاره کننده.

دل سوراخ: کنایت از دلی که درون آن برای شیخ آشکار است. و در اینجا تلمیحی است
به فکرهای فیلسوفانه و استدلالهای عقلی حکما برابر اولیای خدا که بر همه چیز اشراف
دارند.

آهن گسل: پاره کننده آهن، مجازاً دارای قدرت فراوان که تصرف در موجودات کند.

آب روان شدن: کنایت از انجام یافتن کار.

آتش زنه پنهان زدن: استعارت از توطئه کردن در نهان.

از قلب به قلب روزنه بودن: «إِنَّ مِنَ الْقَلْبِ إِلَى الْقَلْبِ رَوْزَنَةٌ» (امثال و حکم)

در روی مالیدن: به روی آوردن، آشکار ساختن، نشان دادن.

که تو روزی شه شوی ای پهلوان تا بمالی این جفا در رویشان

۳/۲۳۳۹

مالش: ظاهراً در این بیت به معنی تملُّق و ظاهر آرای است. لیکن تا آنجا که جست و جو کردم برای آن، بدین معنی شاهی نیافتم. بعض شارحان آن را به معنی رعایت ظاهری گرفته‌اند. (المنهج القوی) بعضی گوشمال معنی کرده‌اند. این معنی درست است لیکن با کاربرد آن در این بیت سازگار نیست، چرا که آنان در صدد گوشمال شاه نبودند. مگر آنکه عبارت را چنین معنی کنیم «او - شاه - از ذوق مالشی که به تو می‌دهد نمی‌خندد.» لیکن چنین تعبیر خالی از تکلف نیست. مذمت حسد و آثاری که بر این خوی زشت مترتب است چند بار در مطاوی سخنان مولانا آمده است.

در این بیتها نکاتی را روشن می‌سازد. نخست مکرانگیزی و حیل‌سازی برابر مردان خدا که نتیجهٔ بد آن گریبانگیر مکاران می‌شود. چنانکه در قرآن کریم است «وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ» (فاطر، ۴۳) دیگر اینکه اولیای حق را بر خاطرهای اشراف است و آنچه نابکاران در دل دارند برای آنان روشن. نهایت آنکه بزرگواریشان ایجاب می‌کند درون مکاران را آشکار نسازند، و مکرانگیزان می‌پندارند خاموشی آنان نشانهٔ آن است که او را فریب داده‌اند. چنانکه در قرآن کریم می‌خوانیم که منافقان دربارهٔ پیغمبر می‌گفتند «هُوَ أَذُنٌ: او گوش است.» (توبه، ۶۱) یعنی هر چه گوئیم می‌پذیرد.

نکتهٔ دیگر اینکه اگر در نفوس ضعیف قدرتی یافت شود این قدرت را هم از نفس کامل گرفته‌اند و ناقصان را نرسد که با کاملان درافتند. و اگر از او نرمی دیدند، نپندارند او را فریب داده‌اند، بلکه بدانند درونشان بر او آشکار است لیکن در شگفت‌اند که گستاخی این ناتوانان تا کجا و تا چه حد است.

بس خدای را خدای شد جزا کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بُدی با تو ورا خندهٔ رضا صد هزاران گل شکفتی مر تو را

چون دل او در رضا آرد عمل	آفتابی دان که آید در حمل
زوبخندد هم نهار و هم بهار	در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا	افکنند اندر جهان بی نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه	می بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در بُرج عتاب	می کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست	آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز	تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار	چون خط قوس و قزح در اعتبار

ب ۱۵۹۲ - ۱۵۸۳

خداع: فریب.

خداعی را خداع جزا بودن: مأخوذ است از آیه «إِنَّ الْمُنَافِقِينَ يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَهُوَ خَادِعُهُمْ» همانا منافقان (به گمان خود) خدا را فریب می دهند و او آنان را فریب می دهد. (نساء، ۱۴۲)

کاسه زن کوزه بخور: نظیر «کلوخ انداز را پاداش سنگ است.» (سعدی)

خنده رضا: خنده ناشی از رضایت. کنایت از خشنودی حق از بنده، یا ولی کامل از مرید است. رضای حق موجب نشاط بنده است در عمل و افزونی ثواب او. «إِنَّ اللَّهَ إِذَا رَضِيَ عَنِ الْعَبْدِ أَتْنَىٰ عَلَيْهِ سَبْعَةَ أَصْنَافٍ مِنَ الْخَيْرِ لَمْ يَعْمَلْهُ وَإِذَا سَخِطَ عَلَى الْعَبْدِ أَتْنَىٰ عَلَيْهِ سَبْعَةَ أَصْنَافٍ مِنَ الشَّرِّ لَمْ يَعْمَلْهُ.» (مسند احمد، ج ۳، ص ۳۸) و نظیر همین معنی است آنچه مجلسی از دیلمی آورده است: آورده اند که موسی (ع) گفت پروردگارا مرا از نشانه خشنودیت از بنده آگاه ساز. خدا بدو وحی فرستاد نشانه آن آن است که بنده را برای طاعت خود آماده کنم و از نافرمانی خود بازدارم. (سفينة البحار، ج ۱، ص ۵۲۴) و در تفسیر آیه «وَقُلْ اَعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ» روایتهای فراوان از رسول (ص) و ائمه (ع) آمده است، از جمله اینکه امام صادق (ع) فرمود چرا کاری می کنید که رسول خدا را خوش نیاید. گفتم فدایت شوم چگونه او را ناخشنود می سازیم! فرمود مگر نمی دانید کارهای شما را بر او عرضه می دارند اگر معصیتی دید او را بد آید پس او را ناخشنود مسازید بلکه شادمان کنید. (بحار الانوار، ج ۲۳، ص ۳۴۹، از

بصائر الدرجات)

دل در رضا آوردن: با کار نیک خشنود ساختن، موجب خشنودی را فراهم کردن.
آفتاب در حمل آمدن: بهار آغاز شدن که آغاز قوت رویش است در طبیعت. و در اینجا
استعارت از خوشدل و خرم گردیدن ولی حق است از بنده.
نهار: روز.

برگ روح را سیاه دیدن: خود را گرفته و محزون یافتن.

آفتاب در برج عتاب بودن: استعارت از خشمگین بودن.

کتاب: ظاهراً مقصود نامه اعمال است.

آبرو می رود ای ابر خطاپوش ببار که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
(حافظ)

عطارد: ستاره معروف و آن را دبیر فلک دانسته اند. در اینجا استعارت است از شیخ
کامل.

سپیدی و سیاهی: استعاره از کارهای نیک یا بد که بر دست سالک رود.

سودا: سیاهی.

عجز: ناتوانی.

سرخ و سبز: کنایت از خرمی و زیبایی.

نسخ: در لغت به معنی برانداختن و از میان بردن است، لیکن گاه به معنی «نسخت کردن» و
«نوشتن» آرند.

نسخ نوبهار را می توان به معنی رایج آن گرفت یعنی تاریکی و سردی زمستان را نسخ کرده
و سبز و سرخ چمن را آورده است و می توان به معنی نسخت کردن نوشت، یعنی خط
سبز و سرخی که نوبهار بر چمن نوشته است.

قوس و قزح: شکلی که پس از باریدن باران بر اثر انعکاس خورشید و رطوبت هوا در
آسمان پیدا شود. رنگ آن نیلی، کبود، سبز، زرد، و سرخ است.

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد	که خدایش عقل صدمرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان	از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول	با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم، هدهد دید و جان عنقاش دید	حس چوکفی دید و دل درباش دید

ب ۱۵۹۶ - ۱۵۹۳

مآخذ این سروده آیه‌های ۲۰ - ۳۳ سوره مبارکه نمل است. در قصص قرآن از تفسیر ابوبکر عتیق از این داستان و سبب ناپدید شدن هدهد و رفتنش به رسالت نزد بلقیس ترسیمی شاعرانه دیده می‌شود. (نگاه کنید به: تفسیر ابوبکر عتیق، ص ۲۸۵ - ۲۹۳)

صد تو: صد لایه، کنایت از بسیار.

بلقیس: نام ملکه سباست. در قرآن کریم از وی به «امراه» تعبیر شده است. در عهد عتیق (متن عربی) نیز «ملکه سبا» گفته شده. (عهد عتیق، اول پادشاهان، فصل ۱۰، آیه ۱) بعض مفسران هم او را به همین نام (بلقیس) یاد کرده‌اند. نویسند: دختر پادشاهی بود به نام هدهاد. (تفسیر ابوالفتح) پادشاهی بزرگ بود. (کشف الاسرار) در ادبیات عربی و فارسی نیز همین نام را برای او نوشته‌اند. اما اصل کلمه چیست؟ دکتر احمد فخری نویسد: بلقیس که در کتابهای مفسران مسلمان مکرر دیده می‌شود در نام پادشاهان سبا دیده نمی‌شود. محتمل است این نام از عبری و از آن زبان به یونانی رفته باشد. و معنی «کنیز» یا «جاریه» می‌دهد. (دراسات فی تاریخ الشرق القديم، ص ۱۷۳) در دائرة المعارف اسلام نیز اصل کلمه را عبری و به معنی کنیز گرفته‌اند. در قاموس کتاب مقدس (انگلیسی) تألیف جیمز هاستینگز ذیل کلمه «شیا» آمده است: قرآن نام او (ملکه سبا) را بلقیس نوشته است! ولی چنانکه هر آشنا به قرآن می‌داند در این کتاب آسمانی نامی برای «ملکه سبا» نیامده و مفسران اند که نام او را «بلقیس» نوشته‌اند.

صَدْرَدَه: کنایت از فراوان، بسیار.

کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان تا نرسد خلعت دولت صد مرده‌ای
(دیوان کبیر، به نقل از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی)

نکته‌های با شمول: در برگرفته معانی بسیار. مأخوذ است از آیه «إِنِّي أَلْقِي إِلَيْكِ كِتَابًا كَرِيمًا» (نمل، ۲۹)

با حقارت در رسول نگر نیست: او را بزرگ شمرد.

در این بیت اشارت است بدانکه مردان حق به صورت خُردند و خوار، ولی در معنی خداوندان اقتدار و حقیقت شناسان به معنی آنان می‌نگرند، نه به صورتشان.

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ	چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر	چون ندیدند از وی انشَقَّ الْقَمَر
خاک زن در دیده حس بین خویش	دیده حس دشمن عقل است و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند	بت پرستش گفت و ضدّ ماش خواند
ز آنکه او کف دید و دریا را ندید	ز آنکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او	او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو

ب ۱۶۰۲ - ۱۵۹۷

عقل و حس: کنایت از حقیقت و ظاهر.

طلسمات: جمع طلسم. در معنی آن گفته‌اند تمزیج قوای فعاله آسمانی است با قوای منفعله زمینی. و کاری است که با آن اثر شگفت پدید آورند.

طلسمات دو رنگ: کنایت از ظاهر و باطن.

ابوجهلان: کنایت از منکران حق و «ابوجهل» لقبی است که مسلمانان به عمرو بن هشام بن مغیره مخزومی دادند. پیش از آن لقب او «ابوالحکم» بود. ابوجهل در جنگ بدر کشته شد.

بشر: انسان، آدمی. مأخوذ است از آیه «قَالُوا مَا أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنَا وَمَا أَنْزَلَ الرَّحْمَنُ مِنْ شَيْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ» گفتند (کافران) شما جز آدمی همچون ما نیستید. و رحمان چیزی فرو نفرستاده و شما جز دروغ نمی‌گویید. (یس، ۱۵) و نیز «إِنْ هَذَا إِلَّا قَوْلُ الْبَشَرِ».

(مدثر، ۲۵)

همسری با انبیا برداشتند اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر ما و ایشان بسته خوابیم و خور

۱/۲۶۵ - ۲۶۶

إِنْشَقَّ الْقَمَرُ: مأخوذ است از آیه «إِفْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ. وَإِنْ يَرَوْا آيَةً يُعْرِضُوا وَ يَقُولُوا سِحْرٌ مُسْتَمِرٌّ» (قمر، ۱ - ۲) و اشارت است به شکافته شدن ماه به اشارت رسول (ص).

دیده حس بین: دیده‌ای که جز محسوس را نبیند، چشم سر. و اشارت است به آیه «وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا: آنان را دیدگانی است که بدان نمی‌بینند.» (اعراف، ۱۷۹) و نیز «وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ.» (اسراء، ۷۲) اعمی: کور.

ضد ماش خواند: آنان را انسان نخواند. اشارت است به آیه: «أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ.» (اعراف، ۱۷۹) کف: استعارت از محسوسات.

دویا: استعارت از قدرت حق تعالی که پدید آورنده همه محسوسات و جز محسوسات است.

خواجه فردا و حالی: رسول حق، انسان کامل.

حالی: (مركب از حال + «یاء» نسبت) کنونی.

فردا و حالی: این جهان و آن جهان.

تسو: واحد وزنی در قدیم معادل چهارجو، معرب آن طسوج.

آنان که برای دریافتن حقیقت جز حس و سیلتی ندارند، هیچ‌گاه حقیقت را یافتن نتوانند. بدین رو اولیا را نیز چون خود می‌پندارند. شناخت حقیقت جز با صافی کردن دل و مجاهدت در تعلیم به دست نیاید.

آفتاب آن ذره را گردد غلام	ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر	قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
پیش خاکش سر نهد افلاک او	گر کف خاکی شود چالاک او
پیش خاکش سر نهد املاک حق	خاک آدم چونکه شد چالاک حق

اَلسَّمَاءُ اَنْشَقَّتْ اَخِرَ از چه بود	از یکی چشمی که خاکی گشود
خاک از دُردی نشیند زیر آب	خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست	جز عطای مُبدِع وهّاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را	ور ز گُل او بگذرانند خار را
حاکم است و یَفْعَلُ اللّٰه مَا یَشا	کو ز عین درد انگیزد دوا ^{۳۹}
ور زمین و آب را علوی کند	راه گردون را به پا مَطْوٰی کند
پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تَشا	خاکی را گفت برها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو	زیر هفتم خاک با تبلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها	ای بلیس آتشی رو تأثری

ب ۱۶۱۵ - ۱۶۰۳

دژه: استعارت است از انسانی که در اثر لیاقت و ریاضت محل وحی الاهی می‌گردد.
پیمبر.

آفتاب: استعارت از حق جَلّ و علا، و از آفتاب دوم «خورشید» مقصود است.
بحر وحدت: عالم جلال حق تعالی.
سفیر: پیام آور.

هَفَّت بحر: هفت دریا. دانشمندان قدیم می‌پنداشتند هفت دریا کره خاک را در بر گرفته است و آن هفت دریا: دریای اخضر، دریای عُمَان، دریای قَلْزَم، دریای بربر، دریای اقیانوس، دریای قسطنطنیه، و دریای اسود است و در بعض کتابها در نام دریاها اختلاف دیده می‌شود. (نگاه کنید به: لغت نامه دهخدا، ذیل «هفت دریا»)

کف خاک: استعارت از آدم.

چالاک: شارحان آن را پیک و سفیر معنی کرده‌اند. اما شاهی برای آن نیافتم. در این بیت به معنی «مورد عنایت»، «گزیده»، و نظیر آن به کار رفته است.
خاک آدم: خاکی که آدم از آن سرشته شد.

آدم خاکی ز حق آموخت علم تا به هفتم آسمان افروخت علم

۱/۱۰۱۲

چالاک شدن: در چند جای از مثنوی آمده، و شتابان شدن، آماده گشتن، و نظیر آن معنی می دهد.

چالاک حق شدن: ظاهراً به سوی خدا رفتن مقصود است. چنانکه در حدیث آمده است «مَنْ تَقَرَّبَ إِلَى شَيْءٍ تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ ذِراعاً» (کشف الاسرار، ج ۲، ص ۱۶۴) اَلسَّمَاءُ انشَقَّتْ: مأخوذ است از آیه «إِذْ السَّمَاءُ انشَقَّتْ وَأُودِنَتْ لِرَبِّهَا وَحُقَّتْ: چون آسمان بشکافتد و فرمان پروردگارش را برد و سزاوار بود.» (انشقاق، ۱ - ۲) و این در پایان جهان است. اما ظاهراً مولانا از انشقاق آسمان، معراج رسول (ص) را در نظر دارد که آسمانها برای پیمبر شکافته شد تا او به عرش حق رسید. و نیم بیت دوم بیت بعد مؤید این احتمال است و محتمل است مقصود آدم (ع) باشد که از خاک سرشته شد سپس به بهشت رفت. خاکی: (منسوب به خاک) که از خاک آفریده شده.

دردی: سنگینی، ثقل.

مُبدع: نوپدید آورنده.

وهاب: بسیار بخشنده.

سفلی: از طبقه فرودین، که در طبقه پایین است. خاک و آب را سفلی، و آتش و هوا را علوی گویند.

يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ: خدا آنچه خواهد کند.

مَطْوِي: در نور دیده.

تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ: گرامی می کنی هر که را خواهی. (آل عمران، ۲۶) و جمله در بیت به معنی اسمی است و مقصود خداست.

زیر هفتم خاک: طبقه هفتم زمین. در روایت ابن عمر است که میان هر زمین تا زمین دیگر پانصد سال راه است طبقه بالای آن بر پشت ماهی است و ماهی بر صخره ای است و صخره به دست فرشته. دومین زندان باد است، و سومین سنگ جهنم، و چهارمین کبریت جهنم، و پنجم مارهای جهنم، و ششم عقربهای جهنم، و هفتم سقر. و ابلیس در آن طبقه دست به گردن بسته است و هرگاه خدا خواهد آزادش سازد. (بحار الانوار، ج ۵۷، ص ۹۲)

۹۲؛ در المنثور، ج ۶، ص ۲۳۸

تلبیس: فریب، حيله، دروغ.

شها: ستاره‌ای است خرد پهلوی عناق در بنات النعش صغری، و از سها در این بیت برتری و بلندی مقصود است.

ثری: خاک. اگر آب لطیف است و خاک سنگین و کثیف، اگر دردی آب ته می‌نشیند و آب صافی بالا می‌رود آن لطافت و کثافت نه از طبیعت آب و خاک است - چنانکه فلسفی پندارد - بلکه آن طبیعت را خالق آنها بدانها داده است و هرگاه اراده کند جسم کثیف را علوی و جسم لطیف را سفلی می‌کند.

این رسنهای سببها در جهان	هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمائی صفر و سرگردان چو چرخ	تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش می‌خورد از امر حق	هر دو سرمست آمدند از خمر حق

۱/۸۴۹ - ۸۵۱

انسان و همه موجودات مسخر امر حضرت حق‌اند و اگر نوعی را بر نوعی برتری بود آن مزیت را حق تعالی بدو بخشیده است. هر که برابر حق تواضعش بیشتر، لطف پروردگار او را شامل‌تر و آنکه در این درگاه گردن افرازد خشم خدایش از پا دراندازد. آدم از فروتنی مسجود فرشتگان شد و ابلیس از برتری جویی از رانندگان.

علّتی بتر ز پندار کمال	نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود	تا ز تو این معجبی بیرون شود
علّت ابلیس انا خیری بُدست	وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او	آب صافی دان و سرگین زیر جو

۱/۳۲۱۴ - ۳۲۱۷

چار طبع و علّت اولی نیّم	در تصرّف دائما من باقیم
کار من بی علّت است و مستقیم	هست تقدیرم نه علّت، ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت	این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پُر نار شو	گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم	چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه	هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه خورشید را سازیم خشک	چشمه خون را به فن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه یوغ برگردن ببنددشان اله

ب ۱۶۲۳ - ۱۶۱۶

چار طبع: گرمی، سردی، خشکی، و تری.

تر و خشک و گرم است و سرد مرگب از این چار طبع است مرد

(سعدی)

و نیز بلغم، صفرا، سودا، و خون را گفته‌اند.

علت: در اصطلاح فیلسوفان آن است که وجود آن سبب وجود معلول باشد و با عدمش معلول منتفی است.

علت اولی: علة العلل. به عقیده فیلسوفان همه موجودات در سلسله علت و معلولی قرار دارند تا به علة العلل یا علت اولی برسد. لازمه پذیرش این قاعده این است که هر معلولی از علت خود تبعیت کند و از قاعده‌ای که برای آن نهاده شده فراتر نرود. عارفان چنین اصلی را نمی‌پذیرند چه، آنان خدا را قادر مطلق و متصرف در هر چیز می‌دانند که هر چه خواهد کند و هر خاصیتی را که خواهد از موجودی بگیرد یا بدو ببخشد. بدین جهت مولانا از فرموده پروردگار چنین تعبیر کند «در تصرف دائما من باقیم» یعنی تصرف من محدود و مقید نیست.

چار طبع و علت اولی نبودن: کنایت از مختار بودن است زیرا آنچه مقید به طبیعتهای چارگانه بود یا معلول علتی بود مشخص، از قاعده‌ای که برای آن نهاده شده بیرون نتواند شد.

بی‌علت: بدون سبب که «إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ» (یس، ۸۲) مستقیم: راست، بی‌سبب، بی‌واسطه.

سقیم: بیمار.

تقدیر: تقدیر، مشخص بودن حوادث و وجودی و اندازه آن است در لوح محفوظ. عادت گرداندن به وقت: چنانکه می‌دانیم در عالم خلق، امر الاهی به وسیله اسباب اجرا می‌گردد. اما چنین نیست که حق تعالی محکوم به سبب باشد بلکه هرگاه اراده کند سبب را هم دگرگون می‌کند.

غبار از پیش نشانندن: برداشتن مانعها بر حسب اراده، و نشان دادن که مسبب الاسباب است

نه در بند سبب.

به وقت: هرگاه بخواهیم. هر وقت که مصلحت اقتضا کند.

بحر را گویم: اشارت است به آیه «وَإِذَا الْبِحَارُ سُجِّرَتْ: و آن هنگام که دریاها شعله‌ور گردند.» (تکویر، ۶) نیز «وَالْبَحْرِ الْمَسْجُور: و دریای شعله‌ور شده (با خروشان).» (طور، ۶)

گویم آتش را: مأخوذ است از آیه «قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَ سَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ: گفتیم ای آتش سرد باش و سلامت بر ابراهیم.» (انبیاء، ۶۹)

کوه را گویم سبک شو: مأخوذ است از آیه: «وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ: و می‌باشد کوهها همچون پشم زده.» (قارعه، ۵)

چرخ را گویم: مأخوذ است از آیه «وَإِذَ السَّمَاءُ كُشِطَتْ: و چون آسمان از جای کنده شود.» (تکویر، ۱۱) و نیز «إِذَ السَّمَاءُ انْفَطَرَتْ: آنگاه که آسمان بشکافد.» (انفطار، ۱) و نیز «إِذَ السَّمَاءُ أَنْشَقَّتْ» (انشقاق، ۱)

مقرون شدن خورشید به ماه: اشارت است به آیه «وَ خَسَفَ الْقَمَرُ وَ جُمِعَ الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ: ماه تیره شود و آفتاب و ماه فراهم آیند.» (قیامة، ۸ - ۹)

خشک شدن چشمه خورشید: تاریک شدن آن به وقت خسوف.

چشمه خون مشک شدن: اشارت است به پدید آمدن مشک از خون در ناف آهو.

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه: از امام صادق (ع) نقل است: که: «إِذَا كَانَ يَوْمُ الْقِيَامَةِ أَتَىٰ بالشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ فِي صُورَةِ ثَوْرَيْنِ عَقِيرَيْنِ فَيُقَدَّانِ بَعْضُهُمَا وَ بَعْضُهُمَا فِي النَّارِ: چون روز قیامت شود آفتاب و ماه را به صورت دو گاو دست و پا بریده بیاورند و با آنان که آن دو را می‌پرستیدند در آتش افکنند.» (بحار الانوار، ج ۷، ص ۱۷۷؛ علل الشرایع، ص ۲۰۱؛ سفینه البحار، ج ۱، ص ۷۱۵) و نیز این حدیث «الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ تَوْرَانِ عَقِيرَانِ فِي النَّارِ إِنْ شَاءَ آخَرُ جَهَنَّمَا وَ إِنْ شَاءَ تَرَكَهُمَا» (احادیث مشنوی، ص ۵۶)

مرحوم فروزانفر نویسد: مؤلف اللائکی المصنوعه آن را موضوع دانسته. لیکن چنانکه دیدیم حدیث است.

یوغ: چوبی که بر گردن گاو شخم زن نهند.

مضمون این بیتها پاسخی است به فیلسوفان که خلقت موجودات را بر اساس سلسله

علت و معلول می‌دانند و نیز رد گفتار گروهی که ستارگان علوی را مؤثر در عالم طبیعت می‌شمارند اما صوفیان و اشعریان پیدایش حوادث را منوط به اراده حضرت باری تعالی دانند.

انکار فلسفی بر قراءت اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا

مقرب می خواند از روی کتاب	ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم	چشمه ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر	جز من بی مثل و با فضل و خطر
فلسفی منطقی مُسْتَهَان	می گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند	گفت آریم آب را ما با کلند
مابه زخم بیل و تیزی تبر	آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد	زد طباچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه چشم ای شقی	با تبر نوری برآر از صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید	نور فایض از دو چشمش ناپدید

ب ۱۶۳۲ - ۱۶۲۴

فلسفی: کسی که از راه استدلال منطقی (ترتیب مقدمات: صغری و کبری) در پی شناخت حقیقت است و خواهد با عقل مشکلها را بگشاید.

اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا: مأخوذ است از آیه «قُلْ اَرَأَيْتُمْ اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَّعِينٍ: بگو اگر آب شما فرو رود (بامداد کند فرو رفته) چه کسی برای شما آب روان می آورد.» (ملک، ۳۰)

مُقَرِّی: (اسم فاعل از إقراء، از ثلاثی قراءه) خواننده قرآن.
غور: گودال.

خشکستان: خشک + ستان (پسوند مکانی). کلمه خشکستان پس از خشک تعبیری است لطیف کنایت از آنکه هیچ آبی در آن سرزمینها نگذارم. آب زمین یا آسمان.
بی مثل: بی مانند. «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ.»
با فضل: بخشنده.

خطو: بزرگی، عظمت.

منطقی: آنکه با علم منطق سر و کار دارد. آنکه با تصور و تصدیق (دو مبحث مهم منطق) آشناست، و استدلال خود را بر اساس ترتیب مقدمات (صغری و کبری) می‌نهد تا نتیجه گیرد. منطق وسیله فیلسوف است برای دریافتن حقیقت اشیا.

مُسْتَهَانَ: خوار، بی مقدار.

ناپسند: خوش نیامدن.

کلند: کلنگ.

شیر مرد: استعارت از ولی خدا، مرد کامل.

طپانچه: سیلی.

شقی: بدبخت.

صادق: راستگو

فایض: جوشان، برآینده.

مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۵۶-۵۸) حکایت‌هایی را که مفسران در ذیل این آیت آورده‌اند نوشته است. محتمل است مآخذ مولانا شرحی باشد که در تفسیر ابوالفتح است: «در آثار می‌آید که یکی از زناده بگذشت به یکی که می‌خواند قل اَرَأَيْتُمْ اِنْ اَصْبَحَ مَأْوُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ، گفت رَجُلٌ شِدَادٌ وَ مَعَاوِلٌ حِدَادٌ: مردان قوی و کلنگ‌های تیز. به شب بخفت آب سیاه در چشم او آمد. هانفی آواز داد که بیار آن مردان سخت و آن کلنگ‌های تیز را تا این آب بگشایند.» مولانا چنانکه عادت اوست با درستی و نادرستی داستان، نیز اینکه این داستان در آغاز چه و از که بود کاری ندارد. و در پی گرفتن نتیجه‌ای است که خود می‌خواهد. در اینجا مقصودش این است که دانشمند نباید بدانچه فرا گرفته مغرور شود، بخصوص در آنچه مربوط به شناخت حقیقت جهان و یافتن سرکار خدای عالمیان است.

نور رفته از کرم ظاهر شدی

ذوق توبه نُقل هر سرمست نیست

راه توبه بر دل او بسته بود

گشت ممکن امرِ صعب و مُستحیل

گر بنالیدی و مُستغفر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست

زشتی اعمال و شومی جُحود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل

همچنین بر عکس آن انکارِ مرد	مس کنند زر را و صلحی را نبرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه آن را بهر کشت؟
چون شعیی کوکه تا او از دعا	بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا به دریوزه مقوقس از رسول	سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا	خاک قابل را کند سنگ و حصا

ب ۱۶۴۱ - ۱۶۳۳

مُسْتَغْفِر: (اسم فاعل از استغفار) آمرزش خواهنده.

نوررفته: کنایت از بینایی چشم.

در دست: در اختیار.

ذوق: چشیدن، لذت بردن. و در اصطلاح عارفان شهودی است که در اثنای بارقه‌های پی در پی باشد.

نقل: نوعی شیرینی که گاه درون آن مغز بادام یا پسته نهند. ولی در اینجا سخن از سرمست است و به مناسبت، معنی دیگر نقل مقصود است و آن چیزی است که میخواران پس از نوشیدن می خورند، ترش یا شور و اصطلاح دیگر آن مزه است.

جُحود: انکار.

دل چون سنگ شدن: سخن حکمت در آن اثر نکردن.

بر سیه دل چه سود خواندن و عظمی نرود میخ آهنین بر سنگ

(سعدی) ۴۰

چون روی سنگ شدن: سخت شدن. چیزی در آن فرو رفتن و مأخوذ است از آیه «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ» پس سخت شد دل‌های شما پس از این، پس آن همچون سنگ است یا سخت تر و از برخی سنگها جویها روان شود.» (بقره، ۷۴)

توبه: بازگشت بنده است از کار زشتی که مرتکب شده. و آن نخستین منزل از منزل‌های سالکان است. و توفیقی است از جانب حق بنده را چنانکه در داستان آدم (ع) است «فَتَلَقَى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ: آدم کلمه‌ای چند از پروردگارش فرا گرفت پس

خدا توبه او بپذیرفت که او توبه پذیر و مهربان است.» (بقره، ۳۷)
 ابوحفص را از توبه پرسیدند گفت بنده را در توبه چیزی نیست چه، توبه به سوی او
 (حق) نه از او شدن است. (رسالة قشیریه، ص ۵۱-۵۲) و خواستش از این سخن این است
 که توبه هم از جانب خداست نه از بنده اگر خدا را به بنده عنایتی بود میل او را به توبه
 کند.

چون خدا خواهد که مان یاری کند میل ما را جانب زاری کند
 ای خنک چشمی که آن گریان اوست وی همایون دل که آن بریان اوست

۱/۸۱۷-۸۱۸

لیکن اگر دل بنده در حجابی رفت که حق را بکلی از او محجوب گردانید (حجاب
 رَین)، راه توبه نیز بر او بسته خواهد گشت. و تنها نفس اولیای خداست که تواند این
 حجاب را بردرد. چنانکه شعیب کوه را خاک کرد و رسول سنگلاخ را به مزرعه تبدیل
 فرمود.

کشت: کاشتن.

شعیب: پیمبری که در مدین می زیست. از نسل ابراهیم (ع) بود پس از هود و صالح.
 موسی (ع) چون از فرعون گریخت نزد او رفت و دختر وی را به زنی گرفت. نام او در
 سوره های اعراف، هود، شعراء، و عنکبوت آمده است.
 دریوزه: گدایی.

مُقوقس: وزیر هراکلیوس و حاکم اسکندریه، که رسول (ص) بدو نامه نوشت و او را به
 اسلام خواند و نامه آن حضرت را حاطب بن ابی بلتعنه نزد مقوقس برد.
 کهربا: رباینده کاه. ماده صمغی شکننده و شفاف است. (فرهنگ معین)
 مسخ: دگرگون ساختن صورت و هیأت به صورت و هیأت زشت.
 دغا: ناراست، دغل.

و البته چنانکه مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۵۸-۵۹)
 نوشته اند، مولانا داستان مقوقس را از کتاب معارف بهاء ولد آورده است و ریشه
 تاریخی ندارد. این بی بضاعت هم تا آنجا که مقدور بود در کتابهای متعدد جویا شد و
 نشانی نیافت. امید است آیندگان سندی پیدا کنند هر چند چنانکه بارها گفته شده است

واعظان داستانها را از زبان عامه می آورند تا از آن نتیجه ای را که خواهند برگیرند و به درستی و نادرستی مطلب کاری ندارند.

هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن جرم و گناه	که کنم توبه در آیم در پناه
می باید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بسباید میوه را	واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال	کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن	کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا	کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار	بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون	کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند	کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک به جان	لک چه باشد ملک توست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر	کی شود بی آسمان بستان منیر

ب ۱۶۵۴ - ۱۶۴۲

سجده: کنایت از خضوع و فروتنی.

دستور: دستوری، رخصت، اجازت.

قسم: بهره، نصیب.

پشت: دلگرمی، اعتماد.

تاب: گرمی، استعارت است از سوز دل.

آب: اشک.

برق و سحاب: استعارت از سوزش درون و اشک چشم. لیکن بهتر است توبه را با ضم اول خواند و به معنی قوس و قرح گرفت. که پس از رعد و برق و باران در آسمان پدید می شود. و بدین معنی توبه هم ضبط شده است. (لغت نامه)

آتش و آب: کنایت از گرمی آفتاب و آب باران.

شیوه: طرز، روش.

برق دل و ابرو چشم: استعارت از سوز دل و اشک دیده.

سبزه ذوق: اضافه مشبه به به مشبه.

کف گشودن چنار: رویانیدن برگ. شاعران برگ چنار را به پنجه دست آدمی همانند کرده اند:

تا رباید جامهای سرخ مل از شاخ گل

پنجه های دست مردم سر برون کرد از چنار

(فرخی)

چنار پنجه گشاده است و نی میان بسته است

دعای دولت دستور صدر دینی را

(انوری)

زر: استعارت از گرده های زرد که درون گل است.

شده خار از آتش چو گل زر به دست نه چون خار زردشت آتش پرست

(نظامی، به نقل از لغت نامه)

لک: (در عربی) تو راست، یا «برای توست». لک لک با آواز، «توراست» «توراست» سر می دهد اما در ساحت خدا تو را گفتن درست نیست. چه توراست یعنی برای تو است. حالی که هر چه هست ملک خداست. و در جمله لک چه باشد تلمیحی است به معنی دیگر لک در زبان مردم هند (صد هزار).

مستعان: یاری خواسته.

ضمیر: درون. اسرار ضمیر: استعارت از گل و سبزه.

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل ابر

تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

(انوری)

تا نشان حق نیارد نوبهار خاک سرها را نکرده آشکار

۱/۵۱۱

بی آسمان: کنایت از باران.

چنانکه در بیت ۱۶۳۴ فرمود، توبه عنایتی است از پروردگار بنده را، و با دستوری اوست که بنده چنین توفیقی می‌یابد. پس بنده را نرسد که به امید توبه بر گناه چیره شود که این چیرگی از تسویلات شیطان است. علی (ع) فرماید: «گناه را در دیده او می‌آراید (شیطان) تا خویش را بدان بیالاید که بکن و از آن توبه نما و اگر امروز نشد فردا.» (نهج البلاغه، خطبه ۶۴)

از کجا آورده‌اند آن خُله‌ها	مِنْ کَرِیمٍ مِنْ رَحِیمٍ کُلَّهَا
آن لطافتها نشان شاهی است	آن نشان پای مرد عابدی است
آن شود شاد از نشان کو دید شاه	چون ندید، او را نباشد انتباه
روح آنکس کوبه هنگام آلت	دید رَبِّ خویش و شد بی خویش و مست
او شناسد بوی می‌کو می‌بخورد	چون نخورد او می‌چه داند بوی کرد
ز آنکه حکمت همچو ناقه ضاله است	همچو دَلَّاه شهبان را دانه است

ب ۱۶۶۰ - ۱۶۵۵

خُله: جامه نو. پوشاکی که همه تن را بپوشاند، و در اینجا استعارت از گل و سبزه است. مِنْ کَرِیمٍ...: از بخشنده، از مهربان (خدای تعالی) همه آنها را (به دست آورده‌اند). شاهد: این کلمه در ادبیات فارسی به معنیهای گوناگون به کار رفته است. در اینجا به قرینه لطافت به معنی: محبوب، معشوق، و مانند آن است و استعارت است از صنع باری تعالی. انتباه: آگاهی.

أَلَسْتُ: مأخوذ است از آیه «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ: و هنگامی که پروردگارت از فرزندان آدم از پشتهای آنان فرزندانشان را برآورد و آنان را بر خودشان گواه کرد آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند آری گواهی دادیم تا در روز رستاخیز نگویید ما از این بی‌خبر بودیم.» (اعراف، ۱۷۲)

بوی کردن ندانستن: چیزی در نیافتن، از حقیقت آگاه نشدن. ناقه ضاله: شتر گمشده. مأخوذ است از حدیث «أَلْحِكْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ فَخُذِ الْحِكْمَةَ وَ لَوْ مِنْ أَهْلِ الْإِثْمَانِ: حکمت گمشده مؤمن است. حکمت را فرا گیر هر چند از منافقان باشد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸۰)

دَلَّاه: این کلمه در چند مورد در مجلّدات مثنوی به کار رفته است. معنی رایج دَلَّاه زنی است که واسطه شود برای رسیدن زنان به مردان. لغت نامه دَلَّاه را در بیت مورد بحث ذیل همین معنی آورده است لیکن ظاهر استعمال، «راهنما» معنی می دهد و در بیت زیر به معنی مطلق «واسطه» است.

گوش دَلَّاه است و چشم اهل وصال

چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

۲/۸۵۸

دَلَّاه: (مؤنث دال) راهنما.

در بیتهای پیش به زیور باغستانها و آواز مرغان و روییدن بستان اشارت کرد که هر یک به فراخور استعداد خویش از حق تعالی عنایتی یافته اند، و یافتن این عنایت زالیافتی باید. در آدمی نشان آن لیاقت برق دل و ابر چشم است. چنانکه باغستان را ابر و برقی باید تا بارانی زاید و از باغ گل برآید، در این بیتها گوید لطافتی که در باغستان است از خدای سبحان است. و آنکس که اهل معنی است چون در این زیباییها نگیرد، داند که جز از خدا نیست. و در توضیح آن گوید، آنکه روح او در روز الست پروردگار خود را دیده است از دیدن این اثر او را می شناسد و بی خود می شود. و این شناخت همان حکمت است و معرفت که گفته اند باید آن را جست و یافت و با یافتن آن به حق رسید. حکمت واسطه شناخت حق است و همه خوبیها در آن است که «وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا» و هر که را حکمت داده شده خوبی بسیار داده شده است. (بقره، ۲۶۹) و «تختم این سعادت در عالم ارواح پاشیده بودند، در مقام بی واسطگی، روح تا این جا ثمره قبول و قربت بی واسطه یافت چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود أَلْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ» (مرصاد العباد، ص ۱۲۷) و نیز گوید: «اما طایفه ای را که منظوران نظر عنایت اند، اثر آن انس که با حضرت عزّت یافته بودند با ایشان باقی مانده باشد، اگر چه بخود ندانند که وقتی در عالم دیگر بوده اند، و لکن چون مخبری صادق القول بگوید، اثر نور صدق آن مخبر و اثر آن انس به یکدیگر پیوندد، هر دو دست در گردن یکدیگر آورند زیرا که هر دو همولایتی اند یکدیگر را بشناسند.» (همان، ص ۱۰۸)

هر که خوابی دید از روز الست
می کشد چون اشتر مست این جوال
مست باشد در ره طاعات مست
بی فتور و بی گمان و بی ملال
۲۳۴۹ - ۲۳۴۸ / ۳

تو ببینی خواب در، یک خوش لقا
که مراد تو شود، و اینک نشان
یک نشانی آنکه او باشد سوار
یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس
ز آن نشان هم زکریا را^{۴۱} بگفت
تاسه شب خامش کن از نیک و بدت
دم مزن سه روز اندر گفست و گو
هین میاور این نشان را تو به گفست
این نشانه گویدش همچون شکر
این نشان آن بود کان ملک و جاه
کو دهد وعده و نشانی مر تو را
که به پیش آید تو را فردا فلان
یک نشانی که تو را گیرد کنار
یک نشان که دست بندد پیش تو
چون شود فردا نگوئی پیش کس
که نیایی تاسه روز اصلا به گفست
این نشان باشد که یحیی آیدت
کین سکوت است آیت مقصود تو
وین سخن را دار اندر دل نهفت
این چه باشد صد نشانی دگر
که همی جویی بیایی از اله

ب ۱۶۷۱ - ۱۶۶۱

شدن: حاصل گردیدن، به دست آمدن.

دست بستن: دست بر سینه نهادن، تواضع کردن، فروتنی نمودن.

اندر این فکرت به حرمت دست بست بعد یک ساعت عمر از خواب جست

۱/۱۴۲۶

زکریا (ع)، والدیحی، از نسل داود بود. وی هنگام پیری به درگاه خدا نالید که «من پیر شده‌ام و پس از خود بر خویشاوندانم بیمناکم، خدا او را مژده پیری فرستاد به نام یحیی. زکریا گفت زن من نازاست و من پیری به پایان زندگانی رسیده. بدو گفته شد این بر خدا آسان است زکریا گفت پروردگارا مرا نشانه ای ده. گفت نشانه تو آن است که سه شب و روز با کس سخن نگوئی.» (مریم، ۲ - ۱۰)

آنکه می‌گیری به شبهای دراز و آنکه می‌سوزی سحرگاه در نیاز

همچو دوکی گردنت باریک شد	آنکه بی آن روز تو تاریک شد
چون زکات پاک بازان رختها	و آنچه دادی هر چه داری در زکات
سرفدا کردی و گشتی همچو مو	رختها دادی و خواب و رنگ رو
چند پیش تیغ رفتی همچو خود	چند در آتش نشستی همچو عود
خوی عشاق است و ناید در شمار	زین چنین بیچارگیا صد هزار
از امیدش روز تو پیروز شد	چونکه شب این خواب دیدی روز شد
کان نشان و آن علامتها کجاست	چشم گردان کرده ای بر چپ و راست
گر رود روز و نشان ناید به جای	بر مثال برگ می لرزی که وای
چون کسی کو گم کند گوساله را	می دوی در کوی و بازار و سرا
گم شده اینجا که داری کیست	خواجه خیر است این دوا دو چیست
کس نشاید که بداند غیر من	گوییش خیر است لیکن خیر من
چون نشان شد فوت وقت موت شد	گر بگویم یک ^{۴۲} نشانم فوت شد
گویدت منگر مرا دیوانه وار	بنگری در روی هر مرد سوار
رو به جست و جوی او آورده ام	گوییش من صاحبی گم کرده ام
رحم کن بر عاشقان معذور دار	دولت پاینده بادا ای سوار

ب ۱۶۸۷ - ۱۶۷۲

سوختن: کنایت از گریه و زاری کردن و آه کشیدن.

روز تاریک شدن: کنایت از غمناک بودن و در اندوه به سر بردن.

دوک: آهنی باریک یا چوبی که بدان نخ ریسند و در لاغری تن و باریک شدن آن بدان مثل زنند.

یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک

(سعدی)

زکات: زکوة. در لغت به معنی خلاصه چیزی است و در اصطلاح فقیهان پاره ای از مال است که باید به مستحقان داد برای پاکیزگی و برکت و نمو مال. و زکوة بر زر و سیم، گندم و جو و خرما و مویز، گاو و گوسفند و شتر تعلق گیرد، چون به حد نصاب رسد.

(۴۲) این کلمه، در نسخه اساس، «نک» هم خوانده می شود.

پاکباز: قماربازی که هر چه دارد ببازد. و در اصطلاح صوفیان زاهد و عارفی که هر چه در دنیاست رها کند.

رخت: لباس. نیز ساز و برگ و کالاهایی که برای زندگی ضروری است.
خود: کلاه آهنین که روزگاران قدیم جنگجویان بر سر می نهادند تا سرشان از شمشیر دشمن آسیب نبیند.

صوفیه بر آن اند که بسیاری از الهامات و کشفها در خواب بر سالک آشکار شود چنانکه در آغاز دفتر نخست در داستان کنیزک بیمار، پادشاه به خواب رفت و نشانه های طیب غیبی را بدو نمودند.

در بیت های پیش مولانا از خلقت ارواح در عالم اُلت و آشنایی آنان با یکدیگر سخن گفت و افزود که آشنایی مردمان با یکدیگر نتیجه آن آشنایی است. در این بیتها چنانکه عادت اوست با آوردن مثالی این مطلب را روشن تر می سازد که کسی را در خواب نشانه هایی می دهند (چنانکه نشانه های طیب غیبی را به پادشاه نمودند) و او چون بیدار شود در پی یافتن آن نشانه ها به این و آن بنگرد تا گم شده خود را بیابد.

قشیری به سند خود از ابوالدرداء از رسول (ص) در معنی این آیه «لَهُمُ الْبُشْرَىٰ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ فِي الْآخِرَةِ» برای آنان مژدگانی است در زندگی دنیا و در آخرت. (یونس، ۶۴) نویسد: «آن خواب نیکوست که کسی ببیند یا برای او ببینند.» (ترجمه رساله قشیری، ص ۶۹۶) نیز نویسد: «و اما خواب خداوندان مجاهده، صدقه ای بود از خدای تعالی بر ایشان و خدای تعالی مباحثات کند با فرشتگان به بنده ای که در سجود بخسبد گوید بنگرید به بنده من که جان وی به محل رازگفتن است و تن وی بر بساط عبادت.» (ترجمه رساله قشیری، ص ۷۰۱)

اولیای خدا با مردم عادی بیگانه اند و در جست و جوی کسی هستند که با آنان سنخیت دارد. نشانه های او را می جویند اما به کسی نمی گویند. غافلان آنان را دیوانه می پندارند حالی که آنان در مجاهدت و کارند.

چون طلب کردی به جد آمد نظر	جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت	پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی به طاق	بی خبر، گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می بیند در او این شور چیست؟	او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید	آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می رسید	شخص را جانی به جانی می رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب	این نشانها تِلْكَ آیَاتُ الْكِتَاب

ب ۱۶۹۴ - ۱۶۸۸

به جد: با سعی و کوشش.

آمدنظر: به نظر آمد، پیدا شد.

چنین آمدخبر: «مَنْ طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَ: آنکه چیزی را خواست آن را یافت.» (مجمع الامثال) و بعضی آن را حدیث پنداشته اند.

هر که رنجی دید گنجی شد پدید هر که جدی کرد در جدی رسید

۵/۲۰۴۷

چنین زد مثل شاه گویندگان که یابندگان اند جویندگان

(نظامی، به نقل از امثال و حکم)

و در سخنان علی (ع) است: «مَنْ طَلَبَ شَيْئًا نَالَهُ أَوْ بَعْضُهُ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۸۶)

سواری نیکبخت: ولی، یا آن که از سوی خدا مأمور دستگیری طالب است. بعض شارحان گفته اند اشارت به شمس تبریزی است و بعضی حسام الدین چلبی گفته اند. به طاق افتادن: به پشت بر زمین افتادن، کنایت از بی خود گشتن از خود. بی خبر: آنکه از جذبه و شور تو آگاه نیست.

اینست: شگفتا، عجباً.

سالوس: فریب، مکر.

که دید: آنکه در روز آلت با او آشنا شده است.

آن شود شاد از نشان کو دید شاه چون ندید او را نباشد انتباه

۲/۱۶۶۶

آن دگر: اشارت است به تَتِمَّةٌ حدیث «مَاتَنَا كَرَمِنَهَا اِخْتَلَفَ.» (نگاه کنید به: شرح بیت

(۲/۱۰۴۶)

جان به جان رسیدن: زندگی دیگر یافتن، نیروی تازه گرفتن، حیات معنوی یافتن.

ماهی بیچاره: استعارت از طالب دور افتاده از مطلوب.

تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ: این نشانه‌های کتاب است. این جمله آغاز چند سوره از قرآن کریم است. بعضی شارحان نوشته‌اند مقصود «لوح محفوظ» است ولی می‌توان آن را به معنی آیات کتاب تکوین گرفت. یعنی نشانه‌هایی که در جهان است و جوینده را به حق می‌رساند.

پس نشانیها که اندر انبیاست	خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار	دل ندارم بی دلم معذور دار
دَرّه‌ها را کی تواند کس شمرد	خاصه آن کو عشق، از وی عقل بُرد
می‌شمارم برگهای باغ را	می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من	می‌شمارم بهر زُشد مُمتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری	ناید اندر خُصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی از این هر دو اثر	شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا	شَمّه‌ای مر اهل سعد و نحس را

ب ۱۷۰۲ - ۱۶۹۵

نشانیها که اندر انبیاست...: کسی پیمبران را از روی نشانیها تواند شناخت که با آنان سنخیت داشته باشد. و یافتن این نشانه‌ها در اثر هدایت ازلی و آشنایی روز الست است. سلمان از ایران و صهیب از روم پیمبر را شناختند، لیکن در سرزمین مکه ابوجهل او را ساحر خواند.

خاص: مخصوص. این سخن اشارت است به بیت‌های ۱۶۵۷ به بعد.

بی‌قرار: کامل نگردیده.

بی‌دل: عاشق.

دَرّه‌ها و برگهای باغ و بانگ کبک و زاغ: نمودار کثرت است. و در آن تلمیحی است بدانکه هر یک از اینها عنایتی از خدا یافته است و نشانه‌ای از قدرت خدا در آن موجود است چنانکه در کشف المحجوب (ص ۲۶۶) است: «ابو حمزه بغدادی مرید حارث محاسبی بود. روزی به نزدیک وی اندر آمد. مرد مستمع و صاحب حال بود و حارث شاه مرغی

داشت که بانگ کردی. اندر آن ساعت بانگی بکرد بوحمزہ نعرہ بزد....» و حکایت گلستان یاد آور همین معنی است که: «یاد دارم شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه در کنار بیشه‌ای خفته شوریده‌ای نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت.» (گلستان، ص ۹۷)

در شمار اندر نیامدن: ظاهراً مأخوذ است از آیه «قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَاداً لِّكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي: بگو اگر دریا مرکب بود برای (نوشتن) آیات پروردگار، دریا تمام می‌شد پیش از پایان یافتن آیت‌های پروردگار من.» (کهف، ۱۰۹)

رشد: آگاهی.

مُمْتَحَن: اندوهگین.

نحس کیوان: کیوان یا زحل نحس، و مشتری سعد است.

شمردن: استقصا کردن، حساب نمودن.

قضا: آنچه در علم الاهی گذشته است برای هر موجود.

در بیت‌های پیش به سنخیت ارواح با یکدیگر و کششی که از آغاز داشته‌اند و رابطه‌ای که میان مرید و مراد است اشارت کرد. در این بیت‌ها می‌گوید شمردن این آثار و نشانه‌ها همچون شمردن برگ‌هاست بر درختان و ذره‌ها یا شمردن بانگ مرغان. لیکن اندکی از آن را برای آگاهی طالبان و زدودن زنگ خاطر اندوهگینان باید گفت. چنانکه آثار سعد و نحس که در مشتری و زحل است از حساب بیرون است ولی بعضی آن آثار را می‌توان بر شمرد تا هر کس که بدان معتقد است بهره گیرد.

طالع آنکس که باشد مشتری	شاد گردد از نشاط و سروری
و آنکه را طالع زحل از هر شرور	احتیاطش لازم آید در امور
أَذْكُرُوا اللَّهَ شَاهٍ مَا دَسْتُور دَاد	اندر آتش دیدم ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما	نیست لایق مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال	در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است	وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست	این چه مدح است این مگر آگاه نیست

طالع: آن بود که اندر وقت به افق مشرق آمده باشد از منطقه البروج. برج را برج طالع خوانند و درجه را درجه طالع. (التفهیم، ص ۲۰۵) در هر لحظه جزئی از منطقه البروج از شرق برآید و جزء مقابل آن غروب کند جزء برآمده را «طالع» و جزء فرو شونده را «غارب» خوانند. چون بخواهند سرگذشت مولودی را به دست آورند نخست به درجه طالع آن بنگرند که هنگام زادن او جزء طالع کدام بوده است و نیز کدام برج در آن درجت قرار داشته است سپس به دیگر احکام نگرند.

مشتوی: چنانکه نوشتیم سعد اکبر است و زحل نحس اکبر، و به عقیده منجمان اگر در طالع مولودی یکی از این دو ستاره باشد در خوشی و ناخوشی او در زندگی او مؤثر بود. **أَذْكُرُوا اللَّهَ:** خدا را به یاد آرید. مأخوذ است از آیه «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا» ای کسانی که گرویدید، خدا را فراوان یاد کنید. (احزاب، ۴۱)

اندر آتش دیدن: مقصود از آتش شهوت یا هوای نفس یا وسوسه شیطان است. یاد خدا موجب آرامش دل است و خاموش شدن آن آتش که «أَلَا يَذْكُرُ اللَّهُ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» (رعد، ۲۸)

مست تصویر خیال: کنایت از آنکه جز از راه حس چیزی را نتواند دریافت.

ذکر: یاد آوری. **ذکر جسمانه:** هنگام یاد خدا با خرد ناقص صورتی به خاطر آوردن یا او را مانند چیزی دانستن چنانکه در سخن علی (ع) است «مَا وَحَدَّه مَنْ كَيْفَهُ» (نهج البلاغه، خطبه ۱۸۶)

جولاه: بافنده.

آدمیان را درجه‌هاست متفاوت، بعضی را با خدا یا اولیای خدا ارتباط است و بعضی را نه. آن را که پیوندی است، همچون کسی است که هنگام زادنش ستاره‌ای سعد در طالع او بوده است و آنکه از آنان جداست چون کسی است که با طالع نحس زاده است. اولیا مریبان خلق‌اند. آنان را از نفس و بدیهای آن آگاه می‌سازند تا در آتش آن نسوزند. و آنچه در سختیها بندگان را یار است یاد پروردگار است. اما بنده‌ای که گرفتار تصویر و خیال است، هنگام ذکر خدا بر حسب تصور ناقص خود نمونه‌ای می‌سازد و خدا از آن منزّه است. چنانکه گوید خدا چنین نیست و چنان نیست. او مانند کسی است که هنگام ستودن شاه گوید او بافنده نیست. ذوالنون مصری گفت هر چه درون خود از

خدا تصور کردی او خلاف آنست. (رساله قشیریه، ص ۴) و امیر مؤمنان (ع) فرمود: «نَحْلُوكَ حِلْيَةَ الْمَخْلُوقِينَ بِأَوْهَامِهِمْ: به گمان خود تو را در پیکر آفریدگان پنداشتند.» (نهج البلاغه، خطبه ۹۱) و از امام باقر (ع) است که هر چه به وهمهای خود در دقیق ترین معنی درآورد آفریده‌ای مصنوع چون شماسست. (احادیث مثنوی، ص ۱۴۲) و در توضیح بیشتر این مطلب داستان شبان را به میان می آورد تا تصور کوتاه‌فکران را درباره پروردگار جلّ و علا نشان دهد.

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را به راه	کو همی گفت ای گزیننده، اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه ات شویم شپشهای کشم	شیر پِشت آورم ای مُحْتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید برویم جایکت
ای فدای تو همه بُزهای من	ای به یادت هیبهی و هیهای من
این نمط بیهوده می گفت آن شبان	گفت موسی با کی است این؟ ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی های بس مُذْبر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار	پنبه ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تو راست	آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را	آتشی آید بسوزد خلق را

ب ۱۷۲۱ - ۱۷۱۰

مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر در مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۰ - ۶۱) آورده است. علاوه بر آن داستانی منظوم به نام «سنگتراش» بارها در ایران به چاپ رسیده و در مکتبخانه‌های قدیم درس گفته می‌شد. آغاز آن داستان این است:

سنگتراشی بود اندر کوه طور سنگ تراشیدی و گفתי یا غفور

مؤلف الذریعه این داستان را به نام عبید زاکانی نوشته است و به هر حال بیتها نشان می‌دهد که تقلیدی از سروده مولاناست.

شبان: چوپان.

چارق: (ترکی) چارغ، پای افزار.

محتشم: بزرگوار.

دستک: مصغر دست و تصغیر در اینجا افاده محبت کند.

هیپی و هیهای: (اسم صوت) فریاد، ناله، آواز.

پیش آرد هی هی و هیهای را وز لویشه پیچد او لبهات را

۵/۱۵۸

نَمَط: گونه.

مَذْبُور: بخت برگشته.

فُشار: بیهوده گویی، هذیان.

پنبه در دهان فشاردن: کنایت از خاموش شدن.

دِیبا: حریر. دِیبا ی دین: اضافه مشبه به به مشبه.

پاتابه (پای تابه): پاپیچ، مچ پیچ.

بسیاری از کوته بینان در مخیله خود خدای تعالی را - جل شانہ - همچون مخلوقی می پندارند. در اسلام گروهی بوده اند که خدا را جسم می پنداشتند و به نام «مجسمه» معروف اند. سید جزایری در مباحثه مالکی و حنبلی نویسد: «مالکی به حنبلی طعن می زند که مذهب تو این است که خدا جسم است بر عرش نشسته و به قدر چهار انگشت از عرش بالاتر است. هر شب جمعه پائین می آید به آسمان دنیا بر الاغی سوار است و علمای حنابلہ بر پشت بامهای مساجد معالف می سازند و کاه و جو در آنها می گذارند که الاغ خدای ایشان بخورد.» (ترجمه زهرالریع، ص ۱۹۱)

سید متأسفانه مآخذ خود را ننوشته و گمان می کنم نسبت دادن این اعتقاد به همه حنبلیان بی اساس است. بعید نیست بعض عوام حنبلی و کرامیه را چنین اعتقادی بوده است. و نیز هم او نویسد: «چون من از حج بیت الله مراجعت کردم، بعض جهال از من پرسیدند طول قبر خدای ما چقدر است.» (همان، ص ۱۶۵)

آتشی گر نامده است این دود چیست؟	جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داور است	ژاژ و گستاخی تو را چون باور است
دوستی بی خرد خود دشمنی است	حق تعالی زین چنین خدمت غنی است

با که می‌گویی تو این باعم و خال؟ جسم و حاجت در صفات ذوالجلال؟
شیر او نوشد که در نشو و نماست چارق او پوشد که او محتاج پاست
ب ۱۷۲۶ - ۱۷۲۲

آتش: استعارت از دور افتادگی از رحمت حق.
دود: استعارت از تیرگی درون و گمراهی که بنده فرا می‌گیرد.
مردود: ناپذیرفته.
ذوالجلال: خداوند بزرگی، صاحب قدرت.
نشو: نشوء، بالیدن.

وَرِیایِ بِنْدَه‌اش اسْتِ اَیْنِ گُفْتِ تُو اَنکَه حَق گُفْتِ او مَن اسْت و مَن خُود او
اَنکَه گُفْتِ اِیْنی مَرِضْتُ لَمْ تَعُدْ مَن شَدَم رَنجُور او تَنها نَشَد
اَنکَه بَی یَسْمَعُ وَ بَی یُبْصِرُ شَدَه اسْت دَر حَق اَن بِنْدَه اَیْن هَم بَیْهَدَه اسْت
ب ۱۷۲۹ - ۱۷۲۷

اَنکَه حَق گُفْت...: بِنْدَه چُون خُدا را بَه حَق اطاعت کُند و خُود را دَر او نِیست نَماید کَار او
کَار خُدا باشد، چنانکَه دَر قُرآن کَریم دَر بارَۀ رَسول اکَرَم (ص) اسْت «اِنَّ الَّذِیْنَ
یُبَايِعُونَكَ اِنَّمَا یُبَايِعُونَ اللَّهَ» (فتح، ۱۰) و نِیز بَدو فرمود «وَمَا رَمِيتَ اِذْ رَمِيتَ وَلَکِنَّ اللَّهَ
رَمٰی» (انفال، ۱۷)

دست او را حق چو دست خویش خواند تَا یَدُ اللَّهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ بَرانَد
۱/۲۹۷۲

اِیْنی مَرِضْتُ: مَأخُوذ اسْت از حَدِیث «اِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ یَقُولُ یَوْمَ الْقِیَامَةِ یَا بَنَی آدَمَ مَرِضْتُ
فَلَمْ تَعُدْنِی. قَالَ یَا رَبِّ کَیْفَ اَعُوذُکَ وَ اَنْتَ رَبُّ الْعَالَمِیْنَ. قَالَ اَمَّا عَلِمْتُ اَنْ عِبْدِی فِلَانًا
مَرِضَ فَلَمْ تَعُدَّهُ اَمَّا عَلِمْتُ اَنْکَ لَوْ عُدْتُهُ لَوْ جَدْتَنِی عِنْدَهُ: خُدا ی بزرگ رُوز رِستاخیز گوید
پِسر آدَم بَیمار شَدَم مرا عِیادت نکرْدی گوید پِروردگار مَن چگونَه تُو را عِیادت کَنم و تُو
پِروردگار جَهانِی. گوید: نَدانستی کَه بِنْدۀ مَن فِلان، بَیمار اسْت و او را عِیادت نکرْدی.
نَدانستی کَه اِگر او را عِیادت کُردَه بودی مرا هَم نَزْد او می‌یافتی» (احادیث مَثْوی، ص
۵۷، از صَحیح مُسلم و مُسند اَحْمَد، با مُختَصَر اِختِلاف دَر عِبارت) اَیْن خَبَر از طَرِیق
امیر مُؤمِنان از رَسول خُدا آمَدَه اسْت. (نَگاه کَنید بَه: سَفِینَةُ البَحار، ج ۲، ص ۵۳۴ و بَحار

الانوار، ج ۷، ص ۳۰۴، از امالی طوسی.)
 بی یَسْمَع: مأخوذ است از حدیث «وَمَا يَزَالُ عَبْدِي يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالتَّوَافُلِ حَتَّى أُحِبَّهُ فَإِذَا أُحِبَّهُ كُنْتُ سَمْعُهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ وَبَصَرُهُ الَّذِي يَبْصُرُ بِهِ...: پیوسته بنده من با نافله‌ها به من نزدیکی می‌جوید تا آنکه او را دوست گیرم و چون او را دوست گرفتم گوش اویم که بدان می‌شنود و دیده‌ او که بدان می‌بیند.» (احادیث مثنوی، ص ۱۸)

رو که بی یسمع و بی ببصر تویی سر تویی چه جای صاحب سر تویی
 ۱/۱۹۳۸

در بیت‌های پیش از زبان موسی (ع) بر شبان خرده گرفت که پروردگار را نمی‌توان به صفت‌های انسانی ستود. در این بیت‌ها می‌افزاید: بندگان او هم که در بندگی به مقامی رسیده باشند که هستی خود را در هستی خدا نیست کرده باشند از بشر فراترند و برتر از آنانند که با چنین صفت‌ها ستوده شوند.

بی ادب گفتن سخن با خاص حق	دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه	گرچه یک جنس اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است	گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان	مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است	در حق پاک‌ی حق آرایش است
لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ او را لایق است	والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست	هرچه مولود است او زین سوی جوست
ز آنکه از کون و فساد است و مهین	حادث است و مخدئی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت	سر نهاد اندر بیابانی و رفت

ب ۱۷۳۹ - ۱۷۳۰

خاص حق: بنده‌ای که خدا او را به خود مخصوص کرده است، ولی حق.
 ورق: استعارت از دل یا نامه اعمال که خطا و صواب در آن نویسند.
 حلیم: بردبار.
 ساکن: آرام.

سنان: نوک نیزه.

لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ: نزاید و نه زاده است. (اخلاص، ۳)

والد: پدر.

مولود: زاده، فرزند.

زین سوی جو: استعارت از عالم خلق، عالم طبیعت، عالم مخلوقات.

کون و فساد: دو حالت است که پی در پی بر آنچه در جهان طبیعت موجود است وارد می شود. هر موجود است پیوسته صورتی را از دست می دهد و صورتی دیگر به خود می گیرد که آن را خلع و لبس هم گویند، خلع فساد است و لبس کون. مثلاً هیزم سوخته می شود و خاکستر می گردد. نابود شدن صورتِ هیزمی فساد است و صورت خاکستر کون. باز خاکستر با آب مخلوط می شود صورت خاکستری از میان می رود و آن فساد است... و همچنین.

مَهِین: خوار، پست.

حادث: پدید آمده.

محدث: پدید آورنده.

دهان دوختن: کنایت از باز داشتن از سخن.

تفت: سوزان.

تنبیه دیگری است غافلان را در نگاهداشتن ادب با خاصان حضرت حق، خواه در گفتار یا در کردار. نیز بیان دیگری است که پروردگار از صفتهایی که بشر را بدان ستایند منزّه است.

دست و پا داشتن از خواص جسم است و برای جسم وسیله استفاده است. و جسم زاده است و حادث، حالی که پروردگار نزاید و نزاده است. جسم و جسمانیات در عالم خلق است، حالی که پروردگار از حادثات منزّه و مبرا است.

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر آن شبان

وحي آمد سوي موسی از خدا	ببنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	یا برای فصل کردن آمدی؟
تا توانی با منه اندر فراق	أَبْغَضُ الْأَشْيَاءِ عِنْدِي الطَّلَاقُ
هر کسی را سیرتی بنهادهم	هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم	در حق او شهد و در حق تو شم
ما بَری از پاک و ناپاکی همه	از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح	سندیان را اصطلاح سند مدح
من نکردم پاک از تسیحشان	پاک هم ایشان شوند و ذرفشان
ما زبان را ننگریم و قال را	ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلییم اگر خاشع بود	گر چه گفت لفظ ناخاضع رود
ز آنکه دل جوهر بود گفتن عرض	پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

ب ۱۷۵۱ - ۱۷۴۰

فراق: جدا کردن، جدایی.

أَبْغَضُ الْأَشْيَاءِ...: ناخوشایندترین چیزها نزد من جدا کردن زن است از شوی. از امام صادق (ع) از رسول خدا (ص) نقل است که فرمود «هَنِيجَ چیز نزد خدا محبوب‌تر از خانه‌ای نیست که با نکاح آبادان شود. و مَبْغُوضُ تر از خانه‌ای در اسلام که به جدایی یعنی طلاق ویران گردد.» (وسائل الشیعه، ج ۱۵، ص ۲۶۶ - ۲۶۸) و در این باب هشت روایت آمده است. (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، از طریق عامه، ص ۵۸)

سیرت: روش.

در حق او: برای او، خاص او.

مدح: ستایش.

ذم: نکوهش.

شهد: انگبین.

بری: بریء، منزله، پاک، به دور.

پاک و ناپاکی: که او را به پاکی بستابند، و تنزیه کنند. یا او را به چیزی همانند سازند. که این صفتها در حد اندیشه محدود بندگان است و خدای تعالی مبرا از آن است. گرانجانی: کاهلی، تنبلی.

امر: آنچه انجام آن بر مکلف واجب است.

سندیان: جمع سندی، منسوب به سند، که اکنون یکی از ایالتهای غربی پاکستان است. اما در قدیم به منطقه بزرگی گفته می شده است که در خاور مکران است و قسمتی از آن بلوچستان را تشکیل می دهد.

قال: گفتار.

حال: نیت، قصد درونی.

خاشع: شکسته، ترسان. که «أَنَا عِنْدَ الْمُتَكَبِّرَةِ قَلْبُهُمْ لِأَجَلِي» (تمهیدات عین القضاة، ص ۲۴) ۴۳ (و نیز نگاه کنید به: کشف المحجوب، ص ۱۲۵) ناخاضع: نافر و تنانه.

جوهر: آنچه وجود آن به خود باشد.

پروردگار منزله از آن است که در تصور آید یا به وصفی که بندگان به تصویر ناقص خود از او کنند متصف شود. نفسهای ضعیف هنگام مخاطبت با حق تعالی به توهم خویش برای او صورتی در خاطر آرند، و هر یک به مقدار دانش و درک خود با وی خطایی دارند. خدای تعالی اخلاص آنان می نگرد و به مقدار آن اخلاص ایشان را پاداش می دهد. اگر بنده ای ناقص خرد، به هنگام ستایش حضرت حق سخنی بر زبان آرد که به ظاهر زشت و نادرست بود لیکن قصد او معنی درست باشد خداوند بر وی ببخشد و آن نادرست را درست حساب کند. چنانکه در حدیث است که «إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ» (احادیث مثنوی، ص ۵۹) و نیز این حدیث که مجلسی

از خصال و معانی الاخبار از رسول (ص) خطاب به ابوذر آورده است: «یا اباذر إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَلَا إِلَى أَمْوَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَ أَعْمَالِكُمْ» (بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۸۸)

ذکر حق پاک است چون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید

۳/۱۸۶

و نظیر آن روایت است، آنچه از رسول (ص) آمده است «إِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۶۲۸)

ابو نواس گفته است شاعری نافرهیخته نزد زبیده بنت جعفر آمد و بیتی در ستایش او خواند (که ظاهر الفاظ آن زشت می نمود). خادمان زبیده خواستند او را برنجانند. زبیده گفت دست از او بردارید. او به گمان خود خیری را قصد کرد لیکن خطا نمود و آنکه خیری خواهد و خطا کند نزد من محبوب تر از کسی است که شری خواهد و بیان دارد. (الهفوات النادرة، ص ۱۳۷)

چند از این الفاظ و اضممار و مجاز	سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز	سربه سرفکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند	سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنی است	بر ده ویران خراج و عُشر نیست
گر خطا گوید و را خاطی مگو	ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولی تر است	این خطا از صد صواب اولی تر است
در درون کعبه رسم قبله نیست	چه غم از غَوَاص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو	جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را اگر مهر نبود باک نیست	عشق در دریای غم غمناک نیست

ب ۱۷۶۱ - ۱۷۵۲

اضمار: در لغت نهفتن و نهان داشتن است، و در اصطلاح نحویان آوردن ضمیر است به جای اسم. در اینجا به معنی سخن به کنایت گفتن است.

مجاز: در لغت برابر حقیقت است و در اصطلاح علمای معانی بیان، استعمال لفظ بود در

غیر معنی که برای آن وضع شده و مجاز را انواعی است. (آرایش لفظ به کار نیاید، خلوص نیت و سوز دل باید).

سوز: کنایت از اثر عشق. درد عشق که دل را آزار دهد.

ساز: ساز را بعض شارحان فعل امر گرفته‌اند: «با آن سوز بساز». لیکن بعید می‌نماید. ساز ظاهراً به معنی ساختن و تحمل کردن است. سوز و ساز سوختن و ساختن: سوزی که از حد ادب تجاوز نکند.

بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
(حافظ)

آداب دانان: آنان که در دعا و هنگام طلب شرط ادب رعایت می‌کنند. کسانی که رسم ادب به جا می‌آورند.

سوخته جان و روان: که نفس حیوانی و روح انسانی را سوخته. کنایت از عاشقی که همه چیز خود را در راه معشوق از دست داده.

خراج: مالیاتی که از زمین حاصلخیز گرفته می‌شود.

عُشر: ده یک که از محصول گرفته می‌شود. و این مسئله از جهت متعلق به و نصاب، خلافی است.

بر ده ویران...: از عاشقی که از خود خبر ندارد هنگام مخاطبه با معشوق توقع لفظهای سنجیده نباید داشت.

خطا گفتن: آنچه به ظاهر مخالف شرع می‌نماید.

خاطی: خطا گو و خطا کار.

شهید را مشو: چنانکه در فقه اسلام است شهید را غسل و کفن نیست، و او را با همان لباس که، بر تن داشته به خاک باید سپرد.

درون کعبه: در داخل خانه کعبه شَرَّفَهَا اللَّهُ به هر سمت که نماز خوانند قبله است، و نماز درست.

غَوَاص: (صیغه مبالغه از غوص: فرو رفتن در آب) کسی است که برای درآوردن گوهر یا دیگر چیزهای گرانبها درون آب رود.

پاچپله: درست آن پاچپله است. مرحوم دهخدا از ادیب پیشاوری آورده است که:

پاچپله در افغانستان به معنی کفش و پافزار امروز هم مستعمل است. (امثال و حکم، ج ۲، ص ۷۸۸، پاورقی) در هندوستان کفش سرپایی را «چپلا» و «چمپل» گویند. قلاووزی: (از قلاوز + «یاء» مصدری) راهبری، راهنمایی.

جامه چاک: لباس دریده. صوفیانی که از شور عشق خرقة بر تن می‌درند. در این بیت مقصود کسانی است که در عشق حق غرق‌اند و از خود خبر ندارند. ملت: کیش، دین.

مهر: شارحان آن را به ضمّ اول ضبط کرده‌اند و گویند مقصود از «مهر» نقش است و لعل اگر بی نقش باشد از بهای آن نکاهد، و این بدان معنی است که لعل چون زر و سیم نیست که با نقش بها یابد، بلکه بی نقش هم بهادر است. لیکن می‌توان مهر را به کسر اول خواند. چنانکه می‌دانیم به عقیده طبیعی‌دانان پیشین آفتاب باید بر کانی که سنگ لعل در آن است بتابد تا سنگ پرورش یابد و لعل شود. در این بیت می‌گویند ریاضت برای کسانی است که باید بکوشند تا خود را به اصل برسانند، اما واصلان را ریاضت نیست چنانکه آفتاب باید بر کان بتابد تا سنگ لعل شود. اما سنگی که از سنگی رسته و لعل شده دیگر نیازی به آفتاب ندارد.

عشق در دریای غم: عشق در این بیت به معنی عاشق است. عاشق اگر در دریای غم غوطه‌ور است چون غم او در راه معشوق است، از آن غم بی‌خبر است. در بیت‌های پیش سخن این بود که آنچه بر درگاه حضرت حق جلّ و علا پذیرفته می‌شود، اخلاص بنده است در گفتار و کردار. در مطاوی سخنان مولانا و در گفتار مشایخ از این مقوله فراوان سخن آمده است. بدیهی است الفاظ قلبهای معانی‌اند، اما آنجا که توجه به معنی باشد لفظها را بهایی نیست. مطابق قاعده‌های صرفی و نحوی گفته شود یا خطا باشد و خلاف قاعده.

آن بلال صدق در بانگ نماز	حَیّ را هیّ همی‌خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیغمبر راست نیست	این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبیّ و ای رسول کردگار	یک مؤذّن کو بود أفصح بیار
عیب باشد اوّل دین و صلاح	لحن خواندن لفظ حَیّ عِلّ فلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خنسان نزد خدا هی بلال بهتر از صد حی و خی و قیل و قال

۱۷۷ - ۱۷۲/۳

چنین کسان در کردار و گفتار از رعایت قاعده برون اند و از مراعات آداب و گزاردن شرط بندگی با الفاظ و عبارت خاص مصون، و آن را با مثال روشن تر می فرماید که بر زمینهای آباد خراج و عشر نهند اما از دهی که ویران است مطالبه خراج نکنند. و این سخن بایزید است که او را از معرفت پرسیدند، این آیت از قرآن را خواند که «إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَ جَعَلُوا أَعْرََّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً» پادشاهان چون به شهری در آیند تباهش کنند و عزیزان آن را خوار سازند.» (نمل، ۳۴) و خواستش این بود که چون معرفت در دل درآید هر چیز جز خدا از آن بیرون شود. (اللمع، به نقل از نیکلسون)

و مثال دیگر اینکه هر مرده مسلمان را باید با آداب شست و کفن کرد و در خاک سپرد جز شهید را که او به حق پیوسته است، بدین رو خون شهید غسل اوست. و مثال دیگر اینکه دوران باید در نماز رو به قبله آرند اما آنان که درون کعبه اند تکلیف قبله یافتن بر ایشان معنی ندارد. عشق را راه و رسم دیگر است و عاشق از راه و رسم یافتن آن سوتر.

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سِرِّ موسی حق نهفت	رازهایی گفت کان ناید به گفت
بر دل موسی سخنها ریختند	دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند بی خود گشت و چند آمد به خود	چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از این گر شرح گویم ابلهی است	ز آنکه شرح این ورای آگهی است
ور بگویم عقلها را بر کنند	ور نویسم بس قلمها بشکنند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند	گردد از پَرّه بیابان برفشاند

ب ۱۷۶۸ - ۱۷۶۲

سَر: نهان، و در اصطلاح عارفان یکی از مدرکات باطنی است و آن لطیفه‌ای است و دیعت نهاده در قالب انسان، مانند ارواح و محل مشاهدت است، چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف. (رسالة قشیریه، ص ۴۸)

ریختن: القا کردن.

دیدن و گفتن...: چنانکه شنیدن و مشاهدت با هم بود. به گوش می‌شنید و به دل درمی‌یافت.

از ازل سوی ابد...: کنایت از سیر کردن از عالم غیب به شهود و بعکس.

عتاب: سرزنش.

پَرّه: دامنه.

چو لشکر جمع شد بر پَرّه کوه زمین بر کوه می‌بالید ز انبوه

(ویس و رامین)

حق تعالی آنچه را باید از گفتار برون و دیدار درون به موسی فرمود و در مشاهدت و مخاطبت او را بدانچه از وی رفته بود آگاه ساخت. موسی از تحمل این بار سنگین از

خود بی خود شد و باز به خود می آمد چنانکه به هنگام تجلی طور بیهشانه بر زمین افتاد. موسی (ع) در این مخاطبت و مشاهدت گاه از صفت بشری بیرون می آمد و به عالم غیب متصل می گشت و گاه از عالم غیب باز می گردید و به عالم شهود می رسید و سرانجام در پی چوپان به راه افتاد.

گام پای مردم شوریده خود	هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تاشیب	یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم	گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود	همچو زمانی که زملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید	گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو	هر چه می خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دین است و دینت نور جان	ایمنی وز تو جهانی در امان
ای مُغَافِ یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ	بی مُحَابَا رُو زبَان را بَرُگْشَا

ب ۱۷۷۶ - ۱۷۶۹

گام پا: اثر قدم.

چند گاهش گام آهو درخور است بعد از آن خود ناف آهو رهبر است

۲/۱۶۲

شوریده: آشفته خرد، از خود بی خود. که عشق بر او غلبه کرده و خودداری را از او گرفته.

زُخ: نام یکی از مهره های شطرنج است به چهار سو مستقیم حرکت تواند کرد. یکی از معنیهای رخ برج است و مهره ای را که رخ نام دارد به شکل برج می سازند. پیل: فیل. نام یکی دیگر از مهره های شطرنج که اریب حرکت می کند.

وریب: اریب، مُحَرَف، کج.

علم بر افراختن: به بالا رفتن.

روانه بر شکم: خزنده رفتن.

رَمَال: آنکه رمل اندازد. رمل به معنی ریگ است و رَمَالَان در قدیم مقداری ریگ نرم بر تخته می ریختند و بر آن خطها می کشیدند و خانه ها پدید می آوردند و بر طبق محاسبه

خود اعدادی در خانه‌ها می‌نوشتند و از آن حساب، نتیجه‌ای را که می‌خواستند به زعم خود به دست می‌آوردند. اکنون به جای تخته و خاک از صفحهٔ برنجی و مهره‌های مکعب فلزی استفاده می‌کنند.

يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ: خدا هر کار که خواهد کند.

مُعَافٍ يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ: که بر او تکلیفی نیست. که او را مؤاخذه نکند.

محابا: ترس، باک.

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام	من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام ^{۴۴}	صد هزاران ساله ز آن سورفته‌ام
تازیا نه بر زدی اسبم بگشت	گنبیدی کرد و زگردون برگذشت
مَخْرَم نَاسُوتِ مَا لِأَهْوَتِ بَاد	آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است	این چه می‌گویم نه احوال من است

ب ۱۷۸۱ - ۱۷۷۷

در خون دل آغشته بودن: کنایت از خودی را کشتن و فنا گردیدن. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۷۵۵ به بعد)

سدرهٔ منتهی: نام آن در قرآن کریم (نجم، ۱۴) آمده است. سدره درخت کنار است و سدرهٔ المنتهی درختی است در آسمان ششم. (تفسیر تبیان) درختی است از راست عرش بالای آسمان هفتم که علم هر فرشته بدان منتهی شود. (تفسیر مجمع البیان) و در اصطلاح عارفان منتهای روحانیت است. (مرصاد العباد، ص ۳۳۱)

از سدره منتهی گذشتن: به جایی رسیدن که فرشتهٔ مقرب نیز بدانجا راه نیابد و آن معرفت شهودی است که از آن خاص الخاص است. در شب معراج چون رسول بدانجا رسید جبرئیل بماند و گفت اگر سرانگشتی فراتر روم بگذازم.

تازیا نه زدن: کنایت از به راه راندن، به اشارتی ارشاد کردن.

اسب گشتن: خیز برداشتن. کنایت از آنکه به مقصود رسیدم.

گنبیدی کردن: گنبد کردن، خیز برداشتن، جستن بر چار دست و پا.

شیر نر گنبد همی کرد از لغز در هوا چون موج دریا بیست گز

۵/۳۸۸۵

چون براق عشقِ عرشی بود زیر ران ما

گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم

(دیوان کبیر، به نقل از فرهنگ لغات و تعییرات مثنوی)

ناسوت: عالم اجسام و طبیعت.

لاهُوت: عالم معنی، عالم امر. که سالک را در آن عالم فنای فی الله دست می دهد و بر حقایق واقف می شود.

فَلَا وَصَفَ لِي وَالْوَصْفُ رَسْمٌ كَذَالِكَ إِلَّا

سُمُّ وَ سَمٌّ فَإِنْ تَكْنِي فَكَنْ أَوَانَعَتِ

وَمِنْ أَنَا إِيَّاهَا أَلِي حَيْثُ لِأَلِي

عَرَجْتُ وَ عَطَّرْتُ الْوُجُودَ بِرَجْعَتِي

(دیوان ابن فارض، ص ۷۷)

(مراهیچ وصفی نیست چراکه وصف نشانه (از موصوف) است نیز اسم، که اسم علامت است. اگر خواهی کنیم دهی بده یا مرا به نعت یاد کن و از آنجا که من گویم تا آنجا که منتهی نیست، بالا رفتم و به بازگشت خود وجود را معطر کردم.)

و نظیر این حالت که بعض سالکان را پس از شنیدن سرزنش از دیگران دست می دهد و حالتی در آنان پدید می گردد، و در کوتاهتر مدت بدانچه می خواهند رسند، داستان «رئیس بچه و بوسعید» است که عطار در تذکرة الاولیاء (ذیل احوال بوسعید) آورده است.

نقش می بینی که در آینه ای است

دم که مرد نایی اندر نای کرد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس

حمد تو نسبت بد آن گر بهتر است

چند گویی چون غطا برداشتند

این قبول ذکر تو از رحمت است

با نماز او بیالوده است خون

نقش توست آن، نقش آن آینه نیست

درخور نای است نه درخور مرد

همچو نافر جام آن چوپان شناس

لیک آن نسبت به حق هم اُبتَر است

کین نبوده است آنکه می پنداشتند

چون نماز مُستَحاضه رخصت است

ذکر تو آلوده تشبیه و چون

خون پلید است و به آبی می‌رود لیک باطن را نجاستها بود
 کآن به غیر آب لطف کردگار کم نگردد از درون مرد کار

ب ۱۷۹۰ - ۱۷۸۲

نقش: تصویر، عکس.

دم: باد، نفس.

نافرجام: زشت، بیهده.

ابتر: ناقص.

غطا: پرده، پوشش. غطا برداشتن: کنایت از آشکار شدن حقیقت.

که سببها نیست حاجت مر مرا آن سبب بهر حجاب است و غطا

۴/۳۶۰۱

و در آن اشارتی است به آیه «فَكشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ» (ق، ۲۲) مُسْتَحَاضَه: (اسم مفعول از استحاضه، از ریشه حیض) در اصطلاح فقها زنی است که خون از او آید نه در وقت عادت. و مستحاضه سه قسم است: قلیله و متوسطه و کثیره. و در هر سه قسم، زن هر چند به خون آلوده است باید نماز بخواند با رعایت شرایطی که در کتابهای فقهی و رساله‌های عملی آمده است به خلاف حیض که در وقت حیض نماز بر او نیست.

چون: کیفیت. آلوده چون بودن: برای خدا به زعم خود هیأتی مجسم کردن.

مرد کار: سالک که در پی تهذیب نفس است. که به ریاضت مشغول است.

هر طرف اندر پی آن مرد کار می‌شدی پُرسا و دیوانه‌وار

۱/۱۴۱۰

تجلی ذات حضرت حق در موجودات، بر حسب استعداد هر موجود است نه آنکه معاذ الله آن تجلی اوست. چنانکه آینه هر نقش را می‌نمایاند و خود آن نقش نیست. پروردگار با هر موجودی است اما آن موجود نیست. این معنی در سخنان امیرالمؤمنین علی (ع) فراوان آمده است و در قرآن کریم نیز این معنی دقیق را مولانا با تشبیهی ساده بیان می‌کند که نفس نای زن در نای به اندازه گنجایش نای است. سپس بدین نکته اشارت می‌کند که وصفها، برای حضرت حق، هر چند هم به نظر ما خوب و رسا باشد لایق

پیشگاه او نیست و در قیامت - که بر طبق عقیدت اشعریان - بندگان خدا را خواهند دید آشکار خواهد شد که آن وصفها ناقص و ناتمام بوده است. سپس به سؤالی مقدر پاسخ می‌دهد که اگر چنین است پس ذکر گفتنهای ما که خدا را به صفت‌هایی چون قادر، سمیع، بصیر، و مانند آن می‌ستاییم چه معنی خواهد داشت؟ و چون این ذکرها ناقص است خدا چگونه آن را می‌پذیرد. و پاسخ آن این است که تکلیف بر هر کس به مقدار طاقت اوست. این ذکرها برای جلب رحمت پروردگار است، تا بدان رحمت درونهای پلید پاک شود یا از پلیدی آن بکاهد.

در سجود کاش روگردانی	معنی سبحان ربی دانی
کای سجودم چون وجودم ناسزا	مر بدی را تو تکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر	تا نجاست بُرد و غلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما	در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

ب ۱۷۹۴ - ۱۷۹۱

روگردانی: (یاء نخست ضمیر خطاب و یاء دوم یاء ترجی است) کاش رو می‌گردانیدی. روگرداندن، اعراض کردن (از هوای نفس و دنیا و توجه کردن به خدا).

سُبْحَانَ رَبِّي: پاک است پروردگار من. جزئی از تسبیح که در سجده گویند و تمام آن «سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى وَ بِحَمْدِهِ: پاک است پروردگار من که برتر است (از هر چیز)» ناسزا: نالایق، نادرخور.

مر بدی را تو تکویی ده...: از این معنی است فرموده امام چهارم (ع) در دعای ابو حمزه. «لَنْ طَالَبْتَنِي بِذُنُوبِي لِأُظْلِمَتَكَ بِعَفْوِكَ»^{۴۵}

حلم: سکون، بردباری.

بو: بار.

این بیتها نیز در تأکید بیتهای پیش است، که عبادت ما بندگان لایق درگاه حضرت احدیت نیست و لطف اوست که باید شامل حال ما شود. لیکن بیشتر بندگان از این دقیقه آگاه نیستند و گرنه بایستی هنگام عبادت بدانند چه می‌گویند و با که در گفت و گویند. و از او بخواهند طاعت بی ارزش آنان را بپذیرد و بر آنان نگیرد. سپس چنانکه عادت

اوست، رحمت حق را در پذیرفتن طاعت بی ارزش بندگان، و پاداش نیک بخشیدن به آنان، به زمین تشبیه می‌کند که زمین، کودِ ناپاک را در خود می‌گیرد و در عوض گل می‌دهد.

یس چو کافر دید کود در داد و جود	کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرُست	جز فسادِ جمله پاک‌یها نجُست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب	حَسْرَتَا يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَاب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی	همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود	زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟
ز آن همه میلش سوی خاک است کو	در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز	روی در ره کردنش صدق و نیاز

ب ۱۸۰۱ - ۱۷۹۵

داد: بخشیدن.

واپس رفتن: بازگشتن، تراجع.

ذهاب: رفتن.

حسرتا: دریغا.

يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَاب: کاش خاک می‌بودم. مأخوذ است از آیه «يَوْمَ يَنْظُرُ الْمَرْءُ مَا قَدَّمَتْ يَدَاهُ وَيَقُولُ الْكَافِرُ يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَاباً» روزی که می‌نگرد آدمی آنچه را که دو دست او پیش فرستاده است و کافر می‌گوید کاش خاک بودمی. (نبا، ۴۰)
خاکی: (خاک + یاء مصدری) خاک بودن، مرحله جمادی.

دانه چیدن: دانه را در خود فرو بردن.

ره آورد: سوغات.

آدمی را از آغاز تا انجام سفری است. و سفر او را مرحله هاست. نخست مرحله جمادی است که خاک بوده است، پس مرحله نباتی، سپس مرحله حیوانی، و آخرین مرحله انسانی است. و در هر مرحله کمالی می‌یابد تا به مرحله برتر رسد:

گندمی را زیر خاک انداختند	پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا	قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت يُعْجِبُ الزُّرَّاعَ آمَد بعد گشت

۱/۳۱۶۵-۳۱۶۸

پس زندگانی سراسر سفر است از نقصان (مرحله جمادی) به سوی کمال تا سرانجام به بقا، یعنی وصول به حضرت حق پایان یابد که «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» آدمی از هر سفر تجربتی به دست می آورد که «سفر آزموده کند مرد را» مؤمنان در هر مرحله کمالی کسب می کنند و چون به حضرت حق رسند، مورد عنایت او واقع شوند، اما کافران با دست خالی او را دیدار نمایند. بدین رو آرزو کنند که کاش در مرحله خاکی مانده بودند و بار گناه خود را در دنیا سنگین نکرده بودند. سپس فرماید حرص و آزی که در کافران است و می کوشند تا از دنیا بیشتر بهره گیرند نشانه تمایل آنان به بازگشت و نقصان است و صدق و نیازی که در مؤمنان است و دشمنی که با دنیا نشان می دهند نشانه تمایل آنان به پیمودن راه کمال.

هرگیا راکش بود میل علا در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگوساری سرت سوی زمین آفلی حق لا یحبّ الأفلیین

ب ۱۸۰۵ - ۱۸۰۲

عَلَا: عَلٰی، بلندی، بالا رفتن.

نَمَا: نَمَاء، بالیدن، رشد کردن.

غَبِین: مغبون، مغبونی، زیان، غبن.

هر که با سلطان شود او همنشین بر درش شستن بود حیف و غبین

۱/۱۷۶۷

تَزَايَد: افزونی، افزون شدن.

مرجع: بازگشت.

أَفْل: فرو شونده.

لَا یَحِبُّ الْاَفْلِیْنَ: مأخوذ است از قرآن کریم از گفته ابراهیم (ع): «فَلَمَّا أَفْلَ قَالَ لَا أُحِبُّ

الْأَفْلَینَ: چون فرو شد (ستاره) گفت فرو شوندگان را دوست ندارم.» (انعام، ۷۶)
این بیتها نیز در توضیح و تکمیل بیتهای پیش است که سیر الی الله موجب کمال است
و پرداختن به دنیا و سیر نزولی موجب نقصان و وبال.

پرسیدن موسی از حق سرّ غلبه ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز	ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل	چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن	واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن	مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زرد آبه را	جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است	لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین می گویدم خاموش کن	حرص رؤیت گویدم نه جوش کن

ب ۱۸۱۲ - ۱۸۰۶

سرّ غلبه ظالمان: مجلسی (ره) از اعلام الدین دیلمی و او به اسناد خود از امام صادق (ع) آرد که روزی موسی (ع) بر ساحل دریا می گذشت. صیادی پیامد و خورشید را سجده کرد و سخن به شرک گفت، پس دام بینداخت و پُر برون آورد تا سه بار و برفت. دیگری پیامد وضو گرفت و نماز خواند و حمد خدا گفت و بر او درود فرستاد پس دام بینداخت و چیزی برون نیاورد. دیگر بار بینداخت ماهی خرد برون آمد. مرد خدا را ستایش گفت و بر او درود فرستاد و برفت. موسی گفت پروردگار من بنده کافرت را با کفری که دارد می دهی و بنده مؤمنت را جز ماهی خردی نمی بخشی. خدا بر او وحی فرستاد که به جانب راست خود بنگر پس آنچه خدا برای بنده مومن خود آماده کرده بود بر او آشکار شد. سپس گفت به سوی چپ خود بنگر و آنچه برای کافر آماده کرده بود بر او آشکار گردید. موسی گفت: کافر از آنچه او را عطا کردی سودی نبرد و به مؤمن از آنچه از او باز داشتی زیانی نرسید. پروردگار من آنکه تو را شناسد سزاوار است بدانچه تو می کنی راضی باشد. (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۳۴۹ - ۳۵۰)

یک دم ذکر تو...: دمی که در یاد حق گذرد، عمر دراز به حساب می آید. نیز در حدیث

است که «آنکه به یاد خدا باشد به غرقه شدن، صاعقه، زیر آوار ماندن، و گرفتار درنده شدن نمیرد.» (بحار الانوار، ج ۹۰، ص ۱۶۲، از عِدَّة الداعی)
نقش کژمؤ: کنایت از آنچه در عالم به صورت زشت می نماید و به ظاهر خلاف حکمت و عدل است.

چون ملائک...: اشارت است به آیه: «وَ إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَ يَسْفِكُ الدِّمَاءَ: و چون پروردگارت به فرشتگان گفت من در زمین، خلیفه ای می گمارم گفتند آیا کسی را می گماری که در آن تباهی کند و خونها بریزد.» (بقره، ۳۰)
مایه خونابه و زردآبه: مقصود اشک است.
لابه: زاری، گریه.

برای آنکه معنی روشن تر شود به بیتهای زیر توجه شود:

گفت من با حق دعاها کرده ام	اندر این لابه بسی خون خورده ام
۳/۲۳۱۸	
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز	دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
۳/۳۸۶۰	
اشک خون است و به غم آبی شده	می نیرزد خاک خون بییده
۵/۴۸۸	
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد	با سرشک پر ز خون سوگند داد
۵/۱۵۸۴	

اشکی که بباراند از دیده غریبی

آن جز همه زردابه و جز خون جگر نیست

(جهانگشای جوینی، ج ۲، ص ۲۰۷. به نقل از شرح مشکلات جهانگشای جوینی، ص ۵۲۶)
با توجه به معنی بیتهای بالا و مخصوصاً بیت آخر روشن است که معنی بیت مورد بحث چنین خواهد بود. چرا باید زردآبه و خون اشک شود تا با لابه از دیده فرو ریزد و با توجه به بیت پیش معنی هر دو بیت چنین خواهد بود «چرا ستمکار را آفریدن تا ستمدیده از دست او لابه کند و اشک خونین از دیده بیارد».

عیان و رؤیت: کنایت از عین الیقین.

حرص رؤیت: اشتیاق رسیدن به مرحله اطمینان قلب.

موسی (ع) در مرتبه‌ای است که او را علم الیقین حاصل است و می‌داند کارهای حق تعالی از روی حکمت است. لکن خواهد تا او را عین الیقین دست دهد همچون ابراهیم (ع) که گفت «رَبِّ ارْنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى قَالَ أُولَئِمُ تُوْمِنُ قَالَ بَلَىٰ وَ لَكِن لِّیَطْمِئِنَّ قُلُوبُی: پروردگار من مرا بنما چگونه مردگان را زنده می‌کنی پروردگار گفت آیا ایمان نداری، گفت چرا لیکن خواهم اطمینان دل یابم.» (بقره، ۲۶۰) موسی می‌گوید پروردگارا چون خواستی آدم را بیافرینی فرشتگان در مقام اعتراض برآمدند که خواهی کسی را در زمین بگماری که خونها بریزد و تباهی پدید آرد. آنان از سرکار تو بی‌خبر بودند. اما من می‌دانم، غلبه ظالمان را بر مظلومان حکمتی است لیکن از حقیقت آن حکمت ناآگاهم. پس می‌پرسد چرا باید ستمکاران را آفریدن تا بر بیچارگان ستم کنند و آنان از ستم ایشان اشک ریزند. من میان ایمان و اطمینان مانده‌ام. ایمان گویدم خاموش باش اطمینان گوید پرس.

مر ملایک را نمودی سرّ خویش	کین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان	بر ملایک گشت مشکله بیان
حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست	میوه‌ها گویند سرّ برگ چیست
سرّ خون و نطفه حُسن آدمی است	سابق هر بیشیی آخر کمی است
لوح را اوّل بشوید بی وقوف	آنکھی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مُستّهان	بر نویسد بر وی اسرار آنکّهان
وقت سُستن لوح را باید شناخت	که مر آن را دفتری خواهند ساخت

ب ۱۸۱۹ - ۱۸۱۳

نمودن سرّ به ملایک: اشارت است به آیه‌های ۳۰ - ۳۳ سوره بقره. «و چون پروردگارت به فرشتگان گفت من در زمین خلیفه‌ای می‌گمارم، گفتند آیا در آن کسی را می‌گماری که در آنجا تباهی کند و خونها بریزد و ما در ستایش تو تسبیح می‌گوییم و تو را پاک می‌شماریم؟ گفت آنچه من می‌دانم شما نمی‌دانید. و همه نامها را به آدم آموخت سپس آن را بر فرشتگان عرضه کرد. و گفت اگر راست می‌گویید نامهای این چیزها را به من خبر

دهید گفتند منزه‌ی تو، ما را دانشی نیست، جز آنچه تو به ما آموخته‌ای. همانا تو دانای حکیمی. گفت ای آدم، آنان را از نامهای آن چیزها آگاه کن. پس چون آنان را آگاه ساخت گفت آیا به شما نگفتم من نهان آسمانها و زمین را می‌دانم و می‌دانم آن را که آشکار می‌کنید و آن را که پنهان می‌کنید.»

آدم خاکی ز حق آموخت علم تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست کوری آن کس که در حق در شک است
۱/۱۰۱۲-۱۰۱۳

نوش: استعارت از گوهری که در آدمی است و در فرشتگان نیست. فرشته فعلیت مطلق است و بیش و کمی نپذیرد. و انسان تواند هر دو قوس صعودی و نزولی را طی کند. نیش: استعارت از تباهی که بعض انسانهای نافرهیخته در زمین کنند و خود و دیگران را زیان رسانند.

حشر تو: با توجه به سیاق عبارت، «حشر نو» مناسبتر می‌نماید و آن لبس بعد از خلق یا کون پس از فساد است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۷۳۷) و اگر درست «حشر تو» باشد مقصود رستاخیز است که در آن حقیقت نهفته آشکار می‌گردد که «يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ» (طارق، ۹)

سرمه: یافتن کمال است در مرتبه بالاتر. چنانکه مرگ جماد موجب پدید آمدن حیوانیت است و مرگ حیوانیت رسیدن به مرتبه انسانیت.

لوح: در روزگاران گذشته چون کاغذ کم بود صفحه‌ای از آهن نازک یا حلبی یا تخته صاف آماده می‌کردند، و معلم مکتبخانه در آن خطی به عنوان سرمشق می‌نوشت تا کودک از روی آن صفحه بنویسد و آن را «مشق خط» می‌گفتند و چون صفحه پر می‌شد لوح را می‌شستند تا دگر بار بر آن بنویسند.

لوح شستن: استعارت از محو مرحله پیشین و از میان بردن آن.

بی‌وقوف: بی‌توقف، بدون مکث. چنانکه می‌بینیم حرکت از نقص به کمال مستمر است و وقفه‌ای در آن پدید نمی‌شود.

حروف نوشتن: استعارت از پدید آوردن مرحله دیگر. چنانکه هر دم در عالم کونی است پس از فساد و فسادی است پس از کون.

راه جان مر جسم را ویران کند بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر وز همان گنجش کند معمورتر

۱/۳۰۶ - ۳۰۷

خون کند دل را: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۸۱۸

مُسْتَهَان: خوار، بی مقدار.

این بیتها نیز در توضیح بیتهای پیش است و بیان شمه‌ای از اسرار آفرینش و روشن ساختن این نکته باریک، که هر چه به ظاهر تباهی و عدم است مقدمه‌ای است برای ایجاد کمال بیشتر و بهتر.

نطفه به خون و خون به انسان تبدیل می‌شود و مرتبه کامل جای مرتبه ناقص را می‌گیرد چنانکه لوح را در دبستان می‌شویند و از سیاهی پاک می‌کنند تا بر آن خطی بنویسند.

بعض شارحان «بی وقوف» را فاعل فعل شستن گرفته‌اند ولی با دقت در بیت بعدی معلوم می‌شود که فاعل خداست و فاعل فعل شستن و نوشتن هر دو یکی است و ممکن است «بی وقوف» را کنایت از کودک نوآموز گرفت اما در این صورت تشبیه بی فایده بلکه مستهجن است، زیرا در بیتهای پیشین و بیتهای بعد سخن از مرگ و حشر است به وسیله باری تعالی و نمی‌توان آن را به لوح کودک نادان همانند کرد.

چون اساس خانه‌ای می‌افکنند	اولین بنیاد را بر می‌کنند
گیل بر آرند اول از قعر زمین	تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گیرند زار	که نمی‌دانند ایشان سِر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را	می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران	می‌زباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین	این چنین است اجتهاد کار بین

ب ۱۸۲۵ - ۱۸۲۰

افکندن: پی نهادن، گذاردن.

اولین: در آغاز، ابتدا.

ماء معین: آب روان.

از حجامت: نظیر:

بچه می لرزد از آن نیش حجام مادر مشفق در آن دم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد آنچه در و همت نیاید آن دهد

۱/۲۴۴ - ۲۴۵

حَجَّام: (صیغهٔ مبالغه از حجم) حجامت کن، که شاخ بر پشت مردمان نهد تا خون فراهم آید سپس بر آن موضع تیغ زند و خون بگیرد.
خون آشام: خونریز، و در آن تلمیحی است به نیش زالو که بر برخی جراحاتها و دملها افکنند تا خون فاسد را بخورد.

بین: در آخر نیم بیت دوم ممکن است فعل امر گرفته شود چنانکه در آخر نیم بیت نخست است و ممکن است آن را جزء دوم صفت مرکب «کاربین» گرفت. کاربین به معنی کاردان و کارشناس است.

شکر ایزد را که ما را خسروی است کارساز و کاربین و کاردان
(فرخی)

کاربینان که کار او دیدند از خدا ترشیش بترسیدند

(نظامی، هفت پیکر)

این بیتها نیز در توضیح بیتهای پیش است. بسا چیزها که به ظاهر زشت و ناپسند می‌نماید، لیکن نتیجه‌ای مطلوب به دنبال دارد. ویرانی تن نیز مقدمهٔ آبادانی روح است.

چون گرانیها اساس راحت است تلخها هم پیشوای نعمت است
حُقَّتِ الْجَنَّةُ بِمَكْرُوهَاتِنَا حُقَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ
تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است سوختهٔ آتش قرین کوثر است

ب ۱۸۲۸ - ۱۸۲۶

گرانی: سختی، دشواری.

حُقَّتِ الْجَنَّةُ: مأخوذ است از حدیث «حُقَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ...» که مأخذ آن در احادیث مثنوی (ص ۵۹) آمده و در کلام امیر مؤمنان (ع) از رسول خدا (ص) است: «إِنَّ الْجَنَّةَ حُقَّتْ بِالْمَكَارِهِ وَإِنَّ النَّارَ حُقَّتْ بِالشَّهَوَاتِ: گرداگرد بهشت را نادوست داشتنیها گرفته

است و گرداگرد آتش را شهوتها» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷۶) آنکه بهشت خواهد باید سختی بیند. سختی ریاضت، سختی باز داشتنِ نفس از آرزوها، و سختی عبادت. و آن که عنانِ نفس را به شهوت و هوای نفس بسپارد، خود را در دوزخ درآرد. تخم: اصل، اساس.

شاخ تر: استعارت از شهوت و لذتهای جسمانی که همیشه تر و تازه است و در تعبیر از شهوت به «شاخ تر» لطفی است، چرا که شاخ تر در آتش دیر سوخته و نابود می‌گردد. همچنین است شهوت در آدمی.

سوخته آتش: استعارت از ریاضت کش و مجاهد که هوای نفس را در خود کشته است و در این تعبیر تلمیحی است به حدیث «إِنَّ قَوْمًا يُحَرِّقُونَ فِي النَّارِ حَتَّى إِذَا ضَارُوا حُمَمًا أَدْرَكَتْهُمْ الشَّفَاعَةُ فَيَنْطَلِقُ بِهِمْ إِلَى نَهْرٍ يَخْرُجُ مِنْ رَشْحِ أَهْلِ الْجَنَّةِ فَيَغْتَسِلُونَ فِيهِ فَتَنْبُتُ لُحُومُهُمْ وَ دِمَاؤُهُمْ وَ تَذْهَبُ عَنْهُمْ قَسْفُ النَّارِ: همانا مردمی در آتش (دوزخ) سوخته شوند تا آنکه چون نیم سوز گردند شفاعت بدانها رسد. پس آنان را به نهری برند که از عرق بهشتیان بیرون آید. پس در آن شست و شوشان کنند، پس گوشتها و خونهایشان بروید و پلیدی و چرک (پوست) که از آتش پدید آمده برود» (بحار الانوار، ج ۸، ص ۳۶۱)

هر که در زندان قرین محنتی است	آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است	آن جزای کارزار و محنتی است
هر که را دیدی به زَر و سیم فرد	دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار	تو که در حسّی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست	منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا	چشم چشمه معجزات آنبیا
این سبب همچون طیب است و علیل	این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نوبت تاب	پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو که گل ساز بهر سقف خان	سقف گردون را ز کهگل پاک دان

ب ۱۸۳۷ - ۱۸۲۹

فرد: یکتا، یگانه.

گذار: گذرنده، نافذ.

در حس بودن: جز از راه حس چیزی را درک نکردن.

بیرون از طبایع: که پای بند علتها و سببها نیست. که درک او از مرحله جسم و جسمانی بالاتر است. که در طبیعت تصرف تواند کرد.

خرق سبب: ماوراء سببها را دیدن، به مسبب اصلی رسیدن، نیز بی سبب و علت کاری را انجام دادن.

آب و گیا: کنایت از اثر و نشانه‌های ظاهری. (درمی‌یابد که معجزه پیمبران خارج از علت و عامل طبیعی است.)

فتیل نو ساختن: در گذشته شبها برای روشنایی، فتیله در چراغ می‌نهادند و پیوسته بایستی فتیله را نو کنند.

این چراغ شمس کو روشن بود نه از فتیل و پنبه و روغن بود

۳/۴

و در اینجا کنایت از آن است که دیده جان را نورانی کن تا بهتر توانی دید. چرا که چراغ دیده عقلهای جزئی پیوسته باید از شناخت علت و اسباب بهره گیرد. خان: خانه.

تعریضی است فیلسوفان را، که گویند آنچه در عالم پدید می‌گردد تابع نظام علت و معلول است. اما عارفان که دیده‌شان به نور حق روشن است و رای سببها و علتها را می‌بینند. اینان گویند پدید آمدن معلول اثر ذاتی علت نیست، بلکه این اثر را خدا در آنها نهاده است و به اراده او جاری است و هرگاه خواهد آن را سلب می‌کند. ولی به هر حال سببها و علتها برای عامه، چون طبیب است برای بیمار و فتیله برای چراغ. باید از آنها یاری گیرند اما مؤثر تام و تمامشان ندانند.

طالبان را زیر این ازرق تتق	سنتی بنهاد و اسباب و طرق
گاه قدرت خارق سنت شود	بیشتر احوال بر سنت رود
باز کرده خرق عادت معجزه	سنت و عادت نهاده با مزه
قدرت از عزل سبب معزول نیست	بی سبب گر عز به ما موصول نیست
لیک عزل آن مسبب ظن مبر	ای گرفتار سبب بیرون مپر

آه که چون دلدار ما غمسوز شد	خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را	جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای	لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت	طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت	پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن	طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار	تواز اوستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود	ز آنکه خربنده ز خر واپس بود

ب ۱۸۴۵ - ۱۸۳۸

آه: (اسم صوت) دریغا، اسفا.

غمسوز: زداينده غم، برنده غم، و اين کنایت از حالتی است که بدو دست داده است و این حالت را استغراق گویند. و استغراق غوطه‌ور شدن در توجه به معشوق است. چنانکه جز از او خبر ندارد.

تا چو مستغرق شوم در بحر ژرف بی خودی

سر به سر دریا بود نی جوی ماند و نه غدیر

(عراقی، مجموعه آثار، ص ۱۰)

در این حالت عاشق از هر رنجی فارغ است.

خلوت شب: کنایت از وقتی که غیر را در آن راهی نیست.

جز به درد دل...: اشارت است به حدیث «أَنَا عِنْدَ الْمُتَكَسِّرَةِ قُلُوبِهِمْ» (نگاه کنید به: شرح

بیت ۲/۱۷۵۲ به بعد)

ترک عیسی کردن: نظیر آنچه سعدی گفته است:

همی میردت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری

(بوستان، ب ۱۷۲۷)

برون پرده بودن: به عالم معرفت و روح راه نیافتن. چنانکه خر را بر درگاه بستند و به درون راه ندهند.

طالع: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۷۰۴

طالع عیسی: اشارت است به بدانچه از عیسی (ع) به معجزت پدید می‌گردید، از بهبود بخشیدن بیماران و زنده کردن مردگان. (چون عیسی باید که علم و معرفت یابد، جسم پروران را از این گونه دانشها بهره‌ای نیست).
نالۃ خرو: استعارت از هواهای نفسانی.

خری فرمودن: نفس حیوانی پیوسته آدمی را به شهوترانی و کارهای زشت وامی‌دارد. «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالشُّوءِ» (یوسف، ۵۳)
عیسی: استعارت از روح.
خرو: استعارت از جسم.

تواز او بستان: در پرورش روح از جسم بکاه. تن را به ریاضت ده تا جان پرورش یابد.
خر بنده بودن: کنایت از پای بند بودن به پروردن جسم.
خر بنده از خرواپس است: کنایت از پستی مقام آنکس که پیوسته به پرورش جسم پردازد. چنانکه می‌دانیم خر بنده خران را از پیش می‌راند و خود از پس آنهاست. پس آنکه بنده تن است مرتبه‌ای بسیار پست دارد. همه انسانها از نفس و عقل یا از جان و روان سرشته‌اند، اما نفسهای قوی روان را بر جان امیر سازند و نفسهای ضعیف آن را اسیر جان کنند. خواهش تن را بر آرند و آنچه را عقل و روح فرماید گوش ندارند. به احتمال قوی و بلکه مطمئناً دو بیت نخست اشارت به روزهایی است که مولانا در خدمت شمس به سر برده است و شکوه از اینکه آن روزها کوتاه بوده است. چنانکه در بیتهای آینده نیز به شمس توجه دارد و از آزاری که نادانان بدو رسانده‌اند گله می‌کند.

زَاخِرُوهُنَّ مُرَادُشْ نَفْسِ تَوَسْتُ	کوبه آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شده است این عقل پست	فکرش این که چون علف آرم به دست؟
آن خر عیسی مزاج دل گرفت	در مقام عاقلان منزل گرفت
ز آنکه غالب عقل بود و خر ضعیف	از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل توای خربها	این خر پژمرده گشته است ازدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل	هم از او صحت رسد او را مهل

ب ۱۸۵۱ - ۱۸۴۶

أَخْرُوهُنَّ: واپس نهید آنان را. مأخوذ است از روایت «أَخْرُوهُنَّ مِنْ حَيْثُ أَخَرَهُنَّ اللَّهُ» و

آن در نماز گزاردن زنان است که باید در واپسین صف قرار گیرند. (احادیث مثنوی، ص ۶۰، نیز نگاه کنید به: جواهر الکلام، کتاب الصلوة) و در بحار الانوار از دعائم الاسلام آورده است: «إِذَا صَلَّى النِّسَاءُ مَعَ الرِّجَالِ قُمْنَ فِي آخِرِ الصُّفُوفِ...» (بحار الانوار، ج ۸۵، ص ۱۱۲)

عقل پست: عقل معاش، عقلی که در پی اصلاح دنیا است.

خر عیسی: شارحان را در تفسیر خر عیسی خلاف است. نیکلسون آن را جسم عیسی گرفته است که مسخر قدرت او گردید. انقروی آن را به معنی لغوی کلمه گرفته است و نویسد. در حدیثی آمده است از چارپایان ده رأس به بهشت می روند: ناقة رسول، اشتر صالح، کبش اسماعیل، حوت یونس، گاو موسی، هدهد بلقیس، نملۀ سلیمان، سگ اصحاب کهف، حمار عذیر، و مرکب عیسی.

مأخذ این حدیث را نیافتم ولی مجلسی از تفسیر علی بن ابراهیم از حضرت رضا (ع) آرد که از بهیمه ها جز سه رأس به بهشت در نشود: خر بلعم باعورا، سگ اصحاب کهف، و گرگی که فرزند شرطۀ پادشاه را که به کشتن گروهی از مؤمنان مأور شده بود خورد تا نتواند مأوریت خود را انجام دهد. احتمال می رود، مولانا هر دو مفهوم را در نظر داشته است لیکن ظهور بیشتر لفظ در جسم است مقابل جان و از عیسی مطلق جان را قصد دارد هر چند در آن به شخص عیسی نیز به مطلق ولی و شمس بخصوص تلمیحی دارد.

زفت: سبتر، قوی.

نحیف: لاغر.

خر بها: کنایت از کم ارزش.

چنانکه اشارت شد خر رمز نفس است و عیسی رمز روح. برای رهایی از شر نفس باید آن را با ریاضت و عبادت به فرمان آورد و لاغر ساخت تا مسخر روح گردد.

چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج	که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود	چونی ای یوسف ز مکار و حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر	چون شب و روزی مدد بخشای غمر
چونی از صفرایان بی هنر	چه هنر زاید ز صفرا؟ درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق ما نفاق و حيله و دزدی و زرق

ب ۱۸۵۶ - ۱۸۵۲

عیسی عیسی دم: مخاطب وَلِیِ خداست که در هر دور از رنج مخالفان رهایی نیابد. و می توان گفت بخصوص شمس را خطاب می کند که گرفتار آزار نادانان گردید.

نبود اندر جهان: مثلی است مشهور که هر کجا گنج است مار است.

گنج اسرار قضا را قلمش ثعبان است هر کجا گنج بود نیست گریز از ماری

(رفیع لبنانی، به نقل از امثال و حکم)

جهود: چنانکه می دانیم جهودان که دشمن عیسی بودند بر کشتن او اتفاق کردند اما خدا عیسی را رهانید. در این بیت جهود استعارت از دشمن اولیا یا مخالفان شمس است.

غمر: گول، نادان.

صفرا بیان: کنایت از مخالفان و حسودان. چنانکه می دانیم پزشکان قدیم علت خشم را غلبه صفرا می دانستند و نیز می گفتند مزاج صفراوی شیرینی را بر نمی تابد.

سودا زده با قمر نسازد صفرا زده با شکر نسازد

(نظامی)

با این توضیح لطف تعبیر مولانا آشکار می شود که اولیا را همچون قند و شیرینی مخالفان آن را صفراوی گفته است.

زرق: مکر، فریب.

تو غسل ما سرکه در دنیا و دین	دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر	تو غسل بفراکرم را و امگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما	ریگ اندر چشم چه افزاید؟ غمی
آن سزد از تو آیا کحل عزیز	که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب	از تو جمله اِهْدِ قَوْمِی بُد خطاب
کانِ عودی در تو گر آتش زنند	این جهان از عطر و ریحان آکنند ^{۴۶}
تو نه آن عودی کز آتش کم شود	تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کانِ عود از سوز دور	یاد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تومر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا
ز آنکه از عاقل جفایی گر رود از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغامبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد

ب ۱۸۶۷ - ۱۸۵۷

عسل: استعارت از ولی کامل به خاطر شفاعت بخش بودن ارشادهای وی. چنانکه در قرآن کریم درباره عسل آمده است «فیه شفاء للناس» (نحل، ۶۹)
سرکه: استعارت از نفسهای آلوده به خطا و تباهی.

سرکنگبین: لطف این تعبیر آشکار است چرا که نفوس ضعیف هر چند هم تحت تعلیم قرار گیرد به مرحله کمال اولیا نمی رسد. نهایت آنکه در اثر ارشاد آنان برخی صفتهای زشتشان از میان می رود و صفتهای نیک جای آن را می گیرد و ترکیبی فراهم می گردد از هر دو حال.

زحیر: بیشتر به معنی بیماری خاص معده به کار رفته است.
روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطی
(خاقانی)

لیکن در مثنوی و دیوان شمس به دیگر معنیها است از جمله: بی تمیز، بی ذوق.

لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب

صبح کاذب بود این قافله را سخت مُضِلّ

(فرهنگ نوادر لغات و تعییرات دیوان کبیر، ص ۳۱۴)

این سزید از ما: آدمی چون از نفس و عقل سرشته است پیوسته در معرض خطا کردن است و به خواهش نفس بهیمی مرتکب گناه می شود.

ریگ: استعارت از هوی و شهوت.

چشم: استعارت از عقل. (پیروی از هوای نفس دیده خرد را کور می سازد).

عمی: کوری.

کُخل: سرمه، آنچه دید چشم را افزایش.

اِهْدِ قَوْمی: راهنمایی کن قوم مرا. این جمله در احادیث مثنوی به دو صورت آمده است: «اَللّٰهُمَّ اِهْدِ قَوْمی فَاِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ» «رَبِّ اغْفِرْ لِقَوْمی فَاِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ» و مأخذ آن احیاء

علوم الدین، شرح تعرف، صحیح مسلم، و مسند احمد ذکر شده است. (احادیث مثنوی، ص ۶۰)

مؤلف اعلام الوری نویسد: در جنگ احد هنگامی که چهره رسول خدا (ص) آسیب دید، بدو گفتند آنان را نفرین نمی‌کنی. گفت «اللَّهُمَّ اهْدِ قَوْمِي فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ» (اعلام الوری، ص ۸۳، بحار الانوار، ج ۲۱، ص ۹۶)

لیکن در تفسیر عیاشی (ج ۲، ص ۹۲) آمده است که رسول (ص) این جمله را هنگام تقسیم غنیمت‌های حنین فرمود. در مسند احمد (ج ۱، ص ۴۲۷) آمده است که در جعرانه این جمله از پیغمبر شنیده شد.

کان عود: استعارت از مرتبه عالی کمال که در اولیاست.

آتش زدن: آزار رساندن، و در آن تلمیحی است بدانچه معاندان به شمس نسبت می‌دادند و او را ملحد و گمراه می‌خواندند و چندان در پی آزار او برآمدند که ناپدید شد.

گفت پیغامبر: اشارت به جمله‌ای است که آن را از رسول خدا (ص) آورده‌اند. «الْعَاقِلُ وَالْأَحْمَقُ فَإِنَّهُ يُرِيدُ أَنْ يَنْفَعَكَ فَيُضِرُّكَ» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۸) اولیای حق پاک‌اند و پاک‌کننده ناپاکان. و دیگر بندگان پیوسته دستخوش عصیان. از آنان راهنمایی و درمان‌بخشی است و از اینان طغیان و سرکشی. اولیا چون مظهر حق‌اند و حق رحمت مطلق است، پیوسته بر این نافرمانان می‌بخشند و اگر آنان را آسیبی رسانند، به مقتضای طبیعت خود بر ایشان رحمت می‌آرند و از خدا هدایتشان را می‌خواهند. و به جای نفرین دعای خیر می‌کنند چرا که هر کس آن کند که مقتضای طبیعت اوست. و اگر گاهی روترش سازند بر حسب مصلحت است. و اگر تکلیفی سخت نهند عین مرحمت. بدین مناسبت داستان امیر و مرد خفته را به میان می‌آرد که ظاهر دواندن مرد رنج بود، اما آن دویدن و سیلت بیرون آمدن مار از درون وی می‌شد.

رنجانبیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
چونکه از عقلش فراوان بُد مدد
بُرد او را زخم آن دَبّوس سخت
سیب پوسیده بسی بُد ریخته
سیب چندان مر و را در خورد داد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
گر تو را ز اصل است با جانم ستیز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید
بی جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم
می‌جهد خون از دهانم با سخن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو
زخم دَبّوس و سوار همچو باد
مُمتلی و خوابناک و ست بُد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
زو بر آمد خوردها زشت و نکو
چون بدید از خود برون آن مار را
سَهْمِ آن مار سیاه زشت زفت
گفت خود توجبرئیل رحمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم
تو مرا جویان مثال مادران

در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
تا رماند مار را فرصت نیافت
چند دَبّوسی قوی بر خفته زد
زو گریزان تا به زیر یک درخت
گفت از این خور ای به دَرَد آویخته
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
قصد من کردی تو نادیده جفا
تییغ زن یکبارگی خونم بریز
ای خنک آن را که روی تو ندید
ملحدان جایز ندارند این ستم
ای خدا آخر مکافاتش تو کن
اوش می‌زد کاندین صحرا بدو
می‌دوید و باز در روی فتاد
پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا ز صفراقی شدن بر وی فتاد
مار با آن خورده بیرون جَست از او
سجده آورد آن تَکو کردار را
چون بدید آن دردها از وی برفت
یا خدایی که ولّی نعمتی
مرده بودم جان نو بخشیدیم
من گریزان از تو مانند خران

علاوه بر آنچه مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۱ - ۶۲) آورده است، سالها پیش داستانی در زینة المجالس دیدم که از جهتی با این داستان مناسب است. این حکایت در متمم بیتهای پیش است و سیب خوردن و دویدن و به قی افتادن رمز ریاضت، و رنجاندن امیر رمز تکلیفهایی که مریبان و اولیای خدا بر سالکان می‌نهند.

از عقلش فراوان بدمدد: خرد بسیار داشت.

دبّوس: گرز آهنین. و به تخفیف «باء» نیز آمده است:

چون زند بر مهره شیران دبوس شصت من

چون زند بر گردن گردان عمود گاو ساز

(منوچهری، به نقل از لغت‌نامه)

برد او را...: استناد فعل به آلت. (مرد دبّوسی چند بر او زد و او را به سوی درخت راند). زخم: ضربت.

ز اصل است با جانم ستیز: با من دشمنی دیرینه داری. شوم: بد، نامبارک.

بر تو پدید شدم: تو را دیدم.

مُفْتَلّی: پر، آکنده شکم.

می‌کشید و می‌گشاد: به راه می‌برد و رها می‌کرد.

صفرا: صفرا که در معدّه گرم باشد زود به قی دفع شود. (الاعراض الطّیبه)

سهم: ترس، هیبت.

زفت: ستبر، قوی.

صاحبش در پی زنی کو گوه‌ری

لیک تا گرگش ندرّد یا ددش

یا در افتد ناگهان در کوی تو^{۴۷}

چند گفتم ژاژ و بیهوده تو را

من نگفتم چهل من گفت آن مگیر

خر گریزد از خداوند از خری

نه از پی سود و زیان می‌جویدش

ای خنک آن را که بیند روی تو

ای روان پاک بستوده تو را

ای خداوند و شهنشاه و امیر

(۴۷) در حاشیة نسخه اساس: جوی تو

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی	گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال	گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی	خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست	خاصه این سر را که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوب روی خوب کار	آنچه گفتم از جنون اندر گذار

ب ۱۸۹۸ - ۱۸۸۹

لیک تا سرکش ندرد: نظیر آن حکایتی است که جامی از رفتار موسی (ع) با برّه به نظم درآورده است و در پایان داستان گوید:

کوشش من که در قفای تو بود	نز برای خود از برای تو بود
گر تو را با تو وا گذاشتمی	لطف خویش از تو باز داشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام	طعمه چاشت می‌شدی یا شام

(سلسلة الذهب، ص ۵)

در کوی افتادن: آشنا شدن.

روان پاک: کنایت از فرشتگان. و در آن تلمیحی است به آیه «و نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ» (بقره، ۳۰)

آشوفتن: غضب کردن، خشمگین شدن.

خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری

تا از چه بر آشوبی تا از کیه بیازاری

(منوچهری)

کالیوه: سرگشته.

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن	زهره تو آب گشتی آن زمان
گر تو را من گفتمی اوصاف مار	ترس از جانیت بر آوردی دمار

ب ۱۹۰۰ - ۱۸۹۹

این داستان را آورد تا بگوید که اولیای حق اگر کاری کنند یا تکلیفی دشوار بر سالکان نهند که خردهای ناقص آن را نقصی برای خود شمارند با رنجی به حساب آرند، بدانند که آن تکلیف دشوار به سود آنان خواهد بود. چنانکه عبادت رنجی است

لیکن او را به خدا نزدیک کند. پرداخت مال به مستمند نقصانی است به ظاهر، اما دارنده مال را از گزند تهاجم گرسنگان مصون می‌دارد. همچنین هر یک از اعمال واجب را هم در این جهان سودی است، چه رسد به پاداشها که خدا در آخرت برای گزارنده نهاده است و نجاتی است از عذابی که برای نافرمانان آماده است، اما مصلحت چنان است که پیمبران شمه‌ای از آن را با مکلفان بازگویند چرا که اگر تمام گفته شود تاب شنیدن را نخواهند داشت.

مصطفی فرمود اگر گویم به راست	شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پُردلان هم بر درد	نی رود ره نی غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز	نه تنش را قُوتِ روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود	همچو بزّه پیش گرگ از جا رود
اندر او نه حيله ماند نه روش	پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر زبایی تن زخم	دست چون داود در آهن زخم
تا محال از دست من حالی شود	مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدُ الله فَوْقُ اُنْدِیْهِمْ بود	دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین	بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود برگردون هنر	مُقْرِیاً بِرُخْوَانِ که اِنْشَقَّ الْقَمَرُ
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست	با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب	ختم شد وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالْصَّوَابِ

ب ۱۹۱۲ - ۱۹۰۱

مصطفی فرمود: اشارت به حدیثی است که انقروی آن را چنین نقل کرده است «لَوْ تَعْلَمُونَ مَا أَعْلَمَ لَبَكَيْتُمْ كَثِيرًا وَ لَصَحِحْتُمْ قَلِيلًا وَ مَا أَكَلْتُمْ طَعَامًا عَلَى شَهْوَةٍ أَبَدًا وَ لَا شَرَبْتُمْ شَرَابًا عَلَى شَهْوَةٍ أَبَدًا وَ لَا دَخَلْتُمْ نَيْتًا تَسْتَظِلُّونَ فِيهِ وَ لَمَرَرْتُمْ عَلَى الصُّمْدَاتِ تَلْدُمُونَ صُدُورَكُمْ وَ تَبْكُونَ عَلَى أَنْفُسِكُمْ». اگر می‌دانستید آنچه می‌دانم بسیار می‌گریستید و کم می‌خندیدید و خوردنی را از روی اشتها نمی‌خوردید و نوشیدنی را از روی اشتها نمی‌نوشیدید و به خانه‌ها در نمی‌شدید که در سایه آن درآید و برگردنه‌های دشوار می‌گذشتید و سینه‌های خود را بر آن می‌کوفتید.»

این روایت در سنن ابن ماجه بدین سان آمده است: «وَاللّٰهُ لَوْ تَعْلَمُونَ مَا أَعْلَمَ لَصَحِّحْتُمْ قَلِيلًا وَ لَبَكَيْتُمْ كَثِيرًا وَ مَا تَلَدَّذْتُمْ بِالنِّسَاءِ عَلَى الْفُرُشَاتِ وَ لَخَرَجْتُمْ عَلَى الصُّعْدَاتِ تَجَارُونَ إِلَى اللَّهِ وَ اللَّهُ لَوَدِدْتُ أَنِّي كُنْتُ شَجَرَةً تُعْصَدُ» (سنن ابن ماجه، حدیث ۴۱۹۰، و نگاه کنید به: سنن دارمی، کتاب رقاق، باب لو تعلمون ما اعلم) به راست: چنانکه هست.

تاب نیاز نماندن: حضور قلب نداشتن.

لا: نه، و در اینجا به معنی ناتوان، فاقد نیرو، زیون به کار رفته است.

بوبکر زبایی: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۵۶۵

همچو بوبکر... تن زنم: پیدا است که رسول (ص) چنین تمثیلی نیاورده و مولانا این جمله را از خود افزوده است. انقروی آن را گفته سوار (بیت ۱۸۶۸) گرفته، لکن خلاف ظاهر است.

چون داود: اشارت است بدانچه مفسران درباره داود (ع) نوشته اند که: چون بر بنی اسرائیل ولایت یافت شبها ناشناس می گردید و از مردم درباره خود می پرسید. شبی فرشته ای به صورت آدمی بر وی پدید شد از او درباره داود (ص) پرسید، فرشته گفت نیک است، اما از بیت المال می خورد. داود پیشه زره سازی گرفت و خدا آهن را در دست او نرم ساخت. (کشف الاسرار، ج ۸، ص ۱۱۲)

چون یدالله: مأخوذ است از آیه «إِنَّ الدِّينَ يَبَايِعُكَ إِنَّمَا يَبَايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ: آنان که با تو بیعت می کنند همانا با خدا بیعت می کنند. دست خدا برتر دست آنان است.» (فتح، ۱۰)

دست او را حق چو دست خویش خواند تا ید الله فوق ایدیهم برانند

۱/۲۹۷۲

دست دراز: کنایت از قدرت فراوان.

مقری: قرآن خوان.

إِنْشَقَّ الْقَمَرُ: ماه شکافته شد. مأخوذ است از آیه «إِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ.» (قمر، ۱)

این صفت: قدرت رسول (ص) بر کارهای خارق عادت.

خواب: استعارت از ادراک حسی.

سراز خواب بر آوردن: مردن و حشر شدن پس از آن یا حس را رها کردن و به عقل گراییدن.

خواب و خورت ز مرتبه عقل دور کرد

آنکه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی

(حافظ)

وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بالصَّوَابِ: و خدا بدانچه درست است داناتر است.

در این بیتها مولانا به دو نکته مهم اشارت کرده است. یکی اینکه گزیدگان خدا تربیت را با مقدار توان بنده همسان می کنند و حقیقت را تا آنجا به آنان می گویند که تحمل داشته باشند، دیگر اینکه آنان از قدرت نامحدود بهره ورند و بر هر چه خواهند با اجازت حق توانا هستند.

مر تو را نه قُوّتِ خوردن بُدی	نه ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر می راندم	رَبِّ یَتَرُ زیر لب می خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی	ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می گفتم از درد درون	إِهْدِ قَوْمِی إِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُونَ

ب ۱۹۱۶ - ۱۹۱۳

خر راندن: نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۳۰۳۰

رَبِّ یَتَرُ: (جمله دعائیة) پروردگار من آسان کن.

إِهْدِ قَوْمِی: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۸۶۱

این بیتها مقول گفته امیر است. امیر مظهر راهنمایان مردم نادان است، که در خواب غفلت اند و خواهندگان مار و کژدم شهوت. اولیای حق آنان را اندرز می دهند و گاه تکلیفهای سخت بر عهده شان می نهند تا آن کژدم و مارها را از درون خود برون اندازند. لکن آنان را دستوری نیست تا سبب این تکلیفها را چنانکه باید بیان دارند و نه توانند به حال خودشان گذارند، ناچار پی در پی هدایت آنان را از خدا خواهان اند.

سجده ها می کرد آن رسته ز رنج	کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف	قُوّتِ شکر ندارد این ضعیف
شکر حق گوید تو را ای پیشوا	آن لب و چانه ندارم و آن نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود زهر ایشان اِبتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال

ب ۱۹۲۱ - ۱۹۱۷

رسته زرنج: آنکه مار را قی کرده و از زهر آن آسوده شده بود. و در اینجا مقصود کسانی هستند که بر اثر تربیت اولیای خدا دوستی دنیا و شهوت را از دل بیرون کرده‌اند و از شری که پایان آن دامنشان را می‌گیرد رسته‌اند.

سعادت: اولیای حق مظهر سعادت‌اند و بندگان را موجب آسایش و رحمت. شکر حق گوید: (جمله دعایی است) مرا توان گزاردن حق تو نیست. خدا بایست تو را جزا دهد.

زهر: استعارت از تکلیف‌های دشوار و ریاضتها که برای تصفیه درون، بر بندگان می‌نهند.

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می کشید	شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردان اند در عالم مدد	آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند	آن طرف چون رحمت حق می دوند
آن ستونهای خللهای جهان	آن طیبیان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت اند	همچو حق بی علت و بی رشوت اند
این چه یاری می کنی یکبارگیش	گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد	در جهان دارو نجوید غمیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا پستی است آب آنجا دود

ب ۱۹۲۹-۱۹۲۲

اعتماد کردن بر تملق خرس: مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۲) داستانی را از فرائد السلوک آورده است. در آن داستان، به جای خرس بوزینه آمده است. در انوار سهیلی که تحریری از کلیه و دمنه است. سخن از دوستی باغبان با خرس است. و خلاصه آن اینکه: باغبانی از غایت تنهایی با خرس طرح دوستی افکند. و خرس در باغ او خانه گرفت. چون باغبان به خواب می رفت مگسان بر روی او می نشستند و خرس آنها را می راند. لکن مگسان باز هجوم می آوردند. خرس برای آنکه باغبان را از گزند مگسان آسوده کند سنگی بزرگ بر روی باغبان افکند، مگسان را آسیب نرسید و باغبان بمرد. (انوار سهیلی، ص ۱۵۹ به بعد)

در کلیله و دمنه (ترجمه نصرالله منشی) این داستان دیده نمی شود اما این عبارت از زبان کلیله خطاب به دمنه آمده است «صحبت عاقل را ملازم باید گرفت، اگر چه بعضی از اخلاق او در ظاهر نامرضی باشد... و از مقاربت جاهل بر حذر باید بود که سیرت او خود جز مذموم صورت نبندد.» (کلیله و دمنه، مینوی، ص ۱۲۱)

به نظر می‌رسد کاشفی داستانی از آنچه مولانا سروده و آنچه مؤلف فرائدالسلوک آورده تلفیق کرده است.

درکشیدن: بلعیدن، به کام فرو بردن.

شیرمردان: استعارت از ابدال.

ستونهای خلل‌های جهان: انقروی از نوادر الاصول ترمذی از ابودرداء آورده است: پیمبران میخ‌های زمین بودند، چون نبوت منقطع شد خدا جای آنان مردمی از امت مراگمارد که آنان را ابدال گویند. آنان بر مردم به بسیاری روزه و نماز برتری نیافتند بلکه به خوی نیک و نیت درست و دل سالم برای همه مسلمانان و نصیحت ایشان به خاطر رضای خدا. اینان خلیفه‌های پیمبران‌اند. مردمی هستند که خدا آنان را برای خود برگزید و با علم خود خاص خویششان گردانید. و آنان چهل صدیق‌اند. سی تن از ایشان دل‌هاشان بر (مثال) دل ابراهیم خلیل الرحمان‌اند. زمین به واسطه آنان برپاست و خدا مکروهات را به آنان از مردم زمین باز می‌گرداند. باران به خاطر آنان می‌بارد و روزی به سبب آنان داده می‌شود و به برکت ایشان بر دشمنان پیروز می‌شوند (انتهی) مضمون برخی از این روایت را در «زیارت جامعه» می‌توان دید.

محض: خالص.

داوری: داد دهی، دادگری.

بی‌رشوت‌اند: در کار نیک از کسی مزد نمی‌خواهند.

من نکردم امر تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم

۲/۱۷۵۶

این چه: برای چه؟ چرا.

یکبارگی: از جان و دل.

اولیای حق، واسطه فیض‌اند از جانب خداوند. چنانکه در حدیث است «زمین از امام تهی نبود تا اگر مؤمنان چیزی افزودند، برگرداند و اگر کاستند برای آنان تمامش سازد.» (اصول کافی، ج ۱، ص ۱۷۸) جامی در این باره چنین نویسد: خداوند سبحانه و تعالی برهان نبوی را باقی گردانیده است. و اولیا را سبب اظهار آن کرده... از آسمان بفران به برکات اقدام ایشان آید، و از زمین نبات به صفای احوال ایشان روید و برکمافران

مسلمانان نصرت به همت ایشان یابند. (نفحات الانس، ص ۱۹)

آب رحمت بایدت روپست شو	و آنکهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر	بر یکی رحمت فرومای ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع	بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه و سواس بیرون کن ز گوش	تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب	تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام	تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	تا بیایی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عین مپوی	تا برون آیند صدگون خوب روی
کنده تن را ز پای جان بکن	تا کند جولان به گردت انجمن
غُل بخل از دست و گردن دور کن	بخت نو در یاب در چرخ کهن

ب ۱۹۳۹ - ۱۹۳۰

آب رحمت و خمر رحمت: اضافه مشبه به به مشبه.

پست شدن: فروتنی کردن، برتری نفروختن، خود را خوار نشان دادن. از سخنان ذوالنون است که «الْعَارِفُ كُلُّ يَوْمٍ أَخْشَعُ لِأَنَّهُ فِي كُلِّ سَاعَةٍ أَقْرَبُ: عارف هر روز خاشع تر بود چه او در هر ساعتی نزدیک تر بود.» (کشف المحجوب، ص ۱۲۵)

هیچ خودبین خدای بین نبود مرد خود دیده مرد دین نبود

(سنایی)

افتادگی آموز اگر طالب فیضی هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

(پوریای ولی، به نقل از امثال و حکم)

مست شدن: استعارت از محو خودی در حق.

تا به سر: سراسر. می توان آن را قید رحمت گرفت یا قید فرونیامدن.

فرومای: بسنده مکن، فرو میای.

چرخ در زیر پای آوردن: به جهان خاکی ننگریستن، از خاک به افلاک شدن، به حق رسیدن.

پنبه و سواس: اضافه مشبه به به مشبه.

چشم از موی عیب پاک کردن: به چشم دل نگریستن، چشم درون را روشن کردن.
 ای برادر چون ببینی قصر او چونکه در چشم دلت رسته است مو
 چشم دل از مو و علت پاک آر و آنکه آن دیدار قصرش چشم دار
 ۱۳۹۵ - ۱/۱۳۹۴

رَبِّهِ اللَّهُ: اشارت است به حدیث «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامٍ دَهْرَكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا عَسَى أَنْ تُذَرِكُمْ» (کشف الاسرار، ج ۸، ص ۱۱۶)^{۴۸}
 صفوا: یکی از خلطهای چهارگانه و مقصود زدودن اثر این خلط است که تلخی دهان است.

عنین: مردی که ذاتا توانایی نزدیکی با زن نداشته باشد.
 پوئیدن: در این بیت ظاهر آ به معنی کوشیدن و تلاش کردن است ولی شاهی برای آن نیافتم. (اگر مردی نداری بیهوده گرد زنان نگرد).
 برون آمدن: آماده شدن، فراهم شدن.
 کننده: کند: چوبی که بر پای گذارند، مجرمان را. چوب کلان سوراخ دار که پای مجرمان را در سوراخ آن نهند و به میخ بند نمایند.
 پای در کننده دست در زنجیر این چنین کس وزر بود نه وزیر
 (نظامی)

غَل بخل: اضافه مشبه به به مشبه.
 آنچه مانع آدمی در رسیدن به قرب حق تعالی است، خودبینی است. و ناتوان داشتن روح و اندیشه گرد آوردن مال و صرف ناکردن آن در راه خدا. اگر این مانعها از میان برداشته بود بدانجا که باید و شایسته اوست رسد.

ور نمی تانی به کعبه لطف پَر	عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه ای است	رحمت کَلّی قوی تر دایه ای است
دایه و مادر بهانه جو بود	تاکه کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید	تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش	تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیر افشان ابر
 فی السماء رزقکم بشنیده‌ای

در غم مانند یک ساعت تو صبر
 اندر این پستی چه برجفسیده‌ای

ب ۱۹۴۶ - ۱۹۴۰

توانستن: توانستن.

نه ستم رفت به من زو و نه تلبیسی
 که مرا رشته نتاند تافت ابلیسی
 (منوچهری)

کعبه لطف: اضافه مشبه به به مشبه.

به کعبه لطف پریدن: روی به درگاه حق آوردن.

دایه و مادر:

طفل یک روزه همی داند طریق
 تو نمی دانی که دایه دایگان
 که بگیریم تا رسد دایه شفیق
 کم دهد بی گریه شیر او رایگان
 گفت فلیکوا کثیراً گوش دار
 تا بریزد شیر فضل کردگار

۵/۱۳۵ - ۱۳۷

بهانه جو: که در پی بهانه‌ای است تا بر کودک لطف کند و او را شیر دهد.

طفل حاجات: اضافه مشبه به به مشبه.

شیر: استعارت از رحمت خدا.

ادعوا لله: مأخوذ است از آیه «قُلِ ادْعُوا اللَّهَ أَوْ ادْعُوا الرَّحْمَنَ» (اسراء، ۱۱۰) ولی مناسب تر با مضمون بیت، آیه ۶۰ سوره غافر است. «وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ» یا «ادْعُوا إِلَيَّ كَثِيرًا وَخُفْيَةً» (اعراف، ۵۵)

هوی هوی: (اسم صوت) بانگ.

شیر افشان ابر: شیر استعارت از باران است.

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ: مأخوذ است از آیه «وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَ مَا تُوعَدُونَ» و در آسمان است روزی شما و آنچه وعده داده می شوید. (ذاریات، ۲۲)

چفسیدن: چسبیدن.

در بیتهای پیش گفت خودخواهی، تن پروری، بخل، و این گونه صفت‌های زشت را که مانعها برای رسیدن به درگاه حق است باید دور ساخت. در این بیتها می گوید اگر خود

توانایی چنین مجاهدت را نداری باید رو به خدا آری و بازاری از او بخواهی تا تو را از این بلاها برهاند. در حدیث است که چون دو پاس از شب رود باری تعالی فرماید آیا خواهنده‌ای هست تا داده شود؟ دعاکننده‌ای هست تا پذیرفته شود؟ آمرزش خواهی هست تا آمرزیده شود؟ و چنین باشد تا سپیده بدمد. (الاحادیث القدسیة، ص ۷۳)

توس و نومیدیت دان آواز غول	می کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که تو را بالا کشید	آن ندا می دان که از بالا رسید
هر ندایی که تو را حرص آورد	بانگ گرگی دان که او مردم درد

ب ۱۹۴۹ - ۱۹۴۷

آواز غول: ممکن است غول را استعارت از نفس گرفت چنانکه نیکلسون نوشته است ولی به احتمال قوی مقصود شیطان است که آدمی را از درویشی می ترساند چنانکه در قرآن کریم است: «الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ» (بقره، ۲۶۸)

نک ز درویشی گریزانند خلق	لقمه حرص و امل زآنند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس	حرص و کوشش را تو هندستان شناس

۹۶۲ - ۱/۹۶۱

سفول: به زیر فروشدن، پستی.

می پیاموزد مرا وصف رسول	زان علوم می رهاند زین سفول
-------------------------	----------------------------

۳/۳۲۲۹

بالا کشیدن: کنایت از دعوت به سوی حق و ترک دنیا.

این بلندی نیست از روی مکان	این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر	سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست	گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف	جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است	در عمل فوقی این دو لایق است
و آن شرر از روی مقصودی خویش	ز آهن و سنگ است زین رویش ویش
سنگ و آهن اول و پایان شرر	لیک این هر دو تن اند و جان شرر
در زمان شاخ از ثمر سابق تر است	در هنر از شاخ او فایق تر است

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر	پس ثمر اوّل بود و آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیر مردی کرد از چنگش جدا
حیلت و مردی به هم دادند پشت	اژدها را او بدین قوّت بکشت
اژدها را هست قوّت حیل نیست	نیز فوق حیلۀ توحیلۀ ای است
حیلۀ خود را چو دیدی باز رو	کز کجا آمد سوی آغاز و

ب ۱۹۶۲ - ۱۹۵۰

سو: جهت.

هر سبب بالاتر آمد: اشارت به سابق بودن علت بر معلول در رتبت.

فایق: مقدم. چنانکه سنگ و آهن که موجد شررند بر شرر مقدم اند یعنی در وجود بر آن پیشی دارند.

سرکش: مغرور، خود خواه.

فوق آن سرکش نشست...: چنانکه در مثل است: «شَرَفُ الْمَكَانِ بِالْمَكِينِ»

مر خاتم را چه نقص اگر هست انگشت کهن محل خاتم

(خاقانی، به نقل از امثال و حکم)

آنجا: عالم تأثیر.

مُسْتَخَفّ: (اسم مفعول از استخفاف) سبک داشته، سبک شمرده، پست.

که مرا این علم آمد ز آن طرف نه ز شاگردی سحر مستخف

۴/۳۱۶۸

فوقی: پیشی، تقدم.

مقصودی: مطلوب بودن.

در بیت ۱۹۴۸ فرمود هر ندایی که تو را به بلندی خواند از سوی بالاست. در این بیتها توضیح می دهد که مقصود از بلندی، بلندی مکانی و ظاهری نیست بلکه مقصود بلندی معنوی است. آنکه در معنی بلند پایه تر بود، در صدر است و آنکه از معنی دور بود از صدر دور است، هر چند از جهت ظاهری مرتبتی بالا بدو دهند. سپس به مرتبت نیروی جسمی و روحی اشارت می کند. در داستان مورد بحث خرس و اژدها رمز نیروی جسمی و شیرمرد مظهر نیروی روحی است و هر مرتبه چنانکه گفته شد فوق مرتبت

دیگر. این دو نیرو (جسمی و روحی یا حیوانی و انسانی) باید با یکدیگر ترکیب شود تا اثر مطلوب دهد.

این مطلب را نراقی در کتاب طاقدیس به صورتی دیگر به نظم در آورده است که خلاصه آن را به نثر می آوریم آن اینکه پلنگی گربه‌ای را دید و از او پرسید تو از خانواده مایی چرا چنین زار می نمایی؟ گربه گفت تو گرفتار آدمیزاد نشده‌ای ورنه حالی بدتر از من داشتی. پلنگ شگفت زده شد که این آدمیزاد کیست که چنین نیرویی دارد گربه را گفت من باید این آدمیزاد را پیدا کنم و کيفر ستمی را که با تو کرده بدو بچشانم. روزی پلنگ موجودی خرد جثه را در جنگل دید از او پرسید کیستی گفت آدمیزادم پلنگ گفت من مدتها در پی تو بودم و خواهم با تو نبرد کنم. آدمیزاد گفت باکی نیست لکن من نیروی خود را در خانه گذاشته‌ام اگر خواهی بروم و آن را با خود بیاورم سپس با هم نبرد کنیم. پلنگ گفت چنین باشد برو و نیروی خود را بیاور. آدمیزاد گفت نه. چه بود که من این همه راه بروم و برگردم و تو رفته باشی اگر خواهی تو را با طنابی به درخت می بندم که تا آمدن من نگریزی. پلنگ پذیرفت. مرد او را با طناب محکم به درخت بست و برفت و بیل خود برداشت و نزد پلنگ آمد. و بدو حمله برد. در آن هنگام که بیل را بر تن او می کوفت و خون از سر و بینی پلنگ روان بود گربه بر آنان بگذشت. چون پلنگ را بدان حال دید گفت اکنون حیل آدمی را دیدی و دانستی که ما را نرسد با آنان درافتیم.

هر چه در پستی است آمد از عَلا	چشم را سوی بلندی نه هَلا
روشنی بخشد نظر اندر عَلی	گرچه اوّل خیرگی آرد بَلی
چشم را در روشنایی خوی کن	گر نه خفّاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور توست	شهوت حالی حقیقت گور توست
عاقبت بینی که صد بازی بدید	مثل آن نبود که یک بازی شنید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد	کز تکبّر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید	او ز موسی از تکبّر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته	وز معلّم چشم را بردوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود	تا که آن بازی و جانش را ربود

پستی: عالم خلق، عالم اجسام.

چشم نهادن: نگرستن.

روشنی بخشد نظر: در آن تلمیحی است بدانچه می پنداشتند، نگرستن به دوردست دید چشم را می افزاید. در اینجا مقصود توجه به عظمت عالم امر است و حیرتی که نخست برای سالک دست می دهد.

علی: (علاً) بلندی.

خفاش: استعارت از تیرگی جسم و جز ماده را ندیدن.

عاقبت بین: آنکه پایان کار را نگرد، کار آزموده، آنکه دیده حقیقت بین دارد.

نور: استعارت از روشنی دل.

بازی: کنایت از حالات نفسانی که به سالک دست می دهد و بوده که در این حالتها فریضه شود.

سامری وار: برای آگاهی از داستان سامری و گوساله ای که ساخت و سبب بانگی که از گوساله برآمد، نگاه کنید به: ذیل آیه ۹۶، سوره طه، در تفسیر ابوالفتح، کشف الاسرار، و دیگر تفسیرها.

او ز موسی...: بعض مفسران در تفسیر این آیه قبض را به معنی گرفتن اندکی از دانش فرض کرده اند و رسول را موسی دانسته و گویند سامری در پاسخ موسی گفت، من اندکی دانش را از رسول (موسی) فرا گرفتم و اکنون آن را به کار بردم. (تفسیر فخر رازی، مولوی محمدعلی)

در این بیتها بدین نکته اشارت می کند که آنچه خیر است از عالم امر است و رتبت و بلندی از آن کسانی است که در آن عالم مکانتی حاصل کنند.

دوستی این جهان نهنن دلهاست از دل خود بفکن این سیاه نهنن
مسکن تو عالمی است روشن و باقی نیست تو را عالم فرودین مسکن

(ناصر خسرو)^{۴۹}

پس پیوسته باید چشم به رسیدن بدان رتبت دوخت و راه مجاهدت پیش گرفت و نظر به لطف حق داشت. هر چند چنین کار در آغاز دشوار باشد. و مقدمه این مجاهدت ترک

دنیا کردن است و دیده به آخرت دوختن و در سایه عنایت پیری، ره پیمودن و در این مجاهدت پیوسته باید خود را ناقص دید و در پی کمال کوشید. و اگر دریچه‌ای بر دل باز شد و عنایتی رسید فریب نخورد و خود را کامل نپنداشت. و گرنه بود که آن عنایت از وی منقطع شود و تباه گردد.

ای بسا دانش که اندر سر دود	تا شود سرور بد آن خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش	در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین	گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان	نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در او ای او	کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس	در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر تو را	وز خطر بیرون کشاند مر تو را
زاری می‌کن چو زورت نیست هین	چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد	خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن	ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

ب ۱۹۸۱ - ۱۹۷۲

دانش که در سر دود: علمی که به خاطر دنیا آموزند. دانشی که بدان بزرگی و ریاست جویند. علی (ع) درباره این عالمان فرماید: «و مردی که پشتواره‌ای از نادانی فراهم ساخته و خود را میان مردم در انداخته شتابان در تاریکی فتنه تازان. کور در بستن پیمان سازش میان این و آن. آدمی نمایان او را دانا نامیده‌اند و او نه چنان است. چیزی را بسیار فراهم آورده که اندکش بهتر از بسیار آن است.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷)

سرفتن: تباه شدن.

شاه: کنایت از دارا بودن قدرت مادی. صاحب جلال و دستگاه.

نبات: شکر (معروف). استعارت از دانش حقیقی.

او تویی: از آنجا که شیخ مظهر وجود کامل است و مرید مظهر وجود ناقص. و او را اشراف است بر مرید چنانکه هیچ‌گاه از مرید غافل نیست.

کو کو گفتن: استعارت از پیوسته در طلب بودن.

ابنای جنس: در این بیت ظاهراً مقصود آنان است که به ظاهر چون دیگر مردمان اند. اما پیوسته مدد حق تعالی بدیشان رسد. و آنان دستگیر مردم اند. در برخی نسخه‌ها به جای نخواستی، «بخواهی» ضبط شده.

در دهان اژدها بودن: اسیر شهوت بودن.

استادی رهاوند مرتورا: چنانکه در سخنان علی (ع) است: «مردم سه دسته‌اند: دانایی که شناسای خداست آموزنده‌ای که در راه رستگاری کوشاست، و فرومایگانی رونده به چپ و راست.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۷)

راه‌بین: راهبر، راهنما، آنکه آشنا به راه است، آنکه دیده حقیقت‌بین دارد.

داستان اژدها و خرس و رهاوند شیر مرد خرس را از دهان اژدها رمزی است که آدمی پیوسته در دنیا در معرض خطر اژدهای نفس است اگر خود به مرتبه‌ای رسد که تواند اژدها را مغلوب کند غایت مراد آن است، اما رسیدن به چنین مرتبت نه در توان همگان است. پس باید دست ارادت به راهبر داد و خود را بدو واگذارد و با تضرع و فروتنی از او خواست تا راهنمایی کند. و گرنه هوای نفس چیره خواهد شد و آدمی را مغلوب خواهد کرد.

□

جزو دوم از دفتر دوم

گفتن نایینای سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت ألمان	من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان	چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می بینیم ما	آن دگر کوری چه باشد؟ وَا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا	زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه غم می شود	مهر خلق از بانگ من کم می شود
زشت آوازم به هر جا که رود	مایه خشم و غم و کین می شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید	این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله	خلق شد بر وی به رحمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را	لطف آواز دلش آواز را
و آتکه آواز دلش هم بد بود	آن سه کوری دوری سرمد بود

ب ۱۹۹۱ - ۱۹۸۲

مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر از محاضرات راغب و شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید از جاحظ آورده است. (مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۵)
 من در میان: در میان دو کوری مانده‌ام.

گفت: فاعل بدون قرینه حذف شده و مقصود یکی از اهل زمان است. یکی از مردم.
 ناگنج: ناگنجنده. کنایت از کسی که از او برمند. که او را نخواهند. «در دل برادران مشفق ناگنج و در چشم یاران ناصح حقیر نماید.» (کیله و دمنه، به نقل از لغت نامه)
 گنجا: (گنج + آ، پسوند سازنده صفت) درخور گنجیدن.
 گنجا کردن: پذیرفتن، در جمع خود درآوردن.
 یک دله: متحد، متفق.

دوری سرمد: انقطاع دائمی از لطف حق. حجاب رَین.

گناهکار آنگاه مورد عنایت حق تعالی قرار گیرد که از گناه خود آگاه باشد و از آن به درگاه خدا عذر خواهد، چنانکه در سخنان علی (ع) است: «گناهی که تو را زشت نماید، نزد خدا بهتر است از کار نیکی که پسندت آید.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۴۶)

لیک و هابان که بی علت دهند	بوک دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد	زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالۀ کافر چو زشت است و شهیق	ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق
إخسؤا بر زشت آواز آمده است	کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالۀ خرس رحمت‌کش بود	نالۀات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای	یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
نوبه کن وز خورده استفراغ کن	ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

ب ۱۹۹۸ - ۱۹۹۲

وهابان: جمع و هاب: بخشنده بی‌چشمداشت عوض. در اینجا مقصود اولیا و راهنمایان اند که بی توقع مزد به هدایت مردم مشغول‌اند.

آواز: در آن تلمیحی است به درون آدمی که در حدیث آمده است: «مَنْ أَصْلَحَ سَرِيرَتَهُ أَصْلَحَ اللَّهُ عَلاَيَتَهُ.» (فروع کافی، ج ۸، ص ۳۰۷)

مظلوم شدن آواز: کنایت از به رحم آوردن، چنانکه ستم‌دیدگان با تضرع رحمت مردم را به خود جلب کنند.

شهیق: بانگ خر، آوای زشت. و از این معنی است «شهیق» در آیه «إِذَا أُلْقُوا فِيهَا سَمِعُوا لَهَا شَهِيقًا وَ هِيَ تَفُورُ» چون در آن افکنده شوند بشنوند از آن بانگی زشت حالی که می‌جوشد.» (ملک، ۷)

رفیق اجابت گردیدن: پذیرفته شدن.

إخسؤا: دور شوید. کلمۀ «إخسأء» برای راندن سگ است یا آنان که رتبی پست دارند و «إخسؤا» مأخوذ است از قرآن کریم خطاب به دوزخیان که خواهند برونشان آرند تا نیکوکاری پیشه گیرند. پاسخ آنان است «إخسؤا فيها وَلَا تُكَلِّمُونِ» دور شوید در آن (دوزخ) و با من سخن مگویید.» (مؤمنون، ۱۰۸)

مست بودن از خون خلق: کنایت است از آزار مردمان و خوردن مال آنان به حرام.

رحمت‌کش: به رحم آورنده.

استفواغ کردن: محتملاً استعارت از پرداخت حق الناس است و خشنود کردن آنان از خود، که در بیت پیش آمده است و مؤید این احتمال «خوردن خون بی‌گناه» است در بیت بالا.

داغ کردن: در مثل است که «آخِرُ الدَّوَاءِ أَلْكَيَّ»: آخرین درمان داغ کردن است. در پزشکی قدیم برخی جراحات را که ریشه دوانده بود و با دارو به نمی‌شد داغ می‌کردند. در اینجا داغ کردن کنایت از «ریشه‌کن ساختن نافرمانی است از دل»، با سوز و گداز به درگاه خدا.

در این بیتها به مناسبت «داستان کوری که می‌گفت دو کوری دارم»، به «کوری دل» اشارت می‌کند که کوری حقیقی کوری دل است «فَإِنَّهَا لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبَ الَّتِي فِي الصُّدُورِ: همانا دیده‌ها کور نیست بلکه دل‌هایی که در سینه جا دارد کور است.» (حج، ۴۶) چنانکه آن کور چون به زشتی آواز خود اعتراف کرد، رحمت مردم را به خود جلب نمود. اگر در دل کوری پدید آید کور دل باید به درگاه خدا به تضرع درآید، بود که او را ببخشد.

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

و آن کرم زآن مردِ مردانه بدید	خرس هم از اژدها چون وا رهید
شد ملازم در پی آن بُردبار	چون سگ اصحاب کُهِف آن خرس زار
خرس حارس گشت از دلبستگی	آن مسلمان سر نهاد از خستگی
ای برادر مر تو را این خرس کیست؟	آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
گفت بر خرسی منه دل ابلها	قصه واگفت و حدیثِ اژدها
او به هر حيله که دانی راندنی است	دوستی ابله بتر از دشمنی است

ب ۲۰۰۴ - ۱۹۹۹

مردانه: شجاع، دلیر.

چنین داد پاسخ به فرزندگان بدان نامداران و مردانگان

(فردوسی)

«و این اردشیر سخت عاقل و شجاع و مردانه بود.» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۶۰، به نقل از لغت نامه)، نیز جوانمرد.

سگ اصحاب کُهِف: نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل سوره کُهِف.

حارس: نگهبان، پاسبان.

دلبستگی: دوستی، علاقه.

دل نهادن: اعتماد کردن. خرس مظهر دوست نادان است که خواهد سودی دهد، لیکن زیان می‌رساند. چنانکه علی (ع) فرماید: «از دوستی نادان پرهیز چه او خواهد تو را سود رساند لیکن دچار زیان گرداند.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۸)

گفت واللّه از حسودی گفت این	ورنه خرسی چه نگوی این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوده است	این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را	خرس را مگزین مهل همجنس را

گفت کارم این بُد و رِزقت ۵۰ نبود	گفت رو رو کار خود کن ای حسود
ترک او کن تا منت باشم حریف	من کم از خرسی نباشم ای شریف
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای	بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای
نورِ حقّ است این نه دعوی و نه لاف	این دلم هرگز نلرزید از گزاف
هان و هان بگریز از این آتشکده	مؤمنم یَنْظُر بِنُورِ اللَّهِ شده

ب ۲۰۱۲-۲۰۰۵

گفت: فاعلِ گفتِ نخستِ مردی است که با خرس رفیق شده بود و فاعلِ فعلِ دومِ مرد اندرزگوینده است.

خرسی...: چرا به صورت آن می‌نگری که حیوان درنده است، به سیرت آن بنگر که چسان نگهبان بنده است.

عشوه ۵۵: فریب دهنده.

هلیدن: رها کردن، واگذاریدن.

رزقت نبود: نصیب تو نبود که از راهنمایی من بهره‌مند شوی.

در بیشه رفتن: کنایت از اعتماد کردن، رفیق شدن.

يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ: به روشنائی خدا می‌نگرد.

مؤمن ار یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ نبود غیب مؤمن را برهنه چون نمود

۱/۱۳۳۱

عالمان راهنما چون نفسی پاکیزه دارند و از غرض و مرض دورند، هر چیز را چنانکه هست می‌بینند اما جاهلان تنها ظاهر را می‌نگرند. این داستان رمز جدال میان نفس و عقل است یا ادراک حسی و ادراک عقلانی یا راهنمای نادان و راهبر دانا. نفس و عقل هر دو آدمی را به سوی خود می‌خوانند، تا کدام یک را پیروی کنند.

این همه گفت و به گوشش در نرفت	بدگمانیِ مرد را سَدّی است زَفَت
دست او بگرفت و دست از وی کشید	گفت رفتم چون نه‌ای یارِ رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش	بِوَالْفَضُولَا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیّم	لطف باشد گر بیایی در پیّم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو گفت آخر یار را مُنْقَاد شو
تا بَخُسی در پناه عاقلی در جِوَار دوستی صاحبِ دلی

ب ۲۰۱۸-۲۰۱۳

بدگمانی: یا سُوء الظَّن در مطاویِ سروده‌های مولانا گاه ستوده و گاه نکوهش شده است. باید دانست که بدگمانی را دو مورد است یکی جایی که مَظَنَّة مفسدت باشد، آنجا باید احتیاط کرد و بدگمان بود و در حدیث آمده است که «أَلْحَزَمُ سُوءُ الظَّنِّ» (احادیث مثنوی، ص ۷۴) هرچند بعضی این جمله را مثل دانسته‌اند. در روایت مُفَضَّل بن عُمَر، از امام صادق (ع) است که «أَلْحَزَمُ مَسَاءَةُ الظَّنِّ» (اصول کافی، ج ۱، ص ۲۷)

حزم آن باشد که چون دعوت کنند تو نگوئی مست و خواهانِ مانند
دعوت ایشان صغیر مرغ دان که کند صیّاد در مَکَمَنِ نِهان
مرغِ مرده پیش بنهاد که این می‌کند این بانگ و آواز و حنین

۲۳۲-۳/۲۳۰

و نیز گوید:

حزم آن باشد که ظَنِّ بد بری تاگریزی و شوی از بد بری
حزمِ سوء الظَّنِّ گفته است آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول

۲۶۸-۳/۲۶۷

و در بیت‌های دیگر نیز. و آن قسم از بدگمانی بد که ناپسند شمرده شده، آن است که به کسی گمان بد بری که از او بدی ندیده‌ای و نشنیده‌ای. چنین بدگمانی را با غیبت یکی دانسته‌اند. غزالی گوید: «و غیبت به دل آن بود که گمان بد بری به کسی، بی آنکه از وی چیزی به چشم بینی یا به گوش شنوی یا به یقین دانی.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۹۰) پس معنی «سوء الظن» یا «گمان بد بردن» در بیت مورد بحث این است که جانب احتیاط رعایت شود، و آدمی ناپرسیده و تحقیق ناکرده هر دعوتی را نپذیرد، یا گفته هر کسی را درست نداند. اما اگر ظاهر کار، درستی و راستگویی گوینده‌ای را رساند گمان بد بردن ناپسند است و بود که آدمی را از رسیدن به خیری باز دارد، چنانکه امام صادق (ع) از امیرالمؤمنین (ع) حدیث کند که «صَغُ أَمْرُ أَخِيكَ عَلَى أَحْسَنِهِ حَتَّى يَأْتِيَكَ مَا يَغْلِبُكَ مِنْهُ وَلَا تَظُنُّ بِكَلِمَةٍ خَرَجَتْ مِنْ أَخِيكَ سُوءًا وَ أَنْتَ تَجِدُ لَهَا فِي الْخَيْرِ مَحْمِلًا: کار

برادرت را (آنچه گوید یا کند) بر نیکوترین صورت نه تا آن کند یا گوید که توجیه کردن نتوان، و به سخنی که گوید گمان بد مبر چندان که بتوانی آن را بر صورتی نیکو توجیه کنی.» (اصول کافی، ج ۲، ص ۳۶۲) و از امام صادق (ع) نقل است که فرمود: «اگر جور بر حق غالب باشد روا نیست کسی به دیگری گمان نیکو برد مگر آن که به نیکویی او عالم باشد.» (فروع کافی، ج ۵، ص ۲۹۸؛ مسند امام کاظم، ج ۳، ص ۲۵۷)

در بیت مورد بحث، ظاهر کار، خیرخواهی اندر زدهنده را نشان می‌دهد چه یک سو آدمی است و یک سو جانور درنده که آن را خرد و تمیزی نیست. پس اگر مجال بدگمانی باشد باید بدگمانی به خرس برد نه به اندر زدهنده.

زُفت: استوار، محکم.

رشید: عاقل، نصیحت‌پذیر.

بوالفضول: (بوالفضول: فضولی: بیهوده‌گو، یا وه‌سرا + آ، حرف ندا) مقصود کسی است که دعوی دانش کند و او را دانشی نبود.

معرفت تراشیدن: اظهار دانش کردن.

عَدُو: دشمن.

خواستیم: مرا خواب می‌آید (از آن جهت که خرس در حالت خواب نگهبان مرد بود، گوید مرا پاسبانی او خوش است)، و می‌توان گفت کنایت از آن است که آماده برای شنوایی نیستم.

مُنقاد: (اسم مفعول از انقیاد) فرمانبردار، رام.

حاصل این بیتها بیان کشمکش میان راهنمایان به خدا از یک سو، و خوانندگان به پیروی هوی از سوی دیگر است. راهنمایان مردمان را از گزند شهوت و پیروی هوی می‌ترسانند، لیکن آنان سخنان ایشان را واقعی نمی‌نهند و هنگامی حقیقت برای‌شان روشن می‌شود که دیگر راه بازگشتی نیست و گویند «لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ: اگر می‌شنیدیم یا به خرد خود باز می‌گشتیم از دوزخیان نبودیم.» (ملک، ۱۰)

خشمگین شد زود گردانید رو

در خیال افتاد مرد از جدّ او

یا طمع دارد گدا و تونی است

کین مگر قصد من آمد خونی است

یا گرو بسته است با یاران بدین	که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خُبث سرش	یک گمان نیک اندر خاطرش
ظَنّ نیکش جملگی بر خرس بود	او مگر مر خرس را همجنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد	خرس را دانست اهل مهر و داد

ب ۲۰۲۴ - ۲۰۱۹

جَدّ: اصرار، پافشاری.

قصد آمدن: به قصد آمدن، خیال کشتن داشتن.

خونی: خونریز، قاتل.

تونی: (تون: گلخن حمام + «یاء» نسبت) آنکه در گلخن خوابد. گلخن حمام بیشتر خوابگاه گدایان، دزدان، و عیاران بوده است. «تونی که در تون نشسته باشد و می‌گوید که سلطان از من که تونیم (مستغنی است) و فارغ و از همه تونیان فارغ است.» (فیه مافیه، ص ۹۱، به نقل از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی) در تداول گویند: «فلان کس خونی تونی است.»

خُبث سرّ: ناپاکی طینت.

سگی: (سگ + «یاء» مصدری) سگ بودن. کنایت از پلید بودن.

پیوسته دنیاپرستان بر پیمبران و راهنمایان تهمت می‌نهادند که آنان می‌خواهند بر ما سروری کنند و ملک و مکتب ما را صاحب شوند. فرعون پیرامونیان خود را می‌گفت: «موسی می‌خواهد با سحر خویش، شما را از زمینتان بیرون کند.» (شعراء، ۳۵)

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال صد گمانت بود در پیغمبریم صد هزاران معجزه دیدی ز من از خیال و وسوسه تنگ آمدی گرد از دریا بر آوردم عیان ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید این و صد چندین و چندین گرم و سرد بانگ زد گوساله ای از جادوی آن توهّمات را سیلاب برد چون نبودی بدگمان در حقّ او؟ چون خیالت نامد از تزویر او؟ سامری خود که باشد ای سگان چون در این تزویر او یکدل شدی؟	کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال با چنین بُرهان و این خُلق کریم صد خیالت می فروزد و شکّ و ظن طعن بر پیغمبری ام می زدی تار هیدیت از شرّ فرعونیان وز دعّام جوی از سنگی دوید از تو ای سرد آن توهّم کم نکرد سجده کردی که خدای من توی زیرکی باردت را خواب بُرد چون نهادی سر چنان ای زشت خو؟ وز فسادِ سحرِ احمق گیر او که خدایی بر تراشد در جهان وز همه اِشکالها عاطل شدی
--	--

ب ۲۰۳۷ - ۲۰۲۵

مرحوم فروزانفر نوشته اند ظاهراً (این گفت وگو) از مضمون بیت ذیل ساخته شده است:

گاو را دارند باور در خدایی عامیان نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
(دیوان سنایی، ص ۴۹۸)

هرچند این احتمال بجاست اما ممکن است مضمون بیتها، خطاب موسی به یکی از اسرائیلیان باشد، بر اساس عهدی که با آنان کرد که به مناجات رود و باز گردد، و آنان پای بند عهد نشدند و سامری فریشان داد و مؤید این احتمال، توضیح مفسران است بر

جمله «فَنَسِيَ» (در آیه ۸۸ سوره طه) که نوشته‌اند سامری عهد موسی را فراموش کرد. (تفسیر ابوالفتح رازی)

یکی مست خیال: یکی از اسرائیلیان، یکی از آنان که گوساله را پرستش کرده بود. خَلْقِ کریم: این تعبیر چنانکه می‌دانیم از مولانا است و از روایات بر می‌آید که موسی (ع) تندخو بوده است و از پیغمبران آنکه به «خلق عظیم» توصیف شده رسول اکرم (ص) است.

گرد از دریا برآوردن: اشارت است به یکی از معجزه‌های موسی (ع) که چون فرعون در پی بنی اسرائیل رفت، آنان به کنار دریا رسیده بودند. پیش رو دریا بود، و فرعون در پی. یاران موسی (ع) گفتند «إِنَّا لَمُدْرَكُونَ: ما گرفتار خواهیم شد.» موسی گفت: «هرگز، خدای من با من است.» عصا را بر دریا زد و آبها به دو سو رفتند و زمین خشکید و موسی و اسرائیلیان از دریا گذشتند. (برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل سوره طه، آیه ۷۷ به بعد، و دیگر آیه‌ها که در قرآن کریم در این باره آمده است.)

ز آسمان چل سال: اشارت است به یکی دیگر از نعمتهای خدا که به اسرائیلیان داده شد و آن فرود آمدن مَن و سَلْوٰی بود بر آنان هنگامی که در تیه بودند. جوی از سنگ دویدن: اشارت است به معجزه دیگری از موسی (ع) که عصا بر سنگ زد و دوازده جوی آب از آن روان شد.

گرم و سرد: کنایت از معجزه‌ها و نعمتهای گوناگون.

سرد: کنایت از ناپسند، زشت.

با نخوت پلنگی و از سگ گداتری از سگ گران و سرد بود نخوت پلنگ

(سوزنی)

توهمها: کنایت از آنچه از معجزات موسی (ع) دیده و در دل او رسوخ نکرده و به صورت یقین کامل در نیامده بود. و ممکن است مقصود از «توهم» نیرنگ سامری باشد که می‌خواست با ساختن گوساله مردم را از خداپرستی بازگرداند.

سیلاب بردن: کنایت از نیست و نابود شدن.

زیوکی بارد: کنایت از دانشی که سود ندهد.

خواب بُردن: از میان رفتن، نابود شدن.

سر نهادن: تسلیم شدن، پذیرفتن.
 خیال آمدن: به شک افتادن، تردید کردن.
 احمق‌گیر: که ساده‌لوحان را فریب دهد.
 یکدل شدن: پذیرفتن، شک نکردن.
 عاقل شدن از اشکال: شک نکردن، دو دلی نکردن.
 هرچند این گفت‌وگو را بدین صورت تاکنون در مأخذی ندیده‌ام، می‌توان گفت تعبیری از ظاهر واقعه است و مقدمه‌ای است که نشان می‌دهد عامه مردم بیشتر، از آنچه محسوس است و با طبیعت خرافت‌پسندشان سازگار است، پیروی می‌کنند و کمتر می‌توانند واقعیتها را دریابند.

گاومیش شاید خدایی را به لاف	در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف؟
پیش گاوی سجده کردی از خری	گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال	اینست جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تو راست	چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت	کاحمقان را این همه رغبت شگفت
ز آن عجبتر دیده‌ایت از من بسی	لیک حق را کی پذیرد هر خسی

ب ۲۰۴۳ - ۲۰۳۸

شاییدن: سزاوار بودن.

پیش گاوی سجده کردن: نظیر:

گاو را دارند باور در خدایی عامیان نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
 (دیوان سنایی، ص ۴۹۸)

چشم دزدیدن: کنایت از نگرستن، نگاه نکردن.

نور ذوالجلال: کنایت از نشانه‌ها که پیغمبران و مردان حق راست.

شه: (اسم صوت) کلمه‌ای است که نفرت و کراهت را رساند، نظیر: تف، پیف.

کان جهل: کنایت از جهل مرکب، که نداند و نداند که نداند.

رغبت شگفتن: شوق فراوان پدید آمدن.

ز آن عجبتر: اشارت به معجزه‌های فراوان که از موسی (ع) دیدند.

نکوهشی است از زبان موسی (ع) نادانان را که به سخن مردان حق واقعی نمی‌نهند و در پی هر بانگی می‌دوند. امیر مؤمنان دربارهٔ چنین مردمان فرماید: «فرومایگانی رونده به چپ و راست که درهم آمیزند و پی هر بانگی را گیرند و با هر باد به سویی خیزند. نه از روشنی دانش فروغی یافتند و نه به سوی پناهگاهی استوار شتافتند.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۷)

باطلان را چه زباید باطلی	عاطلان را چه خوش آید، عاطلی
ز آنکه هر جنسی رباید جنس خود	گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد	جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا دهد محرم شود	چون سگ کهف از بنی آدم شود

ب ۲۰۴۷ - ۲۰۴۴

باطلان: جمع باطل (ارادهٔ موصوف از صفت): کسی که راه حق را واگذارده است.

ربودن: جذب کردن، به سوی خود متمایل ساختن.

عاطل: بیکاره، که در پی چیزی باشد که سودی ندهد.

هر جنسی رباید جنس خود: مثلی است معروف «الْجِنْسُ إِلَى الْجِنْسِ يَمِيلُ»

ذره ذره کاندیرین ارض و سَماست جنس خود را هر یکی چون کهرباست

۶/۲۹۰۰

از گرگی وارهدن: خوی بد را واگذاردن، خوی آدمی گرفتن.

طبیعت مردم نادان و پیروان باطل، چنان است که در پی باطلان و نادانان روند، جز که عنایت حق شامل آنان گردد و با نَفْسِ مردی الهی طبیعتشان دگرگونی یابد. چنانکه:

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

(سعدی)

چون ابوبکر از محمّد بُرد بو	گفت هذا لَئیس وَجْهَ کاذِب
چون بُد بوجهل از اصحاب دَرَد	دید صد شَقّ قمر باور نکرد
دردمندی کِش ز بام افتاد طشت	زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
و آنکه او جاهل بُد از دَرَدش بعید	چسند بنمودند و او آن را ندید

آینه دل صاف باید تا در او و اشناسی صورت زشت از نکو

ب ۲۰۵۲ - ۲۰۴۸

بو بردن: کنایت از شناختن.

هَذَا لَيْسَ وَجْهَ كَاذِبٍ: این چهره‌ای دروغگو نیست. مرحوم فروزانفر در احادیث مثوی (ص ۲۷) شرحی را از شرح تعرّف به اختصار آورده‌اند، برای توضیح بیشتر ترجمه عبارتی از سیره ابن هشام را می‌آورم: «مردم نزد ابوبکر رفتند و گفتند یار تو می‌گوید وی به بیت المقدس رفته و در آنجا نماز خوانده و به مکه بازگشته. ابوبکر گفت شما او را دروغگو می‌خوانید؟ گفتند: آری، او اکنون در مسجد نشسته و این سخن را با مردم می‌گوید. ابوبکر گفت به خدا اگر او گفته راست گفته. سپس نزد رسول (ص) رفت و از او خواست تا بیت المقدس را وصف کند و او وصف می‌فرمود و ابوبکر می‌گفت: صَدَقْتَ. رسول خدا (ص) ابوبکر را فرمود تو صَدِّیقِی.» (سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۴-۵، و نگاه کنید به: الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۴۴)

بوجهل: عمرو بن هشام بن مغیره، از تیره مخزوم. کنیت او «ابوالحکم» بود، به خاطر آزاری که به پیغمبر می‌رساند و او را تکذیب می‌کرد ابوجهلش خواندند. در جنگ بدر کشته شد.

اصحاب درد: آنان که سوز عشق دارند. عاشق حق، حقیقت‌جو، که در پی رسیدن به حق باشد.

صد شَقِ قَمَر: کنایت از معجزه‌های فراوان، که یکی از آنها «شکافتن ماه» است به اشارت پیغمبر.

طشت از بام افتادن: کنایت از آشکار شدن، پنهان نماندن. چنانکه طشت چون از بام بر زمین افتد آوازی بلند از آن برآید، و بیشتر این کنایت را در مورد «رسوا شدن» گویند: طبل پنهان چه زخم طشت من از بام افتاد کوس رسوایی ما بر سر بازار زدند

در بیت مورد بحث، مقصود شهره به عشق حق تعالی است و ایمان آوردن بدو و آیات او.

دردش: ظاهراً ضمیر «ش» راجع به جاهل است. (آنکه از دیدن درد خود ناتوان بود).

پیش از بعثت رسول اکرم (ص) مردم مکه بر کیش بت پرستی بودند و چون اسلام آمد آنکس که در دل وی نوری از حق بود به پیمبر گروید و آنکه دلی تاریک داشت بر انکار و بت پرستی اصرار ورزید.

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت
گفت چون از جدّ و پندم وز جدال
پس ره پند و نصیحت بسته شد
چون دوايت می‌فزاید درد پس
چونکه اعمی طالب حق آمده است
تو حریصی بر رشاد مهتران
احمد! دیدی که قومی از ملوک
این رئیسان یار دین گردند خوش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی
کندرین فرصت کم افتد این مناخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ
احمد! نزد خدا این یک ضریر
یادِ النَّاسِ مَعَادِنِ هین بیار
معدن لعل و عقیق مکتّیس
احمد! اینجا ندارد مال سود
اعمی روشن دل آمد در میند

زیر لب لاحول گویان باز رفت
در دل او بیش می‌زاید خیال
أَمْرٍ أَعْرَضَ عَنْهُمْ پیوسته شد
قصه با طالب بگو برخوان عَبَسَ
بهر فقر او را شاید سینه خست
تا بیاموزند عام از سروران
مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
بر عرب اینها سَرنند و بر حبش
زاتکه النَّاسُ عَلَى دِینِ الْمُلُوكِ
رو بگردانیدی و تنگ آمدی
تو ز یارانسی و وقت تو فراخ
این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
معدنی باشد فزون از صد هزار
بهتر است از صد هزاران کان مس
سینه باید پُر ز عشق و درد و دود
پند او را ده که حق اوست پند

ب ۲۰۶۹ - ۲۰۵۳

تفت: (قید برای فعل رفت) به شتاب، شتابان.

لاَحْوَلُ: مختصر از «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ»: هیچ توانایی و نیرویی نیست جز از (جانب) خدای برتر بزرگ. «این عبارت را هنگام استعجاب یا پناه بردن به خدا از

شر دیو و وسوسه، بر زبان آرند.

راه پند بسته شدن: هنگامی است که نَعُوذُ بِاللَّهِ دل را پرده‌ای فراگیرد که پند در آن کارگر نشود، و در اصطلاح عارفان آن را «حجابِ رَئین» گویند که مأخوذ است از آیه «كَلا بَلْ رَانَ عَلَى قُلُوبِهِمْ مَا كَانُوا يَكْسِبُونَ» نه چنان است بلکه بر دلهاشان چیره شده و پوشانده است، آنچه را که می‌ورزیدند. (مطففین، ۱۴)

أَمْرٍ أُعْرِضَ عَنْهُمْ: فرمان «از آنان روی بگردان»، و مأخوذ است از آیه «فَأَعْرَضَ عَنْهُمْ» که در سوره نساء، ۶۳ و انعام، ۶۸ و سجده، ۳۰ آمده است، و در این بیت با نساء مناسبتر می‌نماید هرچند به انعام نیز می‌توان ارجاع داد. نیکلسون آن را اشارت به آیه ۳۰ سوره سجده گرفته و بعید می‌نماید.

طالب: خواهنده، و مقصود حقیقت جوست.

عَبَسَ: نام سوره ۸۰ از قرآن کریم.

أَعْمَى: کور، و اشارت است به ابن اُمّ مکتوم که در توضیحات خواهد آمد.
رَشَاد: راهنمایی.

ملوک: جمع ملک: پادشاه، و در اینجا کنایت از تنی چند از مهتران قریش است.
بوک: بود که، شاید.

صیت: آوازه.

بصره: شهر و بندری در جنوب شرقی عراق کنار شط العرب.

پیدا است که این گفت‌وگو از زبان قرآن نیست و مولانا حادثه‌های سالیان بعد را به نظم درآورده است. بصره در سال شانزدهم یا هفدهم هجرت ساخته شد و تصور و تبدیل بعضی شارحان بصره را به بُصْرَى که شهری است در حوران در نود کیلومتری دمشق، تکلفی است. رسول اکرم (ص) به هنگام کودکی در یکی از سفرها که با عمویش به شام می‌رفت در بصری با بحیرای نصرانی دیدار داشت.

تَبُوك: شهری در شمال شبه جزیره عربستان، و غزوه‌ای به نام غزوة تبوک یکی از غزوه‌های پیغمبر (ص) است و آن در رجب سال نهم از هجرت بود.

الْأَناسُ عَلَى دِينٍ....: «الْأَناسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ: مردم بر دین پادشاهان خویش‌اند.» مولانا این جمله را حدیث پنداشته است:

آن رسول حق قَلَاوُزِ سُلُوكْ گفت اَلنَّاسُ عَلٰی دینِ الْمُلُوكِ

۵/۱۵۹۳

لیکن ظاهراً از موضوعات است. و مثلی است رایج که حدیث فرض شده است. (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۲۸)
ضریو: کور.

مُهْتَدِی: راهنمایی خواه، که طالب راهنمایی است.

مُناخ: جایی که شتر در آن بخوابد، و در اینجا کنایت از جای دیدار و ملاقات است.

مُؤَدِّجِم: (اسم فاعل از ازدحام) انبوهی کننده. مجازاً تنگ کننده مجال.

قیصر: لقب امپراتوران روم.

اَلنَّاسُ مَعَادِنٌ: مردم معدنهايند. در احادیث مثنوی (ص ۶۱ - ۶۲) به صورتهای مختلف آمده است. در اینجا آن را از بحار می آوریم: «قَالَ النَّبِيُّ (ص) اَلنَّاسُ مَعَادِنٌ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَ الْفِضَّةِ» و تمام حدیث این است: «خِيَارُهُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ خِيَارُهُمْ فِي الْاِسْلَامِ» (بحار الانوار، ج ۶۴، ص ۱۲۱، و نگاه کنید به: ج ۵۸، ص ۶۱ و ۱۰۶) و در فروع کافی (ج ۸، ص ۱۷۷) ذیل حدیث با عبارتی دیگر آمده است.

مُكْتَنِسٌ: (اسم فاعل از اکتناس، از ریشه کُنس = روفتن: خس و خاشاک روینده) در اینجا انباشته و نهان معنی می دهد.

رسم و اعطای چنان بوده است که از مطلبی به مناسبت، یا با کمترین مناسبتی به مطلب دیگر می پرداخته اند. مولانا از پنددهنده مغرور خرس که پند در او سودی نداشت به یاد مشرکان مکه می افتد که رسول (ص) می خواست آنان را به اسلام بخواند، و ما خلاصه این داستان را از تفسیر ابوالفتح رازی می آوریم و آن داستان شأن نزول سورة مبارکه عبس است: عبدالله پسر شریح از بنی عامر مشهور به ابن اُمّ مکتوم که مردی نابینا بود نزد رسول (ص) آمد. در آن هنگام عتبة بن ربیع و ابوجهل و عباس و پسران اُمیة بن خلف نزد وی بودند و رسول (ص) می خواست دل آنان را به اسلام مایل گرداند. عبدالله که نمی دانست پیغمبر مشغول گفت و گو با آن جماعت است، به رسول (ص) گفت از آنچه خدا به تو تعلیم کرده (چیزی از قرآن) بر من بخوان و بیاموز. رسول (ص) روی از او بگردانید. یک دو بار چنین شد. پیغمبر (ص) نمی خواست کافران بگویند پیروان او

نابینایان و مردم نادارند. در پی این ماجرا سوره عبس بر رسول نازل شد که ترجمه آیه‌های نخستین آن این است: «رو ترش کرد و سر برگرداند که کوری نزد او آمد. تو چه دانی، شاید که او پاکیزه شود؟ یا پند گیرد و پند او را سود دهد. اما آنکه توانگر است روی خود بدو می‌کنی و اگر او پاک (از کفر) نشود بر تو باکی نیست اما آنکه شتابان نزد تو می‌آید و می‌ترسد تو از او به دیگری می‌پردازی.» (عبس، ۱ - ۱۰) و این روایت ابن عباس و قتاده و مجاهد و ضحاک است، ولی گروهی دیگر از مفسران شیعی گویند توان بود که پیغمبر به صفت ترشروی مخاطب شود و این آیه‌ها درباره مردی اموی از مسلمانان نازل شد که در آن مجلس حضور داشت.

گر دو سه ابله تو را منکر شدند	تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله تو را تهمت نهد	حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم	آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است	آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل	که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود	آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محک	در محک‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان	شب نیم روزم که تا بهم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار	تا که که از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس	تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان	و انمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای	خر خریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد	من نه خارم که اشتی از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد	بلکه از آینه من روفت گرد

ب ۲۰۸۳ - ۲۰۷۰

گر دو سه ابله: اشارت است به مضمون برخی از آیه‌های قرآن کریم در دلداری رسول اکرم (ص)، هنگامی که منکر او می‌شدند، از جمله می‌گفتند: «لَقَدْ وُعِدْنَا هَذَا نَحْنُ وَ آبَاؤُنَا مِنْ قَبْلُ إِنَّ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ. قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ

الْمُجْرِمِينَ. وَلَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ وَلَا تَكُنْ فِي ضَيْقٍ مِّمَّا يَمْكُرُونَ: همانا ما و پدران ما را پیش از این، این چنین وعده دادند. این جز افسانه پیشینیان نیست. بگو بگردید در زمین پس بنگرید پایان گنهکاران چه بود. و بر آنان اندوهگین مباش و از حیلتی که به کار می‌برند تنگدل مشو.» (نمل، ۶۸ - ۷۰)

حق برای تو گواهی می‌دهد: اشارت است به آیه‌هایی که تصدیق رسالت رسول (ص) را کند، از جمله آیه ۱ سوره منافقون.

از اقرار عالم فارغم: نیازی به گواهی دیگران ندارم. ظاهراً اشارت است به آیه «قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِن كُنتُمْ فِي شَكٍّ مِنْ دِينِي فَلَا أَعْبُدُ الَّذِينَ تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَلَكِنْ أَعْبُدُ اللَّهَ الَّذِي يَتَوَفَّيْكُمْ وَأُمِرْتُ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ: بگو ای مردم، اگر در دین من شک دارید من نمی‌پرستم آن را که شما به جای خدا می‌پرستید بلکه خدایی را می‌پرستم که شما را می‌میراند و مأمور شده‌ام که از مؤمنان باشم.» (یونس، ۱۰۴) در این بیت و بیت‌های بعد مولانا از زبان رسول اکرم (ص) سخن می‌گوید.

خود: مخفف خوردن. مجازاً: بهره، نصیب.

جعل: حشره‌ای سیاه‌رنگ، سرگین گردان.

مخک: (اسم آلت از حک: ساییدن) سنگی که برای آزمایش زر به کار برند و با آن معلوم دارند که خالص است یا نه.

فاروق: (اسم فاعل) جدا سازنده.

فاروق: (صیغه مبالغه) جدا سازنده حق از باطل.

غلبیر: غربال.

آرد: استعارت از آنکه در او حقیقتی است. آنکه خالص است. آنکه در او معنویتی است.

کاله: کالا، اسباب، متاع.

ورگدا گوید سخن چون زرِّ کان ره نیابد کاله او در دکان

۱/۲۳۵۱

گود از آینه روفتن: کنایت از جلا دادن.

دنیاپرستان کوردل پیوسته در پی آزار پیمبران و اولیای حق‌اند. مشرکان مکه آنچه

توانستند به رسول (ص) صدمه زدند و خدای بزرگ در دلداری او این آیت را فرستاد که: «فَلَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسِكَ عَلَىٰ آثَارِهِمْ إِنْ لَمْ يُؤْمِنُوا بِهَذَا الْحَدِيثِ أَسَفًا: شاید خویشان را از اندوه هلاک سازی که به این قرآن نمی‌گروند.» (کهف، ۶) و آیه‌های دیگر.

مصطفی را وعده کرد الطاف حق گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونقت را روز روزافزون کنم نام تو بر زر و بر نقره زنم

۳/۱۱۹۷، ۱۲۰۱

آنان که گرد پیامبران و مردان حق را می‌گیرند، کسانی هستند که خدا دل‌هاشان را به ایمان آزموده است، و پیروی کردن تیره‌دلان دنیاپرست، از دعویداران یاوه‌باف، نشانه باطل بودن آن مدعیان است. اگر مردمی هوسران گرد کسی را گیرند که دعوی راهنمایی دارد باید در حقیقت دعوت او به شک افتاد. چه، پیروان باطل جز گرد باطل‌گو را نگیرند. پس رسول حق (ص) خود میزان شناخت باایمان از بی‌ایمان است. آنان که گرد اویند خدا را می‌خواهند و آنان که او را وامی‌گذارند شیطان را می‌جویند. «وَاصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ: و خود را به شکیبایی و ادار با آنان که پروردگار خود را می‌خوانند در بامداد و شامگاه و خشنودی او را می‌جویند.» (کهف، ۲۸)

مشرکان مکه چون دیده بصیرت نداشتند، کسانی را بزرگ می‌پنداشتند که از مال و مکنت برخوردار بودند. می‌گفتند: «لَوْلَا نَزَلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَىٰ رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ: چرا این قرآن بر مردی بزرگ از دو شهر (مکه و طائف) فرود نیامد.» (زخرف، ۳۱) اینان خریدارانی خر صفت‌اند که بزرگی را در اسباب و متاع دنیا می‌دانند. همچون گوساله‌اند که گاو را چون جثه‌ای بزرگ دارد به خدایی می‌گیرند.

ابوسفیان، ابو جهل، و دیگر مشرکان می‌پنداشتند آزاری که به رسول (ص) می‌رسانند قدر او را پست خواهد نمود، اما رسول (ص) تحمّل نمود و بر قدر و قیمت او افزود.

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود	مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون	این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو	گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بُدی در من از او	کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی	کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک	در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود	صحت ناجنس گور است و لحد

ب ۲۰۹۱-۲۰۸۴

مرحوم فروزانفر مأخذ حکایت را از قابوسنامه آورده‌اند و در آن کتاب این اتفاق برای محمد بن زکریای رازی رخ داده است. (مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۶) نیکلسون از ابن حزم (طوق الحمامة) آرد که این اتفاق برای بقراط رخ داد. و هم نیکلسون داستان قابوس‌نامه را نیز در شرح خود آورده است.

جالینوس: پزشک و فیلسوف معروف یونانی (۱۹۹-۱۲۹ ق.م)، در پرگاموس متولد شد، در ازمیر و اسکندریه تحصیل کرد، سپس به روم رفت و در آنجا درگذشت. اهمیت وی به خاطر گردآوری اطلاعات علمی و عملی در پزشکی است. از او رساله‌ها به جا مانده و برخی از آن را حنین بن اسحاق به عربی ترجمه کرده است. نظریه‌های او صدها سال مورد اعتماد و اعتقاد پزشکان بود.

ذوفنون: دارای فن‌ها. که با بیشتر علمها آشنایی دارد.

دور از عقل تو: از عقل تو نسرزد، شایسته تو نیست.

برزدن: کنایت از نزدیک شدن. به هم پیوستن.

برهم زدن: به هم پیوستن.

قَدَرِ مشترک: وجه اشتراک. صفتی یا خاصیتی که در دو چیز یا دو شخص موجود است. لَحَد: شکاف گور که مرده را در آن خوابانند، گور. و در اینجا کنایت از «مردگی دل» و «گرفتگی خاطر» است.

این داستان را در تأیید سروده‌های پیش آورده است که مشرکان و منکرانِ اولیای خدا با آنان می‌ستیزند چون جنس اولیا نیستند و بدان جهت به مدعیان دروغین روی می‌آورند، چون با آنان سنجیت دارند.

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی	در بیابان زاغ را با لکلی
در عجب ماندم بجستم حالشان	تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ	خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

ب ۲۰۹۴-۲۰۹۲

مأخذ آن شرحی است که در احیاء علوم الدین (ج ۲، ص ۱۱۲) آمده و مرحوم فروزانفر آن را در مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۶) آورده است. نیکلسون در شرح خود به نقل از روح المثنوی اسماعیل حقی این داستان را به غزالی نسبت داده است. تک: دویدن.

دنگ: در حالت بی خودی.

خاصه شهبازی که او عرشی بود	با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود	وین دگر خفّاش کز سجّین بود
آن یکی نوری زهر عیّی بَری	وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند	وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پَران شده در لامکان	وین یکی در کاهدان همچون سگان

ب ۲۱۰۰-۲۰۹۵

شهبازِ عرشی: استعارت از انسان کامل است.

جُغْدِ فرشی: استعارت از آنکه پای بند تن و گرفتار هوی است. آنکه جایگاه او در عالم سفلی است. آنکه در عالم علوی راهی ندارد. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۱۲۷ به بعد) عَلیّین: عَلیّون، بالاترین درجت بهشت. سجّین: وادی در دوزخ، چاهی در دوزخ.

در کاهدان...:

سگ کهدانی ار چه فربه شد نه ز تازی به کارها به شد
(سنایی، حذیقه الحقیقه، ص ۷۸)

کهدانی، که جای او روی کاه است.

با زبان معنوی گل با جَعَل این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش می زند کای خَس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می زبید چمن مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زایشان بُد و آن را برید در من آن بدرگ کجا خواهد رسید؟

ب ۲۱۰۷ - ۲۱۰۱

زبان معنوی: زبان حال، به مقتضای طبیعت.

گنده بَقَل: کنایت از بد بو.

دورباش: نیزه‌ای که سنانش دو شاخه بود و آن را مرصع کرده پیشاپیش پادشاهان می کشیدند تا مردمان بدانند پادشاه می آید خود را به کناری کشند. (لغت نامه)

بر آورد از جگر آهی چنان سرد که گفתי دورباشی بر جگر خورد

(نظامی، به نقل از لغت نامه)

«او را متهم کردند که تو خطبه به نام خود کرده‌ای و چتر و دورباش برگرفته‌ای.» (باب الالباب، به نقل از لغت نامه)

دَنی: پست.

کان: معدن، به مجاز: جنس. از کانِ منی: با من همجنس هستی.

چَمین: بول، مدفوع.

گرچه طوطی خود از شکر زنده است زاغ را می چمین خسر باید

(فرهنگ نوادر لغات و تعیرات دیوان کبیر، ص ۲۵۸)

یک رگ: اشارت به قوت نفسانی است. چنانکه می دانیم خاک و کود و سرگین به بوته گل

دهند تا موجب تقویت گل شود، لیکن آن پلیدی به تدریج از میان می‌رود و اثری از آن در گل نمی‌ماند. در این بیتها «گل» استعارت از مرد حق است، و «جعل» استعارت از مرد دنیا. چنانکه جای به جای در مثنوی آمده است پیمبران و اولیای حق نیز از جنس مردم‌اند، سرشته از نفس و عقل. اما آنان نفس را مقهور عقل کرده‌اند تا آنجا که نفس را دیگر بر ایشان قدرتی نیست.

یک نشانِ آدم آن بود از ازل	که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس	نهندش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی	او نبودِ آدم او غیری بُدی
هم سجودِ هر ملک میزانِ اوست	هم جُحودِ آن عدو برهانِ اوست
هم گواه اوست اقرارِ مَلک	هم گواه اوست کُفرانِ سَکک ^{۵۱}

ب ۲۱۱۲-۲۱۰۸

از محل: به خاطر مقام و حرمتی که دارد.
جُحود: انکار.

سَکک: کنایت از کافر و منکر. ابلیس.

این بیتها در تتمیم و توضیح بیتهای پیش است که هر جنسی بطبع پی جنس خود را می‌گیرد. کافران تیره‌دل هیچ‌گاه اولیای حق را دوست نخواهند گرفت، و گرد آنان نخواهند گشت و اگر در پی کسی افتادند که دعوی ولایت کند، پیروی آنان از وی، نشان دروغگویی آن مدعی است. نشان سروری آدم یکی آن بود که فرشتگان او را سجده کنند و دیگر اینکه ابلیس از سجده کردن بدو سر باز زند. اگر ابلیس هم آدم را سجده نمودی خود دلیل باطل بودن آدم بودی.

باطل‌اند و می‌نمایندم رشد	ز آنکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندَرین ارض و سماست	جنس خود را هر یکی چون کهرباست

۶/۲۸۹۹-۲۹۰۰

تتمّة اعتماد آن مغرور بر تملّق خرس

شخص خفت و خرس می راندش مگس
چند بارش راند از روی جوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
عهد او سست است و ویران و ضعیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
چونکه بی سوگند گفتش بُد دروغ
نفس او میر است و عقل او اسیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند
زانکه نفس آشفته تر گردد از آن
چون اسیری بند بر حاکم نهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
تو ز اَوْفُوا بِاَلْعُقُودِش دست شو
وآنکه حق را ساخت در پیمان سند

زو: زود.

دل بخواهد پا درآید زو به رقص

وز ستیز آمد مگس زو باز پس
آن مگس زو باز می آمد دوان
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
کین او مهر است و مهر اوست کین
گفت او زُفت و وفای او نحیف
بشکند سوگند، مرد کُز سخن
تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
گر خورد سوگند هم آن بشکند
که کنی بندش به سوگند گران
حاکم آن را بردرد بیرون جهد
می زند بر روی او سوگند را
إِخْفَظُوا اَیْمَانَكُمْ با او مگو
تن کند چون تار و گرد او تند

ب ۲۱۲۹ - ۲۱۱۳

یا گریزد سوی افزونی ز نقص

ساز: موافق، مطابق میل.^{۵۲}

خشخاش: کنایت از خرد، ریز ریز.

به دوغ افتادن: نظیر به دام افتادن. بیرون شدن نتوانستن. چنانکه چون مگس و دیگر هوام در دوغ افتد نتواند برون آید.

اندر افتادند از در ز ازدحام همچو اندر دوغ گندیده هوام

۵/۲۰۶۷

میر: کنایت از غالب، چیره.

مُصَحَف: کنایت از سوگند.

بر روی زدن: رد کردن، نپذیرفتن.

أَوْفُوا بِالْعُقُود: به پیمانها وفا کنید. مأخوذ است از قرآن کریم (مائده، ۱).

إِحْفَظُوا أَيْمَانَكُمْ: سوگندهای خود را نگاه دارید. مأخوذ است از قرآن کریم (مائده، ۸۹).

تن چون تار کردن...: کنایت از تحمل سختی کردن (و عهد را نشکستن).

این چند بیت نیز برای بر حذر داشتن از دوستی با نادان است. چه، عقل آنان مقهور

نفسهایشان است. علی (ع) در نصیحت به امام حسن (ع) می فرماید: «از دوستی نادان

پرهیز چه او خواهد که تو را سود رساند لیکن دچار زیانت گرداند.» (نهج البلاغه،

کلمات قصار: ۳۸)

۵۲) در نسخه اساس، بعد از «جای» با مرکب سرخ «و» افزوده شده (جای و ساز).

رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت

و اندر آن بیماریش چون تار شد چون همه لطف و کرم بد خوی او فایده آن باز با تو عاید است بوک قطبی باشد و شاه جلیل که نمی دانی تو هیزم را ز عود هیچ ویران را مدان خالی ز گنج چون نشان یابی بجد می کن طواف گنج می پندار اندر هر وجود شه نباشد فارس اسپه بود هر که باشد گر پیاده گر سوار که به احسان بس عدو گشته است دوست ز آنکه احسان کینه را مرهم شود از درازی خایفم ای یار نیک همچو بتگر از حجر یاری تراش ره زنان را بشکند پشت و سنان	از صحابه خواهی بیمار شد مصطفی آمد عیادت سوی او در عیادت رفتن تو فایده است فایده اول که آن شخص علیل چون دو چشم دل نداری ای عنود چونکه گنجی هست در عالم مرنج قصید هر درویش می کن از گزاف چون تو را آن چشم باطن بین نبود ور نباشد قطب یار ره بود بس صله یاران ره لازم شمار ور عدو باشد همین احسان نکوست ور نگردد دوست کینش کم شود بس فواید هست غیر این ولیک حاصل این آمد که یار جمع باش ز آنکه انبوهی و جمع کاروان
--	--

ب ۲۱۴۴ - ۲۱۳۰

مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر از کتابهای حدیث و تفسیر در مأخذ قصص و تمثیلات
مثنوی (ص ۶۶ - ۶۷) آورده اند، و نیز نگاه کنید به: بحار الانوار (ج ۱۰، ص ۴۵) از
احتجاج. و در اینجا داستان را از بحار می آوریم: رسول خدا (ص) از حال یکی از
صحابه خود پرسید. گفتند او از بلا همچون جوجه ای بی پر شده است. رسول (ص) نزد
او رفت. او را از سختی بلا چون جوجه بی پر دید. از او پرسید در حالت تندرستی خود

دعایی کرده‌ای؟ گفت: آری، می‌گفتم خدایا هر کیفری در آخرتم خواهی کرد در دنیا کن. فرمود: چرا نگفتی: «اللَّهُمَّ آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ» صحابه: جمع صاحب: یار، و مقصود از صحابه بطور مطلق «یاران پیغمبر» است. اما در اینکه صحابی کیست خلاف است. هر که رسول (ص) را دیده باشد؟ یا او را دیده و از او حدیث روایت کند؟ مشهور معنی دوم است. بعضی گفته‌اند حداقل صحبت یک سال یا زیادت با پیغمبر بودن است.

چون تار شدن: سخت لاغر گشتن.

قطب: آنکه مدار جهان بر اوست و ارشاد خلق بر وی واگذار است.

قطب آن باشد که گردد خود تند گردش افلاک گردد او بود
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن بسته عقل است تدبیر بدن

۵/۲۳۴۵، ۲۳۴۳

شاه جلیل: کنایت از ولیّ بزرگوارِ عالی قدر و منزلت.

عود: چوبی معروف که چون بسوزانند بوی خوش از آن برآید. چوب درخت بلسان.

چون تو را آن چشم باطن بین نبود: نظیر:

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس بو که گردی تو ز خدمت روشناس

۱/۳۱۵

در میان دلق پوشان یک فقیر امتحان کن و آنکه حق است آن بگیر

۲/۲۹۳۷

فارس: سوار گزیده، سپهسالار.

صله: بیشتر استعمال این کلمه برای جایزت و پاداش است لیکن در اینجا به معنی «پیوند» است.

یار ده: کنایت از آنکه سالک را در سلوک همراهی کند.

که به احسان... مأخوذ است از آیه «وَلَا تَسْتَوِی الْحَسَنَةُ وَلَا السَّيِّئَةُ ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذِي بَيْنَكَ وَبَيْنَهُ عَدَاوَةٌ كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ» خویی و بدی یکسان نیست بدانچه نیکوتر است (پاسخ را) برگردان، پس ناگهان (بینی) آنکه میان تو و او دشمنی است چون دوست مهربان است. (فصلت، ۳۴)

یار جمع بودن: به نیروی خود تکیه نکردن و دیگری را نیز دوست و برادر خود شمردن.
همرنک جماعت شو تا لذت جان بینی در کوی خرابات آ تا دُرْدکشان بینی

(دیوان کبیر، ب ۲۷۳۶۱)

ز آنکه انبوهی و جمع کاروان: مأخوذ است از حدیث شریف «الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ وَ الْفُرْقَةُ عَذَابٌ». (احادیث مثنوی، ص ۳۱، از الجامع الصغیر)

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی

مأخذ این داستان را مرحوم فروزانفر از طریق عامه در مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۷) آورده است. همچنین از طریق شیعه روایتی از امام موسی بن جعفر (ع) از رسول خدا (ص) نقل است که فرمود: «خدای عز و جل روز رستاخیز بنده‌ای از بندگان خود را سرزنش می‌کند و بدو می‌گوید: بنده من، هنگامی که بیمار بودم، چه تو را از بیمارپرسی من باز داشت؟ بنده می‌گوید: پا‌کا، پا‌کا که تویی! تو پروردگار بندگان! نه رنجور شوی و نه بیمار! پروردگار گوید: برادر مؤمن تو بیمار شد او را نپرسیدی. به عزّت و جلالم سوگند اگر به پرسش حال او می‌رفتی مرا نزد او می‌یافتی. آنگاه نیازهای تو را عهده‌دار می‌شدم و برایت انجام می‌دادم و این از کرامت بنده مؤمن من است.» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۵۳۴ - ۵۳۵) و در هر دو طریق روایت، نامی از موسی (ع) به میان نیامده بلکه این گفت‌وگو میان خدا و بنده اوست در قیامت.

آمد از حق سوی موسی این عتاب	کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مَشْرِقَت کردم ز نور ایزدی	من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا! تو پاکی از زیان	این چه رمز است این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی تو را	عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین	گشت رنجور او منم نیکو بین
هست معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشین خدا	تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی	تو هلاکی زآنکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا بُرد،	بی کُش یابد سرش را او خورد ^{۵۳}

یک بدست^{۵۴} از جمع رفتن یک زمان مکر دیو است بشنو و نیکو بدان
 ب ۲۱۵۵ - ۲۱۴۵
 ارتباط این داستان با داستان پیش، در بینه‌های اخیر آن داستان است و اینکه باید قصد
 هر درویش کرد شاید صاحب سری باشد.
 عتاب: برای رعایت قافیت باید مُمال (عتیب) خوانده شود.
 طلوع ماه از جیب دیدن: اشارت است به یکی از دو معجزه موسی (ع) که دست در
 گریبان می‌کرد و بیرون می‌آورد و سپیدی از آن پدید می‌گشت.
 سبحانا: پاکا، منزّها.

رنجوریم: میم علامت مفعول است نه مضاف‌الیه. (چرا در رنجوری مرا نپرسیدی؟)
 همنشین خدا: اشارت است به حدیث موضوع: «مَنْ أَرَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ مَعَ
 أَهْلِ التَّصَوُّفِ» (احادیث مثنوی، ص ۱۹۸)

پس جلیسُ الله گشت آن نیکبخت کو به پهلوی سعیدی بُرد رخت
 ۶/۱۳۰۲

تا: باید:

گر خردمند از اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
 (سعدی)

سکلیدن: گسلیدن، جدا شدن.

سر کسی را خوردن: در تداول: مرگ او را دیدن. در اینجا: کشتن، هلاک کردن معنی
 دهد.

بدست: وجب.

این بیتها در تمیم معنی بیتهای پیش است، و سفارش به همنشینی اولیای حق و
 نبریدن از جمع که «يَدُ اللَّهِ مَعَ الْجَمَاعَةِ» بریدن از جمع اولیا موجب غلبه شیطان است.

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد	دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی	هر یکی شوخی بدی لایوفی
گفت با اینها مرا صد حجت است	لیک جمع اند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر	پس بِیُرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم	چونکه تنها شد سبیلش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه	تا کند یارانش را با او تباه

ب ۲۱۶۱-۲۱۵۶

مأخذ داستان چنانکه مرحوم فروزانفر نوشته‌اند جوامع الحکایات عوفی است. (مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۷ به بعد)

شریف: علوی. «دیگری گفت من او را می‌شناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه باشد.» (گلستان، ص ۸۱)

نیز:

آگاه تو نه‌ای که پیمبر که را سپرد	روز غدیر خمّ به منبر ولایتش...
آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند	زیرا که از رسول خدا هست نسبتش

(ناصر خسرو)

شوخی: این کلمه در طول زمان به معنیهای چند به کار رفته است. در اینجا: گستاخ، بی حیا مناسب می‌نماید.

لایوفی: (جمله فعلیة منفی) بی وفا (از آن رو که حکم شرع را رعایت نکرده و بی‌رخصت صاحب باغ، به ملک او در آمده).

حجت: دلیل.

جماعت قوت است: مأخوذ است از مثل «يَدُ اللَّهِ مَعَ الْجَمَاعَةِ» (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۱۴۴)

بریدن از...: جدا کردن از.

سبیل برکنیدن: کنایت از آزار رساندن.

تباه کردن: بد دل ساختن، بدگمان کردن، به دشمنی افکندن.

گفت صوفی را برو سوی وثاق	یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار	تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به فتوی تو نانی می خوریم	ما به پر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست	سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس	تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید	هفته ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست	ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت	آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت	خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ! صوفی باشد که تیز	اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزد	از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش	نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک	ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان	نیستم اغیارتر زین قلتبان
اینچه من خوردم شما را خوردنی است	وین چنین شربت جزای هر دنی است
این جهان کوه است و گفت وگوی تو	از صدا هم باز آید سوی تو

ب ۲۱۶۲ - ۲۱۷۷

رفاق: جمع رَفَقَه (اسم جمع): جماعت، گروه همراه.

خلوت: پنهانی، آهسته.

به پر دانش کسی پریدن: از دانش او بهره بردن.

پنبه کردن: دور کردن، گریزانیدن.

پنبه کنم لشکرشان را چنان کز نشان پنبه شود استخوان
(امیر خسرو دهلوی، به نقل از آندراج)
زدن: هجوم آوردن، داخل شدن.

که امر سلطان است بر حجره زینم هر یکی همیان زر در گش کنیم
۵/۱۸۶۹

شکیفتن: صبر کردن، جدا ماندن.
جَنید: ابوالقاسم جنید بن محمد بن جنید، عارف معروف سده سوم هجری، در بغداد متولد شد و هم در آنجا مرد (۲۹۷ ه. ق).
بایزید: طَبَقُور بن عیسی، از مشایخ بزرگ صوفیه در بسطام درگذشت (۲۶۴ ه. ق). مقبره او مشهور و زیارتگاه است. ترجمه احوال او در کتابهای تذکره به تفصیل آمده است.
اغیار: جمع غیر: بیگانه، لیکن گاه مفرد به کار رود.
در رخ هر کس که نیست داغ غلامی او گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
(دیوان کبیر، ب ۴۹۳۸)

قلتبان: (دشنامی است) قَوَاد.
شربت: کنایت از کیفر.
این جهان کوه است...: نظیر: آنچه بدین دست دهی بدان دست می‌گیری. آنکه راضی شود که یار خود را فدای آسایش خویش کند، روزی خود فدای آسایش دیگری خواهد شد.

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان	یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من بُرو سوی وُفاق	که ز بهر چاشت پختم من رُفاق
بر درِ خانه بگو قیماز را	تا بیارد آن رُفاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین	تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد	مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهد	عقل ناقص و آنگهانی اعتماد
خوشتن را بر علی و بر نبی	بسته است اندر زمانه بس غبی

جنس آن: مانند آن بهانه که برای صوفی آورد.

زَقاق: (عربی) نان تنک:

سفره نان گشاد و لختی خورد از رقاق سپید و گرده زرد

(نظامی، به نقل از لغت نامه)

قیماز: (ترکی) کنیز، خدمتکار. (غیاث اللغات) انقروی نوشته است: قیماز نام زن باغبان یا کنیز اوست. لیکن ظاهراً بلکه مطمئناً قیماز مانند نامهای متداول است و شخص خاصی بدین نام مقصود نیست بلکه مجرد خطاب است.

قاز: غاز: پرنده‌ای از جنس مرغابی، و در اینجا مقصود مطلق «خوراک» است. گلپینارلی نوشته است: این کلمه به صورت ترکی آمده است.

درون بحرِ بی پایاب مرگ و نیستی جانها

بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی

(فرهنگ نوادر لغات و تعیرات دیوان کبیر، ص ۳۸۶)

اعتماد: را به خاطر رعایت قافیه باید «اعتمید» خواند.

غبی: گول، کند ذهن.

هر که باشد از زنا و زانیان این برد ظن در حق ربّانیان

هر که برگردد سرش از چرخها همچو خود گردنده بیند خانه را

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول حال او بُد، دور از اولادِ رسول

گر نبودی او نتیجه مُرتدان کی چنین گفتی برای خاندان

ب ۲۱۸۸ - ۲۱۸۵

سر از چرخ برگشتن: در اثر چرخیدن دچار دوران سر شدن.

حال او بُد: درخور خود او بود، سزاوار او بود.

موتد: از دین برگشته، و آن دو قسم است: ملی و فطری. مرتد ملی غیر مسلمان بُود که مسلمان شود، سپس از دین برگردد. و مرتد فطری کسی است که مسلمان زاده است سپس مسلمانی را رها می‌کند.

در اسلام تهمت زنا بر زن یا به مرد نهادن، که آن را قذف گویند، گناهی است بزرگ. خاصه که این تهمت بر فردی از خاندان رسول (ص) باشد یا به تعبیر مولانا از ربانیان.

آنان که طبیعتی ناپاک دارند از تهمت نهادن بر دیگران باکی ندارند. چه، آنان را چون خود می‌پندارند.

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
از نفاق و ظلم و بدمستی تو
بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
۱/۱۳۱۹ - ۱۳۲۱

خواند افسونها شنید آن را فقیه
گفت ای خر اندر این باغت که خواند
شیر را بچه همی ماند بدو
با شریف آن کرد مرد مُلتَجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
گر شریف و لایق و همدم نیم
در پیش رفت آن ستمکارِ سفیه
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
تو به پیغمبر به چه مانی بگو
که کند با آل یاسین خارجی
چون یزید و شمر با آل رسول
با فقیه او گفت ما جستیم از آب
چون دهل شو! زخم می‌خور در شکم!
از چنین ظالم تو را من کم نیم^{۵۵}
ب ۲۱۹۶ - ۲۱۸۹

شنیدن: پذیرفتن.

مُلتَجی: (اسم فاعل از التَّجاء: پناه آوردن) در اینجا مقصود از ملتجی کسی است که برای خلاصی از ورطه‌ای مخلص می‌طلبد چنانکه باغبان جدا کردن یاران را از هم مخلص خویش ساخت.

آل یاسین: خاندان رسول.

سَلَامٌ عَلَى آلِ طَهٍ وَ یَاسِینَ سَلَامٌ عَلَى آلِ خَیْرِ النَّبِیینَ

(جامی)

خارجی: برون از دین. که از اطاعت امام مسلمانان سر باز زند.
تا: مگر، آیا.

دیو و غول: کنایت از مردم پست و فتنه‌جو.

از آب جستن: بیشتر کنایت از «رهیدن از خطر» است، لیکن در اینجا «جستیم از آب» به معنی: «بر ما گذشت» و «بر ما پایان یافت» به کار رفته است.
فرد و کم: تنها، بی‌یار.

شد از او فارغ بیامد کای فقیه	چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سفیه
فتویات این است ای بُبریده دست	کآندر آیی و تگویی امر هست؟
این چنین رُخصت بخواندی در و سیط	یا بُدست این مسأله اندر مُحیط
گفت حق است بزن دستت رسید	این سزای آنکه از یاران برید

ب ۲۲۰۰ - ۲۱۹۷

ببریده دست: نفرین است و در آن ایهامی است به دزدی که کیفر آن بریدن دست است.
امر: اجازت.

رخصت: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۳۳۴۴

ألوسیط: الوسیط فی الفروع کتابی است در فقه تألیف امام محمد غزالی (وفات ۵۰۵ هـ. ق).

محیط: نام چند کتاب است در فقه، از جمله: أَلْمَحِیْطُ الْبُرْهَانِ فِی الْفِقْهِ الثُّعْمَانِ، تألیف برهان الدین محمود حنفی (وفات ۶۱۶ هـ. ق)، و نیز محیط کتابی در فقه تألیف محمد بن احمد سرخسی (وفات ۴۳۸ هـ. ق) در ده مجلد، و نیز کتابی دیگر به نام أَلْمَحِیْطُ فِی الْجَمْعِ بَيْنَ الْمُتَهَذَّبِ وَ الْوَسِیْطِ، تألیف ابو حامد محمد بن یونس اربلی شافعی (وفات ۶۰۸ هـ. ق) (کشف الظنون).

دست رسیدن: قدرت داشتن، توانا بودن.

مضمون بیت ۲۱۵۴ آن بود که دیو می‌کوشد تا جمع را به تفرقه مبدل کند و خود از آن تفرقه سود برد. بدین مناسبت داستان «باغبان و صوفی و فقیه و علوی» را به میان می‌آورد، تا چنین نتیجه گیرد که همراه جمع بودن سلامت است، و تنهایی سبب دیدن آفت. باغبان رمز «نفاق افکن» است تا دوستان را از یکدیگر ببرد و از بریدن آنان سود برد. قرآن کریم در آیه‌هایی چند مسلمانان را به اتحاد می‌خواند و از تفرقه می‌ترساند که: «وَ اعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا وَاذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ كُنْتُمْ أَعْدَاءً فَأَلَفَ

بَيْنَ قُلُوبِكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ بِنِعْمَتِهِ إِخْوَانًا وَكُنْتُمْ عَلَى شَفَا حُفْرَةٍ مِنَ النَّارِ فَأَنْقَذَكُمْ مِنْهَا كَذَلِكَ يُبَيِّنُ اللَّهُ لَكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ: همگی چنگ در ریمان خدا زنید و پراکنده
 مشوید و نعمت خدا را بر خود فرا یاد آرید که دشمن بودید و او دلهاتان را سازوار
 گرداند و به نعمت او برادر شدید و برکنار مفاکی از آتش بودید شما را از آن رهانید.
 خدا آیتهای خود را این چنین برای شما بیان می کند باشد که هدایت شوید». (آل عمران،
 ۱۰۳)

رجعت به قصهٔ مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است	وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی ندید	آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است	کی فراق روی شاهان زآن کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زآن سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو	ور حضر باشد از این غافل مشو

صله: پیوند.

پس صلهٔ یارانِ ره لازم شمار
هر که باشد گر پیاده گر سوار

۲/۲۱۴۶

نزع: جان کندن.
شاهان: کنایت از اولیای خدا که باید پیوسته با آنان بود.

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا	مرده او زین عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان	تا رهی در دامن آخر زمان

۱/۴۲۴ - ۴۲۳

شتاب: (فعل امر) بشتاب.
حضر: (مقابل سفر) بودن در شهر و دیار.

به مناسبت بیماری مرد صحابی و رفتن رسول (ص) به عیادت او، نکته‌ای را تذکر می‌دهد و توصیه‌ای می‌کند که مرید در هر حال باید با ولی و مرشد پیوسته باشد و از او جدا نشود و اگر جدایی صوری و جسمی صورت گیرد، روح وی باید با روح ولی در

ارتباط باشد. یک دم جدا شدن از آنان جدایی از خداست و جدایی از خدا موجب بدبختی و ابتلاست.

گفتن شیخی ابویزید را که کعبه منم گرد من طوافی می‌کن

سوی مکه شیخ امت بایزید	از برای حج و عمره می‌دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست	مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست	کو بر ارکان بصیرت مُتکی است

ب ۲۲۰۹ - ۲۲۰۷

مأخذ داستان همان است که مرحوم فروزانفر در مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۹ - ۷۰) از تذکرة الاولیاء و مقالات شمس آورده است و چنانکه نوشته است مولانا ظاهراً بلکه مطمئناً داستان را از کتاب اخیر گرفته است.

حج: در لغت به معنی «قصد» است و در اصطلاح «زیارت خانه خدا»ست برای کسی که استطاعت داشته باشد و آن در همه عمر یک بار واجب است و باید در موسم انجام گیرد، یعنی در دهه نخست ماه ذوالحجّة الحرام.

عمره: زیارت خانه خداست و آن دو نوع است یکی عمره تمتع که پیش از اعمال حج و از اول ماه شوال تا پیش از احرام حج باید انجام شود، و دیگر عمره مفرده که در تمام سال می‌توان به جا آورد.

بازجست: جستن و سراغ گرفتن.

مُتکی بر ارکان بصیرت بودن: آگاه از رسم و راه طریقت بودن.

گفت حق اندر سفر هر جا روی	باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان	در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد، قصد گندم باشدش	کاه خود اندر تبع می‌آیدش ^{۵۶}
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	چونکه رفتی مکه هم دیده شود

(۵۶) در حاشیه نسخه اساس:

که بکاری بر نیاید گندمی

مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد در معراج، دید دوست بود در تبع عرش و ملائک هم نمود

ب ۲۲۱۴ - ۲۲۱۰

گفت حق: انقروی آن را اشارت به آیه «فَاسْأَلُوا أَهْلَ الذِّكْرِ» (نحل، ۴۳؛ انبیاء، ۷) گرفته است. لیکن مضمون این دو آیه با سفر کردن ارتباطی ندارد. محتملاً نظر مولانا به حدیثی است قدسی که مفسران ذیل آیه‌های ۶۰-۸۲ سوره کهف آورده‌اند. خلاصه آن اینکه موسی (ع) گفت: بار خدایا، از بندگان تو که دانایتر و علم‌وی تمامتر؟ گفت آنکس که پیوسته علم آموزد. گفت: بار خدایا، اگر از بندگان تو کسی از من دانایتر است مرا بر وی رهنمون باش تا از او علم بگیرم. گفت: ای موسی، مرا بنده‌ای است در مجمع البحرین او را خضر گویند برو از او علم آموز. (کشف الاسرار، ج ۵، ص ۷۱۴، و نیز نگاه کنید به: الاحادیث القدسیه، ص ۲۷۲) در اخبار عامه و خاصه روایتی از رسول (ص) و امامان رسیده است که تنها نباید سفر کرد. از جمله این حدیث: امام صادق (ع) از رسول خدا (ص) روایت کند که «آیا شما را از بدترین مردم خبر ندهم؟ گفتند: ای رسول خدا (ص)، خبر دهید. فرمود: کسی که تنها سفر کند و بخشش خود را باز دارد و بنده خود را بزند.» (محاسن برقی، ج ۲، ص ۳۵۶) نیز این حدیث: «اگر مردم می‌دانستند تنها (سفر کردن) چیست هیچکس تنها شب به سفر نمی‌رفت.» (سنن دارمی، استئذان، ج ۲، ص ۲۸۹) قصد گندم باشدش: مناسب است با این عبارت کیله: «غرض کشاورز در پراکندن تخم، دانه باشد که قوت اوست اما کاه که علف ستوران است به تبع آن هم حاصل آید.» (کیله و دهنه، ص ۴۴)

تبع: دنبال، پی.

معراج: معروف است و در این بیتها اشارتی است که در عبادت باید قصد تقرب به خدا باشد نه نایل شدن به ثواب. چه، اگر قصد قربت بود ثواب به دنبال آن است.

حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مُرید	پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مُرید خویش را	امتحان کرد آن تکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق	گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز	تا از این ره بشنوی بانگ نماز

ب ۲۲۱۸ - ۲۲۱۵

نظیر این حکایت داستانِ خانهٔ علاء پسر زیاد حارثی است از اصحاب امیر مؤمنان (ع). وی خانه‌ای فراخ در بصره ساخته بود. امام بدان خانه درآمد و چون فراخی آن را دید پرسید: «این خانهٔ فراخ در دنیا به چه کارت آید که در آخرت نیازت به چنین خانه‌ای بیشتر شاید. آری و اگر خواهانی؛ بدان، به آخرت رسیدن هم توانی. در آن به پذیرایی مهمان خواهی نشست و با خویشاوندانت خواهی پیوست و حقوقی را که بر گردن داری بیرون توانی ساخت و به مستحقانش رسانی، و بدین سان به آخرت نیز توانی پرداخت.» (نهج البلاغه، خطبهٔ ۲۰۹)

نومرید: کسی که تازه راه سلوک می‌پیماید.

طریق: راه، و مقصود شبکه و پنجره است.

به نظم کشیدن این داستان، تنبیهی است همگان و خاصه مریدان را که در هر کار باید قرب خدا را در نظر داشت.

بایزید اندر سفر جُستی بسی	تا بیابد خضر وقتِ خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال	دید در وی فرّ و گفتارِ رجال
دیده نایینا و دل چون آفتاب	همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خُفته بیند صد طرب	چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود	دل درون خواب روزن می‌شود

آتکه بیدار است و بیند خواب خوش عارف است او خاک او در دیده کش

ب ۲۲۲۴ - ۲۲۱۹

خضر وقت: کنایت از معلم و قطب زمان است بدان جهت که در داستان موسی چنانکه نوشته شد خضر او را تعلیم داد و از سرکارهایی که کرد و به ظاهر مورد ایراد موسی بود، آگاه ساخت.

هلال: ماه نو، و در اینجا کنایت از خمیده است.

فر: شکوه.

رجال: جمع رجل: مرد، و در اصطلاح عارفان مرد کامل که به حق رسیده است، و گروهی از آنان «رجال الغیب» نام دارند که در جهان می‌گردند و مردمان را به فیض می‌رسانند.

پیل و هندوستان به خواب دیدن: مثلی است معروف، و در این بیت غرض این است که دلش به یاد و ذکر حق بود که محبوب اوست. گویند چون پیل را از سرزمین هندوستان آورند از علاقه‌ای که بدان سرزمین دارد و در بیداری نمی‌تواند بدان برسد در خواب به فکر آن می‌افتد:

و آگهی نه که پیل آن بستان دید خوابی و شد به هندستان

(نظامی، مخزن الاسرار، ص ۳۵۱)

خواب دیده پیل تو هندوستان که رمیدستی ز حلقه دوستان

۶/۳۵۶۱

روزن شدن دل در خواب: نمودن دل صورتهایی را که در بیداری نتوان دید.

کسانی که اسیر تخته‌بند تن اند و جز از راه حواس پنجگانه چیزی در نمی‌یابند، در بیداری عالم ماورای محسوس را نتوانند دید. اما چون به خواب روند و حواس ظاهری از کار بیفتند جهانی دیگر را سیر خواهند کرد.

هر شبی از دام تن ارواح را می‌رهانی می‌کنی الواح را

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس فارغان نه حاکم و محکوم کس

۱/۳۸۸ - ۳۸۹

(و نیز نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۲۰۸۹ به بعد) اما عارفان که از قید تن رسته‌اند در بیداری

هم چنان عالمی را توانند دید.

حالِ عارف این بود بی خواب هم

گفت ایزد هُم رُقُودُ زین مَرَم

۱/۳۹۲

پیش او بنشست و می پرسید حال

گفت عزم تو کجا ای بایزید؟

گفت قصد کعبه دارم از پگه

گفت دارم از درم نُقره دویست

گفت طوفی کن به گِردم هفت بار

و آن درمها پیش من نه ای جواد

عُمره کردی عُمَرِ باقی یافتی

حقِ آن حقّی که جانت دیده است

کعبه هرچندی که خانه بَرِ اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده ای

خدمت من طاعت و حَمْدِ خداست

چشم نیکو باز کن در من نگر

بایزید آن نکته ها را هوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مَزید

یافتش درویش و هم صاحب عیال

رخت غُربت را کجا خواهی کشید؟

گفت هین با خود چه داری زَادِ رَه

نک بیسته سخت بر گوشه رَدی است

وین نکوتر از طوافِ حج شمار

دان که حج کردی و حاصل شد مراد

صاف گشتی بر صفا بشتافتی

که مرا بر بیت خود بگزیده است

خلقت من نیز خانه سَرِ اوست

واندر این خانه بجز آن حَی نرفت

گرد کعبه صدق برگردیده ای

تا نپنداری که حقّ از من جداست

تا ببینی نور حق اندر بشر

همچو زَرین حلقه اش در گوش داشت

مُنتهی در مُنتها آخر رسید

ب ۲۲۳۹ - ۲۲۲۵

درویش: مستمند، نادار.

از پگه: از دیرباز.

زاد: بیشتر به معنی «توشه» است، لیکن اینجا معنی «هزینه سفر» می دهد.

درم نقره: درم در نظم و نثر به معنی نقره مسکوک است. لیکن گاهی درم را با وصف

سیم آورده اند تا با درم روئین اشتباه نشود: «او را هزار هزار درم سیم مصادره

بکرد.» (مجمَل التواریخ، به نقل از لغت نامه) و گاه برای مجرد تأکید:

ستارگان چو درم‌ها زده ز نقره سیم سپید و روشن و گردون چو کلبه ضراب
(معزی، به نقل از لغت‌نامه)

ردی: ممال ردا.

طواف کردن: گرد گردیدن.

هفت بار: از آن رو که طواف گرد خانه کعبه هفت بار است.

صاف گشتن: از گناه پاک شدن، چنانکه در حدیث است «الْعُمْرَةُ إِلَى الْعُمْرَةِ كَفَّارَةٌ لِمَا بَيْنَهُمَا وَالْحَجُّ الْمَبْرُورُ لَيْسَ لَهُ جَزَاءٌ إِلَّا الْجَنَّةُ: از عمره تا عمره دیگر کفاره میان آن دو است و حج مبرور را پاداشی جز بهشت نیست.» (سنن نسائی، ج ۵، ص ۱۱۵؛ سنن ابن ماجه، ج ۲، ص ۹۶۴)

صفا: دامنه کوه ابوقیس است بر جانب شرقی مسجدالحرام برابر مروه، که حاجیان باید میان این دو کوه هفت بار رفت و آمد کنند، و آن را «سعی میان صفا و مروه» گویند.
حق: به حق. (سوگند است.)

بر بیت گزیدن: اشارت است بدانکه انسان خلیفه الله است و اولیای حق که گزیدگان اویند از دیگر موجودات برترند.

خانه بر: خداوند در آنجا بر بندگان و خاصه حاجیان رحمت آرد و گناهشان را ببخشد.
خانه سبز: از آن رو که سینه عارف مخزن سرّ الهی است. دل مرد خدا خانه حق است.
چنانکه در حدیث قدسی است: «لَا يَسْعُنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَيَسْعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ.» (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۲۶)

در زمین و آسمان و عرش نیز من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جویی در آن دلها طلب

۱/۲۶۵۴ - ۲۶۵۵

کردن: ساختن، بنا نهادن. و نسبت ساختن خانه کعبه به خدا، از آن جهت است که پروردگار ابراهیم (ع) را دستور داد تا خانه کعبه را بنا نهد.
حی: (اسمی است از اسمهای خدا) زنده.

چون مرا دیدی:

مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ أَحْمَدُ بُدْسْتَ دیدنِ او دیدنِ خالق شده است

خدمت او خدمت حق کردن است روز دیدن، دیدنِ این روزن است
 ۶/۳۱۹۷-۳۱۹۸

و در حدیث است که رسول فرمود: «مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ: آنکه مرا دید خدا را دیده است.» (احادیث مثنوی، ص ۶۳؛ نه‌ایه ابن اثیر، ذیل «حق»؛ بحار الانوار، ج ۵۸، ص ۲۳۵)

در مزید آمدن: کمال بیشتر یافتن، نیک از اسرار آگاه شدن.

مُنْتَهَى: به کمال رسیده، منتها، نهایت. و در اینجا مراد وصول به حق است که «وَأَنَّ إِلَىٰ رَبِّكَ الْمُنْتَهَىٰ.» (نجم، ۴۲)

از ظاهر داستان پیداست که حج بایزید حج استحبابی بوده است نه واجب. اما طواف کردن گرد آن درویش، اگر به قصد تقرب باشد بدعت است و عارفان را از این گونه شطوحیات فراوان است جز آنکه بگوییم آن درویش از مقربان حق بوده است و گرد او گردیدن در اثر غلیان محبت.

دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

خوش نوازش کرد یارِ غار را گویا آن دم مر او را آفرید کآمد این سلطان بر من بامداد از قدم این شه بی حاشیت ای مبارک درد و بیداری شب حق چنین رنجوری داد و سقم برجهم هر نیمشب لابد شتاب دردها بخشید حق از لطف خویش دوزخ از تهدید من خاموش کرد	چون پیمبر دید آن بیمار را زنده شد او چون پیمبر را بدید گفت بیماری مرا این بخت داد تا مرا صحت رسید و عافیت ای خجسته رنج و بیماری و تب نک مرا در پیری از لطف و کرم درد پشتم داد هم تا من ز خواب تا نخسبم جمله شب چون گاو میش زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
--	---

ب ۲۲۴۸ - ۲۲۴۰

یار غار: عامه این لقب را به ابوبکر داده‌اند، چون او در هجرت رسول (ص) از مکه به مدینه همراه وی بود و رسول (ص) برای پوشیدن خویش از چشم مشرکان مکه در غاری که به نام ثور معروف است رفتند. (نگاه کنید به: سوره توبه، آیه ۴۰) و در تداول: دوست صمیمی، رفیق شفیق.

غار جهان گرچه تنگ و تار شده است عقل بسنده است یار غار مرا
(ناصر خسرو)

دم: ظاهراً مقصود نفس، دم رسول (ص) است و به تکلف می‌توان دم را «آن لحظت» معنی کرد (چنانکه بعض شارحان توهم کرده‌اند).

بی حاشیت: بی تجمل و شکوه ظاهری. چنانکه در نهج البلاغه آمده است: «رسول خدا (ص) روی زمین (غذا) می‌خورد و چون بنده می‌نشست و به دست خود پای‌افزار

خویش را پینه می‌بست و جامه خود را وصله می‌نمود و بر خری پالان می‌نشست و دیگری را بر ترک خود سوار می‌فرمود.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۶۰)
 سَقَم: بیماری.
 شتاب: شتابان.

دوزخ از تهدید من...: نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۳۷۰۰

رنج گنج آمد که رحمتها در اوست	مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد	صبر کردن بر غم و نستی و درد
چشمه حیوان و جام مستی است	کان بلندیا همه در پستی است
آن بهاران مُضَمَر است اندر خزان	در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز	می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است	مشنوش چون کار او ضد آمده است
تو خلافش کن که از پیغمبران	این چنین آمد وصیت در جهان

ب ۲۲۵۵ - ۲۲۴۹

رنج گنج آمد:

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی تا شب نرود روز پدیدار نباشد

(سعدی)

تازه شدن: کنایت از برون افتادن، ظاهر شدن.

موضع تاریک: کنایت از تحمل ریاضت در زاویه‌ها و تحمل سختیها، و در آن تلمیحی است به «چشمه حیوان» که در تاریکی است.

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مباش

که آب چشمه حیوان درون تاریکی است

(سعدی، بوستان)

مُضَمَر: نهفته.

در بیهوشی پیش فرمود بیماری آن صحابی موجب شد، دولت دیدار رسول (ص) نصیب او گردد. در این بیتها بدین نکته اشارت می‌کند که اگر سختی و اندوهی بر آدمی رسید باید بر آن شکباید، که مصلحتی در آن است. در قرآن کریم جای جای بدین

نکته توجه داده شده است از جمله در آیه «وَلَتَبْلُؤُنَّكُمْ لَبَنٌ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَ الثَّمَرَاتِ وَ بَشِيرِ الصَّابِرِينَ: و می آزماییم شما را به چیزی از بیم و گرسنگی و کاهش مال و جان و محصولها و شکیبایان را مژده ده.» (بقره، ۱۵۵)

آن کسی را کش چنین شاهی کُشد سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او کی شدی آن لطفِ مطلق قهرجو

۱/۲۴۲ - ۲۴۳

در ناز و نعمت به سر بردن، و از آسیب و بیماری برکنار بودن، و عمر دراز داشتن از خواهشهای نفسانی است و بُود که آماده شدن آن استدراج باشد. آنان که با نفس و خواهشهای آن مخالفت کردند، و مال و خواسته را ندیده گرفتند، و حیات آن جهان را بر زندگی این جهان ترجیح دادند، سود بردند که دستور راهنمایان دین چنین است. امام صادق (ع) فرمود: «خوشا بنده‌ای که با نفس و هواهای خود جهاد کند و آنکه سپاه هوای خویش را بگریزند به خشنودی خدا ظفر یابد.» (بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۶۹، از مصباح الشریعة)

مشورت در کارها واجب شود	تا پشیمانی در آخر کم بُود ^{۵۷}
گفت اُمت مشورت با کی کنیم	انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک در آید یا زنی	کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت	تو خلاف آن کن و در راه افت

ب ۲۲۵۹ - ۲۲۵۶

واجب بودن مشورت: ظاهراً گرفته از قرآن کریم است «وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ: با آنان در کارها مشورت کن.» (آل عمران، ۱۵۹)

عقل امام: امام باید امیم خوانده شود. عقلی که باید در کارها پیشوا قرار داد. بعض شارحان «امام» را صفت عقل گرفته‌اند. مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مشوی (ص ۷۰) داستانی از عقدالفرید آورده است. خلاصه آن اینکه: «مردی خواست

(۵۷) در حاشیه نسخه اساس:

تا که گردان شد بر این سیل آسیا
خلق را گمراه و سرگردان کند

حیله‌ها کردند بسیار انبیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند

زن گیرد، با خود گفت نخستین کس که پیش آید با او رای می‌زنم و کار بر گفته او می‌کنم. نخست کس دیوانه‌ای بود نی سوار...» با توجه بدین داستان، نیز با توجه به بیت‌های بعد می‌توان گفت «امام» صفتی است که جای موصوف است. «عقل امام»: عقل کسی که پیش آید. (عقل آنکس که نخست بار با تو روبرو شود).

اما مشورت با خردمندان یا خداوندان رای روشن، نیز دستور است. امام صادق (ع) فرمود: «با مردم خردمند پارسا مشورت کن که او جز به خیر نفرماید و از مخالفت پرهیز که مخالفت پارسای خردمند به مفسدت دین و دنیا گراید.» (مکارم الاخلاق، ص ۳۱۹؛ بحار الانوار، ج ۸۸، ص ۲۵۴)

گفت گر کودک در آید یا زنی:

شاوِروهنَّ و آنکه خالفوا إِنَّ مَنْ لَمْ يَعْصِهِنَّ تَالِفٌ

۱/۲۹۵۶

تو خلاف آن کن: مأخذ آن حدیث «كَانَ رَسُولُ اللَّهِ (ص) إِذَا أَرَادَ الْحَرْبَ دَعَا نِسَاءً فَاسْتَشَارَهُنَّ ثُمَّ خَالَفَهُنَّ: رَسُول (ص) چون جنگ خواستی کردن زنان را خواندی و از آنان رای خواستی و برخلاف رای آنان کار کردی.» (بحار الانوار، ج ۸۸، ص ۲۵۵) «پرهیز از رای زدن با زنان که زنان سست رای‌اند و در تصمیم گرفتن ناتوان.» (نهج البلاغه، نامه ۳۱) و توجیه مولانا از این حدیث که مقصود مخالفت نفس است، بغایت جالب می‌نماید.

نفس خود را زن شناس از زن بتر	ز آنکه زن جزوی است نفست کلّ شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی	هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرماید	نفس مکار است مگری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال	هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او	رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوّت گیرد از عقل دگر	نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها	کو برد از سحر خود تمیزها
وعده‌ها بدهد تو را تازه به دست	کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد	اوت هر روزی بهانه نو نهد

گرم گوید وعده‌های سرد را جادوی مَرَدی ببندد مَرَد را

ب ۲۲۶۹ - ۲۲۶۰

نفس خود را زن شناس: با نفس خود مخالفت کن. (نگاه کنید به: روایت شرح بیت ۲/۲۲۵۵) و نیز از امام صادق (ع) است که «سَأَلَنِي رَجُلٌ عَمَّا يَجْمَعُ خَيْرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ فَقُلْتُ خَالِفْ نَفْسَكَ: مردی مرا از آنچه خوبی دنیا و آخرت در آن جمع است پرسید گفتم نفس خود را مخالفت کن.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۶۸، از فقه الرضا (ع)) چنانکه با زن در رای مخالفت باید، نفس را در آنچه خواهد خلاف کردن شاید.

نفس کَلِّ شو: پیروی از هوای نفس پیروی از کل بدیهاست، و پیروی از زن و ارضای او یکی از خواهشهای نفس است.

گر نماز و روزه...: اشارت است بدانچه در بینهای ۲۵۹۸ به بعد گوید در داستان «بیدار کردن شیطان معاویه را برای نماز».

برآمدن بر: غالب شدن.

استییز: ستیز، پیکار.

آمیز: آمیزش، اختلاط، همصحبی.

جزو را از کَلِّ خود پرهیز چیست با مخالف این همه آمیز چیست

۲/۲۵۸۱

عقل قَوّت گیرد:

آشنایی عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون باشد ولا

۳/۲۶۸۹

ورچه عقلت هست با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پدر

۴/۱۲۶۳

نیشکر کامل شود: چون بوته‌های نیشکر در زمینی کنار هم روید زمین را مرطوب نگاه دارد و نیشکر قوت یابد. (نیکلسون، از ویلسن)

عمر اگر صد سال...: رسول خدا (ص) فرماید «آدمیزاد پیر شود و دو خصلت در او جوان گردد، حرص بر مال دنیا و حرص بر عمر.» (بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۱۶۰، از خصال صدوق)

مردی را بستن: چنانکه در تداول عامه است که با جادوگری توانند قوت مردی را از کسی بگیرند.

بزرگترین آنها، پیروی هوای نفس است. بدین رو، قرآن کریم چندین جای آدمی را از اطاعت نفس بر حذر داشته است. از جمله آنکه فرماید «وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ» و اما آنکه ترسید از (بزرگی) مقام پروردگار خود و نفس را از هوی بازداشت. پس بهشت جای اوست. (نازعات، ۴۰ - ۴۱) و امیر مؤمنان (ع) فرماید: «من بر شما از دو چیز بیشتر می ترسم، دنبال هوای نفس رفتن و آرزوی دراز در سر پختن.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۸) و نیز فرماید: «پیروی خواهش نفس، آدمی را از راه حق باز می دارد؛ و آرزوی دراز، آخرت را به فراموشی می سپارد.» (نهج البلاغه، خطبه ۴۲)

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده ای	از پی نفرین دل آزرده ای
این قضا را هم قضا داند علاج	عقل خلقان در قضا گنج است گنج
اژدها گشته است آن مار سیاه	آنکه کرمی بود افتاده به راه

ب ۲۲۷۳ - ۲۲۷۰

ضیاء الحق: (لقب حسام الدین است.) روشنی خدا، نور الاهی.

حسام الدین: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۳

از شوره گیاه رویدن: اشارت است به تصرف ولی حق در هر چیز و قدرت وی بر قلب ماهیتها، همچون معجزه ها که از پیمبران دیده می شود. ولی کامل با تصرف خود می تواند از شوره، گیاه رویاند و دل های مرده را زنده گرداند و...

پرده از فلک آویخته شدن: استعارت از پذیرفته نشدن دعا و بر نیامدن حاجت.

نفرین دل آزرده: چنانکه در حدیث است «إِنَّ دَعْوَةَ الْمَظْلُومِ فَإِنَّهَا لَيْسَ بَيْنَهَا وَبَيْنَ اللَّهِ حِجَابٌ» از نفرین ستم دیده پرهیز که میان آن نفرین و خدا پرده ای نیست. (سنن ابن ماجه، ج ۱، ص ۵۶۸، حدیث ۱۷۸۳)

این قضا را هم...: قضای الاهی را هم باید قضای الاهی چاره کند:

چون ز حیرت رست باز آمد به راه دید بُرده دزد رخت از کارگاه

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كَفْت و آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
پس قضا ابری بود خورشیدپوش شیر و اژدرها شود زو همچو موش

۱/۱۲۵۳ - ۱۲۵۵

مار سیاه: استعارت از خواهشهای نفس که مخالف عقل است. نیروی نفس اندک است اما اگر با آن مخالفت نشود قوی گردد. و مناسب با این بیت، بیت مسعودی رازی است، هرچند او از مخالف، معنی دیگری خواسته است:

مخالفان تو موران بدند و مار شدند به جان بر آر ز موران مار گشته دمار
مده امانشان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود از روزگار یابد مار

آنکه کرمی بود: کنایت از آنکه پس از ضعف قوت یافت.

اژدها و مار اندر دست تو شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خُذْهَا لَا تَخَفْ دادت خدا تا به دست اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

ب ۲۲۷۶ - ۲۲۷۴

اژدها و مار: عصا تا در دست موسی بود چوبی بود، چون از دست می افکند اژدها می شد. نفس آدمی اژدهاست. چون مسخر گردد رام شود و به فرمان آید.
حکم خُذْهَا لَا تَخَفْ: بگیر آن را و مترس. مأخوذ است از آیه «قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى» گفت بگیر آن را و مترس بار دیگر ما آن را به سیرت نخستین آن (بی آزاری) باز می گردانیم. (طه، ۲۱) چنانکه موسی (ع) توانست عصای مار شده را در دست گیرد و مسخر سازد، تو (حسام الدین) نیز نفس ها را مسخر خود فرمایی.
ید بیضا: دست سفید. اشارت است به یکی از دو معجزه موسی. و «ید بیضا نمودن» در تداول نشان دادن قدرت است و کار بزرگ کردن.

در علاجش ید بیضا بنمایید مگر کآتش حسن بدان سبز شجر باز دهید

(دیوان خاقانی، ص ۱۶۳) ۵۸

دوزخی افروخت بر وی دم فسون ای دم تو از دم دریا فزون

بحرِ مکار است بنموده کفی	دوزخ است از مکر بنموده تفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو	تا زبون بینیش جُنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود	مر پیمبر را به چشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر	ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بُدی	احمدا و نه تو بد دل می شدی
کم نمود او را و اصحابِ ورا	آن جهادِ ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بر او	تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود	که حقش یار و طریق آموز بود

ب ۲۲۸۵ - ۲۲۷۷

دوزخی افروخت: اشارت است بدانکه نفس آدمی چون دوزخ است.

صورتِ نفس از بجویی ای پسر قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

۱/۷۷۹

و تشبیه نفس به دوزخ، یکی از آن جهت است که دوزخ را هفت در است چنانکه در قرآن کریم است: «وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ...» (حجر، ۴۳ - ۴۴) و چنانکه دوزخ را هفت در است نفس را هفت خلق زشت است و آن بحرص، شره، حقد، حسد، غضب، شهوت، و کبر است. آتش این خصلت‌های زشت افروخته است و آدمی هرچه بیشتر به نفس خود پردازد نفس، او را در دورتر قعر این دوزخ دراندازد. چنانکه رسول اکرم فرمود: «چه گوید دربارهٔ یاری که اگر آن را بزرگ داشتید و خوراندید و پوشاندید شما را به نهایت شر رساند، و اگر خوار و برهنه و گرسنه‌اش داشتید به نهایت نیکویی‌تان کشاند؟ گفتند: ای پیامبر خدا، این بدترین یار در روی زمین است. فرمود به خدایی که جانم به دست اوست این یار نفس‌های شماست که درون سینه‌تان جایگزین است.» (تفسیر قرطبی، سورة یوسف، ذیل آیه ۵۳)

فسون دمیدن: کنایت از آتش نفس را با دمیدن دم رحمانی خاموش ساختن. چنانکه دریا چون موج برآرد هرچیز را به دم خود درآرد و هر شعله‌ای را خاموش گرداند. دم مرد خدا (حسام الدین) نیز چنین است، نفس سرکش را در تصرف خود در می‌آورد و مرید را از شر آن می‌رهاند.

بحر مکار: استعارت است از نفس. کف روی آب دریا را می پوشاند و آدمی نا آگاهانه کف را زمین می انگارد و پای بر آن می نهد و غرق می شود. نفس نیز خطا را کوچک می نمایند تا آدمی مرتکب آن شود، سپس اندک اندک وی را به دریایی می کشاند که از آن رستن نتواند و غرقه اش گرداند.

لشکر انبوه: اشارت است به آیه: «إِذْ يُرِيكُهُمُ اللَّهُ فِي مَنَايِكَ قَلِيلًا وَلَوْ أَرَاكَ كَثِيرًا لَفَاشَلْتُمْ وَلَتَنَارَ عِثْمٌ فِي الْأَمْرِ وَلَكِنَّ اللَّهَ سَلَّمَ إِنَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ: هنگامی که خدا آنان را در خواب به تو اندک نمایند و اگر بسیارشان نمایانده بود ناتوان می شدید و در کار (جنگ) با یکدیگر منازعت می کردید لکن خدا به سلامت داشت (شما را از دشمن) همانا او داناست بدانچه در سینه هاست.» (انفال، ۴۳)

عنایت: توجه خدا به بعضی بندگان خاص، و این عنایت را علتی نیست. «عجب در آنکه چندین هزار لطف و عاطفت از عنایت بی علت با جان و دل آدم در غیب و شهادت می رفت، و هیچکس را از ملائکه مقرب در آن محرم نمی ساختند.» (مرصاد العباد، ص ۷۵)

جهاد ظاهر: جهاد با کافران و رویارویی با دشمن. در آن جهاد خدا شمار دشمن را در دیده مسلمانان کم نمود و آنچه در باطن بود لطف خدا بود که هر دم بدیشان می رسید تا در جهاد ظاهر و باطن (جهاد با کافران و جهاد با نفس) پیروز گردیدند. یُسْر: آسانی، و مأخوذ است از آیه «وَيُسِّرْكَ لِلْيُسْرَى: تو را توفیق دهیم برای (شریعت) آسان.» (اعلی، ۸) غُسر: تنگی.

وای اگر گریه اش نماید شیر نر	آنکه حق پشتش نباشد از ظفر
تا به چالش اندر آید از غرور	وای اگر صد را یکی بیند ز دور
ز آن نماید شیر نر چون گربه ای	ز آن نماید ذوالفقاری حربه ای
و اندر آردشان بدین حیلَت به چنگ	تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ
آن فلیوان ^{۵۹} جانب آتشکده	تا به پای خویش باشند آمده
یَف کنی کو را برانی از وجود	گاه برگی می نماید تا تو زود

(۵۹) در نسخه اساس، کلمه «آتش پرستان» بالای «فلیوان» نوشته شده است.

هین که آن کوهها برکنده است زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به کعب این آب جو صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خورش تلّ مُشک می‌نماید قعر دریا خاک خشک

ب ۲۲۹۴ - ۲۲۸۶

شیر نو گربه نمودن: کنایت از کار بزرگ خرد نمودن. دشمن نیرومند را ناتوان انگاشتن.
چالش: جنگ، ستیز.

دو الفقار حربه دیدن: کنایت از دشوار را آسان شمردن.

فلیو: بی‌فایده، بیهوده. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) لیکن در استعمال مولانا «بی‌خرد»
مناسبت است. مرحوم دهخدا معنی این واژه را «سرگشته، حیران» مناسب دانسته.
هیچ دیوانه فلیوی این کند بر بخیلی عاجزی کدیه تند

۴/۱۱۷۲

آتشکده: استعارت از دوزخ است یا بلای بزرگ.

کاه برگ: برگ کاه. کنایت از اندک ناچیز.

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست بیا و بر دل من بین که کوه الوند است

(سعدی)

و فاعل فعل نمودن، آتشکده است. (آتشکده در دیده تو برگ کاه افروخته می‌نماید).
کوهها برکنده است: قویدستان را نابود ساخته.

کعب: استخوان بلند پشت پای، شتالنگ، قوزک، غوزک.

عاج ابن عنق: عوج بن عنق. در داستانها و برخی تفسیرها، نام انسانی داستانی، درشت اندام، دراز قامت. «گویند این عوج بالای عظیم داشت چنان که دست وی به قعر دریا رسیدی و ماهی بگرفت و به حرارت قرص آفتاب آن را بریان کردی و بخوردی. و گفته‌اند که به روزگار طوفان نوح که همه روی زمین را آب گرفت و به هرکوهی و بالایی که در زمین بود آب برگذشت، به دوزانوی عوج بیش نرسید و نوح او را برکشتی نشاناند و گرد عالم می‌گشت و سه هزار سال عمر وی بود.» (کشف الاسرار، ج ۳، ص ۵۸)

مضمون این بیتها استمداد از لطف حق است و مغرور نگشتن به توان خویش. آنکس را که یار، خدا باشد دشمن نیرومند در دیده او خرد می‌نماید تا بر او پیروز شود. اما

آنکس را که به خود واگذارد در دام افتد و این «استدراج» است. در قرآن کریم آمده است «سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ» (اعراف، ۱۸۲) و استدراج در لغت نزدیک گردانیدن کسی است به چیزی و در اصطلاح مفسران فراوان نعمت دادن خدای بندگان راست به هنگام معصیت.

عطار در شرح حال بوعلی دقاق آرد: «نقل است که یک روز در استدراج سخن می‌گفت. سایل گفت استدراج کدام بود؟ گفت آن نشنیده‌ای که فلان کس به مدینه کلو باز می‌برد.» (تذکرة الاولیاء، ص ۶۸) جمله آخر عبارت نادرست است و درست این است که «نشنیده‌ای که فلان کس به پنبه کلو باز می‌برد.»

پیمبران چون تکیه بر خدا دارند حق تعالی سپاه دشمن را در دیده آنان اندک نشان می‌دهد تا نهراسند. اما کافران چون به نیروی خود مغرورند پیمبران را خوار و بی‌مقدار می‌شمارند و در پی ستیز با آنان بر می‌آیند و خدا آنان را کیفر می‌دهد.

خشک دید آن بحر را	فرعون کور	تا در او راند از سر مردی و زور
چون درآید در تگ دریا	بود	دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق	شود	حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر	قتول	راه بیند خود بود آن بانگ غول

ب ۲۲۹۸ - ۲۲۹۵

کور: کنایت از نابینای حقیقت، که دل او روشنی ندارد.

از سر مردی و زور: از غرور و کبر.

قتول: بسیار کشنده. چنانکه می‌دانیم دریا به امر حق برای موسی (ع) و پیروان او شکافته شد تا از آن گذشتند. فرعون چون به کنار دریا رسید، آن را خشک دید پنداشت که برای او هم چنان خواهد ماند، به دریا راند و غرقه گردید. موسی به قدرت حق در دریا می‌راند و فرعون را هوای نفس بدان تازاند، لاجرم درماند. چنین است حال آنکه از حق دور ماند و شیطانش گمراه گرداند.

ای فلک در فتنه آخر زمان	تیز می‌گردد بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما	نیش زهر آلوده‌ای در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم	بر دل موران مزین چون مار زخم

حق آنکه چرخه چرخ تو را	کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی	پیش از آن که بیخ ما را برگنی
حق آنکه دایگی کردی نخست	تا نهال ما ز آب و خاک رُست
حق آن شه که تو را صاف آفرید	کرد چندان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت	تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز تو را	انبیا گفتند آن راز تو را

ب ۲۳۰۷ - ۲۲۹۹

آخر زمان: دور هفتم از هفت دور سبعة سیاره که آخر دور است و پایان آن قیامت است و این دور را که دور آخر زمان است منسوب به قمر دانند. درباره آخر زمان و فتنه‌های آن روایات فراوان از طریق شیعه و سنی رسیده است که در کتابهای حدیث، در بابهایی به نام «فَتَن و مِحَن» یا «اَشْرَاطُ السَّاعَةِ» می‌توان دید.

در اینجا به دو روایت که تا حدی مناسب با مقام است بسنده می‌شود. بخاری به اسناد خود از اسامة بن زید روایت کند که «رسول خدا (ص) بر دیوار قلعه‌ای از دیوارهای مدینه برآمد و فرمود: آنچه من می‌بینم می‌بینید؟ گفتند: نه. گفت: فتنه‌ها می‌بینم که همچون قطره باران درون خانه شما می‌افتند.» (صحیح بخاری، ج ۹، ص ۶۰) و نیز فرمود: «پیش از رسیدن قیامت روزهایی است که در آن دانش بر افتد و جهل فرود آید و هرج و کشتار فراوان شود.» (همان، ص ۶۱) و امیر مؤمنان (ع) فرماید: «همانا آغاز پدید آمدن فتنه‌ها پیروی خواهشهای نفسانی است و نوآوری در حکمهای آسمانی. نوآوری‌هایی که کتاب خدا آن را نمی‌پذیرد.» (نهج البلاغه، خطبة ۵۰، و نگاه کنید به:

سفينة البحار، ج ۲، ص ۳۴۵)

تیز: تند. تیزگودیدن: کنایت از پی در پی جفا کردن، سخت گرفتن.

زمان: مهلت، فرصت.

قَضَد: کشتن.

قَضَد: رگ زدن، و در اینجا کنایت از خون ریختن است.

چَرخه: چرخ، و بیشتر به معنی آنچه زنان بدان پنبه ریسند. در اینجا «فلک» به «چرخه» تشبیه شده است.

این سرا: عالم طبیعت.

دایگی کردن: موجب تکامل را فراهم آوردن تا از جمادی به نباتی و از نباتی به حیوانی رسد. بعضی شارحان «دایگی کننده» را خدا گرفته‌اند. لیکن با توجه به بیت بعد، ظاهر است که مخاطب «فلک» است. افلاک را مدبران عالم طبیعت می‌شمردند، هرچند عارفان این معنی را نمی‌پذیرند و «ی» در «کردی» ضمیر خطاب است، نه علامت استمرار.

مَشْغَلَه: کنایت از ستارگان و ماه و آفتاب.

دهری: آنان که جهان را قدیم می‌پندارند و خدایی را معتقد نیستند.

در این بیتها ضمن شکایت از فلک و فتنه‌هایی که آخر زمان پدید می‌آورد و بلاهایی که پی در پی بر مردمان، خاصه اولیای حق، می‌رسد، به نکته‌ای لطیف اشارت می‌کند و آن اینکه هرچند جهان، عالم اسباب است و به ظاهر گردش افلاک و ماه و آفتاب سبب پیدایش و تکامل موجودات، اما برخلاف دهریان که چون آغاز را ندانستند منکر خالق شدند و گفتند عالم قدیم است و تغیر و تبدل احوال جسم زائیده حرکات افلاک است، پیمبران راز را با ما گفتند و دانستیم که فلک همچون مادونِ فلک حادث است و به امر پروردگار پدید آمده و در کار است:

این چرا بندیم بر ربّ کریم
حق برویایید باغ و بوستان

منکران گویند خود هست این قدیم
کوری ایشان درون دوستان

۲۰۲۱ - ۲۰۲۰/۱

عنکبوتی نه که در وی عابث است
کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کی بدانند چوب را وقتِ نَها
عقل باشد کرم باشد صورتش
چون پری دور است از آن فرسنگها
تو مگس پری به پستی می‌پری
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
عاریه است و ما نشسته کآن ماست

آدمی داند که خانه حادث است
پشه کی داند که این باغ از کی است
کرم کاندَر چوب زاید سُست حال
ور بدانند کرم از ماهیتش
عقل خود را می‌نماید رنگها
از ملک بالاست چه جای پری
گر چه عقلت سوی بالا می‌برد
علم تقلیدی و بال جان ماست

دست در دیوانگی باید زدن	زین خرد جاهل همی باید شدن
زهر نوش و آب حیوان را بریز	هرچه بینی سود خود ز آن می‌گریز
سود و سرمایه به مفلس وام ده	هر که بستاید تو را دشنام ده
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش	ایمنی بگذار و جای خوف باش
بعد از این دیوانه سازم خویش را	آزمودم عقل دوراندیش را

ب ۲۳۲۰ - ۲۳۰۸

حادث: (مقابل قدیم) نوپدید آمده.

عابث: بازی کننده، بازیگر، از آن جهت که عنکبوت به هنگام تار تنیدن معلق می‌زند و بالا و پایین می‌رود.

سست حال: (صفت چوب) فرسوده، پوسیده.

ماهیت: (مرکب از ما: چیست؟ + هی + ئیت مصدری) چیست آن، حقیقت، جنس و فصل.

نمودن: نشان دادن. رنگها نمودن: جلوه‌های گونه‌گون نشان دادن.

حقیقت و جوهر عقل را با حواس ظاهری نمی‌توان دریافت لیکن آثار آن را با حواس درک توان نمود.

عقل پنهان است و ظاهر عالمی	صورت ما موج و یا از وی نمی
هرچه صورت می و سیلت سازدش	ز آن وسیلت بحر دور اندازدش

۱/۱۱۱۲ - ۱۱۱۳

از ملک بالاست: عقل صادر اول است و عنصر اعظم، و نخست چیزی است که آفریده شد و آن جوهر قدسی است.

مگس‌پو: استعارت از دارنده ادراک ضعیف.

نشسته: کنایت از بسنده کرده (دلخوش)، در پی طلب نبوده.

دست در دیوانگی زدن: عقل ظاهری را رها کردن، اعتنا نکردن بدانچه فلسفی می‌پندارد به وسیله آن حقایق را می‌توان شناخت.

باز دیوانه شدم من ای طبیب	باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله تو ذوفنون	هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگر است پس مرا هر دم جنونی دیگر است

۱۳۸۳ - ۱۳۸۱/۲

سودی که باید از آن گریخت: مقصود حاصل دانشی است که با عقل جزئی یا عقل معاش به دست آید.

زهر نوشیدن: استعارت از ریاضت کشیدن و ترک لذت‌های دنیا نمودن.

آب حیوان: که می‌پنداشتند نوشیدن آن مایهٔ زندگانی جاودانه دنیوی است. در اینجا استعارت از «دانش جزئی» یا «علم حصولی» است.

هر که بستاید تو را: تنبیهی است به فریفته نشدن به ستایش مریدان و مغرور نگشتن به خوشامد گفتن مدیحه‌سرایان که در حدیث است «أَحْثُوا فِي وُجُوهِ الْمَدَاحِينَ الثُّرَابَ: بر رخسار ستایشگران خاک پاشید.» (امالی صدوق، ص ۲۵۶؛ بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۲۹۴)

مفلس: آنان که به ستایش ارج می‌نهند. آنان که خواهان ستایش هستند.

ناموس: آبرو، عزت، نام و ننگ.

از این بیتها تفاوت علم حضوری و حصولی آشکار می‌شود. آنکه را علم حضوری نصیب گشته است از حقیقت آگاه است. اما فلسفی و دهری که خواهند از راه ادراک ظاهری حقیقت را دریابند چون عنکبوتی هستند که چند روزی در این جهان می‌زیند، گرد خود می‌تند و آنچه به دست آورده‌اند مایهٔ تباهیشان می‌شود.

دهری چون شعاع دیدش کوتاه است آنچه را پیرامون اوست می‌بیند و حالت او حالت کرم است که در حال پوسیدگی چوب، درون آن زاده شده است. دهری اگر از حقیقت جهان آگاه بودی مرد حق بودی، چنانکه کرم اگر ماهیت چوب را دانستی بحقیقت کرم نبود. هر چند علم حصولی یا علم تقلیدی برخی حقیقتها را می‌نمایاند، اما آنچه می‌نمایاند تمام حقیقت نیست. پس باید عقل دوراندیش را که خواهد از طریق ترتیب مقدمات به نتیجه برسد و حقیقت را بنمایاند واگذار و دیوانه گردید یعنی از راهنمایی چنین عقل آسوده شد تا از سوی حق نور حقیقت بر دل افافیه شود.

عذرگفتن دلکک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلکک شبی سید اجل	قحبه‌ای را خواستی تو از عَجَل
با من این را باز می‌بایست گفت	تا یکی مستور کردیمیت جُفت
گفت نه مستور صالح خواستم	قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت	تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی	زین سپس جویم جنون را مغرسی

ب ۲۳۲۵ - ۲۳۲۱

سید اجل: نیکلسون به نقل از بارتولد نویسد: عنوان «حاکم ترمذ» بوده است. در دفتر پنجم و ششم از «دلکک» نام برده و به «سید اجل» اشارت کرده است:

شاه با دلکک همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتاخت

۵/۳۵۰۷

سید ترمذ که آنجا شاه بود مسخره او دلکک آگاه بود

۶/۲۵۱۰

عَجَل: شتاب.

مستور: در لغت به معنی «پوشیده» است، لیکن در مورد زنان به معنی «پارسا» و «پاکدامن» است که لازم معنی لغوی است.

تن کاستم: تنم کاست.

بی معرفت: بدون شناسایی و تحقیق قبلی.

مَغْرَس: جای نشانندن درخت، لیکن به معنی مطلق «جایگاه» نیز به کار رفته است.

در بیت‌های پیش سخن از رهاکردن علم تقلیدی بود که باید آن را واگذارد، چنانکه شیوه مُذْکِران بوده است حکایت دلکک را برحسب تمثیل آورده است تا بگوید برابر قضای الاهی از تدبیر آدمی کاری ساخته نیست.

به حیلّت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی	مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما	نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان	می‌دواند در میان کودکان
صاحب رای است و آتش‌پاره‌ای	آسمان‌قدر است و اخترباره‌ای
فرّ او کز ویان را جان شده است	او در این دیوانگی پنهان شده است

ب ۲۳۳۰ - ۲۳۲۶

این داستان در بسیاری از مأخذها آمده است. مرحوم فروزانفر آن را از عقدالفرید، ربیع‌الابرار، اسکندرنامه، و جوامع‌الحکایات آورده و به بستان‌العارفین اشارت کرده است. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۰-۷۲) در اینجا آنچه را انقروی از کتاب اخیر نقل کرده می‌آوریم. ابواللّیث در بستان‌العارفین آرد: «در حدیث است که مردی از بنی اسرائیل گفت زن نکم تا با خردمندی رای زنم، و عزم کرد تا با نخستین کس که فردا ببیند رای زند و به گفته او کار کند. چون بامداد از خانه به در شد دیوانه‌ای را دید بزنی سواره از این پیشامد غمگین گشت و چاره نداشت پیش او رفت. دیوانه گفت: هشدار تا اسبم تو را لگد نزنند. مرد گفت: اسب را نگاه دار تا از تو چیزی بپرسم. دیوانه بایستاد. مرد گفت: خواهم زن بگیرم، چه کنم؟ گفت: زنان بر سه قسم‌اند: یکی تورااست و یکی بر توست و یکی نه تورااست و نه بر توست. پیاپی تا اسبم تو را لگد نزنند! و برفت. مرد گفت: اسب خود را بازدار و نزدیک او رفت و گفت: این سخن که گفתי تفسیر کن. چه، من معنی گفته تو را ندانستم. گفت آنکه از آن توست، دوشیزه است. تو را دوست دارد و جز تو کسی را نشناسد. اما آنکه بر توست زنی است که او را فرزندی بود مال تو خورد و بر شوی نخست‌گیرید. اما آنکه نه تورااست نه بر توست، زنی است که از شوی نخست‌فرزند ندارد. اگر تو او را بهتر از شوی نخست‌باشی از آن توست و گر نه نه. مرد گفت: سخن تو

سخن بخردان است و کارت کار دیوانگان. گفت: اسرائیلیان خواستند مرا قاضی کنند
نپذیرفتم. چون اصرار ورزیدند خود را دیوانه نمایاندم و از آنان برهیدم.» (شرح کبیر
انقروی)

مؤلف منتهی الآمال این داستان را از حسین بن حمدان، به جابر بن یزید جعفی از
اصحاب امام باقر و امام صادق (ع) نسبت داده است. (منتهی الآمال، ج ۲، ص ۶۷)
ابواللیث نصر بن محمد بن ابراهیم از دانشمندان سده چهارم هجری بوده است. فقیه
و مفسر و بر مذهب ابوحنیفه بود و «امام الهدی» لقب داشت. مؤلف کشف الظنون مرگ
وی را سالهای ۳۷۲ یا ۳۷۵ یا ۳۸۲ یا ۳۸۳ نوشته است، و نیز نگاه کنید به: ذیل بیت
۲/۲۲۵۶ به بعد.

مجنون نما: دیوانه مانند، که خود را دیوانه نشان دهد.

صاحب رای: خردمند، دارای اندیشه درست.

آتش پاره: داهی، زیرک، دانا.

آسمان قدر: بلند مرتبت.

اخترباره: بلندقدر، دارای جلالت قدر بسیار.

کَروبی: فرشتگان مقرب. (نهایة ابن اثیر)

سر منہ گوساله را چون سامری
صد هزاران غیب و اسرارِ نهفت
و اندانستی تو سرگین را ز عود
مر و را ای کور کی خواهی شناخت
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
هر گلیمی را گلیمی در بر است

لیک هر دیوانه را جان نشمری
چون ولّی آشکارا با تو گفت
مر تو را آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
گر تو را باز است آن دیده یقین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است

ب ۲۳۳۶ - ۲۳۳۱

جان: استعارت از عارف کامل. عارفی که از شدت عشق مجذوب است و پروای تن و
حرکات تن را ندارد.

سر نهادن: سجده کردن، تسلیم شدن.

کلیم: لقب موسی (ع).

هر گلیمی را گلیمی در بر است: چنانکه در حدیث است «رُبَّ أَشْعَثٍ أَغْبَرَ ذِي طِمْرَيْنِ مُدْفَعٍ بِالْأَبْوَابِ لَوْ أَقْسَمَ عَلَى اللَّهِ لَأُبْرَهُ» (امالی طوسی، ج ۲، ص ۴۳؛ بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۱۴۳) «چون فاروق اویس را دید گلیمی شتری پوشیده و سر و پای برهنه و توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم.» (تذکرة الاولیاء، ص ۲۲)

چنانکه گفته شد اولیای خدا تا توانند مردم را راهنمایی می کنند، لیکن گاه برای آسوده شدن از زحمت نادانان، خود را مجنون وامی نمایند. در این حالت تنها کسانی توانند آنان را شناخت که توفیقی رفیقشان شده باشد. پس آنان را که به ظاهر افتاده و ژنده پوش اند خوار نباید شمرد چرا که بود ولی از اولیای خدا باشد. لیکن آگاه باید بود تا هر دعویداری ولی پنداشته نشود.

چون دو چشم دل نداری ای عنود	که نمی دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج	هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

۲/۲۱۵۲ - ۲۱۵۳

و در بیتهای زیر راه شناختن ولی را نشان می دهد.

مر ولی را هم ولی شهره کند	هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت	چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور	هیچ یابد دزد را او در عبور
کور شناسد که دزد او که بود	گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را	کی شناسد آن سگ دژنده را

ب ۲۳۴۱ - ۲۳۳۷

اولیای خدا یکی پس از دیگری هر یک با نص یا اشارت ولی سابق جایگزین او می گردند. ولی که خود دارای عقل به کمال است، آن را که لایق داند به ارشاد و دستگیری طالبان می گمارد. مثال مدعیان ارشاد و مثال مردم نادان چون دزد بینا و راهگذر کور است یا سگ درنده و گدای کور صاحب ژنده، که در داستان آینده بدان اشارت می فرماید. برای یافتن ولی کامل و در نیفتادن به دام مدعی جاهل باید در طلب بود. مقام هر ولی را ولی مانند او شناسد. از این رو، اولیا یکی پس از دیگری با اشارت و نص ولی پیشین بر مسند ولایت می نشینند.

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا	حمله می آورد چون شیر وَا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم	در کشد مه خاک درویشان به چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ	اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار	دست دستِ توست دست از من بدار

ب ۲۳۴۵ - ۲۳۴۲

وَا: وَاغی به معنی بانگ و آواز است، و رزمگاه را «وَا» گویند از آن رو که در آن بانگ و فریاد بسیار است.
شیر وَا: شیر جنگی.

سگ کند آهنگ درویشان: دَمیری در حیاة الحیوان آورده است: «از طبیعت عجیب سگ آن است که بر مردم صاحب جاه بانگ نکند و چون گدایی ژنده پوش بیند حمله آورد.»
خاک در چشم کشیدن: کنایت از مطیع بودن، به فرمان بودن.
آنکه بیدار است و بیند خوابِ خوش عارف است او خاکِ او در دیده کش

۲/۲۲۳۶

نیز در داستان «سگ و حمله بردن او بر گدا» اشارتی است بدانکه از روی حرص به اندک متاع دنیا قناعت می کند لاجرم از دولت حقیقی باز می ماند.

آن سگی در کو گدای کور دید	حمله می آورد و دلش می درید
گفته ایم این را ولی باری دگر	شد مکرر بهر تأکید خبر
کور گفتش آخر آن یارانِ تو	بر که اند این دَم شکاری صیدجو
قومِ تو در کوه می گیرند گور	در میان کوی می گیری تو کور

۴/۱۰۴۵ - ۱۰۴۸

کز ضرورت دَمِ خر را آن حکیم کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می گیرند یارانت به دشت کور می گیری تو در کوی این بد است^{۶۰}
گور می جویند یارانت به صید کور می جویی تو در کوچه به کید

ب ۲۳۴۹ - ۲۳۴۶

آن حکیم: نیکلسون نویسد، محتملاً اشارت است به نصیرالدین طوسی که در سال وفات مولانا درگذشته است. انقروی نویسد: مقصود از دم خر، هلاکو پادشاه مغول است که خواجه وزارت او را عهده دار شد.

در تداول عامه داستانی است که گویند «خواجه نصیرالدین به راهی می رفت. در پایان روز به آسیایی رسید و در کنار آن بیارمید. چون شب شد آسیابان را دید که بساط خود به درون می برد. خواجه سبب پرسید. آسیابان گفت امشب باران خواهد بارید. خواجه گفت آسمانی بدین روشنی باران کجا خواهد بود و خود در بیرون آسیا غنود. ناگهان ابر برآمد و باران سخت بگرفت و خواجه ناچار شد به درون آسیا رود. بامداد از آسیابان پرسید، از کجا دانستی باران خواهد بارید. گفت سگم را دیدم دم را به میان پا نهاده به درون آسیا رفت دانستم باران می بارد. خواجه گفت این همه علم خواندیم و ریش خود سپید کردیم اما دم سگ را ارزش بیش بود.» این داستان را بارها شنیده و هم خوانده ام، لیکن این روزها هرچند تتبع کردم مأخذ آن را نیافتم.

کید: مکر، حیل.

لاجرم کید زنان باشد عظیم

روح را از عرش آرد در حطیم

۶/۲۷۹۸

وین سگ بی مایه قصد کور کرد
می کند در بیشه ها صید حلال
سگ چو عارف گشت شد اصحاب کھف
ای خدا آن نور اشناسنده چیست؟
بلکه این زآن است کز جهل است مست

آن سگ عالم شکار گور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال
سگ چو عالم گشت شد چالاکی زحرف
سگ شناسا شد که میر صید کیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است

ب ۲۳۵۴ - ۲۳۵۰

سگ عالم: سگ تعلیم دیده، کَلْبِ مُعَلِّم، سگی که برای شکار تربیت شده. چنین سگ در فقه اسلامی دارای احکامی است.

سگ بی‌مایه: سگ ولگرد، سگ بازاری.

ضلال: گمراهی، بیهوده گردی.

صید حلال: در فقه اسلامی شکاری را که سگ تعلیم دیده گیرد در حکم مردار نیست.

زُخَف: رفتن، و بیشتر استعمال آن رفتن به کندی است.

چالاک زحف: تندرو.

اصحاب کهف: اشارت است به داستانی مشهور که در قرآن کریم آمده است. (نگاه کنید

به: تفسیرها، ذیل داستان اصحاب کهف)

میرصید: آنکه او را به شکار برده است.

نور اِشناسنده: روشنی درونی، آنچه بدان حقیقت را توان شناخت.

به مناسبت حملهٔ سگ برگدای کور به نکته‌ای ظریف اشارت می‌کند: هر که در این

جهان زندگی می‌کند، ناچار در پی به دست آوردن طعمه‌ای است، مادی یا معنوی.

خوراک جسم یا غذای روح. آنکه عالم است خود داند چه باید کرد، اما نادانان دو

قسم‌اند، آنکه پی تعلیم است، و مولانا از آن به «سگ عالم» تعبیر می‌کند، او دل به متاع

دنیا نمی‌بندد و پی شکار گور می‌رود که استعارت از «غذای روح» است و سعادت

اخروی. در این صورت از سگی برون می‌آید و به مردمی می‌گراید که:

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

(سعدی)

و آنکه پی دنیا رود بی‌مایه است و شکار او «متاع غرور»، که مولانا از آن به «کور» تعبیر

کند. در سخنان مولا امیرالمومنین (ع) است که مردم سه دسته‌اند: «دانایی که شناسای

خداست. آموزنده‌ای که در راه رستگاری کوشاست. و فرومایگانی رونده به چپ و

راست.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۷)

در پایان بدین نکته اشارت می‌کند که نیروی فراگیری راه حقیقت یا به تعبیر او «نور

اشناسنده» در طبیعت هر انسان نهاده است. لیکن بهره‌گیری از آن در صورتی است که

آدمی نادانی خود را دریابد و پی مرد خدا رود و از او تعلیم گیرد تا از برکت وی آن نور

بتابد و راه را برای او روشن کند. و آنکه راه را از چاه نمی شناسد نه از آن است که قوت شناسایی بدو نداده اند بلکه از آن است که نادانی خود را در نمی یابد.

نیست خود بی چشم تر کور از زمین	این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت	خسف قارون کرد و قارون را شناخت
ز جف کرد اندر هلاک هر دعی	فهم کرد از حق که یا اَرْض اِبلعی
خاک و آب و باد و نار با شرر	بی خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خیبر	بی خبر از حق و از چندین نذیر

ب ۲۳۵۹ - ۲۳۵۵

خصم بین: اشارت است به فرو بردن زمین قارون را.

خسف: فرو رفتن در زمین.

قارون: مالداري در زمان موسی (ع)، که نام او در قرآن کریم (قصص، ۷۶ و ۷۹) آمده است. قارون مالی فراوان اندوخته بود. گروهی ظاهربین آرزو می کردند چون او باشند. موسی (ع) قارون را نصیحت می کرد که به راه خدا رود و او نمی پذیرفت و گستاخی را تا آنجا رسانید که زنی را رشوت داد تا در جمع اسرائیلیان بگوید موسی (ع) با او در آمیخته است. لیکن زن چنان نگفت و قارون را رسوا کرد. موسی (ع) در خشم شد و زمین را گفت تا او را فرو برد. قارون گفت تو با من چنین کنی که پس از من مال مرا صاحب شوی. موسی (ع) زمین را گفت تا او و مال او را فرو برد.

ز جف کردن: لرزاندن.

دعی: حرامزاده.

یا اَرْض اِبلعی: مأخوذ است از آیه «وَقِيلَ يَا اَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ اَقْلَعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَفُضِيَ الْأَمْرُ: گفته شد ای زمین آب خود فرو بر و ای آسمان بازگیر (آب را) و آب به زمین فرو رفت و کار گذشت.» (هود، ۴۴).

خاک قارون را چو فرمان در رسید با زر و تختش به قعر خود کشید

۱/۸۶۴

نار: آتش.

خیبر: آگاه.

نذیر: ترساننده.

سخن از تربیت یافتن بود و به مقام بالا رسیدن، و بدین نکته اشارت فرمود که سگ را چون تعلیم دهند شکاری که گیرد مردار نیست و صید حلال است. سپس به سگ اصحاب کهف اشارت کرد. در اینجا چنانکه عادت اوست در توسل به قیاس تمثیلی گوید: نه تنها جانداران آشنای حق‌اند و حقیقت را درمی‌یابند، جماد نیز از این آگاهی بی‌بهره نیست چنانکه زمین موسی (ع) و رتبت او را شناخت و در فرمان او درآمد و قارون را که می‌دانست از گمراهان است در خود فرو برد. سپس به نکته‌ای دیگر اشارت می‌کند که عنصرهای چهارگانه نیز بینا و آگاه‌اند و جماد و همه اجزای عالم مسخر فرمان حق و مطیع امر اویند چنانکه حق تعالی فرماید «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ: هیچ چیز نیست جز که به ستایش او تسبیح گوید لیکن شما تسبیح آنها را در می‌نایید.» (اسراء، ۴۴) و اطاعت کردن از فرمان، مستلزم آگاهی است لیکن انسان چنین نیست. خدا او را خردی داده است. اگر آن را در راه حق به کار بندد او را به خدا می‌رساند وگرنه به گمراهی می‌افتد. برای همین است که خدا هرچند گاه برای آدمیان پیمبران فرستاد، حالی که جماد را نیازی به پیمبر نیست.

مر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر

۱/۵۱۳

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خاموشیم

۳/۱۰۱۹

لاجرم اشفقن منها جمله‌شان کند شد ز آمیز حیوان جمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات کو بود با خلق حنّ با حق مَوَات
چون بماند از خلق او گردد یتیم انس حق را قلب می‌باید سلیم

۲۳۶۲ - ۲۳۶۰ ب

أَشْفَقْنَ مِنْهَا: هراسیدند از آن. مأخوذ است از آیه «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا: همانا ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم. پس سر باز زدند از برداشتن آن، و از آن هراسیدند، و آدمی آن را برداشت که او ستمکار و نادان

بود. (احزاب، ۷۲)

آمیز: آمیختن.

حيوان: حیات، زندگی (انسانی).

آمیز حيوان: پذیرفتن جان، پذیرفتن حیات، که مستلزم پذیرفتن امانت است.

حمله: تحریک، حرکت.

با خلق حی با حق موات: مضمون بیت‌های ۲۳۵۸ و ۲۳۵۹ است.

ماندن: نپوستن، دور شدن.

قلب سلیم: دل پاک از معصیت‌ها. (تفسیر تبیان)

در بیت‌های پیش گفت آدمی را چون عقل و اختیار است بیشتر راه نافرمانی پیش می‌گیرد و از حق غافل می‌ماند، حالی که جمادات، از آنچه حق تعالی در آنان به ودیعت نهاده سر باز نمی‌زنند، چرا که مسخر فرمان اویند. در این بیت‌ها به مناسبت، اشارتی به امانت الاهی می‌کند. عارفان را دربارهٔ این امانت لطیفه‌هاست. در اینجا به یک نکته از میبیدی بسنده می‌کنیم: «این بار امانت نه کوه، طاقت آن داشت نه زمین نه عرش نه کرسی. نبینی که رب العالمین از بی‌طاقتی کوه خبر داد: «لَوْ أَنْزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ، ملکی را بینی که اگر جناحی را بسط کند خافقین را در زیر جناح خود آرد. اما طاقت حمل این معنی ندارد و آن بیچاره آدمی زادی را بینی پوستی در استخوانی کشیده بی‌پاک‌وار شربت بلا در قدح و لا کشیده و در وی هیچ تغیر ناآمده. آن چراست؟ زیرا صاحب دل است وَالْقَلْبُ يَحْمِلُ الْبَدَنُ» (کشف الاسرار، ج ۸، ص ۱۰۱) پس دلی باید سلیم، بی‌آفت دوستی خلق، رمیده از جهان و جهانیان، تا انس گیرد با پروردگار عالمیان. مولانا در جای دیگر از این امانت به «نفحه حق» تعبیر کرده است:

نفحه آمد مر شما را دید و رفت

هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نفحه دیگر رسید آگاه باش

تا از این هم و انمانی خواه تاش

جان ناری یافت از وی انطفا

مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبی است این
 همچو جنبشهای حیوان نیست این
 گر در افتد در زمین و آسمان
 زهره‌هاشان آب گردد در زمان
 خود ز بیم این دم بی متها
 باز خوان فابین آن یَحْمِلْنَهَا
 ورنه خود أَشْفَقْنَ منها چون بُدی
 گرنه از بیمش دل گه خون شدی

۱/۱۹۵۳ - ۱۹۵۹

می‌کند آن کور عَمِیَا ناله‌ای	چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای
کز تو دزدیدم که دزد پُر فتم	تا بگویند دزد او را کآن منم
چون ندارد نور چشم و آن ضیا	کی شناسد کور دزد خویش را
تا بگویند او علامتهای رخت	چون بگویند هم، بگیر او را تو سخت

ب ۲۳۶۶ - ۲۳۶۳

کاله: کالا، رخت.

عَمِیَا (عَمِیَاء): (مؤنث اعمی) کور.

کور: کنایت از آنکه دیده حقیقت بین ندارد. آنکه تنها عقل معاش نصیبش گردیده است.
 دزد: استعارت از خواهشهای نفسانی.

ضیا (ضیاء): روشنی.

نفس اماره پیوسته آدمی را به کارهای زشت و ارضای شهوت وامی‌دارد. ولی بود که گاهی نوری در دل پدید آید و عقل بر نفس غالب شود و آدمی خود را به خاطر گناهی که کرده است سرزنش کند. در چنین حال است که انسان باید به محاسبه نفس پردازد و ببیند چه کارهایی برخلاف رضای خدا کرده است و از آن توبه کند و عذر خواهد.

پس جهاد اکبر آمد مَعَصِرِ دزد تا بگویند که چه دزدید و چه بُرد^{۱۱}

اولا دزدید کُحل دیده‌ات	چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دل است	پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کور دل با جان و با سمع و بصر	می‌نداند دزد شیطان را ز اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو	که جماد آمد خلاق پیش او

ب ۲۳۷۱ - ۲۳۶۷

جهاد اکبر: اشارت است به حدیث «قَدِمْتُمْ مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ مُجَاهِدَةً الْعَبْدِ هَوَاهُ» و بعضی آن را از گفتار صحابه شمرده‌اند. لیکن با همین معنی با عبارتهای دیگر در کتابهای حدیث آمده است. (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۱۴ - ۱۵) و در جامع الاخبار (ص ۱۱۸) است: «قَالَ رَسُولُ اللَّهِ رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۷۱)

عَصْر: فشردن.

کُحل: سرمه، و هرچه در دیده کشند. کُحل دیده: کنایت از بینش حقیقی و روشنی درون. گلپینارلی نویسد: «سرمه از چشم دزدیدن از امثال ترکی است.» تبصرت: بینایی، بصیرت.

کاله حکمت: اضافه مشبه به به مشبه.

ز آنکه حکمت همچو ناقه ضاله است همچو دلاله شهان را داله است

۲/۱۶۶۹

کور دل: آنکه دیده حقیقت بین ندارد، آنکه راه راست را نمی‌شناسد. جماد: کنایت از آنکه اهل دل نیست، آنکه دل او مرده است، آنکه یاد خدا در دل ندارد.

چنانکه گفتیم نفس آدمی پیوسته در پی گمراه ساختن اوست. اما اگر نوری از جانب حق بر دل تافت و در آن حالت از خطاهای خود آگاهی یافت باید با نفس بستیزد و به حسابش کشد تا چه کرده است. نخست آنکه بداند عقل معاد را که روشنی دل از آن بود از او گرفته و تا این عقل را نیابد با شیطان برنتابد. و این گم کرده را خود به دست نتواند آورد مگر پی صاحب‌دلی را گیرد و راهنمایی او را پذیرد تا دلش روشن شود.

مشورت جوینده آمد نزد او کای آب‌کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست باز گرد امروز روزِ راز نیست
گر مکان را ره بُدی در لامکان همچو شیخان بودمی من بر دکان

ب ۲۳۷۴ - ۲۳۷۲

مشورت جوینده: آنکه در جست و جوی عاقلی بود تا از او رای خواهد. (نگاه کنید به:

شرح بیت ۲/۲۳۲۶)

أب: پدر، و در اینجا مقصود «خردمند» است.

کودک شده: به طفلی بازگشته، و مقصود «دیوانه‌نما» است.

همچو شیخان بر دکان بودن: حالت ارشاد به خود گرفتن، در مقام وعظ و تذکیر بودن. اشارت است به کسانی که دعوی ارشاد دارند، اما قصد آنان دکان باز کردن است و مرید به دست آوردن. چنین کسان گرفتار هواهای نفسانی‌اند و در پی بر آوردن خواهشهای جسمانی. و ظاهراً مقصود مولانا نشان دادن حالت عاقل دیوانه‌نماست که در سکر بوده است.

سکر، حالتی است که در آن حالت روح را انبساطی دست دهد و به واسطه غلبه آن انبساط سالک از ماسوا غفلت کند. و صحو، رجوع به احساس است پس از غیبت. سالک در حالت سکر چنان مست حق است که او را پروای کس نیست، بلکه شناسای خود نیست تا چه رسد که در پی ارشاد باشد و آوردن داستان «مست و محتسب» تأیید این مطلب است. آنکس که مست حق است از خود خبر ندارد تا به پیرامون خود چه رسد.

خواندن محتسب، مستِ خرابِ افتاده را به زندان

محتسب در نیم‌شب جایی رسید	در بُن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو	گفت از این خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست	گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفی است
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن	گفت آنکه در سبو مخفی است آن

ب ۲۳۷۸ - ۲۳۷۵

مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر در مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۷۲) از لطائف عبید زاکانی و نثر الدّر آورده است. سروده مولانا با آنچه عبید نوشته نزدیک است. عبید در نیمه دوم سده هشتم مرده، پس حکایت او نمی‌تواند مأخذ سروده مولانا باشد. و آنچه از نثر الدّر آورده‌اند با آنچه مولانا به نظم آورده تفاوت بسیار دارد. می‌توان گفت مولانا مأخذ دیگری جز نثر الدّر داشته یا چنانکه عادت اوست، داستان را تغییر داده. این داستان را پروین اعتصامی نیز به گونه‌ای دیگر به نظم در آورده است:

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت

مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست

(دیوان پروین اعتصامی، ص ۲۴۱)

محتسب: (اسم فاعل از احتساب) محتسبی یکی از وظیفه‌های اداری در حکومت اسلامی بوده است. وظیفه محتسب از جهتی همانند قاضی است اما حدود اختیار او گاهی از قاضی وسیع‌تر و گاهی محدودتر است. مثلاً محتسب می‌تواند تنها در دعاوی مربوط به منکرات مداخله کند و در دعاوی حقوقی حق مداخله ندارد. محتسب حق بازرسی برای کشف جرم و حق اجرای معروف و منع از منکر را دارد، یعنی هم کار قوه قضائی را عهده‌دار می‌شود و هم کار قوه اجرایی را. حالی که قاضی حق دخالت در کار قوه اجرایی ندارد. (برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به: مَعَالِمُ الْقُرْبَةِ فِی احْکَامِ الْحِسْبَةِ، یا

ترجمه آن به نام آئین شهرداری، از دکتر جعفر شعار)
خفی: پوشیده، نا آشکار.

در بیت‌های ۲۳۷۳-۲۳۷۴ مجنون نما به مشورت خواهنده گفت من اکنون از خود بی خودم. و در توضیح آن گفته شد که آن اشارت به حالت سکر است که سالک را دست دهد. در این بیت‌ها با آوردن این داستان مطلب را روشن تر بیان می‌کند که سالک گاه چنان بی خبر است که از مستی خود نیز نا آگاه است. دور نیست، چنانکه نیکلسون نوشته است، مولانا در طرح این داستان از غزالی متأثر باشد. وی نوشته است: «چه اندازه فرق است میان آنکه مستی را بشناسی که استیلای بخاری است بر فکر که از معده برخیزد و میان آنکه مست باشی. مست مستی را نتواند شناساند چون چیزی از دانش آن با او نیست حالی که هشیار مستی را تواند شناساند و چیزی از مستی با او نیست.» (نگاه کنید به: المنقذ من الضلال، ص ۹۹)

دور می‌شد این سؤال و این جواب	ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن	مست هُو هُو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هُو می‌کنی	گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی است	هوی هوی میخوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز	معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا	گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو	از برهنه کی توان بُردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بُدی	خانه خود رفتی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی	همچو شیخان بر سر دکانمی

ب ۲۳۸۷ - ۲۳۷۹

دور: توقف دو چیز است بر یکدیگر، چنانکه گویند وجود «الف» متوقف بر وجود «ب» است و وجود «ب» متوقف بر وجود «الف». و «دور» در تعریف، شناساندن چیزی است به چیزی که شناختن همان چیز متوقف بر شناختن آن باشد.
خلاب: گلاب، گل و لای.

چون خر در خلاب ماندن: کنایت از کاری نتوانستن کردن، درماندن.

آه کردن: برای آنکه بدانند کسی می خورده یا نه، بدو می گفتند آه کن تا از بوی دهان وی معلوم شود می خورده یا نه.

هو: هو (ضمیر مفرد غایب)، اشارت به ذات مطلق. «هو هو کردن» نشانه شادمان بودن است. کسی که به یاد خدا باشد همیشه شاد است.

خنده از لطف حکایت می کند ناله از قهرت شکایت می کند

این دو پیغام مخالف در جهان از یکی دلبر روایت می کند

(دیوان کبیر، ب ۸۵۷۱ - ۸۵۷۲) ۶۲

مُنْحَنی: خم، دوتا.

آه: نفسی که هنگام غم و اندوه از سینه برآرند.

از برهنه گرو بردن: نظیر: از برهنه پوستین نتوان برکند. از مفلس چیزی به دست نمی آید.

امکان: توانایی قدرت.

چون شیخان بر سر دکان بودن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۳۷۴

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس راند سوی او که هین زوتر بگو تا لگد بر تو نکوبد زودباش او مجالِ رازِ دل گفتن ندید گفت می‌خواهم در این کوچه زنی گفت سه گونه زن اندر جهان آن یکی را چون بخواهی کلِ تورا ست و آن سیم هیچ او تو را نبود بدان تا تو را اسیم نپزاند لگد	ای سواره بر نی، این سو ران فرس کاسب من بس توسن است و تندخو از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش زو برون شو کرد و در لاغش کشید کیست لایق از برای چون منی آن دو رنج و این یکی گنج روان و آن دگر نیمی تو را نیمی جداست این شنودی دور شو رفتم روان که بیفتی بر نخیزی تا ابد
--	--

ب ۲۳۹۶ - ۲۳۸۸

طالب: پرسنده، مشورت خواهنده.

یک نفس: لحظه‌ای، دمی.

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
(سعدی)

توسن: سرکش.

راز دل: آنچه قصد اصلی پرسش‌کننده بود. چه، او را گفته بودند این مجنون‌نما خردمندی فرزانه است و او می‌خواست راز دیوانه نشان دادن را از او بپرسد.
برون شو کردن: مخلص یافتن. «به رای پاک ایشان از برون شو کارها تَفَصُّی بهتر توان یافت.» (مرزبان‌نامه، ص ۳۴۳) مجازاً سخن را به راهی دیگر بردن.
لاغ: ظرافت، هزل. در لاغ کشیدن: گفتار هزل به میان آوردن.
گنج روان: در لغت گنج قارون، لیکن در تداول آنچه مایهٔ عشرت و شادمانی است.

خوش بود لب آب و گل و سبزه و سرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

(حافظ)

کل تو راست: از هر جهت مطیع توست. همه توجه او به توست.
تا ابد برنخاستن: کنایت از مردن، و ممکن است چنانکه نیکلسون نوشته است در آن
تلمیحی باشد به کسانی که مردان خدا را می‌رنجانند، و مستوجب قهر الاهی می‌گردند.
چنانکه دیدیم پرسنده در آغاز از زن گرفتن خود سخنی نگفت و تنها بدین نکته
اشارت کرد که خردمندی خواهم تا با وی در مشکلی مشورت کنم (بیت ۲۳۲۶) و او را
به عاقل دیوانه‌نما اشارت کردند، و او چون وی را یافت سخن از زن گرفتن به میان آورد.
اصل داستان چنانکه نوشتیم مشورت درباره زن گرفتن است، لیکن مولانا چنین پرسشی
را از چنان مرد، دون رتبت او می‌داند و گوید قصد وی این بود که پرسد چرا خود را
دیوانه نشان می‌دهی اما از این پرسش صرف نظر کرد و به عنوان هزل و ظرافت از زن
گرفتن سخن گفت.

شیخ راند اندر میان کودکان	بانگ زد بارِ دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این	این زنان سه نوع گفתי برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص	کل تو را باشد ز غم یابی خلاص
و آنکه نیمی آن تو بیوه بود	و آنکه هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود	مهر و کلّ خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد	سَم اسبِ توسنم بر تو رسد
های هوایی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوی خویش خواند

ب ۲۴۰۳ - ۲۳۹۷

خاص: را می‌توان مضاف‌الیه گرفت (بکر گزیده)، و می‌توان قید فعل باشد (بکر خاص تو است).

عیال: بیشتر به معنی همسر به کار رود: «الحمد لله که عیال را با من موافقتی تمام و مساعدتی برکمال است.» (سندبادنامه، ص ۸۹، به نقل از لغت‌نامه)
عیال با ولد: زنی که از شوی پیشین فرزندی دارد.

باز بانگش کرد آن سایل بیا
یک سؤالم مانند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود
که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شید است این چه فعل است ای عجب
تو وّرای عقل کُلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان؟
گفت این اوباش رایبی می زنند
تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع می گفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما
کمترا از توشه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
لیک در باطن همانم که بُدم
عقل من گنج است و من ویرانه ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
ب ۲۴۱۳ - ۲۴۰۴

شاه کیا: مهتر بزرگ.

گوی ربودن بچه: معنی آن روشن است، بهانه‌ای برای راندن پرسنده. لیکن نیکلسون نویسد: کنایت از حالت وجدی است که از تجلیات الاهی در دل او ظاهر شد. شید: فریب، نیرنگ.

عقل کل: عقل اول، صادر نخست.

اوباش: جمع وّش. و گفته اند جمع وّش، قلب شده «وّش» است: سفله، بی سر و پا، فرومایه.

دفع گفتن: سر باز زدن، نپذیرفتن.

کم از تو: که در رتبه تو نیست، که دانش تو را ندارد.

در قضا حدیث گفتن: قضاوت کردن.

شه: کنایت از رئیس، مقتدر.

عقل من گنج است...: اشارت بدانکه اولیای خدا در دیده مردم عادی، خرد مقدارند و نزد

خدا دارای رتبت بسیار. و نیز اشارت است به مثل مشهور: «گنج در ویرانه است.»

گنج پیدا کردن: استعارت از عقل خود آشکار کردن.

اوست دیوانه که دیوانه نشد این عسی را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نه عرض	این بهایی نیست بهر هر عرض
کان قندم نیستان شکر	هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن	کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنی است	همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص	نه که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد	چونکه نورش راند از در گفت برد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود	هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد	برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک	نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود	عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت	چون خریدارش نباشد مُرد و رفت

ب ۲۴۲۵ - ۲۴۱۴

عسس: جمع عاس: شبگرد، حارس. و اسم جمع نیز گفته‌اند. عسس استعارت از رتبه‌های دنیوی است که انسان ضعیف را به سوی خود می‌کشاند، و خردمندان را می‌رماند.

در خانه شدن: کنایت از سر باز زدن و نپذیرفتن مقام.

جوهر: (اصطلاح منطقی) در تعریف آن گفته‌اند: آنچه به خود پاید، آنچه قائم به خود باشد. مقابل عرض.

معرض: آنچه وجودش وابسته به وجود غیر است. در اینجا مقصود از دانشی که جوهر است، علم لدنی است، که از جانب حق افاضه شده باشد، علمی که اکتسابی نباشد.

بهای: فروختنی، و در این بیت مقصود عرضه کردن علم و در معرض دید مردم نهادن است.

علم تقلیدی: علمی که در جان جای نگیرد، علمی که مجرد فراگیری اصطلاحات باشد، علمی که روشنی درونی نبخشد.

علم تعلیمی: یا علم کسبی علمی است که از طریق آموختن حاصل می‌شود.

نفور: رمیدن.

دانه: استعارت از متاع دنیا.

بُؤد: (اسم فعل، شبه جمله) دور شو، برو.

ای خورنده خونِ خلق از راه بُرد تا نه آرد خونِ ایشانت نبرد

۳/۱۵۶

سِماک: نام دو ستاره است: سماکِ راح و سماکِ اعزل، لیکن در اینجا مقصود آسمان و علو است.

زُفت: توانمند، دلیر، قوی، بزرگ.

این رئیس زُفت باشد که بمُرد این چنین مجمع نباشد کارِ خُرد

۶/۷۸۵

علم باید موجب روشنی جان گردد، نه وسیلتی برای یافتن نان و جذب مردمان. آنکه علم را برای به دست آوردن مقام و فراهم ساختن عوام خواند، در پی یافتن حقیقت نیست، بلکه می‌نگرد تا مشتری او کیست. چنین کس تیره‌درونی است که در تاریکی راه می‌پوید و همچون موش کوری است که در دل زمین مأمن می‌جوید. برای به دست آوردن علم حقیقی نخست باید خودی را واگذارد و روی به خدا آرد تا خدایش پر دهد و از شر غوغای مردمان برهد، چنین علم را جز با تحمل ریاضت و پاکیزه کردن درون به دست نمی‌توان آورد. آن را که چنین علم روزی گردید به آسمان پرد و آنکه پای‌بند علم تقلیدی است با بهایم چرد.

علمِ تقلیدی بود بهرِ فروخت چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علمِ تحقیقی حق است دایمًا بازارِ او بسا رونق است

۲/۳۲۶۵ - ۳۲۶۶

در سخنان امیر مؤمنان (ع) فقره‌ها می‌یابیم که از عالمان ربّانی ستایش شده است و از آنان که علم را به خاطر برخورداری از دنیا خواهند نکوهش. در یکی از خطبه‌ها درباره عالمی که علم را برای خوشایند مردمان خواند چنین فرماید: «مردی که پشتواره‌ای از نادانی فراهم ساخته و خود را میان مردم انداخته شتابان در تاریکی فتنه‌تازان، کور در بستن پیمان سازش میان مردمان. آدمی‌نمایان او را دانا نامیده‌اند و او نه چنان است، چیزی را فراهم آورده که اندکش بهتر از بسیار آن است. تا آنگاه که از آب بدمزه سیر شود و دانش بیهوده اندوزد پس میان مردم به داوری نشیند و خود را عهده‌دار گشودن

مشکل دیگری ببند.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷)

در دوران حکومت امویان و عباسیان تنی چند عالم وارسته و زاهد دل از متاع دنیا گسسته را نام برده‌اند که منصب قضاوت را به ایشان عرضه کردند و آنان سر باز زدند و چون تهدید شدند از بیم فتادن در معصیت، یا در به روی خود بستند یا خود را به دیوانگی زدند و رستند. حالی که خردمند حقیقی آنان بودند، و آنکه علم را کالای بازار خود نمود دیوانه‌ای بیش نبود.

مشتري من خدای است او مرا	می‌کشد بالا که اَللّهُ اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال	خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل	چه خریداری کند یک مُشْتِ کِل
کِل مخور کِل را مخر کِل را مجو	ز آنکه کِل خوار است دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشی جوان	از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

ب ۲۴۳۰ - ۲۴۲۶

بالا کشیدن: به آسمان بردن، از عالم ناسوت به عالم لاهوت سیر دادن. سیر الی الله. اَللّهُ اشتری: مأخوذ است از آیه «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ: خدا از مؤمنان جانها و مالهای آنان را خرید تا بهشت از ایشان باشد در راه خدا کارزار می‌کنند پس می‌کشند و کشته می‌شوند.» (توبه، ۱۱۱)

خونبهای من...: آنکه صفتهای حیوانی را در وجود خود بکشد و خودی را واگذارد، از خود می‌میرد و به خدا زنده می‌ماند، که «عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ» کشتگان معشوق‌اند و روزی خواران او.

ما بها و خونبها را یافتیم	جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی	دل نیابی جز که در دل بُردگی

۱/۱۷۵۰ - ۱۷۵۱

خواهان معشوق‌اند و دشمن زندگانی مادی که تا از این جان نرهند به جانان نرسند.

تو مکن تهدید از کشتن که من	تشنه زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنی است	مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جانِ هُدی و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها از نُبیِ خِوان عَشْرَةً اُمثالِها

۳/۲۸۳۳ - ۳۸۳۶

خریداران مفلس: مردم دنیا، آنان که دل روشن ندارند.

گل خوردن: نوعی عادت و بیماری‌گونه که در بعض مردم دیده می‌شود. در قدیم کسانی بودند که به گل خوردن عادت داشتند. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۲۸۷۲) گل خوردن در این بیت کنایت از پرداختن به پرورش جسم و متعلقات آن.

گل خریدن: کنایت از آنچه دنیاوی است به دست آوردن.

دل خوردن: به معرفت الاهی پرداختن.

یارب این بخشش نه حدّ کار ماست لطف تو لطف خفی را خود سزااست
دست گیر از دست ما را بِخَر پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را از این نفس پلید کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت کی گشاید؟ ای شه بی‌تاج و تخت!
این چنین قفل گران را ای ودود کی تواند جز که فضل تو گشود؟
ما ز خود سوی تو گردانیم سر چون توی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم توست گر نه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشه‌است تا به باغ جان که میوه‌اش هوشه‌است
شاهراه باغ جانها شرع اوست باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آن است آن زود تَجَرّی تَخْتِها الانهار خِوان

ب ۲۴۴۳ - ۲۴۳۱

لُطف خَفی: آنچه حق تعالی بی هیچ سبب به بنده افاضت فرماید.

خریدن: کنایت از به اطاعت خود درآوردن. بنده ساختن و از مکر شیطان رهانیدن.

پرده: حجابی که مانع مشاهدت است.

پرده دریدن: کنایت از رسوا کردن.

کارد به استخوان رسیدن: آسیب از حد گذشتن. کار به جان دادن رسیدن.

چون رسید آن کارد اندر استخوان حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

۳/۶۱۹

و ضمیر «ش» به نفس باز می‌گردد. (نفس ما را از پا در آور.)

وَدُود: (نامی از نامهای خدا) بسیار دوست.

از ما به ما نزدیکتر: مأخوذ است از آیه «وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» و ما نزدیکتر بدو هستیم از رگ گردن. (ق، ۱۶)

بخشش و تعلیم توست: مأخوذ است از آیه «وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ» و گفت پروردگار شما مرا بخوانید تا شما را پاسخ گویم. (غافر، ۶۰)

هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو

۲/۶۹۲

گلخن: استعارت از جسم و زندگانی جسمانی.

گلستان: استعارت از یاد خدا.

در گلخن گلستان زستن: استعارت از به یاد خدا افتادن و مخاطبت بنده حقیر با پروردگار بزرگ.

دو پاره پیه: کنایت از چشم. از سخنان امیرالمؤمنین علی (ع) است: «از این آدمی شگفتی گیرید، با پیه می‌نگرد و با گوشت سخن می‌گوید و با استخوان می‌شنود و از شکافی دم برمی‌آورد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸)

سیلاب حکمت: استعارت از سخنان سودمند.

تَجْرِی تَحْتَهَا الْإِنْهَارُ: مأخوذ است از قرآن کریم که در سوره‌های قرآن در وصف «بهشت» آمده است.

لطف حق تعالی به بنده، تأیید اوست در پایداری به بندگی، و آن بر دو گونه است: آشکارا و نهان، یا خفی و جلی. آنچه جزای طاعت باشد لطف جلی است، و آنچه حق تعالی بی هیچ سبب به بنده افاضت کند لطف خفی است. مولانا گوید همه لطفهای حق بی سبب و از مقوله لطف خفی است، زیرا طاعتی هم که بنده کند به لطف حق است و

آنچه بنده انجام دهد برابر لطفی که خداوند به او می‌کند هیچ است و اگر عنایت او نباشد هوای نفس، او را از پا در خواهد آورد. تنها فضل اوست که تواند ما را از شر نفس برهاند. سپس بدین نکته اشارت می‌کند که زبانِ تعلیم‌ده و گوشِ تعلیم‌پذیر، هم با عنایت او در کار است و گرنه از پیه و گوشت پاره و استخوان، چنین لطیفه‌ها نه جای انتظار است. سپس به نکته‌ای دیگر اشارت کند که سرچشمهٔ این لطفها اوست که عقل را در وجود آدمی نهاده و باغ و بستان دانش را در دل وی قرار داده و پیمبران را فرستاده تا آدمی را تعلیم دهند و او را از عذاب جهل برهانند و به نعیم و حیات دانش برسانند.

تتمّة نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را	چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای	از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای	چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی	دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی	پیش خاطر آمد او را آن دعا
تافت ز آن روزن که از دل تا دل است	روشنی که فرق حق و باطل است

ب ۲۴۴۹ - ۲۴۴۴

تتمّة نصیحت: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۱۳۰، ۲۲۰۱، ۲۲۴۰/۲
یار زار: دوست بیمار. مقصود همان صحابی است که رسول (ص) به بیمارپرسی او رفته بود.

زهر با: آش زهر آلود. کنایت از گستاخی با حضرت حق کردن، و چیزی را فوق تحمل خود درخواست نمودن.

ساعتی: در ساعت، بی‌درنگ، در حال.
تافت ز آن روزن: تعبیر دیگری است از عبارت «أَلْقَلْبُ يَهْدِي إِلَى الْقَلْبِ: دل را به دل رهی است.»

در دل من آن سخن ز آن میمنه است ز آنکه از دل جانب دل روزنه است
۶/۴۹۱۶

بیمار با دیدن رسول (ص) در کنار خود، چنان در وی مستغرق گردید که همه چیز را فراموش کرد و از رسول (ص) خواست تا توجه خاص خویش را بدو معطوف دارد. و رسول چنان فرمود. و بیمار متوجه خطای خود گشت (چیزی که از خدا خواسته بود).
گفت اینک یادم آمد ای رسول آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می‌آمدم	غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید	مجرمان را از عذابِ بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود	بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز	نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن	آه می‌کردم که ای خَلّاقِ من
از خطر هاروت و ماروت آشکار	چاهِ بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند	گریزند و عاقل و ساحر و شند
نیک کردند و به جای خویش بود	سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان	سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ب ۲۴۵۹ - ۲۴۵۰

بِوَالْفُضُول: بیهوده گو، که در کاری در شود که حد او نیست.

حشایش: جمع حشیش: گیاه خشک. کنایت از توسل به وسیله‌های ناسودمند. مأخوذ است از مثل معروف «الْغَرِيقُ يَتَشَبَّثُ بِكُلِّ حَشِيشٍ»
ناگشود: ناگشودنی، باز نشدنی.

تهدید و وعید: کنایت از آیه‌ها و روایتهای رسول اکرم (ص) درباره عذاب آخرت می‌فرمود.

هاروت و ماروت: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۳۲۱ و ۱/۳۳۴۴ به بعد.

آشکار: ممکن است آن را صفت «خطر» گرفت (از خطری که آشکار بود) و ممکن است قید «اختیار کردن» گرفت. آشکارا: از روی علم. علانیه. (با علم و اطلاع چاه بابل را گزیدند که آن عذاب دنیوی بود و پایان یافتنی.)

چاه بابل: جایی که هاروت و ماروت در آن زندانی شدند.

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صد گونه جادوی بکنم تا بیمارم

(حافظ)

(برای آشنایی بیشتر از داستان نگاه کنید به: کشف الاسرار، ج ۱، ص ۲۹۷، و تفسیر ابوالفتوح رازی، سورة بقره، ذیل آیه ۱۰۲، و بحار الانوار، ج ۵۶، ص ۲۶۵ - ۳۲۶)
گُورُوز: دانا، زیرک.

ساحروش: اشارت است بدانچه در برخی از تفسیرها، از جمله تفسیر درّالمنثور، در ذیل همین آیه آمده است که سحر دو گونه است یکی سحری که شیاطین می آموختند و دیگر سحری که هاروت و ماروت می آموختند. اما کسانی که ملایکه را معصوم می دانند نسبت سحر به هاروت و ماروت - پیش از مغضوب شدن آنها - نمی دهند.

سهلتر بودن: اشارت است بدانکه عذاب این جهان تمام شدنی است و عذاب آخرت سخت، و به سر نیامدنی. چنانکه در قرآن کریم است «وَلَعَذَابُ الْآخِرَةِ أَكْبَرُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ: همانا عذاب آن جهان بزرگتر است اگر می دانستند» (زمر، ۲۶) و نیز در دعای کمیل است: «فَكَيْفَ احْتِمَالِي لِبَلَاءِ الْآخِرَةِ وَ جَلِيلِ وَقُوعِ الْمَكَارِهِ فِيهَا وَ هُوَ بَلَاءٌ تَطُولُ مُدَّتُهُ وَ يَدُومُ مَقَامُهُ وَ لَا يُخَفَّفُ عَنْ أَهْلِهِ لِأَنَّهُ لَا يَكُونُ إِلَّا عَنْ غَضَبِكَ وَ انْتِقَامِكَ وَ سَخَطِكَ».

رنج دود: اشارت است بدانکه در چاه بابل که آن دو فرشته در آن سرنگون اند آتش و دود است.

ای خنک آن کو جهادی می کند	بر بدن زجری و دادی می کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد	بر خود این رنج عبادت می نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب	هم در این عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم	در چنین درخواست حلقه می زدم
این چنین رنجوری پیدام شد	جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود	بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی دیدم کنون من روی تو	ای خجسته وی مبارک بوی تو
می شدم از بند من یکبارگی	کردیم شاهانه این غمخوارگی

ب ۲۴۶۷ - ۲۴۶۰

ای خنک: خوشا! خرما!

ای خنک جان عیش پرور تو کز چنین فتنه دور شد سر تو

(نظامی)

جهاد: مجاهدت. در این بیت مقصود در افتادن با نفس است و مقهور ساختن آن. زُجُر: سخت گرفتن، باز داشتن، تحمّل ریاضت کردن.

۵۱۵: به معنی «بخشیدن» است برابر «زجر» که به معنی «منع» است. خواهشهای نفسانی را در حد آنچه ادامهٔ زندگانی و قدرت بر طاعت بدان بسته است، ارضا باید کرد و این معنی از روایتهای چند مفهوم می‌گردد. از جمله روایتی که مجلسی آورده است و مختصری از آن نگاشته می‌شود: «سلمان، ابوالدرداء را گفت تن تو را بر تو حقی است و اهل تو را بر تو حقی است روزه گیر و افطار کن و نماز بگزار و بخواب و حق هر چیزی را بده. ابوالدرداء نزد رسول (ص) رفت و قصهٔ بدان حضرت گفت. رسول (ص) چنان فرمود که سلمان گفته بود.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۱۲۸) و نیز نگاه کنید به: فرمودهٔ امیر مؤمنان (ع) به برادر علاء بن زیاد حارثی. (نهج البلاغه، خطبهٔ ۲۰۹)

حلقه زدن: کنایت از طلب کردن، درخواستن.

پیدا شدن: پیدا آمدن. و «م» در حالت مفعولی است. (چنین رنجوری مرا پیدا شد.)

اوراد: جمع ورد: دعا و ذکر که روزانه خوانند.

از بند شدن: کنایت از مردن. از قید زندگانی رها گشتن.

آنان که با نفس اماره می‌ستیزند، دشواری این جهان را بر خود می‌پذیرند، تا در آن جهان در سایهٔ رحمت حق قرار گیرند. امیر مؤمنان (ع) در وصف پرهیزگاران فرماید: «روزی چند را با شکیبایی به سر بردند که آسایشی دراز مدت را برایشان به دنبال آورد. تجارتی سودمند بود که پروردگارشان برای آنان فراهم کرد.» (نهج البلاغه، خطبهٔ ۱۹۳) و مانند این کلمات در سخنان رسول (ص) و امامان علیهم السلام فراوان است. لیکن باید توجه داشت که توفیق چنین ریاضتها هم بسته به عنایت پروردگار است، نه با گزینش و از روی اختیار که بنده را چنان طاقت نیست تا خود را بیازماید، چه بود که گرفتار آید چنانکه رسول (ص) به آن بیمار فرمود:

گفت هی هی این دعا دیگر مکن	بر مکن تو خویش را از بیخ و بُن
تو چه طاقت داری ای مور نژند	که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من	از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما	از گنه در تیه مانده مبتلا ^{۶۳}

(۶۳) در حاشیهٔ نسخهٔ اساس:

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند

آخر اندر گام اول بوده‌اند

سالها ره می‌رویم و در اخیر همچنان در منزل اوّل اسیر

ب ۲۴۷۲ - ۲۴۶۸

از بیخ و بن برکندن: کنایت از تباه کردن، نیست و نابود کردن.

مور نژند: به مجاز: بنده ضعیف.

کوه بلند: استعارت از تکلیفهای شاق و رنج و سختی این جهان.

جلدی: شتابزدگی.

لاف: ادعا، گزافه.

فَن: توان، قدرت.

بهر این مقدار آتش شانندن آبِ پاک و بول یکسان شد به فن

۴/۳۴۶۸

از سر جلدی لافیدن: به توان و نیروی خود مغرور گشتن.

تیه: سرگردانی، و نیز نام وادی میان ایله و مصر و دریای قلزم و کوههای سِراة، از سرزمین شام. گفته‌اند چهل فرسنگ در چهل فرسنگ است و گفته‌اند دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ. (معجم البلدان)

هنگامی که اسرائیلیان از مصر بیرون آمدند بر اثر نافرمانی در آن بیابان سرگردان شدند.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه

۶/۱۷۸۸

در اخیر: در پایان، سرانجام.

بنی اسرائیل خدا را نافرمانی کردند، و به کیفر این نافرمانی چهل سال سرگردان ماندند. (مائده، ۲۶) پیمبران و راهنمایان به حق در هر زمان مأمور هدایت مردمانند. بندگان باید دستور آنان را بپذیرند و به اراده خود کاری پیش نگیرند. وگرنه همچون قوم موسی در گمراهی سرگردان خواهند بود.

تیه را راه و گران پیدا شدی

کی رسیدی خوانمان هیچ از سما

در بیابانمان امانِ جان شدی

گر دل موسی ز ما راضی بدی

ور به گل بیزار بودی او ز ما

کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی

بل به جای خوان خود آتش آمدی اندر این منزل لَهَب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کارِ ما گاه خصم ماست و گاهی یارِ ما
خشمش آتش می‌زند در رَختِ ما حلم او رَد می‌کند تیرِ بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز نیست این نادر ز لطف ای عزیز

ب ۲۴۷۹ - ۲۴۷۳

موسی: کنایت از رسول (ص)، و نیز اولیای خدا در هر عصری.

خوان: سفره. در اینجا کنایت از لطف و نعمتهای حق تعالی که گهگاه بر بندگان می‌رسد.

مائده از آسمان در می‌رسید بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس بی ادب گفتند کو سیر و عدس

۸۱ - ۱/۸۰

جوشان شدن چشمه از سنگ: اشارت است به معجزه موسی (ع) که در قرآن کریم آمده است: «وَإِذْ أَسْتَشْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا: و آنگاه که موسی برای مردم خود آب خواست گفتیم عصای خود را به سنگ زن، پس روان گردید از آن دوازده چشمه.» (بقره، ۶۰) و در اینجا استعارت است از «نعمتهای الاهی» که در هر عصر بندگان را فرا می‌گیرد، و نیز استعارت از «چشمه دانش». لَهَب: شعله آتش بی دود.

دو دل شدن: دو گونه تصمیم گرفتن، دو گونه رفتار کردن.

آتش در رخت زدن: کنایت از گرفتار کردن به عذاب.

آدمی از خرد و شهوت هر دو سرشته است. گاه نفس طالب می‌شود و شهوت غالب و بنده به گناه در می‌افتد و خشم خدا را مستحق می‌گردد. و گاه به خود می‌آید و به توبه می‌گراید و خدا را خشنود و لطف وی را به خود متوجه می‌سازد. بنده باید بکوشد تا از هوی دل برکند و خود را پیوسته مشمول عنایت حضرت حق کند. از فرموده امیرالمؤمنین علی (ع) است و سخن او گرفته از قرآن «دو چیز در زمین مایه امان از عذاب خدا بود یکی از آن دو برداشته شد، پس دیگری را بگیرد و بدان چنگ زنید. اما امانی که برداشته شد رسول خدا (ص) بود و اما امانی که مانده است آمرزش خواستن است. خدای تعالی فرماید و خدا آنان را عذاب نمی‌کند حالی که تو در میان آنانی و خدا

عذابشان نمی‌کند حالی که آمرزش می‌خواهند.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸۸)
بدین سان بنده میان خوف و رجاست، و بود که لطف الاهی چنان بنده را فراگیرد که
دیگر گردد نافرمانی نگردد و خشم خدا متوجه وی نشود.

مدح حاضر وحشت است از بهر این	نام موسی می‌برم قاصد چنین
ور نه موسی کی روا دارد که من	بیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار	عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون	عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما	رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش	امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیلت‌های دیگر را نهان	کرده باشی ای کریم مستعان

ب ۲۴۸۶ - ۲۴۸۰

مدح حاضر: با توجه به بیت ۲۴۷۱ می‌توان گفت از «حاضر» رسول اکرم (ص) مقصود
است، لیکن با عنایت به بیت‌های بعد توان گفت مقصود «خدا» است. و می‌توان گفت از
«حاضر» معنی لغوی آن مقصود است و اشارت بدین نکته است که ستایش کسی در
حضور وی نباید کرد چنانکه در حدیث «أَحْثُوا فِي وُجُوهِ الْمَدَاحِينَ التُّرَابَ.» (نگاه کنید
به: شرح بیت ۲/۲۳۱۸)

تلوین: رنگ رنگ کردن، و در اصطلاح صوفیان از حالی به حالی گشتن است. قشیری
گوید: «تلوین صفت خداوندان احوال است و تمکین صفت اهل حقایق، مادام که بنده در
طریق است صاحب تلوین است، چه از حالی به حالی بالا می‌رود، و از وصفی به وصفی
می‌گردد، و از باراندازی برون می‌رود و در بهار گاهی در می‌آید. صاحب تلوین پیوسته
در زیادت بود و صاحب تمکین رسیده باشد...» (رسالة قشیری، ص ۴۴)

امیر لونها: مأخوذ است از حدیث شریف «فَإِنَّ الْقُلُوبَ بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ مِنْ أَصَابِعِ اللَّهِ يُقَلِّبُهَا
كَيْفَ يَشَاءُ سَاعَةً كَذَا وَ سَاعَةً كَذَا: پس دلها میان دو انگشت از انگشت‌های خداست آن را
چنانکه خواهد می‌گرداند ساعتی چنین و ساعتی چنین.» (بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۴۸، از
علل الشرایع) و «قلب پسر آدم بر دو انگشت از انگشت‌های جبار و عزّ و جل است هرگاه
بخواهد بگرداند.» (مسند احمد، ج ۲، ص ۱۷۳)

مُسْتَعَانَ: یاری جسته از او، که از او یاری خواهند. بنده باید پیوسته از خدا بخواهد که او را به نیکوترین حال بگرداند و خطاهای او را بپوشد و رسوایش نگرداند.

بی حدی تو در جمال و در کمال	در کژی ما بی حدیم و در ضلال
بی حدی خویش بگمار ای کریم	بر کژی بی حدِ مستی لثیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند	بصر بودیم و یکی دیوار ماند
أَلْبَقِيَّةُ الْخَدِيو	تا نگردد شاد کَلَى جان دیو ^{۶۴}
چون نمودی قدرت بنمای رحم	ای نهاده رحمها در لحم و شحم

ب ۲۴۹۱ - ۲۴۸۷

حد: در لغت به معنی نهایت، و در اصطلاح منطقیان تعریف چیزی است به جنس و فصل قریب که آن را «حدّ تام» گویند. و به هر دو معنی باری تعالی بی حد است ضلال: گمراهی.

تَقْطِيع: در لغت عرب به معنی به اندازه اندام شدن جامه است، و در نظم و نثر فارسی به معنی «بریدن جامه» و نیز «جامه» به کار رفته است. در این بیت از خاقانی ممکن است به هر دو معنی گرفته شود:

تقطیع او و ازرق گردون ز یک شمار تسبیح او و عِقْدِ شریا ز یک نظام
(خاقانی)

و در این بیت به معنی «جامه» است:

روز بارِ عام خاصان است تقطیعی ضرور

کعبه هر گه موسم حج شد قبای نو کند

(مخلص کاشی، به نقل از آندراج)

مصر: شهر، و به قرینه خدیو، کشور معروف و در اینجا استعارت از توانمندی و توانایی است.

أَلْبَقِيَّة: استغاثت گونه‌ای است. (این یک تار مانده را برای ما نگه دار. ما را به دست دشمن مگذار.)

(۶۴) در حاشیه نسخه اساس:

بهر ما نی بهر آن لطف نخست که تو کردی گمراهان را باز جُست

دیو: شیطان.

لحم: گوشت.

شحم: پیه.

چنانکه دیدیم در بیت ۲۴۷۰ مولانا از زبان صحابی بیمار، با رسول (ص) سخن می‌گفت. لیکن از بیت‌های ۲۴۸۲ به بعد، پیداست که خطاب با پروردگار است و مناجاتی است به درگاه او، و اوست که در وجود بندگان تصرف می‌کند و دل بنده را چنانکه خواست اوست می‌گرداند. البته چنین تصرف از رسول (ص) و از ولی کامل نیز ساخته است، لیکن چنانکه اشارت شد ظهور معنی بیتها در مناجات با خداست. اوست که از هر جهت بی حد است چنانکه امیر مؤمنان (ع) فرماید: «آنکه محدودش انگارد معدودش شمارد.» (نهج البلاغه، خطبه ۱) و چنانکه باری تعالی در ذات و اوصاف بی حد است و به کمال، آدمی نیز بی حد است در پیمودن راه ضلال. چنانکه قرآن کریم فرماید: «أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ.» (اعراف، ۱۷۹)

مولانا در این مناجات به درگاه حق استغاثه می‌کند که هرچند گناهکاریم و سزاوار کیفر، و هرچند این دعا درخور پیشگاه تو نیست اما تو رحمت بی‌منت‌هایی.

ز آنکه این دَم‌ها چه گر نالایق است رحمت من بر غضب هم سابق است

۱/۲۶۷۲

سپس گوید از تو می‌خواهم بر ما گمراهان رحمت آری و به راه راستمان در آری تا شیطان که دشمن توست شادمان نگردد و این فقره برابر است با آنچه امام سجاد (ع) فرماید: «خدایا اگر به آتشم در آری شادی دشمن تو در آن است، و اگر به بهشتم بری پیمبرت شادمان است، و من به خدا سوگند می‌دانم شادی پیمبرت را از سرور دشمنت دوست‌تر می‌داری.» (دعای ابو حمزه)

این دعا گر خشم افزایش تو را	تو دعا تعلیم فرما مهتر!
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت	رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کوز آدم بگذرد	بر چنین نطعی از او بازی بزد
در حقیقت نفع آدم شد همه	لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازی دید و دو صد بازی ندید	پس ستون خانه خود را بُرید

آتشی زد شب به کشت دیگران	باد آتش را به کشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را	تا زیان خصم دید آن ریو را ^{۶۵}
لعنت این باشد که کزینش کند	حاسد و خودبین و پُر کینش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بد	عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند به عکس	مات بر وی گردد و نقصان و وکس
ز آنکه گر او هیچ بیند خویش را	مُهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون	درد او را از حجاب آرد برون

ب ۲۵۰۳ - ۲۴۹۲

رجعت دادن: بازگرداندن، و کنایت از پذیرفتن توبه.

گذشتن (از آدم...): چیره شدن، غالب گشتن، پیش افتادن.

نطح: صفحه شطرنج.

چو عقلم مات شد بر نطح عشقش چه بازم چون نه بازو و نه خانه است
(عطار، به نقل از لغت‌نامه)

بازی بردن: پیروز گشتن.

دمدمه: فریب، مکر: «بی‌چاره را با این دمدمه در کوزه فقاع کردند.» (کلیله و دمنه، به نقل از لغت‌نامه)

ستون خانه خود بریدن: کنایت از خود را به خطر افکندن، خود را هلاک ساختن.
آتش به کشت بردن...: کنایت از آنکه ستم او به خود وی بازگشت. خواست آدم را از دیده حق بیفکند، خود او رانده درگاه حق شد.

لعنت: اشارت است بدانچه در قرآن کریم درباره ابلیس است که: «وَإِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ» (حجر، ۳۵)

ریو: مکر.

کژبین: کنایت از ندیدن حقیقت، دیگرگون دیدن واقع.

عاقبت باز آید: فاعل جمله «بد» است و این معنی مأخوذ است از آیه «وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَ

(۶۵) در حاشیه نسخه اساس:

خود زیان جان او شد ریو او گویی آدم بود دیو دیو او

مَا رُبُّكَ بِظَلَامٍ لِلْعَبِيدِ..» (فصلت، ۴۶)

فرزین‌بند: (اصطلاح شطرنج) آن است که وزیر به کمک پیاده‌ای که پس اوست نگذارد مهرهٔ حریف پیش آید. (لغت‌نامه، از غیاث‌اللغات) کنایت از حیلت و تدبیر.

لِبِ مَعكُوسِ اسْت و فرزین‌بندِ سَخْت حیلَه کم کن کارِ اقبالِ اسْت و بَخْت
۵/۴۶۷

(و نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۳۰)

وَكَس: نقصان، زیان.

هیچ: اندک، کم.

گر آرد ملک هیچ بخشایشی رساند بدین کشور آسایشی

(نظامی)

ناسور: جراحتی که به نشود. ریشی که التیام نپذیرد.

درد: کنایت از تضرع، خضوع.

ذَرَّه‌ای عَشَق از هَمه آفاق به ذَرَّه‌ای دَرْد از هَمه عَشاق به

قَدسیان را عَشَق هست و دَرْد نیست دَرْد را جَز آدمی درخورد نیست

(عطار)

از حجاب برون آمدن: میان او و حق تعالی مانع نبودن. کنایت از مستوجب لطف حق گشتن، عنایت حق را جلب کردن.

انسان موجودی است دستخوش خطا و نافرمانی. بدین رو باید پیوسته از خدا یاری خواهد و اگر خود را لایق خواستن یاری نداند، از او بخواهد تا چنین توفیقی بدو دهد. اگر آدمی خود را به خدا واگذارد، پروردگار او را مدد فرماید، تا شیطان را بر او دست نباشد و اگر شیطان مکرری اندیشد تا او را گمراه کند، آن مکرر بدو باز گردد. شیطان به گمان خویش در راه آدم دامن نهاد، اما آن دام در پای شیطان افتاد، چرا؟ چون آدم به خدا پناه برد و از او یاری خواست. فرزندان آدم نیز چنین‌اند. شیطان سوگند خورده است: «بِه عَزَّتِ تو همه را گمراه سازم جز بندگان مخلص تو را.» (ص، ۸۲-۸۳) اگر بنده‌ای از روی اخلاص به خدا پناه برد و خود را گناهکار بیند خدایش وانگذارد.

نَا تَگیرد مادران را دَرْد زَه طَفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله است	این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست	درد باید درد کودک را رهی است
آنکه او بی درد باشد ره زن است	ز آنکه بی دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی وقت گفتن لعنت است	آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین	آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را	سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را	در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم بر کنی	تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر گنی دندان پُر زهری ز مار	تا رهد مار از بالای سنگسار

ب ۲۵۱۳ - ۲۵۰۴

زه: زهیدن، زائیدن.

امانت: کنایت از اقرار به یگانگی خدا و بازگشت بدو، و اشارت است به مضمون آیه هفتاد و دوم سوره احزاب:

خود ز بیم این دم بی مُتها	باز خوان فَاَبَيَّنْ اَنْ يَحْمِلُنَهَا
ورنه خود اَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی	گر نه از بیمش دلِ که خون شدی

۱/۱۹۵۸ - ۱۹۵۹

قابله: ماما.

زن را درد نبودن: هنگامی موسم زادن طفل آشکار می گردد، که زن را درد گیرد در آن وقت قابله را از درد خود آگاه می سازد.

منصور: حسین بن منصور، معروف به حلاج، مقتول به سال ۳۰۹ هجری قمری. گویند در حال جذبه «اَنَا الْحَقُّ» می گفت.

اُنا فرعون: اشارت است به آیه «فَحَشَرَ فَنَادَى فَقَالَ اَنَا رَبُّكُمْ الْاَعْلَى». (نازعات، ۲۳ - ۲۴) تفس: این واژه باز هم در مثنوی آمده است:

ور از او غافل نبودی نفسِ تو کی چنان کردی جنون و تَفَسِ تو

۴/۳۶۸۴

در این بیت چنانکه می بینیم «تفس» مرادف جنون است. در شعر دیگر شاعران «تفس» به

معنی تبیدن است از گرمی :

آبرو خواهی چو خاک افتاده باش نی چو آتش در هوا از تاب و نفس

(ابن یمن، دیوان، باستانی راد، ص ۴۳۵)

هرچند «نفس» در فرهنگها «گرمی و حرارت» معنی شده، لیکن در استعمال مولانا اگر هم قصد از این واژه «گرمی» باشد، گرمی مطلق نیست بلکه گرمی ناشی از غضب و تندی است که از نامتعادل بودن مزاج بر می خیزد. در نسخه نیکلسون این واژه «نفس» ضبط شده، و درست نیست.

برای آنکه بنده به حق نزدیک شود، نخست باید خود را بشناسد. اگر شناخت، خطای خود را می بیند و چون از خطا آگاه شد دلش به درد خواهد آمد و به توبت خواهد گرایید. تا این درد در دلش پدید نیاید در پی گزاردن شرایط امانتی که خدا بدو سپرده است نخواهد افتاد. اگر انسانی خود را در پیشگاه حضرت حق مسئول نداند، و به خطای خود اقرار نکند و از خدا آمرزش و رحمت طلب نکند، خویش را از او بی نیاز دیده و خود را در برابر او قرار داده است بلکه خود را خدا دانسته است. چنین کس شیطان است که «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ» گفت، و چون فرعون است که خویش را پروردگار دانست. عَلَّتْ ابْلِيسُ أَنَا خَيْرِي بُدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست

۱/۳۲۱۶

و آنکه هستی خویش در حق فنا کرد و از خود سلب هرگونه قدرت نمود و توان خود را از لطف خدا دانست سزا است که «أَنَا الْحَقُّ» گوید، یعنی «من هیچم و هرچه هست خداست». پس «أَنَا الْحَقُّ» گفتن منصور عنایت است از جانب حق، و «أَنَا رَبُّكُمْ» گفتن فرعون لعنت است و تلقین ابلیس. باید جهاد با نفس را پیش گرفت، که نفس از درهاست و خواهشهای او چون بانگ مرغ بی هنگام است و مرغ بی هنگام را باید سر برید.

مرغ بی وقتی سرت باید بُرید عذرِ احمق را نمی شاید شنید

۱/۱۱۵۹

هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر	دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست	در تو هر قوت که آید جذب اوست
مَا زَمَيْتَ إِذْ زَمَيْتَ رَاسْتَ دَان	هرچه کارد جان بود از جانِ جان

دست‌گیرنده وی است و بردبار	دم بدم آن دم از او اومید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای	دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش	یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا	از سر اندیشه می‌خوان والضّحی

ب ۲۵۲۰ - ۲۵۱۴

ظل: سایه. ظل پیر: کنایت از توجه و دستگیری اوست.

نفس‌کش: کنایت از بازدارنده خود از هوی و هوس. به فرمان آورنده نفس.

توفیق: قرار دادن خداوند است کارهای بنده را بر وفق رضای خود، و موهبتی است از جانب او به بنده. امیر مؤمنان علی (ع) در وصیت خود به امام مجتبی (ع) فرماید: «پیش از اینکه این راه را پیویی باید از خدای خود یاری جویی و برای توفیق خویش رو بدو آری.» (نهج البلاغه، نامه ۳۱)

مَا رَمَيْتَ: مأخوذ است از آیه «وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى: نیفکندی آنگاه که افکندی لیکن خدا افکند.» (انفال، ۱۷)

پیش قدرت خلق، جمله بارگه	عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند	گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند به دفع	نطق نه تا دم زند در ضَرّ و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت	گفت ایزد مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ

۱/۶۱۲ - ۶۱۵

و مقصود از استناد به این جمله از آیه شریفه این است که پیر آنچه به دست آورده از عنایت پروردگار است.

جان: استعارت از نیروی پیر است، و «جان جان» عنایت حق تعالی.

دم: کنایت از نفس و همت پیر که سالک را نیرو می‌بخشد.

والضّحی: سوگند به چاشتگاه. (ضحی، ۱)

بارها در مطاوی بینهای مثنوی آمده است که سالک باید در سایه عنایت پیر و تحت تعلیمهای او به سلوک ادامه دهد. و تعلیم اوست که پوینده را از خطرهای هوای نفس باز می‌دارد تا آنجا که نفس او را مغلوب و منکوب کند. ولی یافتن این پیر و در پناه او به

کشتن نفس پرداختن، از سالک به خودی خود بر نمی آید، بلکه پیوسته باید از خدا بخواهد که او را در جهت رضای خویش - که همان اطاعت پیر است - بدارد زیرا همه کارها به دست خداست. و باشد که بنده از خدا حاجتی خواهد و روا نشود، و در این صورت مأیوس نباید بود و بر طلب باید افزود.

لیک آن نقصانِ فضلِ او کی است	ور تو گویی هم بدیها از وی است
من مثالی گویمت ای محتشم	این بدی دادن کمال اوست هم
نقشهای صاف و نقشی بی صفا	کرد نقاشی دو گونه نقشا
نقش عفریتان و ابلیسان زشت	نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
زشتی او نیست آن رادی اوست	هر دو گونه نقش استادِ اوست
جمله زشتیها به گردش بر تند	زشت را در غایت زشتی کند
مُنکرِ استادیش رسوا شود	تا کمال دانش پیدا شود
زین سبب خَلَقِ گبر و مُخلص است	ور نداند زشت کردن ناقص است

ب ۲۵۲۸ - ۲۵۲۱

مُحتشم: (اسم مفعول از احتشام) در لغت با جلال و شکوه، بزرگ، بزرگوار. و در اینجا مجرد خطاب محترمانه است.

صاف: زیبا، بی عیب.

زشتی: نقصان، ناتوانی.

رادی: استادی، حکمت، دانشمندی.

ز مانوئیلان هر که بیدار بود خردمند و راد و جهاندار بود

(فردوسی، به نقل از لغت نامه)

گبر: در این بیت: مطلق کافر، بی ایمان.

مُخلص: دیندار، متدین، مسلمانِ خالص.

در بیتهای پیش گفت، نفس چون مار پر زهر است، دندان آن را باید کند تا از گزیدنش ایمن بود، و باید کشتش و آسود. نیز گفت نفس را جز در سایه پیر نتوان کشت، و سرانجام بدین نکته رسید که عنایت خدا بنده را و نگهدارد و بنده برای رهایی از شر نفس باید روی به خدا آرد. این بیتها پاسخ به پرسشی مقدّر است، و آن اینکه بدی را جز

خدا که آفریده است؟ و آیا جز خدا آفریننده‌ای است؟ قرآن کریم گوید: «قُلِ اللَّهُ خَالِقُ كُلِّ شَيْءٍ» (رعد، ۱۶) پس خالق بدیها هم حق تعالی خواهد بود. در این صورت یکی از دو پرسش پیش می‌آید، چگونه آفرینش بدی را به خیر مطلق توان نسبت داد و چگونه با آنچه خدا آفریده می‌توان در افتاد. این مشکلی است که از دیرباز مطرح بوده است. فیلسوفان و متکلمان و عارفان اسلامی کوشیده‌اند تا در حد توانایی اندیشه خود، آن را بکشایند. آنان می‌گویند اولاً هرچه در جهان است آفریده خداست، دیگر اینکه در آفرینش، شر و بدی نیست، آنچه در جای خود به نظر زشت می‌آید با در نظر گرفتن آن در مجموعه جهان زیباست. حاجی سبزواری در این باره چنین نوشته است: «هرگاه بنای عالی را به تمام ملاحظه کنی، چنانکه نشیمنگاه شامخ می‌خواهد از مطبخ و مبرز نیز ناگزیر است و اگر نداشته باشد ناقص است. چنین است اجزای کل عالم نسبت به مجموع عالی» (شرح سبزواری) عنایت ازلی چنان بوده است که هر ماهیت نصیب خود را از وجود احراز کند. و باری تعالی آن را برحسب استعدادی که در آن است به بهترین صورت پدید آورده است و کمال قدرت خود را در آفریدن او نشان داده است. مولانا در مطاوی مثنوی بارها این مشکل را مطرح کرده است و چنانکه عادت اوست با تمثیل مشکل را گشوده است:

نقش باشد پیش نقّاش و قلم	عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه	عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند	گاه نقشش شادی و گه غم کند

۶۱۳ - ۶۱۱/۱

عیب شد نسبت به مخلوق جهول

نی به نسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت به خالق حکمت است

چون به ما نسبت کنی کفر آفت است

ور یکی عیبی بود با صد حیات

بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند

ز آنکه آن هر دو چو جسم و جان خوش اند

۱/۱۹۹۶ - ۱۹۹۹

زشتی خط زشتی نقاش نیست

بلکه از وی زشت را بنمودنی است

قَوّت نقاش باشد آنکه او

هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشانم بحثِ این را من بساز

تا سؤال و تا جواب آید دراز

۳/۱۳۷۲ - ۱۳۷۴

نقشها گر بی خبر گر با خبر

در کف نقاش باشد مُحْتَضِر

دم بدم در صفحه اندیشه شان

ثبت و محوی می کند آن بی نشان

۶/۳۳۳۲ - ۳۳۳۳

سنایی در این باره چنین گوید:

سوی تو نام زشت و نام نکوست

ورنه محض عطاست هرچه از اوست

بد از او در وجود خود ناید

که خدا را بد از کجا شاید؟

آنکه آرد جهان به کُنْ فیکون

چون کند بد به خلق عالم؟ چون؟

خیر و شر نیست در جهان سخن

لقب خیر و شر به تو است و به من

آن زمان کایزد آفرید آفاق

هیچ بد نافرید بر اطلاق

(حديقة الحقیقه، ص ۸۶)

پس از این رو کفر و ایمان شاهدند

بر خداوندیش و هر دو ساجدند

لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد است

ز آنکه جویای رضا و قاصد است

هست گزها کبر هم یزدان پرست

لیک قصدِ او مرادی دیگر است

قلعه سلطان عمارت می کند

لیک دعویِ امارت می کند

گشته یاغی تا که ملک او بود

عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مؤمن آن قلعه برای پادشاه

می کند معمور نه از بهر جاه

زشت گوید ای شه زشت آفرین

قادری بر خوب و بر زشت مهین

خوب گوید ای شه حسن و بها

پاک گردانیدیم از عیبهها

ب ۲۵۳۶ - ۲۵۲۹

ساجد: کنایت از اقرار آورنده، خاضع.

طَوْعاً: از روی میل، به رغبت.

قاصد: خواهنده، اراده کننده.

کُزَها: ناخواه، و مضمون این بیت و بیت پیش از آن، مأخوذ است از آیه «وَلَهُ أَسْلَمَ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعاً وَكَرْهاً وَإِلَيْهِ يُرْجَعُونَ» و او را گردن نهادند، آنچه در آسمانها و زمین است به خواه و ناخواه و بدو باز می گردند.» (آل عمران، ۸۳)

مؤمن خدا را سپاس گوید که او را خوب آفرید تا گروید و کافر در عین حال که خدا را آفریننده خود می داند و به خداوندی او اعتراف می کند گناه خود به خدا نسبت دهد چنانکه شیطان سجده نکردن و گمراه شدن خویش را به خدا نسبت داد و گفت «قَالَ فِيمَا أُغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.» (اعراف، ۱۶)

گفت شیطان که بما اغویتینی کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا او ز فعل حق بُد غافل چو ما

۱/۱۴۸۸ - ۱۴۸۹

سلطانی: از آن سلطان گردیدن. کنایت از بازگردیدن به خدا.

مَهِین: خوار.

در بیتهای پیش اشارت فرمود که آنچه خدا آفریده به جای خود نیکوست و هر آیت نشان دهنده کمال قدرت اوست. پس همه آفریده برابر امر او فروتن و تسبیح گویند که «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ.» (اسراء، ۴۴) لیکن مؤمن به میل و رغبت، و کافر از روی ناخشنودی و عدم رضایت.

وصیت کردن پیغمبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را	این بگو کای سهل کن دشوار را
آئِنَا فِی دَارِ دُنْیَانَا حَسَن	آئِنَا فِی دَارِ عُمَقَانَا حَسَن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف	مُنْزِلِ ما خود تو باشی ای شریف

ب ۲۵۳۹ - ۲۵۳۷

سهل کن: آسان کننده، و «مُسَهِّل» از نامهای خداوند است که در دعاها و از جمله در دعای جوشن کبیر (بند ۴۹) آمده است.

آئِنَا: مأخوذ است از آیه «رَبَّنَا آتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَ فِی الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ: پروردگار ما، ما را نیکی ده در دنیا و در آخرت، و ما را نگه دار از عذاب آتش.» (بقره، ۲۰۱)

عقبا (عقبی): آن جهان، آخرت.

راه: مقصود «صراط» است، و نیز گذشتن از هوای نفس.

مُنْزِل: در نسخه نیکلسون به فتح میم و کسر راء (مَنْزِل) ضبط شده، و در نسخه اساس بدون ضبط است. لیکن با توجه به آیه ۲۹ سورة مؤمنون، «مُنْزِل» درست است.

مؤمنان در حشر گویند ای مَلِک	نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر او یابد گذار	ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس مَلِک گوید که آن روضه خُصَر	که فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را	آتشِ گِیرِ فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا	نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می زدی	سبزه تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد	ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد	و آن حسد چون خار بُد گلزار شد
چون شما این جمله آتشی خویش	بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید	اندر او تخم وفا انداختید
بلبلانِ ذکر و تسبیح اندر او	خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید	در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما	سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

ب ۲۵۵۴ - ۲۵۴۰

ملک: این کلمه را ظاهراً باید به فتح «لام» خواند، چون اولاً «مُشترک»، در نیم بیت دوم، به صیغهٔ مفعولی است نه فاعلی، و معنی آن «مُشترکُ فیه» (راهی که هر دو دسته در پیمودن آن مشترک‌اند) است، ثانیاً به قرینهٔ آنکه در حدیث، پاسخ پرسندگان با فعل مجهول آمده است «فَيُقَالُ» پاسخ پرسندگان را فرشتگان گویند، نه خداوند. و در تفسیر ابوالفتوح رازی آمده است: «فَتَقُولُ لَهُ الْمَلَائِكَةُ»

راه مشترک: راهی که دوزخیان و بهشتیان باید آن را پیمایند، و این معنی مأخوذ است از آیه «وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا» و نیست از شما جز که در آینده باشد در آن (دوزخ) بر پروردگار تو بایسته و گذرانیده است. (مریم، ۷۱)

بارگاه ایمنی: کنایت از آسایشی که در بهشت است.

دنی: پست. گذرگاه دنی: کنایت از گذرگاهی که کافران برون شدن از آن نتوانند، دوزخ. روضه: باغ.

خضر: جمع خُضْرَه: سبزه، و در این بیت به معنی مفرد به کار رفته است.

نفس دوزخ خوی: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۴۷۲ و ۱/۷۷۹، و در بیت تلمیحی است بدانکه نفس انسانی چون دوزخ سیری‌پذیر نیست:

دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست

کو به دریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز

کم نگردهد سوزش آن خلق سوز

۱/۱۳۷۵ - ۱۳۷۶

ایثار: در لغت ترجیح دادن دیگری است بر خود. در قرآن کریم است «وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ» و بر خود می‌گزینند (دیگری را) هرچند که نیازمند باشند. (حشر، ۹) و حقیقت «ایثار» در اصطلاح عارفان «بذل جان» است. (نگاه کنید به:

کشف المحجوب، ص ۲۳۶ - ۲۴۴)

داعی حق: داعی الی الله، پیغمبر، فرستاده خدا. و مأخوذ است از آیه «وَدَاعِيًا إِلَى اللَّهِ بِإِذْنِهِ وَ سِرَاجًا مُنِيرًا». (احزاب، ۴۶) و نیز «يَا قَوْمَنَا أَجِيبُوا دَاعِيَ اللَّهِ وَ آمِنُوا بِهِ». (احقاف، ۳۱) و «وَمَنْ لَا يُحِبِّ دَاعِيَ اللَّهِ فَلَيْسَ بِمُعْجِزٍ فِي الْأَرْضِ». (احقاف، ۳۲)

جحیم نفس: اضافه مشبه به به مشبه. در جحیم نفس آب آوردن: کنایت از کشتن نفس به صبر و عبادت.

در بیتهای پیش گفت که رسول (ص) صحابی را فرمود از خدا بخواه تا راه گذشتن از دوزخ و درآمدن بهشت را بستان کند، و این بیتها بر اساس خبری است که درباره گذشتن مؤمنان از این راه و به سلامت رسیدن آنان به بهشت آمده است.

مردمانی به درهای بهشت برسند و گویند مگر نبود که پروردگار ما را وعده داد به دوزخ درآییم؟ آنان را گویند بر دوزخ گذشتید حالی که خاموش بود. (احادیث مثنوی، ص ۶۴، از شرح تعرف) و در تفسیر بیضاوی (ذیل آیه ۷۱، سوره مریم) از جابر آرد که: رسول خدا (ص) فرمود «إذا دخل اهل الجنة الجنة قال بعضهم لبعض اليس قد وعدنا ربنا ان نرد النار فيقال لهم قد وردتموها و هي خامدة». مجلسی همین روایت را در بحار الانوار (ج ۸، ص ۲۵۰) از بیضاوی آورده است. و در تفسیر ابوالفتح از خالد بن معدان روایت است که «اهل بهشت در بهشت گویند نه خدای ما را وعده داد که ما را ورود باشد بر دوزخ، ما دوزخ ندیدیم. ایشان را گویند شما بر دوزخ گذشتید و آتش او مرده بود و از آن خبر نداشتید.» (تفسیر ابوالفتح رازی، ذیل همین آیه، و نیز نگاه کنید به: کشف الاسرار، ج ۶، ص ۸۹)

دوزخ نفس در این جهان همچون دوزخ قهر الاهی در آن جهان است. آنکه توفیق

یابد و در این جهان نفس را در بند کشد و بکشد ایمن است، و در آن جهان نیز آتش دوزخ برای او خاموش شود. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۲۴۳ به بعد)

چيست احسان را مكافات اى پسر	لطف و احسان و ثواب معتبر
نى شما گفتيد ما قربانى ايم	پيش اوصاف بقا ما فانى ايم
ما اگر قَلاش و گر ديوانه ايم	مست آن ساقى و آن پيمانه ايم
بر خط و فرمان او سر مى نهم	جان شيرين را گروگان مى دهيم
تا خيال دوست در اسرار ماست	چاكرى و جانسپارى كار ماست
هر كجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانى كز درون خانه اند	شمع روى يار را پروانه اند

ب ۲۵۶۱-۲۵۵۵

مكافات: پاداش. و مضمون بيت مأخوذ است از آيه «هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ: نيكى را جز نيكى پاداشى است؟» (رحمن، ۶۰)

قربانى بودن: كنایت از كشتن نفس در راه رضاى حق.

اوصاف بقا: كنایت از مقام قرب حضرت حق جل و علا.

قَلاش: اين كلمه به معنى حيله گر، مزور، و خراباتى معنى شده، ليكن در استعمال مولانا به معنى بى پروا، بى اعتنا، مجرد، و مانند آن به كار رفته است. همچون «رند» كه تاب معنيهاى فراوان دارد. واژه را فارسى دانسته اند. (دكتر معين، حاشيه برهان قاطع، از دُزى) اسرار: جمع سر: درون، نهان.

درون خانه: كنایت از محرم، رسیده به معشوق.

عاشق حقيقى سوخته معشوق است و فنا شده در او. همه چيز را در راه عشق فدا کرده و از خود چيزى ندارد.

غزالی در فصل «حقيقت ذكر» گوید: «و اصل آن است كه دل از حديث تازى و پارسى و هرچه هست خالى شود و همه وى گردد، كه هيچ چيز ديگر در وى نگنجد. و اين نتيجه محبت مفرد (مُفْرَط؟) بود كه آن را عشق گویند و عاشق گرمرو همگى دل به معشوق دارد. و باشد كه از دل مشغولى كه به وى دارد، نام وى فراموش كند.» (كيمىای

سعادت، ج ۱، ص ۲۵۴)

مؤمنان عاشق حق‌اند، نفس را کشتند و خود را در پیشگاه خدا فنا کردند، لاجرم حق بدانها پاداشی داد که درخور فضل و بزرگی اوست که «وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ.» (نازعات، ۴۰ - ۴۱)

ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند	وز بلاها مر تو را چون جوشن‌اند ^{۱۱}
ز آن میان جان تو را جا می‌کنند	تا تو را پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر	در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند	تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای	بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای

ب ۲۵۶۶ - ۲۵۶۲

روشن بودن: شاد، صافی، یک دل.

جمع مرغان کز سلیمان روشن‌اند پُر و بال بی گنه کی بر کنند

۲/۳۷۴۹

جوشن: زره. جوشن بلا بودن: مانع آسیب گشتن، دفع بلا کردن.

پر باده کردن: کنایت از آشنا کردن به حقایق.

در میان جان خانه گرفتن: خود را در دل آنان جا کردن.

بدر منیر: ماه تمام. نورانی.

عطارد: ستاره‌ای از هفت سیاره، پس از ماه و پیش از زهره، و آن را «دبیر فلک» گفته‌اند.

دفتر دل وا کردن: کنایت از اسرار نهانی را گشودن.

خویشان: مردان حق، انسانهای کامل، آنان که با مرید سنخیت دارند.

آواره: شیدا، شیفته، سرگردان از شدت عشق.

گفته با خود در سحرگه کای احد حالِ آن آواره ما چون بود

۳/۴۳۷۹

مه کامل: استعارت از ولی و شیخ.

(۶۶) در حاشیه نسخه اساس:

بر جنایاتت مواسا می‌کنند در میان جان تو را جا می‌کنند

مه پاره: استعارت از سالک به کمال نرسیده، و در «آواره» و «ماه» تلمیحی است بدانچه میان عامه شایع است که دیوانه چون هلال بیند دیوانگیش فزون شود.

ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد

(ظہیر فاریابی، دیوان قصائد)

برای آسوده ماندن از وسوسه شیطان نفس، باید پناهی داشت و آن پناه نظر کیمیا اثر شیخ است. او بی هیچ توقع مرید را می پذیرد و دست او را می گیرد، زلال عشق را بدو می چشاند و به کمالش می رساند، و اسرار نهان را بر او می خواند. مرید در محضر او باید خود را واله و شیدا بیند و چون ستاره در کنار ماه نشیند.

جزو را از کُلّ خود پرهیز چیست؟ با مخالف این همه آمیز چیست؟

جنس را بین نوع گشته در روش غیبا بین عین گشته در رهش

ب ۲۵۶۸ - ۲۵۶۷

جزو: در اصطلاح صوفیان وجود متعین یا عینی است، و در اینجا کنایت از «انسان ناقص» است.

کل: وجود مطلق و ذات حق، و در اینجا مقصود «انسان کامل» است.

مخالف: استعارت از تعلقات دنیوی، هوای نفس، و مانند آن.

جنس: در تداول منطقیان «کلی» است که ماهیتهای مختلف الحقیقه را در برگیرد چون «حیوان» که انسان، چهارپا، پرند، و هر جاننداری را شامل است.

نوع: کلی است که ماهیت مُتَّحِدُ الحقیقه را شامل بود. جنس با فصل مقوم به نوع تبدیل گردد، چنانکه حیوان چون با ناطق که فصل مقوم است ترکیب شود حقیقت انسان پدید آید.

غیبا عین گردیدن: رسیدن به مرحله شهود.

رهش: رهیدن، آزاد گشتن از تقید به اوصاف.

کل به اعتبار آنکه مرکب از اجزاء است ماهیتی است مستقل، و خاصیتی که بر آن مترتب است بر اجزاء مترتب نیست. هرچند جزء را هم فی نفسه و بدون در نظر گرفتن انضمام آن به کل، خاصیتی است.

کل در اصطلاح صوفیان وجود حضرت حق است در مرتبه واحدیت، که وجود

مطلق است، و دیگر وجودها و جودات خاصه و ممکنه اند یا وجودات جزئی که در اثر پذیرش اعراض در خارج تحقق یافته اند.

عاشقانِ کُلّ نه عَشّاقِ جُزّو ماند از کُلّ آنکه شد مشتاقِ جزو
چونکه جزوی عاشقِ جزوی شود زود معشوقش به کُلّ خود رود

۱/۲۸۰۱ - ۲۸۰۲

چنانکه منطقیان می گویند فصل مقوم انسان ناطق بودن است و مقصود از ناطق بودن داشتن قوه تعقل و اندیشه است که آن جزئی است از عنایت حق به انسان و این عنایت است که حامل امانت است و مقابل قوه عاقله، قوه شهویه است. انسان که دارای قوه عاقله است جزئی است از کل، و باید بکوشد تا با کل درآمیزد. و از مخالف که هوا و شهوت است پرهیزد.

تا چو زن عشوهِ خری ای بی خرد از دروغ و عشوهِ کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب می ستانی می نهی چون زن به جیب
مر تو را دشنام و سیلیِ شهان بهتر آید از ثنای گمراهان
صَفّ شاهان خور مخور شَهِدِ خَسان تا کسی گردی ز اقبال کسان
ز آنک از ایشان خلعت و دولت رسد در پناه روح، جان گردد جسد

ب ۲۵۷۳ - ۲۵۶۹

عشوهِ خر: طالب عشوهِ. خریدار سخنان به ظاهر فریبنده و تهی از حقیقت. کسی که از روی نادانی فریب ظاهر را خورد.

گر دهد خصم خواب خرگوش مصلحت را بخر که عشوهِ خر است

(انوری)

چاپلوس: صفت است، لیکن در این بیت به معنی اسم به کار رفته است.

شهان: (جمع شه) استعارت از مردان کامل، راهنمایان به حق.

گمراهان: استعارت از آنان که دیده حقیقت بین ندارند. فریب خوردگان دنیا و هوی (همان چاپلوسان عشوهِ خر).

صَفّ: با پنجه برگردن کسی زدن، پس گردنی.

بر قفای صوفی حمزه پرست راست می‌کرد از برای صفع دست

۶/۱۳۳۱

شَهِد: انگبین که از موم جدا شده باشد، انگبین خالص. کنایت از سخنان شیرین و دلفریب، سخنان موافق میل.

کس: در تداول: سرشناس، بزرگ. و در این بیت مقصود تهذیب یافته و باکمال است.

اقبال: روی آوردن، توجه.

خلعت و دولت: کنایت از کمال، معرفت.

روح: استعارت از مرد روحانی.

جسد: استعارت از انسان ناقص و به کمال نارسیده. (فریب زیور دنیا را نباید خورد و بار تکلیف و ریاضت مردان حق را باید برد، که آن رنج زاید و این رتبت افزایش).

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا	دان که او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش	آن دل کورِ بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که اُستا خواستی	خویش را و خویش را آراستی
هر که از اُستا گریزد در جهان	او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی	چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندرا آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت

ب ۲۵۸۰ - ۲۵۷۴

برهنه و بی‌نوا: استعارت از کسی که از معرفت بی‌بهره است.

اوستا: کنایت از مرشد و راهنما.

خویش: خود.

کسب تن: تن پروری، پرورش جسم.

پوشیده: (مقابل برهنه) کنایت از دارای مکنّت و ثروت.

اندر آمدن: پدیدگشتن، حاصل شدن.

دولت این جهان و آن جهان در سایه پیروی از ارشاد و تعلیم مردان کامل است و آنکه از این دولت روی بگرداند در هر دو جهان تهیدست ماند، و اگر در این جهان از

نعمت دنیا برخوردار است در آن جهان گرفتار است. بنده باید در این جهان کاری کند که در آن جهان حاصل کار و کسب او آمرزش خدا باشد. مضمون بیتها برگرفته از حدیث نبوی است.

سیوطی در تفسیر درالمنثور ذیل آیه «أَصْحَابُ الْجَنَّةِ يَوْمَئِذٍ خَيْرٌ مُّسْتَقَرًّا وَ أَحْسَنُ مَقِيلًا» (فرقان، ۲۴) روایتی از صفوان بن محرز آورد که ترجمه آن این است: روز رستاخیز دو مرد را آورند یکی در دنیا پادشاه بوده، چون حساب او را کشند بنده‌ای به شمار آید که کاری نکرده. پس بفرمایند تا او را به دوزخ برند. و دیگری در دنیا پلاسی داشته، پس حساب او را کشند. گوید پروردگار من! چیزی به من عطا نفرمودی تا حساب آن را از من خواهی. گوید بنده من راست گفت. او را واگذارید. پس بفرمایند تا او را به بهشت برند. چندانکه خدا خواهد آن دو را واگذارند، آنگاه آنان را بخواهند. آنکه در آتش بود چون نیم سوخته سیاه گردیده او را گویند آسایش جای خود را چگونه دیدی؟ گوید بدترین آسایش جای. گویند باز گرد. پس آن را که در بهشت بود خوانند و او مانند ماه شب چهارده بود. وی را گویند آسایش جای خود را چگونه دیدی؟ گوید بهترین آسایش جای.

آن جهان شهری است پر بازار و کسب	تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان	پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند	شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان	سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه	کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گه است و مرگ، شب	باز گردی کیسه خالی پُر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون	قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف	حیله و مکرری بود آن را ردیف

ب ۲۵۸۹ - ۲۵۸۱

حسب: تنها، به تنهایی، فقط.

لعب کودکان: بازی بچه‌ها، و این تعبیر مأخوذ است از آیه «وَمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ

وَلَعِبٌ وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ: و این زندگانی دنیا جز سرگرمی و بازی نیست و همانا سرای آخرت زندگانی است اگر دانندی.» (عنکبوت، ۶۴)
گفت دنیا لعب و لهو است و شما کودکی و راست فرماید خدا

۱/۳۴۳۱

تنیدن: چسبیدن.

مادرش گر سلیلی بر وی زند هم به مادر آید و بر وی تند

۴/۲۹۲۵

صحبت کن: آمیزنده، هم بستر شونده.

چون جماع طفل دان این شهوتی که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازی با جماع رستمی و غازی

۱/۳۴۳۳ - ۳۴۳۴

مِساس: سودن، سایش.

تعبیر: وقت گذرانی.

پُرس پُرسان کین به چند و آن به چند از پی تعبیر وقت و ریشخند

۶/۸۳۳

تعب: رنج.

جذب: کشش.

حرون: سرکش.

خس: پست.

کسب، ورزیدن و معاملت کردن است برای سود بردن و راحت زیستن. و سود و آسایش را حقیقتی باید و دوامی. اما خوشیها و لذتهای این جهان ناماندنی است و برابر زندگانی آخرت جز بازیچه نیست. درست است که آخرت جای حساب است، لیکن با توجه به نتیجه‌ای که بر کسب مترتب است، بازار و کسب حقیقی در آن جهان است، و آنچه در این جهان می‌بینیم صورتی مقابل آن است. چه، آنچه در این جهان از رفت و آمد و حرکت و سکون و داد و ستد است، جملگی اعراض است و عَرَض ناماندنی و نابودشدنی است. حالی که آن جهان، جهان باقی است و پایان نیافتنی. کسب این جهان

همانند کسب کودکان است و دکان ساختن و خرید و فروش کردن آنان. (چنانکه در قدیم کودکان دکانی می آراستند و کالایی به دروغ در آن می نهادند و پاره‌ای سنگ را پول به حساب می آوردند و همچنین داد و ستد می کردند، لیکن شب در دست خریدار و فروشنده چیزی نبود.)

نفس آدمی پیوسته او را به کسب سود دنیوی می خواند و عقل او وی را به تحصیل آخرت و ا می دارد. اگر نفس او را به عبادت و کار نیک میلی افتد، چون عبادتی یا انفاق، حیلتی است از نفس که باید مراقب بود مبادا کاری از روی ریا یا خودبینی باشد.

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

با تتبع فراوان، این داستان را که مولانا به معاویه نسبت داده است، در هیچ مأخذی ندیدم. مرحوم فروزانفر نیز هرچند حکایت‌هایی را آورده است که با سروده مولانا اندک مشابهتی دارد (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۲-۷۳)، هیچ یک با معاویه ارتباطی ندارد. به هر حال بر فرض صحّت هم (چنانکه در پایان داستان خواهیم دید)، فضیلتی اثبات نمی‌کند. باید توجه داشت که مولانا در این داستان برخلاف چند تن از عارفان پیش از وی، که خواسته‌اند ابلیس را تبرئه کنند، او را فریبنده شناسانده است.

معاویه: وی پسر ابوسفیان، پسر حرب، پسر عبد شمس است. نوشته‌اند پانزده سال پیش از هجرت زاده شد. در خلافت ابوبکر حکومت دمشق را به عهده داشت. عمر نیز او را بدان شغل گذاشت و عثمان حکومت سراسر شام را بدو داد. پس از کشته شدن عثمان، چون مهاجر و انصار با علی (ع) بیعت کردند وی نپذیرفت، و با امام مخالفت کرد. نخست حکومت شام را خواست سپس گفت کشتندگان عثمان گرداگرد تواند. چون عثمان به ناحق کشته شد، آنان را به من ده. پس از جنگ جمل به بهانه خونخواهی عثمان لشکر آراست و به جنگ امام آمد و سرانجام با حيله‌ای که مشاور او، عمرو بن عاص، به کار برد در سپاه علی (ع) اختلاف افکند. در سال چهارم که امام به شهادت رسید و مردمان با امام حسن (ع) بیعت کردند، وی با آن حضرت به جنگ برخاست و پس از آنکه کار به مصالحت کشید خود را خلیفه مسلمانان خواند (۴۱ ه. ق)، و در سال ۶۱ هجری درگذشت.

خفته بُد در قصر در یک زاویه^{۶۸}

در خبر آمد که آن مُعاویه^{۶۷}

ب ۲۵۹۰

۶۷) در حاشیه نسخه اساس: خال مؤمنان

۶۸) در حاشیه نسخه اساس: بر بسترستان

معاویه: با تشدید «ع» به خاطر ضرورت شعر است.
زاویه: بیشتر به معنی گوشه خلوت است که ریاضت‌کشان و عابدان در آن به ریاضت و نماز مشغول شوند. و اینجا به معنی مطلق «غرفه» است.

قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد	چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود	کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان	تا بسیابد ز آن نهان گشته نشان
او پس در مُدبری را دید کو	در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست	گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی به جد	راست گو با من مگو بر عکس و ضد

ب ۲۵۹۷ - ۲۵۹۱

گرد برگشتن: جست و جو کردن، همه جا را نگرستن.

به بیشه درون گرد برگشت شاه همه کرد هر جای لختی نگاه

(فردوسی)

مُدَبَر: (به صیغه اسم مفعول) بخت برگشته، بی‌اقبال. در تداول فارسی بیشتر به صیغه اسم فاعل تلفظ می‌شود.

فاش: آشکار، و در این بیت به معنی «مشهور» و «معروف» است.

از خر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید	سوی مسجد زود می باید دوید
عَجَلُوا الطَّاعَاتِ قَبْلَ الْفَوْتِ گفت	مصطفی چون دُرّ معنی می بسفت
گفت نی نی این غرض نبود تو را	که به خیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مَسْکَنِم	گویدم که پاسبانی می کنم
من کجا باور کنم آن دزد را	دزدکی داند ثواب و مُزد را

ب ۲۶۰۲ - ۲۵۹۸

از خر افکندن:

دَمَدَمَةُ ایشان مرا از خر فکند چند بفرید مرا این دهر چند

۱/۱۰۵۸

مرحوم فروزانفر این ترکیب را ذیل بیت ۱/۱۰۵۸ کنایت از «عاجز کردن» معنی کرده است. لیکن با توجه به بیتهای پیش از آن، «فریب دادن» مناسب تر می نماید. در لغت نامه هم «فریفتن»، «فریب دادن» معنی شده.

عَجَلُوا الطَّاعَاتِ: شتاب کنید در طاعتها.

مرحوم فروزانفر مأخذ آن را عبارتی گرفته اند که در المنهج القوی است «عَجَلُوا الصَّلَاةَ قَبْلَ الْفَوْتِ وَ عَجَلُوا التَّوْبَةَ قَبْلَ الْمَوْتِ». روایات تعجیل نماز و خواندن آن در اول وقت از طریق شیعه و سنی فراوان است. از جمله احمد در مسند از اُم فروه آرد که رسول (ص) فرمود: «أَحَبُّ الْعَمَلِ إِلَى اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ تَعَجُّلُ الصَّلَاةِ لِأَوَّلِ وَقْتِهَا». (مسند احمد، ج ۶، ص ۳۷۵) و از امام صادق (ع) روایت شده است «إِعْلَمَنَّ أَنَّ أَوَّلَ الْوَقْتِ أَبَدًا أَفْضَلُ فَعَجِّلْ بِالْخَيْرِ مَا اسْتَطَعْتَ: بدانکه اول وقت افضل است پس چنانکه توانی در خیر تعجیل کن.» (فروع کافی، ج ۳، ص ۲۷۴)

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم	راه طاعت را به جان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم	ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود	مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن	از دل تو کی رود حُب الوطن

ب ۲۶۰۶ - ۲۶۰۳

اول فرشته بوده ایم: میان مفسران و بعض متکلمان خلاف است که آیا ابلیس نخست در زمره فرشتگان بوده یا از طایفه جن؟ به موجب بعض آیات قرآن (اعراف، ۱۱؛ حجر، ۳۰ - ۳۱؛ اسراء، ۶۱؛ طه، ۱۱۶؛ ص، ۷۳ - ۷۴) به فرشتگان فرمان داده شده است آدم را سجده کنند. همه سجده کرده اند جز ابلیس. پس طبق ظاهر این آیه ها ابلیس در شمار فرشتگان است لیکن در آیه «وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ» (کهف، ۵۰) می بینیم که سرپیچی ابلیس از سجده آدم برای آن است که وی از جنیان بوده است. پس اگر ابلیس در زمره فرشتگان نباشد خروج او در آیه های گذشته از جمله مستثنی منقطع خواهد بود. اما ظاهر آن است که ابلیس در زمره فرشتگان بوده است. چرا که از آغاز آیه ۳۰ تا ۳۴ سوره بقره گفت و شنودها میان خدا و فرشتگان است و فرشتگان بودند که مأمور به سجده شدند نه جنیان، و شاید برای همین نکته است که بعض مفسران «کان» را در آیه اخیر به معنی «صار» گرفته اند، یعنی نخست فرشته بود سپس از زمره جنیان شد. ابن عباس گفته است اگر فرشته نبود مأمور به سجده نمی شد. (تبیان، ذیل همین آیه)

ختن: شهر بزرگی در ترکستان چین، و گاه همه سرزمین ترکستان را ختن گفته اند. مُشک آن معروف است.

حُب الوطن: وطن دوستی طبیعی بلکه غریزی است، اما آنچه در افواه به عنوان حدیث شیوع

دارد که «حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ» ظاهراً حدیث نیست. این عبارت در سفینه البحار (ج ۲، ص ۶۶۸) از مؤلف امل الامل با عنوان «روایت کرده‌اند» ضبط است:

بر مراتب سرنگون کرده عبور پایه پایه ز اصل خویش افتاده دور
گشته گردنگیرشان حب الوطن این بود سرّ نفیر مرد و زن

(شرح سبزواری)

ابلیس از فرمان الاهی سر باز زد و به گناه این نافرمانی رانده شد، و بر اثر این راندگی گمراه ساختن فرزندان آدم را به عهده گرفت و خدا او را تا پایان جهان مهلت داد. چنانکه معلوم است گفت و شنودهای ابلیس و معاویه زائیده اندیشهٔ پر جولان مولانا و پرداخته طبع روشن و شاعرانهٔ اوست. هرچند برخی جمله‌ها و فقره‌ها در جای خود درست است، می‌توان گفت غرض مولانا از طرح این مسأله و به میان کشیدن این بحث پاسخ غیر مستقیم به برخی پرسشهاست که پیوسته در حوزهٔ عالمان و متعلمان در این باره مطرح بوده و مولانا با بیانی ساده به دفع آن شبهه‌ها می‌پردازد:

ما هم از مستان این می بوده‌ایم	عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند	عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار	آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته است	از عدم ما را نه او برداشته است
ای بساکز وی نوازش دیده‌ایم	در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد	چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو	گاهواره‌ام را که جنبانید؟ او
از که خوردم شیر؟ غیر شیر او	که مرا پرورد؟ جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود	کی توان آن را ز مردم واگشود

ب ۲۶۱۵ - ۲۶۰۷

مست می‌بودن: کنایت از مشمول عنایت بودن، مورد لطف بودن.

ناف بر چیزی بریده شدن: کنایت از دیرینه بودن سیرت یا خلق و خوی یا عادتی.

من که بر عشقم بریدستند ناف از کودکی

چون توان از عشق بیریدن به اکراهم دگر؟

(اوحدی، به نقل از امثال و حکم)

کاریدن: کاشتن.

روز نیکو از روزگار دیدن: در خوشی به سر بردن، کنایت از آنکه روزگاری من هم فرشته بودم، و در سایهٔ عنایت حق می آسودم.

خوی گان با شیر رفت...:

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان به در شود

(سعید، به نقل از امثال و حکم)

مضمون این بیتها هرچند از زبان ابلیس است، بیانگر حقیقتی است. و آن اینکه بندگان، آفریدهٔ حق اند و پروردهٔ رحمت او. و دیده به لطف او دوخته اند و انتظار رحمت دارند. اما تحقق این انتظار دربارهٔ ابلیس نادرست است، چه او به موجب نص قرآن کریم مطرود درگاه ایزدی شناخته شده است. بعض عارفان اسلام از دیرباز تا امروز آیه ها و روایتها را به سلیقهٔ خود تفسیر کرده اند، و ابلیس را خداپرست خوانده اند. و سرپیچی او را از سجدهٔ آدم ناشی از غیرت او بر پروردگار دانسته اند که بر نمی تافت کسی جز او را سجده کند. (در این باره مقالاتها نوشته اند، بدانها رجوع شود.)

گر عتابی کرد دریای کرم	بسته کی کردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است	قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت	دژه ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است	بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال	جان بداند قدر ایام وصال

ب ۲۶۲۰ - ۲۶۱۶

اصل نقد: سرمایه، مایه. و معنی بیت گرفته از حدیثی است منقول از ابوهریره که خداوند عز و جل فرمود: «سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي.» (مسند احمد، ج ۲، ص ۲۴۲، ۲۵۸، ۳۹۷) در تفسیر «يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ مَا غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ» ابوبکر وراق گفت جواب در آیه است...

پنداری سائل را آموخت تا گوید «عَزَّيْ كَرْمُكَ» (تفسیر ابوالفتح رازی، سورة انفطار، ذیل آیه ۶)

غباری از غش: کنایت از روپوش.

فرقت از قهرش: صفت قهاریت او موجب جدایی است، اما غرض آن است که بنده قدر وصل را بداند و به سوی او باز گردد. و معنی بیت نزدیک به این بیت است از عباس احنف:

سَأَطْلُبُ بُعْدَ الدَّارِ عَنْكُمْ لِتَقْرُبُوا	وَتَسْكُبُ عَيْنَيَّ الدُّمُوعَ لِتَجْمِدا
(از شما دور می‌شوم تا نزدیک آیید و دیدگانم اشک می‌ریزد تا خشک شود.)	
من رشته محبت تو پاره می‌کنم	شاید گره خورد به تو نزدیک تر شوم
گفت پیغمبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند	تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه تا سودی کنم	وز برهنه من قبایی برگنم

ب ۲۶۲۳ - ۲۶۲۱

آفریدم: اشارت است به حدیث «يَقُولُ اللَّهُ عَزَّ وَ جَلَّ إِنَّمَا خَلَقْتُ الْخَلْقَ لِيُرَبِّحُوا عَلَيَّ وَ لَمْ أَخْلُقْهُمْ لِأُرَبِّحَ عَلَيْهِمْ: همانا آفریدگان را آفریدم تا از من سود برند، و نیافریدم آنان را تا از ایشان سود برم.» (احادیث مثنوی، ص ۵۸) و بدین معنی حدیثی از عماره است که از امام صادق (ع) پرسیدم خدا آفریدگان را پدید آورد فرمود «... مَا خَلَقَهُمْ لِيَجْلِبَ مِنْهُمْ مَنَفَعَةٌ وَ لَا لِيُدْفَعَ بِهِمْ مَضَرَّةٌ بَلْ خَلَقَهُمْ لِيَنْفَعَهُمْ وَ يُوَصِّلَهُمْ إِلَى نَعِيمٍ أَلَا بَدَّ» (علل الشرایع، ص ۹؛ بحار الانوار، ج ۵، ص ۳۱۳)

دست آلود از شهد کردن: کنایت از بهره‌ای اندک بردن.

از برهنه قبا برگندن: از مفلس نقد خواستن.

گفت مست ای محتسب بگذار و رو

از برهنه کی توان بُردن گرو

۲/۲۳۹۷

چند روزی که ز پیشم رانده است	چشم من در روی خوش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب	هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است	ز آنکه حادث حادثی را باعث است

لطفِ سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث دو پاره می‌کنم

ب ۲۶۲۷ - ۲۶۲۴

چندروزی: کنایت از آنکه عمر این جهان اندک است و زود به سر می‌رسد و آنچه باقی است آخرت است، و اشارت به وعده خدا به ابلیس دارد که تا قیامت او را مهلت داد. چشم در روی ماندن: به شکفت ماندن، خیره شدن. سبب: آنچه موجب قهر خدا بر ابلیس و رانده شدن گردید (سجده نکردن آدم). دو پاره کردن: نابود کردن، از میان بردن.

ابلیس گوید لطف و رحمت حق تعالی ذاتی اوست و بر غضب او پیشی دارد. او به موجب آن لطف مرا مورد عنایت قرار داد و آنچه موجب قهر وی گردید (سجده نکردن) امری است حادث، و سبب حادثی دیگر (رانده شدن) گردید. من بدانچه پس از این است می‌نگرم که «سَبَقْتُ رَحْمَتَهُ غَضَبَهُ» و به حادث نمی‌نگرم چرا که «مَا تَبَتْ قِدْمُهُ أَمْتَنَعَ عَدْمُهُ وَ مَا تَبَتْ حَدُوهُ يَثْبُتُ زَوَالُهُ: آنچه قدیم است عدم آن ممتنع است، و آنچه حادث است زوال آن ثابت.» آنچه قدیم است زایل نشدنی است و آنچه حادث است نابود گشتنی.

آن حسد از عشق خیزد نه از جُحود	ترک سجده از حسد گیرم که بود
که شود با دوست غیری همنشین	هر حسد از دوستی خیزد یقین
همچو شرط ^{۶۹} عطسه، گفتن دیر زی!	هست شرط دوستی غیرت‌پزی
گفت بازی کن چه دانم در فزود؟	چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
خویشتن را در بلا انداختم	آن یکی بازی که بُد من باختم
ماتِ اویم ماتِ اویم ماتِ او	در بلا هم می‌چشم لذات او
هیچ کس در شش جهت از ششدره	چون رهاند خویشتن را ای سره
خاصه که بی‌چون مر او را کُر نهد	جزو شش از کَلِ شش چون وا رهد؟
اوش برهاند که خلاقِ شش است	هر که در شش او درون آتش است
دست‌بافِ حضرت است و آنِ او	خود اگر کفر است و گر ایمانِ او

ب ۲۶۳۷ - ۲۶۲۸

جُحود: انکار کردن.

غیرت‌پزی: غیور بودن، غیرت داشتن، رشک بردن.

دیر زی: جمله دعایی است که عطسه کننده را گویند. از امام صادق (ع) روایت است «الرَّجُلُ يَعْطُسُ فَيَقَالُ لَهُ يَرْحَمُكُمُ اللَّهُ: آدمی عطسه می‌کند او را گویند خدایتان بیامرزد.» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۲۰۳) «... آهی سرد برکشید... بخار آن آب به بام دماغ او برآمد، در حال عطسه‌ای بر آدم افتاد... گفت اَلْحَمْدُ لِلَّهِ خطاب عزت در رسید که يَرْحَمُكَ رَبُّكَ.» (مرصاد العباد، ص ۹۰)

نطع: صفحه شطرنج که مهره‌ها را در آن چینند و ظاهراً نطع برای نرد به کار نرفته است. مولانا نطع را از بازی شطرنج، و ششدره را از بازی نرد گرفته است، چون نتیجه در هر دو بازی مغلوب شدن حریف است.

سره: خوب.

ششدره: ششدر در بازی نرد چنان است که پیشاپیش شش خانه حریف به وسیله مهره‌های حریف دیگر گرفته باشد و او نتواند مهره خود را حرکت دهد و به خانه‌ای رساند.

جزو شش: آنکه در شش جهت قرار دارد، آنکه محدود است.

کُلّ شش: استعاره از قدرت حق تعالی که محیط بر کُلّ عالم است.

بی‌چون: کنایت از حق تعالی.

کُوْنهادن: کنایت از بدبخت آفریدن.

دست باف: کنایت از ساخته و آفریده.

ابلیس در این مناظره گوید سجده نکردن من آدم را، زاده عشق من به حق است که از غایت غیرت بر معشوق نتوانستم جز او را سجده کنم. اکنون به فراق گرفتارم و این گرفتاری را به دل خریدار، چرا که خواست اوست و هرچه از دوست می‌رسد نیکوست:

غرقِ حق خواهد که باشد غرق‌تر همچو موج بحرِ جان زیر و زبر

زیرِ دریا خوشتر آید یا زبر تیرِ او دلکش‌تر آید یا سپر

۱/۱۷۴۵ - ۱۷۴۶

(و نگاه کنید به: شرح بیت‌های ۱۵۷۰ - ۱/۱۵۶۵)

به نظر می‌رسد مولانا در طرح این مناظره و سرودن این بیت‌ها به گفته حلاج نظر داشته

است: «موسی (ع) با ابلیس در عقبه طور به هم رسیدند. موسی گفت چه منع کرد تو را از سجود؟ گفت دعوی من به معبود واحد و اگر سجود کردمی آدم را مثل تو بودمی، زیرا که تو را ندا کردند یک بار گفتند: «انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ» بنگریدی، و مرا ندا کردند هزار بار که «أَسْجُدُوا لِآدَمَ» سجود نکردم، دعوی من معنی مرا گفت: امر بگذاشتی. گفت: آن ابتلا بود نه امر... موسی گفت: اکنون یاد کنی او را؟ گفت: ای موسی، یاد یاد نکنند... خدمت من اکنون صافی تر است.» (طواسین، ص ۴۵ - ۴۷) (و برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به: نامه‌های عین القضاة، بخش اول، ص ۳۱۳ - ۳۱۵)

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است	لیک بخش تو از اینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی	حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست	کیست کز دست تو جامه اش پاره نیست
طبع ای آتش چو سوزانیدنی است	تا سوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند	اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتم شنیدی روبرو	من چه باشم پیش مکر ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صغیر	بانگ مرغان است لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده است	مرغ غره کاشنایی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صغیر	از هوا آید شود اینجا اسیر

ب ۲۶۴۶ - ۲۶۳۸

امیر: کنایت از معاویه.

کاست: کاهش، کمی، خسران.

حفره کردن: چنانکه دزد از برون سوراخی کند و به خزانه درآید، شیطان راه به درون دل آدمی گشاید، و در حدیث است که «إِنَّ الشَّيْطَانَ يَجْرِي مِنْ إِبْنِ آدَمَ مَجْرَى الدَّمِّ» (بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۴۹)

آتشی: اشارت است بدانچه شیطان گفت «خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ» (ص، ۷۶)
از تو نسوزم...: (سوخته نشوم.) چون مقتضای طبیعت تو سوزاندن (گمراه کردن) است، پس ناچار تو برای گمراه کردن من آمده‌ای.

معرفت: کنایت از سخنان عارفانه گفتن که گویی «عاشق حقم و به مهر او پای بندم.» این سخنان دامی است برای گمراه کردن، همچون بانگ مرغ که صیّادان برای شکار مرغان برآرند.

ز آنکه صیاد آورد بانگ صغیر تا فرید مرغ را آن مرغ گیر
 بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش از هوا آید بیابد دام و نیش
 ۱/۳۱۷-۳۱۸

معاویه از ابلیس می‌پذیرد که آنچه در جهان پدید می‌آید قضای الاهی بر آن رفته است، و به طریق جدل بدو می‌گوید تو چون به قضای حق معترفی باید بدانی کار تو گمراه کردن مردمان است و آن لعنت که حق تعالی بر تو کرد و فرمود «وَإِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ» بر تو تا روز رستاخیز لعنت است. (حجر، ۳۵) برای همین گمراه کردن است.

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند	دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان	در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط	در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته	ای هزاران فتنه‌ها انگيخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف	کور گشت از تو نیاید او وقوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده	بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را	مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین‌بندهای مشکلت	سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مگری تو خلاق قطره‌ای	تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم	غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق	بس سپاه و جمع از تو مفترق

ب ۲۶۵۷ - ۲۶۴۷

شرحه شرحه: پاره پاره.

عاد: تیره‌ای عرب بائنده، و بائنده به معنی «نیست و نابود شده» است. این تیره در سرزمینی میان عُمان و حَضْرَمَوْت می‌زیستند و بر دین بت پرستی بودند. خداوند هود را برای راهنمایی آنان فرستاد. نام عاد در چند سوره از قرآن کریم آمده است. قوم عاد چون هود را نافرمانی کردند، بادی تند بر آنان وزید و هلاکشان کرد.

لوط: نام او در تورات و قرآن مجید آمده است. وی در سرزمینی به نام سُدوم در درّه

اردن می‌زیست. مردمی که لوط به راهنمایی آنان مأور شد غلامبارہ بودند. لوط آنان را نصیحت کرد ولی نپذیرفتند. عذاب الاهی بر آنان فرود آمد. نخست بانگی، و پس از آن باران سنگ و گل، و همگی جز کسانی که به لوط ایمان آورده بودند در سیاه‌آبه هلاک شدند. نام لوط در چند سوره قرآن نیز آمده است.

سیاه‌آبه:

سنگ می‌بارید بر اعدای لوط تا که در آب سیه خوردند غوط

۴/۷۸۸

«و آنکه آن را (شهر مردم لوط را) در گردانید و نگوسار به آب سیاه فرو برد و بر پراکندگان ایشان و مسافران سنگ بارید همه را هلاک کرد.» (قصص قرآن مجید، سور آبادی، ص ۸۴)

نمرود:

پشای نمرود را با نیم پَر می‌شکافد بی مُحابا درزِ سر

۱/۱۱۸۹

(و نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۱۱۸۹)

ذکی: تیزهوش.

بُولَهَب: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۴۱۸

بُوالْحَکَم: کنیه نخست ابوجهل. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۷۸۲)

بهر را: (حرف اضافه مرکب) بهر را و از بهر را در نظم و نثر پیشینیان فراوان آمده است. بعضی ترکیب را حرف اضافه، و بعضی «را» را تأکید «بهر» می‌دانند.

فوزین بند: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۳۰

مختصم: (اسم فاعل از اختصام) دشمنی‌ورزنده.

مَنْ عَصِمَ: (جمله فعلیه) در ضبط نسخه قونیه به صیغه معلوم (مَنْ عَصِمَ) و در ضبط نسخه نیکلسون مجهول (مَنْ عَصِمَ) آمده (بهر می‌نماید)، کسی که نگاهداشته شود. مأخوذ است از قرآن کریم. نوح فرزند را گفت: «يَا بُنَيَّ اَرْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ» و ی پاسخ گفت: «سَأُوِي إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ» و نوح گفت: «لَا غَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ» (هود، ۴۲ - ۴۳)

ستاره سعد: منجمان برخی ستارگان را «سعد» دانند چون زهره و مشتری، و بعضی را «نحس» چون زحل و مریخ. که این ستارگان سعد یا نحس همیشگی اند. و بعض ستارگان گاه سعد و گاه نحس اند.

مُخْتَرَق: (اسم فاعل از احتراق) سوخته. احتراق: در اصطلاح منجمان مقارنه آفتاب است با یکی از خمسۀ متخیره یعنی زحل، مشتری، مریخ، زهره، و عطارد در یک درجه از فلک البروج. چون ستاره به خاطر تایش خورشید ناپدید شود آن را مانند سوخته پندارند و سوخته اش گویند. (نگاه کنید به: التفهیم، ص ۸۲) احراق: آن است که ستاره با آفتاب جمع شود.

نه از آن طایفه که شناسند معنی احتراق از احراق

(انوری)

مفترق: پراکنده.

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عَقْد را ^{۷۰}	مَنْ مَحْكَمَ قَلْبٍ رَا وَ نَقْدَ رَا
امتحان شیر و کلبم کرد حق	امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام	صَیْرِفِیْ اَم قِیْمَتِ او کَرْدِه اَم
نیکوان را رهنمایی می‌کنم	شاخه‌های خشک را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست؟	تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی	هست در گرگیش و آهوئی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز	تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است	ور گیا خواهد یقین آهو رگ است

ب ۲۶۶۵ - ۲۶۵۸

عَقْد: گره، بند.

عجز فَلَك را به فلک و انمای	عقد جهان را ز جهان واگشای
ور گشادی عَقْدِ او را عقلها	انبیا را کی فرستادی خدا

۴/۳۱۹۷

محک: (اسم آلت از حک: سودن، خراشیدن) سنگی که زرگر با آن زر را ساید، تا عیار آن معلوم کند.
قلب: ناسره.

و انمایم رازِ رستاخیز را	نقد را و نقدِ قلب آمیز را
--------------------------	---------------------------

۱/۳۵۳۱

نقد: سیم و زر مسکوک.

۷۰) در نسخهٔ اساس: عقدها. و کلمهٔ «را» بالای «ها» نوشته شده است.

کلب: سگ.

صیوفی: سیم و زر سره کننده، آنکه سره را از ناسره معلوم دارد، صراف.

علفها: استعارت از زیور دنیا و مکرهایی که شیطان با فرزندان آدم کند.

تو گیاه و استخوان...: مضمون این دو بیت یکی از داوریهای علی (ع) را به خاطر می آورد. مؤلف کتاب قضاء امیرالمؤمنین (ع) نویسد: «عربی از علی (ع) پرسید سگی بر میشی جست و از میش حیوانی زاد؛ حکم آن چیست؟ فرمود: او را در خوردن بیازمای اگر گوشت خورد سگ است و اگر علف خورد گوسفند. گفت بینم که هم این خورد و هم آن. گفت: در آشامیدن آزمایش کن اگر گردن کشد و با دهان آب خورد گوسفند است و اگر بازبان خورد سگ است. گفت گاه چنین کند و گاه چنان. گفت او را در رفتن باگله بیازمای اگر پی افتد سگ است و اگر پیش افتد گوسفند است. گفت گاه چنین رود و گاه چنان. گفت آن را در نشستن بیازمای اگر به سینه خفتد گوسفند است و اگر نشیمن بر زمین نهد سگ. گفت گاه چنین کند گاه چنان. فرمود او را سر ببر اگر آن را اشکبه بود گوسفند است و اگر روده دارد سگ است. عرب از این داوری در شگفت ماند.» (قضاء امیرالمؤمنین (ع)، ص ۵۲ - ۵۳)

گر به سوی استخوان آید سگ است: چنانکه دیده می شود در بیت ۲۶۶۳ سخن از گرگ و آهو بود، در این بیت سخن از سگ است. تعبیر از جانوران به جای یکدیگر در استعمال شاعران پیشین فراوان بوده است.

می شنوم کان به هنر تک نماند	باد بقای تو گر آن سگ نماند
دی که ز پیش تو به نخجیر شد	تیز تکی کرد و عدم گیر شد
صیدگرش گفت شب آستن است	این غم یکروزه برای من است
گرگ مرا حالت یوسف رسید	گرگ نیم جامه نخواهم درید

(مخزن الاسرار، ص ۱۰۳)

به نظر می رسد مضمون بیتهای پیش تعبیری باشد از آنچه عین القضاة در نامه ۵۲۲ آورده است. «ابلیس که پرورده کرم بود و مقرب حضرت... چون تواند که نصیحت نکند «إِنِّي لَكُمْ لَمِنَ النَّاصِحِينَ» اگر سالک گوش و حدیث او کند «فَدَلَّيْهُمَا بِغُرُورٍ» نقد کشد زیرا که ابلیس راه قرب خود می رود در این نصیحت، اما او را راه قرب حالی در

آن است که گوش و سخن او نکنند» (نامه‌های عین القضاة، بخش اول، ص ۳۱۴)
ابلیس گوید با وسوسه خود درون نقد و قلب را آشکار می‌سازم آنکه به گفت من کار
کرد، قلب است و آنکه نپذیرفت نقد.

زاد از این هر دو جهانی خیر و شر	قهر و لطفی جفت شد با همدگر
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن	تو گیاه و استخوان را عرضه کن
ور غذای روح خواهد سرور است	گر غذای نفس جوید آبتر است
ور رود در بحر جان یابد گهر	گر کند او خدمت تن هست خر
لیک این هر دو به یک کار اندرند	گرچه این دو مختلف خیر و شرند
دشمنان شهوات عرضه می‌کنند	انسیا طاعات عرضه می‌کنند
داعیم من خالق ایشان نیم	نیک را چون بد کنم یزدان نیم
زشت را و خوب را آینه‌ام	خوب را من زشت سازم رب نه‌ام
کین سیه‌رو می‌نماید مرد را ^{۷۱}	سوخت هندو آینه از درد را

ب ۲۶۷۴ - ۲۶۶۶

از درد را: از روی درد. به احتمال قوی این داستان را مولانا با توجه بدانچه در مقالات
شمس و حدیقة الحقیقه آمده سروده است. (نگاه کنید به: مآخذ قصص و تمثیلات
مثنوی، ص ۷۴ - ۷۵)

روی خود را زشت و بر آینه رید	همچو آن زنگی که در آینه دید
زشتیم آن تو است ای کورِ خس	که چه زشتی لایق اینی و بس

۴/۲۴۹۰ - ۲۴۹۱

پروردگار به لطف خود، با فرستادن پیمبران راه هدایت را به بندگان نموده است و در
اختیار به رویشان گشوده، آنکه به راه پیمبران رفت لطف خداش به منزل برساند که او
هادی راه‌جویان است و آنکه پیروی هوای نفس کرد او را به خود واگذارد.

تا بگویم زشت کو و خوب کو	او مرا غماز کرد و راستگو
اهل زندان نیستم ایزد گواست	من گواهم بر گوا زندان کجاست

(۷۱) در حاشیه نسخه اساس:

گفت آینه گناه از من نبود جرم او را نه که روی من زدود

هر کجا بینم نهال میوه‌دار	تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک	می‌بُرم من تا رهد از پُشک مُشک
خشک گوید باغبان را کای فتی	مر مرا چه می‌بُری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو	بس نباشد خشکی تو جُرم تو؟
خشک گوید راستم من کز نیم	تو چرا بی جُرم می‌بُری بیم
باغبان گوید اگر مسعودی	کاشکی کز بودی تَر بودی
جاذب آب حیاتی گشتی	اندر آب زندگی آغشتی
تخم تو بد بوده است و اصل تو	با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ از با خوشی وصلت کند	آن خوشی اندر نهادش بر زند

ب ۲۶۸۵ - ۲۶۷۵

غَمّاز: در لغت به معنی سخن‌چین و نَمّام است. لیکن به معنی منعکس‌کننده و شفاف نیز آمده است:

آینه‌ات دانی چرا غمّاز نیست ز آنکه زنگار از رُخش ممتاز نیست

۱/۳۴

اهل: درخور، سزاوار.

پُشک: پشگل.

گفت جایش را بروب از سنگ و پُشک ور بود تَر ریز بر وی خاکِ خشک

۲/۲۱۴

مُشک از پُشک رهیدن: کنایت از سره از ناسره پدید شدن، سعید از شقی شناخته شدن.

مسعودی: کنایت از کارآمد، خوش.

جاذب: کشنده.

وصلت کردن: پیوند شدن.

بر زدن: اثر کردن، دگرگونی در آن پدید آوردن.

مضمون این بیتها که از زبان ابلیس سروده شد، بر اساس عقیدت اشعریان است که سعادت و شقاوت ذاتی است. ابلیس گوید من در راهنمایی یا گمراهی مردمان دخالتی ندارم. بلکه با وسوسه خود درون آنان را آشکار می‌سازم. باغبان درختی را پیوند می‌زند

تا میوه تلخ آن شیرین گردد، و درختی را که خشک است یا درخور پیوند نیست می برد.
 خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات می شکافد شاخ را در بیشه‌ات
 باز شاخی را مَوْصَل می‌کند شاخِ دیگر را معطل می‌کند
 شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی هیچ شاخ از دستِ تیشه جَست؟ نی

عُنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راهزن حَجّت مگو	مر تو را ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرِم	هر لباساتی که آری کی خرم
مِگُود رَخت من مگرد از کافری	تو نه ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن	ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو	ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد	در زباید از من این رهزن نمد

ب ۲۶۹۱ - ۲۶۸۶

عُنف: درشتی.

لباسات: مؤلف غیث اللغات آن را تملّق و چاپلوسی معنی کرده و پیداست که این معنی را از همین بیت گرفته است. گویا «لباسات» در اینجا مرادف فریب و اشتباه کاری است. در بیت ناصر خسرو هم همین معنی را می دهد:

سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن پند را باز ندانی ز لباسات و فریب

(دیوان ناصر خسرو، مینوی، محقق، ص ۵۲۱)

و به قرینه خریدن و مشتری به معنی لباس ها نیز ایهام دارد.

مگرد رخت مگردیدن: رخت و کالا را برانداز کردن برای خریداری. کنایت از پی فریب بودن. کافری: ستمکاری، بیرحمی.

چه در کدو داشتن: در گذشته از نوعی کدو به جای ظرف استفاده می کردند و در آن دانه ها را می ریختند. نیز در برخی داستانهاست که جادوگران از کدو، تخمه بیرون می آوردند و بر آن ورد می خواندند و می کاشتند و به هر صورت که می خواستند می روید، نظیر آنچه در داستان «ریحانة جادو و امیر ارسلان» آمده است.

نمد: نوعی فرش یا بالا پوش که از پشم زده گوسفند آماده می کردند. نمد بودن: کنایت

از فریفتن، گمراه ساختن.

معاویه با خود می‌اندیشید که کار ابلیس بردن ایمان و گمراه کردن مردمان است. از این رو، بدو می‌گوید من فریب نیرنگهای تو را نمی‌خورم. تو همچون دزدی هستی که غریبی را بگوید من مشتری کالای توام، لیکن در پی فرصتی باشد تا کالای او ببرد. تو که مرا از برای نماز بیدار کردی خواهان ثواب بردن من نیستی، بلکه مکاری اندیشیده‌ای.

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله
 من به خُجَّت بر نیایم با بلیس
 آدمی کو عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ بَگ است
 از بهشت انداختش بر روی خاک
 نُوحَةُ إِنَّا ظَلَمْنَا می زدی
 اندرون هر حدیث او شر است
 مردی مردان ببندد در نفس
 ای بلیس خلق سوز فتنه جو

دست گیر از نه گلیم شد سیاه
 کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
 در تک چون برقی این سک بی تک است
 چون سَمَک در شست او شد از سِماک
 نیست دستان و فسونش را حدی
 صد هزاران سحر در وی مُضَمَّر است
 در زن و در مرد افروزد هوس
 بر چیم بیدار کردی راست گو

ب ۲۶۹۹ - ۲۶۹۲

گلیم سیاه شدن: کنایت از بدبخت شدن، و در آن تلمیحی است به سیاهی نامه اعمال.
 گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
 (حافظ، به نقل از امثال و حکم)

فتنه: (مصدر از برای فاعل) گمراه کننده.

عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ: مأخوذ است از آیه «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ: و
 آموخت آدم را همه نامها را پس عرضه کرد آنها را بر فرشتگان.» (بقره، ۳۱)
 بگ: امیر.

بُوالبشر کو عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ بَگ است صد هزاران علمش اندر هر رگ است

۱/۱۲۳۴

سَمَک: ماهی.

شست: قلاب ماهیگیری.

سماک: کنایت از آسمان بهشت.

إِنَّا ظَلَمْنَا: مأخوذ است از آیه (گفته آدم و حوا) «قَالَا رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَ تَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ: گفتند پروردگار ما بر خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و نبخشایی همانا از زیان دیدگان خواهیم بود.» (اعراف، ۲۳)

این گفت وگوها هرچند چنانکه نوشتیم بی اساس است، اما زبان وجدان کسانی است که گرفتار مکر هوی و شیطان می شوند.

باز تقریر ابلیس تللیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان	نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود	تسیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون	هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر آن نفس لنیم
تو خوری حلوا تو را ذنبیل شود	تب بگیرد طبع تو مختل شود

ب ۲۷۰۵ - ۲۷۰۰

تقریر: باز گفتن، بیان کردن.

تللیس: پنهان کردن مکر، نیرنگ.

علت: بیماری.

غازی: جنگ کننده.

سلیم: نادان.

لنیم: پست.

مختل شدن: دگرگون گشتن.

ابلیس گوید انکار تو بر من از بدگمانی تو است. بدگمان نه تنها اندرز را نمی شنود بلکه از شنیدن آن، گمان بدش بیشتر می شود، چنانکه شمشیر مرد جهادگر به دست دزد بیفتد و آن را برای کشتن مردمان و ربودن مال ایشان به کار برد. تو از بدگمانی اندرز مرا نمی شنوی، پس مرا با تو سخنی نیست چرا که پاسخ ابلهان خاموشی است.

بی گنه لعنت کنی ابلیس را	چون نبینی از خود آن تللیس را
نیست از ابلیس، از توست ای غوی	که چو روبه سوی دُنبه می روی

چونکه در سبزه ببینی دنبه‌ها ^{۷۲}	دام باشد این ندانی تو چرا؟
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حُبُّكَ الْأَشْيَاءُ يُغْمِيكَ يُصِمُّ	نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَتْ لَا تَخْتَصِم
تو گنه بر من منه کز کز ^{۷۳} مبین	من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز	انتظارم تا شبم آید به روز ^{۷۴}
متهم گشتم میان خلق من	فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است	متهم باشد که او در طَنَطَنه است
از ضعیفی چون نتواند راه رفت	خلق گوید تخمه است از لوت زفت

ب ۲۷۱۵ - ۲۷۰۶

غوی: گمراه.

چون روباه سوی دنبه رفتن: داستان باغبان و دام نهادن وی برای شکار روباه و فریفتن روباه گرگی را و به دام افکندن وی را چند تن به نظم درآورده‌اند. یکی را مؤلف الذریعه ذیل «گرگ و روباه» آورده است که بیت نخستین آن این است:

ای پر هنر خجسته کردار یک لحظه تو گوش سوی من دار

(الذریعه، ج ۸، ص ۲۰۶)

و دیگری داستان منظومی که خود در مکتبخانه خوانده‌ام و بارها چاپ شده و آغاز آن این است:

راوی این سخنان دمساز کرد این گونه حکایت آغاز

کاندرین باغ یکی محتشمی داشت باغی چو بهشت ارمی...

(داستان گرگ و روباه)

نیز به صورت مثل: «إِلَيْهِ فِي بَرِّيَّةٍ: دنبه‌ای در بیابان» در مجمع الامثال (فصل امثال مولدین) آمده است.

آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین دشت می‌دید می‌دید کمی

(۷۲) در متن نسخه اساس: دَنِهَا (دنبه‌ها)، و کلمه «را» بالای آن نوشته شده است. (دنبه را)

(۷۳) در متن نسخه اساس: کز کز، و «مز» بالای «کز» نوشته شده است. (کز مز)

(۷۴) در حاشیه نسخه اساس: تا دیم گردد تموز

بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار دُنبه کی باشد میان کشتزار

۲۷۲ - ۳/۲۷۱

حُبُّكَ الْأَشْيَاءُ: مأخوذ است از حدیث نبوی «حُبُّكَ الشَّيْءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ» (احادیث
مثنوی، ص ۲۵) و از سخنان امیر مؤمنان (ع) است که «الْأَمَانِيُّ تُعْمِي أَعْيُنَ
الْبَصَائِرِ» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۷۵)

نَفْسُكَ السَّوْدَاءُ...: نفس سیاه (پلید) تو جنایت کرد، جدال مکن.

شب به روز آمدن: کنایت از جهان به پایان رسیدن که پایان موعِد ابلیس است.

طَنَطَنَه: آواز، کرّ و فر، خودنمایی.

موجِ طوفان هم عصا بُد کو ز دَرَد طَنَطَنَه جادو پرستان را بخورد

۱۰۷۲/۴

نتواند: باید برای رعایت وزن «نتاند» خوانده شود.

تُخَمّه: بیماری که از پر خوری پدید آید.

زفت: پر، فراوان.

ابلیس می‌گوید اگر آفریده‌ای به بد طینتی یا بدکاری شهرت یافت هر کار که کند، آن
را به بدی تعبیر نمایند و اگر ممکن شود دیگران هم بدی خود را به گردن او نهند. گرگ
چون به درندگی شهرت یافته اگر از گرسنگی لنگان لنگان رود آن لنگی را از بسیار
خوردن او دانند. من چون به گناه متهم شده‌ام کردار بد خود را به من نسبت می‌دهند
حالی که آن بدی از نفس بد آنان است.

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را^{۷۵}

گفت غیر راستی نرهاندت راست گو تا وا رهی از چنگ من گفت چون دانی دروغ و راست را؟ گفت پیغمبر نشانی داده است گفته است أَكْذِبُ رَبِّ فِي الْقُلُوبِ دل نیارامد ز گفتار دروغ در حدیث راست آرام دل است دل مگر رنجور باشد بد دهان چون شود از رنج و علت دل سلیم حرص آدم چون سوی گندم فزود بس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد کزدم از گندم ندانست آن نفس خلق مست آرزواند و هوا هر که خود را از هوا خو باز کرد	داد سوي راستی می خواندت مکر نشانند غبار جنگ من ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها قلب و نیکو را محک بنهاده است گفت الصِّدْقُ طَمَأْنِين طَرُوبِ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ راستیها دانه دام دل است که نداند چاشنی این و آن طعم کذب و راست را باشد علیم از دل آدم سلیمی را زبود غزه گشت و زهر قاتل نوش کرد می پُرد تمییز از مست هوس ز آن پذیرا اند دستان تو را چشم خود را آشنای راز کرد
---	--

ب ۲۷۲۹ - ۲۷۱۶

داد: عدالت.

نشاندن: کنایت از برداشتن، از میان بردن
باران دو صد ساله فرو نشانند

این گرد بلا را که تو انگيخته‌ای

(کلیله و دمنه، ص ۱۱۴)

خیال اندیش: شگاک، کسی که در کارها بسیار تردید کند.

(۷۵) در حاشیه نسخه اساس، این عنوان آمده است: باز جستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس

پراندیشه: خیالاتی.

أَلَكِذْبُ رِيبٌ... مأخوذ است از حدیث نبوی «إِنَّ الصِّدْقَ طُمَأْنِينَةٌ وَإِنَّ الْكِذْبَ رِيبَةٌ» (احادیث
مثنوی، ص ۶۵، از مسند احمد) و از سخنان امیر مؤمنان (ع) است که: «أَلصِّدْقُ أَمَانَةٌ
وَالْكِذْبُ خِيَانَةٌ» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۴۷۳)
طَرُوب: پیوسته شادمان، بسیار شاد.

گندم و جو را و باقی حُبُوب می‌توانی خورد و من نه ای طَرُوب

۳/۳۳۰۹

آب و روغن: در لغت‌نامه فارسی بیت مورد نظر را به معنی لغوی آن گرفته‌اند (مخلوط
آب و روغن). در این صورت معنی بیت این است که اگر به جای روغن خالص آب در
روغن کنند و در چراغ ریزند فروغی نمی‌آید. ولی به قرینه مقام، نیز استعمال این ترکیب
در مثنوی و دیوان کبیر، بیشتر کنایت از «ظاهر آرای» است.

آب و روغن نیست مر روپوش را راه حیلست نیست عقل و هوش را

۳/۱۱۱

آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می‌گداز

خرم آن کاندرد غم آن روی، تن چون موکند

(دیوان کبیر، ب ۷۷۸۹)

بد دهان: دهانی که نیروی چشایی درست ندارد، بد ذائقه.

چاشنی: در اینجا به معنی مزه است.

سلیم: سالم، بی‌عیب، مقابل بیمار.

نفس: دم، حال، لحظه.

خو باز کود: (در نیم بیت قلب رخ داده است) هر که خوی خود را از هوی باز کرد، پیرو
هوی نشد.

آشنای راز شدن: حقیقت را دیدن.

معاویه ابلیس را گوید، باید راست گویی تا از چنگ من برهی. ابلیس پاسخ می‌دهد از
کجا دانی من راست می‌گویم یا دروغ، و او می‌گوید سخن راست را در دل اثر است و
دروغ را نه.

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضی بنشانند و می‌گریست	گفت نایب قاضیا گریه ز چیست؟
این نه وقت گریه و فریاد توست	وقت شادی و مبارک‌باد توست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی	در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقف‌اند	قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند؟
جاهل است و غافل است از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان؟
گفت خصمان عالم‌اند و علتی	جاهلی تو لیک شمع ملّتی
ز آنکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیدگان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم‌کند	علم را علت کز و ظالم‌کند
تا تو رشوت نستی بیننده‌ای	چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام	لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ	راست را داند حقیقت از دروغ

ب ۲۷۴۱ - ۲۷۳۰

نایب: مقصود کسی است که در اصطلاح فقهی بدو «کاتب» گویند. و آنکه قاضی در پاره‌ای کارها بدو وکالت دهد.

نشاندن: گماردن، نصب کردن.

بی‌دل: در فارسی به معنی‌هایی چند به کار رفته است، در اینجا: ناآگاه، بی‌خبر از واقعه‌ای که بدو عرضه می‌شود، بی‌بصیرت.

مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی به کردار بد تیز بشتافتی

(فردوسی، به نقل از لغت‌نامه)

واقعه: آنچه رخ داده. مجازاً: منازعه، دعوی.

دو بند: کنایت از حیلتی که هر یک از دو طرف برای حقانیت خود به کار می برد.

در خون و مال رفتن: حکم در این باره دادن.

علتی: بیمار. و در اینجا به معنی مغرض، آنکه نخواهد حقیقت روشن شود.

فراغ: بی غرضی. آسوده از طرفداری این و آن.

درگور کردن: کنایت از پوشاندن.

جهل و علم: (مصدر مبنی از برای فاعل) جاهل و عالم.

بی علتی: بدون حب و بغض بودن. هر دو سو را یکسان نگریستن.

ضریو: نایبنا.

لقمه های شهوتی خوردن: پی ارضای شهوت رفتن.

چاشنی گیر: مزه چش.

نگویم بوسه را میری به من ده لب را چاشنی گیری به من ده

(نظامی، خسرو و شیرین، ص ۱۴۸)

و در این بیت به معنی دریابنده، قوه تشخیص به کار رفته است. (چون دلم روشن و

مدرک است حقیقت را از دروغ تشخیص می دهد).

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

دشمن بیداری تو ای دغا	تو چرا بیدار کردی مرا
همچو خمی عقل و دانش را بری	همچو خشخاشی همه خواب آوری
راست را دانم تو حیلتها مجو	چار میخت کرده‌ام هین راست گو
صاحب آن باشد اندر طبع و خو	من ز هر کس آن طمع ^{۷۶} دارم که او
مر مَخَنَّت را نگیرم لشکری	من ز سر که می‌نجویم شُکری
کو بود حق یا خود از حق آیتی	همچو گبران من نجویم از بُتی
من در آب جو نجویم خشت خشک	من ز سرگین می‌نجویم بوی مُشک
که مرا بیدار گرداند به خیر	من ز شیطان این نجویم کوست غیر
میر از او نشنید کرد استیز و صبر	گفت بسیار آن بلیس از مکر و عُدر

ب ۲۷۵۰ - ۲۷۴۲

دغا: ناراست، دغل.

خَشَخَش: پوست آن را چون دم کنند و بنوشند خواب آورد.
چار میخ کردن: دو دست و دو پای کسی را از چهار سو به میخ بستن چنانکه نتواند حرکت کند. کنایت از درمانده ساختن. (با دلیلهای استوار از هر جهت راه را بر تو بسته‌ام.)

گیر: به معنی مطلق کافر، بت پرست.

در آب جو خشت خشک جستن: در پی یافتن ناممکن بودن، کار بیهوده پیش گرفتن.
دست در کرده درون آب جو هر یکی زایشان کلوخ خشک جو

۵/۲۱۳۸

غیر: بیگانه، دشمن، ضد دین.

(۷۶) در نسخهٔ اساس، «طلب» بالای «طمع» نوشته شده است.

استیض: لجاجت.

معاویه ابلیس را گوید تو خواهی بندگان پیوسته در خواب غفلت باشند و از عبادت باز مانند، سرشت تو گمراه کردن است. پس بیدار کردن من برای نماز سببی دیگر دارد.

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

از بُن دندان بگفتش بهر آن	کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز	از پی پیغمبر دولت‌فراز
گر نماز از وقت رفتی مرا تو را	این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها	از دو چشم تو مثال مَشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی	لاجرم نشکید از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز	کو نماز و کو فروغ آن نیاز

ب ۲۷۵۶ - ۲۷۵۱

از بن دندان: به رضا و رغبت، از روی طاعت. در جای دیگر مثنوی (۲/۳۰۵۷) و دیوان کبیر هم به همین معنی به کار رفته، لیکن در اینجا به قرینه مقام «از روی راستی» معنی می‌دهد.

شکبیدن از چیزی: آرام یافتن از آن.

غَبین: سست‌خو، ضعیف‌رای معنی شده است. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی) لیکن ظاهراً «غبین» در این بیت به معنی مصدری «مغبون بودن» و «زیان بردن» به کار رفته است. مرحوم فروزانفر در فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات و مصطلحات دیوان کبیر همین معنی را اختیار کرده است.

فرّ تبریز است از فرّ و جمال آن رخی

کان غبین و حسرت صد آزر و مانی است آن

(دیوان کبیر، ب ۲۰۸۷۶)

سرانجام ابلیس گوید سرّ بیدار کردنت این است که اگر می‌خفتی و به جماعت با رسول (ص) توفیق نمی‌یافتی دریغ می‌خوردی و جهان پیش چشمت تاریک می‌شد.

اشک می‌ریختی و افسوس می‌خوردی و این برای تو ثواب صد نماز داشت و رنه نماز تو را ثوابی نیست.

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون	مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پُرسان که جماعت را چه بود	که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز	با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا دَر می‌روی ای مردِ خام	چونکه پیغمبر بداده است اَلسَّلام
گفت آه و، دود از آن آه شد برون	آه او می‌داد از دل بویِ خون
آن یکی گفتا بده آن آه را	وین نماز من تو را بادا عطا
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز	او ستد آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر بگفتش هاتفی	که خریدی آب حیوان و شفا
حُرمتِ این اختیار و این دُخول	شد نماز جمله خَلقان قبول

ب ۲۷۶۵ - ۲۷۵۷

اَلسَّلام دادن: کنایت از تمام کردن نماز که با جمله «اَلسَّلامُ عَلَیْکُمْ وَ رَحْمَةُ اللّٰهِ وَ بَرَکاتُه» پایان می‌یابد.

دود از آه برون شدن: کنایت از سخت سوزان بودن آن، از سوز دل برآمدن آه. شفا: را باید مُمال (شَفی) خواند.

دخول: در شدن، در آمدن. و در اینجا مقصود در آمدن در زمره نمازگزاران است. و مناسب این حکایت است آنچه عطار درباره ابراهیم ادهم آورده است: «نقل است که عیال‌داری بود نماز شام به خانه می‌رفت و در دست چیزی نه. و همه روز رفته بود و هیچ به دست نیاورده و گرسنه و بغایت دلتنگ شده که به اطفال و عیال چه گویم؟ که تهی دست می‌روم، و عظیم پردرد و اندوه می‌رفت. ابراهیم را دید ساکن نشسته. گفت یا ابراهیم، مرا از تو غیرت می‌آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته‌ای. ابراهیم گفت هرچه

ما کردیم از عبادتهای مقبول و خیرات مبرور، آن جمله را به تو دادیم این یک ساعت اندوه خود به ماه ده..» (تذکرة الاولیاء، ص ۱۱۶)

تتمه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

مکرِ خود اندر میان باید نهاد	پس عزازیلش بگفت ای میرِ راد
می‌زدی از دردِ دل آه و فغان	گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز	آن تأسف و آن فغان و آن نیاز
تا نسوزاند چنان آهی حجاب	من تو را بیدار کردم از نهیب
تا بد آن راهی نباشد مر تو را	تا چنان آهی نباشد مر تو را
من عدوم کار من مکر است و کین	من حسودم از حسد کردم چنین
از تو این آید تو این را لایقی	گفت اکنون راست گفתי صادقی
من نیم ای سگ، مگس، زحمت میار	عنکبوتی تو مگس داری شکار
عنکبوتی کی به گردِ ما تند	باز اسpidم شکارم شه کند
سوی دوغی زن مگسها را صلا	رو مگس می‌گیر تا توانی هلا
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین	ور بخوانی تو به سوی انگبین
تو نمودی کشتی آن گرداب بود	تو مرا بیدار کردی خواب بود
تا مرا از خیر بهتر رانیدی	تو مرا در خیر ز آن می‌خوانیدی

ب ۲۷۷۸ - ۲۷۶۶

عزازیل: نام ابلیس، سه بار در سفر لاویان (فصل ۱۶، آیه‌های ۹، ۱۰، ۲۶) آمده است. عزازیل در این کتاب در چند معنی به کار رفته، یکی از آنها مظهر شیطان است: «هارون از بنی اسرائیل دو بز گرفت تا قربانی کند و کفاره گناهان شود و بر آن دو بز قرعه افکند یکی برای پروردگار و دیگری برای عزازیل.» (سفر لاویان) حجاب: باید «حجیب» خوانده شود. (تو را بیدار کردم مبادا در غم فوت شدن نماز از سوز دل آهی کشی و آن آه تو را به خدا نزدیک کند.) توانی: برای رعایت وزن «تانی» خوانده شود.

دوغ: کنایت از نعمتهای فریبنده دنیا.

خواندن: آواز دادن. کنایت از بیدار کردن از خواب.

پس از پرسش و پاسخهای دراز که از سروده مولانا میان معاویه و ابلیس رفت (و البته چنانکه نوشتیم داستان بی اصل است هرچند بیان کننده حقیقتی است اما مصداق آن معاویه نیست) سرانجام ابلیس حقیقت را می گوید و آن اینکه اگر بیدار می شدی و می دیدی نماز فوت شده دریغ می خوردی و آن دریغ خوردن تو را بیش از نماز ثواب داشت.

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

در وفاق اندر پی او می‌دوید
تا در افکند آن تعب اندر خویش
تا بدو اندر جهد دریابدش
تا ببینی این علامات بلا
تا ببینی حال اینجا زار زار
گر نگردم زود این بر من رود
بستن این دزد سودم کی کند
گر نگردم زود پیش آید ندم
دزد را بگذاشت باز آمد به راه
این فغان و بانگ تو از دست کیست
این طرف رفته است دزد زن بمزد
در پی او رو بدین نقش و نشان
من گرفته بودم آخر مر و را
من تو خر را آدمی پنداشتم
من حقیقت یافتم چه بود نشان
این نشان است از حقیقت آگه
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
تو رهانیدی ورا کاینک نشان

این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
زود باش و باز گرد ای مرد کار
گفت باشدگان طرف دزدی بود
در زن و فرزند من دستی زند
این مسلمان از کرم می‌خواندم
بر امید شفقت آن نیکخواه
گفت ای یار نکو، احوال چیست
گفت اینک بین نشان پای دزد
نک نشان پای دزد قلتبان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
این چه ژاژ است و چه هرزه ای فلان
گفت من از حق نشانت می‌دهم
گفت طزاری تو یا خود ابلهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان

خوی: عرق.

اندر جهیدن: حمله بردن.

در یافتن: گرفتن، دستگیر کردن.

گشتن: باز گردیدن.

باشد: شاید، بود که.

رفتن بر کسی: به زیان او شدن.

دست زدن: تجاوز کردن.

گردیدن: باز گشتن

نَدَم: پشیمانی.

شفقت: مهربانی، دلسوزی.

زن بمزد: قرمساق، دیوث.

قلتبان: قواد، قرمساق.

حقیقت یافتن: کنایت از آنکه به دزد رسیده بودم.

چه بود نشان: نشان به چه کار می آید نظیر: «این آن مثل است که گویند پایش رها کن که پی اش اینک.» (مرصاد العباد، ص ۱۱۵) ۷۷

انقروی نویسد: دزد نخست شیطان است که در دل سالک راه می یابد، و سالک می کوشد تا بر وی مسلط شود. هنگامی که نزدیک است او را مقهور کند و به حق رسد، آنان که اسیر عالم صورت اند پندارند وی به ضلالت افتاده است، او را به خود می خوانند. او پی آنان می رود و حقیقت حال را جویا می شود آنان وی را به نشانه ها رهبری می کنند. سالک می گوید من حقیقت را یافته بودم، نشانم به چه کار است؟ ولی روشن است که این تأویل برای بیهای بالا تکلفی است. مولانا چنانکه عادت اوست به مناسبت داستان پیشین، این داستان را می آورد تا نشان دهد که شیطان با وسوسه های خود پیوسته در پی راه زدن آدمی است، و اگر بخواهد از یک بند آن بجهد به بند دیگری گرفتارش می سازد.

تو جهت گو من بروم از جهات در وصال آیات کویا بیتات

صنع بیند مرد محبوب از صفات	در صفات آن است کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذات اند ای پسر	کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت	کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر	پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب	شه غدو او بود نبود مَجِب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر	بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بُد خود ورا	بخت و روزی آن بُدست از ابتدا
لیک آنک اول وزیر شه بُدست	محتسب کردن سبب فعل بُد است
چون تو را شه ز آستانه پیش خواند	باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می دان که جُرمی کرده ای	جبر را از جهل پیش آورده ای
که مرا روزی و قسمت این بُدست	پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بُریدی تو ز جهل	قسمت خود را فزاید مرد اهل

ب ۲۸۱۰ - ۲۷۹۷

جهت گو: (صفت فاعلی مرکب) آنکه جهتی را نشان دهد. کنایت از آنکه از محدود سخن گوید. و بعضی «گو» را فعل امر گرفته اند، لیکن درست به نظر نمی رسد چرا که خطاب به کسی است که جهت رفتن دزد را از روی نشان پای او می نمایاند، هرچند در این بیتها مقصود از «جهت گو» و «جهات» معنی دیگری جز معنی لغوی کلمه است.

آیات: جمع آیه: نشانه.

بَیِّنَات: جمع بَیِّنَه: دلیل روشن، گواه.

صُنْع: (مصدر) ساختن، لیکن در اینجا مصدر مبنی از برای مفعول است و معنی مصنوع می دهد.

محبوب از صفات: کسی که از شناخت حق تعالی محروم است.

صفات: جمع صفت: در لغت به معنی نشان و علامت است و آنچه بدان چیزی را بستایند. صفات در موجودات ممکن جزئی از آنهاست. چنانکه معنی «دانشمند» کسی است که دارای دانش باشد و تحقق صفت در خارج بدون موصوف ممکن نیست. اما در باری

تعالی صفتها بسیط است و عین ذات صفات پروردگار، ثبوتی باشد یا سلبی و صفات ثبوتی را جمالی گویند و صفات سلبی را جلالی.

پلاس: لباس پشمین درشت، جامه کم بها.

شعر: نوعی جامه ابریشمین نازک اعلا.

روی هوا به شعر کحلی بسته گیسوی شب را گرفته در دوران بر

(دیوان مسعود سعد سلمان، رشید یاسمی، ص ۲۵۹)

امروز همی به مطربان بخشی شرب شطوی و شعر گرگانی

(دیوان ناصر خسرو، مینوی، محقق، ص ۶۰)

طاعت عامه: مأخوذ است از جمله «حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ» که منسوب به

ابوسعید خراز است. (احادیث مثنوی، ص ۶۵)

محتسب: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۳۷۵

تَغْيِيرُ: خشم گرفتن.

آستانه: درگاه، و مقصود ایستاده بر درگاه است که رتبه خدمتگزاران ساده است.

جنیز: در این بیت مقابل اختیار است.

دی: دیروز.

به دست: مهیا.

مرد اهل: شایسته، درخور.

در بیهیای گذشته سخن از دزدی رفت که برای گمراه کردن خداوند کالا، او را از دنبال کردن دزد نخستین باز خواند، و نشان را به وی نمایاند و مولانا دنباله گفت و گو را بدانجا کشاند که بعض دعویداران برای گرمی بازار خود مردمان را از حقیقت باز می گردانند و به مجاز می کشانند. در این بیتها بدین نکته اشارت می کنند که بحث از صفات و ذات باری تعالی برای کسانی است که در مبادی معرفت اند، اما آنان که به کمال معرفت رسیده اند چنان غرق در ذات اند که پروای صفاتشان نیست. سالکی که بدین مرحله رسیده است اگر از ذات محجوب ماند و به صفات پرداخت باید به تدارک پردازد، و از جرمی که کرده است خود را پاک سازد نه آنکه این محجوب ماندن را به عهده تقدیر اندازد.

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کز روی	شاید از نقل قرآن بشنوی
این چنین کز بازی در جفت و طاق	با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عزّ دین احمدی	مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کز بازی می‌باختند	مسجدی جز مسجد او ساختند
سقف و فرش و قُبّه‌اش آراسته	لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند	همچو آشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای مُحسینی	سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدامِ تو	تا قیامت تازه بادا نامِ تو
مسجد روز گِل است و روز ابر	مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غربی یابد آنجا خیر و جا	تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعارِ دین شود بسیار و پُر	ز آنکه با یاران شود خوش کارِ مَر
ساعتی آن جایگه تشریف ده	تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحابِ مسجد را نواز	تو مهی ما شب، دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز	از جمالت آفتاب جان‌فروز

ب ۲۸۲۴ - ۲۸۱۱

قصه منافقان: این حادثه در سال نهم از هجرت رخ داد. هنگامی که رسول (ص) آماده غزوه تبوک می‌شد، جمعی نزد او آمدند و گفتند ما مسجدی ساخته‌ایم و از شما می‌خواهیم قدم رنجه داری، و در مسجد ما نماز گزاری این مسجد را ساخته‌ایم تا مستمندان و در راه ماندگان بدان پناه ببرند. رسول فرمود اکنون برای رفتن به جنگ تبوک آماده می‌شویم، پس از بازگشت اگر خدا خواهد، خواهیم آمد. و اینان دوازده تن از منافقان بودند که با ابوعامر راهب سر و سری داشتند. این ابوعامر پدر حنظله غَسِلُ

الملائکه است که در جنگ احد شهید شد. اما پدر او از آغاز با رسول (ص) دشمنی کرد و رسول او را نفرین نمود. ابوعامر در چند غزوه و ربروی رسول خدا ایستاد، و در غزوه حنین چون هوازن گریختند او نیز گریخت و به شام رفت، و از آنجا به منافقان پیام فرستاد که ساز و برگ آماده کنید و مسجدی بسازید تا من از قیصر لشکری گیرم و بیایم و با محمد کارزار کنم و او را از مدینه بیرون افکنم. باری، چون رسول (ص) بازگشت، منافقان نزد او آمدند و درخواست کردند تا به مسجدی که ساخته بودند برود. جبرئیل آیت آورد و رسول بدان مسجد نرفت و چند تن از صحابه را فرستاد تا مسجد را ویران کردند. (نگاه کنید به: تاریخ اسلام، حوادث سال نهم، و تفسیرها، سوره توبه، ذیل آیه ۱۰۷)

ضِوَاد: (مصدر باب مفاعله) و به معنی مُضَارَات است، زیان رساندن. و مأخوذ است از آیه «وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِزْوَادًا لِمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ: و آنان که مسجدی ساختند زیان رساندن مسلمانان را و از روی کفر و جدایی افکندن میان مؤمنان و کمینگاه ساختن برای آنان که خواهند با خدا و رسول او نبرد کنند.» (توبه، ۱۰۷)

جفت و طاق: طاق و جفت، جفت و تا، بازی است میان کودکان که چند چیز خرد، چون نخود یا کشمش یا فندق در مشت نهان کنند و از دیگری پرسند، جفت است یا طاق، و اگر او راست می‌گفت برده و گرنه باخته بود و گاه از جفت و طاق برای پایان دادن مشاجره‌ای که بر سر چیزی داشتند استفاده می‌کردند. استعمال جفت و طاق در این بیت برای آن است که حقیقت منافقان برای عامه آشکار نبود، هرچند زبان وحی آن را برای رسول (ص) روشن نمود. آنان خود را مسلمان و یار پیغمبر می‌نمودند و در نهان دشمن او بودند. و می‌گفتند مسجدی برای مسلمانان می‌سازیم. حالی که، جایی برای نفاق و کجروی آماده می‌کردند.

مُؤَدِّی: از دین برون رفتن.

مسجد او: میان مفسران خلاف است. آن مسجد که قرآن درباره‌اش گوید «لَمَسْجِدٍ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ» (توبه، ۱۰۸)، مسجد مدینه است، یا مسجد قبا. (نگاه کنید به: تاریخ تحلیلی اسلام، ص ۶۰ به بعد)

مُخْسِنِ: احسان کردن، دلجویی.

اَفْدَام: جمع قدم: گام.

مسجد روز گل...: نمایندگان منافقان می‌گفتند این مسجد را ساخته‌ایم تا نمازگزاران در روزهای بارانی آن را پناهگاه کنند و بیماران در آنجا آسایش کنند و غریبان آن را خانه آسایش گیرند.

فراوان گردد این...: تا با تشریف‌فرمایی تو بدین مسجد، دیگران تشویق شوند و چنین جاهایی بسازند.

شعار دین: مقصود بانگ اذان است و گرد آمدن مسلمانان برای جماعت.

مَرّ: در لغت به معنی تلخ است، و «کار مر» در این بیت استعارت از کار دشوار است که با گرد هم آمدن مسلمانان و جمعیت کردن، سختیهای کار آنان آسان می‌شود.

تَزْکیه کردن: پاکیزه ساختن، که آن از صفتهای رسول (ص) است «يُزَكِّيهِمْ وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ» (جمعه، ۲)

تعریف دادن: شناساندن. کنایت از حرمت نهادن پیش چشم دیگران.

ای درینا کان سخن از دل بُدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان	همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بتگر و اندر گدر	خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند	بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود	از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار	دل بر او بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را	رفتن او بشکند پشت تو را
این دراز است و فراوان می‌شود	و آنچه مقصود است پنهان می‌شود

ب ۲۸۳۳ - ۲۸۲۵

نفر: گروه، جمع.

تُون: گلخن.

سبزه تون: سبزه‌ای که بر پارگین یا گلخن روید، و این تعبیر مأخوذ است از حدیث شریف

مروی از رسول خدا (ص): «إِنَّا كُفُّمُ وَ خَضْرَاءُ الدِّمَنِ قِيلَ يَا رَسُولَ اللَّهِ وَ مَا خَضْرَاءُ الدِّمَنِ؟ قَالَ: أَلْمَرْأَةُ الْحَسَنَاءُ فِي مَنَبَتِ السَّوْءِ: پرهیزد از سبزه که بر خاکروبه هاست. گفتند: ای رسول خدا سبزه خاکروبه چیست؟ فرمود: زن زیبا که از رستگاه (خاندان) بد بود.» (من لایحضره الفقیه، ج ۳، ص ۲۴۸) و آنچه نظامی از زبان مریم خطاب به خسرو سروده است که:

زنان مانند ریحان سفالند درون سو خبث و بیرون سو جمالند

(خسرو شیرین، ص ۱۹۷)

گرفته از همین مضمون است لیکن خاص را بر عام اطلاق کرده است. مرحوم فروزانفر در احادیث مثنوی مأخذ آن را کنوز الحقائق و نیز مجموعه امثال ثبت کرده، لیکن چنانکه نوشته شد حدیث مروی است.

دل بر کسی نهادن: بر وی اعتماد کردن، دلخوش شدن.

یار غار: کنایت از دوست موافق، مأخوذ از آیه ۴۰ سوره توبه.

در این بیتها هنگام بحث از گفتار منافقان چنانکه شیوه اوست، سخن را به بیوفایان و نامردان می‌کشاند. وفای بیوفایان را به پل ویران همانند می‌کند، که اگر نادانی بر آن گام نهد ویران شود و پای گذرنده نیز بشکند، همچنین بد دلانی که در لشکری می‌روند هنگام ستیز از بیم آسیب می‌گریزند و گریز آنان موجب شکستن لشکر می‌گردد.

فریفتن منافقان پیغامبر را علیه السلام تا به مسجد ضارارش برند

زَخِشِ دِستَان و جِلِ می‌راندند جَزِ تَبَسَم، جَزِ بلی، ناورد پیش درِ إجابَتِ قاصدان را شاد کرد یک به یک ز آن سان که اندر شیر مو شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف چشم خوابانید آن دم ز آن همه بر شما من از شما مشفق‌ترم با فروغ و شعله بس ناخوشی هر دو دست من شده پروانه‌ران غیرتِ حق بانگ زد مشنوز غول جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند خیرِ دین کی جُست ترسا و جهود با خدا نرد دغاها باختند فضلِ حق را کی شناسد هر فضول که به وعظ او جهودان سرخوش‌اند	بر رسول حق فسونها خواندند آن رسولِ مهربانِ رحم‌کیش شکرهای آن جماعت یاد کرد می‌نمود آن مکرِ ایشان پیش او موی را نادیده می‌کرد آن لطیف صد هزاران موی مکر و دمدمه راست می‌فرمود آن بحر کرم من نشسته بر کنار آتشی همچو پروانه شما آن سو دوان چون بر آن شد تا روان گردد رسول کین خبیثان مکر و حیلَت کرده‌اند قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود مسجدی بر چسبِ دوزخ ساختند قصدشان تفریق اصحاب رسول تا جهودی را ز شام اینجا کشند
---	--

ب ۲۸۴۸ - ۲۸۳۴

فریفتن: در این عبارت به معنی قصد فریب است. منافقان رسول را نفریفتند، بلکه به زعم خود قصد فریفتن او کردند، و بیت‌های بعد مؤید این معنی است.

فسون: افسون. فسون خواندن: سخنان فریب‌آمیز گفتن.

رخش: نام اسب رستم، که هر اسب تیزرو و قوی را بدان همانند کنند.

دستان: مکر و حیلَت.

حیل: جمع حیلت، و «رخش دستان و حیل» اضافه مشبه به است به مشبه. یاد کردن شکر: سپاس گفتن، و در اینجا کنایت از اعتراض نکردن، دروغ آنان را آشکار نساختن است.

موی را نادیده گرفتن و شیر را شایاش گفتن: کنایت از ظاهر سخنان آنان را گوش دادن، و بر مکر درونی آنان خرده نگرفتن.

بر شما من...: مأخوذ است از حدیث «أَنَا أُولَىٰ بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ فَمَنْ نُؤْفِيَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ فَتَرَكَ دَيْنًا فَعَلَىٰ قَضَاءِهِ وَمَنْ تَرَكَ مَالًا فَلِوَرَثَتِهِ: مَنْ بِرِ مَوْثِقَانِ مِنْ أُولَىٰ تَرَم هر که از مؤمنان بمیرد و وامی داشته باشد بر من است که آن وام گزارم و اگر مالی بنهد از آن وارثان اوست.» (احادیث مثنوی، ص ۶۶؛ بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۳۸۳، از تذکره) من نشسته بر کنار آتشی: مأخوذ است از حدیث «مَثَلِي وَ مَثَلُكُمْ كَمَثَلِ رَجُلٍ أَوْقَدَ نَارًا فَجَعَلَ الْجَنَادُ يَتَقَعْنَ فِيهَا وَ هُوَ يَذْبُحُهُنَّ عَنْهَا وَ أَنَا أَخَذُ بِحُجْرَتِكُمْ عَنِ النَّارِ وَ أَنْتُمْ تَقْلُتُونَ مِنْ يَدِي: داستان من و شما همچون مردی است که آتش افروزد و ملخها و پروانه‌ها در آن آتش بیفتند و او آنها را از آتش دور سازد و من کمرگاههای شما را می‌گیرم تا در آتش نیفتید، و شما از دست من می‌گریزید.» (شرح کبیر انقروی، احادیث مثنوی، ص ۶۶) و این حدیث با مختصر اختلاف در الفاظ، در کتابهای معتبر حدیث دیده می‌شود.

مسجدي بر جسر دوزخ: مأخوذ است از آیه‌ای که در همین مورد نازل شده است: «أَفَمَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلَىٰ تَقْوَىٰ مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوَانٍ خَيْرٍ أَمْ مَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلَىٰ شَفَا جُرُفٍ هَارٍ فَانْهَارَ بِهِ فِي نَارِ جَهَنَّمَ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ: آیا کسی که بنیان خود را بر ترس از خدا و خشنودی نهاده است بهتر است، یا آنکه بنیان خود را بر کناره رودی نهاده است که زیرش ویران است و او را به آتش دوزخ سرنگون کند.» (توبه، ۱۰۹) دغا: مکر، حيله.

نرد دغا باختن: مکر و حیلت کردن.

تفریق: پراکنده کردن، اختلاف افکندن در ...

جهود شام: مقصود ابو عامر است که در شرح بیت‌های پیش بدو اشارت شد.

گفت پیغمبر که آری لیک ما بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز کردم آنگهان	سوی آن مسجد روان کردم روان
دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت	با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند	چنگ اندر وعده ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو	عذر را وَرِ چنگ باشد باش! گو
گفتشان بس بد درون و دشمنید	تا تگویم رازهاکان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان	در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان	حاشِ لِلَّهِ حاشِ لِلَّهِ دَمِ زنان
هر منافق مُضَحَفی زیر بغل	سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جُتتی است	ز آنکه سوگند آن کُژان را سُنَّتی است

ب ۲۸۵۸ - ۲۸۴۹

غزا: جنگ.

با دغایان نرد دغا باختن: ظاهراً مأخوذ است از آیه «وَمَكُرُوا وَ مَكَرَ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَبِيرٌ أَلْمَاكِيرِينَ» (آل عمران، ۵۴) (به آنان به ظاهر پاسخی داد و راضی شان کرد).

فاش گفتن: کنایت از راز درون منافقان را آشکار ساختن و مکر ایشان را به رخشان کشیدن، هر چند آنان را خوش نیاید و کار به جنگ کشد.

تن زدن: خاموش گشتن.

قاصد: فرستاده و نماینده.

حاشِ لِلَّهِ: معاذ الله، پناه بر خدا. (مباداً که چنین باشد).

ایمان: جمع یمین: سوگند.

جَنَّةُ بودن ایمان: مأخوذ است از آیه «اتَّخِذُوا أَيْمَانَهُمْ جُنَّةً فَصَدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ فَلَهُمْ عَذَابٌ مُهِينٌ: سوگندهای خود را سپری گرفتند و از راه خدا روگردان شدند پس برای آنان عذابی است خوار کننده.» (مجادله، ۱۶)

چون رسول بازگشت ایشان بیامدند و گفتند ما می خواهیم تا به مسجد ما آیی ... و رسول (ص) بر در مدینه بود هنوز در شهر نرفته بود، پیراهنی بخواست تا درپوشد و آنجا رود. جبرئیل آمد و این آیات آورد ... آنکه باز گفت از کفر و نفاق ایشان که ایشان سوگند می خورند ما الا خیر و نیکویی نمی خواهیم ... و بر این سوگند خوردند که

غرض ما در این باب جز خیر و صلاح نیست حق تعالی تکذیب کرد ایشان را ... (تفسیر ابوالفتح رازی، ذیل همین آیات)

چون ندارد مرد کز در دین وفا	هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجتِ سوگند نیست	ز آنکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقضِ میثاق و عهود از احمقی است	حفظِ اَیْمَان و وفا کارِ تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما	راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم	مُصحف اندر دست و بر لب مهرِ صوم
که به حقّ این کلام پاکِ راست	کآن بنای مسجد از بهرِ خداست
اندر آنجا هیچ حیل و مکر نیست	اندر آنجا ذکر و صدق و یاری است
گفت پیغمبر که آواز خدا	می رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق	تا به آواز خدا نآرد سَبَق
نک صریح آواز حق می آیدم	همچو صاف از دُرد می پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت	بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت اِنّی اَنَا اللّٰه می شنید	با کلام اَنوَار می آمد پدید
چون ز نور وحی در می ماندند	باز نو سوگندها می خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر	کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح	قَدْ کَذِبْتُمْ گفت با ایشان فصیح

ب ۲۸۷۳ - ۲۸۵۹

وفا نداشتن مرد کز: «کثر» کنایت از منافق است. منافق هیچ گاه پای بند عهد نیست. چنانکه امیر مؤمنان (ع) دربارهٔ مروان حکم فرمود: «وی پس از جنگِ جمل امام حسن و امام حسین را میانجی خود ساخت و آنان با امام سخن گفتند و علی (ع) او را رها کرد. حسنین گفتند مروان با تو بیعت کند؟ فرمود ... دست او چون دست یهودی است اگر آشکارا بیعت کند در نهان روی بگرداند.» (نهج البلاغه، خطبه ۷۳)

نقض: شکستن.

میثاق: پیمان.

اَیْمَان: جمعِ یمین: سوگند.

تقی: پرهیزگار.

سوگند خدا: اشارت است به آیه «وَاللّٰهُ يَشْهَدُ اِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ: و خدا گواهی می دهد که آنان دروغ می گویند.» (توبه، ۱۰۷)
مهر صوم: کنایت از روزه دار بودن.

ذکر و صدق و...: کنایت از تضرع و دعا کردن به درگاه خدا.
مهر بر گوش بودن: مأخوذ است از آیه «خَتَمَ اللّٰهُ عَلٰی قُلُوْبِهِمْ وَ عَلٰی سَمْعِهِمْ: خدا بر دلها و گوشهایشان مهر نهاد.» (بقره، ۷)
سَبَق آوردن: پیشی گرفتن، روی آوردن.

گفت پیغمبر که نفحتهای حق اندر این ایام می آرد سبق

۱/۱۹۵۱

إِنِّى اَنَا اللّٰهُ: «إِنِّى اَنَا اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ: همانا من الله پروردگار جهانیانم.» (قصص، ۳۰)

از نور وحی درماندن: کنایت از درماندن در سخن برابر وحی الاهی.

سوگند را سپر خواندن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۸۵۸

قَدْ كَذِبْتُمْ: همانا دروغ گفتند.

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول	در دلش انکار آمد ز آن تکول
که چنین پیوان با شیب و وقار	می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم؟ کو سترپوشی؟ کو حیا؟	صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد	تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق	کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سِر	مر مرا مگذار بر کفران مُصِر
دل به دستم نیست همچون دید چشم	ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم

ب ۲۸۸۰ - ۲۸۷۴

ستاری: پرده‌پوشی، در اینجا به معنی دروغ منافقان را به رخ آنان نکشیدن است. ستاری از صفتهای خداوند است و در حدیث است «إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ حَلِيمٌ حَيُّ سَتِيرٌ يُحِبُّ الْحَيَاءَ وَ السَّتَرَ.» (سنن نسائی، ج ۱، ص ۲۰۰) «وَلَكِنَّ اللَّهَ سَتَارٌ يُحِبُّ السَّتَرَ.» (تفسیر عیاشی، ج ۱، ص ۲۴۳) «وَلَكِنَّ اللَّهَ سَتِيرٌ يُحِبُّ السَّتَرَ.» (بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۲۲۰) تکول: پاسخ ندادن، نپذیرفتن.

شیب: موی سپید.

روی زرد: شرم‌منده.

عاق: در لغت به معنی نافرمان پدر و مادر است و در اینجا به معنی مطلق مُنْکِر و نافرمان است.

علام: بسیار دانا. علام سر: دانای راز و پنهانی.

دل به دست نبودن: از خود اختیار نداشتن.

اندر این اندیشه خوابش در ربود	مسجد ایشانش پُر سرگین نمود
سنگهاش اندر حَدْث جای تباه	می‌دمید از سنگها دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخت	از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست	کای خدا اینها نشان مُنکری است
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا	که کند از نور ایمانم جدا

ب ۲۸۸۵ - ۲۸۸۱

حَدَّث جایی: مَبْرُز، جای پلیدی.

از نهیب دود تلخ: از جابر عبدالله روایت است که: چون از ویرانهٔ مسجد ضرار گذشتم، دودی دیدم که از آنجا بر می‌آمد. (تفسیر ابوالفتح رازی، ذیل آیه ۱۰۷ سورهٔ توبه؛ تفسیر درالمنثور، ج ۳، ص ۲۷۹)

اینها: کنایت از تردیدی که برای او پیدا شد که چرا رسول (ص) ستّاری نمی‌کند. خلم: خشم، غضب.

گر بکای کوشش اهل مجاز	تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر	صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا	بهر هَدمِ مسجدِ اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حَبَش	کعبه‌ای کردند، حق آتش زدش
قصده کعبه ساختند از انتقام	حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود چهار	نیست الا حیل و مکر و ستیز
هر صحابی دید ز آن مسجد عیان ^{۷۸}	واقعۀ تا شد یقینشان سِر آن
واقعات از باز گویم یک بیک	پس ^{۷۹} یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشفِ رازشان	نازنینان اند و زبید نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند	بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالّه مؤمن است	هر کسی در ضالّه خود موقن است

ب ۲۸۹۶ - ۲۸۸۶

اهل مجاز: کنایت از منافقان.

کمر بر قبا بستن: کنایت از آماده شدن.

(۷۸) در متن نسخهٔ اساس، کلمهٔ «نشان» بالای «عیان» نوشته شده است.

(۷۹) در متن نسخهٔ اساس، کلمهٔ «تا» بالای «پس» نوشته شده است.

هَدَم: ویران کردن.

قُبا: دهکده‌ای نزدیک مدینه تقریباً در چهار کیلومتری آن شهر که بنی عمرو بن عوف در آنجا بودند. مسلمانانی که پس از پیمان عَقَبه از مکه به مدینه می‌رفتند در آنجا می‌زیستند و مسجدی که امروز به نام «مسجد قبا» معروف است در آنجا ساخته شد. قبا در این سالها جزو مدینه شده است.

اصحاب فیل: داستان آن معروف است. (نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل سوره فیل)

کعبه کردن: اشارت است به کلیسایی که ابرّه در صنعاء یمن ساخت و از محمد بن خزاعی خواست تا مردم را به رفتن بدان کلیسا و گزاردن حج بخواند. لیکن یک تن از بنی مالک بن کنانه بدانجا رفت و در کلیسا پلیدی کرد و ابرّه چون شنید خشم گرفت و در صدد ویران کردن کعبه برآمد. (تاریخ طبری، ج ۲، ص ۹۳۵ - ۹۳۶)

آتش زدن: کنایت است از کشته شدن ابرّه و یاران او.

کلام: قرآن.

جهاز: وسیلت، و باید «جهیز» خوانده شود.

واقعه: در تعبیر مولانا بیشتر به معنی «خواب» است:

گونه گون می‌دید ناخوش واقعه فاتحه می‌خواند او والقارعه

۲/۲۲۴

صفا: روشنی، و در این بیت به معنی پاکیزگی درون (اصحاب) است.

پذیرفتن شرع بی تقلید: کنایت از فراگرفتن از گفته رسول (ص)، در صورتی که پس از عصر صحابه فتوی را از عالمان و آگاهان از فقه و حدیث فرا می‌گرفتند و فتوای آنان ظنی است و ممکن است با واقع مطابق نباشد.

بی محک: بی آزمودن. (می‌دانستند آنچه از رسول (ص) فرا می‌گیرند گفته خداست.)

ضالّه: گم‌شده. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۶۶۰) (هر کس حقیقت را در قرآن جست و جو می‌کند و به اندازه فهم خود از آن بهره می‌گیرد و بدانچه فرا گرفته یقین دارد.)

سخن از مسجد ضرار بود که منافقان ساختند، و مسجدی که از نخست روز بر پایه تقوی نهاده شد. پایه مسجد منافقان بر نیرنگ و ریا بود، و از آن مؤمنان بر اخلاص و صفا. آنگاه به مناسبت سخن را به ظاهر سازان و ریاکاران می‌کشاند. کار منافقان از روی

صفا و حقیقت نیست. ظاهرش آراسته و درون تهی است. ظاهر آراسته و بساز، و درون بی مغز چون پیاز. سپس به نکته‌ای باریک اشارت می‌کند که صحابه همگی در یک درجت از ایمان نبودند. و گمان بد درباره رسول (ص) خاص آن صحابی نبود، دیگران را نیز چنین تردیدها به دل آمد که یا با ارشاد رسول یا با دیدن خواب برطرف گردید. آنگاه می‌افزاید که آنان نزد خدا و رسول (ص) مقامی ارجمند دارند و آشکار کردن رازشان درست نیست.

برخی شارحان واقعه‌های صحابه را اشارت به خلاف میان مسلمانان پس از رسول (ص) گرفته‌اند، چنانکه در سقیفه، جمل، صفین، و نهروان رخ داد و هر چند وجهی دارد لیکن دور می‌نماید.

قصه آن شخص که اشتر ضایه خود می جست و می پرسید

اشتری گم کردی و جستیش جست	چون بیابی چون ندانی گانِ توست
ضاله چه بود نافه گم کرده ای	از کفت بگریخته در پرده ای
آمده در بار کردن کاروان	اشتر تو زان میان گشته نهان
می دوی این سو و آن سو خشک لب	کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف	تو پی اشتر دوان گشته به طوف
کای مسلمانان که دیده است اشتری	جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم	مژدگانی می دهیم چندین درم
باز می جوئی نشان از هر کسی	ریش خندت می کند زین، هر خسی
که اشتری دیدیم می رفت این طرف	اشتری سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود	و آن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود	و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان	از گزافه هر خسی کرده بیان

ب ۲۹۰۸ - ۲۸۹۷

قصه آن شخص: منشأ این داستان افسانه ای است که گویند مردی شتری با خود می برد، در چراگاهی نشست و خوابش در ربود، چون بیدار شد شتر را ندید. جست و جوکنان در پی اشتر می رفت به سه تن رسید از آنان جویای شتر خود شد. یکی پرسید یک چشم شتر تو کور بود؟ گفت آری. دیگری پرسید یک تایی باری که بر پشت داشت شیر بود و تایی دیگر سرکه؟ گفت آری. سومی گفت زنی حامله بر پشت شتر بود؟ گفت آری. گفتند ما شتر تو را ندیده ایم. مرد گریان آنان را گرفت که شما همه نشانی شتر مرا می دهید آنگاه می گویند آن را ندیده ایم؟ سرانجام، کارشان به محضر قاضی افتاد. آن سه تن گفتند ما به فراست این نشانه ها را دریافتیم یکی گفت بر روی زمین اثر پنجه زنی را دیدم دانستم آن

زن گرانبار بوده و هنگام سوار شدن دست خود را بر زمین نهاده تا نیفتد. دیگری گفت علف یک قسمت راهی که شتر رفته بود چریده و یک طرف دیگر باقی بود دانستم که یک چشم شتر کور بوده است. سومی گفت در هوا یک سو زنبوران بودند و یک سو پشه‌های خرد، دانستم که زنبوران به هوای شیره آمده بودند و پشه‌ها به هوای سرکه. و ظاهراً مَثَلِ «شتری دیدی ندیدی» از همین افسانه نشأت گرفته است.

در پرده بودن: پنهان بودن.

خشک‌لب: کنایت از خسته و مانده.

راه خوف: راه بیمناک که دزدان در آن باشند.

طوف: گرد گردیدن.

منظور از آوردن این داستان، بیان حالت حقیقت‌جویی است که خواهد از روی نشانه‌های ظاهری و گوش دادن به سخن این و آن، و شنیدن گفته‌های مدعیان به حقیقت راه برد، و در بیهوشی بعد این موضوع را روشتر بیان می‌کند.

متردد شدن در میان مذہبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت	می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	باحثی مر گفت او را کرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند	و آن دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها ز آن دهند	تا گمان آید که ایشان ز آن ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه	نه بکلی گمراهان‌اند این رمه
ز آنکه بی حق باطلی نباید پدید	قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان	قلیها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ

ب ۲۹۱۶ - ۲۹۰۹

بیرون شو: برون شو، مخلص، راه برون آمدن. و در اینجا مقصود راه راست و درست است.

موصوف غیبی: آنچه حقیقت آن نهان است و نشانه‌اش پیدا.

فلسفی: آنکه خواهد از راه به کارگیری قیاسهای منطقی به حقیقت برسد.

باحث: در اصل کاونده زمین است، و در اصطلاح کاوشگر در سخن.

جرح: در لغت به معنی وارد آوردن جراحت است، و در اصطلاح رد کردن یا ناقص دانستن دلیل بحث‌کننده.

زرق: تزویر، دورویی.

از آن ده بودن: کنایت از آشنا بودن به مطلب.

بوی: امید.

جویندگان حقیقت در پی رسیدن بدان‌اند، و مدعیان راهنمایی آماده شکار ایشان، و هر یک به دیگری طعنه‌زنان:

یکی از عقل می‌لافت یکی طامات می‌یافت

بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

(حافظ)

چنانکه همه بر حق نیستند، نمی‌توان گفت همه بر باطل‌اند، چه اگر حقیقتی نمی‌بود، باطل خود را نمی‌نمود.

زهر در قندی رود آنگه خورند	بر امید راست کز را می‌خرند
چه بَرَد گندم‌نمای جو فروش؟	گر نباشد گندم محبوب‌نوش
باطلان بر بوی حق دام دل‌اند	پس مگو کین جمله دَمها باطل‌اند
بی حقیقت نیست در عالم خیال	پس مگو جمله خیال است و ضلال
تا کند جان هر شبی را امتحان	حق شب قدر است در شبها نهان
نه همه شبها بود خالی از آن	نه همه شبها بود قدر ای جوان
امتحان کن و آنکه حق است آن بگیر	در میان دلق‌پوشان یک فقیر
باز داند حیزکان را از فتی	مؤمن کیس مُمیز کو؟ که تا
تاجران باشند جمله ابلهان	گر نه معیوبات باشد در جهان
چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل	پس بود کالاشناسی سخت سهل
چون همه چوب است اینجا عود نیست	ور همه عیب است دانش سود نیست
و آنکه گوید جمله باطل او شقی است	آنکه گوید جمله حق‌اند احمقی است
تاجران رنگ و بو کور و کبود	تاجران انبیا کردند سود
هر دو چشم خویش را نیکو بمال	می‌نماید مار اندر چشم، مال
بنگر اندر خُسرِ فرعون و ثمود	منگر اندر غِبْطه این بیع و سود
ز آنکه حق فرمود ثَمَّ از جَنج بَصَر	اندر این گردون مکرر کن نظر

ب ۲۹۳۲-۲۹۱۷

زهر در قند رفتن: کنایت از دروغی در راست پوشیده شدن. (فریب دروغگویان را می‌خورند و سخن نادرستشان را به گمان درست بودن می‌پذیرند.)

محبوب‌نوش: خوش خوراک، ذائقه‌پسند.

شب قدر: یکی از شبهای سال که در فضیلت از هزار ماه بهتر است (قدر، ۳)، و بر طبق

روایتهای رسیده از امامان، یکی از شبهای نوزدهم، بیست یکم یا بیست سوم ماه رمضان است و بعضی بیست و هفتم را «شب قدر» دانسته‌اند و بعضی شبهای دیگر را نیز گفته‌اند. نه همه شبها بود قدر: «اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی.» (سعدی، گلستان، ص ۱۷۷)

فقیر میان دلق پوشان:

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس بوکه گردی تو ز خدمت روشناس

۱/۳۱۵

کَیْس: زیرک. «الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ: مؤمن زیرک، هوشیار، پرهیزنده است.» (شرح انقروی، ج ۳، ص ۹۷۶، احادیث مثنوی، ص ۶۷، و نگاه کنید به: ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۹۸، سفینة البحار، ج ۱، ص ۳۸)
فتی: جوانمرد.

معیوبات: جمع معیوبة: مؤنث معیوب. (اگر کالاهای درست و معیوب نبود هر ابلهی بازرگانی می‌نمود.)

عود: چوب درخت بلسان که بسوزانند و بوی خوش دهد.

تاجران انبیا: آنان که گفته پیمبران را پذیرفتند.

کور و کبود: زشت و ناقص. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۵۱۸) و در اینجا می‌توان به معنی «زیان دیده» گرفت.

می‌نماید مار: مأخوذ است از حدیث «الْمَالُ حَيَّةٌ وَ الْبُخْلُ أَوْضَرُ مِنْهُ.» (احادیث مثنوی، ص ۱۵۲؛ المنهج القوی، ج ۵، ص ۸۳)

غیظه: رشک بردن. (رشک مال دنیا را نباید خورد و باید نگریست که فرعون با خود چه برد.)

ثُمَّ اَرْجِعْ بَصْرَ: پس دیده‌ات را برگردان، بار دیگر بنگر. مأخوذ است از آیه «ثُمَّ اَرْجِعْ الْبَصَرَ كَرَّتَيْنِ يَنْقَلِبْ اِلَيْكَ الْبَصَرُ خَاسِئًا وَ هُوَ حَسِيرٌ: پس باز کن چشم را دوباره، تا باز گردد به تو و امانده.» (ملک، ۴)

در بیتهای پیش فرمود حق میان باطلها نهان است و جوینده در پی آن سرگردان. در این بیتها فرماید جوینده حقیقت به امید سخن راست، سخن باطل را می‌گزیند و زیان

می‌بیند، لاجرم همه را دروغگو می‌انگارد و گفته آنان را خیال و ضلال به شمار می‌آورد اما چنان نیست که همه سخنها باطل باشد. حکمت حق تعالی اقتضا کرده است که حق پنهان ماند تا جوینده به طلب آن برخیزد و آنکه دیده حق‌بین دارد سخن حق را به دست می‌آورد.

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

بارها بنگر ببین هَلْ مِنْ فُطُورِ	یک نظر قانع مشو زین سقفِ نور
بارها بنگر چو مرد عیب جو	چونکه گفتت کاندین سقفِ تکو
دیدن و تمیز باید در پسند	پس زمین تیره را دانی که چند
چند باید عقلِ ما را رنج بُرد	تا بیالاییم صافان را ز دُرد
تابِ تابستان، بهارِ همچو جان	امتحانهای زمستان و خزان
تا پدید آرد عوارضِ فرقها	بادها و ابرها و برقها
هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ	تا برون آرد زمینِ خاکد رنگ

ب ۲۹۳۹ - ۲۹۳۳

سقف نور: استعارت از آسمان.

هَلْ مِنْ فُطُورِ: آیا نقصانی است؟ مأخوذ است از آیه «فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرَى مِنْ فُطُورٍ: پس باز گردان دیده را آیا شکافهایی می بینی.» (ملک، ۳)

چون شکافم آسمان را در ظهور چون بگویم هَلْ تَرَى فِيهَا فُطُورٍ

۱/۳۶۲۹

پالودن: صاف کردن، سره را از ناسره برون آوردن.

عوارض: (جمع عارضه) اختلافهایی که در فصلهای گوناگون پدید می آید و موجب دگرگونی در رستنیها می شود.

از خزانه حق و دریای کرم	هر چه دزدیده است این خاکِ دُرم
آنچه بُردی شرح و ده مو بمو	شحنة تقدیر گوید راست گو
شحنة او را در کشد در پیچ پیچ	دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
گه برآویزد کند هر چه بتر	شحنة گاهش لطف گوید چون شکر
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا	تا میان قهر و لطف آن خفیه ها

آن بهاران لطفِ شحنة کبریاست
و آن زمستان چار میخ معنوی
پس مجاهد را زمانی بسطِ دل
ز آنکه این آب و گلی کابدانِ ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
خوف و جوع و نقصِ اموال و بدن
این وعید و وعده‌ها انگیزته است
چونکه حق و باطلی آمیختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای
تا شود فاروقِ این تزویرها
شیر ده ای مادر موسی و را
هر که در روز است آن شیر خورد
گر تو بر تمیز طفلت موئعی
تا ببیند طعمِ شیرِ مادرش
و آن خزان تهدید و تخویف خداست
تا تو ای دزدِ خفی ظاهر شوی
یک زمانی قبض و درد و غش و غل
مُنکر و دزدِ ضیای جانهاست
بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
جمله بهر نقدِ جان ظاهر شدن
بهر این نیک و بدی کامیخته است
نقد و قلب اندر حرم‌دان ریختند
در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا بود دستورِ این تدبیرها
و اندر آب افکن میندیش از بلا
همچو موسی شیر را تمیز کرد
این زمانِ یا اُمّ موسی اُرضعی
تا فرو ناید به دایهٔ بد سرش

ب ۲۹۵۸ - ۲۹۴۰

دُوم: تیره، سیاه.

شِخنه: داروغه. آنکه از جانب سلطان مأمور ضبط امور شهر بود. شحنة تقدیر: اضافهٔ
مشبه به به مشبه.

در پیچ کشیدن: گونه‌گون بازجویی کردن.

برآویختن: به دار آویختن، لیکن در اینجا به معنی در سختی نگاهداشتن است. و آن
کنایت است از سرما و یخبندان زمستان.

خُفیه‌ها: نهانیا. کنایت از آنچه در دل زمین نهفته است.

چارمیخ: چهار میخ. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۷۴۴)

بسط: هجویری گوید: «بسط عبارت است از بسط قلوب اندر حالت کشف، و قبض
عبارت است از قبض آن در حالت حجاب. و این هر دو از حق است بی تکلف بنده. و
قبض اندر روزگار عارفان چون خوف باشد اندر روزگار مریدان و بسط اندر روزگار

عارفان چون رجا باشد اندر روزگار مریدان... و از مشایخ گروهی بر آنند که رتبت قبض رفیع تر است از رتبت بسط.» (کشف المحجوب، ص ۴۸۹)

قشیری گوید: «قبض و بسط دو حالت اند که پس از ترقی بنده از حالت خوف و رجا بدو دست دهد و از جمله فرقها میان قبض و بسط و خوف و رجا این است که خوف و رجا نسبت به آینده است و قبض و بسط نسبت به حال.» (تلخیص و ترجمه از رساله قشیری، ص ۳۵)

غش: کدورت، تیرگی (درون).

غَلّ: رشک، کینه.

منکر و دزد...: بدن خاکی حجاب جان است و هر چه بدان بیشتر عنایت شود از روشنی جان کاسته می گردد.

خوف و جوع: مأخوذ است از آیه «وَلْتَبْلُوْكُمْ بَشِيْءٌ مِّنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِّنَ الْاَمْوَالِ وَ الْاَنْفُسِ وَ الثَّمَرَاتِ وَ بَشِيْرٍ الصّٰبِرِيْنَ: وَ هَر آینه شما را می آزمایم به اندکی از بیم و گرسنگی و کاهش در داراییها و جانها و محصولات، و مژده ده شکیبایان را.» (بقره، ۱۵۵)

نقد جان ظاهر شدن: آنچه درون آدمی است آشکار گشتن.

خرمدان: کیسه‌ای چرمین که در آن پول و چیزهای دیگر گذارند.

دستور: راهنمای عالم، کسی که برگفته او اعتماد بود.

شیر ده ای مادر موسی: مأخوذ است از آیه «وَ اَوْحَيْنَا اِلٰی اُمِّ مُوسٰی اَنْ اَرْضِعِيْهِ فَاِذَا خَفَتْ عَلَيْهِ قَالَتْ فِيْهِ الْيَمِّمْ وَ لَا تَخَافِيْ وَ لَا تَحْزَنِيْ اِنَّا رَادُّوْهُ اِلَيْكَ وَ جَاعِلُوْهُ مِّنَ الْمُرْسَلِيْنَ: وَ وحی فرستادیم مادر موسی را که او را شیر ده و چون بر او ترسیدی او را در دریا افکن و مترس و اندوهگین مباش. ما او را به تو باز می گردانیم و از جمله پیمبرانش می کنیم.» (قصص، ۷)

روژ الست: روزی که خدا بر پروردگاری خویش از جانهای فرزندان آدم پیمان گرفت. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۶۵۸)

همچو موسی شیر را تمییز کردن: اشارت است بدانچه در تفسیر آیه «وَ حَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ: پستان همه شیردهندگان را از پیش بر او حرام کردیم.» (قصص، ۱۲)

آمده است. موسی (ع) از پستان دایگان شیر نخورد تا آنکه مادر او را آوردند و پستان در دهان او گذاشت.

مولع: آزمند، حریص.

يَا أُمَّ مُوسَى أَرْضِيْ: ای مادر موسی او را شیر ده. مأخوذ است از آیه «وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيْهِ» (قصص، ۷)

به دایه بدسرفروود آوردن: کنایت از شیر او را خوردن، و از آن پرورش یافتن، و خوی او را گرفتن.

مضمون بیت‌های ۲۹۳۲ تا ۲۹۵۸ دنباله بحثی است که در پیش‌گشود: برای یافتن حق از باطل باید در پی آزمایش بود و بی‌آزمودن سخن مدعیان را نباید شنود. چنانکه حق سبحانه و تعالی برای نشان دادن استحکامی که در آسمانی بدین صافی و روشنی نهاده، فرماید بارها در آن بنگر! چندانکه دیده‌ات خسته شود. تا بدانی نقصانی در خلقت آن نیست. جایی که در آسمان بدین روشنی که ساخته خداوند حکیم است، چنین آزمایشی باید، بی‌آزمایش، پذیرفتن آنچه انسانی گوید، چگونه شاید؟ سپس با تعبیری عارفانه، آمیخته با لطف شاعرانه گوید: جایی که آسمان را باید بارها نگرست، زمین را باید چند بار دید که چیست. آنچه قدرت پروردگار در زمین کند از آوردن تابستان و خزان و زمستان و درخشش برق و ریختن باران، و آمدن بهاران، برای آن است که زمین را بیازماید تا آنچه در دل نهان کرده بر آید. آن حالت قبض که سالک را دست دهد همانند باد سرد زمستانی است که بر کشتزار وزد، حالت قبض وی را گیرد تا رو به خدا آرد و با تضرع دست به دعا بردارد تا جانش نمیرد. پس باید پیوسته در آزمایش بود، تا آنکس را که شایسته راهنمایی توست بیابی و سخنان او را در گوش‌گیری چنانکه زنانی چند پستان خود را در دهان موسی (ع) نهادند، اما او از آن هیچ یک را نپذیرفت، تا آنکه مادر را یافت و در آغوش او خفت. آن راهنمای حقیقی، سالک جوینده را همچون مادر موسی است. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۶۶۱ به بعد)

شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد	اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
لیک دانی کین نشانیها خطاست	تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست
همچو آن گم کرده جوید اشتری	و آنکه اشتر گم نکرد، او از مِری
هر که یابد أجرش آورده‌ام	که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
بهر طمع اشتر این بازی کند	تا در اشتر با تو انبازی کند
لیک گفتت آن مقلد را عصاست	او نشان کز بنشناسد ز راست
او به تقلید تو می‌گوید همان	هر چه را گویی خطا بود آن نشان
پس یقین گردد تو را لَازِبِ فیه	چون نشانِ راست گویند و شبیه
رنگِ روی و صحت و زورت شود	آن شفای جانِ رنج‌ورث شود
جسم تو جان گردد و جانت روان	چشم تو روشن شود پایت دوان
این نشانیها بلاغ آمد مبین	پس بگویی راست گفتی ای امین
این برائی باشد و قدرِ نجات	فیه آیاتِ ثِقَاتِ بَیِّنَات
وقت آهنگ است پیش آهنگ شو	این نشان چون داد گویی پیش رو
بوی بُردی ز اشترم بنما که کو	پیروی تو کنم ای راستگو

ب ۲۹۷۲ - ۲۹۵۹

مِری: مراء. جدال، لجبازی.

انبازی: شرکت جستن.

گفت عصا بودن: سخن محرک عمل شدن. (نشانیها که تو می‌دهی موجب می‌شود که مقلد هم همان نشانیها را گوید و با تکیه به گفتار تو به طلب ادامه دهد.)
لازِبِ فیه: در آن شکی نیست. (بقره، ۲)
آن: نشان راست.

جان: روح حیوانی.

روان: نفس ناطقه (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی)، روح انسانی.

بلاغ: رساندن پیام. بلاغ مبین: پیام روشن، پیام آشکارا.

فیه آیات ثقات بَیِّنات: در آن نشانه‌های راست آشکار است.

این جمله و جمله‌ای که پیش از آن معنی شد مأخوذ از قرآن کریم است که در چند آیت آمده است.

برات: حواله، که بیشتر در مورد پول نقد به کار می‌رود. سند، دستخط و حکم (و مقصود سند یا نشانه درستی گفتار است).

قدر: مقدّر شده (شب قدر). اشارت است بدانچه در شب قدر برای آنان که گناهی نکرده‌اند یا از گناه توبه کرده‌اند برات آزادی از آتش داده می‌شود.

در این بیتها و بیتهای بعد، سخن از محقق و مقلّد است. درباره این دو پیش از این نیز سخن گفت، از جمله در بیتهای ۴۸۹ تا ۴۹۳ و مضمون این بیت تقریباً همان است. محقق آگاهانه دنبال گمشده خود می‌گردد. و به مجلس این و آن می‌رود، از هر کسی سخنی می‌شنود، و از هر دعویداری پرسشی می‌کند، تا سرانجام به کسی رسد که در گفتار او نشان راستی بیند. از آن نشان آرام جان می‌یابد. تا آن زمان با پا می‌رفت، و با زبان سخن می‌گفت، و با گوش می‌شنید. اما چون آن نشانها را یافت دیگر با اندام و جسم کاری ندارد، بلکه جان و دل اوست که باید از آنچه یافته برخوردار گردد. از آنجا دیگر با جست و جو کاری ندارد. نشان‌دهنده را پیشوای خود می‌سازد و در پی او می‌تازد. محقق چنین است اما مقلّد چسان؟ شرح حال او گفته خواهد شد.

کو در این جُستِ شتر بهر مِری است
جز ز عکسِ نفاقه جویِ راستین
که گزافه نیست این هیهایِ او
اشتری گم کرده است او هم؟ بلی
آنچ از او گم شد فراموش شده
از طمع هم‌دردِ صاحب می‌شود
آن دروغش راستی شد ناگهان

پیش آنکس که نه صاحبِ اشتری است
زین نشانِ راستِ نفزودش یقین
بوی بُرد از جَدّ و گرمیهایِ او
اندر این اشتر نبودش حق، ولی
طمعِ نفاقه غیر روپوش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود
کاذبی با صادقی چون شد روان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
 چون بدیدش یاد آورد آن خویش
 آن مقلد شد مُحَقِّق چون بدید
 او طلبکار شتر آن لحظه گشت
 بعد از آن تنهاروی آغاز کرد
 گفت آن صادق مرا بگذاشتی
 گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
 این زمان همدرد تو گشتم که من
 از تو می‌دزدیدمی وصفِ شتر
 تا نیایدم نبودم طالبش
 سیّاتم شد همه طاعات شکر
 سیّاتم چون وسیلت شد به حق
 مر تو را صدق تو طالب کرده بود
 صدق تو آورد در جستن تو را
 تخم دولت در زمین می‌کاشتم
 آن نَبْد بیگار کسبی بود چست
 دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست
 گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
 آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است
 لفظ در معنی همیشه نارسان
 نطق اصطرباب باشد در حساب
 خاصه چرخ کیل فلک زو پژه‌ای است

اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
 بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
 اشتر خود را که آنجا می‌چرید
 می‌نجستش تا ندید او را به دشت
 چشم سوی نایقه خود باز کرد
 تا به اکنون پاسب من می‌داشتی
 وز طمع در چایلوسی بوده‌ام
 در طلب از تو جدا گشتم به تن
 جان من دید آن خود شد چشم‌پُر
 پس کنون مغلوب شد زر غالبش
 هزل شد فانی و جد اثبات شکر
 پس مزن بر سیّاتم هیچ دق
 مر مرا جد و طلب صدقی گشود
 جستنم آورد در صدقی مرا
 سُخره و بیگار می‌پنداشتم
 هر یکی دانه که گشتم صد بَرُست
 چون درآمد دیدگان خانه خود است
 با درشتی ساز تا نرمی رسد
 تنگ آمد لفظ معنی بس پُر است
 ز آن پیمبرگفت قَدْ کَلَّ لِسَان
 چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب
 آفتاب از آفتابش دژه‌ای است

ب ۳۰۰۱ - ۲۹۷۳

جست: (مصدر مرخم) جستن.

هیها: سر و صدا، و در اینجا کنایت از کوشش و تلاش است.

روپوش شدن: کنایت از غافل ساختن. (طمع به شتر دیگری او را از آنچه خود داشته به

غفلت در انداخته بود.)

آنچ از او گم شد: حقیقتی که از آن غافل بود.

هم درد صاحب شدن: با او در جست و جو شرکت کردن.

صاحب: محقق.

دروغش راستی شد: چنانکه سهل تستری گوید: «مشاهدت ثمره مجاهدت است.» (کشف

المحجوب، ص ۲۵۳)

او طلبکار شتر...: چون به جد در پی محقق می‌رفت او نیز گمشده خود را یافت.

تنهاروی آغاز کرد: تقلید را رها کرد و پی تحقیق افتاد.

ناقه خود: استعارت از حقیقت فراموش شده.

فسوسی: (فسوس + «یاء» نسبت) مسخره، مسخره کننده.

مر مؤذن را چون نانی دشوار دهی؟ مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی

(ناصر خسرو، به نقل از لغت نامه)

چشم‌پُر: سیر، بی‌نیاز.

مس مغلوب شد: تقلید به تحقیق بدل گشت.

سَيَاتِم طَاعَاتٍ شُد: مأخوذ است از آیه «إِلَّا مَنْ تَابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَ كَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا: مگر کسی که توبه کرد و گروید و کار نیک کرد. اینان خدا گناهانشان را به (کار) نیک بدل می‌کند و خدا آمرزنده مهربان

است.» (فرقان، ۷۰)

هزل: کنایت از تقلید.

دَق: طعنه.

جد: کنایت از تحقیق.

کَسَب: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۷۳۲

قَدْ كَلَّ لِسَانُ: «مَنْ إِنْتَقَى اللَّهَ كُلَّ لِسَانُهُ: هر که از خدا ترسید زبانش کند شد.» (احادیث مثنوی، ص ۶۷) و رسول (ص) فرمود: «مَنْ خَافَ اللَّهَ كُلَّ لِسَانُهُ.» (فروع کافی، ج ۸، ص

۱۲۹؛ بحار الانوار، ج ۷۵، ص ۲۲۶)

اصطولا ب: استرلاب، اسطرلاب. ابزاری که برای اندازه گیری ارتفاع ستارگان به کار

می‌رفت.

چرخ و آفتاب: کنایت از مقام عظمت پروردگار که در بیان نگنجد.

در بیهوشی گذشته محقق را شناساند. او کسی است که دانسته پی گمشده خود می‌گردد، هر کس بدو نشانی می‌دهد، تا آنکه سرانجام نشانه‌های راستین را می‌یابد. اما مقلد که به تعبیر مولانا خداوند اشتر نیست (اشتر خود را فراموش کرده)، گرمی خداوند شتر و جست و جوی او را می‌بیند، و به اندیشه فرو می‌رود که اگر چیزی نبود وی این همه تکاپو نمی‌نمود. پس او هم کورکورانه به جست و جوی شتر برمی‌خیزد. فرق او با محقق این است که محقق می‌داند چه می‌خواهد و او نه. چنانکه در داستان مصیبت‌دیده، و نوحه گر مقلد دیدیم. هر دو می‌گیرند. مصیبت‌دیده به خاطر آنکه عزیزی از دست داده، و نوحه گر به تقلید او در نوا افتاده. اما چون نیک بنگری خواهی دید که مقلد را نیز اشتری است و خود نمی‌داند تا آنکه پیروی محقق او را به اشتر می‌رساند که گفته‌اند: «مجاهدت به مشاهدت می‌کشاند.» جست و جوی مداوم او را نیز مشمول عنایت حضرت می‌گرداند که «أَنْتَ لِأَضِيعَ عَمَلٍ غَائِلٍ مِنْكُمْ مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أَنْتَ: همانا من کار هیچ کارگری از شما را چه زن و چه مرد ناچیز نمی‌سازم.» (آل عمران، ۱۹۵) در چنان وقت است که مقلد آگاه می‌شود که او را نیز اشتری بوده است و بیهوده به دنبال دیگری راه پیموده است. در اینجا راه او از راه محقق جدا می‌شود. محقق بدو می‌گوید چرا در پی من نمی‌آیی. گوید تاکنون بی‌خبر بودم و اکنون آگاه گشتم. تقلید از تو، مرا به تحقیق کشاند. و در پایان، مولانا به نکته‌ای دقیق اشارت می‌کند که هر چند راه او از راه آنکه در پیش بود جدا شد، اما حقیقتی که هر دو در پی آن بودند یکی است که «الطَّرُقُ إِلَى اللَّهِ بِعَدَدِ أَنْفَاسِ الْخَلَائِقِ» لیکن لفظ را گنجایش فرا گرفتن این معنی دقیق نیست. چنانکه اصطراب اندازه‌گیری ستارگان، و فاصله آنها را از یکدیگر تواند، اما حقیقت آفتاب و ماه را چه داند.

بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود	خانه حیلِت بُد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را برگزند	مَطْرَحَه خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود	دانه‌ها بر دام ریزی، نیست جود
گوشت کاندِر شست تو ماهی رُباست	آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قُبا کان بُد جَماد	آنچه کفو او نَبَد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت	زد در آن ناکفو امیر داد نَفَت
پس حقایق را که اصل اصلهاست	دان که آنجا فرقه‌ها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود	نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان	خود چه گویم حالِ فرقِ آن جهان
بر مَحک زن کار خود ای مردِ کار	تا نسازی مسجدِ اهلِ ضرار
بس در آن مسجدکنان تَسَخَر زدی	چون نظر کردی تو خود زیشان بُدی

ب ۳۰۱۲-۳۰۰۲

دام جهود: مقصود از جهود، نامسلمان است. چنانکه در شرح بیت ۲/۲۸۴۸ نوشته شد، آن مسجد را برای ابو عامر ترسا ساخته بودند.

مَطْرَحَه: جای افکندن (چیزی).

صاحب مسجد: ابو عامر.

دانه بر دام ریختن: اشارت است بدانکه قصد ابو عامر از ساختن آن مسجد گرد آوردن یارانی برای خود بود.

شست: قلاب ماهیگیری. (گوشت بر شست برای گرفتن ماهی نهند، نه سخاوت است. بدین رو، چیزی به حساب نمی آید).

مسجدِ اهل قُبا: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۸۸۸. بعض مفسران گویند آیه «لَمَسْجِدِ أُیُسُس»

عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ» (توبه، ۱۰۸) درباره مسجد قباست و بیشتر گویند درباره مسجد مدینه است.

کفو: همتا، و مقصود منافقانی است که به مسجد قبا نرفتند و برابر آن مسجد ضرار را ساختند.

خَیْف: ستم، جور. (مسجد قبا که جمادی بود منافقان را که کفو مؤمنان نبودند پذیرفت.)

امیر داد: کنایت از رسول اکرم (ص).

حقایق: بعضی شارحان آن را اعیان ثابته گرفته‌اند، و بعضی گفته‌اند حقیقتی که دیگر حقیقتها از آن پدید آمده، ظاهراً آنچه گوهر موجودات از آن پدید آمده.

اصل اصلاها:

پس به صورت آدمی فرع جهان	وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ	باطنش باشد محیط هفت چرخ

۴/۳۷۶۶-۳۷۶۷

سُور او: چنانکه در حدیث است «الْقَبْرِ لِرَوْضَةٍ مِنْ رِیَاضِ الْجَنَّةِ أَوْ حُفْرَةٍ مِنْ حُفْرِ النَّارِ» (بحار الانوار، ج ۶، ص ۱۵۹، از خصال صدوق)

مسجد کن: سازنده مسجد.

چنانکه نوشتیم مسجد قبا فراهم آمدنگاه مهاجران بود و جای عبادت مؤمنان. منافقان بدانجا نرفتند، یا به تعبیر مولانا مسجد قبا آنان را نپذیرفت و آنان مسجد ضرار را پی افکندند و به امر رسول ویران گردید. حالی که کار در جمادات چنین باشد، در انسانها چگونه خواهد بود. مسلم است که انسانها را در گوهر تفاوتهاست. سالک را باید که پیوسته مراقب خود باشد و کار خود را نیک بسنجد مبادا آنچه از او سر می‌زند برای هوی بود نه برای خدا. خاصه آنکه از کار دیگران عیب گیرد و عیب خود نبیند...

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بد آن مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند
هر یکی بر نیّتی تکبیر کرد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو
آن چهارم گفت حمدا لله که من
پس نماز هر چهاران شد تباه
ای خنک جانی که عیب خویش دید
ز آنکه نیم او ز عیستان بُدست
چونکه بر سر مر تو را ده ریش هست
عیب کردن خویش را داروی اوست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش
لَا تُخَافُوا از خدا نشنیده‌ای
سَالِهَا ابلیس نیکونام زیست
در جهان معروف بُد عِلّیای او
تا نه‌ای ایمن تو معرفی مجو
تا نروید ریش تو ای خوب من
این نگر که مبتلا شد جان او
تو نیفتادی که باشی پند او

بهر طاعت راکع و ساجد شدند
در نماز آمد به مسکینی و دُرد
کای مؤذن بانگ کردی وقت هست؟
هی سخن گفתי و باطل شد نماز
چه زنی طعنه بر او خود را بگو
در نیفتادم به چه چون آن سه تن
عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
و آن دگر نیش ز غیستان بُدست
مرهمت بر خویش باید کار بست
چون شکسته گشت جای اِرْحَمُواست
بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
گشت رسوا بین که او را نام چیست
گشت معرفی بعکس ای وای او
رو بشوی از خوف پس بسنمای رو
بر دگر ساده‌زنخ طعنه مزین
در چهی افتاد تا شد پند تو
زهر او نوشید تو خور قند او

مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر از مقالات شمس (ج ۲، ص ۳۰۵) آورده‌اند. نیز داستان دیگر که از عیون الاخبار و کتابهای دیگر است ولی مطمئناً مولانا در نظم این داستان به مقالات شمس توجه داشته است.

راکع و ساجد شدند: عبارت مقالات شمس چنین است: «هندویی در نماز سخن گفت. آن هندوی دیگر هم در نماز بود. می‌گوید هی خاموش باش در نماز سخن نباید گفتن.» راکع و ساجد شدن و بانگ گفتن مؤذن و پرسیدن هندویی که وقت هست، همه این جمله‌ها را طبع شاعرانه مولانا به داستان افزوده است. و معلوم است که در نماز هندوان رکوع و سجود و مؤذن و رعایت وقت نیست. اما در داستان دیگری که مرحوم فروزانفر از عیون الاخبار و اخبار الزمان آورده‌اند سخن از سه تن نسناس است و گرفتار شدن یکی از آنان، و گریختن دو نسناس دیگر و پنهان شدن، لیکن در پنهانی یکی پس از دیگری به سخن آمدن و گرفتار شدن و کشته گشتن. (مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۶ - ۷۷)

مسکینی و درد: کنایت از خاضع شدن و زاری کردن.

جستن: بر زبان آمدن.

عیب بر خود خریدن: عیب را در خود دیدن.

عیستان: کنایت از جان حیوانی و آنچه متعلق بدان است.

غیستان: کنایت از روح و آنچه متعلق بدان است که از عالم معنی است.

عیب کردن خویش را:.... به عیب خود آگاه شدن موجب می‌شود که در پی زدودن آن بر آید.

شکسته شدن: به رقت آمدن، به تضرع افتادن.

إِزْحَمُوا: بر او رحمت آرید. مأخوذ است از حدیث «الْإِجْلُ عَلَى أَرْبَعَةِ أَنْوَاعٍ»، که در پایان آن آمده است «وَرَجُلٌ لَا يَدْرِي وَ يَدْرِي أَنَّهُ لَا يَدْرِي فَهُوَ عَاجِزٌ فَارْحَمُوهُ: آنکه نمی‌داند و می‌داند نمی‌داند ناتوان است بر او رحمت آرید.» (شرح کبیر انقروی، ذیل همین بیت)

لَا تَخَافُوا: مترسید! مأخوذ است از آیه «إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَفْأَمُوا تَنْزِيلَ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا: آنان که گفتند پروردگار ما الله است سپس پایدار ماندند، فرشتگان بر آنان فرود می‌آیند که مترسید و اندوهگین مباشید.» (فصلت، ۳۰)

او را نام چیست: لغویان عرب ابلیس را مشتق از «ابلاس» گرفته‌اند و «ابلاس» به معنی نومیدی از رحمت خداست. «و يَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ يُبْلِسُ الْمُجْرِمُونَ» (روم، ۱۲) و نیز لعنتی که از پروردگار بر اوست.

معروفی: معروف بودن، مشهور بودن.

رو از خوف شستن: کنایت از ایمن بودن از عذاب.

غرض از آوردن این داستان و مفاد بیت‌هایی که پس از آن سروده است، توجه دادن است به عیب خود و لب فرو بستن از گفتن عیب دیگران. آدمی سرشته از خرد و شهوت است، و مولانا از آن به «غیبتان» و «عیبتان» تعبیر کرده است. هیچ بنده‌ای — جز آنان که خداشان عصمت داده — از عیب تهی نیست. پس بنده همان به که خود را بنگرد و اگر عیبی در خود دید به خدا پناه برد. و اگر عنایت الاهی شامل حالش بوده و خود را به عیبی نیالوده، ایمن مباد چه بود که به عیبی معیوب گردد، چرا که جز موحدان که استقامت ورزیدند و «لَا تَخَافُوا» از خدا شنیدند، جمله در معرض تهدیدند، و به ابلیس مثل می‌زند که سالها فرشته بود و جایگاه والا داشت، اما سرانجام پرچم نافرمانی افراشت. اگر خواهی در امان مانی، بنگر تا عیب دیگری را بر زبان نرانی. خدا را سپاس گوی که افتادن او تو را پند داد و تو رهیدی و مایه پند او نگردیدی. و مضمون گفته مولانا گرفته از فرموده علی (ع) است: «تا چه رسد به عیجویی که برادرش را نکوهش کند و به آنچه بدان گرفتار است سرزنشش کند... ای بنده خدا، در گفتن عیب کسی که گناهی کرده است شتاب مکن، چه امید می‌رود که آن گناه را بر او ببخشند و برگناه خرد خویش ایمن مباد چه بود که تو را بر آن عذاب کنند. پس اگر از شما کسی عیب دیگری را دانست بر زبان نراند، به خاطر عیبی که در خود می‌داند. و شکر بر کنار ماندن از گناه، او را باز دارد از آنکه دیگری را که به گناه گرفتار است بیازارد.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۴۰) و نیز فرماید: «و پند گیرید از آن کس که آن (تقوی) را تباہ کرد و مباد از شما پند گیرد آن کس که گردن در حلقه تقوی درآورد.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۱) و بدین مناسبت داستان زیر را باز می‌گوید.

قصه کردن عُزّان به کشتن یک مردی تا آن دگر بترسد

آن عُزّانِ تُرک خون ریز آمدند	بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اَمّیانِ آن دِه یافتند	در هلاکِ آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکانِ بلند
در چِه مرگم چرا می افکنید	از چه آخر تشنهٔ خون منید؟
چیست حکمت چه غرض در کشتنم	چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند	تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین تر است	گفت قاصد کرده است، او را زر است
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم	در مقامِ احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اوّل ای شاهان	تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما	آمدیم آخر زمان در انتها
آخرینِ قرنهای پیش از قرون	در حدیث است آخرون السّابقون
تا هلاکِ قومِ نوح و قومِ هود	عارضِ رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او	ور خود این برعکس کردی وای تو

ب ۳۰۴۴ - ۳۰۳۲

عُزّان: از طایفه‌های ترکان شرقی که در آغاز سدهٔ ششم هجری از ماوراءالنهر به خراسان آمدند و خراجگزاری ایران را پذیرفتند اما در اثر بدرفتاری عاملان سنجر با آنان، به خراسان تاختند و در سال ۵۴۸ ه. ق پس از اسیر کردن سلطان سنجر، بر مرو غارت بردند. سپس رو به نیشابور آوردند و آن شهر را نیز غارت کردند و مردم آن را کشتند و خرابی بسیار به بار آوردند. گروهی از علمای اسلام از جمله مُحَمَّد یَحْیی را به قتل رساندند. برخی قصیده‌های خاقانی و انوری اندکی از فجایع آنان را حکایت می‌کند. داستانی که مولانا آورده است نزدیک است به جمله‌ای که سعدی از گفتهٔ قاضی

همدان آورده (دیگری را بیندازد تا من عبرت گیرم).

زدن: حمله بردن.

هیبت زدن بر کسی: ترسیدن او.

آخِرُونَ السَّابِقُونَ: «نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ بَيَدَ أَنَّهُمْ أَوْتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِنَا وَ أَوْتَيْنَاهُ مِنْ بَعْدِهِمْ: ما پسینیانیم که روز رستاخیز پیش می‌افتیم، جز که آنان را پیش از ما کتاب دادند و ما را پس از آنان.» (احادیث مثنوی، ص ۶۷؛ بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۱۱۸ - ۱۲۰)

عارض: به قرینه «رحمت» ممکن است به معنی «ابر» باشد، چنانکه در قرآن کریم است «فَلَمَّا رَأَوْهُ غَارِضًا مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَّتِهِمْ قَالُوا هَذَا غَارِضٌ مُمَطِّرُنَا: چون دیدند ابری را که روی به وادی‌هایشان نهاده گفتند این ابری باران‌زا برای ماست.» (احقاف، ۲۴)

پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق	بر قرونِ ماضیه اندر سبق

۱/۳۱۱۷ - ۳۱۱۸

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السّلام

وز دل چون سنگ وز جان سیاه	هر که زیشان گفت از عیب و گناه
وز فراغت از غم فردای او	وز سبک‌داری فرمانهای او
چون زنان مر نفس را بودن زبون	وز هوس وز عشق این دنیایِ دون
و آن رمیدن از لقای صالحان	و آن فرار از نکته‌های ناصحان
با شهان تزویر و روبه‌شانگی	با دل و با اهل دل بیگانگی
از حسدشان خُفیه دشمن داشتن	سیرچشمان را گدا پنداشتن
ور نه‌گویی زرق و مکر است	گر پذیرد چیز تو گویی گداست
ور نه‌گویی در تکبر مولع است	گر درآمزد تو گویی طامع است
مانده‌ام در نفقه فرزند و زن	یا منافق‌وار عذر آری که من
نه مرا پروای دین ورزیدن است	نه مرا پروای سر خاریدن است
تا شویم از اولیا پایان کار	ای فلان ما را به همت یاد دار
خوابناکی هرزه‌گفت و باز خفت	این سخن نی هم ز درد و سوز گفت
از بُن دندان کنم کسب حلال	هیچ چاره نیست از قوتِ عیال
غیر خون تو نمی‌بینم حلال	چه حلال ای گشته از اهلِ ضلال
چاره‌اش است از دین و از طاغوت نی	از خدا چاره‌ستش و از قوت نی

ب ۳۰۵۹-۳۰۴۵

هر که زیشان: «ایشان» مقصود پیمبران یا اولیاست.

سبک‌داری: ارزش ننهادن، بی اهمیت فرض کردن.

او: مرجع هر دو ضمیر را می‌توان «خدا» گرفت و می‌توان ضمیر دوم را به «بنده» ارجاع داد، هر چند در لفظ نیامده است.

لقای صالحان: دیدار خاصان خدا و از آنان پند نیوشیدن.

شهان: کنایت از پیمبران و اولیا.

روبه شانگی: کنایت از ظاهر سازی و تزویر، نظیر گربه شانی.

خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضور شیر روبه شانگی

۵/۷۷۴

سیر چشم: کنایت از بی اعتنا به نعمت این جهان، مقابل گرسنه چشم.

خُفیه: پنهانی، نهانی، درون.

ذرق: تزویر.

در آمیختن: آمیزش داشتن. کنایت از دوستی و آشنایی نمودن.

مولع: آزمند.

نَفقه: هزینه، خرج روزانه.

خوابناک: خواب آلود، که در خواب است.

از بن دندان: در این بیت به معنی از رضای خاطر، به رضا و رغبت.

ضلال: گمراهی.

چاره بودن: گزیر بودن، صرف نظر کردن، در گذشتن.

جهان را خدمتش آب زلال است که را چاره بود ز آب زلالا

(عنصری، به نقل از لغت نامه)

این بیتها در نکوهش کسانی است که پیمبران و اولیای خدا را خوار می دارند، و اندرز آنان را سبک می شمارند و گاه منافقانه با آنان سخن می گویند و از آنان یاری می جویند، که در کار خود حیرانم و در تلاش برای نفقه خوار. دور نیست مولانا که به کیله عنایتی خاص داشته، در سرودن این بیتها این جمله ها را از آن کتاب به خاطر آورده: «اگر درویش دلیر باشد بر حمق حمل افتد، و اگر سخاوت ورزد به اسراف و تبذیر منسوب شود و اگر در اظهار حلم کوشد آن را ضعف شمردند و گر به وقار گراید کاهل نماید، و اگر زبان آوری و فصاحت نماید بسیارگوی نام کنند و گر به مأمن خاموشی گریزد مُفَحَم خوانند.» (کیله و دمنه، ص ۱۷۵) و پیش از نصرالله منشی از شافعی آورده اند (هرچند در دیوان شافعی نیافتم).

وَمَا أَحَدٌ مِنَ الْإِنْسَانِ سَالِمًا وَلَوْ أَنَّهُ ذَاكَ النَّبِيُّ الْمُطَهَّرُ

فَإِنْ كُنْتَ سَكِينًا يَقُولُونَ أَبْكُمْ
وَإِنْ كُنْتَ صَوَامًا وَفِي اللَّيْلِ قَائِمًا

وَإِنْ كُنْتَ مِنْطِيقًا يَقُولُونَ مُكْثِرٌ
يَقُولُونَ زَرَّاقُ يُرَائِي وَ يَمَكْرُ

(شرح کبیر انقروی)

سعدی راست:

کس از دست جور زبانها نرست
اگر برپری چون ملک ز آسمان

اگر خودنمای است و گر حق پرست
به دامن در آویزدت بدگمان

(بوستان)

ای که صبرت نیست از دنیای دون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار
من نخواهم در دو عالم بنگریست
بی تماشای صفت‌های خدا
چون گوارد لقمه بی دیدار او؟
جز بر او امید خدا زین آب و خور
آنکه کالائعام بُد بَلْ هُمْ أَضَلُّ
مکر او سر زیر و او سرزیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خَرَف
آنچه می‌گوید در این اندیشه‌ام
و آنچه می‌گوید غفور است و رحیم
ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است

صبر چون داری ز نِعَمَ الْمَاهِدُونَ
صبر چون داری از اللّهِ کریم
صبر چون داری از آن کین آفرید
گفت هذا ربّ هان کو کردگار
تا نبینم این دو مجلس آن کیست
گر خورم نان در گلو ماند مرا
بی تماشای گل و گلزار او
کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
گرچه پر مکر است آن گنده بغل
روزگارک بُرد و روزش دیر شد
عمر شد چیزی ندارد چون الف
آن هم از دستان آن نفس است هم
نیست آن جز حيلة نفس لئیم
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

ب ۳۰۷۳ - ۳۰۶۰

صبر از چیزی داشتن: توانا بر ترک آن بودن.

نِعَمَ الْمَاهِدُونَ: مأخوذ است از آیه «وَالْأَرْضُ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ» و زمین را گسترانیدیم و چه نیکو گسترندگانیم. (ذاریات، ۴۸) و از «نِعَمَ الْمَاهِدُونَ» در بیت، عنایت پروردگار مقصود است.

هَذَا رَبِّ: هذا ربِّي: این پروردگار من است. سخن حضرت ابراهیم (ع) است. (نگاه کنید به: سورة انعام، آیه‌های ۷۷-۷۸)

آب و خور: کنایه از دنیا و نعمتهای آن.

كَالْأَنْعَامِ: مأخوذ است از آیه «أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ: آنان همانند چارپایند، بلکه گمراه‌ترند» (اعراف، ۱۷۹) «إِنَّ هُمْ إِلَّا كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ سَبِيلًا» (فرقان، ۴۴) گنده بغل: آنکه نم زیر بغل او بدبو باشد. در این بیت کنایت از تیره درون، خبیث دل. سرزیر شدن: نابود شدن، از میان رفتن.

ور ز ابدالی و میشت شیر شد ایمن آکه مرگ تو سرزیر شد

۳/۳۹۹۹

روزگارک: «کاف» افاده تصغیر کند، از آن رو که عمر آدمی در این جهان بسیار کوتاه است یا افاده تحقیر کند، چه عمر آنکه چون چارپا به خور و خواب پردازد ناچیز و بی بهره است.

روز دیر شدن: این ترکیب را مرحوم فروزانفر «دل سیری و ملال» معنی کرده‌اند (شرح بیت ۱/۱۷)، لیکن در بیت:

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی‌روزی است روزش دیر شد

ظاهراً به معنی «محروم ماندن» است و تعبیری است از حدیث «الْصُّبْحَةُ تَمْنَعُ الرِّزْقَ: خواب بامدادی مانع روزی می‌شود».

در غیث اللغات، «ضایع و تباه شدن»، و در فرهنگ لغات و تعبیرات منثوی به نقل از لطائف «ضایع شدن روز» آمده است. و نیز دراز گردیدن روز به علت غم و غصه. اما ظاهراً بلکه مطمئناً در اینجا نیز به معنی «محروم ماندن» است. فکرگاه: ظاهراً پسوند «گاه» به خاطر رعایت وزن آمده است.

چون الف: نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۱۵۱۴

دستان: مکر، فریب.

آنچه می‌گوید در این اندیشه‌ام: نگاه کنید به: شرح بیت‌های ۳۰۵۹-۳۰۴۵/۲

این بیتها در تنبیه غافلان ناسپاس است و نکوهش دنیاپرستان خدای ناشناس، که از

پروردگار روگرداناند و در بریدن از ناز و نعیم این جهان ناتوان. از آنان می‌خواهد ابراهیم‌وار قامت افرازند و جز به خدا نپردازند که از خدا بریدن و در این جهان چریدن کار چارپایان است، نه سیرت آدمیان. خاصه آنکه خودش ناتوان است و زندگانش رو به پایان. اسیر نفس لثیم است، و غافل از خداوند کریم. در اندیشه‌نایب سو آن سو روان. بی‌اعتماد به خدای بخشنده و مهربان. و داستان بعد بدین مناسبت است.

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنج‌وریاها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ	گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم	گفت پشتم درد می آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار	گفت هر چه می خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است	گفت وقت دم مرا دمگیری است
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق بر این بر دوختی	از طیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی	بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف	خویشنداری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هلی کند	تاب یک جرعه ندارد قی کند

ب ۳۰۸۵ - ۳۰۷۴

زحیر: بیماری معده است، لیکن در تعبیر مولانا به معنیهای دیگری به کار رفته است. در اینجا «رنج و زحمت» معنی می دهد:

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر

خویشتن را در میفکن در زحیر

۱/۴۸۱

داغ بر چشم بودن از ظلمت: کنایت از کم شدن بینایی.

نزار: لاغر.

دمگیری: تنگ نفس.

انقطاع دم: بریدن نفس، نفس تنگی.

بر دوختن بر چیزی: بدان متوسّل شدن، آن را بهانه قرار دادن.
 مُدَمَّغ: (اسم مفعول از تدمیغ، ساخته فارسی‌زبانان از دماغ) گران سر، متکبر، پرنخوت.
 بر نتابیدن: تحمل نکردن.
 زو: زود.

هی‌کردن: کنایت از خشمگین شدن و فریاد برآوردن.
 به مناسبت سخن از خودپرستان و تَبّه نیافتن آنان، داستان پیری را به میان می‌آورد
 که سالیان عمرش به درازا کشیده و نیرویش به نهایت رسیده، قوّت خویشنداری ندارد و
 شنیدن سخن راست او را می‌آزارد. عامه سالخورده‌گان این خوی و خصلت را دارند جز
 پیرانی که از عنایت حق برخوردارند چنانکه گوید:

جز مگر پیری که از حقّ است مست	در درون او حیاتِ طَیِّبَه است
از برون پیر است و در باطن صَبی	خود چه چیز است آن؟ ولیّ و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد	چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علمُ الیقین	چیست این بغض و جیل‌سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز	چون زنندی خویش بر شمشیر نیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان	صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جَنّت همه اجزای اوست	هر چه اندیشی تو، او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست	آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست	گر همی‌دانند کاندرا خانه کیست؟
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند	در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران	نیست مسجد جز درونِ سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست	سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد ^{۸۰}	هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگِ انبیا می‌داشتند	جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان	چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

آن نشانیها همه چون در تو هست چون تو زیشانی کجا خواهی برست

ب ۳۱۰۱-۳۰۸۶

حیات طَیْبَه: زندگی پاکیزه و خوش، کنایت از آرامش. مأخوذ است از آیه «مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ اُنْثَىٰ وَ هُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَیوَةً طَیْبَةً: هر که کاری نیکو کند از زن و مرد و مؤمن باشد هر آینه زنده خواهیم داشت او را زندگانی پاکیزه.» (نحل، ۹۷)

صَبی: کودک، و در اینجا کنایت از جوان و شاداب است.

دانستن: شناختن.

پیدا: شناسا، شناخته.

حسد کردن خسان: «وَالْجَاهِلُونَ لِأَهْلِ الْعِلْمِ أَعْدَاءُ.» (منسوب به امیر المؤمنین علی (ع))
علم‌الیقین: بدرستی، چنانکه باید.

خود را بر شمشیر تیز زدن: کنایت از نافرمانی کردن و مستحق عذاب گردیدن.

صد قیامت: مولانا در مطاوی برخی بیتها «قیامت» را کنایت از ولی کامل می‌داند:

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز	رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت؟ ای صنم	خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایلِ محنت زده	زین قیامت صد جهان افزون شده

۴/۱۴۷۹-۱۴۸۱

پس محمد صد قیامت بود نقد ز آنکه حل شد در فنای حل و عقد

۶/۷۵۰

مسجدِ درون اولیا: کنایت از دل آنان که محل یاد خداست.

تادل مرد خدا...:

گر زنی بر نازنین تر از خودت	در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست؟	تا بدانی کانبیا را نازکی است

۱/۳۳۰۶-۳۳۰۷

(نگاه کنید به: شرح بیت‌های ۳۳۰۹-۱/۳۳۰۷)

قون: مأخوذ است از آیه‌های قرآن کریم، از جمله: «وَكَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ.» (مریم،

در بیهیهای گذشته اندکی از صفت‌های خود پرستان و ناسپاسان را بیان فرمود. در این بیهیها اولیای خدا را وصف کند که به ظاهر پیرند و به درون جوان. به یاد خدا سرمست‌اند و بی اعتنا به نعمت‌های این جهان. دشمنان، آن مردان حق را نیک می‌شناسند. از این رو، به آنان حسد می‌برند و کینه‌شان را در دل می‌پرورند. حالی که با شمشیر تیز بازی می‌کنند و نمی‌دانند در قیامت چه غذایی برای آنان آماده است. سپس اندرز می‌دهد که خود را باش و همچون امت‌های پیشین مباش که پند پیمبران را نشنیدند و دیدند آنچه دیدند. اگر تو را نیز با این نازنینان حق، حسد و دشمنی است بدان که آنچه بر امتان گذشته رفت بر تو رفتنی است.

قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه می کرد

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می نالید و برمی کوفت سر
کای پدر آخر کجالت می برند	تا تو را در زیر خاکی آورند
می برندت خانه تنگ و زحیر	نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان	نه در او بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور نی بر بام راه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود	چون شود در خانه کور و کبود
خانه ای بی زینهار و جای تنگ	که در او نه روی می ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می شمرد	وز دو دیده اشک خونین می فشرده
گفت جوحی با پدر ای ارجمند	وَاللَّهِ این را خانه ما می برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک	خانه ما راست بی تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام	نه درش معمور و نه صحن و نه بام

ب ۳۱۱۳-۳۱۰۲

این داستان را مرحوم فروزانفر از الاغانی، محاضرات راغب، المحاسن و المساوی و لطائف عبید زاکانی آورده اند. (مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۷) قدیمترین مأخذ، المحاسن و المساوی است و در نسخه ای که نگارنده در اختیار دارد، پرسنده ابن رواح است، و ظاهراً خطای مطبعی است و صحیح ابن دراج است. اما در الاغانی آمده است علی بن زید، کاتب عباس بن مأمون، از ابن دراج می پرسد: از نادره ها برای من چه داری؟ به هر حال، چون نوشته عبید فارسی است با آنکه متأخر است عین آن را می آوریم: «جنازه ای را بر راهی می بردند، درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید که بابا در اینجا چیست؟ گفت آدمی. گفت کجایش می برند؟ گفت به جایی

که نه خوردنی باشد و نه نوشیدنی، نه نان و نه آب، نه هیزم، نه آتش، نه زر، نه سیم، نه بوریا، نه گلیم. گفت بابا مگر به خانه ما می‌برندش.» (رسالة دلگشا، ص ۱۴۴)

جوحی: جحا. جحی. بعضی او را شخصیتی واقعی پنداشته و گویند از قبیله فزاره بود و «ابوالغصن» کنیت داشت و با ابومسلم خراسانی معاصر. جُحی در حماقت مثل است. چنانکه گویند: «أَحْمَقُ مِنْ جُحَى» (مجمع الامثال میدانی) و بعضی گویند شخصیتی افسانه‌ای است و بعضی او را با ملانصرالدین یکی می‌دانند. نام «جحا» در ادبیات منظوم و منثور فارسی فراوان آمده است. قدیمترین مأخذ که نگارنده - با استفاده از شرح نیکلسون - نام «جحا» را در آن دیده الفهرست ابن ندیم است. وی ذیل کتابهایی که مؤلف آن معلوم نیست نوادر جحا را آورده است. (الفهرست، ص ۳۷۵)

کودکی در پیش تابوت: در هر دو مأخذ، نوحه کننده زن است. نالیدن کودک پیش تابوت از تصرفهای مولاناست.

زحیر: زشت، بد، تنگ و تاریک.

نشان: اثر. چیزی که بنمایاند آنجا خوردنی است.

معمور: آباد.

کور و کبود: در این بیت کنایت از تاریک و تنگ ناپسند است.

بی زینهار: که در آن جای امان نیست.

نَسَق: نمط، گونه.

مضمون این بیتها وصف بی‌ایمانان است که در بیتهای گذشته بدانها اشارت شد که چون نور ایمان در دل ندارند دلهاشان تاریک است، و بی‌بهره از لذت‌های روحانی و خوراکیهای معنوی.

کز بهشت آورد جبریل سب

بی صداع باغبان بی رنج کشت

روزی بی رنج جو و بی حساب

بلکه رزقی از خداوند بهشت

۲۵۴۱ - ۳/۲۵۴۰

لیک کی بیند آن را طاغیان

از شعاع آفتاب کبریا

بی نوا از ذوق سلطان ودود

زین نمط دارند بر خود صد نشان

خانه آن دل که ماند بی ضیا

تنگ و تاریک است چون جان جهود

نه در آن دل تافت نور آفتاب	نه گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر تو را	آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ	دم نمی‌گیرد تو را زین گور تنگ؟
یوسف وقتی و خورشید سما	زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونس در بطن ماهی پخته شد	مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مَسِیح بطن نون	حبس و زندانش بدی تا یُبَعَثُونَ
او به تسبیح از تن ماهی بجست	چيست تسبیح؟ آیت روز آلت
گر فراموش شد آن تسبیح جان	بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را الهی است	هر که دید آن بحر را آن ماهی است

ب ۳۱۲۵-۳۱۱۴

وَدُود: (یکی از نامهای خدا) دوست دارنده. (بروج، ۱۴)

گشاد عرصه: کنایت از ذوق و حالت.

فتح باب: «فتح» در لغت به معنی باز کردن است، و در اصطلاح ... آنچه منفتح شود بر عبد از مقام قلب و ظهور صفای آن. (فرهنگ مصطلحات عرفا) «فتوحات غیبی و نسیم نفحات الطاف ربانی ابتدا از دریچه دل شیخ به دل مرید می‌رسد. زیرا که مرید اول حجب بسیار دارد و توجه به حضرت عزت بشرط نتواند کرد ...» (مرصاد العباد، ص ۲۸۴) (نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۱۳۹۹)

زنده‌زاد: دارنده روح، که منشأ حیات انسان است و از عالم امر در تن وی دمیده شده است و چون تن از میان رود روح همچنان زنده است.

چه و زندان: استعارت از جسم خاکی و آنچه متعلق بدان است.

یونس: استعارت از روح که در جسم زندانی است.

تسبیح: کنایت از توسل به عنایت حق تعالی و زاری کردن و عذرگناه خواستن.

گر نبودی او مَسِیح: مأخوذ است از آیه «وَإِنْ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ. فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ. فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ. فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ. لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ» و همانا یونس از پیامبران بود. چون بدان کشتی پُر گریخت، پس قرعه زدند و او از افتادگان (در دریا شد) پس ماهی او را به کام برد و

او درخور سرزنش بود و اگر نه از تسبیح‌گویان بود تا روز رستاخیز در دل ماهی می‌ماند.» (صافات، ۱۳۹ - ۱۴۴)

بطن: شکم.

نون: ماهی.

يُنْعَثُونَ: (روزی) که برانگیخته می‌شوند، روز رستاخیز.

آیت: نشان.

روز الست: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۶۵۸

آیت روز الست: کنایت از اقرار به ربوبیت پروردگار و اطاعت فرمان او.

اللّٰهِي: منسوب به الله، آنکه با حق آشناست.

بحر: استعارت از الطاف الاهی که بندگان خاص از آن بهره‌مندند.

آنان که بر اثر غفلت، از خدای رویگردان‌اند و فریفته و سوسه‌های شیطان، خانه دلشان بی نور است و دیده باطنشان کور. در گور تن گرفتار و محروم از نور لطف پروردگار. حالی که توانند با تسبیح و توبه از زندان تن رها شوند و درخور لطف خدا گردند، چنانکه فرماید:

این جهان دریاست و تن ماهی و روح	یونس محجوب از نور صَبوح
گر مُسَبِّح باشد از ماهی رهید	ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پُرند	تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان	چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید	گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات توست	صبر کن کان است تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
صبر چون پول صراط آن سو بهشت	هست با هر خوب یک لای زشت
تا ز لای می‌گریزی وصل نیست	ز آنکه لالا ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل	خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غذا و کَر و فر	مَر مَخْنَث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او	سوی اُسفل بُرد او را فکر او

گر بر آید تا فلک از وی مترس	کو به عشق سیفل آموزید درس
او به سوی سیفل می‌راند فرس	گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست	کآن علمها لقمه نان را رهی است

ب ۳۱۴۰-۳۱۲۶

صباح: بامداد. نور صبح: نور بامدادی. کنایت از روشنایی معنوی. نور وجود. (نگاه کنید به: بیت‌های آغاز دفتر اول)

مُسَبِّح: تسبیح گوینده. در این بیت کنایت از روحی است که با خدا در ارتباط است. روحی که به یاد خداست و به جسم علاقه‌ای ندارد. ماهیان جان: استعارت از اولیا که مأمور دستگیری سالکان‌اند. بر تو خود را می‌زنند: نشانه‌های خود را به تو می‌نمایانند. صبر کردن: کنایت از بریدن از هواهای نفسانی.

درج: رتبت، پایه.

الْصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ: شکیبایی کلید گشایش است.

لالا: غلام، بنده. «لالا» ها بیشتر از سیاهان بودند و در خدمت دختر بچگان و عروسان گمارده می‌شدند.

شاهد: کنایت از زیارو.

شیشه‌دل: کنایت از کم طاق که تاب تحمل ریاضت ندارد.

نقش چگل: کنایه از زیبایی چگل، و چگل شهری بود در ترکستان که زیبایی آن معروف بودند.

بی دلکان جان و روان باختند با ترکان چگل و قندهار

(منوچهری)

اسفل: فرودین، کنایت از پستی.

فرس راندن: کنایت از تاختن.

جرس جنباندن: کنایت از بانگ و فریاد کردن.

علمهای گدایان: علمهایی که درویشان بر دوش می‌گرفتند و برای گدایی گرد شهر می‌گردیدند. گاهی علمدار با طبل زن همراه بود.

چنانکه یونس در شکم ماهی گرفتار شد و با تسبیح گفتن نجات یافت روح تو که در دل ماهی تن گرفتار است جز با تضرع و دست زدن به دامن راهنمایان رها نخواهد شد. اگر آنان را که همیشه آماده دستگیری تواند نمی شناسی باید با صبر و ریاضت از خدا بخواهی تا توفیق را نصیب گرداند. رسیدن بدان نعمت همراه با تحمل این مشقت است. در این راه مردانه باید راه پیمود و سخنان دنیاپرستان را نباید شنود. چنانکه قرآن کریم فرماید: «وَأَسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ إِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ: و یاری خواهید از صبر و نماز و آن همانا گران است جز بر فروتنان.» (بقره، ۴۵)

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جُثّه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

زرد شد کودک ز بیم قصدِ مرد که تو خواهی بود بر بالای من همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا از برون آدم، درون دیو لعین که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد بهر طبلی همچو خیک پر ز باد گفت خوکی به از این خیک تهی عاقش چندان زند که لا تَقُل	کنگ زفتی کودکی را یافت فرد گفت ایمن باش ای زیبای من من اگر هولم مَخَنَت دان مرا صورت مردان و معنی این چنین آن دهل را مانی ای زفت چو عاد روبهی اشکارِ خود را باد داد چون ندید اندر دهل او فربهی روبهان ترسند ز آوازِ دهل
---	--

ب ۳۱۴۸ - ۳۱۴۱

کنگ: امرد قوی جُثّه.

هول: ترساننده.

عاد: از آن جهت که گفته‌اند عادیان درشت اندام بودند: «مردمانی بودند بزرگ (ترکیب) و قوی قد و بالای ایشان کمترین به ارش ایشان شصت ارش بودی و مهین صد و بیست ارش». (قصص قرآن نیشابوری، ص ۳۷۹)

دهل و روباه: مأخوذ است از داستانی که در کیله و دمنه آمده است: «آورده‌اند که روباهی در بیشه‌ای رفت، آنجا طبلی دید پهلوی درختی افکنده و هرگاه که باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی، آوازی سهمناک به گوش روباه آمدی. چون روباه ضخامت جُثّه بدید و مهابت آواز بشنید طمع در بست که گوشت و پوست فراخور آواز باشد. می‌کوشید تا آن را بدرید الحق چربوی بیشتر نیافت». (کیله و دمنه، ص ۷۰ - ۷۱)

لا تَقُل: مگوی!

حاصل بیتها این است که هیاهوی اصحاب قال را وزنی نیست. بسا زبان آورگویا که مغزش از معنی تهی است.

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در پیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب	می‌شد اندر پیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی بحکم، او را بدید	پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گر چه زفستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من	که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش	بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت	بی رجولیت چنان تیغی به مشت

ب ۳۱۵۴ - ۳۱۴۹

مأخذ داستان گفته شمس است در مقالات شمس که مرحوم فروزانفر آن را در مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۷۸ - ۷۹) آورده است.

بِحکم: ماهر، که تیر او خطا نکند.

نیش انداختن: کنایت از ضربت زدن.

کسانی گمان برند که هر چه بیشتر مکر و فن به کار برند و دنیاوی گرد آورند در آسایش بهتر خواهند بود و نمی‌دانند آن مال راحت را از آنان خواهد ربود، چنانکه بزدلی سلاحی جنگی با خود بردارد، چون نیروی به کار بردن آن را ندارد هم‌آورد بر او بتازد و او را از پا در اندازد.

گر بپوشی تو سلاح زُستمان	رفت جانت چون نباشی مردِ آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود از این شه برد سر
آن سلاح حیل و مکر تو است	هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترک حیل کن که پیش آید دُول
چون یکی لحظه نخوردی بر، ز فن	ترک فن گو می‌طلب ربُّ المُنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم	خوشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملائک گو که لا عِلْمَ لَنَا يَا إِلَهِي غَيْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

ب ۳۱۶۱ - ۳۱۵۵

رستم‌ان: کنایت از دلیران و جنگ‌آوران. اما در این بیت مراد مردان خداست، و «لباس آنان را پوشیدن» کنایت از خود را به صورت آنان در آوردن است. بی‌سر بودن: کنایت از نفس را کشتن و خودی را رها کردن و خود را به خدا واگذار کردن. شه: استعارت از مالک الملک جهان، خدای سبحان. سر بردن: کنایت از نجات یافتن از مکر شیطان و یافتن رتبت بلند. سلاح: کنایت از اعتماد کردن به خود و به عقل جزئی خویش. دُول: جمع دولت: اقبال.

رَبِّ الْمُنِّن: پروردگار احسان و نیکوینها.

لَا عِلْمَ لَنَا...: مأخوذ است از آیه «قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا: (فرشتگان) گفتند پاک خدایا ما را دانشی نیست جز آنچه تو ما را آموختی.» (بقره، ۳۲) علم جزئی طالب را به حق نرساند و بود که او را هلاک گرداند. پس خود را به خدا باید وا گذاشت و دانش خویش را هیچ انگاشت و از خدا چشم نیکی داشت.

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشری
او نشسته بر سر هر دو جوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
گفت اندر یک جوالم گندم است
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت نیم گندم آن تَنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت که تو راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت رخت چیست باری در دکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
کیمیای من عالم با تو است
گفت وَاللَّهِ نیست یا وَجْهَ الْعَرَبِ
پا برهنه تن برهنه می‌دوم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
پس عرب گفتش که رو دور از برم

دو جوال زفت از دانه بُری
یک حدیث‌انداز کرد او را سؤال
و اندر آن پرسش بسی دُرُها بسفت
چيست آگنده بگو مصدوقِ حال
در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تا تنها نماند آن جوال
در دگر ریز از پی فرهنگ را
گفت شاباش ای حکیم اهل و خَر
تو چنین عریان پیاده در لُغوب
کیش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
شقه‌ای از حال خود هم شرح کن
تو وزیری یا شهی برگوی راست
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت ما را کو دکان و کو مکان؟
که توی تنهارو و محبوب‌پند
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
در همه مُلکم وجوه قوتِ شب
هر که نانی می‌دهد آنجا روم
نیست حاصل جز خیال و درد سر
تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بَر آن حکمت شومت ز من	نطق تو شوم است بر اهل زَمَن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم	ور تو را ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریک	به بود زین حیل‌های مُرده‌ریک
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است	که دلم با برگ و جانم متقی است

ب ۳۱۸۶ - ۳۱۶۲

قصه اعرابی: این داستان در تأیید سخن پیش است که به عقل جزئی نباید اعتماد داشت و خود را به خدا باید وا گذاشت. مرحوم فروزانفر قصه را از عیون الاخبار و ذیل «زهرالآداب» آورده‌اند. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۹) لیکن آنچه در آن کتاب آمده داستان مردی است که دو زنبیل در دو طرف عصا افکنده و عصا را به گردن نهاده است. اما داستان بدین صورت که مولانا آورده میان عامه مشهور است و دنباله‌ای نیز دارد و آن اینکه مرد گفته پند دهنده را کار نیست و دوتای بار خود را همچنان از ریک و گندم پر کرد و به راه افتاد و شب هنگام به کلبه‌ای رسید. باران وی را فرو گرفت و ناچار به کلبه رفت و چون برای هر دو بار او جا نبود یک تای بار را که پر از ریک بود بر در کلبه نهاد و در را بست و بخفت. دزدی بدانجا رسید و تای بار را با خود برد. بامدادان روستایی از کلبه درآمد و تای بار را ندید با خود گفت اگر گفتار آن مرد دانشمند را کار بسته بودم نیم گندم را از دست داده بودم.

حدیث انداز: (صفت مرکب) شاهی برای آن نیافتم. در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی «پرگو» معنی شده و آنکه خود را در سخن گفتن نامربوط آزاد داند، آنکه میان حرف دیگران بدود. نیکلسون نیز همین معنی را اختیار کرده است. هریک از این معنیها برای این ترکیب محتمل است. اما می‌توان گفت مقصود کسی است که در راه به دیگری برخورد و سخن آغاز کند تا خود و او را مشغول دارد. نیز یکی از معنیهای انداختن، «گفتن» است:

من انداختم هر چه آمد ز پند اگر نیست پند منت سودمند

(فردوسی، به نقل از لغت‌نامه)

چون حرفت او حریف نشناخت حرفی به خطا دگر نینداخت

(نظامی، به نقل از لغت‌نامه)

پس معنی «حدیث انداز»، در بیت، کسی است که در راه، با دیگری سخن به میان آرد تا خستگی رفتن احساس نشود.

مصدوق حال: چگونگی، واقع قضیه.

نه قوت مردم است: کنایت از آنکه گندم یا خوردنی در آن نیست.

رِمال: جمع رمل: ریگ.

تنها نماندن: کنایت از حفظ تعادل.

تنگ: یک تایی بار.

شاباش: (صوت) احسنت.

اهل: شایسته.

لُغوب: ماندگی. خستگی. «وَلَا يَمَسُّنَا فِيهَا لُغُوبٌ» (فاطر، ۳۵)

کاویدن: کنایت از پرس و جو کردن. ما را مکاو: بیش از ما پرس.

تنهارو: در لغت نامه «تنها خرام» و «تک رونده» معنی شده. و در بیت‌های زیر در این معنی ظهور دارد:

شیر تنهارو شریعت را با سگی در خطاب دیدستند

(خاقانی)

تنهاروی ز صومعه داران شهر قدس گه گه کند به زاویه خاکیان مقام

(خاقانی)

«و پادشاه کشور چون خسرو تنهارو در خانه شرف ... متمکن شد.» (جهانگشای جوینی)

اما در بیت مورد بحث «یگانه» و «بی نظیر» معنی می‌دهد هر چند بدان معنی هم می‌توان گرفت.

محبوب پند: که پند او ارزش دارد، که پند او پسندیده است.

کیمیای مس عالم با تو است: کنایت از آنکه از دانش خود دیگران را بهره‌مند می‌کنی.

وَجْهُ الْعَرَب: شناخته میان عرب‌ها، محترم میان عرب.

مرده ریگ: در این بیت کنایت از بی ارزش، کم بها.

میل تو سوی مُغیلان است و ریگ تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

احمقی ام...: چنانکه در حدیث است: «دَخَلْتُ الْجَنَّةَ فَإِذَا أَكْثَرُ أَهْلِهَا الْبُلَّةُ.» (احادیث مثنوی، ص ۱۰۳، از احیاء علوم الدین، الجامع الصغیر، کنوز الحقائق) و در معانی الاخبار صدوق و قرب الاسناد از امام صادق (ع) از رسول خدا (ص) آمده است که «دَخَلْتُ الْجَنَّةَ فَرَأَيْتُ أَكْثَرَ أَهْلِهَا الْبُلَّةُ.» راوی از امام می پرسد ابله کیست؟ فرمود: «الْغَافِلُ فِي الْخَيْرِ وَالْغَافِلُ عَنِ الشَّرِّ. الَّذِي يَصُومُ فِي كُلِّ شَهْرٍ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۹) دلم با ربیک...: ساده زیستن و از حیلتها و وسوسه ها برکنار بودن دلم را روشن و جانم را پرهیزگار ساخته است.

مگر تو خواهی کت شقاوت کم شود	جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال	حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان	بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته	فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود	باد داده کآن بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که پیش شه رود ^{۸۱}	نه به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملک دین احمدی

ب ۳۱۹۵ - ۳۱۸۷

حکمت: مقصود یاد گرفتن دانشی است که غرض از آن بحث و جدال و مغلوب ساختن حریف در مباحثه باشد نه رسیدن به حقیقت. چنین دانش را حکمت خواندن معنی ندارد. اما حکمتی که از جانب حق بر بنده افاضه شود، واقع را بر او آشکار می سازد. در این بیتها از حکمت نخست به «حکمت دنیا» تعبیر کرده است که نتیجه آن شک یا ظن است و حکمت دوم را «حکمت دینی» خواند که دارنده اش را از آسمانها برتر برد. زویع: در اصل به معنی «گردباد» است که از این سو به آن سو وزد. کودکان عرب آن را «ابوزویعه» کنیت دهند و گویند در آن شیطان سرکشی است. سپس آن را «شیطان» نامیدند. (لسان العرب) و در بیت مورد بحث کسی که خوی و خصلت شیطانی دارد.

زیرک آخر زمان: کنایت از شیطان صفتی است که با فراگرفتن دانش صوری قصد خودنمایی دارد و خود را از عالمان حقیقی برتر می‌شمارد.
پیشینیان: سلف. عالمان پرهیزگار که در گذشته بودند.
حیله آموزان: قید حالت است برای زوبعان.
جگر سوختن: کنایت از رنج بردن.

مضمون این چند بیت نتیجه‌ای است از داستان اعرابی، و غرض از آن نکوهش علمهای صوری است و بی اثر بودن آن در کشف حقیقت. پیروان علمهای صوری، ریاضت و لازم آن را که صبر و از خودگذشتگی و بخشش و دیگر صفت‌های عالی انسانی است هیچ می‌شمارند حالی که نخستین شرط آگاهی از حقیقت، از یکسو هیچ شمردن خویش است و از دیگر سو دیده دوختن به عنایت پروردگار.

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان گنج‌کاو کآن خیال‌اندیش را شد ریش‌گاو

۵۳۳-۵۳۲/۱

علم آن است که چراغ راه باشد و به حقیقت برساند، نه مشتی الفاظ که تنها در جدال خصم را مغلوب گردانند. باید درون را با ریاضت روشن نمود و چون چنین حالت دست داد علم حقیقی تجلی خواهد نمود. مولانا از این حالت به «شاهی که از خود شاه است» تعبیر کرده اما آنکه خواهد با آموختن علوم صوری حقیقت را دریابد چون کسی است که خواهد با گنج و سپاه شاه شود. نمونه آنکه از خود شاه است و شاهی او پاینده است و با موهبت الاهی بدین دولت سرافراز گردیده رسول اکرم (ص) است که عزت او سرمدی است.

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است	کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او	شکل دیگرگشته خلق و خلق او
کو، رها کرد آنچنان مُلکی شگرف	برگزید آن فقر بس باریک‌حرف
ترک کرد او مُلک هفت اقلیم را	می‌زند بر دلق سوزن چون گدا

ب ۳۲۰۱ - ۳۱۹۶

کرامات: «نقل است که روزی بر لب دجله نشسته [بود] و خرقة ژنده خود را بخیه می‌زد یکی بیامد و گفت: در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی؟ سوزنش در دجله افتاد. به ماهیان اشارت کرد که سوزنم باز دهید! هزار ماهی سر از آب برآورد، هر یکی سوزنی زرّین در دهان گرفته. ابراهیم گفت: کمترین چیزی که یافتم به ماندن ملک بلخ، این بود...» (تذکرة الاولیاء، ص ۱۲۶)

ابراهیم ادهم: ابراهیم بن ادهم بن منصور بلخی. کنیت او ابواسحاق است. به سال ۱۶۱ یا ۱۶۲ هجری قمری درگذشت. نوشته‌اند از امیرزادگان بلخ بود. از مقام و مکنت چشم پوشید و روی به زهد آورد. او را مقامی است ارجمند. صحبت تنی چند از مشایخ چون سفیان ثوری و فضیل عیاض را دریافت. در شام در جنگ با رومیان شرکت کرد. دلق: جامه پشمینه که صوفیان پوشند، خرقة. شگرف: بزرگ.

باریک‌حرف: شارحان و مترجمان آن را گونه‌گون معنی کرده‌اند: مطلب پر قیل و قال، مغالطه، سخن پوچ. لکن ظاهراً معنی آن سخنی است که به آسانی نمی‌توان معنی آن را دریافت. دقیق.

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش	شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان	نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان	در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است	که خدا زیشان نهان را ستر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است	ز آنکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه	با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب	نارِ شهوت را از آن گشتی حطَب
چون نداری فطنت و نور هدی	بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال	ناز می‌کن با چنین گندیده حال

ب ۳۲۱۰-۳۲۰۲

رجا و خوف: نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۳۶۱۶

دل نگه داشتن: کنایت از خود را پائیدن، خیال بیهوده به دل راه ندادن.

بی‌حاصل: تعلیم نیافته، ناقص؛ ره به جایی نبرده.

صاحب‌دل: عارف آگاه که بر دلها اشراف دارد.

اهل تن: آنان که ظاهر را رعایت می‌کنند.

ساتر: پوشنده.

سرایر: جمع سریره: درون، نهاد.

فاطن: آگاه.

حَطَب: هیزم.

فِطْنَت: زیرکی.

حدث در روی مالیدن: کنایت از دل ناپاک و اندیشه نادرست داشتن و بی‌ادبی کردن.

حاصل این بیتها تنبیهی است برای کسانی که شکوه و بزرگی را در ظاهر مردم می‌بینند. صاحبان قدرت و مکنت را حرمت می‌نهند و ژنده پوشان بریده از خلق و پیوسته به حق را تحقیر می‌کنند.

هر که باشد شیرِ اسرار و امیر او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو

دل ز اندیشه بدی در پیش او

۱/۳۰۲۸-۳۰۲۹

شیخ سوزن زود در دریا فکند
صد هزاران ماهی اللهی
سر بر آوردند از دریای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام
تا که آن بو جادبِ جانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر این بوگفت احمد در عِظَات

خواست سوزن را به آواز بلند
سوزن زر در لب هر ماهی
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
ملک دل به یا چنان مُلکِ حقیر
تا به باطن در روی بینی تو بیست
باغ و بستان را کجا آنجا بَرند
بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست
بوی افزون جوی و کن دفع ز کام
تا که آن بو نور چشمانت شود
بهر بو اَلْقُوا عَلٰی وَجْهِ اَبٰی
دایما قُرْةً عَیْنِی فِی الصَّلٰوة

ب ۳۲۲۱-۳۲۱۱

اللهی: منسوب به الله. ماهیان و دیگر جانداران و همه موجودات مسخر فرمان حق‌اند. بعض شارحان «ماهیان اللهی» را «ماهیان دریای غیب و عالم معنی» گرفته‌اند، و بعضی «فرشتگان» نوشته‌اند. می‌توان گفت در اثر تصرف شیخ، پرسنده به عالمی دیگر رفته و حقیقتی را جز آنچه در ظاهر است دیده و دریا و ماهیان اللهی را در آن حالت مشاهده کرده است.

اَلْقُوا عَلٰی وَجْهِ اَبٰی: بیفکنید بر چهره پدرم. مأخوذ است از قرآن کریم که چون برادران، یوسف را شناختند، از آنچه در حق او کرده بودند پشیمان شدند و عذر خواستند. یوسف گفت «اِذْ هَبُوا بَقْمِیصِی هٰذَا فَالْقُوْهُ عَلٰی وَجْهِ اَبٰی یَاْتِ بِصِیْرًا: این پیراهن مرا ببرید و بر روی پدر افکنید و باز گردد بینا.» (یوسف، ۹۳)

عِظَات: جمع عظه: پند.

قُرْةً عَیْنِی فِی الصَّلٰوة: مأخوذ است از حدیث «حُبِّ اِلٰی النِّسَاءِ وَ الطَّیِّبِ وَ جُعِلَ قُرْةً عَیْنِی فِی الصَّلٰوة: زنان و بوی خوش نزد من دوست داشتنی شده است و روشنایی دیده من در

نماز قرار گرفته است.» (مسند احمد، ج ۳، ص ۱۲۸) و در خصال صدوق از انس بن مالک از رسول (ص) روایت است که «حَبَّبَ إِلَيَّ مِنَ الدُّنْيَا ثَلَاثُ نِسَاءٍ وَالطَّيِّبُ وَ قُرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ.» (خصال، ج ۱، ص ۱۸۳؛ بحار الانوار، ج ۷۳، ص ۱۴۱) در حدیث آمده است که «نماز معراج مؤمن است، و آنکه به نماز ایستد، به خدا نزدیک شده است.» هجویری را در این باره تعبیری لطیف است: «رسول (ص) گفت جُعِلَتْ قُرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ: روشنایی چشم من اندر نماز نهاده‌اند، یعنی همه راحت من اندر نماز است. از آنچه مشرب اهل استقامت اندر نماز بود. و آن چنان بود که چون رسول (ص) را به معراج بردند به محل قرب رسانیدند، نفَسَشَ از کون گسسته شد. بدان درجه رسید که دلش بود. نفس به درجه دل رسید و دل به درجه جان، و جان به محل سر، و سر از درجات فانی گشت، و از مقامات محو شد و از نشانیهای نشان ماند، و اندر مشاهدت از مشاهدت غایب شد، و از مغایبت برمید. شرب انسانی مبتلاشی شد، مادت نفسانی بسوخت، قُوَّت طبیعی نیست گشت، شواهد ربّانی اندر ولایت خود از خود به خود نماند، معنی به معنی رسید، و اندر کشف لَمْ يَزَلْ محو شد، بی اختیار خود به تشوّقی اختیار کرد گفت بار خدایا مرا بدان سرای بلا باز مبر، و اندر بند طبع و هوی مفلک! فرمان آمد که حکم ما چنین است که بازگردی با دنیا، مر اقامت شرع را تا تو را اینجا آنچه بداده‌ایم آنجا هم بدهیم. چون به دنیا باز آمد هرگاه که دلش مشتاق آن مقام مُعَلّی و معالی گشتی گفتی اِرْحَنَا یا بِلَالُ بِالصَّلَاةِ. پس هر نمازی وی را معراجی بودی و قربتی. خلق ورا اندر نماز دیدی جان وی اندر نماز بودی و دلش اندر نیاز، و سرش اندر پرواز و نفَسَش اندر گداز، تا قُرَّةُ عَيْنِي وی نماز شدی، تنش اندر مُلک بودی، جان اندر ملکوت تنش انسی بود و جانش اندر محل اُنس.» (کشف المحجوب، ص ۳۸۹ - ۳۹۰) آنان که به نعمتهای این جهان بسنده کرده‌اند، از آن است که از نعمتهای آن جهان ناآگاه‌اند نمی‌دانند آنچه در این جهان است نمونه خردی است از آنچه در آن جهان است.

پنج حس با همدگر پیوسته‌اند	رُسته این هر پنج از اصلی بلند
قُوَّت یک، قُوَّت باقی شود	مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را	عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شود حسها را ذوق مونس می‌شود

ب ۳۲۲۵ - ۳۲۲۲

پنج حس: مقصود پنج حس باطنی است. و هر یک از قوای مدرک باطن را حس نامند.
ساقی: سیراب کننده.

در بیت‌های ۳۲۱۸ تا ۲/۳۲۲۱ فرمود بوی را بیفزای آن بو جانت را جذب کند. و چشمانت را نور دهد. و بدین تعبیر اشارت کرد که مقصود از شامه و باصره، حس ظاهری نیست بلکه معنوی است. سبزواری در شرح این بیتها نوشته است: «قوای نفس ناطقه همه پیوسته‌اند و مراتب یک حقیقت‌اند. چه وحدت نفس انسیه که هیکل توحید است وحدت عددیه نیست بلکه وحدت جمعیه است، بلکه وحدت حقه ظلیه که ظل الله است.»

پس بدانی چونکه رستی از بدن گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان چشم گردد مو بموی عارفان

۴/۲۴۰۰ - ۲۴۰۱

و این گفته بایزید است: «لَا يَصِيرُ الرَّجُلُ مِنَ الْعَارِفِينَ حَتَّى يَصِيرَ كُلُّ شَعْرٍ مِنْهُ عَيْنًا نَاطِرَةً: مرد عارف نشود تا آنکه هر موی او چشمی بینا شود.» (شرح مثنوی، چاپ کانپور، ص ۱۹۳)

همه دیده گشته چو نرگس تنش نگشته یکی خار پیرامنش
در آن نرگسین حرف کان باغ داشت مگو زاغ کو مهر مازاغ داشت

(نظامی، شرفنامه، ص ۲۴)

نیز ابن فارض راست در این معنی:

فَعَيْنِي نَاجَتْ وَاللِّسَانُ مُشَاهِدٌ وَ يَنْطِقُ مِنِّي السَّمْعُ وَ الْيَدُ أَصْغَتِ

(دیوان ابن فارض، ص ۱۰۱)

(چشمم نجوی می‌کرد و زبان می‌دید و گوشم سخن می‌گفت و دست می‌شنید.)

آغاز منور شدن عارف به نور غیب‌بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند	مابقی حسها همه مُبَدَل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جَست از گله یک گوسفند	پس پیایی جمله ز آن سو برجهند
گوسفندانِ حواس را بران	در چَرا از أَخْرَجَ الْمَرْعَى چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند	تا به گلزار حقایق ره برند
هر حس پیغمبر حسها شود	تا یکایک سوی آن جَنَّت رود
حسها با حق توگویند راز	بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست	وین توهّم مایه تخیلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان	هیچ تأویلی نگنجد در میان

ب ۳۲۳۴ - ۳۲۲۶

روش: سیر الی الله.

بندگشادن: از قید جسم و جسمانی رها گشتن، از محدود بودن خارج شدن.

مبدل شدن: تغییر یافتن، خاصیت دیگر پیدا کردن.

غیبی: منسوب به عالم غیب، منسوب به جهان نامحسوس.

أَخْرَجَ الْمَرْعَى: مأخوذ است از آیه «وَالَّذِي أَخْرَجَ الْمَرْعَى: و آنکه برون آورد چراگاه را (از زمین).» (اعلی، ۴) آنچه آدمی با حسهای ظاهری درمی‌یابد، یا از راه قیاس و استدلال بدان می‌رسد کشفی ناقص است و رسیدن به حقیقت مطلق نیست و بسا که از راه ادراک حواس چیزی را حقیقت پندارد و حقیقت نباشد. اما اگر به مرتبه مشاهدت رسد، خود عین حقیقت می‌شود و این در صورتی میسر است که سالک خود را از بند حس و مدرکاتی که با جسم تعلق دارد رها سازد.

چشم را چشمی نبود اول یقین در رحم بود او جنین گوشتین

عَلَّتِ دیدنِ مدانِ پیه ای پسر ورنه خواب اندر ندیدی کسِ صور
آن پری و دیو می بیند شبیه نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود نسبتش بخشید خَلَّاقِ وَدود

۴/۲۴۰۲ - ۲۴۰۵

پس آنچه مایه بویایی، چشایی و بینایی است قوتی است جز آنچه در دماغ و کام و چشم است. آدمی تا در حصار تن است هر یک از این قوه ها مقید به کار خویش است و محدود. لیکن چون حد از میان برود آن قوه کار همه را کند یا هر یک کار دیگر را تواند کرد. پس به تعبیر مولانا گوسفندان حس را از این چراگاه محدود برون باید راند، و به چراگاهی رساند که رویشگاه حقیقتهاست، آن وقت است که سالک خود بر حواس حاکم می شود چنانکه ابن فارض گفته است:

فَعَنَى عَلَى النَّفْسِ الْعُقُودُ تَحَكَّمَتْ وَ مَنَى عَلَى الْحَيِّسِ الْحُدُودُ أُقِيمَتْ

(دیوان ابن فارض، ص ۸۹)

چونکه هر حس بنده حس تو شد مگر فلکها را نباشد از تو بُد
چونکه دعوی رود در ملک پوست مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در تنگ کاه دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه
پس فلک قشر است و نور روح مغز این پدید است آن خفی زین رو مغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده است جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر پرد حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانسی زنده است این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند جنبش من را به دانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست فهم آید مر تو را که عقل هست

ب ۳۲۴۳ - ۳۲۳۵

حس: (حس نخست) حس جسمانی، (و حس دیگر) درک عقلانی.

بَد: چاره. (چرخها ناچار از پیروی تو است.)

ملک: صاحب بودن، مالکیت.

قشر: پوست. (مغز از آن هرکس بود، پوست هم او را است.)

تنگ: یک لنگه بار.

جنبشهای موزون: حرکتهای متناسب، حرکتهایی که از عقل بهره می‌گیرد، کارهای خردمندانه.

جنبش مس: استعارت از حرکت جسمانی.

زر کردن: استعارت از جسم را جان ساختن.

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود	زآنکه او غیبی است او زآن سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحیش مدرك هر جان نشد
روح وحیی را مناسبه‌است نیز	در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند گهی حیران شود	زآنکه موقوف است تا او آن شود
چون مناسبه‌ای افعال خضر	عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او	پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند	عقل موشی خود کی است؟ ای ارجمند

ب ۳۲۵۰ - ۳۲۴۴

روح وحی: قوت و استعدادی که در پیمبر است که به خاطر دارا بودن آن روح مخاطب حق تعالی می‌گردد.

باز غیر جان و عقل آدمی هست جانی در ولی آن دمی

۴/۴۱۰

زآن سر: آن سری، از عالم غیر جسمانی، از جهان غیبی.

مدرك: دریافته، دانسته.

مناسبه‌ها: کارهایی که از آن سر می‌زند و بود که عقل حکمت آن کار را درنیابد.

آن: اشارت به روح وحی.

عزیز: دشوار یافت، آنچه به آسانی درک نشود، که درک آن در حد هرکس نیست.

کدر: تیره.

عقل موشی: عقل ضعیف.

سخن از جسم، روح، عقل، و وحی است. جسم را حس تواند دریافت، روح را از

جنبش جسم توان شناخت و از رفتار و گفتار درست توان دانست که خداوند آن را

خردی است. اما روح وحی را همه کس شناسد و نداند چیست. رسول (ص) را همگان به چشم می‌دیدند. عقل او را از کرده‌هایش می‌سنجیدند. اما روح وحی او را که در او بود همه کس ندید چنانکه در قرآن کریم است «و تَرِيَهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لَا يُبْصِرُونَ: می‌بینی آنان را که به تو می‌نگرند و تو را نمی‌بینند.» (اعراف، ۱۹۸)

میبودی گوید: «آن زخم‌خوردگان عدلِ ازل و نابایستگان حضرت عزت از مصطفی (ص) انسانیت دیدند، نبوت ندیدند، آدمیت دیدند، عبودیت ندیدند.» (کشف الاسرار، ج ۳، ص ۸۲۱) و بود که درک روح برای خاصان نیز مقدور نباشد چنانکه موسی (ع) بر همراه خود در هر سه کار که کرده گرفت، و سرانجام همراه بدو فهماند که در هر یک، از سوراخ کردن کشتی و کشتن جوان و بر آوردن دیوار، حکمتی بوده است. (نگاه کنید به: سوره کهف، ذیل آیه ۶۵ به بعد)

هرگاه موسی در شناخت آن روح و مناسباتی او درماند عقلهای جزئی درک سیر او کی تواند.

علم تقلیدی بود بهر فروخت	چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است	دایما بازار او با رونق است
لب بپسته مست در بیع و شری	مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری	محرم درسش نه دیو است و پری
آدم اَنْبِئَهُمْ بِاَسْمَا درس گو	شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوتاه‌بین بود	در تَلَوْن غرق و بی تمکین بود

ب ۳۲۵۶ - ۳۲۵۱

علم تقلیدی: علم ظاهری. علمی که از کتاب و استاد فراگیرند، و برای عرضه به دیگران به کار برند. و غرض از آن رضای حق و کشف حقیقت نباشد. چنین علم متعلم را به مرحله یقین نرساند.

علم تقلیدی و بالِ جانِ ماست عاریه است و ما نشسته کآنِ ماست

۲/۲۳۲۷

(و نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۲۱۲۸)

علم تحقیقی: علمی که از سوی خدا افاضه شود. علمی که از طریق شهود حاصل گردد.

اللَّهُ اشْتَرَى: مأخوذ است از آیه «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ: خدا خرید از مؤمنان جانها و مالهاشان را بدانکه بهشت برای آنان است.» (توبه، ۱۱۱)

أَنْبِئُهُمْ: اشارت است به آیه «قَالَ يَا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ: ای آدم، فرشتگان را از نامهای آنان آگاه ساز.» (بقره، ۳۳) و نگاه کنید به: ذیل بیت ۱/۱۲۳۴
تَلَوْنُ: تلوین، از حالی به حال دیگر گشتن بنده. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۴۸۴)
بی تمکین: سست، ناپایدار بودن. و تمکین پایداری است در محل کمال و درجه اعلی.
از مقایسه علم موسی (ع) با آنکس که خدا او را علمی افاضت فرموده بود و سه کار به ظاهر نادرست کرد، و سر آن سه کار بر موسی پوشیده بود، نتیجه می گیرد که چون علم موسی گاه، حقیقت را درنیابد، علمهایی که دیگران از یکدیگر فرا می گیرند چه بود؟ و چه سود دارد؟ بخصوص که بعض طالبان علم، آن را برای رونق کار خود فراگیرند. امیر مؤمنان (ع) درباره این عالمان فرماید: «بسا دانشمندی که نادانی وی او را از پا در آورد و دانش او با او بود و او را سودی نکرد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۰۷) و مقصود عالمی است که علم را برای دنیا کسب کند. چنین کس پیوسته در تشویش است و در رای ناپایدار و خاطرش پریش. اما آن را که نیت خالص بود و علم را برای خدا خواند، خدا چشمه های حکمت را در دل او روان گرداند.

موش گفتم ز آنکه در خاک است جاش	خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک	هر طرف او خاک را کرده است چاک
نفس موشی نیست الا لقمه زند	قدر حاجت موش را عقلی دهند
ز آنکه بی حاجت خداوند عزیز	می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین	نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه	گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم	هفت گردون ناویردی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان	جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود	قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزای حاجت ای محتاج زود	تا بجوشد در کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا	حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد	تا از این حاجت بجنبند رحمِ مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان	که مرا مال است و انبار است و خوان

ب ۳۲۶۹ - ۳۲۵۷

نفس موشی: استعارت از عقل معاش. تشبیه «عقل معاش» به موش، از آن جهت است که موش در دل خاک جای دارد و با دزدی و نقب زدن در خاک قوت خود فراهم آورد. عقل معاش نیز کوشد تا از هر راه موجب آسایش جسم خاکی را فراهم سازد. لقمه رَند: (رندیدن: اندک اندک از چیزی بریدن) در تعبیر به «لقمه‌رند» اشارت است بدانکه عقل معاش یا نفس موشی همتی پست دارد و می‌کوشد تا متاع اندک دنیا را با دزدی از این و آن فراهم آورد.

وین زمین مضطرب: چنانکه در قرآن کریم است «وَأَلْقَى فِي الْأَرْضِ رَوَاسِيَ أَنْ تَمِيدَ بِكُمْ: و افکند بر زمین کوههای استوار تا نلرزاند شما را.» (نحل، ۱۵)

در سخنان امیر مؤمنان (ع) است: «و جنبش زمین را منظم گردانند با خرسنگهای استوار و کوههای سر برافراشته پایدار.» (نهج البلاغه، خطبه ۹۱) و نیز: «و با خرسنگها لرزه زمین را در مهار کشید.» (نهج البلاغه، خطبه ۱)

مولانا در این بیتها چند نکته مهم را یادآور شده است: نخست اینکه موجودات همگی فقیرند و آنکه به ذات خود بی‌نیاز و بخشنده به دیگر موجودات است خداست. دیگر آنکه موجودات پیش از آنکه در جهان هستی پدید آیند، در علم حق تعالی بودند و برحسب استعداد خود تقاضای وجود می‌نمودند. دیگر اینکه پروردگار هر چیز را برحسب مصلحت و ضرورتی که در آن است وجود بخشید. زمین را آفرید تا جانداران را در آن جای دهد، زمین لرزان بود کوه را در آن نهاد تا از جنبش باز دارد، آسمانها را برای پاس فرشتگان برافراشت، و هفت گردون را از روی حاجتی که این جهان بدان داشت بگماشت. (و این جمله گرفته از فرموده علی (ع) است در نخستین خطبه از نهج البلاغه.)

سپس گوید هر اندازه که آدمی خود را نیازمندتر بیند و از خدا بخواهد، خدا بدو عطا فرماید. خداوندانِ همت‌های پست به خورد و خواب این جهان قناعت می‌کنند ناچار

زندگانی آنان زندگی موشی است. اما آنان که همتی بلند دارند، بدین قناعت نکتند و خود را محتاج شمارند و از خدا بخواهند و خدا به آنان ببخشد.

چشم نهاده است حق در کور موش	ز آنکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر	فارغ است از چشم او در خاکِ تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک	تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پَر یابد و مرغی شود	چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشنِ شکرِ خدا	او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت	ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی	استخوانی را دهی سمع ای غنی

ب ۳۲۷۶ - ۳۲۷۰

کور موش: در عربی نام آن «خُلْد» است. جاحظ نویسد: «کور و کر و بلید است و از در لانه بیرون نشود.» (الحيوان، ج ۲، ص ۱۱۲) در برخی کتابها موش کور و خفاش یکی دانسته شده است. (لغت نامه) اما آنچه مولانا در بیتهای بعد درباره کور موش سروده است: از پر یافتن و مرغ شدن و مانند فرشتگان به آسمان رفتن و چون بلبلان صدا کردن، در هیچ یک از کتابهای جانورشناسی قدیم چون: الحيوان جاحظ، حیاة الحيوان دمیری، مخزن الادویه، و تحفة حکیم مؤمن، چنین وصفها برای کور موش یا خفاش نیامده است. پیداست که بیتهای ۲/۳۲۷۲ به بعد با کور موش به معنی لغوی آن ارتباط ندارد (هرچند به ظاهر چنین است)، بلکه کور موش در این بیتها با بیت ۲/۳۲۵۰ به بعد مربوط است و مقصود از آن کسی است که به زندگانی پست دنیاوی چسبیده و به عقل معاش بسنده کرده است. چنین کس چون پی تربیت گیرد، عقل معاش را رها کند و عقل معاد را راهبر سازد مرغی شود و در گلشن خدا تسبیح گوید.

نوش: نوشیدن، لیکن در اینجا به معنی مطلق «خوردن» است. موش کور در لابلای خانه هایی که در زمین دارد از بیخ گیاهان می خورد.

چنانکه نوشته شد کور موش استعارت از «خداوند عقل معاش» یا «صاحب نفس ضعیف» است. آنکه تنها این عقل را به کار می دارد، در آموختن مقلد می زید و از خوان نعمت حق اندک نصیبی می برد. اما سرانجام این تقلید او را به تحقیق می رساند چسب را

رها می سازد و به جان می پردازد. و خدا را سپاس می گوید که از آن عذاب الیمش رها کند
و بدین نعمت رساند.

آن مقلد شد محقق چون بدید اشتر خود را که آنجا می چرید

۲/۲۹۹۶

در پیه روشنی نهادن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۴۳۹

چه تعلّق آن معانی را به جسم	چه تعلّق فهم اشیا را به اسم
لفظ چون و کَر است و معنی طایر است	جسم جوی و روح آب سائر است
او روان است و تو گویی واقف است	او دوان است و تو گویی عاکف است
گر نبینی سیر آب از چاکها	چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر	نو بنو در می رسد آشکال بکر
روی آب و جوی فکر اندر روش	نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان	از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو	ز آنکه آب از باغ می آید به جو
گر نبینی رفتن آب حیات	بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون آنبه تر آید در گذر	زوکند قشر صور زوتر گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان	غم نیاید در ضمیر عارفان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب	پس تگنجید اندر او آلاکه آب

ب ۳۲۷۷ - ۳۲۸۸

و کَر: لانه.

سایر: روان، جاری.

عاکف: مقیم، ساکن.

از: برای، بخاطر.

چاکها: کنایت از جویها.

بکر: نو، تازه.

جوی فکر: اضافه مشبّه به مشبه.

محبوب: دوست داشتنی.

وَجِش: ترسناک، ضد محبوب.

قشر: پوست.

آب حیات: اضافهٔ مشبّه به مشبّه، نظیر:

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
(حافظ)

سیر نبات: تبدّل افکار و اندیشه‌ها را در دل به رفتن نباتات بر روی آب جو همانند کرده است که همیشه یکی می‌گذرد و دیگری جای آن را می‌گیرد.

ممتلی: پر.

شتاب: شتابان، شتابنده.

مفاد این بیتها تقریباً همان است که ضمن بیتهای ۲/۲۴۳۹ به بعد بیان شد. درست است که وسيلت درك معنيها چشم و گوش است و اين دو جسم‌اند، يكي پاره پيهي و ديگري خُرد استخواني، اما آنچه معنی را درمی‌یابد پیه و استخوان نیست، بلکه نیرویی است که در آن دو نهفته است و آن نیرو از جهانی جز جهان جسم است. و این معنی را با مثالهایی روشن‌تر می‌کند: درست است که هر حقیقتی اسمی دارد اما اسم فهماندهٔ مسّی نیست، بلکه راهنمایی است بدان که ذهن را به معنی منتقل می‌کند و نسبت لفظ به معنی همچون لانه است برای پرنده. لانه و جسم هر دو ساکن‌اند و پرنده و روح سایر، هر چند در ذهن ما روح ساکن می‌نماید.

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما	بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد	مستمّری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده است	چون شررکش تیز جنبانی به دست

۱/۱۱۴۴-۱۱۴۶

(برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۳۴۵۸) و برای بهتر روشن ساختن این سیر، مثالی دیگر می‌آورد. هرگاه جریان آبی کند باشد، از گذشتن پی در پی خاشاکی که روی آن است می‌توان دریافت که آب روان است. همچنین از پی در پی آمدن شکلها و صورتهای تازه و فکرهای گوناگون خوش و ناخوش، سیر روح را می‌توان دید. اما چنانکه گفته شد صورتهای فکری و آنچه صورتها در آن پدید می‌آید ریشه‌اش در

جهانی دیگر است و چنانکه هر اندازه جریان آب بیشتر باشد خس و خاشاک زودتر از آن می‌گذرد و سرانجام چنان می‌شود که جز آب صافی در جوی نماند. سیر روحانی نیز چنین است، هر اندازه قوت روحانی بیشتر بود صورتهای مادی زودتر از آن می‌گذرد، چنان شود که دیگر صورتی در آن نماند و همه معنی شود.

طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مُرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد	کو بُد است و نیست بر راهِ رشاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث	مر مُریدان را کجا باشد مُغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار	خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از آن اوصافِ او	که ز سیلی تیره گردد صافِ او
این چنین بهتان منه بر اهلِ حق	کین خیال توست، برگردان ورق
این نباشد و ر بود ای مرغِ خاک	بحر قلزم را ز مرداری چه باک؟
نیست دُونَ الْقَلَّتین و حوضِ خُرد	که تواند قطره‌ایش از کار بُرد

ب ۳۲۹۵ - ۳۲۸۹

بر راه رشاد نبودن: گمراه بودن.

سالوس: فریب‌کار، شیاد.

مُغیث: (اسم فاعل از اغاثه) فریادرس.

هوش داشتن: مواظب بودن.

صاف: صافی، پاک. (دریای صافی وجود او با پلیدی چنین تهمتها ناپاک نشود.)

بُهتان: تهمت، افترا.

ورق برگرداندن: کنایت از به گونه‌ای دیگر اندیشیدن.

مرغ خاک: مرغی که در آب نتواند رفت.

بَحْرِ قَلْزَم: دریای سرخ، و به مناسبت بندری که به همین نام در کنار آن قرار دارد، دریا را نیز «قلزم» گفته‌اند. واژه قلزم از یونانی گرفته شده است، دریای قلزم در غرب شبه جزیره عربستان است. از جنوب به خلیج عدن و دریای هند پیوسته، و از شمال به وسیله تُرْعَة سوئز به دریای مدیترانه متصل است. و در اینجا از بحر قلزم مطلق «دریا» مقصود است. دُونَ الْقَلَّتین: کمتر از دو قلّه. قلّه را ابن اثیر «حُبّ بزرگ» معنی کرده است. (نهایه) و در

قاموس «حب» به معنی «جَرّه» است. و جَرّه کوزه بود معروف. (نهایه) ترکیب «دون القلّین» مأخوذ است از حدیث «إِذَا كَانَ الْمَاءُ قَدَرَ قَلَّتَيْنِ أَوْ ثَلَاثَ لَمْ يُنَجِّسْهُ شَيْءٌ: آب اگر چند دو قله یا سه قله بود چیزی آن را ناپاک نکند.» (مسند احمد، ج ۲، ص ۲۳)
 تو دو قله نیستی یک قله‌ای غافل از قصه عذابِ ظله‌ای

۶/۲۱۷۵

نیست دون القلّین: شیخ با این تهمت و افترا از تقوی نیفتد.

از کار بردن: کنایت از نجس کردن، آلوده ساختن.

آوردن داستان برای تنبّه کوه‌بینانی است که چون از بزرگان سخنی شنوند یا رفتاری بینند که آنان را خوش نیاید در او افتند، و هر چه خواهند گویند. اما آنان که ادب از شرع فرا گرفته‌اند، دانند که باید کار برادر با ایمان را درست گرفت و تا آنجا که تواند بود، حمل بر صحّت کرد. خاصه بزرگان علما را که راه و رسم شرع را بهتر از دیگران دانند. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۱۵۷۹ به بعد)

هر که نمرودی است گوی ترس از آن	آتش ابراهیم را نبود زیان
روح در عین است و نفس اندر دلیل	نفس نمرود است و عقل و جان خلیل
کوبه هر دم در بیابان گم شود	ابن دلیل راه رهرو را بود
از دلیل و راهشان باشد فراغ	واصلان را نیست جز چشم و چراغ
گفت بهر فهم اصحاب جدال	گر دلیلی گفت آن مرد وصال
گرچه عقلش هندسه گیتی کند	بهر طفل نو پدر تی تی کند
گر الف چیزی ندارد گوید او	کم نگردد فضل استاد از علو
از زبان خود برون باید شدن	از پی تعلیم آن بسته‌دهن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن	در زبان او ببايد آمدن
لازم است این پیر را در وقت پند ^{۸۲}	پس همه خلکان چو طفلان وی‌اند

(۸۲) در حاشیه نسخه اساس:

آن به کفر و گمراهی آکنده را
 هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
 خویش را از بیخ هستی برکنند
 تیره گردد او ز مردار شما

آن مرید شیخ بُد گوینده را
 گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز
 حوض با دریا اگر پهلوی زند
 نیست بحری کو کران دارد که تا

کفر را حدّ است و اندازه بدان
 پیش بی حد هر چه محدود است لاست
 کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست
 این فناها پرده آن وجه گشت
 پس سر این تن حجاب آن سر است
 پیش آن سر این سر تن کافر است
 شیخ و نور شیخ را نبود کران
 کل شیء غیر وجه الله فناست
 زآنکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
 چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
 ب ۳۳۱۰ - ۳۲۹۶

آتش و ابراهیم: چنانکه می دانیم نمرود گفت ابراهیم (ع) را در آتش افکندند، اما آتش بر او گلستان شد.

پرورد در آتش ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را

۱/۵۴۷

(نگاه کنید به: تفسیر آیه های ۶۸ - ۶۹ سوره انبیاء، و قصه های قرآن)

نمرودی: کنایت از آنکه در آتش نفس اماره می سوزد.

نمرود بودن نفس: چنانکه در ضمن شرح بیتها اشارت شده است، «نفس» را عارفان به «دوزخ» تشبیه کرده اند، چون نمرود دستور افروختن آتش و سوزاندن ابراهیم (ع) را داد، «نفس» را به «نمرود» همانند فرموده است.

روح: کنایت از عقلی که حقیقت را بی واسطه دریابد.

عین: حقیقت، چنانکه هست، در عین بودن، با واقع یکی شدن.

زهره: آنکه هنوز به کمال نرسیده. که پیوسته نیازمند دستگیری است.

واصل: آنکه به حقیقت رسیده است، آنکه حقیقت را دریافته است.

چشم و چراغ: کنایت از مشاهدت یقین و رسیدن بدان.

مرد وصال: مردی که به حقیقت رسیده است، مرشد، راهنما. محتملاً اشارت است بدانچه یوسعید گفت: «نَعَمْ الدَّلِيلُ أَنْتَ وَالْإِشْتِغَالُ بِالْذَّلِيلِ بَعْدَ الْوُضُولِ مَحَالٌ». (اسراز التوحید، بخش اول، ص ۴۳)

اصحاب جدال: اشارت به منطقیان. آنان که خواهند با دلیل و برهان به حقیقت برسند.

تی تی: (اسم صوت) آوازی که بدان کودکان را پیش خوانند، و گاه برای مرغان سردهند.

ور نباشد گوش و تی تی می کند خویشتن را گنگ گیتی می کند

۱/۱۶۲۵

هندسه گیتی کردن: مساحت جهان را تعیین نمودن. کنایت از احاطت و دانش فراوان داشتن.

علو: بلندی (رتبت)، بزرگی قدر.

الف چیزی ندارد: در مکتبخانه های قدیم چون می خواستند کودک را با خواندن «الفبا» آشنا کنند و حرفهای تهجی را بدو بشناسانند، می گفتند «الف» هیچی ندارد. «ب» یکی به زیر دارد، «ت» دو تا به سر دارد، و همچنین. «الف چیزی نداشتن گفتن»: کنایت از زبان کودکانه گشودن، و با ناقصان هم زبان شدن.

بسته دهن: کودک، و در اینجا کنایت از ناقصانی است که از شیخ کامل تعلیم می گیرند. این: اشارت به مصراع دوم بیت ۲/۳۳۰۳ (از زبان خود برون شدن و زبان کودک به کار بردن).

کفر را حد است: «کفر» در اصطلاح عالمان علم کلام تصدیق نکردن رسول (ص) است در آنچه فرمود، چنانکه «ایمان» تصدیق گفته اوست. «حد» در لغت به معنی اندازه و کرانه است و در اصطلاح منطقیان تعریف چیزی است به جنس و فصل. پس کفر به هر دو معنی لغوی و اصطلاحی حکایت از محدودیت کند. علاوه بر آن، در معنی مصطلح کلامی کفر و ایمان از اوصاف بنده مکلف است. و آنکه تکلیف بر بنده می نهد حضرت حق است جلّ و علا. به گفته مولانا کسی که از مکان و زمان گذشته و با حق یکی شده است، فراتر از آن است که درباره کفر و ایمان او بحث شود. (برای روشن تر شدن معنی بیت نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۱۵۷۹)

کُلُّ شَیْءٍ: هر چیز جز وَجْهُ اللَّهِ فناء است. مأخوذ است از آیه «کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ»: هر چیز تباہ است جز وجه او. (قصص، ۸۸) «وجه» در این آیه معنیهای متعدد شده، است: ذات پروردگار، کردار صالح، جهت. اما «وجه الله» در اصطلاح عارفان معنی جز اینها دارد و آن فیض حضرت حق است که همه جا را فرا گرفته، بلکه جز آن هیچ نیست: هر که اندر وجه ما باشد فنا کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ نبود جزا؟

۱/۳۰۵۳

وجه چه بود مجمع حسن بتان باغ دل بستان عشق عاشقان
وجه او بی پرده چون مشرق شود دیده‌ها را مُفَنّی و مُفَرِّق شود
(مظفر کرمانی، به نقل از فرهنگ مصطلحات عرفاء، ص ۴۱۲)

فناها: فانی شدنی‌ها، همه آنچه در این جهان هستی است.

خُفیه: مخفی، پنهان شده.

طشت: لگن، جامه فانوس. مولانا در دیوان کبیر به جای طشت، «لگن» آورده است.
مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار

چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن
(دیوان کبیر، ب ۲۰۷۰۱)

آورد برون گردون از زیر لگن شمعی

کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر

(دیوان کبیر، ب ۱۰۸۲۴)

سرِ این تن: کنایت از عقل جزوی که به وسیله آن کشف حقیقت خواهند.

آن سر: کنایت از عقلی که بی واسطه حقیقت را دریابد.

کیست کافر غافل از ایمانِ شیخ	کیست مُرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون	هر که را افزون خبر جانِش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه؟ زآن رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک	کو مینزه شد ز حیّ مشترک
وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزون تو تحیر را بهل
زآن سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزونتر است از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری	امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار	که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها	شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی	زآنکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلّش شوند	سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

غافل از ایمان شیخ: آنکه مقام او را نداند، آنکه او را چنانکه باید نشناسد و بدو گمان بد برد.

جان: در تعبیر مولانا در چند معنی به کار رفته است. در این بیت مقصود قوه احاطه و ادراک است.

خبر: آگاهی از حقیقت.

کار تو ز آنجا که خبر داشتی برتر از آن شد که تو پنداشتی

(مخزن الاسرار، ص ۱۰۵) ۸۳

آزمون: مقام آزمایش. (جان کسی دارد که هنگام آزمایش آگاه باشد و به خطا نیفتد).
حس مشترک: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۴۹ و ۲/۶۵

خداوندانِ دل: در لسان قرآن کریم از آنان به «اولوا الالباب» تعبیر شده است. و در اصطلاح عارفان «دل» نفس ناطقه است، و مخزن اسرار حق. «خداوندان دل» انسانهای کامل اند که دلهای آنان عرش مجید است، و خود واصل به فَعَالٌ لِمَا يُرِيد. انتها: کنایت از عالم محدودات و مادون افلاک.

ماهیان سوزنگر دل: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۳۲۱۲، و قسمت آینده داستان.

مضمون این بیتها بیان رتبت آدمی، فرشته، و اولیای حق است. آنکه قدرت درک حقیقت را ندارد و شناخت قدر اولیای حق نمی تواند، بی جان است، چرا که حقیقت جان ادراک است. هر که را ادراک بیشتر، جان او روشن تر. آدمی به خاطر این ادراک برتر از حیوان است، و فرشته از او برتر. چرا که وسیله درک چنین آدمی عقل جزئی است که مقدمات را از محسوسات فرا می گیرد، اما فرشته آنچه داند خدا بی وسیت به او داده است لکن دانش آنان محدود است. از فرشته برتر مقام اولوا الالباب یا خداوندان دل است، که حقیقت را بی وسیت از پروردگار فرا می گیرند. بدین جهت به هنگام آزمایش فرشتگان گفتند «سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا: پاک خداوند ما را دانشی نیست، آنچه تو به ما بخشیده ای.» (بقره، ۳۲) و به خاطر این برتری بود که آدم مسجود فرشتگان گردید، چرا که علم او از علم فرشتگان افزون بود خدا او را فرمود: «أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ: آنان را از اسمها آگاه ساز.» (بقره، ۳۳) و اگر آدم از فرشتگان برتر نبود، خدا فرشتگان را

سجده کردن او نمی فرمود. چون کسی بدین مقام رسد هر چیز در فرمان او بود چه او کامل است و دیگر چیزها ناقص. هجویری گوید: «و دلیل بر فضل انبیا آن است که خداوند ملائکه را به سجده کردن آدم فرمود و این ضرورت است که حال مسجود لَهُ عالی تر از حال ساجد بود.» (کشف المحجوب، ص ۳۰۷)

بقیة قصّة ابراهیم اَدَهَم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید	ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگه است	شَه تَنی را کولعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید	ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب	گشت دیوانه ز عشقِ فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی؟	در نزاع و در حسد با کیستی؟
با دُم شیری تو بازی می‌کنی	بر ملایک تُرکنازی می‌کنی
بَد چه می‌گویی تو خیر محض را	هین تَرْفَع کم شمر آن خفض را
بَد چه باشد؟ مِس محتاج مُهان	شیخ که بود؟ کیمیای بی‌کران

ب ۳۳۲۹ - ۳۳۲۲

نفاذ: روائی، اجرا شدن.

وجد: در لغت شادمانی یا اندوه است و در اصطلاح عرفا حالت شور و شادی است که سالک را از شهود حق دست می‌دهد.

آه: (اسم صوت) که برای تعجب و تحسین گفته می‌شود.

شَه: تف، تفو.

فتح باب:

هر که را باشد ز سینه فتح باب او ز هر شهری ببیند آفتاب

۱/۱۳۹۹

(و نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۱۳۹۹)

تُرکنازی: چون ترکان تند تاختن. کنایت از ستیزه، مخاصمت.

تَرْفَع: برتری جستن.

خفض: پست شدن، پستی نمودن.

مُهان: (اسم مفعول از اهانت) خوار.

چون پرسنده از مقام ابراهیم آگاه شد، و دانست وی بارها کردن پادشاهی ظاهری به پادشاهی حقیقی رسیده، تا آنجا که ماهیان را در فرمان آورده است از نا آگاهی به مرتبت خاصان خدا شرمنده گشت و با خود گفت تو کسی را خوار می شماری که از فرشته برتر است. سپس مولانا ناقصان را آگاه می سازد که اولیا همگی مظهر انسانهای کامل اند، بلکه خود کاملان اند. ناقصان چون مس اند بی بها، و کاملان چون ابراهیم کیمیا. پیران توانند جسم را جان کنند و شوره زار را گلستان. آنچه تو خود را بدان بزرگ می شماری موجب خردی توست و آنچه بر او عیب می بینی سبب بلندی رتبت او. خفض شیخ را برابر خرده گیری هایت موجب ترفع خود مشمار. بعض شارحان ترفع و خفض را صفت عیب کننده گرفته اند، لیکن خلاف ظاهر است.

مس اگر از کیمیا قابل نبند	کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد؟ سرکشی آتش عمل	شیخ که بود؟ عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب	آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می کنی	در بهشتی خارچینی می کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو	هیچ خار آنجا نیایی غیر تو
می پیوشی آفتابی در گلی	رخنه می جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان	بهر خفاشی کجا گردد نهان؟
عیبها از ردّ پیران عیب شد	غیبها از رشک ایشان غیب شد

ب ۳۳۳۷ - ۳۳۳۰

قابل بودن: پذیرفتن، پذیرا بودن.

سرکش آتش عمل: کنایت از آنکه اسیر شهوتهای نفسانی است.

بهشت: استعارت از ولی کامل.

خارچینی: استعارت از عیبجویی.

اولیای خدا را از انکار منکران باکی نیست، بلکه منکران با انکار، خود را از برکت ایشان محروم می دارند، حالی که اولیا را زیانی نمی رسانند. نفسهای ضعیف آتش شهوت اند و پیران، دریای رحمت. آنچه پیران نپسندند گناه است و آنچه کنند عین

صواب، و اسرار الاهی به خاطر غیرتی که در کتمان آن دارند در حجاب.

باری از دوری ز خدمت، یار باش	در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می رسد	آبِ رحمت را چه بندی از حسد؟
گر چه دوری دور می جنبان تو دم	حَیْثُ مَا کُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَکُمْ
چون خری در گِل فتد از گام تیز	دَمِ بَدَمِ جَنبِید برای عزمِ خیز
جای را هموار نکند بهرِ باش	داند او که نیست آن جای مَعاش
حیی تو از حسِ خر کمتر بُدست	که دل تو زین وَحَلَّها بر نَجست
در وَحَل تأویل و رخصت می کنی	چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم	حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو چون کفتارِ کور	این گرفتن را نبینی از غرور
می گوند این جایگاه کفتار نیست	از برون جویید کاندرا غار نیست
این همی گویند و بندش می نهند	او همی گوید ز من بی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو	کی ندا کردی که آن کفتار کو

ب ۳۳۴۹ - ۳۳۳۸

بر کار بودن: کوشا بودن.

دم جنبانیدن: کنایت از فروتنی نمودن، تواضع کردن.

حَیْثُ مَا کُنْتُمْ: مأخوذ است از آیه «وَحَیْثُ مَا کُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَکُمْ شَطْرَهُ» و هر جا بودید

پس روهای خود را به سوی آن (کعبه) برگردانید. (بقره، ۱۴۴)

گام تیز: دویدن، تند رفتن.

جای مَعاش: جای ماندن، جای آسودن.

وَحَل: گِل، و در اینجا وَحَلَّها استعارت از کارهای شبهه ناک است.

رُخصت: در اصطلاح علمای علم اصول برداشته شدن حکم است از مکلف به سبب

عذری و مقابل رخصت عزیمت است و آن رجوع به حکم است پس از رفع عذر.

مُضْطَر: (اسم مفعول از اضطرار) ناچاری. اشارت است به آیاتی از قرآن کریم مانند: «فَمَنْ

اضْطَرَّ غَیْرَ بَاغٍ وَ لَا عَادٍ فَلَا إِثْمَ عَلَیْهِ» (بقره، ۱۷۳)

گرفتن: موأخذه کردن.

کفتار کور: کفتار در ادب فارسی و عربی در «حماقت» مثل است. مشهور است که برای گرفتن کفتار بر در لانه او روند و گویند کفتار در لانه نیست و او همی خسبد به گمان آنکه او را نمی بینند، تا آنکه دست و پایش ببندند. از فرموده های علی (ع) است: «وَاللَّهِ لَا أَكُونُ كَالضَّبُعِ تَنَامُ عَلَى طُولِ الدَّمِ» (نهج البلاغه، خطبه ۶)

چو کفتاری که بندندش به عمدا همی گویند کاینجا نیست کفتار

(ناصر خسرو)

اگر هوای نفس چنان بر آدمی چیره شود که او را از طاعت باز دارد، باید پشیمانی پیش گیرد و روی به خدمت آرد، بود که پشیمانی او را سود بخشد، و نظر رحمت حق را به سوی خود کشد. نه آنکه همچنان در ورطه نافرمانی دست و پا زند و ارتکاب گناهان را برای خود رخصتی شمارد و خود را مضطر پندارد، و چنین اندیشد که خدا او را نمی بیند یا بیندش و فرو می گذارد، حالی که ریسمانهای عذاب دست و پای او را بسته است و به دوزخش می کشاند و او آگاه نه، تا خویش را با توبت برهاند.

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیده است عیب
چند دید از من گناه و جرمها	وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر	در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگِ تُو بر ثوُثِ ای دیگِ سیاه	کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگِ نوی	آن اثر بنماید ار باشد جوی
ز آنکه هر چیزی به ضد پیدا شود	بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیرِ دود	بعد از این بر وی که بیند زود
مرد آهنگر که او زنگی بود	دود را با روش هم‌رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری	رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بدانند زود تأثیر گناه	تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر، شیرین شود	بر دلش آن جرم، تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارِ رب رفت از او	بست بر آینه زنگِ پنج‌تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت	گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذِ اسپید بر	آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط	فهم ناید خواندنش گردد غلط

هر دو خط شد کور و معنیتی نداد	کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد
پس سیه کردی چو جانِ پُر شرش	ور سیم باره نویسی بر سرش
ناامیدی من و اکسیرش نظر	پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید	ناامیدها به پیش او نهید

ب ۳۳۷۳ - ۳۳۵۰

دعوی کردن آن شخص: یکی از عالمان یهود بود که می‌گفت خدایا، چند تو را نافرمانی کنم و مرا عقاب نکنی؟ خداوند به پیمبری وحی فرستاد که بنده مرا بگو چند تو را کیفر کردم و ندانستی. شیرینی مناجات خود را از تو نگرفتم؟ (ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۰، از محاضرات الادباء، حلیه الاولیاء، نفحات الانس)

شعیب (ع): پیمبری که بر مردم مَدَین مبعوث شد، و مدین سرزمینی است در شبه جزیره عربستان برابر تبوک در ماورای خلیج عقبه بین ۲۷ و ۲۸ درجه عرض شمالی که ویرانه‌های آن باقی است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۶۳۹)

مقلوب: باژگونه، نادرست.

تیه: کنایت از بیراهه، و در اصل نام سرزمینی است که بنی اسرائیل در آن سرگردان شدند. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۳۷۳۳)

سلاسل: جمع سلسله: زنجیر.

زنج تو بو تو: استعارت از حجابی که بر دل افتد و دل را از خدا غافل کند.

دیگ سیاه: استعارت از دارنده درون تاریک که آگاه نباشد و موعظت نپذیرد.

دیگ نو: استعارت از دلی که روشن است و هنوز تیرگی گناه آن را فرا نگرفته.

مرد رومی: استعارت از سپید چهره.

خاک در چشم اندیشه کردن: به عاقبت ننگریستن، پروای گناه نداشتن.

شستن: نشستن.

پیش از این هم نوشته شد که بنده چون گناهی کند گردی بر دل او نشیند، دل وی تاریک گردد، و میان او و حق فاصله افتد. در چنین حال اگر پشیمان شود و روی به خدا آرد، آن پشیمانی حجاب را بدراند، و این حجاب را «غین» گویند و در حدیث است «إِنَّهُ لَيُغَانُ عَلَى قَلْبِي حَتَّى أَسْتَغْفِرَ اللَّهَ فِي الْيَوْمِ سَبْعِينَ مَرَّةً». و اگر همچنان در نافرمانی پیش

رود، آن تیرگی بیفزاید و حجاب سخت گردد. در چنین حال از گناه پشیمان نشود بلکه بود که از گناه لذت برد و این حجاب را «رَین» گویند، چنانکه در قرآن کریم است «كَلَّا بَلْ رَانَ عَلَى قُلُوبِهِمْ مَا كَانُوا يَكْسِبُونَ» ابوالفتح ذیل این آیه از ابوهریره آرد که از رسول (ص) شنیدم: چون بنده گناهی کند نکته سیاه بر دلش ظاهر شود اگر توبه کند آن سیاهی فروخته گردد و اگر با سرگناه شود آن سیاهی زیاده شود تا جمله دلش سیاه شود.

ز آن دم جان در دل او گل شگفت	چون شعیب این نکته ها با او بگفت
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان	جان او بشنید وحی آسمان
آن گرفتن را نشان می جوید او	گفت یا رب دفع من می گوید او
جز یکی رمز از برای ابتلاش	گفت ستارم تگویم رازهاش
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا	یک نشان آنکه می گیرم ورا
لیک یک ذره ندارد ذوق جان	وز نماز و از زکات و غیر آن
لیک یک ذره ندارد چاشنی	می کند طاعات و افعال سنی
جوزها بسیار و در وی مغز نی	طاعتش نغز است و معنی نغز نی
مغز باید تا دهد دانه شجر	ذوق باید تا دهد طاعات بر
صورت بی جان نباشد جز خیال	دانه بی مغز کی گردد نهال

ب ۳۳۸۳ - ۳۳۷۴

دم جان: نفس رحمانی، دم الاهی. دمی که دل مرده را زنده کند تا حقیقت را دریابد.

گل شگفتن: استعارت از پیدا شدن هشیاری اندک.

گرفتن: عقاب کردن، عذاب فرمودن.

ستار: بسیار پوشنده.

ابتلا: آزمایش، آزمودن.

ذوق: لذت روحانی. قشیری گوید: «عبارتی بود از آنکه ایشان یابند از ثمرات تجلی و

نتیجه های کشف و پیدا آمدن واردهای بدیهی» (ترجمه رساله قشیری، ص ۱۱۴)

سنی: خوب، شایسته.

چاشنی: لذت، لذت روحانی.

حقیقت عبادت، بندگی نمودن است و طاعت را با خشوع انجام دادن، و حقیقت

ذکر، از صمیم دل خدا را یاد آوردن. اگر عبادت و ذکر چنین بود، عبادت‌کننده از عبادت لذت یابد و ذوق در وی پدید آید چنانکه یکسره از خلق ببرد و به حق روی آورد.

ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید

ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان

(دیوان کبیر، ب ۱۹۶۹۳)

و اگر بندگی فراموش شود، یاد خدا از دل برود. چنانکه امام صادق از رسول (ص) روایت کند که «مَنْ عَصَى اللَّهَ فَقَدْ نَسِيَ اللَّهَ وَإِنْ كَثُرَتْ صَلَاتُهُ وَصِيَامُهُ وَتَلَاوُتُهُ: آنکه نافرمانی خدا کند، خدا را از یاد ببرد، هر چند که نماز و روزه و تلاوت او بسیار بود.» (بحار الانوار، ج ۹۰، ص ۱۵۶، از معانی الاخبار صدوق)

بقیة قصّة طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ	کژ نگر باشد، همیشه عقلِ کاز
که منش دیدم میان مجلسی	او ز تقوی عاری است و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان	تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب بردش بر سرِ یک روزنی	گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوسِ روز و فسقِ شب	روز همچون مصطفی شب بوله‌ب
روز عبدالله او را گشته نام	شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کفِ آن پیر پُر	گفت شیخا مر تو را هم هست غُر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب	دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پُر کرده‌اند	کاندرو اندر تگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای	این سخن را کژ شنیده غره‌ای

ب ۳۳۹۳ - ۳۳۸۴

بقیة قصّه: برای اطلاع از آغاز آن نگاه کنید به: ذیل بیت ۲/۳۲۸۹
 ژاژ: گیاهی است شبیه به درمنه. گویند هر چند شتر آن را بخاید نرم نشود. سپس این واژه
 به معنی «گفتار بیهوده» به کار رفته است:

این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار

پسنبه‌ای اندر دهان خود فشار

۲/۱۷۲۸

ژاژ لاییدن: یاوه گفتن.

کژ نگر: بدبین، که خلاف حقیقت نگردد.

روز دانش زوال یافت که بخت

به من راست فعل، کژ نگر است

(خاقانی)

عقل کاڑ: کج اندیش.

فسق شب: می توان فسق را اسم گرفت (فسق شب شیخ را بنگر)، و می توان آن را وصف خواند (فاسق شب را بنگر). چون بیشتر «سالوس» در معنی وصفی به کار رفته است بهتر آنکه «فسق» را به معنی فاسق، و «شب» را ظرف آن گرفت.

بولهب: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۴۱۸

عبداللہ: بندہ خدا.

نَعُوذُ بِاللَّهِ: پناه می بریم بر خدا. لیکن در این بیت جمله فعلی در معنی وصفی (فاسق بدکار) استعمال شده.

غُر: شارحان مثنوی در معنی این واژه احتمالات داده اند: بیماری معروف، برآمدگی در اعضا، آماس، عیب، مرض. و بعضی آن را به تشدید «راء» و به معنی «غرور» گرفته اند. از این همه احتمالات حدس مؤلف فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی صائب به نظر می رسد (تو را هم چیزی می شود)، و گویا این کنایتی بوده است نظیر: تو هم بله، تو هم سُم داری، و مانند آن. و در دفتر چهارم به معنی شکستگی و آفت بیماری است.

ز آن همه غُرها در این خانه ره است هر دو گامی پُر ز کژدمها چه است

۴/۳۱۰۷

میزیدن دیو: میبیدی نویسد: «گفته اند که این خمر معجون لعنت است. آن جوش، آواز دست شیطان است. چون دست دراز کند بجوشد، پس آب دهن در او اندازد تا تلخ گردد، پس بول در او کند تا بگندد آن مسکین که خمر می خورد بول شیطان می خورد...» (کشف الاسرار، ج ۱، ص ۵۸۶)

شتابان ناشتاب: نیکلسون به پیروی از المنهج القوى هر دو کلمه را یک ترکیب گرفته است. عبارت المنهج چنین است: «بلا عَجَلَة عاجل فی التَّبَوُّلِ اَی لَا یُوَخِّرُ تَبَوُّلُهُ بَلْ یَتَبَوَّلُ عَلَی وَجْهِ اِتِّمَامٍ مَقْصُودِهِ». در شعر فارسی «ناشتاب» به معنی «ناشتا» آمده است:

هر گه که عالمی را بینم بهر مراد جود تو سیر کرده و من ناشتاب تو

(دیوان مسعود سعد سلمان، دکتر نوریان، ج ۲، ص ۶۵۹)

یا پیرسیدم چه خوردی ناشتاب تو بگویی نه شراب و نه کباب

۶/۷۱۸

ظاهرّاً «ناشتاب» در این بیت به معنی «ناشتا» ست، و از آن «بامداد» مقصود است.

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این

جام می هستی شیخ است ای فلیو

پُر و مالا مال از نور حق است

نور خورشید ار بیفتد بر حدث

جام تن بشکست نور مطلق است

او همان نور است نپذیرد خبث

ب ۳۳۹۷ - ۳۳۹۴

فلیو: در استعمال مولانا مرادف «دیوانه» و «ابله» است.

هیچ دیوانه فلیوی این کند

بر بخیلی عاجزی کدیه تند

۴/۱۱۷۲

تا به پای خویش باشند آمده

آن فلیوان جانبِ آتشکده

۲/۲۳۰۲

لیکن در فرهنگها، «بیهوده» و «بی فایده» معنی شده است. (نگاه کنید به: لغت نامه، ذیل این کلمه)

جام تن: اضافه مشبّه به به مشبه.

خبث: پلیدی.

نور مه آلوده کی گردد ابد

گر زند آن نور بر هر نیک و بد

۵/۱۲۵۸

شیخ گفت این خود نه جام است و نه می

آمد و دید انگبین خاص بود

گفت پیر آن دم مرید خویش را

که مرا رنجی است مضطر گشته ام

در ضرورت هست هر مردار پاک

گرد خمخانه بر آمد آن مرید

در همه خمخانه ها او می ندید

گفت ای رندان چه حال است این چه کار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند

هین به زیر آ منکرا بنگر به وی

کور شد آن دشمن کور و کبود

رو برای من بجو می ای کیا

من ز رنج از مخمّصه بگذشته ام

بر سر منکر ز لعنت باد خاک

بهر شیخ از هر خمی او می چشید

گشته بُد پر از عسل خمِ نبید

هیچ خمی در نمی بینم عَقار

چشم گریان دست بر سر می زدند

در خرابات آمدی شیخ اجل جمله می‌ها از قدومت شد غسل
 کرده‌ای مُبَدِّلِ تومی را از حدث جان ما را هم بدل کن از خبث
 مگر شود عالم پر از خون مال مال کی خورد بنده خدا آلا حلال
 ب ۳۴۰۹ - ۳۳۹۸

انگبین: غسل.

کور و کبود: گول، ساده‌دل.

کیا: بزرگ، مهتر.

مخمصه: گرسنگی سخت. مأخوذ است از آیه: «فَمَنْ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ غَيْرِ مُتَجَانِفٍ لِإِثْمٍ فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ» پس هر که در گرسنگی سخت ناچار گردد و مایل به گناه نباشد، همانا خدا آمرزنده مهربان است. (مائده، ۳)

عقار: می.

مگر شود عالم...: مأخوذ است از جمله «لَوْ كَانَتِ الدُّنْيَا دَمًا عَبِيطًا لَا يَكُونُ قُوْتُ الْمُؤْمِنِ إِلَّا حَلَالًا» اگر همه جهان خون تازه شود، خورش مرد با ایمان جز حلال نباشد. (منسوب به سهل بن عبدالله تستری، احادیث مثنوی، ص ۶۹)

این پرسش و پاسخها یادآور داستانی است که عطار در تذکرة الاولیاء آورده است و دور نیست که مولانا در سرودن این بیتها بدان داستان نظر داشته است: «نقل است که در نشابور بازرگانی کنیزکی ترک داشت، به هزار دینار خرید. او را سفری پیش آمد، کنیزک را به ابو عثمان حیری سپرد. ابو عثمان را روزی بی اختیار نظر بر کنیزک افتاد و عاشق او شد، چنانکه بی طاقت گشت و ندانست چه کند. نزد ابو حفص حداد رفت. ابو حفص وی را گفت تو را به ری باید رفت نزد یوسف بن حسین. ابو عثمان به ری رفت و از خانه یوسف بن حسین پرسید، او را گفتند تو را با این زندیق مباحی چه کار است؟ وی پشیمان شد و بازگشت. چون به نشابور رسید ابو حفص پرسید یوسف را دیدی گفت نه. پرسید چرا؟ گفت شنیدم مردی چنین و چنان است، بو حفص گفت بازگرد و او را ببین. ابو عثمان به ری بازگشت و به خانه او رفت. پیری دید نشسته. پیری صاحب جمال پیش او و صراحی و پیاله‌ای نهاده. سلام کرد و بنشست. شیخ پرسید این چه حالی است گفت این پسر من است قرآنش می آموزم. این صراحی در گلخن افتاده بود بشستم و پر آب کردم

که کوزه نداشتم. ابو عثمان گفت چرا چنین کنی تا مردم چنان گویند؟ یوسف گفت تا مرا امین نشمارند، کنیزک خود به من سپارند.» (تذکرة الاولیاء، شرح حال یوسف بن حسین)

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه السلام که توبی مصلی به هر جا نماز می کنی چون است

عایشه روزی به پیغمبر بگفت	یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می کنی	می دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می دانی که هر طفل پلید	کرد مُستعمل به هر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان	حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق	پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترکِ حسد کن با شهان	ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود	تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او	لطف گشت و نور شد هر نار او
قوّت حق بود مر باییل را	ورنه مرغی چون کُشد مر پیل را
لشکری را مرغی چندی شکست	تا بدانی کآن صلابت از حق است
گر تو را وسواس آید زین قبیل	رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او میری و همسری	کافرمان دان گر تو زایشان سر بری

ب ۳۴۲۱ - ۳۴۱۰

گفتن عایشه: گمان می رود مستند آن روایتی است که در کتابهای حدیث از جمله مسند احمد، سنن دارمی، و صحیح بخاری آمده است که «جُعِلَتْ لِي الْأَرْضُ طَهُورًا وَ مَسْجِدًا». اما در خصوص گفت و گوی میان عایشه و رسول (ص) با تتبع فراوان مستندی برای آن نیافتم.

پیدا و نهفت: در حضور مردمان یا دور از چشم آنان.

یابیدن: در دسترس بودن.

دنی: پست، ناپاک.

مستعمل: در اینجا به معنی پلید و ناپاک کردن به کار رفته است.

مهان: جمع مه: بزرگ.

هفتم طبق: هفتم زمین.

کو: (اشارت به شاه) ولی حق.

زهري خورد:

صاحب دل را ندارد آن زیان گر خورد او زهر قاتل را عیان

۱/۱۶۰۳

بدل گشتن: تغییر ماهیت یافتن. از حیوانیت مبدل به انسانیت شد. به خدا پیوست و از هوای نفس رست.

نار او نور شد: شهوت او رفت و رضا و تسلیم در او پدید گردید.

بایبل (ابایبل): مرغانی که بر سپاه ابرهه سنگ افکندند و آنان را کشتند.

صَلَابَت: سختی.

سورة اصحاب فیل: سورة یکصد و پنج از قرآن مجید، که در آن اشارت به خداوندان فیل (سپاهیان ابرهه) شده. چنانکه مشهور است ابرهه به انتقام آنکه یکی از مردم حجاز به معبد صنعا اهانت کرده بود عازم ویران کردن خانه کعبه شد با خود فیل آورد همین که به نزدیکی منی (وادی مُحَسِّر) رسید مرغانی در هوا پدید شدند و بر لشکریان او سنگ ریزه افکندند. سنگ به هر یک رسید بمرد. (نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل سورة فیل)

موی: مرء، جدال.

رسول (ص) با اشرافی که بر حقیقتها دارد، در جای آلوده سجده نمی کند، دیگر پیمبران نیز چنین اند. اولیای خدا گاه کاری می کنند که در دیده نادانان موافق شرع نیست، اما اگر آنان از حقیقت آگاه بودند می دانستند که کار ایشان بر وجه شرع است. کس را نرسد با آنان برابری کند، جز آنکه در مرتبت ایشان بود. و برای روشن تر ساختن این معنی داستان شتر و موش را می آورد.

کشیدن موش مهار شتر را و مُعْجَب شدن موش در خود

موشکی در کف مَهار اُستری	در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چُستی که با او شد روان	موش غرّه شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتوِ اندیشه‌اش	گفت بنمایم تو را تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ	کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت	گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟	با بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوُزی و پیش آهنگِ من	در میان ره مباحش و تن مزین
گفت این آب شگرف است و عمیق	من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حدّ آب	با در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش	از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور توست و ما را اُدهاست	که ز زانو تا به زانو فرقه‌است
گر تو را تا زانو است ای پر هنر	مر مرا صدگز گذشت از فرقی سر
گفت گستاخی مکن بار دگر	تا نسوزد جسم و جانَت زین شرر
تو مری با مثلِ خود موشان بکن	با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آبِ مُهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین	بَرِجِه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلّم مر مرا	بگذرانم صد هزاران چون تو را

ب ۳۴۳۸-۳۴۲۲

کشیدن موش: مأخذ آن داستانی است که در مقالات شمس آمده است: «موشی مهار اشتری به دندان گرفت و روان شد. اشتر از غصّه آنکه با خداوند خود حرونی کرده بود، منقاد موش شد از ستیزه خداوند. موش پنداشت که از قوّت دست اوست. پرتو آن

پنداشت بر اشتر زد، گفت بنمایمت. چون به آب رسیدند، موش ایستاد گفت موجب توقف چیست؟ گفت جوی آب بزرگ پیش آمد. اشتر گفت تا بنگرم که آب چه حد است، تو واپس ایست. چون پای در آب نهاد گامی چند برد و واپس کرد. گفت بیا که آب سهل است تا زانو بیش نیست. موش گفت آری اما از زانو تا به زانو. گفت توبه کردی که این گستاخی نکنی و اگر کنی با هم زانوی خود کنی؟ گفت توبه کردم اما دستم گیر. اشتر بخفت که بیا بر کودبان من بر آنچه جوی و چه جیحون که اگر دریاست سباحتم کنم باک ندارم. (مقالات شمس، ج ۱، ص ۱۳۴) و در گلستان است: «حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد، گردن از متابعتش نیبجد، اما اگر دره‌ای هولناک [پیش] آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا به نادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند.» (گلستان سعدی، ص ۱۸۵)

مُعجب شدن: به خود بالیدن، مغرور گشتن.

اشتر از چُستی: جمله به علت رعایت وزن مقلوب است. (اشتر از چستی با او روان شد.)
پرتواندیشه زدن: از آنچه در خاطر دیگری است آگاه گردیدن. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۳۲۳۳)

خشک گشتن: بی حرکت ماندن.

دُم سگ بینی تو با بتفوز سگ
خشک گشته کش نجند هیچ رگ
(رودکی، صحاح الفرس، ذیل بتفوز)

قلاوز (قلاووز): (ترکی) راهبر.

تن زدن: درنگ کردن.

حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ

چو سگ صداع دهد تن مزین برآور سنگ
(دیوان کبیر، ب ۱۴۰۵۱)

شگرف: سخت، عجیب.

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط
۲/۳۶۶۹

شتاب: شتابان.

هلال عید بود بر سپهر پا به رکاب به جام ساقی گلچهره می شتاب بریز
(خاقانی، به نقل از لغت نامه)

مور: کنایت از خُرد، اندک.

کودبان: جهاز شتر، چوب جهاز.

چو خر ندارم و خر بنده نیستم ای جان من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
(فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر، ذیل «کودبان»)
تنبیهی است ناقصان را که خویشان را در ردیف مردان کامل نهند، و از اندک
عنایتی که آنان به ایشان کنند فریفته نشوند، و چون به خطای خود آگاه شدند عذر
خواهند.

چون پیمبر نیستی پس رو به راه	تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای	خود مران چون مرد کشتیان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر	دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
أَنْصِتُوا رَاغُوشَ كُنْ خَامُوشَ بَاش	چون زبان حق نگشتی گوش باش
وَر بگوینی شَکْلِ اِسْتَفْسَارِ گُو	با شهنشاها تو مسکین وارگو
ابتدای کبر و کین از شهوت است	راسخی شهوت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد	خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گیل خوار گشتی هر که او	واکشد از گیل تو را باشد عدو
بت پرستان چون که گرد بت تنند	مانعان راه خود را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری	دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بود	تا که او مسجود چون من کس شود؟

ب ۳۴۴۹ - ۳۴۳۹

پس رفتن: پشت سر رفتن، متابعت کردن.

دست خوش: این ترکیب در نظم فارسی به چند معنی، به کار رفته است، از جمله: دست
فرسود، که آسان به دست آید، سَهْلُ الْوَصُول. و معنی نیم بیت این است که درشتی مکن
و نرم باش تا چون خمیر درخور پختن شوی. و در بیت زیر در معنی «مسخر» و «تسلیم»

ظاهر تر است:

در عدم بودی نرستی از کفش از کف او چون رهی ای دستخوش

۶/۳۷۶

بعض شارحان در ترجمه و شرح این بیت به تکلف پرداخته‌اند. انقروی نویسد: «دستخوش باش، یعنی دستت را از نجاست و ناپاکی پاکیزه و طیب کن تا بتوانی خمیر کنی؟!»

أَنْصِتُوا: خاموش باشید. مأخوذ است از آیه: «وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا: چون قرآن خوانند گوش بدان نهید و خاموش باشید.» (اعراف، ۲۰۴)

پس شما خاموش باشید أَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو

۲/۳۶۹۲

استفسار: طلب تفسیر، روشن کردن خواستن.

راسخی: استواری، ثبات.

واکشیدن: باز داشتن. باز گرداندن.

گل خوارگشتن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۴۲۹

ناقصان باید تسلیم کاملان شوند تا از برکت تعلیم آنان به کمال رسند، و اگر از آنان چیزی پرسند از راه تعلّم باشد نه مکاره، و اگر با آنان نشینند خود را پیش آنان خوار بینند. اگر خودخواهی در ضمیر کسی جای گرفت، خود را برتر شمارد و پند ناصحان را به حساب نیارد و آنان را دشمن خود پندارد.

کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کو بود اندر درون تریاق زار
هر که بشکست شود خصم قدیم
کینه‌ها خیزد تو را با او بسی
خویش را بر من چو سرور می‌کند
کی فروزد از خلاف آتش در او
در دل او خویش را جایی کند
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

سروری زهر است جز آن روح را
کوه اگر یَر مار شد باکی مدار
سروری چون شد دماغت را ندیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی
که مرا از خوی من بر می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او
با مخالف او مدارایی کند
ز آنکه خوی بد نگشته است استوار

مارِ شهوت را بکش در ابتلا	ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش	تو ز صاحبِ دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم	تا نشد شه دل نداند مُفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو	جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار؟ اهلِ دل، نیکو بدان	که چو روز و شب جهان‌اند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را	مَتَّهم کم کن به دزدی شاه را

ب ۳۴۶۳ - ۳۴۵۰

تریاق: یا پادزهر. بیرونی در الصیدنه چند نوع آن را آورده است: «تریاق هروی، تریاق اهل بلد، تریاق ترکی. تریاق هروی را از گیاهی که در هرات است به دست آرند، برگ آن مانند سوسن است و تخم آن چون سوسن سپید. بویی نیکو دارد. و آن تریاق گزیدن افعی است.» (الصیدنه، ص ۱۴۴)

کوه بود آدم اگر پُر مار شد کانِ تریاق است و بیِ اِضرار شد

۶/۱۳۴۵

در تنسوخ نامهٔ ایلخانی آمده است که پادزهر دو گونه است، حیوانی و معدنی. ولی آنچه در تنسوخ نامه آمده مطلق پادزهر است نه تریاق، و آن پادزهرها سنگ است. (نگاه کنید به: تنسوخ نامه، ص ۱۳۰)

ندیم: در اصل به معنی «هم پیاله» است لیکن به معنی مطلق «هم‌نشین» و «مونس» هم به کار رفته است.

ز بهر تیرگیِ شب مرا رفیقِ چراغ ز بهر روشنیِ دل مرا ندیمِ کتاب

(مسعود سعد)

مار اژدها شدن: نفس ضعیف قوّت یافتن.

مادر بستها بتِ نفس شماس ز آنکه آن بت مار و این بت اژدهاست

۱/۷۷۲

کم: در این بیت به معنی نفی مطلق است، نظیر «کم آزار»: بی آزار.

انسانی که گرفتار خودبینی است، هر لحظه در معرض فساد و تباهی است، خاصه آنگاه که رتبی یابد. چنین کس را اگر اندرز دهند یا برخلاف رای وی سخنی گویند در

خشم شود و اندرزدهنده را خصم خود گیرد و پندارد که با او سر ستیز دارد یا خواهد بدو برتری بفروشد. اما اگر خودی را در خود کشت و به خدا رسید، هیچ چیز او را آسیب نرساند و اگر کسی مخالف او رایی زند یا سخنی گوید تحمل کند. اما بیشتر مردم از گروه نخست‌اند، خوی بد در دل آنان ریشه کرده و مار شهوت به اژدها بدل شده است. چندانکه نصیحت‌گو را دشمن شمارد و از خوی بد خود شرم ندارد. برای اینکه از گزند خوی بد برهند باید خدمت راهنما را پیش گیرند و چندان بکوشند تا مثل آنان به زر تبدیل شوند.

شیخ که بود؟ کیمیای بیکران
کیمیا از مَس هرگز مَس نشد

بد چه باشد؟ مَس محتاج مُهان
مَس اگر از کیمیا قابل نبُد

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

ساخته از رختِ مردی پُشتی جمله را جُستند و او را هم نمود کرد بیدارش ز غم صاحب‌درم جمله را جُستیم نتوانی تو رست تا ز توفارغ شود او هامِ خلق مستهم کردند فرمان در رسان سر برون کردند هر سو در زمان در دهانِ هر یکی دُری شگرف در دهانِ هر یکی دُر و چه دُر کز اله است این ندارد شرکتی مر هوا را ساخت کُرسی و نشست او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش تا نباشد با شما دُزدِ گدا من خوشم جفت حق و با خلق طاق نه مهارم را به غمازی دهد	بود درویشی درونِ کشتی یاوه شد همیانِ زر او خفته بود کین فقیر خفته را جوییم هم که در این کشتی خُرمندان گم شده است دلق بیرون کُن برهنه شو ز دلق گفت یارب مر غلامت را خسان چون به درد آمد دل درویش از آن صد هزاران ماهی از دریای دُرف صد هزاران ماهی از دریای پُر هر یکی دُری خراج مُلکتی دُر چند انداخت در کشتی و جُست خوش مرتع چون شهان بر تختِ خویش گفت زو! کشتی شما را حق مرا تا که را باشد خسارت زین فراق نه مرا او تهمت دزدی نهد
--	--

ب ۳۴۷۸ - ۳۴۶۴

کرامات آن درویش: این کرامت را به مالک دینار نسبت داده‌اند: وقتی در کشتی نشسته بود. جوهری اندر کشتی غایب شد. وی را به بردن آن تهمت نهادند. سر به آسمان کرد. در ساعت هرچه اندر دریا ماهی بود همه بر سر آب آمدند و هر یک جوهری در دهان گرفته. از آن جمله یکی بستند و بدان مرد داد و خود قدم بر آب نهاد و برفت تا به ساحل رسید. (به اختصار از کشف‌المحجوب، ص ۱۰۹، و نگاه کنید به: مآخذ قصص و

تمثیلات مثنوی، ص ۸۱)

رخت: بار و بنه.

پشتی: تکیه گاه. (تکیه به بار و بنه یکی از مردم کشتی داده بود.) و بعض شارحان «یاء» را در «مردی» مصدری فرض کرده اند (از مردی برای خود پشتی ساخته بود.)، ولی تکلفی است آشکار.

یاوه: گم.

نمود: نمودند، نشان دادند. (حذف ضمیر به قرینه)

خُرمدان: کیسه چرمی.

چونکه حقّ و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر خُرمدان ریختند

۲/۲۹۶۶

این واژه را به صورتهای دیگر هم نوشته اند: چَرمدان، خرمدان. در تعلیقات مرحوم فروزانفر بر فیه مافیه آمده است که: این کلمه در فتوحات مکّیه با «ح» آمده است. و در تعلیقات برهان قاطع از دزی آرد که «خرم اکنون به نوعی از چرم اطلاق می شود.» (برهان قاطع، ذیل «چرمدان»، و نگاه کنید به: لغت نامه، ذیل «چرمدان»)

اوهام خلق از تو فارغ شود: کسی به تو گمان بد نبرد.

چه: (از ادات تعجب) چه در گرانمایی!

ندارد شرکتی: بی همتاست.

مربّع: چار زانو.

تا که را باشد خسارت: زیان شما مردم کشتی است که مرا از خود راندید.

جفت حق: از خلق بریده و به خدا پیوسته ام.

غَمّاز: طعنه زننده. (غیاث اللغات)

بانگ کردند اهل کشتی کای همام	از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر	وز حق آزاری بی چیزی حقیر؟
حاش لَه! بل ز تعظیمِ شهان	که نبودم در فقیران بد گمان
آن فقیران لطیف خوش نفس	کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست	بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

مَتَّهَم چون دارم آنها را که حق کرد امینِ مخزنِ هفتم طبق
مَتَّهَم نفس است نی عقلِ شریف مَتَّهَم حس است نه نورِ لطیف
نفس، سوفسطایی آمد می‌زنش کِش زدن سازد، نه حجتِ گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دیدِ عجب چون مقیمِ چشمِ نامد روز و شب
آن مقیمِ چشمِ پاکان می‌بود نی قرینِ چشمِ حیوان می‌شود
کانِ عجب زینِ حس دارد عار و ننگ کی بود طاووسِ اندر چاه تنگ
تا تگویی مرا بسیارگو من ز صد یک گویم و آن همچو مو

ب ۳۴۹۱ - ۳۴۷۹

همام: مهتر.

تهمت نهادن بر فقیر و حق آزاری: طنز و طعنه‌ای است بر پرسندگان.

حاش لله: معاذالله، پناه بر خدا، و این جمله را هنگام انکار گویند.

شهان: کنایت از پیران، اولیا.

عبس: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۰۵۶

پیچاییچ: کنایت از گرفتاریهای دنیا، دشواریها.

سوفسطایی: آنکه در بحث به روشن شدنِ حقیقت توجه ندارد و قصدش غلبه بر خصم است.

سوفسطاییان سه گروه بودند:

(۱) آنان که در شناخت اشیاء متوقف بودند و هیچ چیز را نمی‌پذیرفتند، و آنان را «لا ادریه» گویند.

(۲) آنان که می‌گفتند هیچ چیز موجود نیست، و آنان «عنادیه» نامیده شدند.

(۳) کسانی که حقیقت هر چیز را تابع اعتقاد می‌دانستند، و آنان «عندیه» لقب گرفتند. فروزیدن: به هیجان در آمدن، چنانکه ولید، پسر مغیره، چون آیه‌های قرآن را شنید در شگفت شد، سپس گفت سحر است. (نگاه کنید به: تفسیر آیه‌های ۱۹ - ۲۴ - سوره مدثر) دید: دیده، آنچه دیده شد.

عجب: معجزه.

این بیتها شمه‌ای از وصف «فقیران حق» است، که باید حرمت آنان را نگاه داشت و از تهمت زدنشان پرهیز کرد و چنانکه در مطاوی مثنوی آمده مقصود از «فقیر»، تهیدست نیست، بلکه کسی است که خود را به خدا فروخته و از خویش چیزی ندارد. این فقیران امینان پروردگارند. اگر نفس سرکش درباره بزرگی آنان دچار شبهه شود نفس را باید متهم ساخت که تسلیم نمی‌شود، حقیقت را می‌بیند و در آن شک می‌کند. معجزه را می‌بیند و لختی متأثر می‌گردد، اما شبهت می‌آورد که اگر حقیقت بود باید همیشه چنین باشد و نمی‌داند که آن حقیقت همیشه است اما نه در دیده‌های کسانی که دید حیوانی دارند. مقام آن حقیقت والاتر از آن است که در دیده‌های حسی بیاید. سپس گوید آنچه درباره این بزرگان گفتم یک از صد بود.

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شُنعَه زدند	پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند دادِ جانِ ما	تو از این صوفی بجوای پیشوا
گفت آخر چه گِله است ای صوفیان	گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جَرَس	در خُورش افزون خورد از بیست کس
ور بَخُسبد هست چون اصحابِ کُهِف	صوفیان کردند پیش شیخ زُخف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر	که ز هر حالی که هست اُوساط گیر
در خَبر خَیْرُ الْأُمُور اُوساطُها	نافع آمد ز اعتدال اُخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض	در تن مردم پدید آید مرض

ب ۳۴۹۹ - ۳۴۹۲

تشنیع: عیب کردن، سخن زشت گفتن.

شُنعَه زدن: (شنعَه: زشتی + زدن) عیب کردن.

خانقاهی: منسوب به خانقاه. شیخ مقیم خانقاه: شیخی که تربیت سالکان را عهده‌دار است.

جَرَس: زنگ، درا.

اصحاب کُهِف: نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۳۱۸۷

زُخف: در لغت به معنیهای چند آمده: به تدریج نزدیک شدن، برخاستن یا کشیدن پا، با کندی پیش رفتن، روبرو شدن. در بیت مورد بحث به معنی «گرد آمدن» به کار رفته است.

اُوساط: جمع وسط: میانه.

خَیْرُ الْأُمُور: بعضی آن را حدیث دانسته‌اند. (مجمع البحرین، ذیل «وسط») در مجمع الامثال این جمله را از حسن بصری آورده است که در پاسخ به اعرابی گفت. در

احادیث مثنوی (ص ۶۹) نیز حدیث تلقی شده است. در بحارالانوار این جمله دو بار از امام کاظم (ع) آمده است: «خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا» (ج ۴۸، ص ۱۰۳)، و بار دیگر با لفظ «أَوْسَطُهَا» (ج ۴۸، ص ۱۵۴) (فروع کافی، ج ۶، ص ۵۴۰)

اعتدال اخلاط: پزشکان قدیم معتقد بودند که خلطهای چهارگانه: سودا، صفرا، خون، و بلغم چون به حد اعتدال بود مزاج سالم ماند و چون این اعتدال به هم خورد بیماری دست دهد.

عَرَض: عارضه و سبب.

میان‌روی یا رعایت جانب اعتدال در گفتار، کردار، و آمیختن با مردمان در علم اخلاق اسلامی فراوان توصیه شده است. اگر آدمی این خوی را در خود پایدار گرداند، خود به سلامت بماند و دیگران از او در امان، و اگر جانب اعتدال فرو گذارد، خود در رنج باشد و دیگران از وی.

بر قرین خویش مفرّا در صفت	کآن فراق آرد یقین در عاقبت
نطقِ موسی بُد بر اندازه و لیک	هم فزون آمد ز گفتِ یارِ نیک
آن فزونی با خضر آمد شِقاق	گفت رو تو مَکْثِری هَذَا فِرَاق
موسیا بسیارگویی دور شو	ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای	تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز	گویدت سوی طهارت رو بتاز
وَر نرفتی خشک خَنبان می‌شوی	خود نمازت رفت پیشین ای غوی
زَو بر آنها که هم جفتِ تواند	عاشقان و تشنه گفتِ تواند
یاسبان بر خوابناکان بر فزود	ماهیان را یاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازر است	جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عُریانان به یک سو باز رو	یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌توانی که کل عریان شوی	جامه کم کن تا ره اوسط روی

ب ۳۵۱۱ - ۳۵۰۰

صِفَت: کنایت از تفصیل در گفتار.

نطق موسی: اشارت است به اعتراض موسی (ع) به همراه خود، چنانکه در قرآن کریم

آمده است. خلاصه آنکه: موسی از آن بنده (که او را خضر دانسته‌اند) خواست با وی همسفر شود تا از آنچه آموخته او را بیاموزد. وی گفت تو شکیبایی همسفری مرا نداری، چرا که از سر آنچه کنم ناآگاهی. موسی گفت من نافرمانی تو نکنم. وی گفت پس از آنچه کنم مپرس تا خود تو را بگویم. پس با او به کشتی نشست و او کشتی را سوراخ کرد. موسی بر او خرده گرفت. نیز جوانی را کشت و موسی بر وی اعتراض کرد و به دهی رسیدند و از مردم ده خوردنی خواستند و آنان مضایقت کردند. در آنجا دیواری در حال افتادن بود همراه موسی آن دیوار را مرمت کرد. موسی گفت چه خوب بود که مزدی برای این کار می‌گرفتی. همراه وی دیگر مصاحبت او را تحمل نکرد و سر هر سه کار خود را برای او گفت، که کشتی از آن مستمندان بود آن را سوراخ کردم تا پادشاه کشتی را به بیگاری نگیرد. و جوان گمراه بود و بیم آن می‌رفت که پدر و مادر خود را گمراه سازد و زیر دیوار گنجی از آن دو یتیم بود آن را مرمت کردم تا گنج در امان ماند، و کودکان بزرگ شوند و آن را بردارند. (سوره کهف، آیه‌های ۶۵ - ۸۲)

فزون آمدن: چنانکه نوشته شد شرط همراهی این بود که هرچه کند، موسی از آن نپرسد تا خضر راز آن را بگوید. لیکن موسی این شرط را رعایت نکرد و پی در پی از او پرسش نمود.

شقاق: مخالفت.

مکثر: پرگو.

فراق: مأخوذ است از آیه «قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا» (کهف، ۷۸)

نشسته: نشسته.

خنبان شدن: این ترکیب مطمئناً همان است که در حدیقه سنایی «خشک خنبانی» آمده:

اندر این ره نماز روحانی	آن به آید که خشک خنبانی
جان‌گذازد نماز بار خدای	خشک خنبان بود همیشه گدای

(حدیقه الحقیقه، ص ۱۴۱)

اما درست واژه خنبان است. خنبان: از خنیدن، خمیدن. خشک خنبان شدن: بیهوده خم گشتن، رکوع و سجود بی‌اثر. چرا که با حدث کردن و وضو نساختن نماز بی طهارت

به جا آورده.

پیشین: از پیش. (از پیش نماز باطل شد.)

عریانان: کنایت از وارستگان که از همه رنگ تعلق آزادند.

جامه کم کردن: کنایت از به کمتر چیز بسنده کردن.

چنانکه دیدیم همراه موسی شرط همراهی وی را با خود خاموشی دانست. شرط حضور مرید در محضر مراد نیز چنین است از آنچه کند و گوید نباید پرسید و خود را فروتر از او باید دید. اگر مرید بر مراد خرده گیرد یا خود را در چیزی آگاه تر از او بیند رسم ارادت را ترک گفته است، در این صورت وی از مراد بریده است هرچند بصورت در محضر او باشد. چنانکه شرط قبولی نماز طهارت است و اگر نمازگزاری بی طهارت به نماز ایستاد کاری بیهوده کرده است.

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب	چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جواباتِ سؤالاتِ کلیم	کیش خضر بنمود از ربّ علیم
گشت مشکنهاش حل، و افزون زیاد	از پی هر مشکش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت	در جواب شیخ همت برگماشت

ب ۳۵۱۶ - ۳۵۱۲

احوال گفتن: حقیقت حال را بیان داشتن.

غرامت: در لغت به معنی تاوان دادن است، و در این بیت کنایت از اعتراض صوفیان بر «خوردن بسیار» و «گفتن بسیار» که بر آن تشنیع کردند.

عذر را با غرامت جفت کردن: کنایت از رد کردن اتهام، با نمودن سرّ کار خویش تا حقیقت بر منکران آشکار گردد. چنانکه تفصیل آن در بیتهای بعد خواهد آمد.

گفت راه اوسط از چه حکمت است	لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم	لیک باشد موش را آن همچو یم
هر که را باشد وظیفه چار نان	دو خورد یا سه خورد، هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است	او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود	شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اِشتها	مر تو را شش گرده، همدستیم نی
تو به ده رکعت نماز آبی ملول	من به پانصد در نیایم در نُحول ^{۸۴}
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود	وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد	وین یکی جان کند تا یک نان بداد

این وسط در بنهایت می‌رود	که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر نباید تا در آن	در تصوّر گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف	کی بود او را میانه مُنصَرَف
اول و آخر نشانش کس نداد	گفت لَوْ كَانَ لَهُ الْبَحْرُ مِدَاد
هفت دریا گر شود کلیّ مِدَاد	نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم	زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود	وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی	خواب پندارد مر آن را گم‌رهی
چشم من خفته دلم بیدار دان	شکل بی‌کار مرا بر کار دان

ب ۳۵۳۴ - ۳۵۱۷

آب جو و اشتر: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۳۴۲۲

يَمْ: دریا.

وُظِيفَهُ: مقرّری.

همدست: همانند، مساوی.

نَحُول: لاغری، بیماری، و لاغر شدن از بیماری.

حَافِي: پا برهنه.

از خود شدن: از پا درآمدن.

با نهایت: محدود.

مُنصَرَف: جای بازگشت، جای رفت و برگشت.

کف همی بینی روانه هر طرف کف بی دریا ندارد مُنصَرَف

۵/۱۰۳۰

(چون چیزی را آغاز و انجام نباشد میانه‌ای برای آن نیست تا از آن، به دو طرف آغاز و پایان بازگشت.)

اول و آخر...: کسی نشان اول و آخر بی‌نهایت را نداد. بی‌نهایت اول و آخر ندارد.

لَوْ كَانَ: مأخوذ است از آیه «قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِّكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي: بگو اگر دریا مداد شود کلمات پروردگار مرا، همانا دریا پایان یابد پیش از

آنکه کلمات پروردگار من پایان یابد.» (کشف، ۱۰۹) کلمات پروردگار من بی پایان است.

باغ و بیشه: اشارت است به آیه «وَلَوْ أَنَّ مَا فِي الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَالْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ» و اگر آنچه در زمین از درختان است قلم بود و دریا مدد دهد آن را از پس آن (دریا) هفت دریای دیگر کلمات خدا پایان نیابد. و خدا قوی، دانای درست کردار است.» (لقمان، ۲۷)

جبر: آن را سیاهی دوات معنی کرده اند (مانند مداد)، لیکن گویا «حبر» رنگی کبود بوده است که برخی چیزها را که ماندنی باید بود مانند سَجَلَات و مصحفها با آن می نوشتند. (نگاه کنید به: لغت نامه، ذیل همین کلمه)

حالت من خواب را ماند:

گفت ایزد هم رُقود زین مَرَم	حالِ عارف این بود بی خواب هم
چون قلم در پنجه تَقْلِیبِ رب	خفته از احوالِ دنیا روز و شب

۱/۳۹۲ - ۳۹۳

لَا يَنَامُ قَلْبِي عَنِ رَبِّ الْأَنَامِ	گفت پیغمبر که عینای تَنَام
چشم من خفته دلم در فتح باب	چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
حس دل را هر دو عالم منظر است	مر دلم را پنج حس دیگر است
بر تو شب بر من همان شب چاشگاه	تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
عینِ مشغولی مرا گشته فراغ	بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
مر تو را ماتم مرا سور و دهل	پای تو در گِل مرا گِل گشته گِل
می دوم بر چرخ هفتم چون زحل	در زمینم با تو ساکن در محل
برتر از اندیشه پایه من است	همنشینت من نیم سایه من است
خارج اندیشه پویان گشته ام	ز آنکه من ز اندیشه ها بگدشته ام
ز آنکه بنا حاکم آمد بر بنا	حاکم اندیشه ام محکوم نی
ز آن سبب خسته دل و غم پیشه اند	جمله خلقان سخره اندیشه اند
چون بخواهم از میانشان برجهم	قاصدا خود را به اندیشه دهم
کی بود بر من مگس را دسترس	من چو مرغ اوجم اندیشه مگس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند	تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات	بر یرم همچون طیور الصافات
یر من رسته است هم از ذات خویش	بر نجفسانم دو یر من با سریش
جعفر طیار را یر جاریه است	جعفر طرّار را یر عاریه است
نزد آنکه لَمْ یَذَقْ دعوی است این	نزد سَکّانِ افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب	دیگ تی و یر یکی پیش ذباب

ب ۳۵۵۳ - ۳۵۳۵

عَیْنایِ قَنام: چشمان من می خوابد. مأخوذ است از حدیث «تَنَامُ عَیْنائی وَ لَا یَنَامُ قَلْبی: دو چشم من می خوابد و دلم نمی خوابد.» (احادیث مثنوی، ص ۷۰ و ۱۰۲) مجلسی از قرب الاسناد از امام رضا (ع) آرد که: «مَنَا مَنَا وَ یَقْطُنْنا وَاحِدَةً.» (بحار الانوار، ج ۲۷، ص ۳۰۲) و کلینی از امام صادق (ع) در علامتهای امام عصر (عج) آرد که: «تَنَامُ عَیْنُهُ وَ لَا یَنَامُ قَلْبُهُ.» (اصول کافی، ج ۱، ص ۳۸۸)

آن محمد خفته و تکیه زده
آمده سرگرد او گردان شده

۳/۴۵۳۱

لَا یَنَامُ قَلْبی...: دل من از پروردگار آدمیان در خواب نیست. (پیوسته دلم به یاد خداست.)

فَتْح باب: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۳۱۱۷

پنج حس درونی: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۴۹

هر دو عالم مَنظَر بودن: حسهای برونی تنها عالم جسمانی را درک می کنند. اما حسهای درونی ظاهر و باطن را می بیند.

عین مشغولی...: امیر مؤمنان علی (ع) در وصف «متقین» فرماید: «اگر در جمع بی خبران است (به زبان خاموش و دل او به یاد خداست) پس او را در شمار ذکرگویان آرند و اگر در جمع یاد آوران باشد، از بی خبرانش به حساب نیارند.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۳) و در شرح «رِجَالٌ لَا تُلْهِیْهِمْ تِجَارَةٌ وَ لَا بَيْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللَّهِ» (نور، ۳۷) فرماید: «نه بازرگانی سرگرمشان ساخته، و نه خرید و فروخت یاد خدا را از دل آنان انداخته.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۲۲)

پای تو در گِل: کنایت از سخت دل بسته بودن به این جهان. (تو به دنیا بسته‌ای و من دنیا را وسیلت کسب آخرت کرده‌ام).

گِل مِثْلِ گِشتن: حیات جسمانی دورانی کوتاه دارد و به هم می‌ریزد چون گل که دیر نپاید. (تو به دنیا چسبیده‌ای و من از آن زود می‌گذرم. تو دنیا را برای پرورش تن و راحت جسم می‌خواهی و من برای اندوختن توشه آخرت).

سور و دهل: کنایت از شادمانی و عشرت. تو سخت گرفتار پرورش جسم خویش هستی حالی که من پرورش جسم را به خاطر آماده ساختن برای عبادت خدا می‌خواهم. امیر مؤمنان علی (ع) را در این باره سخنی است، و دور نیست که مولانا در این سروده‌ها بدان سخن توجه داشته است: «دنیا خانه راستی است برای کسی که آن را راستگو انگاشت، و خانه تندرستی است آن را که شناختش و باور داشت، و خانه بی‌نیازی است برای کسی که از آن توشه اندوخت، و خانه پند است برای آنکه از او پند آموخت. مسجد محبتان خداست و نمازگاه فرشتگان او، و فرود آمدنگاه وحی خدا و تجارت‌جای دوستان او.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۳۱) و نیز درباره دنیا فرماید: «آنکه از آن بسیار برداشت به درویشی محکوم است و آنکه خود را بی‌نیاز انگاشت به آسایش مقرون.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۶۷)

همنشینت من نیم: تو مرا چون خود در زمین و در بند جسم می‌پنداری حالی که آنچه تو می‌بینی جسم من است، اما جان من به خدا پیوسته است و رتبت من برتر از آن است که پای‌بندان جسم و جسمانیها آن را توانند دریافت.

سایه: کنایت از جسم. شما جسم مرا می‌بینید و از روح من آگاه نه‌اید.

حاکم اندیشه‌ام: عقل جزئی که منشأ آن ادراک حواس است در تصرف من است آنکه به خدا پیوست همه چیز در فرمان او خواهد بود که «مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ».

باده از ما مست شد نه ما از او قالب از ما هست شد نه ما از او

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم خانه خانه کرده قالب را چو موم

۸۵۱/۱۸۱۲ - ۱۸۱۳

خود را به اندیشه دادن: کنایت از گهگاه پرداختن به دنیا و بهره‌گیری از عقل جزئی.

بر جهیدن: روی گرداندن.

قاصداً زیر آمدن: کنایت از آمیختن با مردم چنانکه سعدی دربارهٔ رسول اکرم (ص) گفته است: «گاه با جبرائیل و میکائیل نپرداختی و گاه با حفصه و زینب ساختی.» همنشینی اولیا با مردم عادی برای آن است که آنان را تربیت کنند و از خوی زشتشان برهانند. **سُفلی صفات:** کنایت از مردم دنیا.

هین بیایید ای پلیدان سوی من که گرفت از خویِ یزدان خوی من
درپذیرم جملهٔ زشتیت را چون ملک پاکی دهم عفریت را

۵/۲۰۴-۲۰۵

طُیُورُ الصَّافَات: پرندگان صف کشیده. مأخوذ است از آیه «أَوَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ فَوْقَهُمْ صَافَّاتٍ وَيَقْبِضْنَ مَا يُمَسِّكُهُنَّ إِلَّا الرِّحْمُ إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ بَصِيرٌ» آیا نمی‌نگرند پرندگانی را که بر فرازشان پرگشوده و فراهم آورده‌اند جز رحمن کسی آنان را نگاه نتواند داشت همانا او به هر چیز بیناست.» (ملک، ۱۹)

جعفر طیار: جعفر بن ابی طالب بن عبدالمطلب، برادر علی (ع)، و پسر عموی رسول اکرم (ص). تاریخ ولادت او معلوم نیست، از سابقان در اسلام است. از مهاجران هجرت دوم به حبشه بود. سال هفتم هجرت از آنجا بازگشت. در جنگ مؤته که به سال هشتم هجرت درگرفت شهید شد. دو دست او را بردند. رسول (ص) فرمود خدا بدو دو بال عطا کرد تا در بهشت پرواز کند. بدین رو به «جعفر طیار» ملقب گشت. مزار او در کَرک (یکی از ایالت‌های اردن) است.

جاریه: این واژه در جای دیگر نیز مقابل «عاریه» آمده است:

ای برادر بر تو حکمت جاریه است آن ز ابدال است و بر تو عاریه است

۱/۳۲۵۵

«جاریه» به معنی متصل و پیوسته است. (پر جعفر ذاتی او و پیوسته اوست.)

جعفر طَزار: ظاهراً اسمی بی‌مسمای خاص است، نظیر: خواجه ابوالعلا، ابوالحسن. و تنها برای رعایت قافیه آمده است.

لَمْ يَذُقْ: (جملهٔ فعلیه منفی) نچشیده است. «مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَذَرْ» آنکه نچشیده نمی‌داند.

افق: کرانهٔ آسمان. «وَهُوَ بِالْأَفْقِ الْأَعْلَى.» (نجم، ۷)

سَنَکَنِ افق: باشندگان ملاً اَعْلَى. آنان که از جهان فرودین رسته‌اند. آنان که در عالمی فوق عالم جسمانی سیر می‌کنند.

غواب: زاغ، و در اصطلاح صوفیان جسم کلی است به خاطر غایت بعد او از عالم قدس. (کشاف اصطلاحات الفنون، به نقل از لغت‌نامه، و نگاه کنید به: تعریفات جرجانی) غراب در این بیت کنایت از کسانی است که مسخر جسم‌اند و جز جسمانی چیزی را در نمی‌یابند.

تی: تهی، خالی.

دُباب: مگس.

دیگ تی و پر نزد مگس یکی است: شارحان نوشته‌اند مقصود این است که دیگ پر و تهی برای مگس یکسان است چون نمی‌تواند در دیگ را بردارد. ولی ظاهراً مقصود این است که بهره مگس از آن اندک است و به اندازه خردی جسم خود تواند از دیگ بردارد. پس دیگ پر باشد یا تهی برای او یکسان است. «دباب» رمز دنیاطلبان است که به «متاع قلیل» بسنده کرده‌اند.

چونکه در تو می‌شود لقمه گهر	تن وزن چنداتکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوءظن	در لکن قی کرد پر دُر شد لکن
گوهر معقول را محسوس کرد	بیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید	قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال	هر چه خواهد تا خورد او را حلال

ب ۳۵۵۸-۳۵۵۴

لقمه گهر شدن: در بیت‌های ۳۵۵۹-۳۵۷۶ توضیح آن آمده است. لیکن گذشته از آن توضیح، لقمه گهر شدن کنایت از این است که مردان خدا اگر طعامی می‌خورند برای آن است که آنان را در انجام طاعت و عبادت نیرو دهد حالی که دیگران برای پرورش جسم خورند.

باز نان را زیر دندان کوفتند	گشت عقل و جان و فهم هوشمند
کآن گدایی کآن بجد می‌کرد او	بهر یزدان بود نه از بهر گلو

۱/۳۱۶۷

ور بکردی نیز از بهر گِلُو	آن گِلُو از نورِ حق دارد غُلُو
در حق او خوردِ نان و شهد و شیر	به ز چَلّه وز سه‌روژه صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد	لاله می‌کارد به صورت می‌چرد

۵/۲۷۰۳ - ۲۷۰۶

شیخ: ممکن است درویش مورد بحث باشد یا یکی از مشایخ بزرگ. و مقصود این است که گاه کردار، دلیل راستی گفتار است، چنانکه در بیت‌های بعد با تفصیل بیشتر خواهد آمد. **گوهر معقول**: ظاهر لفظ این است که آنچه خورده بود قی کرد و خورده‌ها بدل به دُر شد. چنانکه در مطاوی برخی بیت‌ها آمده است، غذایی که شیخ (ولی حق) می‌خورد به عقل و جان بدل می‌شود. در این بیت‌ها گوید شیخ عقل و جان را که گوهر معقول بود به محسوس تبدیل کرد تا مرد نادان ببیند و عبرت گیرد.

صوفیان درویش را پرخوار، پرگو، و پر خواب می‌پنداشتند، و برگفتن، خفتن، و خوردن او انگشت می‌گذاشتند. شکایت پیش شیخ می‌برند، شیخ با آنکه مقام صوفی را می‌داند برای آگاه ساختن شکوه کنندگان درویش را می‌گوید در کارها اندازه نگاه دار، و حد وسط را از نظر دور مدار که «خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا». درویش در پاسخ گوید وسط امری نسبی است نیز متعلق به محدود است، و نامحدود را آغاز و انجام و میانه نیست، چنانکه کلمات الله را نهایت نباشد. و از این سخن قصدش این است که من چون دیگران نیستم من به خدا پیوسته‌ام و در او فانی شده‌ام، و چون چنین است در آنچه کنم و گویم مرا با دیگران قیاس نباید کرد.

آنان که تنها برای پرورش جسم می‌خورند، همان به که دهان ببندند و چیزی نگویند. و آنکه لقمه در وی به نور مبدل می‌شود بگذار تا هر چه خواهد خورد که او را حلال باشد.

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من
گر بگویم نیم شب پیش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
قرب آوازش گواهی می دهد
لذت آوازِ خویشاوند نـیز
باز بی الهامِ احمق کو ز جهل
پیش او دعوی بود گفتار او
پیش زیرک کاندروش نورهاست
یا به تازی گفت یک تازی زبان
عین تازی گفتنش معنی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی
این نوشته گرچه خود دعوی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب در
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
چون تو را یاد آید آن خواب این سخن
گرچه دعوی می نماید این ولی

نیست دعوی، گفت معنی لان من
هین مترس از شب که من خویش توام
چون شناسی بانگ خویشاوند خود
هر دو معنی بود پیش فهم نیک
کین دم از نزدیک یاری می جهد
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
می نداند بانگ بیگانه ز اهل
جهل او شد مایه اتکار او
عین این آواز معنی بود راست
که همی دانم زبان تازیان
گر چه تازی گفتنش دعوی بود
کاتب و خط خوانم و من امجدی
هم نوشته شاهد معنی بود
در میان خواب سجاده بدوش
با تو اندر خواب در شرح نظر
آن سخن را پیشوای هوش کن
معجز نو باشد و زر کهن
جان صاحب واقعه گوید بلی

ب ۳۵۷۶ - ۳۵۵۹

معنی لان: معنی زار. گفت معنی لان: سخن سراسر معنی.

دو دعوی: دعوی خویشاوندی و پیش او بودن.

ییشی: نزدیک بودن.

فهم نیک: فهم زودیاب، فهم روشن.

دم: آواز.

نزدیک: نزد.

هزار زاره کنم بشنوند زاره من به خلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم
(دقیقی، به نقل از لغت نامه)

جهیدن: رسیدن.

بی‌الهام: ناآگاه. که خدایش نور معرفت نداده.

امجد: چنین است در نسخه اساس، و امجد، به معنی بزرگوار و جوانمرد است و احتمال می‌رود «ابجدی» بوده است کنایت از ابجددان. و کاتب آن را درست ننوشته.

واقعہ: خواب.

زَرَکهن: طلایی که به علت قدمت بهای بیشتری یافته است. کنایت از گفتار پرارزش.

برخی دعویها خود عین حقیقت است، یا حقیقت دعوی را می‌نمایاند. چون کسی دعوی دانستن زبانی کند و بدان زبان سخن گوید، آن دعوی عین حقیقت است، یا به گفته مولانا شب هنگام خویشاوندی که در کنار تو خفته است گوید من خویش تو و نزدیک تو هستم. شنیدن آواز او از نزدیک و آشنا بودن با صدا، هر دو دعوی وی را اثبات می‌سازد. یا کسی تو را از خوابی که دیده‌ای خبر دهد و به تو گوید در خواب به تو چنین و چنان گفتم، باید آنچه را گفتم به کار بندی. یادآوری آن خواب نیز حقیقتی است روشن و برهانی است بر صدق دعوی گوینده. مولانا در طی این بیتها در صدد بیان نکته دیگری است و آن اینکه دریافتن چنین حقیقتها را عنایت حق همراه باید و گرنه پذیرفتن آن محال نماید، چنانکه دعوی پیمبران و مردان خدا را آنان که با ایشان جانشان با آن دعوی آشنا بود، پذیرفتند، اما کسانی که از عنایت الاهی بهره نداشتند منکرانشان گشتند. در داستان گذشته شیخی که او را تهمت زدند با آنچه نشان داد، گفتار خود را با کردار توام ساخت.

آن زهر که بشنود موقن بود

چون بود شک چون کند او را غلط

بس چو حکمت ضالۀ مؤمن بود

چونکه خود را پیش او یابد فقط

تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب	در قدح آب است بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعوی است رو	از برم ای مدّعی مهجور شو!
یا گواه و حجتی بنما که این	جنس آب است و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد	که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار	تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر اُمّتی کز حق مزه است	روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند	جان اُمّت در درون سجده کند
ز آنکه جنس بانگ او اندر جهان	از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب	از زبان حق شنود اُئی قریب

ب ۳۵۸۷ - ۳۵۷۷

ضالّه مومن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۲۸۹۶

موقن: یقین کننده، باور دارنده.

فقط: تنها، تنهایی.

غلط کردن: شناختن.

مهجور: دور.

ماء معین: آب روان.

مزه: کنایت از نشان هدایت.

غریب: استعارت از روح انسانی که از عالم مجردات است و در عالم خاک افتاده.

غریب: شگفت.

اُئی قریب: مأخوذ است از آیه «وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ» و چون بندگان من تو را از من پرسند پس همانا من نزدیکم می‌پذیرم دعوت خواننده را گاهی که مرا بخواند.» (بقره، ۱۸۶)

آنان که حقیقت را شناخته‌اند و در جست‌وجوی آن برآمده‌اند چون نشانه آن را در کسی دیدند، پی او را می‌گیرند و از او می‌پذیرند، چنانکه دعوت پیمبران را کسانی پذیرفتند که جانهاشان آن دعوت را شنیده و لبیک گفته بود اما آنان که با آن دعوت آشنا نبودند نپذیرفتند و راه خلاف پیمودند.

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی به مریم در نهفت	بیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی است	کو أولوا الغزم و رسول آگهی است
چون برابر اوفتادم با تو من	کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد	کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم	سجده ای دیدم از این طفل شکم

ب ۳۵۹۲ - ۳۵۸۸

سجده کردن یحیی: مرحوم فروزانفر در این باره روایتی از قصص الانبیاء ثعلبی آورده و نیز رجوع به تفسیر طبری داده است. (ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۲) مجلسی از تفسیر امام حسن عسکری (ع) آرد «سَجَدَ یَحْیٰی وَ هُوَ فِی بَطْنِ اُمِّهِ لِعِیْسٰی بْنِ مَرْیَمَ فَذَلِکَ اَوَّلُ تَصَدِیقِهِ». (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۱۸۸) و نیز از الکامل آورده «و یحیی اَوَّلُ مَنْ آمَنَ بِعِیْسٰی وَ صَدَقَهُ وَ ذَالِکَ اَنَّ اُمَّهُ کَانَتْ حَامِلًا فَاسْتَقْبَلَتْ مَرْیَمَ وَ هِیَ حَامِلٌ بِعِیْسٰی (ع) فَقَالَتْ لَهَا یَا مَرْیَمُ اَحَامِلٌ اَنْتِ قَالَتْ لِمَاذَا تَسْأَلِیْنِی قَالَتْ اِنِّیْ اَرٰی مَا فِی بَطْنِیْ یَسْجُدُ لِمَا فِی بَطْنِکَ: یحیی نخستین کس بود که به عیسی ایمان آورد و تصدیق او کرد و آنچنان است که مادر یحیی که حامل بود، پیش مریم رفت و مریم عیسی (ع) را در شکم داشت. مادر یحیی او را پرسید حامل هستی، گفت برای چه می پرسی؟ گفت می بینم آن که در شکم من است بدانکه در شکم تو است سجده می کند». (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۱۸۸ - ۱۸۹، الکامل، ابن اثیر، ج ۱، ص ۲۹۹ - ۳۰۰) و در انجیل لوقاست: «مریم به خانه زکریا شد و به الزابت سلام کرد. چون الزابت سلام مریم را شنید جنین در شکم او جنبید و الزابت از روح القدس پر شد و فریادی بلند کشید و گفت مبارک بادی تو در میان زنان و مبارک باد آن میوه دل تو». (انجیل لوقا، فصل اول، آیه ۳۹ - ۴۲)

أَلُوا الغزم: خداوندان اراده و پایداری، و در اصطلاح پیمبرانی اند که دین آنان برای

همگان بود و آنان نوح، ابراهیم، موسی، عیسی (ع)، و محمد (ص) اند.
ذوالفیطن: زیرک، آگاه.

اشکال آوردن بر این قصه

خط بکش زیرا دروغ است و خطا	ابلهان گویند کین افسانه را
بود از بیگانه دور و هم ز خویش	ز آنکه مریم وقت وضع حمل خویش
تا نشد فارغ نیامد خود درون	از برون شهر، آن شیرین فسون
برگرفت و بُرد تا پیش تبار	چون بزادش آنگهانش بر کنار
گوید او را این سخن در ماجرا	مادر یحیی کجا دیدش که تا

ب ۳۵۹۷ - ۳۵۹۳

جواب اشکال

غایب آفاق او را حاضر است	این بدانند کآنکه اهل خاطر است
مادر یحیی که دور است از بصر	پیش مریم حاضر آید در نظر
چون مشبک کرده باشد پوست را	دیده‌ها بسته ببیند دوست را
از حکایت گیر معنی ای زبون	ور ندیدش نه از برون نه از اندرون
همچو شین بر نقش آن چفسیده بود	نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود
چون سخن نو شد ز دمنه بی بیکان	تا همی گفت آن کلילה بی زبان
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر	ور بدانستند لحن همدگر
شد رسول و خواند بر هر دو فسون	در میان شیر و گاو آن دمنه چون
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟	چون وزیر شیر شد گاو نبیل؟
ور نه کی با زاغ لک لک را مری است	این کلילה و دمنه جمله افتراست
معنی اندر وی مثال دانه‌ای است	ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است

دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را اگر گشت نقل
 ماجرای بلبل و گل گوش دار گرچه گفتم نیست آنجا آشکار
 ب ۳۶۱۰ - ۳۵۹۸

خط کشیدن: کنایت از باطل دانستن، به حساب نیاوردن.
 خاطر: در اصطلاح عارفان خطایی است که در دل آید. هجویری گوید: «به خاطر، حصول معنی خواهند اندر دل با سرعت زوال آن به خاطری دیگر... و اهل خاطر متابع خاطر اول باشند، اندر امور که آن از حق باشد تعالی و تقدس.» (کشف المحجوب، ص ۵۰۲)

اهل خاطر: آنکه خدا در دل او اندازد، آنکه حقیقت در دل او راه یافته باشد.
 مشبک کردن پوست: کنایت از جسم را دریدن و به جان رسیدن، همه معنی شدن و به دیده دل دیدن و دریافتن چیزی را.
 معنی از حکایت گرفتن: ظاهر حکایت را واگذارتن و به معنی آن پرداختن، چنانکه عبید گوید:

غرض از موش و گربه بر خواندن مدعا فهم کن پسر جانا

چون شین بر نقش چفیدن: در واژه «نقش» شین حرفی است که به آخر کلمه نقش بسته است. (به ظاهر افسانه چسبیدن و معنی را رها کردن).
 نوشیدن: نبوشیدن.

بعد از آن از بانگ زنبور هوا بانگ آب جو بنوشی ای کیا

۳/۳۲۱۵

لحن: آواز. مجازاً: سخن، گفتار، زبان.
 در میان شیر و گاو: نگاه کنید به: کیله و دمنه، باب «شیر و گاو».
 از عکس ماه ترسان شدن: اشارت است به داستانی از کیله. خلاصه آن اینکه فیلان به سرزمین خرگوشان در آمدند و آنها را آسیب رساندند خرگوشی تیزهوش نزد ملک پیلان شد و خود را رسول ماه خواند و بدو گفت ماه از اینکه تو بی رخصت به زمین او درآمده‌ای خشمگین است. فیل را بر سر چشمه آورد و عکس ماه را در چشمه بدو

نمایاند. (نگاه کنید به: کیله و دمنه، ص ۲۰۲، و ذیل بیت ۳/۲۷۳۷)

نبیل: تیزهوش، تیزخاطر. در برخی نسخه‌های سنایی ترکیب «گاو نبیل» آمده است:

زال پنداشت هست عزرائیل بانگ برداشت پیش گاو نبیل

(حدیقة الحقیقه، حاشیه صفحه ۴۵۵)

افتوی: افتراء، افتراء، تهمت.

زاغ و لک‌لک: محتمل است اشارت به داستان «زاغ و ملک بومان» باشد که در کیله و دمنه در باب «یوف و زاغ» آمده است، یا داستان «پردن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود». (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲/۲۰۹۲)

نقل گشتن پیمانه: تغییر یافتن آن، چنانکه مظروف از ظرفی به ظرف دیگر ریخته شود. (غرض معنی است و اگر لفظ دگرگون شود خردمند بدان دگرگونی توجهی نکند.)

داستان حامل شدن مریم به عیسی (ع) در قرآن کریم (سوره مریم) آمده است. نیز داستان تولد یحیی را در سوره‌های آل عمران، انعام، مریم، طه، و انبیاء توان دید. چنانکه در سوره مریم می‌خوانیم مریم از کسان خود جدا شد و به مکانی شرقی رفت. در آنجا روح بر او پدید شد و مژده فرزندی به وی داد. مریم گفت چگونه مرا فرزندی باشد که شوی ندیده‌ام و بدکاره نیستم. روح گفت حکم خدا چنین است. چنین خواسته است که تو با این کار آیتی باشی. پس او را درد زادن گرفت و نزد خرمابن رفت. و گفت کاش از این پیش مرده بودم و فراموش شده. ندا بدو رسید اندوهگین مباش! پروردگارت از زیر پای تو آبی روان ساخت خرمابن را بجنابان تا خرمای تازه برایت فرو ریزد. بخور و بیاشام و شاد باش و اگر از آدمیان یکی را دیدی بگو من برای رحمان روزه نذر کرده‌ام و امروز با هیچ آدمی سخن نگویم. پس مریم کودک را برداشت و نزد قوم خود آمد. (مریم، ۱۶-۱۷)

ظاهر این آیه‌ها این است که مریم از آغاز حمل تا زادن از مردم خود کناره گرفته است، و در این مدت با مادر یحیی روبرو نشده، اما چنانکه نوشته شد از این دیدار در انجیل لوقا و برخی روایتهای عامه و خاصه سخن رفته است. در این صورت باید گفت میان آبستن شدن و وضع حمل فاصله زمانی بوده است. - والله اعلم.

مولانا در این بیتها نخست گفته اعتراض‌کنندگان را می‌آورد، سپس می‌گوید این

اشارت‌ها رمزی است به حقیقت، و آن بیان بلندی رتبت بعض پیمبران است از بعض دیگر. چنانکه غرض از داستانهای افسانه‌مانند که در معنیهای بلند آن داستانهاست.

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو	بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتم نیست سِرِ گفت هست	هین به بالا پر میر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رُخ است	گفت خانه از کجاش آمد به دست
خانه را بخريد يا ميراث يافت	فَرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عَمَرَأ قَدْ ضَرَب	گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عَمرو را جَرَمش چه بُد کآن زید خام	بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه معنی بود	گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عَمرو از بهر اعراب است و ساز	گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت فی من آن ندانم عَمرو را	زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود	عَمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد	چونکه از حد بُرد او را حد سزد

ب ۳۶۲۱ - ۳۶۱۱

ماجرای شمع و پروانه: همچون ماجرای گل و بلبل در نظم فارسی شهرت فراوان دارد.
 سِرِ گفت: معنی که سراینده یا آورنده داستان در نظر دارد.
 به بالا پریدن: استعارت از گرفتن معنی، و توجه نداشتن به لفظ.
 رُخ: یکی از مهره‌های شطرنج.
 زَیْدَ عَمَرَأ قَدْ ضَرَب: (جمله اسمیه) زید عمرو را به تحقیق زد.
 گندم ستن و پیمانه رد کردن: نظیر مغز را برداشتن و پوست را گذاشتن. (به معنی بنگر و از لفظ بگذر).
 اعراب: ظاهر کردن حرکت رفع، نصب، یا جر بر حسب اقتضای عامل، در حرف آخر اسم معرب.

لاغ: مزاح.

واو دزدیدن عمرو: چنانکه در رسم الخط دیده می شود «عمرو» را با واو نویسند تا با «عمر» اشتباه نشود.

از حد برون: از اندازه برون شدن.

حد سزیدن: سزاوار حد شدن.

حد: در اصطلاح فقهی کیفری است که گناهکار را باید، چون تازیانه زدن زناکار یا میخوار یا بریدن دست دزد. حد دزد چنانکه می دانیم قطع دست است و مقدار مالی که حد بر آن تعلق می گیرد یک چهارم دینار است یا چیزی که بهای آن این اندازه باشد. حنفیان نصاب دزدی را یک دینار یا ده درهم خالص گرفته اند و شافعیان و حنبلیان ربع دینار. (الفقه علی المذاهب الاربعه) اما گفته مولانا:

زید واقف گشت دزدش را بزد چونکه از حد بُرد او را حد سزد

۲/۳۶۳۵

پاسخ طنزگونه است، نادان را برای خاموش ساختن او.

آشنایان به ادب می دانند معلمان اخلاق از دیرباز بیشتر پندهای خود را از زبان جانوران گفته اند. کلیل و دمنه، مرزبان نامه، و کتابهای دیگر از این دست، بر چنین اساس است، و گاه عارفان داستان اشتیاق خود را به درگاه ربوبی از زبان گل و بلبل سروده اند. آنکه اهل معنی است مغز را بر می دارد، و آنکه در این عالم سیری نکرده اعتراض می آرد. نحویان برای آموختن قاعده های این علم به شاگردان، زید و عمرو را به میان می کشند که زید عمرو را زد. آنکه هوشیار است، می داند زید و عمروی در کار نیست و غرض آموختن قاعده است. و آنکه نادان است به مخاصمت برمی خیزد که زید چرا عمرو را زد.

مناسب سروده مولانا حکایتی است در لطائف الطوائف، که خلاصه آن اینک: در قزوین قاضی عالمی مرد و پسری عامی بر جای او ماند. برای رعایت حقوق پدر، او را به جای وی نشاندند. وی در مجلسها سخنانی ناآگاهانه می گفت. سرانجام، طالب علمی را بیاوردند تا او را نحو بیاموزد. معلم وی را گفت این ترکیب یادگیر که «ضَرَبَ زَیْدُ عَمْرُو» قاضی زاده گفت چرا زید عمرو را زد؟ عمرو چه گناهی کرده بود؟ معلم گفت

این مثال است برای آموختن قاعده. قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید تا زید را بیاورند که مردی صالح گواهی می دهد وی عمرو را زده است. معلم گفت قاضی زاده زید و عمروی در کار نیست. قاضی زاده برآشفته که گمان دارم تو از این زید رشوت گرفته ای و می خواهی این مهم را درهم پیچی و نوکران را دستور داد تا او را به زندان برند. خویشاوندان قاضی بسی رنج بردند تا او را از چنگ قاضی زاده رها کردند. (لطائف الطوائف، ص ۴۰۷)

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پدرفتم به جان کز نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکی است گویدت این دوست و در وحدت شکی است
ور بر او خندد کسی گوید دو است راست دارد، این سزای بد خواست
بر دروغان جمع می آید دروغ للخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ چشم کوران را عثار ستغلاخ
ب ۳۶۲۶ - ۳۶۲۲

گفت: آنکه از نحوی می پرسید چرا زید عمرو را زد.

به جان: از روی دل، از روی یقین.

أخول: دو بین.

وحدت: یکی، یکی بودن (ماه).

دروغان: دروغگویان.

جمع آمدن: فراهم شدن، پیوستن.

للخبیثات الخبیثین: مأخوذ است از آیه «الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ: زنان پلید مردان پلید را شایند و مردان پلید زنان پلید را و زنان پاکیزه مردان پاکیزه را و مردان پاکیزه زنان پاکیزه را.» (نور، ۲۶)
دل فراخ: بلند نظر، بلند همت.

چون شد حکیم باز جوانمرد و دل فراخ

یک پیرزن خرید به یک مشت سیم ماخ

(عسجدی، به نقل از لغت نامه)

فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، «دل فراخ» را کنایت از ولی خدا گرفته است.

دست فراخ: گشاده دستی، نهایت بخشندگی.

چنان داد پاسخ که دست فراخ همی مرد را نو کند برگ و شاخ
(فردوسی، به نقل از لغت نامه)

نثار: لغزیدن، و به سر در افتادن.

کج اندیش را سخن راست در دل ننشیند، و طبع پلید، جز سخن پلید نگزیند. نزدیک
بدین مضمون سروده سنایی (حديقة الحقیقه، ص ۸۴) است، و نیز حکایت «پسر آهول
میزبان» در مرزبان نامه (باب چهارم).

جُستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد

که درختی هست در هندوستان
نی شود او پیر نی هرگز بمرد
بر درخت و میوه اش شد عاشقی
سوی هندستان روان کرد از طلب
گرد هندستان برای جست و جو
نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت
کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین ز صفع آشکارا سخت تر
در فلان اقلیم بس هول و سترگ
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
می شنید از هر کسی نوعی خبر
می فرستادش شهشه مالها
عاجز آمد آخر الامر از طلب
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
جُسته او عاقبت ناچسته شد
اشک می بارید و می یزد راه
ب ۳۶۴۴ - ۳۶۲۷

گفت دانایی برای داستان
هر کسی کز میوه او خورد و بُرد
پادشاهی این شنید از صادقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب
سالها می گشت آن قاصد از او
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
هر که را پرسید کردش ریشخند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر
می ستودندش به تسخر کای بزرگ
در فلان بیشه درختی هست سبز
قاصد شه بسته در جُستن کمر
بس سیاحت کرد آنجا سالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
رشته او مید او بگسسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه

جستن آن درخت: چنانکه در شاهنامه، کیله و دمنه، عجایب نامه، و فرائد السلوک (به نقل مرحوم فروزانفر) آمده آن درخت، درخت دانش است. (نگاه کنید به: مآخذ

قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۳)

قاصد: در تداول فارسی‌زبانان، پیک، نامه‌بر. لیکن در این بیت به معنی مطلق جوینده و مأمور است.

دیوان ادب: ظاهراً این ترکیب همان است که در اصطلاح دیوانی ایرانیان دیوان رسائل نام داشته.

از طلب: برای جست و جو.

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار رفته بودند از طلب در کوهسار

۱/۳۰۱۳

از او: ضمیر را می‌توان به درخت و پادشاه رجوع داد (قاصد درخت یا قاصد از سوی پادشاه).

مجنون بند: دیوانه‌بندی، سخت دیوانه.

صَفَح: پس‌گردنی، باکف دست بر قفا زدن.

صاحب فلاح: رستگار.

سینه صاف: پاکدل، صافی ضمیر.

وین مواعات...: با این ستودن او را ریشخند می‌کردند و این ستودن از پس‌گردنی خوردن سخت‌تر بود.

تَسَخَّر: ریشخند.

هول و سترگ: این دو کلمه را بهتر است صفت مقدم برای درخت گرفت (بس هول و سترگ درختی سبز هست)، چرا که «هول» به معنی ترس و ترسناک است و «سترگ» به معنی بزرگ و کلان و صفت گرفتن این دو واژه را برای اقلیم بعید به نظر می‌رسد.

گبزو: سطر، قوی.

تَعَب: رنج.

آخر الامر: سرانجام.

جسته نا جسته شدن: به دست نیامدن. (آنچه می‌جست به دست نیامد).

بریدن: پیمودن، طی کردن.

ارتباط این داستان با داستان پیشین، نشان دادن درجه فهم مستمعان است از الفاظ،

چنانکه بعضی ظاهر لفظ را می‌گیرند و دسته‌ای که دلی دانا دارند به حقیقت آن می‌نگرند.

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلّد

بود شیخی عالمی قطبی کریم	اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم	ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من	چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است	ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت واگوکز چه نومیدیست	چیست مطلوب تو رو با چیست
گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات	میوه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان	جز که طنز و تخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط	آب حیوانی ز دریای محیط

ب ۳۶۵۵ - ۳۶۴۵

قطب: در لغت به معنیهای چند آمده است: مهتر قوم، استوانه آهنی آسیا، آنچه قوام چیزی بدوست، کسی که نظام عالم به وجود اوست، مدار جهان هستی، ولی کامل. و در بیت مورد بحث معنی اخیر مقصود است.

آیس: نومید.

ندیم: همنشین، همدم. در این بیت مقصود «فرستاده شاه» است.

رقت: مهربانی، شفقت.

شاخسار: کنایت از درخت.

نادر: کمیاب.

جهات: جمع جهت: کنایت از جهان، عالم.

سرخوش: کنایت از آسوده خاطر، بی غم.

سلیم: نادان.

دریای محیط: دریایی که می پنداشتند گرد جهان کشیده شده است.

آب حیوان دریای محیط: استعارت از علم.

تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر	ز آن ز شاخ معنی بی بار و بر
که درختش نام شد که آفتاب	گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست	کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فرد است او اثر دارد هزار	آن یکی را نام شاید بی شمار
آن یکی شخصی تو را باشد پدر	در حق شخصی ذکر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو	در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی	صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام مگر صاحب ثقه است	همچو تو نوید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی بر این نام درخت	تا بمانی تلخکام و شوربخت
در گذر از نام و بتگر در صفات	تا صفات ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام افتاد	چون به معنی رفت آرام افتاد

ب ۳۶۶۶-۳۶۵۶

به صورت رفتن: بسنده کردن به ظاهر (لفظ).

آفتاب: چنانکه در تعریف علم گفته‌اند «علم خود نور است و نور عالم است.»

بحر: دریا.

بعض عارفان علم را «آب» گفته‌اند چنانکه در تأویل «أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً» (رعد، ۱۷) گفته‌اند «أَنْزَلَ مِنَ سَمَاءِ الرُّوحِ مَاءَ الْعِلْمِ» (تفسیر بیان السعادة، شرح سبزواری) بقا: (مصدر مبنی از برای فاعل) باقی، جاودان، و می توان «عمر بقا» را «بقای عمر» معنی کرد.

عمی: اعمی، کور، و در این بیت کنایت از «نادان» است.

صاحب ثقه: مورد اعتماد، لیکن در بیت مورد بحث در معنی «راستگو» ظاهرتر است.

تفرقه: پریشانی، سرگردانی. در اصطلاح عارفان بمقابل جمع است و آن تعلق دل است به

کاری پراکنده.

چفسیدن: چسبیدن.

درگذر از نام: از آنکه «علم» یک واژه است، لیکن اثرها و خاصیت‌های فراوان دارد و این اثرها و خاصیتها در معنی علم است نه در نام آن و نسبی است و هر یک را صفتی است خاص.

با آوردن این حکایت دو نکته مهم را بطور خلاصه بیان فرموده است: یکی اینکه دانش چون درختی است با شاخ و برگهای بسیار و میوه‌های آبدار. هر که از میوه آن درخت خورَد راه به زندگی جاوید بُرد. چنانکه در حدیث است: «إِذَا لَقِيتُمْ شَجَرَةً مِنْ أَشْجَارِ الْجَنَّةِ فَاقْعُدُوا فِي ظِلِّهَا وَكُلُوا مِنْ أَثْمَارِهَا قَالُوا وَكَيْفَ يُمَكِّنُ هَذَا فِي دَارِ الدُّنْيَا قَالَ (ص) إِذَا لَقِيتُمْ عَالِمًا فَكَأَنَّمَا لَقِيتُمْ شَجَرَةً مِنْ أَشْجَارِ الْجَنَّةِ: هرگاه دانشمندی دیدید، چنان است که درختی از درختهای بهشت را دیده‌اید.» (شرح انقروی)

دیگر اینکه در لفظ و ظاهر معنی آن نباید نگریست، باید دید حقیقت چیست. حقیقت یکی است و صورتهاگونه گون، و بیشتر اختلاف مردمان از پرداختن به صورت است و غفلت از معنی، چنانکه در داستان آینده این حقیقت با تفصیل بیشتر روشن شده است.

اگر آن چهار تن که بر سر نام با یکدیگر پیکار می‌کردند صفت‌های انگور را می‌دانستند و هر یک آن را برای دیگری شرح می‌کرد نزاع از میانشان برمی‌خاست.

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم
 آن یکی دیگر عرب بُد گفت لا
 آن یکی ترکی بُد و گفت این بَنم
 آن یکی رومی بگفت این قیل را
 در تنازع آن نفر جنگی شدند
 مشّت بر هم می زدند از ابلهی
 صاحب سَرّی عزیزی صد زبان
 پس بگفتی او که من زین یک درم
 چونکه سپارید دل را بی دغل
 یک درمستان می شود چار اَلمراد
 گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
 پس شما خاموش باشید اَنصتوا
 گر سختتان می نماید یک نمط
 گرمی عاریتی ندهد اثر
 سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
 زآنکه آن گرمی او دهلیزی است
 و ر بود یخ بسته، دوشاب ای پسر
 پس ربای شیخ به ز اخلاص ماست
 از حدیث شیخ جمعیت رسد

آن یکی گفت این به انگوری دهم
 من عَنب خواهم نه انگور ای دغا
 من نمی خواهم عنب خواهم اَزم
 ترک کن، خواهیم اِستافیل را
 که ز سَرّ نامها غافل بُدند
 پر بُدند از جهل و از دانش تهی
 گر بُدی آنجا بدادی صلحشان
 آرزوی جملّه تان را می دهم
 این درمستان می کند چندین عمل
 چار دشمن می شود یک ز اِتّحاد
 گفت من آرد شما را اِتّفاق
 تا زبانتان من شوم در گفت و گو
 در اثر مایه نزع است و سخط
 گرمی خاصیتی دارد هنر^{۸۶}
 چون خوری سردی فزاید بی گمان
 طبع اصلش سردی است و تیزی است
 چون خوری گرمی فزاید در جگر
 کز بصیرت باشد آن، وین از عماست
 تفرقه آرد دم اهل جسد

ب ۳۶۸۵ - ۳۶۶۷

۸۶) در نسخهٔ اساس، آخر مصراع دوم، کلمهٔ «اثر» زیر کلمهٔ «هنر» نوشته شده است.

عَنْب: انگور.

بَنَم: پول من است.

أُزْم: (ترکی) انگور.

قِيل: گفت، سخن.

استافیل: (یونانی Staphulê) انگور. (لغت نامه)

تنازع: (مصدر باب تفاعل) ستیزه کردن با یکدیگر.

نفر: گروه (چهار تن).

صد زبان: کنایت از دانای حقیقت، آگاه از معنی.

یک درمان می شود چار: چون آن صاحب سر از حقیقت آگاه است و می داند اختلاف آنان لفظی است و در معنی یک چیز را می خواهند، پس با آن درم هر چار را خشنود خواهند کرد چنانکه گویی چار درم داشته اند و میان خود بخش کرده اند و هر یک چیزی را که دلخواه اوست خریده.

أَلْمُرَاد: فهو المطلوب، چنین باشد.

گفت شاهنشاه چنین گیر أَلْمُرَاد این عرضهای تو یک جوهر نژاد؟

۲/۹۸۳

چار دشمن می شود یک: اختلاف شما برطرف می شود و یک سخن می شوید چرا که مقصودتان یکی است.

أَنْصَتُوا: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۳۴۴۳

یک نمط: یک گونه. (اگر همه خواهان یک چیز هستید، چون در تعبیر آن مختلفید، با هم به جنگ در افتاده اید.)

گرمی عاریتی: علم تقلیدی. تعریضی است به کسانی که علمی را فرا گرفته اند، اما علم در آنان اثری نکرده است.

دهلیزی: منسوب به دهلیز: جایی میان در و دالان خانه. در این بیت کنایت از بی اساس.

گفت دهلیزی است والله این سخن پیش شه خاک است هم زر کهن

۴/۱۷۲۰

پس ریای شیخ...: نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۱۵۷۹

بصیرت: بینایی، دانستن حقیقت.

عما: عمی، کوری.

أهل جسد: آنان که از معنی و حقیقت بهره ندارند. که در پی پرورش جسم اند.

بیشتر اختلاف مردم از توجه نکردن به معنی و مشغول شدن به ظاهر است. اگر خود را به راهنمایی تسلیم کنند که از معنی آگاه است، آنان را به حقیقت می‌رساند و از خلاف می‌رهاند، و بود که میان آنان بر سر ظاهرها توافقی دست دهد، این وفاق نیز سودی ندارد، چرا که عارضی است نه حقیقتی و به کمترین چیز به خلاف مبدل شود. پس آنکه در هر حال سخنش مایه وفاق است و بردارنده نفاق، شیخ است که آنچه گوید از روی تحقیق است نه تقلید.

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت	کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ	انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر آمین از چنگال باز	گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان	اتحادی شد میان پَر زنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی	هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود	و آن سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را در این آخر زمان	نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما	کو دهد صلح و نماند جور ما
قول إن من أمةٍ را یادگیر	تا به الا و خلا فیها ندیر
گفت خود خالی نبوده است اُمّتی	از خلیفه حق و صاحب‌همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند	کز صفاشان بی غش و بی غیل کند
مشفقان کردند همچون والده	مُسلمون را گفت نَفْسِ واجده
نفس واحد از رسول حق شدند	ورنه هر یک دشمن مطلق بُدند

ب ۳۶۹۸-۳۶۸۶

از سوی حضرت تاختن: از جانب خدا آمدن، کنایت از پیمبری یافتن.

زبان مرغان شناختن: مأخوذ است از آیه «قَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلِمْنَا مِنْتَظِرِ الطَّيْرِ وَ أَوْتَيْنَا مِنْ

كُلِّ شَيْءٍ: و گفت ای مردم آموختند ما را گفتار مرغان و داده شدیم از هر چیزی.» (نمل، ۱۶)

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک با سلیمان گشته أفصح مِن أخیک

۱/۱۲۰۴

احتراز آوردن: دوری جستن، پرهیز کردن.

یو زنان: مرغان، پرندگان.

سلیمان: استعارت از راهنمای کامل.

غوی: گمراه.

دانه جوی: کنایت از کسی که در پی متاع دنیا است.

سلیمان جو: کنایت از آنکه در جست و جوی راهنمای کامل است.

مرغ جان: اضافه مشبه به به مشبه

آخر زمان: دور اخیر را که دور قمر است دور آخر زمان نامیده اند. هر «دور» چهار هزار سال است، و گفته اند هفت هزار سال، و چنین پندارند که این دور که دور آخر است به قیامت منتهی شود.

مِن أَمَةٍ: مأخوذ است از آیه «وَإِنْ مِنْ أُمَّةٍ إِلَّا خَلَا فِيهَا نَذِيرٌ» و امّتی نیست جز که در آن ترساننده ای است.» (فاطر، ۲۴)

نفس واحدة: «الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ» بعضی آن را حدیث شمرده اند (احادیث مثنوی، ص ۴۳)، و نظیر این جمله است آنچه از امام صادق (ع) آمده است که «الْمُؤْمِنُونَ فِي تَبَارِهِمْ وَ تَرَاحُمِهِمْ وَ تَعَاطُفِهِمْ كَمَثَلِ الْجَسَدِ» (بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۳۴)

چون آدمیان سرشته از روح انسانی و جان حیوانی اند، گاه نیروهای حیوانی (شهوت و غضب و جز آن) در آنان قوت می گیرد و به خاطر جلب منفعت یا دفع ضرر، با یکدیگر به کینه توزی یا ستیز و درگیری برمی خیزند. حالی که آن ستیزه جویی ناشی از نادانی و ناآشنایی به حقیقت است. در این حال راهنمایی که هر دو جنبه را در فرمان خود دارد بر آنان فرستاده می شود تا در پی هدایت ایشان برآید. سر آمدن پیمبران از جانب خدا همین است که از یک سو مردم را با خدا آشنا کند و از سوی دیگر از نزاع و درگیری شان باز دارد و چون دوره پیغمبری سپری گردید امام یا نایب او این وظیفه را به

عهده دارد، چنانکه رسول (ص) موجب شد تا دشمنی از میان انصار برخیزد، نه تنها خود یکی شوند بلکه با مهاجران نیز برادر گردند.

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت	یک ز دیگر جانِ خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی	محو شد در نور اسلام و صفا
اَولا اخوان شدند آن دشمنان	همچو اَعداء عنب در بوستان
وز ذمِ الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَه به پند	در شکستند و تن واحد شدند

ب. ۳۷۰۲ - ۳۶۹۹

انصار: جمع ناصر: در لغت به معنی «یاور»، و در اصطلاح قرآن و حدیث و عرف مسلمانان نام «مردم مدینه» است. که رسول خدا (ص) را به شهر خود خواندند و در فرمان او در آمدند و داستان آن در تاریخها آمده است. خلاصه آن اینکه در سالهای آخر توقفِ رسول (ص) در مکه، مشرکان کار را بر او سخت کرده بودند، شیوه پیغمبر (ص) چنان بود که در ماههای حج، نزد کسانی که برای زیارت آمده بودند می‌رفت و دعوت خود را ابلاغ می‌کرد. سالی شش تن از مردم خزرج او را دیدند و گفته او را شنیدند و پسندیدند و گفتند ما نزد مردم خود می‌رویم و آنان را از دعوت تو باخبر می‌سازیم. اگر به وسیله تو آشتی میان ما برقرار شود محبوب تر کس نزد ما خواهی بود. در آن سالها که قبیله اوس و خزرج با هم جنگی کرده بودند و تنی چند از آنان کشته شده بود، در پی کسی بودند که در دو طرف درگیر نباشد و آنان را آشتی دهد. (برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به: تاریخ تحلیلی اسلام، ص ۵۵ - ۵۹)

اعداد عنب: دانه‌های انگور از هم جدايند لیکن همگی در یک خوشه‌اند.
 الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ: «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ: مؤمنان برادرند، پس میان برادرهاتان آشتی دهید و بترسید شاید رحم کرده شوید.» (حجرات، ۱۰)

در شکستن: درهم خرد شدن، خودی را از دست دادن و به دیگری پیوستن.

صورتِ انگورها اخوان بود
غوره و انگور ضدانند لیک
غوره‌ای کو سنگ‌بست و خام ماند
نه آخی نه نفی واحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان
سرِ کبر کور، نامذکور به
غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند
سوی انگوری همی‌رانند تیز
پس در انگوری همی‌دزد پوشت
دوست دشمن گردد ایرا هم‌دو است
آفرین بر عشق کَلِ اوستاد
همچو خاک مُفترِق در رهگذر
که اتحاد جسمهای آب و طین
گر نظایر گویم اینجا در مثال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما
دوربینی کور دارد مرد را

چون فشردی شیرۀ واحد شود
چونکه غوره پخته شد، شد یارِ نیک
در ازل حق کافر اصلیش خواند
در شقاوت نحس ملحد باشد او
فتنه افهام خیزد در جهان
دود دوزخ از اِزم مهجور به
از دمِ اهل دل آخر یک دل‌اند
تا دوی برخیزد و کین و ستیز
تا یکی گردند و وحدت وصفِ اوست
هیچ یک با خویش جنگی در نیست
صد هزاران ذره را داد اتحاد
یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
فهم را ترسم که آرد اختلال
از نشاط دوربینی در عمی
همچو خفته در سرا کور از سرا

ب ۳۷۱۸ - ۳۷۰۳

اخوان: جمع اخ: برادر. کنایت از جدا جدا در ظاهر، و متحد در معنی.

چون فشردی...: نظیر:

گر تو صد سب و صد آبی بشمری صد نماند یک شود چون بفشری

۱/۶۸۰

آن عددها که در انگور بود نیست در شیرۀ کز انگور چکد

(دیوان کبیر، ب ۸۶۹۶)

چونکه غوره پخته شد: اشارت است بدین نکته که ستیزۀ مردمان با یکدیگر از خامی آنهاست، چون پخته شدند و به کمال رسیدند با هم یکی خواهند بود. چنانکه اولیا به تن از یکدیگر جدایند، اما در روح متحدند.

سنگ بست: در لغت نامه سنگ برآوردن چنانکه دیواره رودخانه را. مجازاً: محکم، سفت. مؤلف غیاث اللغات یکی از معنیهای آن را «میوه نارسیده» نوشته است. گویا این معنی را از همین بیت برون آورده اند، به هر حال «غوره سنگ بست»، کنایت از سفت و سخت و آب نیفتاده است.

اخی: برادر من. در آن تلمیحی است به لقبی که قتیان هم طریقتان خود را داده بودند. (برای توضیح بیشتر درباره «اخی» نگاه کنید به: لغت نامه، ذیل همین کلمه)
افهام: جمع فهم. فتنه افهام خاستن: کنایت از در افتادن به گمراهی.
إزم: نام قصر یا بهشتی که شداد ساخت، سپس هر باغ خرم را بدان نام نامیدند.
مهجور: دور.

قابل: پذیرا، هدایت پذیر.

انگوری: انگور شدن. کنایت از به کمال رسیدن و یکی گشتن.
پوست دریدن: کنایت از جسم را رها کردن و به جان پرداختن.
اگرچه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله

چو واشد جانب توحید جان را این چنین یابی

(دیوان کبیر، ب ۲۶۶۰۸)

ایوا: زیرا. برای اینکه. (اگر دوستی دشمن شد، نشانه آن است که دوست یکدل نبوده است، چه اگر یکدل بود با خود در جنگ نمی شد.)
اوستاد: ظاهراً اشارت است به رسول اکرم (ص) که دشمنی را میان عربهای قحطانی و عدنانی و دیگر مسلمانان برداشت و همه را چون یک تن واحد متحد ساخت.
مفترق: پراکنده.

از نشاط دوربینی در عمی: چشم را به دور دوخته ایم تا از سودهای مادی بهره مند گردیم و سلیمان را که نزدیک ماست و ما را به حقیقت و معنی می خواند نمی بینیم.
آنچه در قرآن کریم آمده است که مؤمنان یکدیگر را برادرند یا آنچه در حدیث است که مؤمنان چون یک تن اند وحدت معنوی است، نه صوری. مولانا این وحدت در معنی و تفرقه در صورت را به دانه های انگور همانند کرده است که اخوان در صورت چون دانه های انگورند یکی خرد و دیگری بزرگ و گاه در رنگ با اندک اختلاف، اما

چون آنها را بفشرد شیره‌شان یکی است.

آنکه درونش از نور تهی است و تربیت را پذیرا نیست، همچون غوره‌ای است که پختگی نپذیرد. به ظاهر چون دیگران است و درون او پر از کینه و نیران. لیکن راز او را فاش کردن نشاید، و این سرهمچنان نهان باید که:

حق همی‌خواهد که نومیدانِ او	زین عبادت هم نگردانند رو
هم به اومیدی مُشَرَّف می‌شوند	چند روزی در رکابش می‌دوند.
خواهد آن رحمت بتابد بر همه	بر بد و نیک از عمومِ مَرَحِمه

۱/۳۶۱۲-۳۶۱۴

گر کشانم بحث این را من بساز	تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوقِ نکتهٔ عشق از من می‌رود	نقشِ خدمت نقشِ دیگر می‌شود

۳/۱۳۷۴-۱۳۷۵

اما خامانی که سعادت‌مندند می‌کوشند تا خدمت راهنما کنند و از تربیت او و با ریاضت خود از غورگی در آیند و انگور گردند و همه با هم یکی شوند. لاجرم جسم را رها می‌کنند و به جان می‌پردازند.

دست قدرت الاهی است یا دم رسالت پناهی که این صورت پراکنده‌ها را در معنی یکی کرده است، همچون کوزه‌گری که ذره‌های جدا از هم را فراهم می‌کند و از آن کوزه‌ای می‌سازد سپس به شکوه می‌گوید آنکس که چون سلیمان از سرها آگاه هست و زبان همه را می‌داند در هر عصر هست و در عصر ما هم هست، اما سعادت یافتن او کسی را دست می‌دهد که با او آشنایی روحی داشته باشد.

مولعیم اندر سخنهاي دقيق	در گِره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بکشاییم ما	در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام	گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مَرَج	عمر او اندر گره‌کاری است خرج
خود زبون او نکردد هیچ دام	لیک یَزْش در شکست افتد مدام

ب ۳۷۱۹-۳۷۲۳

مولع: آزمند، حریص.

سخنهای دقیق: کنایت از بحثهای عقلانی و استدلالهای فلسفی که بیشتر نتیجه آن پیروزی در بحث و جدال است نه کشف حقیقت.
 باز کردن گره‌ها: کنایت از گشودن مشکلهای جهان.
 عشیق: دل بسته، مشتاق.

آیین فزا: ظاهراً تعریضی است به اصحاب منطق و روشهایی که در این علم برای حل مسئله‌ها به کار برند، از ترتیب قیاسها.
 مرج: مرغ، سبزه‌زار.

گره‌کاری: کنایت از رنج بردن و نتیجه نگرفتن.

فکرتِ بد ناخن پُر زهر دان می‌خراشد در تَعَمُّقِ رویِ جان
 تا گشاید عقدهٔ اشکال را در حدیث کرده است زرّین بیل را

۵/۵۵۸ - ۵۵۹

نکته‌ای است که بارها بدان اشارت کرده است. با بحثهای فلسفی و بهره‌گیری از قیاسهای منطقی نه تنها مشکلی گشوده نخواهد شد، بلکه آدمی بیشتر از حقیقت دور خواهد ماند.

با گره کم کوش تا بال و پرت	نَسْکَلِد یک یک از این کَر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست	و آن کمینگاهِ عوارض را نیست
حال ایشان از نَبی خوان ای حریص	نَقَّبُوا فیها ببین هَلْ مِنْ مَحِیص
از نزاع ترک و رومی و عرب	حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لَسین معنوی	در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغانِ منازع باز وار	بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد	هین ز هر جانب روان گردید شاد
حَیْثُ مَا کُشْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَکُمْ	نَخْوَةٌ هَذَا الَّذِی لَمْ یَنْهَکُمْ
کور مرغانیم و بس ناساختیم	کآن سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جفدان دشمن بازان شدیم	لاجرم وا مانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عَمّا	قَصْدِ آزارِ عزیزانِ خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشن‌اند	پَر و بال بی‌گنه کی برکنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند
می‌خلاف و کینه آن مرغان خوش‌اند
هدهد ایشان پی تقدیس را
می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود
باز همت آمد و مازاغ بود
لک‌لک ایشان که لک‌لک می‌زند
آتش توحید در شک می‌زند
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد
باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود
کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر
بهرتر از طاوس پَران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست
منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی
چون ندیدیستی سلیمان را دمی
پَر آن مرغی که بانگش مطرب است
از برون مشرق است و مغرب است
هر یک آهنگش ز کُرسی تا کُری است
وز ثری تا عرش در کَر و فری است
مرغ کوبی این سلیمان می‌رود
عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد
تا که در ظلمت نمائی تا ابد
یک‌گزی ره که بد آن سو می‌روی
همچو کز قطب مساحت می‌شوی
و آنکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی
از همه لنگی و لوکی می‌رهی

ب ۳۷۵۱-۳۷۲۴

سکلیدن: سُکَلیدن: گسلیدن.

کَر و فَر: کنایت از جدال و بحثهای فلسفی.

مرغ: استعارت از آشنایان به فلسفه و بحثهای منطقی.

کمیتگاه عوارض: کنایت از شبهه‌ها و وسوسه‌ها که برای آدمی پدید می‌آید و خواهد با برهان عقلی آن را بزداید، نیز قضاء الله که فرود آید.

نُبی: قرآن.

نَقَّبُوا: مأخوذ است از آیه «وَكَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ هُمْ أَشَدُّ مِنْهُمْ بَطْشًا فَنَقَّبُوا فِي الْبِلَادِ هَلْ مِنْ مَّجِیصٍ: و بسا پیش از آنان تباه کردیم قرنهایی که در نیرو سخت‌تر از آنان بودند. پس کاویدند در شهرها آیا گریزگاهی هست.» (ق، ۳۶)

لسین: لسن فصیح، بلیغ. مولانا به خاطر رعایت وزن «لسن» را به «لسین» تبدیل کرده است.

طبل‌باز: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۱۶۵

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ: مأخوذ است از قرآن کریم (در باره خانه کعبه و قبله شدن آن برای مسلمانان) «قَوْلٍ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ: پس بگردان روی خود را به سوی مسجد الحرام و هر جا که باشید بگردانید رویهای خود بدان سو.» (بقره، ۱۵۰)

هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ: این (درگاه حضرت حق) چیزی است که شما را (از آن) باز نداشته است.

کور مرغ: خفاش.

ناساخت: بی‌اندام، کنایت از ناقص و ناآشنا به مقام اولیاء.

چینه: دانه که مرغان خورند، و در این بیت استعارت از دستگیری ضعیفان و تعلیم ناقصان است.

بلقیس: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۵۹۳

باز همت: (صفت مرکب) دارای همت چون همت باز.

مازاغ: نگاه کنید به: شرح بیت ۱/۳۹۵۴

لک‌لک: نگاه کنید به: شرح بیت ۲/۱۶۵۲

شکوهیدن: ترسیدن.

باز سر پیش کبوتر نهادن: کنایت از خاضع شدن نیرومندان ظاهری برابر آنان که از قدرت معنوی برخوردارند.

حالت: ذوق، وجد.

قند ابد رویش نمودن: استعارت از علم لدنی داشتن.

طاووس یوان: استعارت از آنان که ظاهری آراسته دارند و از معنی اثری در ایشان نه، نیز کنایتی است از آنان که با فراگرفتن مصطلحاتی چند، دعوی ارشاد دارند.

منطق الطیر خاقانی: اشارت به قصیده مشهور خاقانی که مطلع آن این بیت است:

زد نفس سر به مهر صبح مُلَمَّع نقاب خیمه روحانیان گشت معنبر طناب

و در آن، رفتن جمع مرغان را نزد سیمرغ، و داوری خواستن از او را درباره بهترین گلها، وصف کند و گوید سیمرغ گل سرخ را که عرق مصطفی است بر دیگر گلها ترجیح داد. و نیز شاید اشارت است بدین بیت:

ز خاقانی این مَنطِقُ الطَّيْرِ بشنو که به زو معانی سرایی نیایی

و از «منطق الطیر سلیمانی» ظاهراً حسام‌الدین را در نظر دارد:

ای سلیمان در میان زاغ و باز حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون که اهد قومی آنهم لایعلمون

۷۸۰ - ۷۷۹/۴

از برون مشرق: ولی کامل بز جهان هستی و مادون ذات پروردگار احاطه دارد. کرسی: در لغت به معنی تخت، و در اصطلاح قرآن کریم عظمت و قدرت خداوند است. ثوی: خاک.

د: مردود.

گز: مقیاس طول. آنچه با آن درازی چیزی را می‌سنجیدند و به جای متر کنونی. گز ۱۶ گره است.

قطب مساحت شدن: کنایت از رسیدن به حق و از دیگر بندگان ممتاز گشتن. چنانکه در حدیث قدسی است «إِذَا تَقَرَّبَ عَبْدِي مِنِّي شَبْرًا تَقَرَّبْتُ مِنْهُ ذِرَاعًا وَإِذَا تَقَرَّبَ ذِرَاعًا تَقَرَّبْتُ مِنْهُ بَاعًا وَإِذَا أَتَانِي يَمْشِي أَتَيْتُهُ هَرْوَلَةً: چون بنده وجبی به من نزدیک شود یک ذرع بدو نزدیک شوم، و چون یک ذرع نزدیک شود اندازه گشادن هر دو دست، بدو نزدیک شوم. و چون به سوی من به راه افتد دوان نزد او شوم.» (صحیح الاحادیث القدسیه، ابو عبد الرحمن عصام الدین) و قریب بدین معنی است آنچه از بایزید نقل است که «هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر نصیبهای خود نهد، و یکی به فرمانهای حق. آن قدم را بردارد و این دیگر را به جای بدارد.» (تذکره الاولیاء، ص ۱۹۴)

لنگ و لوک: (از اتباع) لوک آنکه با زانو و کف دست راه رود.

از لنگ و لوک رهیدن: کنایت از مدد گرفتن از نیروی الاهی. از نقص رهیدن و به کمال رسیدن.

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات	کرد زیر پَر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بُدست	دایه‌ات خاکی بُد و خشکی پر است
میل دریا که دل تو اندر است	آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر تو را زین دایه است	دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران	اندر آدر بحرِ معنی چون بطان
گر تو را مادر بترساند ز آب	تو مترس و سوی دریا ران شتاب

ب ۳۷۵۷ - ۳۷۵۲

قصهٔ بط بچگان: برای آگاهی از مأخذ این داستان نگاه کنید به: مقالات شمس، ج ۱، ص ۷۷، نیز مأخذ قصص و تمثیلات مشوی، ص ۸۴.

مرغ خانه: استعارت از جسم، و آنچه وابسته به جسم است.

خشکی پر: که در خشکی تواند پرید.

میل دریا: استعارت از توجه به معنویات.

بدرایه: بد رای، بد اندیش.

تخم بط بودن رمز روح است که از عالم بالا در کالبد خاکی آدمی دمیده شده است. «بط»، چنانکه می‌دانیم در آب و خشکی تواند رفت. روح انسان هم در عالم بالا سیر تواند کرد و هم در عالم خاک. و چون اصل او از عالم امر است پیوسته در آرزوی بازگشت به اصل خویش است. «مرغ» رمز جسم خاکی است و چنانکه می‌دانیم مرغ جز در روی خاک نمی‌تواند رفت. بدین رو، جسم پیوسته خواهان ماندن در این عالم است.

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای	نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کَرَمنا بنی آدم شَهِی	هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حَمَلْنَا هُمْ عَلَى الْبَحْرِ به جان	از حَمَلْنَا هُمْ عَلَى الْبَرِّ پیش ران

جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست	مر ملایک را سوی بر راه نیست
تا روی هم بر زمین هم بر فلک	تو به تن حیوان به جانی از ملک
با دل یوحی اَلْیَهِ دیده‌ور	تا به ظاهر مِثْلُکُمْ باشد بشر
روح اوگردان بر این چرخ برین	قالب خاکی فتاده بر زمین
بحر می‌داند زبان ما تمام	ما همه مرغایانیم ای غلام
در سلیمان تا ابد داریم سیر	پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
تا چو داود آب سازد صد زره	با سلیمان پای در دریا بنه
لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است	آن سلیمان پیش جمله حاضر است
او به پیش ما و ما از وی ملول	تا ز جهل و خوابناکی و فُضُول
چون نداند کو کشاند ابرِ سعد	تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد
بسی خبر از ذوق آب آسمان	چشم او مانده است در جوی روان
از مُسَبِّب لاجرم محجوب ماند	مرکب همت سوی اسباب راند
کی نهد دل بر سببهای جهان	آنکه بیند او مسَبِّب را عیان

ب ۳۷۷۳ - ۳۷۵۸

خشک و تر: استعارت از دارا بودن نیروی جسمانی و عقلانی.

خانه‌کنده: این ترکیب در دفتر سوم مثنوی آمده و در دیوان کبیر «خانه‌کنده» ضبط شده و مرحوم فروزانفر آن را «خانه برانداز» و «خانه خراب» معنی کرده:

چو اندیشه به گفت آید چه گویم که خانه‌کنده و رسوای کوی است
(فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر، ص ۲۶۷)

این چنین مخدول و افس مانده‌ای خانه‌کنده دود و گردون‌رانده‌ای

۳/۱۴۷۷

آندارج، «خانه‌کنده» را خانه از بنیاد خراب شده، و مردم ناخلف و خانه‌برانداز معنی کرده است و پیداست که این معنیها را از همین کاربردها گرفته است.

ظاهراً «خانه‌کنده» به معنی خانه برآورده و لانه ساخته است و در این بیت معنی «در خشکی محصور» می‌دهد، اما اگر ضبط چنانکه در نسخهٔ اساس است «خانه‌کنده» باشد، معنی آن روشن است.

كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ: آدمی را گرامی داشتیم. مأخوذ است از آیه «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ: و همانا گرامی داشتیم فرزندان آدم را و بردیم آنان را در بیابان و دریا.» (اسراء، ۷۰)

او حَمَلْنَاهُمْ بود فِي الْبَرِّ و بس آنکه محمول است در بحر اوست کس
۵/۱۲۹۵

بَر: بیابان، خشکی. در این بیت استعارت است از عالم جسمانی و آنچه بدان بسته است از شهوتها و لذتها.

بَحْر: استعارت از عالم روحانی و آنچه بدان بسته است.
مِثْلُكُمْ: مأخوذ است از آیه «قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحَى إِلَيَّ: بگو همانا من انسانی مانند شمایم (که) به من وحی می شود.» (کهف، ۱۱۰)

بَحْر: دریا، و در این بیت استعارت است از ولی.

سلیمان: کنایت از ولی حق، انسان کامل.

تا چو داود آب سازد: چنانکه در قرآن کریم است «وَأَلَّنَا لَهُ الْحَدِيدَ: آهن را برای او نرم ساختیم.» (سباء، ۱۰)

غیوت: از آنکه خدا نمی خواهد ولی و حجّت او بر کسانی که لیاقت شناخت او را ندارند آشکار باشد.

ابر سعد: ابر باران دار.

جوی روان: استعارت از اسباب و وسیله های مادی.

نور از دیوار تا خور می رود تو بدان خور رو که در خور می رود

زین سپس بستان تو آب از آسمان چون ندیدی تو وفا در ناودان

۳/۵۵۹ - ۵۶۰

آب آسمان: استعارت از «علم لدنی» که از جانب حق است، چنانکه می دانیم فرشته بر آنچه سرشته است، پایدار است و فاقد اختیار است و در او نیروی شهوت نیست. حیوان را تنها قوّت جسمانی است و از عالم معنی خبری ندارد. آنکه هر دو جنبه را داراست انسان است که جسمی خاکی دارد و دلی آسمانی و او را اختیار است تا به کدام سو رود و به تربیت کدام قوّت پردازد. و عارفان معنی تکریم را اختیار گرفته اند. چنانکه سنایی گوید:

تو به قوّت خلیفه‌ای به گُهر	قوّت خویش را به فعل آور
آدمی را میان عقل و هوا	اختیار است شرح گَرَمنا
آدمی را مدار خوار که غیب	جوهری شد میان رسته عیب
از عبیدان و رای پرده چرا	اختیار اختیار کرده تو را
تا تو از راه خشم و قلاشی	یا ددی یا بهیمه‌ای باشی؟

(حديقة الحقیقه، ص ۳۷۳)

خداوند متعال برای راهنمایی انسان در هر عصری پیمبری یا ولیی گمارده که در بیهیهای مورد بحث از او به «سلیمان» تعبیر شده است. و هیچ عصری از سلیمان خالی نیست. و بر طالب و سالک است که او را بجوید و راه به سوی او پوید.

ولی یا حجت خدا در همه عصر حاضر است لیکن خدا او را از دیده نامحرمان پوشیده می‌دارد. آنان که دیده معرفت دارند او را می‌بینند، و به سوی او می‌روند و به بحر دانش او می‌پیوندند، اما آنان که توفیق شناسایی او را ندارند به علمهای صوری قناعت کرده‌اند، مانند تشنگانی که بانگ ابر باران‌زا را بشنوند و از آن روگردانند و در پی نوشیدن آب از جویهای خرد باشند. و در داستان آینده توضیح بیشتری است.

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنه‌اش یافتند

زاهدی بُد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج	از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش	و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بُد بر روی ریگ	ریگ کز تَفَش بجوشد آب دیگ
گفتی سرمست در سبزه و گل است	یا سواره بر براق و دُلْدَل است
یا که پایش بر حریر و خَلَه‌هاست	یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز	تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر	ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو	جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس پرسیدش که آبت از کجاست	دست را برداشت کز سوی سَماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد	بی ز چاه و بی ز حَبْلِ مِنْ مَسَد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین	تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سِرِّی ز اسرارَت به ما	تا بِبَرِّیم از میان زُنارها
چشم را بگشود سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگزم	تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان	فی السَّماِءِ رِزْقُکُم کرده عیان

ب ۳۷۹۰ - ۳۷۷۴

عبادیه: در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی به نقل از منتهی‌الارب فرقه‌ای از إباضیه معنی شده است، آنچه در منتهی‌الارب آمده این است: «عبادیه دهی است به مرخ. نیز عباد، قبیله‌های پراکنده از عَرَب در حیره بر نصرانیت مجتمع شدند.» ظاهراً مرجع فرهنگ

لغات و تعبیرات مثنوی، اقرب الموارد است نه منتهی الارب. و در اقرب الموارد ضبط کلمه «عَبَادِيَه» است. بر فرض درست بودن آنچه مؤلف اقرب الموارد نوشته است، بعید به نظر می‌رسد مقصود مولانا فرقه‌ای از اباضیه باشد. نیکلسون احتمال می‌دهد عَبَادِيَه = عَبَادِيَه فرقه‌ای از مرتاضانند که در سده دوم در عبادان (آبادان) سکونت جستند. بعضی شارحان توجیه‌های دیگر کرده‌اند که مجرد حدس و استفاده از معنی مشهور «عباد» است.

زاهد خشک: خشک را می‌توان ظرف مکان گرفت (زاهدی که در جای خشک به سر می‌برد)، و می‌توان صفت زاهد گفت.

تومزاج: تردماغ، شاد، شاداب.

سموم: باد گرم.

از سموم بادیه...: گرمای بادیه درمان او بود.

وحدت: تنهایی.

بواق: مرکبی که رسول (ص) در شب معراج بر آن نشست.

دُنْدَل: استری که مُقَوْس، از مصر برای رسول (ص) فرستاد و حضرتش آن را به علی (ع) بخشید.

باد صبا: بادی که از جانب شمال عربستان وزد، این باد چون از روی دریای متوسط (مدیترانه) و سرزمینهای شام بدانجا می‌آید خشک است. مقابل بادی که از جنوب (حضرموت) وزد که بادی است گرم. درباره «صبا» حدیثی است که رسول (ص) فرمود: «من به صبا پیروز شدم و عاد را باد دبور هلاک کرد.» (کشف الاسرار، ج ۱۴، ص ۴۳۸) استغراق: حالتی است که در آن دل ذکر گوینده در اثنای ذکر نه به ذکر توجه کند نه به دل. زنده روشن ضمیر: اهل معرفت.

حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ: ریسمانی از لیف خرما. مأخوذ است از آیه «فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ» (مسد، ۵)

زَنَارٌ از میان بریدن: «زَنَار» واژه‌ای است گرفته از یونانی و معنی کمر بند می‌دهد و در اصطلاح کمر بندی بود که مسیحیان بر میان می‌بستند تا از مسلمانان جدا باشند. زَنَار از میان بریدن: کنایت از یقین پیدا کردن.

خوگو: معتاد، الفت گرفته.

ای شاهد شیرین شکر خاکه توئی وی خوگر جور و کین و یغما که توئی
(سوزنی، به نقل از لغت نامه)
فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ: مأخوذ است از آیه «وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ: و در آسمان است روزی شما و آنچه وعده داده شده است.» (ذاریات، ۲۲)

زود پیدا شد چو پیل آبکش	در میان این مناجات ابر خوش
در گو و در غارها مسکن گرفت	همچو آب از مشک باریدن گرفت
حاجیان جمله گشاده مشکها	ابر می بارید چون مشک اشکها
می بُردند از میان زَنارها	یک جماعت ز آن عجایب کارها
زین عجب وَاللَّهِ أَغْلَمَ بِالرَّشَاد	قوم دیگر را یقین در ازدیاد
ناقصان سرمدی تَمَّ الْكَلَام	قوم دیگر ناپدیرا ترش و خام

ب ۳۷۹۶ - ۳۷۹۱

ابر خوش: ابر با باران. ابر رحمت.

پیل آبکش: در برخی فرهنگها «ابر سیاه باران را» معنی شده. لیکن با توجه به اینکه «پیل آبکش» مشبّه به «ابر خوش» است باید آن را به معنی دیگر گرفت: پیلی که با آن آب برند، نظیر: شتر آبکش.

همچو آب از مشک: (صفت باران است) قوی، فراوان.
گو: گودال.

غار: سوراخ زمین یا گودال بزرگ.

ترش و خام: کنایت از آنکه قابل هدایت نیست.

غوره ای کو سنگ بست و خام ماند در ازل حق کافر اصلیش خواند

۲/۳۷۱۹

ناقصان سرمدی: کنایت از کسانی که رقم شقاوت بر آنان رفته و هدایت نمی پذیرند. چنانکه در حدیث است: «الشَّقِيُّ شَقِيٌّ فِي بَطْنِ أُمِّهِ».

اشارت است به مقام کاملان و قرب آنان در حضرت حق، و تصرفی را که به امر او در موجودات توانند کرد. نیز بیان مراحل سه گانه مردم است در اعتقاد و انکار. نخست

آنان که در شک‌اند و با دیدن کرامتی ایمان آورند، دوم آنان که مؤمن‌اند و با دیدن آن کرامت به مرحله اطمینان قلب رسند. سوم آنان که در انکارند.

تمام شد آنچه مقدر بود، در پسین روز جمعه بیست و سوم مهرماه هزار و سیصد و هفتاد و دو، «وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ» با حضور دوستان عزیز آقایان دکتر سید علی محمد سجادی و دکتر عباس کی‌منش. دکتر سعید واعظ چندی است برای تدریس به کشور اردن هاشمی رفته‌اند.

□

فهرست آیه‌ها

- اتجعل فيها من يفسد فيها ... : ٤٩
 إتخذوا أيمانهم جنةً فصددوا ... : ٥٥٦
 إحفظوا أيمانكم : ٤١٧
 إخسوا فيها ولا تكلمون : ٣٩٢
 ادعوا ربكم تضرعاً ... : ٩٩، ٣٨٤
 إذا السماء انشقت : ٣١٨، ٣٢١
 إذا السماء انفطرت : ٣٢١
 إذا القوا فيها سمعوا لها شهيقاً ... : ٣٩٢
 إذ يريكم الله في منامكم قليلاً ... : ٤٤٧
 اسرى بعده : ٨٥
 اصحاب الجنة يومئذ خير مستقراً ... : ٥٠٥
 أفحسبتم أنما خلقناكم عبثاً ... : ٢١٧
 أفرأيت من اتخذ ... : ٢٩٥
 أفمن أسس بنيانه على تقوى ... : ٥٥٥
 أفمن شرح الله صدره ... : ٢٤
 اقتربت الساعة ... : ٣١٦، ٣٧٧
 ألا بذكر الله تطمئن القلوب : ٣٣٧
 ألا له الخلق والأمر : ٢٢٤
 ألا من تاب وآمن وعمل ... : ٥٧٦
 الخبيثات للخبيثين ... : ٢٥، ٦٨٠
 الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ ... : ١٥٦
 الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ : ١٣٦، ٣٨٥
 الظَّالِمِينَ بِاللَّهِ ظُنُّ السَّوءِ : ٩١
 اللَّهُ الَّذِي خَلَقَكُمْ ثُمَّ رَزَقَكُمْ ... : ١٠٥
 اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ : ١٩٤، ٢٥٦
 إِنَّا عرضنا الأمانة على السموات ... : ٢٦٢
 إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ راجعون : ٣٥٧
 إِنَّا لمدركون : ٤٠٠
 إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ... : ٥٨١
 إِنَّ الَّذِينَ يَبَايِعُونَكَ ... : ٣٧٧، ٣٤١
 إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ ... : ١٢٥، ٤٧٥
 ٦١٨
 إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ ... : ١٢٢
 إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً ... : ٣٤٩
 إِنَّ الْمُنَافِقِينَ يُخَادِعُونَ اللَّهَ ... : ٣١٢
 إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ : ١٦٢، ٣٦٨
 أَنبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ : ٦٢٩
 أَنزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً : ٦٨٦
 إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ ... : ٣٠٤
 إِنَّكَ لَعَلَى خَلْقٍ عَظِيمٍ : ١٦٦
 إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَحُزْنِي ... : ١٩١
 إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصْلَحُوا ... : ٦٩٣
 إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئاً ... : ٣٢٠
 إِنَّمَا قَوْلُنَا لِشَيْءٍ إِذَا ... : ١٠٧
 إِنَّ هَذَا الْقَوْلُ بَشَرٌ : ٣١٥
 إِنَّ هُمُ الْكَافِرِينَ بَلْ هُمُ أَصْلُ سَيْلٍ : ٥٨٨
 إِنِّي أَمَّا أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ : ٥٥٨
 إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً : ٤٩
 إِنِّي لَا أَصْبِحُ عَمَلٍ عَامِلٍ مِنْكُمْ ... : ٥٧٧

- إِنِّي لأجد ريح يوسف ... : ٢٤٣
 إِنِّي لكما لمن النَّاصحين : ٥٢٣
 أوفوا بالعقود : ٤١٧
 أولئك كالانعام بل هم اضلّ : ١٧، ٣١٦،
 ٤٨٧، ٥٨٨
 او لم يروا الى الطّير فوقهم صافاتٍ ... : ٦٦٥
 بل سَوَّلَ لكم أنفسكم : ٣٢
 تعرّ من تشاء : ٣١٨
 تلك آيات الكتاب : ٣٣٥
 ثم ارجع البصر كرتين ... : ٥٦٧
 ثم قست قلوبكم من بعد ... : ٢٦٣، ٣٢٥
 جاء موسى لميقاتنا : ٨٥
 جبل من مسد : ٢٤٦
 حيث ما كنتم فولّوا وجوهكم شطره : ٦٩٩
 ختم الله على قلوبهم ... : ١٤٣، ٥٥٨
 خلقتني من نارٍ : ٥١٨
 ذلك بأنهم كانوا يكفرون بآيات الله ... : ٢٧٨
 ربّ أرني كيف تحي الموتى ... : ٣٦١
 ربّ أنظرني : ١٣٦
 ربّنا آتانا في الدّنيا حسنةً ... : ٤٩٧
 ربّنا ظلمنا انفسنا ... : ١٠
 رجال لا تلهيهم تجارة ولا بيع ... : ٦٦٣
 ساوى الى جبل يعصمنى من الماء : ٥٢٠
 سبحان الذى أسرى بعبده : ٨٥
 سبحانك لا علم لنا إلا ما علّمتنا : ٦٢٩
 سنستدرجهم من حيث لا يعلمون : ٢٩، ٤٤٩
 سيقول الذين أشركوا ... : ١٥٤
 صبغة الله و من أحسن ... : ٢٦٦
 عسى أن تكرهوا شيئاً ... : ٤٠
 عند ربّهم يرزقون ... : ٤٧٥
 فأجاءها المخاض إلى جذع ... : ٣٠
 فارجع البصر هل ترى من فطورٍ : ٥٦٩
 فاسألوا اهل الذّكر : ٤٣٣
 فأعرض عنهم : ٤٠٦
 فأقم وجهك للدين حنيفاً ... : ٢٦٦
 فألقوه على وجه أبى يأت بصيراً : ٦١١
 فاتّها لا تعمى الابصار ... : ٣٩٣
 فبعرّتك لاغويّتهم اجمعين ... : ٣٧
 فقلّقى آدم من ربّه ... : ٣٢٥
 فحشر فنادى ... : ٤٩٠
 فدلّيهما بغرورٍ : ٥٢٣
 فرحين بما آتاهم الله ... : ١٨٥
 فصبر جميل والله المستعان ... : ١٩١
 فكشفنا عنك غطاءك ... : ٣٥٤
 فلعلك باخع نفسك على آثارهم ... : ٤١٠
 فلمّا أفل قال لا أحبّ الآفلين : ٣٥٧
 فلمّا تجلّى ربّه للجبل ... : ١١٤
 فلمّا رأوه عارضاً مستقبل أوديتهم ... : ٥٨٤
 فلم تقتلوهم ولكنّ الله قتلهم ... : ٢٥٨
 فلنحييّه حياة طيبةً : ٥٩٢
 فمن اضطرّ فى مخصّةٍ ... : ١١٧، ٦٤٢
 فمن اضطرّ غير باغ ولا عادٍ ... : ٦٣٣
 فمن يكفر بالطّاغوت و ... : ٢٥٣
 فى جيدها جبل من مسد : ٧٠٦
 فيه شفاء للناس : ٣٧١
 قال ربّنا ظلمنا انفسنا ... : ٥٣٠
 قال خذها ولا تخف سعيدها ... : ٤٤٥
 قال فيما أغويتنى لأقعدن لهم ... : ٤٩٦
 قال يا آدم أنبئهم بأسمائهم : ٦١٨
 قال يا ايّها النّاس علّمنا منطق الطّير ... : ٦٩٠

- قالوا إنا تطيرنا بكم لنن ... : ۲۷۸
 قالوا سبحانك لا علم لنا ... : ۶۰۳
 قالوا ما أنتم إلا بشر مثلنا ... : ۳۱۵
 قالوا يا أبانا انا ذهبنا ... : ۲۸۰
 قال هذا فراق بيني وبينك ... : ۶۵۸
 قل ادعوا الله أو ادعوا الرحمن : ۳۸۴
 قل أرأيتم إن أصبح ماؤكم ... : ۳۲۴، ۳۲۳
 قل الله خالق كل شيء : ۴۹۴
 قل إن كنتم تحبون الله ... : ۳۰۰
 قل إنما أنا بشر مثلكم يوحى إليّ : ۷۰۳
 قل لو كان البحر مداداً ... : ۳۳۶، ۶۶۱
 قلنا يا نار كوني برداً ... : ۳۲۱
 قل يا أيها الناس إن كنتم في شكّ ... : ۴۰۹
 كذلك يضلّ الله من يشاء ... : ۳۰۴
 كلا إن الإنسان ليطغى ... : ۸۲
 كلا بل ران على قلوبهم ... : ۱۴۴، ۴۰۶، ۶۳۷
 كل شيء هالك إلا وجهه : ۶۲۷
 كل من عليها فان ... : ۲۱۱
 كمثل حبة أنبتت سبع ... : ۳۰۷
 كنتم خير أمة أخرجت ... : ۸۴، ۸۶
 لا أحبّ الآفلين : ۷۲، ۳۰۲، ۳۰۶
 لا تسألوا عن أشياء إن تبدلكن ... : ۱۰۴
 لا ريب فيه : ۵۷۳
 لا شرقية ولا غربية : ۲۲۴
 لا عاصم اليوم من أمر الله : ۵۲۰
 لا يستوى أصحاب النار ... : ۷۹
 لعلّا يكون للناس على الله ... : ۱۶۷
 لنن شكرتم لازيدنكنم : ۴۷
 لقد وعدنا هذا نحن و آباءنا ... : ۴۰۸
 لمسجد أسس على التقوى ... : ۵۵۱، ۵۷۸
- لو أنزلنا هذا القرآن على جبل ... : ۱۱۲، ۴۶۳
 لو كنّا نسمع أو نعقل ... : ۳۹۷
 لو لا نزل هذا القرآن على رجلٍ ... : ۴۱۰
 لها سبعة أبواب : ۶۸
 لهم البشري في الحياة الدنيا ... : ۳۳۳
 ليس على الأعمى حرج : ۲۳، ۳۰۲
 ليس كمثله شيء : ۳۲۳
 ليميز الله الخبيث من الطيّب : ۲۰۵
 ما عندكم ينفد وما عند الله ... : ۱۰۹
 ما قلّى : ۷۲
 ما كان الله ليذر المؤمنين ... : ۷۰
 ما لهذا الرسول يأكل الطعام ... : ۲۳۶
 ما ودّعك ربك وما قلّى : ۷۴
 مثل الذين حملوا التوراة ... : ۱۱۲
 محمّد رسول الله و الذين معه ... : ۳۵
 مرج البحرين يلتقيان ... : ۲۷۲
 من جاء بالحسنة ... : ۱۸۵
 من يهدي الله فهو المهتد ... : ۲۵۴
 نورهم يسعى بين أيديهم : ۱۹۴
 وإذا البحار سجّرت : ۳۲۱
 وإذا رأيت الذين يخوضون ... : ۱۵
 وإذا رأيت ثمّ رأيت ... : ۱۹۱
 وإذا سألك عبادى عني فإني ... : ۶۷۰
 وإذا قرئ القرآن فاستمعوا له وأنصتوا : ۶۴۹
 وإذا لقوا الذين آمنوا ... : ۶۷
 وإذا أخذ ربك من بنى آدم ... : ۳۲۹
 وإذا استسقى موسى لقومه ... : ۴۸۴
 وإذا السماء كشطت : ۳۲۱
 وإذا قال ربك للملائكة إني جاعل ... : ۳۶۰
 وإذا قلنا للملائكة اسجدوا لآدم ... : ۵۱۱

- واستعينوا بالصبر والصلوة ... : ٢٥٣، ٥٩٩
 واسجد واقرب : ٢٤٤
 واصبر نفسك مع الذين يدعون ... : ٤١٠
 واعتصموا بحبل الله جميعاً ... : ٤٢٨
 والارض فرشناها فنعم الماهدون : ٢٣، ٥٨٧
 والبحر المسجور : ٣٢١
 والذي أخرج المرعى : ٦١٤
 والذين اتخذوا مسجداً ضراراً ... : ٥٥١
 والسماء ذات الحبك : ٢١٨
 والسماء رفعها ... : ١
 والشياطين كل بناء وغواص : ١٩١
 والضحى : ٧٢، ٤٩٢
 وألقى فى الارض رواسى أن تميدبكم : ٦١٩
 والله يشهد إنهم لكاذبون : ٥٥٨
 والليل : ٧٢
 وألنا له الحديد : ١٩٠، ٢٩٣، ٧٠٣
 وأما من خاف مقام ربه ... : ٤٤٤، ٥٠١
 وأن إلى ربك المنتهى : ٤٣٨
 وإن من أمة إلا خلا فيها نذير : ٦٩١
 وإن جهنم لموعدهم أجمعين ... : ٤٤٦
 وإن عليك اللعنة إلى يوم الدين : ٤٨٨، ٥١٩
 وإنك لعلى خلق عظيم : ١٦٦
 وإن من شيء إلا عندنا ... : ١
 وإن من شيء إلا يسبح بحمده ... : ٤٦٢، ٤٩٦
 وإن منكم ألا واردها ... : ٤٩٨
 وإن يونس لمن المرسلين ... : ٥٩٦
 وأوحينا إلى أم موسى أن أرضعيه ... : ٥٧١، ٥٧٢
 وتحسبهم أيقاظاً وهم رقود : ٢٨٣
 وتريهم ينظرون إليك ... : ٦١٧
- وتكون الجبال كالعهن ... : ٢١١، ٣٢١
 وجعلنا جهنم للكافرين حصيراً : ١٢٩
 وجوه يومئذ ناضرة ... : ٢١
 وحزنا عليه المراضع من قبل : ٥٧١
 وحيث ما كنتم فولوا وجوهكم شطره : ٦٣٣
 وخسف القمر ... : ٣٢١
 وداعياً إلى الله بإذنه وسراجاً منيراً : ٤٩٩
 وزين لهم الشيطان ... : ٣٧
 وسيق الذين اتقوا ربهم ... : ٤٧
 وشاورهم فى الامر : ٤٤١
 وعلم آدم الأسماء كلها ثم ... : ٥٢٩
 وفديناه بذبح عظيم : ١٩٠
 وفى السماء رزقكم ... : ٣٨٤، ٧٠٧
 وقال ربكم ادعونى ... : ٢٣٩، ٣٨٤، ٤٧٧
 وقل اعملوا فسيرى الله ... : ٣١٢
 وقيل يا أرض ابلعى ماءك ... : ٤٦١
 وكم أهلكنا قبلهم من قرن : ٥٩٢، ٦٩٨
 ولا تحسبن الذين قتلوا ... : ٩٠، ٢١٦
 ولا تذر وازرة وزر ... : ١٥٣
 ولا تستوى الحسنة ولا السيئة ... : ٣٠١، ٤١٩
 ولا تمدن عينيك إلى ما متعنا ... : ١٠٢
 ولا يحيق المكر السيئ ... : ٣١١
 ولا يمشنا فيها لغوب : ٦٠٦
 ولعذاب الآخرة أكبر لو كانوا يعلمون : ٤٨١
 ولقد كرمنا بنى آدم ... : ٢٢، ٧٠٣
 ولنبلونكم بشيء من الخوف ... : ٢٥٨، ٢٧٣، ٤٤١، ٥٧١
 ولو أن ما فى الارض من شجرة أقلام ... : ٦٦٢
 وله أسلم من فى السموات والأرض ... : ٤٩٦
 ولهم أعين لا يبصرون بها : ٣١٦

- و ما الحیوة الدنیا ... : ۱۵۶، ۲۳۰
و ما تلک یمینک یا موسی : ۴۲
و ما رمیت اذ رمیت ... : ۳۴۱، ۴۹۲
و ما کان الله لیعذبهم ... : ۲۷۸
و ما کان صلاتهم عند البیت ... : ۶۷
و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب ... : ۵۰۵
و ما یعدم الشیطان الا غروراً : ۱۳۹
و مکروا و مکر الله ... : ۲۱۳، ۵۵۶
و من أساء فعلیها و ماربک ... : ۴۸۸
و من کان فی هذه أعمی ... : ۳۱۶
و من لا یجب داعی الله فلیس ... : ۴۹۹
و من نعمه ننکسه ... : ۱۴۹
و من یسلم وجهه إلى الله ... : ۲۵۳
و من یغلل یأت بما غل ... : ۲۱۵
و من یؤت الحکمة فقد ... : ۳۳۰
و نحن أقرب الیه من حبل الوريد : ۴۷۷
و نحن نسبح بحمدک ... : ۳۷۵
و نفخت فیہ من روحی : ۲۸۱
و نقلبهم ذات الیمین ... : ۳۰۵
و نیشرك للیسری : ۴۴۷
و هو بالافق الاعلی : ۶۶۵
و یؤثرون علی أنفسهم و لو کان بهم خصاصة :
- ۴۹۹
و یوم تقوم الساعة یبلس المجرمون : ۵۸۲
هذا ربی : ۵۸۸
هل أتى علی الإنسان ... : ۲۰۲
هل جزاء الإحسان الا الإحسان : ۵۰۰
هل من مزید : ۱۹۳
هو اذن : ۳۱۱
هو الذی خلقکم فمنکم ... : ۱۳۱
یا أیتها النفس المطمئنة ... : ۲۳۴
یا ایها الانسان ما غرک برّبک الکریم : ۵۱۳
یا ایها الذین آمنوا اذكروا ... : ۳۳۷
یا بنی اربک معنا و لا تکن مع الکافرين : ۵۲۰
یا قومنا أجبوا داعی الله و آمنوا به : ۴۹۹
یرزق من یشاء بغير حساب : ۱
یزکیهم و یعلمهم الکتاب و الحکمة : ۵۵۲
یعدم و یمنیهم و ما یعدم ... : ۶۰
یفعل الله ما یشاء : ۳۱۸
یکاد البرق یخطف ابصارهم ... : ۳۰۲
یوم تبلى السرائر : ۷۱، ۲۱۵، ۳۶۲
یوم ترى المؤمنین و المؤمنات ... : ۱۸۴
یوم ینظر المرء ما قدّمت ... : ۳۵۶
یوم ینفخ فی الصور ... : ۲۸۰

فهرست حدیث‌ها

- أبغض الأشياء عندى الطلاق : ٣٤٤
 آیت عند ربی يطعمنی ... : ٢٢٠
 إتخذوا الشیطان لأمرهم ملاکاً ... : ٦٤٠
 إتقی دعوة المظلوم فإنها ... : ٤٤٤
 إتقوا فِراسة المؤمن ... : ٢٩٣، ٣٠٨
 أجد نفس ربکم من قبل الیمن : ٢٤٢
 أحب العمل إلى الله عزّ وجلّ ... : ٥١٠
 احثوا فی وجوه المدّاحین التراب : ٤٥٣، ٤٨٥
 (الإحسان) أن تعبد الله كأنک تراه : ٢٥٠
 أخروهنّ من حیث أخرهنّ الله : ٣٦٨
 إذا تقرب عبدی منی شبراً ... : ٧٠٠
 إذا دخل اهل الجنة الجنة قال بعضهم ... : ٤٩٩
 إذا صلی النساء مع الرجال ... : ٣٦٩
 إذا کان الماء قدر قلّتين ... : ٦٢٥
 إذا کان يوم القيامة اتی بالشمس والقمر فی صورة
 ثورین عقیرین ... : ٣٢١
 إذا لقيتم شجرةً من أشجار الجنة ... : ٦٨٧
 أرحنا یا بلال بالصلاة : ٦١٢
 أرنی الحقّ كما هو عندک حتّى أقضى به : ١٠٥
 الأرواح جنود مجتدة ... : ٢٦، ٢١٢، ٣٣٠
 أسماءهم فی السماء معروفة ... : ١٩٤
 إعجبوا لهذا الإنسان ينظر بشحم ... : ٢٣٦
 أعدى عدوّک نفسك ... : ١٠٧
 اعلم أنّ أوّل الوقت أبداً أفضل ... : ٥١٠
 أفضل الجهاد من جاهد نفسه ... : ١٠٨
 اللهمّ أرنا الدّنيا كما هی : ١٠٥
 اللهمّ أرنی الدّنيا كما تريها ... : ١٠٥
 اللهمّ اهد قومی فإنّهم لا یعلمون : ٣٧١، ٣٧٢
 اللهمّ عجلّ للمنفق ماله خلفاً ... : ٩٠
 اللهمّ عزّزنی حجّتك ... : ١٦٨
 الهی عاملنا بفضلک ... : ٢٥٠
 الأمانی تعمی اعین البصائر : ١٤٣، ٥٣٣
 أنا أولى بالمؤمنین من انفسهم ... : ٥٥٥
 أنا عند المنكسرة قلبهم لأجلی : ٣٤٥
 أنا عند المنكسرة قلوبهم : ٣٦٧
 أنا مدينة العلم و علیّ بابها : ١٩٢
 إنّ الجنة حفّت بالمکاره ... : ٣٦٤
 إنّ الرّوح إذا قبض تبعه البصر : ١٤٤
 إنّ الشیطان یجرى من ابن آدم ... : ٥١٨
 إنّ الشیطان یدخل بین ابن ... : ١٣٧
 إنّ الصّدق طمأنينة ... : ٥٣٥
 إنّ الغضب میسم من نار جهنّم ... : ٦٨
 إنّ القلوب بین إصبعین ... : ٣٠٤
 إنّ الله إذا أراد إنفاذاً أمر ... : ١١٧
 إنّ الله إذا رضى عن العبد أثنى علیه ... : ٣١٢
 إنّ الله تعالى لا ینظر الی صورکم ... : ٣٤٦
 إنّ الله تعالى خلق خلقه فی ظلمة ... : ٥٢
 إنّ الله جمیل یحبّ الجمال : ٢٥
 إنّ الله حیث خلق الدّاء ... : ١٤٤
 إنّ الله خلق الارواح قبل الاجساد ... : ٤٨

- إِنَّ اللَّهَ رَفِيقٌ يُحِبُّ الرَّفْقَ : ١٤٦
 إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ حَلِيمٌ حَيٌّ ... : ٥٥٩
 إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ يَقُولُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يَا بَنَ آدَمَ
 مَرَضْتُ فَلَمْ تَعُدْنِي ... : ٣٤١
 إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ ... : ٣٤٥
 إِنَّ فِي الْجَنَّةِ مِائَةَ دَرَجَةٍ ... : ١٨٥
 إِنَّ قَوْمًا يَحْرَقُونَ فِي النَّارِ ... : ٣٦٥
 إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامٍ دَهْرَكُمْ نَفَحَاتٍ ... : ٣٨٣
 إِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ : ٣٢٦
 إِنَّمَا خَلَقْتُ الْخَلْقَ لِيَرْحَبُوا عَلَيَّ ... : ٥١٤
 إِنَّهُ لِيُغَانِ عَلَى قَلْبِي حَتَّى اسْتَغْفَرَ اللَّهَ ... : ٦٣٦
 إِنِّي لِأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ : ٢٤٢
 إِنِّي أَظَلُّ عِنْدَ رَبِّي فَيُطْعِمُنِي ... : ٢٢٠
 أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى رُوحِي. (نورى) : ٢٠٣
 أُولَئِكَ تَحْتَ قَبَابِي ... : ٢٥٦، ١٩٤، ٤٧
 إِيَّاكُمْ وَخَضِرَاءَ الدَّمَنِ : ٥٥٣، ٦٧
 إِيَّاكُمْ وَاللَّوْ فَإِنَّ اللَّوَّ ... : ١٥٤
 إِيَّاكُمْ وَمَصَادِقَةَ الْإِحْمَقِ ... : ٣٧٢
 أَيُّمَا مُؤْمِنٍ كَسَا مُؤْمِنًا ... : ٢٦٤
 أَيُّهَا النَّاسُ سَلُونِي قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِي : ٢٣٦
 بَارِضٌ عَالِمُهَا مُلْجَمٌ وَجَاهِلُهَا مُكْرَمٌ : ٢٧٨
 تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ جُزِيًّا مُؤْمِنٌ ... : ٢٤٩
 تَكَلَّمُوا تَعْرِفُوا ... : ١٧٤
 تَنَامَ عَيْنُهُ وَلَا يَنَامُ قَلْبُهُ : ٦٦٣
 تَنَامَ عَيْنَايَ وَلَا يَنَامُ قَلْبِي : ٦٦٣
 ثَلَاثَةٌ يَزِدْنَ فِي قُوَّةِ النَّظَرِ ... : ٢٢١
 الْجَاهِلُونَ لِأَهْلِ الْعِلْمِ اِعْدَاءُ : ٥٩٢
 جَعَلَتْ قُرَّةَ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ : ٦١٢
 جَعَلَتْ لِي الْأَرْضَ طَهُورًا وَمَسْجِدًا : ٦٤٤
 الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ وَالْفِرْقَةُ عَذَابٌ : ٤٢٠
- حَبِّبَ إِلَيَّ النَّسَاءَ وَالطَّيِّبَ ... : ٦١٢، ٦١١
 حَبَّكَ الشَّيْءُ يَعْمَى وَيَصْمُ : ١٤٣، ٥٣٣
 حَذَّرَكُمْ عَدُوًّا نَفَذَ فِي الصَّدُورِ ... : ٦٥
 أَلْحَزَمَ سُوءَ الظَّنِّ : ٦١، ٣٩٦
 أَلْحَزَمَ مُسَاءَةَ الظَّنِّ : ٦١
 حَقَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ ... : ٣٦٤
 الْحِكْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ ... : ٣٢٩
 أَلْحَمْرَةُ خَضَابُ الْمُؤْمِنِ : ٢٢٢
 أَلْحَنَاءُ خَضَابُ الْإِسْلَامِ : ٢٢٢
 الْحَيَاءُ مِنَ الْإِيمَانِ ... : ٢٧٥
 أَلْحَيَاءُ حَيَاءُ عَقْلِ : ٢٧١
 خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ : ٢٢
 خَلَقْنِي وَآيَاكَ مِنْ نُورِهِ الْأَعْظَمِ ... : ٥٢
 خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَاطُهَا : ٦٥٧، ٦٦٧
 خَيْرٌ مَا أُعْطِيَ النَّاسُ خَلَقٌ حَسَنٌ : ١٦٦
 دَخَلَتِ الْجَنَّةَ فَإِذَا أَكْثَرُ أَهْلِهَا الْبِلَّةُ : ٦٠٧
 الدُّنْيَا جَيْفَةٌ وَطَلَابُهَا : ١٢٦
 الدُّنْيَا سَجَنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْكَافِرِ : ١٣٥
 ذَهَابَ الْبَصَرُ مَغْفَرَةٌ لِلذَّنُوبِ ... : ٣٠١
 رَبِّ أَشْعَثُ أَغْبِرْ ذِي طَمَرَيْنِ ... : ٢٣٤، ٤٥٧
 رَبِّ أَشْعَثُ مَدْفُوعٌ بِالْأَبْوَابِ ... : ١٩٤
 رَبِّ اغْفِرْ لِقَوْمِي فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ : ٣٧١
 أَلرِّجَالُ عَلَى أَرْبَعَةِ أَنْوَاعٍ ... : ٥٨١
 الرِّجُلُ يُعْطَسُ فَيَقَالُ لَهُ يَرْحَمُكَ اللَّهُ : ٥١٦
 رَشَّ عَلَيْهِمْ نُورُهُ : ٥٢
 سَأَلْنِي رَجُلٌ عَمَّا يَجْمَعُ خَيْرَ الدُّنْيَا ... : ٤٤٣
 سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبُهُ : ٥١٥
 سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي : ٥١٣
 سَجْدَ يَحْيَى وَهُوَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ ... : ٦٧١
 الشَّقَى شَقَى فِي بَطْنِ أُمِّهِ : ٧٠٧

- أَلشَّمْسُ وَالْقَمَرُ ثَوْرَانِ عَقِيرَانِ ... : ٣٢١
أَلصَّبْحَةُ تَمْنَعُ الرِّزْقَ : ٥٨٨
الصَّدْقُ أَمَانَةٌ وَالْكَذِبُ خِيَانَةٌ : ٥٣٥
ضَعْ أَمْرَ أَخِيكَ عَلَى أَحْسَنِهِ ... : ٣٩٦
طَوْبَى لِمَنْ شَغَلَهُ عَيْبُهُ عَنْ عَيْبِ النَّاسِ : ١٨٧
العَاقِلُ فِي الْخَيْرِ وَالْغَافِلُ عَنِ الشَّرِّ ... : ٦٠٧
عَجَّلُوا الصَّلَاةَ قَبْلَ الْفَوْتِ ... : ٥١٠
أَلْعَدُوُّ الْعَاقِلِ وَ لَا صَدِيقُ الْجَاهِلِ : ٣٧٢
عَلَى الْيَدِ مَا أَخَذْتُ ... : ١٢٢
العَمْرَةُ إِلَى الْعَمْرَةِ كَفَّارَةٌ ... : ٤٣٧
الْغَضَبُ مِنَ الشَّيْطَانِ ... : ٦٨
فَإِذَا خَرَجَ الرُّوحُ تَبِعَهُ الْعَقْلُ : ١٤٤
فَإِنَّ الْقُلُوبَ بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ مِنْ أَصَابِعِ اللَّهِ ... : ٤٨٥
فَكَيْفَ احْتِمَالِي لِبَلَاءِ الْآخِرَةِ ... : ٤٨١
فِي سُورِ الْمُؤْمِنِينَ شِفَاءٌ ... : ٢٩٩
أَلْقَبْرِ لِرَوْضَةٍ مِنْ رِيَاضِ الْجَنَّةِ ... : ٥٧٩
قَدِمْتُ مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ ... : ٤٦٥
كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كَفْرًا : ١١٧
كَانَ رَسُولُ اللَّهِ (ص) إِذَا أَرَادَ الْحَرْبَ دَعَا نِسَاءً ... : ٤٤٢
كَانَ يَرْكَبُ الْحِمَارَ عَرِيَانًا ... : ١٥٢
كَذَبَ الْعَادِلُونَ بِكَ إِذْ شَبَّهُوكَ ... : ١٩
كَنتَ كَنَزًا مَخْفِيًّا ... : ٨٦، ٢٠٥
لَا تَعَامَلْ (تَعَامَلُوا) ذَاعَاهُ ... : ٣٠١
لَا يَزَالُ الْعَبْدُ يَتَقَرَّبُ إِلَى التَّوَافُلِ : ١٤٨
لَا يَسْعَى أَرْضِي وَلَا سَمَائِي ... : ٤٣٧
لَا يَعْدَمُ الصَّبْرُ الظَّفَرَ : ١٢٩
لَنْ طَالِبَتْنِي بِذُنُوبِي لِأَطْلُبَنَّكَ بِعُفُوكَ : ٣٥٥
لِلَّهِ دُونَ الْعَرْشِ سَبْعُونَ حِجَابًا ... : ١٦٩
لَنْ تَمُوتَ نَفْسٌ حَتَّى تَسْتَكْمَلَ رِزْقَهَا ... : ١٠٦
لَوْ لَا الْحِجَّةُ لَسَاخَتْ الْأَرْضُ ... : ١٧٣
لَوْلَاكَ لَمَا خُلِقَتِ الْاَفْلَاكُ : ٢٠٢، ٢٠٣
٢٣٢
لِيَأْكُلِ أَحَدُكُمْ يَمِينَهُ وَيَشْرَبَ ... : ٢٢٦
لَيْسَ آدَمَى إِلَّا وَقَلْبُهُ بَيْنَ أَصْبَعَيْنِ ... : ٣٠٤
مَاتَنَا كَرَمْنَهَا إِنْ خَلَفَ : ٣٣٤
مَا خَلَقَهُمْ لِيَجْلِبَ مِنْهُمْ مَنَفْعَةٌ ... : ٥١٤
أَلْمَالُ حَيَّةٌ وَالْجَاهُ أَضَرُّ مِنْهُ : ٥٦٧
مَا مِنْ يَوْمٍ يَصْبِحُ الْعِبَادُ فِيهِ إِلَّا مَلَكَانِ ... : ٩٠
مَا وَحَّدَهُ مِنْ كَيْفِهِ : ٣٣٧
مَثَلِي وَمَثَلُكُمْ كَمَثَلِ رَجُلٍ ... : ٥٥٥
مَعَ كُلِّ شَيْءٍ لَا بِمُقَارَنَةٍ ... : ٢٠
مَنَامُنَا وَ يَقْظَتُنَا وَاحِدَةٌ : ٦٦٣
مَنْ أَرَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ ... : ٤٢٢
مَنْ إِتَّقَى اللَّهَ كَلَّ لِسَانُهُ : ٥٧٦
مَنْ أَشَارَ إِلَيْهِ فَقَدْ حَدَّه : ١٩٤
مَنْ أَصْلَحَ سَرِيرَتَهُ ... : ٣٩٢
مَنْ أَيْقَنَ بِالْخَلْفِ جَادَ بِالْعَطِيَّةِ : ١٨٥
مَنْ تَقَرَّبَ إِلَى شَيْءٍ شَبَّهَ ... : ٣١٨
مَنْ خَافَ اللَّهَ كَلَّ لِسَانُهُ : ٥٧٦
مَنْ رَأَى فَقْدَ رَأَى الْحَقَّ : ٤٣٨
مَنْ طَلَبَ شَيْئًا نَالَهُ أَوْ بَعْضُهُ : ٣٣٤
مَنْ عَصَى اللَّهَ فَقَدْ نَسَى اللَّهَ ... : ٦٣٨
مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ : ٦٦٤
مَنْ كَسَا مُؤْمِنًا كَسَاهُ اللَّهُ ... : ٢٦٤
مَنْ لَا صَبْرَ لَهُ لَا إِيْمَانَ لَهُ : ١٣٠
الْمُؤْمِنُ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ ... : ١٢
الْمُؤْمِنُ مِرَاةُ لِأَخِيهِ : ١٢
الْمُؤْمِنُ كَيْسُ فُطْنٍ حَذَرُ : ٥٦٧
الْمُؤْمِنُونَ فِي تَبَارُهِمْ وَ تَرَاخُمِهِمْ ... : ٦٩١

- المؤمنون كنفسٍ واحدةٍ : ٦٩١
 الناس معادن كمعادن الذهب ... : ٤٠٧
 نحلوك حلية المخلوقين بأوهامهم : ٣٣٨
 نحن الآخرون السابقون يوم القيامة ... : ٥٨٤
 نوم العالم عبادة ... : ١٤
 وإياك أن تغتر بما ترى ... : ١٢٦
 والله لو تعلمون ما أعلم لضحكتم قليلاً ... : ٣٧٦، ٣٧٧
- ولتساطنّ سوط القدر ... : ١٦٦
 ولكن الله ستر يحب الستار : ٥٥٩
 ولكن الله ستار يحب الستار : ٥٥٩
 والله لا اكون كالضبع تنام ... : ٦٣٤
 وما يزال عبدي يتقرب اليّ بالنوافل ... : ٣٣،
 ٣٤٢
 ينظر بنور الله : ٣٩٥

فهرست گفتار مشايخ

- حسنات الابرار سيئات المقرّبين : ٥٤٩ ، ٩
العارف كلّ يوم اخشع لآئنه في كلّ ساعة
اقرب : ٣٨٢
لا يصير الرّجل من العارفين ... : ٦١٣
لو كانت الدّنيا دماً عبيطاً ... : ٦٤٢
المخلصون على خطرٍ عظيم : ٢٦٠
نعم الدّليل أنت والاشتغال ... : ٦٢٦
نقصان كلّ مخلص في اخلاصه رؤية اخلاصه
فاذا ... : ٢٦٠

فهرست مثلها

- احمق من جُحى : ٥٩٥
آخر الدواء الكى : ٣٩٣
إلية فى برية : ٥٣٢
إن تسرق فاسرق الدرّه : ٢٨٣
إنّ من قلب الى القلب روزنة : ٣١١
أول الفكر آخر العمل : ٢٠١
ألجنس إلى الجنس يميل : ٤٠٢
الجنون فنون : ٢٧٤
ألجود بالنفس أقصى غاية الجود : ١٨٥
حبّ الوطن من الايمان : ٥١٢
خير الإبل حمرها : ٢٢٢
شرف المكان بالمكين : ٣٨٦
- الصبر مفتاح الفرج : ٥٩٨، ٢٣
ألضرورات تبيع المحظورات : ١١٧
ألغريق يتشبّه بكلّ حشيش : ٤٨٠
القلب يهدى الى القلب : ٤٧٩
أل كلام يجزّ الكلام : ٣٠٧
كلّ ناقص ملعون : ٣٠٢، ٣٠١
لا يضّرّ السحاب نباح الكلاب : ٩٦
من طلب شيئاً وجدّ وجد : ٣٠
من طلب شيئاً وجد : ٣٣٤
الناس على دين ملوكهم : ٤٠٦
يد الله مع الجماعة : ٤٢٢، ٤٢٤

فهرست لغات و تعبيرات

آسيب جيب : ۲۳۸	آب : ۲۰۹، ۳۲۷
آسيب كردن : ۲۳۸	آب آسمان : ۷۰۳
آشناي راز شدن : ۵۳۵	آب حيات : ۳۷
آشوفتن : ۱۱۹، ۳۷۵	آب حيوان : ۱۵۰، ۴۵۳
آفتاب در حمل آمدن : ۳۱۳	آب خوردن : ۱۹۱
آفيل : ۱۲۳، ۱۵۶، ۳۰۲، ۳۵۷	آب و خور : ۵۸۸
آكندن : ۱۹۶	آب و روغن : ۵۳۵
آلت : ۷۳	آب و گيا : ۳۶۶
آلوده چون بودن : ۳۵۴	آبي : ۱۷۱
آل ياسين : ۴۲۷	آتش پاره : ۴۵۶
آمیز : ۴۴۳، ۴۶۳	آتش در رخت زدن : ۴۸۴
آن : ۱۹۴	آتش در ريش عوام افتادن : ۲۷۶
آن سري : ۱۶	آتشي : ۵۱۸
آواره : ۵۰۱	آثار قدم : ۴۵
آوریدن : ۲۹۹	آثار قلم : ۴۵
آه كردن : ۴۶۹	آخر : ۱۱۶
آهن گسل : ۳۱۰	آخرين : ۳۰۸
آيات : ۵۴۸	آخرين : ۳۰۸
آيت : ۵۹۷	آخر زمان : ۴۵۰، ۶۹۱
آيس : ۶۸۵	آداب دانان : ۳۴۷
آيين فرا : ۶۹۷	آدمي خوار : ۶۴
أب : ۴۶۶	آز : ۱۱۹
ابتر : ۳۵۴	آزمون : ۶۲۹
ابتلا : ۶۳۷	آستانه : ۵۴۹
ابر خوش : ۷۰۷	آسمان قدر : ۴۵۶

ابر سعد : ۷۰۳	از خود شدن : ۶۶۱
ابلاس : ۵۸۲	از زخم ایمن بودن : ۲۶۵
إتفاق : ۲۲۳	از کار بردن : ۶۲۵
اجتبا : ۲۶۸	از گرگی وارheidن : ۴۰۲
اجل : ۹۵، ۹۱	از گوهر برخوردار بودن : ۱۸۹
احتراز آوردن : ۶۹۱	ازل : ۹۵
إحتياط : ۱۱۶	از لنگ و لوک رهیدن : ۷۰۰
إحتيال : ۱۵۹	اُزُم : ۶۸۹
أُخذ : ۱۱۴	از هوا آزاد بودن : ۲۹۰
احراق : ۵۲۱	اسب گشتن : ۳۵۲
احمق گیر : ۴۰۱	اسپید : ۴۵
أحول : ۷۵، ۷۰، ۲۱۳، ۶۸۰	استافیل : ۶۸۹
اختر باره : ۴۵۶	استدرج : ۴۴۹
اختلاط : ۸	استغراق : ۷۰۶
اخراج : ۱۴۳	استفتاح : ۴
اخوان : ۶۹۴	استفراغ کردن : ۳۹۳
اخی : ۶۹۵	استفسار : ۶۴۹
إدراک مند : ۱۳۳	استیز : ۴۴۳، ۵۳۹
إدند : ۹۲	استیز فعل : ۲۲۷
ادیب : ۱۶۳	اسرار : ۱۸۰، ۵۰۰
إرم : ۶۹۵	اسرارخوان نبودن : ۴۲
از آب جستن : ۴۲۸	أسرار دان : ۲۸۶
از آن کسی بودن : ۸۱	اسفل : ۵۹۸
از برهنه قبا برکنندن : ۵۱۴	إسکاف : ۷۴
از بند شدن : ۴۸۲	اصحاب جدال : ۶۲۶
از بن دندان : ۵۸۶	اصحاب درد : ۴۰۳
از بیخ و بن برکنندن : ۴۸۳	اصحاب کھف : ۴۶۰
از جان پرداختن : ۳۹	اصطرلاب : ۵۷۶
از حجاب برون آمدن : ۴۸۹	إصلاح : ۱۷۰
از خر افکنندن : ۵۱۰	اضمار : ۳۴۶

اعتبار : ۱۰۵	اندر جهیدن : ۵۴۷
اعتدال اخلاط : ۶۵۷	أنصار : ۶۹۳
اعتذار : ۱۶۲	إنفطار : ۲۳۲
اعتزال : ۲۱	انقطاع دم : ۵۹۰
أعمى : ۲۳، ۲۲۷، ۳۱۶، ۴۰۶	انگین : ۶۴۲
أعواض : ۱۸۶	انگوری : ۶۹۵
أعیان : ۱۳۵	أوباش : ۵۹، ۴۷۲
أغیار : ۴۲۵	اوراد : ۴۸۲
افتری : ۶۷۵	أوساط : ۶۵۶
افق : ۴۴، ۶۶۵	اوصاف بقا : ۵۰۰
افکندن : ۳۶۳	اولوا العزم : ۶۷۱
افلاس : ۱۳۹	اولین : ۳۶۳
أفیون : ۲۹۷	آه : ۳۶۷، ۳۳۱
أفیون چشیدن : ۶۵	اهل : ۱۶۵، ۵۲۵، ۶۰۶
اقبال : ۱۱۸، ۵۰۴	اهل تن : ۶۱۰
إكسیر : ۱۴۷	اهل جسد : ۶۹۰
التماس : ۱۰۳	اهل خاطر : ۶۷۴
ألست : ۳۲۹	أهلیت : ۱۶۶
الف چیزی نداشتن : ۶۲۷	ایام زکات : ۲۴۲
ألکن : ۱۲۶	ایثار : ۴۹۹
أللّهی : ۵۹۷، ۶۱۱	ایدر : ۹۰
امام : ۲۹۴	أیمان : ۵۵۶، ۵۵۷
امان انگیختن : ۲۷۸	یا : ۱۲۳
امانت : ۴۹۰	با ازل خوش بودن : ۹۵
أمت مهدیه : ۸۶	بابیل (ابابیل) : ۸۲، ۶۴۵
امر : ۴۲۸	باحث : ۵۶۵
إناث : ۱۳۴	باد ریش : ۲۸۸
انبازی : ۵۷۳	باد صبا : ۷۰۶
انتباه : ۳۲۹	باریک حرف : ۶۰۹
انتها : ۶۲۹	بازجُست : ۴۳۲

باز سر پیش کبوتر نهادن : ۶۹۹	بد واقعه : ۱۴۳
بازغ : ۲۹۱	بدیل : ۱۸۶
بازی : ۹۴	بر : ۴۸، ۳۵۵
بازی بردن : ۴۸۸	بر : ۷۰۳
بازگونه : ۲۹۲	بر آمدن بر : ۴۴۳
باطل : ۴۰۲	بر آویختن : ۵۷۰
با غرض : ۲۰۰	برات : ۵۷۴
با فضل : ۳۲۳	براق : ۲۲۵، ۷۰۶
با کوره : ۲۶۰	برج فیرگون : ۲۲۴
بالا شتافتن : ۹۸	برجهیدن : ۶۶۵
بالا کشیدن : ۳۸۵، ۴۷۵	برخاستن : ۲۴۸
با مردگان کار داشتن : ۱۰۵	بر خشک و تر بودن : ۲۳۸
بانگ اسرافیل : ۲۴۲	برد : ۴۷۴
با نمک : ۱۳۵	بر در بودن حلقه : ۲۶۹
با نهایت : ۶۶۱	بردردین : ۱۹۶
بایست : ۳	بردوختن بر چیزی : ۵۹۱
بحر : ۶۸۶، ۷۰۳	بر روی زدن : ۴۱۷
بحر قلزم : ۶۲۴	بر زدن : ۸۳، ۴۱۱، ۵۲۵
بحکم : ۶۰۲	بر سری : ۹۵، ۲۲۹
بد : ۶۱۵	بر عقل خود خندیدن : ۳۰۳
بد پیکر : ۲۸	بر کار بودن : ۶۳۳
بد درخت : ۳۰۸	بر کف دریا فرس راندن : ۳۰۳
بد دهان : ۵۳۵	برگ بی برگی : ۲۷۳
بد رایه : ۷۰۱	بر گردن ماندن : ۲۱۵
بدر منیر : ۵۰۱	بر نتابیدن : ۵۹۱
بدست : ۴۲۲	برون آمدن : ۳۸۳
بدگمان : ۹۱	برون پرده بودن : ۳۶۷
بدگمانی : ۳۹۶	برون شو کردن : ۴۷۰
بدگوهری : ۱۶۱	برهان : ۲۶۲
بدل گشتن : ۶۴۵	بر هم زدن : ۴۱۲

بُهتان: ۲۸۸، ۶۲۴	بُری: ۷۶، ۳۴۵
به جان: ۲۸۸، ۶۸۰	بریدن: ۶۸۳
به حکم آوردن: ۱۴۱	بُرین: ۲۹۹
به دانگی شاد کردن: ۱۴۰	بُراز: ۷۸
به دوغ افتادن: ۴۱۷	بسته دهن: ۶۲۷
به طاق افتادن: ۳۳۴	بُسط: ۵۷۰
به کار: ۱۸۱	بُصر: ۱۲۶، ۱۶۹
بهمن: ۱۵	بُصیرت: ۶۹۰
به میخ بستن: ۱۵۳	بُطن: ۵۹۷
بهیمه: ۴۴	بُقا: ۶۸۶
بی الهام: ۶۶۹	بُکر: ۶۲۱
بی تمکین: ۶۱۸	بُگ: ۵۲۹
بی ثبات: ۲۷، ۳۷	بلا آشفتن: ۱۳
بی جا: ۱۴۵	بلاغ: ۵۷۴
بی جهت: ۱۴۵	بُلُق: ۲۴۴
بی چون: ۵۱۶	بلند آوازیان: ۱۴۰
بی حاشیت: ۴۳۹	بُئِم: ۶۸۹
بی حاصل: ۶۱۰	بُئیت: ۲۰۱
بی خبر: ۳۳۴	بُند: ۲۴۶
بی خودی: ۱۷۲	بُندُق: ۸۲
بیداری کُش: ۱۵	بند کردن: ۹۷
بی دل: ۲۹۹، ۳۳۵، ۵۳۶	بند گشادن: ۶۱۴
بیرون از طبایع: ۳۶۶	بنده زاده: ۲۹۰
بیرون شو: ۵۶۵	بوالفضول: ۳۹۷، ۴۸۰
بی زینهار: ۵۹۵	بو بردن: ۴۰۳
بی سر بودن: ۶۰۳	بوسه بر تیر دادن: ۲۵۸
بیضه: ۲۰۳	بُوش: ۵۹
بی قرار: ۳۳۵	بوی: ۵۶۵
بی قیاس: ۲۷	بُهای: ۴۷۳
بی کران: ۳۰۹	به بالا پریدن: ۶۷۷

بی‌کیف و چون: ۲۳۷	پرده تنیدن: ۱۵۸
بیگار: ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۱۰	پرده دریدن: ۴۷۷
بیگاه شدن: ۷۹	پر زنان: ۶۹۱
بی‌مثل: ۳۲۳	پره: ۳۵۰
بی‌معرفت: ۴۵۴	پژمرده: ۱۴۱
بینات: ۵۴۸	پس خورد: ۲۹۹
بی‌نشان: ۱۱۴، ۲۷۶	پس رفتن: ۶۴۸
بی‌نقش: ۱۹	پشت: ۳۲۷
بی‌نوا: ۲۳۴	پشتی: ۶۵۳
بی‌وقوف: ۳۶۲	پُشک: ۵۲۵، ۵۹
بابست شدن: ۴۹	پشیز: ۱۱۲، ۱۴۰
باتابه: ۱۷۱، ۳۴۰	پگاه: ۱۴۳
پاچیله: ۳۴۷	پلاس: ۵۴۹
پا در جو نهادن: ۱۰۷	پنبه در دهان فشاردن: ۳۴۰
پاس داشتن: ۲۷	پنبه کردن: ۴۲۴
پاکباز: ۳۳۳	پنج حس: ۱۷، ۶۱۳
پاکشیدن: ۸۵	پوئیدن: ۳۸۳
پالْدُم: ۲۴۶	پوست دریدن: ۶۹۵
پالودن: ۵۶۹	پوستین بهر دی: ۱۱
پالْهَنگ: ۶۲	پوشیدگی: ۱۵۸
پامزد: ۱۲۸	پول صراط: ۶۴
پای در دریا نهادن: ۲۶۸	پهنا رفتن: ۲۵۱
پایمرد: ۹۱	پیچاپیچ: ۶۵۴
پخته گردیدن: ۲۶۱	پیدا: ۵۹۲
پراکنده سخن: ۹۷	پیدا شدن: ۴۸۲
پُر اندیشه: ۵۳۵	پیر افشانی کردن: ۲۵۱
پرتاوی: ۲۵۸	پسه: ۲۶۷
پرچم: ۸۱	پیش پای اسب گردیدن: ۲۳۵
پرداختن: ۳۹	پیشی: ۶۶۹
پرده: ۴۷۶	پیل: ۳۵۱

تربین شدن: ۲۵۶	پیل آبکش: ۷۰۷
تَسَخَّرَ: ۶۸۳، ۲۰۴، ۲۹	تا ابد برنخاستن: ۴۷۱
تَسُو: ۳۱۶، ۲۰۸، ۱۳۹	تاب: ۳۲۷
تشریف: ۷۱	تابه: ۱۷۱
تَشْنِيع: ۶۵۶، ۹۵	تازه شدن: ۴۴۰
تعب: ۶۸۳، ۵۰۶	تازیانه زدن: ۳۵۲
تعبیر: ۵۰۶	تاسه: ۲۰۶، ۲۷
تعبیت: ۲۹۵	تأمل: ۱۷۵
تعریف: ۱۲۷	تباه کردن: ۴۲۴
تعریف دادن: ۵۵۲	تباه کردن نقش: ۱۰۳
تعَصَب: ۹۸	تَبَصَّرَ: ۴۶۵
تعظیم: ۶۴	تَبَّع: ۴۳۳
تعلق: ۲۳۷	تُتَمَاج: ۷۸
تَغْيَر: ۵۴۹، ۲۶۱	تجاسس: ۶۹
تفت: ۴۰۵، ۳۴۳	تحویل: ۲۴۲
تفحص: ۱۳۵	تخلیط: ۲۴۶
تفرقه: ۶۸۶، ۵۲	تخم: ۳۶۵
تفریق: ۵۵۵	تخم باطل کاشتن: ۱۱۸
تفس: ۴۹۰	تخم کاشتن: ۹۱
تقدیر: ۳۲۰	تُخَمه: ۵۳۳
تقریر: ۵۳۱	تَدَارُك: ۱۲۳
تقصیر: ۱۱۷	تُرُش: ۹۱
تقصیری: ۱۳۵	ترش و خام: ۷۰۷
تقطیع: ۴۸۶	ترفع: ۶۳۱
تقی: ۵۵۸	تُرک: ۱۰۱
تک: ۴۱۳	تُرکنازی: ۶۳۱
تلیس: ۵۳۱، ۳۱۸، ۶۴، ۳۷	تر مزاج: ۷۰۶
تلخ گوهر: ۳۰۸	تریاق: ۶۵۰
تلخ نگریستن: ۹۲	ترائید: ۳۵۷
تلقین کردن: ۶۱	ترویر: ۱۵۵

تَلَوْن: ۶۱۸	جاریه: ۶۶۵
تلوین: ۴۸۵	جامگی: ۲۱۲
تموز: ۵۱	جامه چاک: ۳۴۸
تن آلوده: ۲۶۹	جامه کم کردن: ۶۵۹
تنازع: ۶۸۹	جان: ۶۲۹، ۵۷۴، ۴۹۲، ۲۳۸
تن چون تار کردن: ۴۱۷	جان بابا گفتن: ۳۷
تن زدن: ۱۵، ۲۴۰، ۳۰۹، ۵۵۶، ۶۴۷	جان به جان رسیدن: ۳۳۵
تنگ: ۶۱۶، ۶۰۶	جان جان: ۴۹۲، ۲۵۷، ۲۳۸
تنگ آمدن: ۲۷۶	جان جزو: ۲۳۸
تنهارو: ۶۰۶	جان کل: ۲۳۸
تیندن: ۵۰۶	جان کندن: ۱۶۲
توبه: ۳۲۵	جان کیش: ۲۰۶
توتیا: ۲۲۷	جای باش: ۱۵۸
توزیع: ۹۷، ۱۲۳	جبر: ۵۴۹
توسن: ۴۷۰	جُحود: ۵۱۶، ۴۱۵، ۳۲۵، ۲۲۸، ۹۴
توفیق: ۴۹۲	جحیم: ۲۴۹
توقیر: ۲۹۴	جَدّ: ۵۷۶، ۳۹۸
تون: ۵۵۲، ۳۹۸	جذب: ۵۰۶، ۲۷، ۲۶
تونی: ۳۹۸	جَذوب: ۱۷۱
تُهی: ۱۸۲	جَرّ: ۳۰۴
تی: ۶۶۶	جَرَح: ۵۶۵
تی تی: ۶۲۶	جَرَس: ۶۵۶، ۲۰۷
تیز طرف: ۱۹۴	جرس جنباندن: ۵۹۸
تیز فعل: ۲۲۷	جرعه نوش: ۵۱
تیز گردیدن: ۴۵۰	جَرّ و مَدّ: ۵۵
تیمارداشت: ۴۴	جَرّه: ۶۲۵
تیه: ۶۳۶، ۴۸۳	جُرّو: ۵۰۲
ثری: ۷۰۰، ۳۱۹، ۲۵۶	جزو شش: ۵۱۶
ثمین: ۲۰۹	جُست: ۵۷۵
جاذب: ۵۲۵	جَسْتن: ۵۸۱، ۲۰۵، ۶۱

جَهَات: ۶۸۵	جُسْتَه ناجُسْتَه شدن: ۶۸۳
جِهَاد: ۴۸۱	جُعَل: ۴۰۹
جِهَاد ظَاهِر: ۴۴۷	جُغْدِ فرشی: ۴۱۳
جِهَت گو: ۵۴۸	جفا و خلاف: ۹۵
جِهیدن: ۶۶۹	جفت و طاق: ۵۵۱
جیب: ۱۸، ۶۹، ۲۳۸	جگر بند: ۱۲۲
چار طبع: ۳۲۰	جگر بند پیش گربه نهادن: ۱۲۲
چارق: ۳۴۰	جگر سوختن: ۶۰۸
چار میخ کردن: ۵۳۸	جگرها را نمک رسیدن: ۲۷۵
چاره بودن: ۵۸۶	جَلْدی: ۱۸۷، ۴۸۳
چاشنی: ۵۳۵، ۶۳۷	جَلیس: ۱۸۰
چاشنی گیر: ۵۳۷	جماد: ۳۰۰، ۴۶۵
چاکها: ۶۲۱	جمال: ۲۵
چالاک زحف: ۴۶۰	جمع آمدن: ۶۸۰
چالیش: ۴۴۸	جمیل: ۲۵
چاه بابل: ۴۸۰	جنایت جو: ۸۰
چپ رفتن: ۱۰۱	جنبشهای موزون: ۶۱۶
چَریش: ۲۱۸	جند: ۱۹۳
چرخ سابعه: ۱۴۳	جنس: ۵۰۲
چَرخه: ۴۵۰	جنسیت: ۶۱، ۲۳۵
چُست: ۳۷	جوامردی: ۱۸۵
چشم پُر: ۲۹۵، ۵۷۶	جوحی: ۵۹۵
چشم در روی ماندن: ۵۱۵	جوز: ۵۵، ۱۰۳
چشم دزدیدن: ۴۰۱	جوشن: ۵۰۱
چشم دوز: ۷۲	جوشن بلا بودن: ۵۰۱
چشم نهادن: ۳۸۸	جوعُ البَقَر: ۶۳
چشم و چراغ: ۶۲۶	جولاه: ۳۲۷
چَغَز: ۹۶	جوهر: ۱۹۶، ۳۴۵، ۴۷۳
چفسیدن: ۳۸۴، ۶۸۷	جوی از سنگ دویدن: ۴۰۰
چَمین: ۴۱۴	جوی روان: ۷۰۳

چوگانى: ۲۵۹	خَرَارَه: ۱۲۱
چون: ۳۵۴	خَرَج: ۲۳
چون تار شدن: ۴۱۹	خَرَس: ۲۸۳
چهار شاخ: ۱۶۴	خِرَص: ۱۰۴
چینه: ۶۹۹	خِرَص رؤیت: ۳۶۱
حاجب: ۱۷۱	خُرْمُدان: ۵۷۱، ۶۵۳
حادث: ۴۵۲، ۳۴۳	حروف نوشتن: ۳۶۲
حارس: ۳۹۴	خَرُون: ۵۰۶، ۲۵۹
حاش لله: ۵۵۶، ۶۵۴	خَرِيف: ۲۶۵
حاضر: ۲۶۹	خَرِيفى: ۱۴۱
حافى: ۶۶۱	خَرِيق: ۸۲
حال: ۷۳، ۳۴۵	خَرَن: ۱۲
حالت: ۶۹۹	خَسَّاسه: ۲۱۹
حامل بودن جهان: ۲۳۸	خَسَب: ۵۰۵
حُب: ۶۲۵	خَسْ دُرپاش: ۱۶
حیر: ۶۶۲	خَسْ مشترک: ۲۲
حَبَل: ۲۲۵	خَشَايش: ۴۸۰
حج: ۴۳۲	خَشَر: ۹۴، ۱۹۹، ۲۳۹
حجاب: ۱۴۳، ۱۶۲، ۱۶۳، ۲۴۴	خَشَم: ۲۳۱
حجاب زَيْن: ۴۰۶، ۶۳۷	خَصَر: ۴۳۰
حجاب غین: ۶۳۶	خَصَرَت: ۱۹۶
حَجَّام: ۳۶۴	خَطَب: ۶۱۰
حُجَب: ۱۴۳	خُفَره: ۴۱
حُجَّت: ۲۹۹، ۴۲۳	خُفَره کردن: ۵۱۸
حَد: ۴۸۶، ۶۷۸	حَقْد: ۱۵۹
حَد تام: ۴۸۶	حَقِير: ۲۹۱
حَدَث جاي: ۵۶۰	حکمت گزار: ۵۹
حدث در روى مالیدن: ۶۱۰	حلقه: ۵۹
حديث انداز: ۶۰۵	حلقه زدن: ۴۸۲
خُر: ۱۲۶	حَلَم: ۳۵۵

خُداع: ۳۱۲	خُلّه: ۳۲۹، ۱۴۲
خداوندانِ دل: ۶۲۹	حَلیم: ۳۴۲، ۲۷۹
خُدعه: ۲۸۶	حَنین: ۹۳، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۲۱
خَدوک: ۲۲۴	حَقّ: ۲۱۱، ۴۳۷
خراب: ۲۳۰	حَیف: ۵۷۹
خراب آباد: ۲۳۰	حیلت پرست: ۲۳۱
خراج: ۳۴۷	حیوان: ۴۶۳
خریبا: ۳۶۹	خارجی: ۴۲۷
خر راندن: ۲۹۶	خارق: ۳۱۰
خرق سبب: ۳۶۶	خاستن: ۱۲۱
خرگه: ۱۰۱	خاشع: ۳۴۵
خریدن: ۴۷۶	خاصگان دولت: ۲۱۹
خریداران مفلس: ۴۷۶	خاطر: ۶۷۴
خریف: ۲۶۵	خاطی: ۳۴۷
خَس: ۳۷، ۲۹۲، ۵۰۶	خاک در چشم کشیدن: ۴۵۸
خَسانه: ۹۶	خاکی: ۳۵۶
خسته گشتن: ۲۴۹	خالص: ۱۵۶، ۱۰۵
خَسف: ۳۶۱	خام: ۱۵۵، ۶۲
خشخاش: ۴۱۷	خام مرد: ۱۰۳
خُشک خنّان شدن: ۶۵۸	خان: ۳۶۶
خشکستان: ۳۲۳	خانه بر: ۴۳۷
خشک گشتن: ۶۴۷	خانه سرّ: ۴۳۷
خشک لب: ۵۶۴	خانه کنده: ۷۰۲
خَشوک: ۲۸۱	خانه گنده: ۷۰۲
خُصَر: ۴۹۸	خُباط: ۱۱۶، ۶۴
خطر: ۳۲۴	خُبث: ۲۰۷
خط کشیدن: ۶۷۴	خَبث: ۶۴۱
خط گذار: ۲۵۷	خُبثِ سِرّ: ۳۹۸
خَفَض: ۶۳۱	خبر: ۶۲۹
خَفی: ۲۰۹، ۴۶۸	خیبر: ۹۷، ۴۶۱

خور: ۸۶، ۴۰۹	خَفِیف: ۱۷۱
خورشید رای: ۱۹۴	خَفِیه: ۴۹، ۲۰۵، ۲۰۷، ۵۸۶، ۶۲۸
خوشان: ۱۲۹	خَلَاب: ۴۶۸
خوگر: ۷۰۷	خِلَاف: ۱۳
خون آشام: ۳۶۴	خَلَّاق: ۹۰
خون پالا: ۱۶۵	خَلَّاقی: ۱۸۳
خون شیر شدن: ۳	خُلْد: ۷۹
خونی: ۳۹۸	خَلْف: ۹۰
خونیان: ۲۸۶	خَلَل: ۱۰۱
خُوی: ۵۴۷	خَلْم: ۵۶۰
خوی (خلق): ۱۶۶	خَلُوت: ۴۲۴، ۱۱
خَه: ۱۸۱	خَلِیل: ۷۲
خیال آمدن: ۴۰۱	خَم رنگ: ۲۶۶
خیال اندیش: ۵۳۴	خَمْسَة متحیره: ۵۲۱
خیر و شر: ۹۴	خَنَبان: ۶۵۸
خیمه زدن: ۱۵	خَنَبان شدن: ۶۵۸
داد: ۱۳۴، ۲۷۴، ۳۵۶، ۴۸۲، ۵۳۴	خَنَبک: ۳۰۹
داعی حق: ۴۹۹	خُنَبک زدن: ۴۹
داغ بر چشم بودن: ۵۹۰	خندان شدن: ۱۱
داغ کردن: ۳۹۳	خُنْک: ۲۳۴
دالَه: ۳۳۰	خواب خرگوشی: ۵۹
دام دوختن: ۳۱۰	خواب بُردن: ۴۰۰
دانستن: ۵۹۲	خوابناک: ۵۸۶
دانگ: ۹۲	خوابجگی: ۲۹۵
دانه: ۴۷۳	خواجه تاش: ۱۸۱
دانه از که جدا کردن: ۵۶	خواجه وش: ۲۹۲
دانه جوی: ۶۹۱	خَواض: ۱۸۶
دانه چیدن: ۳۵۶	خواندن: ۲۸
دانه بر دام ریختن: ۵۷۸	خود: ۳۳۳
دانه کشت: ۷۳	خود را بر شمشیر تیز زدن: ۵۹۲

در کلام نیامدن : ۳۰۵	داوری : ۳۸۱
در کوی افتادن : ۳۷۵	دایگی کردن : ۴۵۱
در گلخن گلستان رُستن : ۴۷۷	دَبَس : ۲۳۱
در گور کردن : ۵۳۷	دَبوس : ۳۷۴
در لاغ کشیدن : ۴۷۰	دَبّه : ۱۴۰
در مزید آمدن : ۴۳۸	دَبّه در آوردن : ۱۴۱
درم نقره : ۴۳۶	دَبّار : ۱۴۲
دروغان : ۶۸۰	دَرّ : ۸۶
درویش : ۴۳۶	در آتش بودن : ۱۵۵
در یافتن : ۵۴۷	در آمیختن : ۵۸۶
دریای محیط : ۶۸۶	دَرّاک : ۴۱
دُرّ یتیم : ۲۷۶	دُرّبار بودن : ۱۸۹
در یوزه : ۳۲۶	در بیشه رفتن : ۳۹۵
دُرّم : ۵۷۰	در پیچ پیچ کشیدن : ۵۷۰
دست : ۵۴۹	در پی کردن : ۲۹
دستان : ۵۵۴، ۵۸۸	درج : ۵۹۸
دستان گفتن : ۱۸۱	در حس بودن : ۳۶۶
دست باف : ۵۱۶	در خم بودن : ۱۳۷
دست بافت : ۱۹۰	در خورد : ۲۳۰
دست بردن : ۲۶۰	دُرد : ۳۰۰
دست بستن : ۳۳۱	درد دل : ۹۱
دست خاییدن : ۱۵۹	درد شُش : ۹۱
دست خوش : ۶۴۸	دُردی : ۳۱۸
دست رسیدن : ۴۲۸	در روی مالیدن : ۳۱۱
دست زدن : ۵۴۷	در زدن : ۸۳
دست فراخ : ۶۸۰	درشت : ۹۴
دستک : ۳۴۰	در شکستن : ۶۹۳
دستور : ۳۲۷، ۵۷۱	دُرفشان شدن : ۱۹۲
دشمن زادگان : ۱۳۶	در ققاع کردن : ۳۰۹
دَعیّ : ۴۶۱	در کار پیش داشتن : ۲۹۰

دنگ شدن : ۳۵	دَغا : ۱۴۰، ۳۲۶، ۵۳۸، ۵۵۵
دَنی : ۱۶۲، ۴۱۴، ۴۹۸، ۶۴۴	دفتر دل وا کردن : ۵۰۱
دو پاره پیه : ۴۷۷	دفع گفتن : ۴۷۲
دو پاره کردن : ۵۱۵	دَق : ۱۱۹
دو پر بودن : ۳۰۵	دَق : ۵۷۶
دوتو : ۲۹۹	دَقُّ الحَصیر : ۱۲۸
دو دل شدن : ۴۸۴	دل : ۱۹۲، ۲۶۹، ۶۲۹
دَوَر : ۴۶۸	دَلّاله : ۱۷۷، ۳۳۰
دورباش : ۴۱۴	دل بر کسی نهادن : ۵۵۳
دوری سرمد : ۳۹۱	دل بستگی : ۳۹۴
دو شاخ : ۱۶۴	دل به دست نبودن : ۵۵۹
دَوَر قمر : ۸۳	دل خوردن : ۴۷۶
دوزخ گلو : ۱۳۴	دل داری : ۳۶
دوک : ۳۳۲	دُلْدُل : ۷۰۶
دُونِ الْقُلَّتَيْنِ : ۶۲۴	دل شناس : ۲۷
دو نور پایدار : ۲۷	دل فراخ : ۶۸۰
دهان دوختن : ۳۴۳	دَلَق : ۲۲۹، ۶۰۹
دهری : ۴۵۱	دل نگه داشتن : ۶۱۰
دهلیزی : ۶۸۹	دل نهادن : ۳۹۴
دی : ۵۴۹	دَلیل : ۱۲۵
دِیَار : ۱۶۶	دَم : ۳۷، ۳۵۴، ۴۹۲، ۶۶۹
دِیا : ۳۴۰	دَمِ جان : ۶۳۷
دیباچه : ۲۹۴	دم جنبانیدن : ۶۳۳
دیدار : ۱۲۶	دم دادن : ۶۵
دیده حسین : ۳۱۶	دمدمه : ۶۴، ۴۸۸
دیده هفت رنگ : ۱۵۷	دم زدن : ۱۲
دیر : ۱۴۲	دمگیری : ۵۹۰
دین تباه : ۲۰۷	دمیدن : ۳۴
دیو : ۴۸۷	دنبه به خرس سپردن : ۲۳۱
دیوان ادب : ۶۸۳	دنگ : ۳۵، ۴۱۳

دیوچه: ۱۰۸	ربودن: ۴۰۲
ذُبَاب: ۶۶۶	رجالُ الغیب: ۴۳۵
ذُکَا: ۱۸۰	رجعت دادن: ۴۸۸
ذِکْر: ۲۰۴، ۳۳۷	رَجَف کردن: ۴۶۱
ذکر جسمانه: ۳۳۷	رحمت کش: ۳۹۳
ذُکَى: ۱۸۱، ۵۲۰	رُخ: ۳۵۱، ۶۷۷
ذلیل: ۱۸۸	رخت: ۳۳۳، ۶۵۳
ذم: ۳۴۵	رخت دزدیده: ۲۱۵
ذوالجلال: ۳۴۱	رخش: ۵۵۴
ذوالفطن: ۶۷۲	رخصت: ۴۲۸، ۶۳۳
ذوفنون: ۲۷۴، ۲۸۸، ۴۱۱	رد: ۱۳۵
ذوق: ۳۲۵، ۶۳۷	رد: ۷۰۰
ذوق آمدن: ۱۲۳	رزق خورد: ۱۰۳
ذوقی: ۱۲۳	رساندن: ۲۴۵
ذَهَاب: ۳۵۶	رستمان: ۶۰۳
ذَهَب: ۱۴۹	رَشَاد: ۴۰۶
راجع شدن: ۲۳۰	رَشَكِ روشنی: ۵۵
رادی: ۴۹۳	رشید: ۳۹۷
راست کردن: ۳۵، ۵۹	رَضِیع: ۱۹۰
راسخی: ۶۴۹	رَعْد: ۲۴۲
راغب: ۲۵۵	رَغَبْتُ شُكُوفتن: ۴۰۱
راه بین: ۳۹۰	رفاق: ۴۲۴
راه پند بسته شدن: ۴۰۶	رفتن بر کسی: ۵۴۷
راهرو: ۶۰	رفو جستن: ۴۳
راه زدن: ۳۴	رفیق: ۱۴۶
راه گم: ۲۷۸	رفیق اجابت گردیدن: ۳۹۲
راه مشترک: ۴۹۸	رُفَاق: ۴۲۶
رایض: ۲۱۸	رَقَت: ۶۸۵
رَبَاب: ۲۴۲	رَمَال: ۳۵۱
رَبُّ المِئَن: ۶۰۳	رِمَال: ۶۰۶

رَهْزَن: ۱۶۳	رَمَه: ۱۳۵
رَهْش: ۵۰۲	رَندیدن: ۱۰۹
رَیْحَان: ۲۲۱	رَنگ و بو: ۱۴۴
ریختن: ۷۰، ۳۵۰	رَنگها نمودن: ۴۵۲
ریش بودن: ۲۷۶	رو از خوف شستن: ۵۸۲
ریو: ۶۴، ۱۳۶، ۲۸۶، ۴۸۸	روان: ۷۰، ۵۷۴
زاد: ۴۳۶، ۴۵	روانه بر شکم: ۳۵۱
زاریدن: ۸۰	روباه بازی: ۳۶
زاویه: ۵۰۹	روبه شانگی: ۵۸۶
زبان مرغان شناختن: ۶۹۰	روپوش شدن: ۵۷۵
زبان معنوی: ۴۱۴	رو در لحاف کشیدن: ۱۳
زجر: ۴۸۱	روز استفتاح: ۴
زحف: ۶۵۶، ۴۶۰	روز الست: ۵۷۱
زحل: ۳۰۳	روز تاریک شدن: ۳۳۲
زَحیر: ۱۳۰، ۳۷۱، ۵۹۰، ۵۹۵	روز دیر شدن: ۵۸۸
زخم: ۷۵، ۲۶۵، ۲۸۵، ۳۰۲، ۳۷۴	روز دین: ۲۱۴
زخم کردن: ۲۸۰	روز عدل: ۲۵۰
زدن: ۴۲۵، ۵۸۴	روزگار بردن: ۲۴۸
زردرو: ۹۸	روز گزند: ۲۸۱
زَرَق: ۳۷۰، ۵۶۵، ۵۸۶	روش: ۶۱۴
زَرکهن: ۶۶۹	روشن بودن: ۵۰۱
زشتی: ۴۹۳	روشن دیدگی: ۱۵۸
زَفَت: ۲۴۴، ۳۶۹، ۳۷۴، ۳۹۷، ۴۷۴	روضة: ۴۹۸
۵۳۳	رُؤیت: ۵۰
زکات: ۳۳۲	روی زرد: ۵۵۹
زَلَت: ۲۹۱	روی شو: ۹۴
زمان: ۴۵۰	ره آورد: ۳۵۶
زَنار: ۷۰۶	رهاندن: ۸۷
زَنار از میان بریدن: ۷۰۶	رَه بُریدن: ۴۶
زن بُمزد: ۵۴۷	رَهرو: ۶۲۶

زُنبیل: ۱۱۸	سالوسی: ۲۳۱
زنداد: ۱۳۷	ساو: ۲۸۵
زنده‌زاد: ۵۹۶	سایر: ۶۲۱
زندیق: ۲۶۰	سایق: ۱۹۹
زنگ: ۶۳	سبزپوش: ۲۶۴
زنگاری: ۷۲	سبزه تون: ۵۵۲
زنگِ تو بر تو: ۶۳۶	سبزه گلخن: ۶۷
زو: ۴۱۶	سبزه گولخن: ۲۰۸
زوبع: ۶۰۷	سبق: ۳۰۸
زور: ۷۴	سَبَق آوردن: ۵۵۸
زه: ۴۹۰	سبک: ۲۱۸
زهانیدن: ۲۶۳	سبک داری: ۵۸۵
زهربا: ۴۷۹	سِبَلَت: ۱۵۹
زهر در قند ریختن: ۵۶۶	سبلت کندن: ۹۶
زیرکی بارد: ۴۰۰	سیل بر کندن: ۴۲۴
زُیَف: ۵۰	سَتَار: ۱۶۱، ۶۳۷
زئ و قاف: ۲۸۸	ستاره سعد: ۵۲۱
ژاژ: ۶۳۹	ستاری: ۷۲، ۵۵۹
ژاژ خاییدن: ۹۶، ۱۵۱	سیتی: ۱۴۸
ژاژ لاییدن: ۶۳۹	ستیزه: ۱۶۳
ژندگی: ۲۱۶	سَجِّین: ۴۱۳
ساتر: ۶۱۰	سخت کش: ۱۷۱
ساجد: ۴۹۶	سُخْرَه: ۱۰۵
ساحروش: ۴۸۱	سخنهای دقیق: ۱۴۶، ۶۹۷
ساز: ۳۴۷، ۴۱۷	سدره مُنْتَهی: ۳۵۲
ساعد: ۷، ۲۳۰	سیر: ۴۲، ۹۲، ۱۱۰، ۲۰۲، ۳۵۰
ساقی: ۱۵۰، ۶۱۳	سراز چرخ برگشتن: ۴۲۶
ساکن: ۳۴۲	سَر اندیش: ۹۲
سال بیگه شدن: ۲۵۱	سرایر: ۶۱۰
سالوس: ۳۳۴، ۶۲۴	سر بردن: ۶۰۳

سلاسل: ۶۳۶	سرخ و سبز: ۳۱۳
السلام دادن: ۵۴۲	سرخوش: ۶۸۶
سلسله: ۲۷۴، ۱۹۷	سرخوشی: ۲۸۹
سلطانی: ۴۹۶، ۹۷	سرد: ۴۰۰
سَلیم: ۱۴۲، ۲۳۱، ۲۹۷، ۵۳۱، ۵۳۵	سر رفتن: ۳۸۹
۶۸۶	سر زیر شدن: ۵۸۸
سلیمان جو: ۶۹۱	سر کردن: ۲۸۳
سما: ۲۵۳	سر کسی را خوردن: ۴۲۲
سَماع: ۱۱۷، ۲۴۲	سرکش: ۳۸۶
سِماک: ۴۷۴، ۵۲۹	سَر کُله: ۱۳۰
سِماکِ اَعزل: ۹۵	سُرمه خفا: ۳۱
سِماکِ رَامع: ۹۵	سر نهادن: ۱۰۷، ۴۰۱، ۴۵۶
سَمَک: ۲۱۰، ۵۲۹	سره: ۳۰۵، ۵۱۶
سَموم: ۷۰۶	سست حال: ۴۵۲
سَنابرق: ۱۸۹	سعد و نحس: ۸۳
سنان: ۳۴۳	سفلی: ۳۱۸
سُنبله: ۱۹۷	سفلی صفات: ۶۶۵
سَنَد: ۶۱	سُفول: ۳۸۵
سندیان: ۳۴۵	سَقَه: ۲۷۸
سنگ بست: ۶۹۵	سفیر: ۳۱۷
سنگی بها: ۲۹	سَفیه: ۲۷۷
سَنی: ۴۱، ۶۳۷	سقف نور: ۵۶۹
سو: ۳۸۶	سَقَم: ۴۴۰
سوءُ الظَّن: ۶۱، ۳۹۶	سَقیم: ۲۳۲، ۳۲۰
سَواد: ۴۵	سُکَّانِ افق: ۶۶۶
سوختن: ۳۳۲	سکر: ۴۶۶
سوخته آتش: ۳۶۵	سُکُشک: ۲۸۳
سوخته جان و روان: ۳۴۷	سکلیدن: ۳۶، ۴۲۲، ۶۹۸
سودا: ۳۱۳	سگدل: ۹۴
سودایی: ۲۷۴	سگ عالم: ۴۶۰

شَبَّه: ۱۲۶	سُور: ۲۹۹
شَبَّه: ۱۲۶	سور و دهل: ۶۶۴
شُبَّهت: ۱۶۲	سوز: ۳۴۷
شتاب: ۶۲۲، ۶۴۸	سوفسطایی: ۶۵۴
شحم: ۴۸۷	شُها: ۳۱۹
شحنه: ۵۷۰	سه‌روزه: ۱۱۸
شدن: ۱۵۳، ۲۷۳، ۳۳۱	سهل کُن: ۴۹۷
شرح صدر: ۲۳	سهم: ۳۷۴
شرح شرحه: ۵۱۹	سیاه‌آبه: ۵۲۰
شَرَه: ۱۱۷	سیاه اختر: ۱۶۳
شریف: ۴۲۳	سَیْر: ۲۰۳
شُست: ۱۰۵، ۱۳۱، ۵۲۹، ۵۷۸	سیرت: ۳۴۴
شِستن: ۶۳۶	سیر چشم: ۵۸۶
شِسته: ۶۵۸	سیر لایق‌گوزینه بودن: ۲۳۱
شش جهت‌گریختن: ۱۳۲	سِیْسَیْر: ۲۵۰
ششدره: ۱۳۲، ۵۱۶	سیلاب بردن: ۴۰۰
ششدره بودن: ۱۳۲	سینه صاف: ۶۸۳
شصت: ۲۵۸	سیه رخ: ۳۷
شِعار: ۱۴۲	شاباش: ۶۰۶
شعاع: ۱۹۰	شاخ شاخ: ۱۴۲
شَعر: ۵۴۹	شافی: ۳۰۰
شفقت: ۵۴۷	شانه: ۵۹
شَق: ۱۹۳	شاه جلیل: ۴۱۹
شَقا: ۹۱	شاهد: ۳۲۹، ۵۹۸
شِقاق: ۶۵۸	شاه‌کیا: ۴۷۲
شِکال: ۱۶۲	شاییدن: ۴۰۱
شکستن: ۱۶۷	شبان: ۳۳۹
شکسته: ۲۸۸	شَبانه: ۱۴۲
شکسته شدن: ۵۸۱	شَب‌رو: ۷۰
شکوهیدن: ۶۹۹	شب قدر: ۵۶۶

صاحب‌رای: ۴۵۶	شکبیدن: ۲۶۸، ۲۷۲
صاحب‌فلاح: ۶۸۳	شکافتن: ۴۲۵، ۴۲۴
صاف: ۴۹۳	شگرف: ۶۴۷، ۶۰۹
صاف‌گشتن: ۴۳۷	شمشیرخو: ۸۳
صافی: ۷۰	شمن: ۱۸۳
صالح: ۲۸۱	شُنه زدن: ۶۵۶
صبح‌کاذب: ۱۵۷	شنیدن: ۴۲۷
صبر از چیزی داشتن: ۵۸۷	شوخ: ۴۲۳، ۶۲
صبر کردن: ۵۹۸	شور: ۲۷۵
صباح: ۵۹۸	شور انگیختن: ۲۹۹
صَبی: ۵۹۲	شوربخت: ۳۰۸
صحابه: ۴۱۹	شوره خاک: ۲۷۵
صُحَّاءُ لَک: ۲۰۷	شوریده: ۳۵۱
صحبت کن: ۵۰۶	شوم: ۳۷۴
صَحو: ۲۷۷، ۶۶۶	شُه: ۴۰۱، ۶۳۱
صدتو: ۳۱۴	شهباز: ۲۳۴
صدر: ۸، ۴۴	شهبازِ عرشی: ۴۱۳
صد زبان: ۶۸۹	شهد: ۳۴۵، ۵۰۴
صد مرده: ۳۱۵	شهبوارانِ جلیل: ۱۸۸
صدیق: ۲۶۰	شَهِیق: ۳۹۲
صفا: ۵۶۱	شیب: ۵۵۹
صفرا: ۳۷۴، ۳۸۳	شیر خون شدن: ۸
صَفَع: ۵۰۳، ۶۸۳	شیر را خون شمردن: ۲۵۸
صُفَّه: ۴۴، ۲۰۰	شیر گرم: ۵۹
صَفی: ۲۰۹، ۲۵۷	شیشه دل: ۱۶۷، ۵۹۸
صلا: ۱۳۴	شیوه: ۳۲۸
صَلابت: ۶۴۵	صاحب‌ثقه: ۶۸۶
صَلاح: ۱۷۱	صاحب جمال: ۱۲۹
صله: ۴۱۹، ۴۳۰	صاحب حال: ۹۷
صُنع: ۵۴۸	صاحب‌دل: ۶۱۰

طَلَسَم: ۱۵۰	صَنَم: ۸۷
طَلَسَمات: ۳۱۵	صورت: ۱۹
طَلَسَمات دو رنگ: ۳۱۵	صورت پرست: ۱۴۹
طَلَّق: ۲۰۵	صیت: ۴۰۶
طُلوع ماه از جیب دیدن: ۴۲۲	صید حلال: ۴۶۰
طمع خام: ۱۵۳	صیرفی: ۵۲۳
طنطنه: ۵۳۳	صیقل: ۴
طواف کردن: ۴۳۷	صیقلی کردن: ۱۹۷
طَوَف: ۵۶۴	ضالّه: ۵۶۱
طَیْر: ۲۰۳	ضرار: ۵۵۱
طین: ۲۳۱	ضرب گران: ۱۲۰
طُيُورُ الصّافات: ۶۶۵	ضَریر: ۵۳۷، ۴۰۷، ۱۵۱، ۱۰۹
ظَلّ: ۴۹۲، ۱۳۴	ضلال: ۵۸۶، ۴۸۶، ۴۶۰
ظَلَمَت کُش: ۲۲۷	ضمیر: ۳۲۸، ۱۲۹، ۷۲
ظَلُوم: ۲۹۳	ضیاء: ۴۶۴، ۲۵۷، ۲۷
ظَنّ: ۱۵۹، ۱۰۸	طاق و طرم: ۲۲۳
عابث: ۴۵۲	طالب: ۴۷۰، ۴۰۶
عاد: ۶۰۰، ۵۱۹	طالع: ۳۳۷
عارض: ۵۸۴، ۲۱۸	طاوس پَران: ۶۹۹
عارف: ۱۲۳	طَبَق: ۲۱۹
عارِیه: ۱۴۹	طبل: ۱۴۳
عاطل: ۴۰۲	طبل باز: ۲۳۴
عاطل شدن از اشکال: ۴۰۱	طبل چیزی رازدن: ۱۳۹
عاق: ۵۵۹	طبل خوار: ۲۳۴، ۹۳
عاقبت بین: ۳۸۸	طبله: ۹۴، ۶۹
عاکف: ۶۲۱	طَرُوب: ۵۳۵
عالم جان: ۲۵۳	طریق: ۴۳۴
عالی گردن: ۲۴۴	طشت: ۶۲۸
عام: ۱۵۵	طشت از بام افتادن: ۴۰۳
عایده: ۲۱۶	طفل چشم: ۹۹

عَبَّادیه: ۷۰۵	عَقْد: ۵۲۲
عَبَث: ۲۱۶	عقل جزوی (عقل جزئی): ۱۰
عبر کردن: ۳۲	عقل کل: ۴۷۲
عَبَس: ۴۰۶	عقل موشی: ۶۱۶
عتاب: ۳۵۰	عکس: ۱۲۳
عثار: ۶۸۱	عَلَام سر: ۵۵۹
عجز: ۳۱۳	عَلَت: ۵۳۱، ۳۲۰، ۲۱۸
عَجَل: ۴۵۴	عَلَت اولی: ۳۲۰
عَدَم: ۱۴۵، ۹۳	عَلَتی: ۵۳۷
عدو: ۳۹۷، ۱۶۲، ۱۵۹	عَلَم الیقین: ۱۷۸
عَذَب: ۲۲۶	عَلَم بر افراختن: ۳۵۱
عَرَض: ۶۵۷، ۴۷۳	علم تحقیقی: ۶۱۷
عُرَى: ۲۷۳	علم تعلیمی: ۴۷۳
عِز: ۲۲۴	علم تقلیدی: ۶۱۷، ۴۷۳
عزازیل: ۵۴۴	علمهای گدایان: ۵۹۸
عزیز: ۶۱۶	عُلُو: ۶۲۷
عُشَر: ۴۴۷	عُلَى (عُلا): ۳۸۸، ۳۵۷، ۲۵۶
عسس: ۴۷۳	عَلَّین: ۴۱۳
عُشَر: ۳۴۷	عمره: ۳۳۲
عشرت: ۶۷	عمل: ۱۰۱
عشوه: ۶۴	عمی (عما): ۶۹۰، ۳۷۱
عشوه خر: ۵۰۳	عمی: ۶۸۶
عشوه ده: ۳۹۵	عَمِیا: ۴۶۴
عشیق: ۶۹۷	عنادیه: ۶۵۴
عَصَر: ۴۶۵	عنان بازگردانیدن: ۴
عصمت: ۲۷۸	عَنْب: ۶۸۹
عطارد: ۵۰۱، ۳۱۳	عندیه: ۶۵۴
عِظَات: ۶۱۱	عُنْف: ۵۲۷
عُقَار: ۶۴۲	عُنُق: ۲۴۴، ۵۵
عقبا: ۴۹۷	عَنود: ۲۱۶

غلیر: ۴۰۹	عنین: ۳۸۳
غلط انداز: ۳۰۶	عوارض: ۵۶۹
غلط کردن: ۶۷۰	عود: ۶۹، ۴۱۹، ۵۶۷
غَمَّاز: ۵۲۵، ۶۵۳	عیال: ۴۷۱
غَمَام: ۲۰۵	عیان: ۱۴۰، ۱۹۲
غُمَر: ۳۷۰	عیان و رؤیت: ۳۶۱
غمسوز: ۳۶۷	عیب بر خود خریدن: ۵۸۱
غنیمت: ۳۹	عیستان: ۵۸۱
غَوَّاص: ۳۴۷	عین: ۶۲۶
غور: ۳۲۳	غار: ۷۰۷
غوره سنگ بست: ۶۹۵	غازی: ۵۳۱
غُول: ۲۹۲	غایب: ۲۶۹
غَوی: ۵۳۲، ۶۹۱	غبطه: ۵۶۷
غیستان: ۵۸۱	غَبْن: ۹۳
غیبی: ۶۱۴	غَبی: ۴۲۶
غیر: ۳۶	غَبین: ۳۵۷، ۵۴۰
غیرت پزی: ۵۱۶	غَدَّار: ۲۷۷
فارس: ۴۱۹	غُر: ۶۴۰
فارق: ۴۰۹	غراب: ۶۶۶
فاروق: ۱۹۲، ۴۰۹	غرامت: ۶۶۰
فاش: ۵۰۹	غریب: ۶۷۰
فاطین: ۶۱۰	غَریم: ۹۲
فانی: ۷۲، ۱۰۸، ۱۹۹	غریو: ۹۴
فايض: ۱۹۲	غَزَا: ۵۵۶
فايق: ۳۸۶	غُزان: ۵۸۳
فتادن: ۲۷۵	غَزیدن: ۲۴۷، ۲۷۲
فتح باب: ۵۹۶	غَش: ۷۰، ۵۷۱
فتنه: ۵۲۹	غَطَا: ۹۷، ۳۵۴
فتنه فروختن: ۱۴۰	غطا برداشتن: ۳۵۴
قَتی: ۲۹۶، ۵۶۷	غَلّ: ۵۷۱

قتیل نو ساختن: ۳۶۶	فلیو: ۴۴۸، ۶۴۱
فر: ۴۳۵	فن: ۴۸۳، ۲۱۵
فراز: ۵۹	فنا: ۱۵۶
فراغ: ۵۳۷	فی (فیئ): ۵۱، ۲۲۵
فراق: ۳۴۴	قائم: ۲۱۰
فَرَج: ۳۰۲	قابل: ۶۹۵
فُرَجِه: ۱۳۷	قابل بودن: ۶۳۲
فُرد: ۹۷، ۱۶۳، ۳۶۵	قابله: ۴۹۰
فرزندان آب: ۱۷۱	قاز: ۴۲۶
فرزین: ۳۷	قاصد: ۲۸۴، ۴۹۶، ۵۵۶، ۶۸۳
فرزین بند: ۴۸۹، ۳۷	قاصدا: ۲۹۹
فرس راندن: ۵۹۸	قال: ۹۸، ۳۴۵
فرقان: ۱۷۵	قُبا: ۵۶۱
فرق کردن: ۱۷۵	قَتول: ۴۴۹
فروختن: ۱۴۰	قحط سه ساله: ۱۳۴
فروزیدن: ۶۵۴	قحط گران: ۱۴۰
فسوسی: ۵۷۶	قَدَر: ۱۵۹
فسون دمیدن: ۴۴۶	قَدَر: ۵۷۴
فُشار: ۳۴۰	قَدَرِ مشترک: ۴۱۲
فَشَر: ۱۹۹	قذف: ۴۲۶
فصد: ۴۵۰	قِران: ۲۱۹
فَصَل: ۲۴۳	قران سنگ و آهن: ۲۲۱
فُطُنْتُ: ۶۱۰	قُرب: ۲۴۳، ۲۴۴
فعل: ۲۸۰	قربانی بودن: ۵۰۰
فعل و فن: ۲۳۱	قریش: ۴۰۶
فقاع: ۳۰۹	قَرین: ۲۱۹، ۲۲۱
فقط: ۶۷۰	قِسم: ۳۲۷
فقیر: ۱۷۱	قشر: ۶۱۵، ۶۲۲
فِکرت: ۵۰	قصد: ۱۳۷، ۴۵۰
فلسفی: ۵۶۵	قصد آمدن: ۳۹۸

کار و کیا با سفیهان بودن : ۲۷۸	قضا : ۱۵۹، ۳۳۶
کاریدن : ۵۱۳	قطب : ۴۱۹، ۶۸۵
کاس : ۱۵۷	قطب مساحت شدن : ۷۰۰
کاست : ۵۱۸	قعر : ۶۷
کافری : ۵۲۷	قَلَاب : ۷۱، ۲۷۸
کاله : ۴۰۹، ۴۶۴	قَلاش (قَلاش) : ۱۳۸، ۵۰۰
کالیوه : ۳۷۵	قلاوز (قلاووز) : ۶۴۷
کام : ۹۹	قلاوزی : ۳۴۸
کان : ۴۱۴	قلب : ۷۰، ۱۴۰، ۱۵۵، ۵۲۲
کان جهل : ۴۰۱	قلتبان : ۴۲۵، ۵۴۷
کانی : ۱۰۹	قَلَق : ۱۶۶
کاویدن : ۶۰۶	قندیل : ۹۸، ۱۶۷
کبریا : ۲۲۷	قندیل شکستن : ۹۸
کُحل : ۳۷۱، ۴۶۵	قُنُق (قونوق) : ۴۴
کد : ۱۳۱، ۱۳۵	قُنوط : ۱۹۹
کدخدا : ۱۸۴	قوام : ۲۳۵
کَدِر : ۶۱۶	قوت : ۶۳، ۱۳۶، ۲۱۸
کرامت : ۸۷	قوت اندر فعل آمدن : ۲۲۲
کران گرفتن : ۲۸۸	قوس و قزح : ۳۱۳
کِرچ : ۲۹۹	قوة مفکرة : ۶۹
کرسی : ۷۰۰	قهر و فضل : ۲۵۰
کَرشم : ۱۴۳	قیاس : ۱۵۱
کروبی : ۴۵۶	قیامت : ۲۶۴
کروفر : ۶۹۸	قیصر : ۴۰۷
کژین : ۴۸۸	قیل : ۶۸۹
کژنشین : ۱۸۱	قیماز : ۴۲۶
کژنگر : ۶۳۹	کار داشتن : ۱۸۶
کژ نهادن : ۵۱۶	کارد به استخوان رسیدن : ۴۷۷
کسب : ۱۵۳	کارکن : ۱۵۸
کشیدن : ۱۱۶	کار و کیا : ۲۷۸

کیا: ۲۰۸، ۶۴۲	کعب: ۴۴۸
کید: ۴۵۹	کفتن: ۴
کپس: ۵۶۷	کف ریختن: ۳۰۸
کیف: ۵۰	کفو: ۵۷۹
کین کشیدن: ۱۶۳	کُل: ۵۰۲
کیوان: ۴۹	کَلابه: ۲۰۵
گازر: ۱۶۳	کَل شش: ۵۱۶
گام پا: ۳۵۱	کلک: ۸۲
گام تیز: ۶۳۳	کلند: ۳۲۴
گاو آوردن: ۱۴۱	کمپیر: ۷۸
گیر: ۱۳۱، ۴۹۳	کمتری در اختر فزودن: ۱۶۵
گیز: ۶۸۳	کمر: ۸۱
گدا چشم: ۱۲۸	کمر بر قبا بستن: ۵۶۰
گذار: ۳۶۶	کم میزان: ۲۶۹
گذاردن: ۹۶	کمینگاه عوارض: ۶۹۸
گذاشتن: ۴۸	کُنده: ۳۸۳
گرانجانی: ۳۴۵	کِنک: ۶۰۰
گرانی: ۳۶۴	کوب: ۲۸۸
گُر بُز: ۴۸۰	کودبان: ۶۴۸
گرد از آینه رفتن: ۴۰۹	کوردل: ۴۶۵
گرد از دریا بر آوردن: ۴۰۰	کور مرغ: ۶۹۹
گرد برگشتن: ۵۰۹	کور موش: ۶۲۰
گرد حوض گردیدن: ۲۶۹	کور و کبود: ۵۶۷، ۵۹۵، ۶۴۲
گرد کردن: ۱۲	کوکو گفتن: ۳۸۹
گردون: ۱۱۱	کُون: ۱۹۹
گرده: ۱۲۲	کون و فساد: ۳۴۳
گرده: ۲۳۷	کوه قاف: ۱۸
گردیدن: ۵۴۷	کهریا: ۳۲۶
گرفتن: ۶۳۳، ۶۳۷	کهنه آموز: ۱۱۱
گرفت و داد: ۲۵۷	کهن: ۲۹۴

لا أدريه: ۶۵۴	گره کاری: ۶۹۷
لابه: ۳۶۰	گزر: ۷۰۰
لاحوّل: ۴۰۵	گزاردن: ۲۴۵
لاحول خوردن: ۶۴	گراف: ۱۰۶، ۱۲۷
لاحول گفتن: ۱۳۷	گرافه: ۳۰۰
لاغ: ۴۷۰، ۶۷۸	گُزین: ۲۰۹
لاف: ۴۸۳	گش: ۲۱۳، ۲۸۵
لاف زدن: ۳۴	گشاد عرصه: ۵۹۶
لالا: ۵۹۸	گشتن: ۳۴، ۵۴۷
لامکان: ۱۳۲، ۱۴۴	گشودن: ۱۳۴
لاهوّت: ۳۵۳	گِل خریدن: ۴۷۶
لايزال: ۱۵۹	گلخن: ۶۷، ۹۳
لايوفی: ۴۲۳	گِل خوردن: ۴۷۶
لثیم: ۸۰، ۵۳۱	گل رو: ۲۶۵
لیاسات: ۵۲۷	گل شگفتن: ۶۳۷
لَبِق: ۲۸۰	گِل گِل گشتن: ۶۶۴
لب گزان: ۲۶۸	گلیم سیاه شدن: ۵۲۹
لَحَد: ۴۱۲	گم کردن: ۸۱
لحم: ۴۸۷	گنبدی کردن: ۳۵۲
لحن: ۲۱۶، ۶۷۴	گُنجا: ۳۹۱
لَحَت: ۶۳، ۲۸۵	گُنجا کردن: ۳۹۱
لَزِب: ۲۴۴	گنج روان: ۴۷۰
لَسین: ۶۹۹	گنده بَعل: ۴۱۴، ۵۸۸
لطف جلی: ۴۷۷	گنده پیر: ۷۹
لطفِ خفی: ۴۷۶، ۴۷۷	گنده جان: ۲۰۸
لُغُوب: ۶۰۶	گو: ۶۰، ۷۰۷
لقا: ۲۱۹	گو ترو: ۹۲
لقمه رُبا: ۱۲۷	گولگیر: ۲۳۱
لقمه رَند: ۶۱۹	گوهر: ۱۷۵
لگام واکشیدن: ۲۷۶	گه خوار: ۲۰۷

مُحَبَّب: ۲۵	لُغْز: ۱۱۰
مُحَبَّب: ۲۵	لُغْز: ۱۲۴
مُحَبَّب: ۲۱۱	لَمْ يَدُق: ۶۶۵
مُحَبَّب پند: ۶۰۶	لَنگ و لوک: ۷۰۰
مُحَبَّب نوش: ۵۶۶	لوای جرم افراشتن: ۸۰
مُحَبَّب: ۲۴۲	لوت: ۱۱۷
مُحَبَّب: ۵۲۱	لوح: ۳۶۲
مُحَبَّب: ۴۶۷	لوح شستن: ۳۶۲
مُحَبَّب: ۱۶۱، ۲۶۷، ۳۴۰، ۴۹۳	لوزینه: ۲۳۱
مُحَبَّب: ۵۲	لُون: ۱۹۹
مُحَبَّب: ۳۴۳	لَهَب: ۴۸۴
مُحَبَّب: ۲۶۵، ۲۵۰	لَهَف: ۱۴
مُحَبَّب: ۵۵۲	لین: ۶۱
مُحَبَّب: ۲۳۹	ماء معین: ۳۶۳، ۶۷۰
مُحَبَّب: ۳۸۱	مات: ۱۳۲
مُحَبَّب: ۴۰۹، ۵۲۲	مات کردن: ۳۷
مُحَبَّب: ۲۷۷	مار اژدها شدن: ۶۵۰
مُحَبَّب: ۵۲۰	ماضی: ۵۰
مُحَبَّب: ۲۵۶	مالش: ۳۱۱
مُحَبَّب شدن: ۵۳۱	مالخولیا: ۵۹، ۲۳۱
مُحَبَّب: ۲۶۰، ۴۹۳	ماوراء: ۱۸۷
مُحَبَّب: ۲۶۰	ماهیان اللّهی: ۶۱۱
مُحَبَّب: ۶۴۲	ماهیت: ۴۵۲
مُحَبَّب: ۲۳۵	مُبدع: ۳۱۸
مُحَبَّب: ۳۴۰	مُبدل شدن: ۶۱۴
مُحَبَّب: ۵۰۹	مُتَرِّز: ۶۷
مدح: ۳۴۵	مُتَقی: ۴۳، ۱۱۲
مُدَّر: ۲۴۴	مُتّی کردن: ۲۶۲
مُدَّر ک: ۱۱۶	مُجاز: ۳۴۶
مُدَمَّغ: ۵۹۱	مُجنون نما: ۴۵۶

مَرَّ: ۵۵۲	مست بودن از خون خلق: ۳۹۲
أَلْمَرَاد: ۲۰۴	مُسْتَحَاضَه: ۳۵۴
مراقب: ۴۴	مُسْتَحَف: ۳۸۶
مَرِيع: ۶۵۳	مُسْتَعَان: ۴۸۶، ۳۲۸
مرتد: ۴۲۶	أَلْمُسْتَفَاث: ۱۳۴
مرتد فطری: ۴۲۶	مُسْتَفِيد: ۵۹
مرتد ملی: ۴۲۶	مستقبل: ۵۰
مُرْتَدِي: ۵۵۱	مستقیم: ۳۲۰
مرج: ۶۹۷	مست کردن: ۸۱
مرجع: ۳۵۷	مُسْتَجِر: ۱۳۳
مردار شدن: ۱۲۶	مست می بودن: ۵۱۲
مردانه: ۳۹۴	مستور: ۴۵۴
مرد اهل: ۵۴۹	مُسْتَهَانَ: ۳۶۳، ۳۲۴
مرد کار: ۳۵۴	مستی: ۱۱۰
مَرْدُود: ۳۴۱	مسجد گن: ۵۷۹
مرد وصال: ۶۲۶	مسخ: ۳۲۶
مُرْدَه: ۱۴۱	مَسْكَن: ۷
مُرْدَه رِيگ: ۱۳۵، ۶۰۶	مسند کردن: ۱۴۷
مُرْسَل: ۲۰۱	مَشَبَه: ۲۶۸، ۱۹
مرغ خاک: ۶۲۴	مشتاقی: ۲۶۴
مرغ خاکی: ۶۲	مشتری: ۳۰۳
مرکب راندن: ۱۹۳	مُسْتَهِي: ۲۹۹
مُرْوَت: ۱۲۸	مَشَقْلَه: ۴۵۱
مَرَهَم: ۲۶۵	مَشْكَاَت: ۱۶۷
مری: ۵۷۳، ۶۴۵	مُشْك از پُشْك رهیدن: ۵۲۵
مُرْدَجِم: ۴۰۷	مُصْحَف كشیدن: ۱۱۲
مزگیان: ۱۳۵	مَصْلُوب: ۲۷۸
مزید: ۱۹۳	مُضِر: ۱۳۳
مِساس: ۵۰۶	مُضْطَر: ۶۳۳
مُسْتَبَح: ۶۳، ۵۹۸	مُضْمَر: ۴۴۰

مکافات: ۵۰۰	مَطْرَحَه: ۵۷۸
مکانی: ۱۳۲	مَطَّلَع: ۱۶، ۶
مُکْتَبِس: ۴۰۷	مَطْوِی: ۳۱۸
مُکْثِر: ۶۵۸	مَظَالِم: ۹۵
مَکْشُوف: ۲۹۳	مَظْلَمه: ۹۵
مَکْس پر: ۴۵۲	مَظْلُوم شدن آواز: ۳۹۲
مَلَّت: ۳۴۸	مُعاف: ۱۵۹
مُلْتَجِی: ۴۲۷	معتدل ارکان: ۲۴۶
مَلِک: ۴۰۶	مُتَتَبِی: ۲۹۷
مَلِک: ۶۱۵	مُعْجَب شدن: ۶۴۷
ملکت: ۱۸۴	مُعَدِّلان: ۱۳۵
مُمتَحَن: ۳۳۶، ۲۴۲	معراج: ۴۳۳، ۴
ممتلی: ۶۲۲	مُعْرِف: ۲۹۲
مُناخ: ۴۰۷	معرفت تراشیدن: ۳۹۷
منادی زدن: ۱۳۸	معروفی: ۵۸۲
مُتَبَل: ۵۹	معمور: ۵۹۵، ۲۴۵
مُتَتَبِی: ۴۳۸	معنی لان: ۶۶۸
منجنیق: ۸۲	مَعین: ۲۴۳
منحنی: ۴۶۹	معیوبات: ۵۶۷
مُنصَرَف: ۶۶۱	مَغْرِس: ۴۵۴
مُنقاد: ۳۹۷	مغز: ۲۰۲
مُتَوَّر: ۲۰۶	مُغِیث: ۶۲۴
مُنیر: ۳۱	مَفازَه: ۲۹۲
موصوف غیبی: ۵۶۵	مُفْتَرِق: ۶۹۵، ۵۲۱، ۵۲
موقن: ۶۷۰	مُفْلِس: ۴۵۳، ۱۲۷
مَوَّکَل: ۱۴۰، ۱۲۲	مُفِیق: ۲۸۶
مولع: ۵۷۲، ۵۸۶، ۶۹۶	مَقال: ۵۵
مولود: ۳۴۳	مُفَرِّی: ۳۷۷، ۳۲۳
موی در بصر بودن: ۱۲۶	مَقْلُوب: ۶۳۶
مِه: ۵۹	مُقْنِص: ۲۶۰

ناشناس : ۱۵۱، ۲۹۴	مِهَابِت : ۱۴۶
ناصر : ۱۰۱	مُهَان : ۶۳۲
ناف (نافه) : ۴۶	مُهَنْدِی : ۴۰۷
ناف بر چیزی بریده شدن : ۵۱۲	مِهْجُور : ۶۷۰، ۶۹۵، ۲۶۹
نافرجام : ۳۵۴	مهر : ۳۴۸
ناقصان سرمدی : ۷۰۷	مُهر صوم : ۵۵۸
ناقه ضالّه : ۳۲۹	مهر موم : ۲۶۲
ناگشود : ۴۸۰	مه شکافتن : ۹۶
ناگنج : ۳۹۱	مُهین : ۳۴۳، ۴۹۶
ناموس : ۱۴، ۴۵۳	میر : ۴۱۷
نامه در نور برق خواندن : ۳۰۳	میر آب : ۱۰۷
نان خواه : ۱۱۲	میثاق : ۵۵۷
نان زاده : ۱۳۶	میرائی : ۸۷
نان و نمک خوردن : ۶۱	میر اجل : ۹۱
نای : ۱۶۱	میزیدن : ۱۰۶
نایب : ۵۳۶	مُیَسَّر : ۱۰۵
نایی : ۱۱۰	میلان : ۱۱۹
نَبَات : ۶۷، ۲۳۵، ۲۴۶	ناپذیر : ۲۰۸، ۲۳۱
نُبّی : ۳۰۲، ۶۹۸	ناپسند : ۳۲۴
نَبِید : ۲۴۱	ناخاضع : ۳۴۵
نبیل : ۶۷۵	نادر : ۶۸۵
نحس کیوان : ۳۳۶	نادیده : ۳۰
نُحول : ۶۶۱	نار : ۴۶۱
نَحِیف : ۲۴۳، ۳۶۹	ناز : ۱۱۸
نَدَم : ۵۴۷	نازجا : ۲۳۰
ندیم : ۶۵۰، ۶۸۵	ناساخت : ۶۹۹
نذیر : ۴۶۲	ناسزا : ۳۵۵
نردبان : ۱۹۱	ناسوت : ۳۵۳
نرد خدمت خوش باختن : ۱۱۹	ناسور : ۴۸۹
نرد دغا باختن : ۵۵۵	ناشتاب : ۶۴۰

نگار : ۱۳۱	نزار : ۵۹۰
نگریستن : ۲۸	نُزْع : ۴۳۰
نَما : ۳۵۷	نسخ : ۳۱۳
نماز دیگر : ۹۵	نُشَق : ۵۹۵
نمد : ۵۲۷	نشان : ۵۹۵
نمد ربودن : ۵۲۷	نشانیدن : ۵۳۶، ۵۳۴
نمرود بودن نفس : ۶۲۶	نشان کردن : ۷۶
نمرودی : ۶۲۶	نشو : ۳۴۱
نَمَط : ۳۴۰	نطم : ۵۱۶، ۴۸۸
نمکلان : ۲۶۵	نظر دوختن : ۱۱
نمودن : ۴۵۲، ۱۳۵	نَعیم : ۲۰۷
نواختن : ۱۱۹، ۸۱	نَفَاذ : ۶۳۱
نَوَال : ۹۲	نَقَاط : ۲۶۰
نوبت : ۱۹۹	نفر : ۶۸۹، ۵۵۲
نوحه گر : ۱۱۱	نَفَس : ۵۳۵
نُور : ۱۳	نفس کش : ۴۹۲
نور باقی : ۸	نَفَسِ کُل : ۴۹
نور ذوالجلال : ۴۰۱	نفس موشی : ۶۱۹
نوش : ۶۲۰، ۳۶۲	نَفَقَه : ۵۸۶
نوشیدن : ۶۷۴	نُفُور : ۴۷۳
نور صبح : ۵۹۸	نقد : ۵۲۲
نوع : ۵۰۲	نقش : ۳۵۴
نو مرید : ۴۳۴	نقش جان بستن : ۲۹
نون : ۵۹۷	نقش چگل : ۵۹۸
نهادن : ۲۷۵	نقشِ سبُو : ۲۰۸
نهار : ۳۱۳	نقص : ۵۵۷
نه طبق : ۵۶	نَقْل : ۲۳۶
نهفت : ۲۳۷	نُقل : ۳۲۵
نیستی : ۱۴۵	نُقل نوشیدن : ۲۳۶
نیش : ۳۶۲	نُکول : ۵۵۹

وَصَلَ: ۲۴۳	نیش انداختن: ۶۰۲
وَصَلَت کردن: ۵۲۵	نیوشیدن: ۶۵
وَضِيفَه: ۶۶۱	واپس رفتن: ۳۵۶
وَعَا: ۸۳، ۴۵۸	واپس غزیدن: ۲۴۷
وَفُود: ۲۸۳	واپس ماند: ۲۲۴
وَقَاحَت: ۱۳۳	واخریدن: ۱۲۳
وَوَكَّر: ۲۳۱، ۶۲۱	وارستن: ۸۷
وَوَكَّس: ۴۸۹	وازر: ۱۵۳
وَلَى: ۱۶۷	واصل: ۶۲۶
وَهَّاب: ۳۱۸، ۳۹۲	واقعه: ۶۰، ۵۳۶، ۵۶۱، ۶۶۹
وَهُم: ۳۱	واقف: ۱۲۳
هَاتِف: ۱۱۴	واکشیدن: ۶۴۹
هَبَا: ۷۴	وام گزاردن: ۲۴۵
هَدَم: ۵۶۱	والد: ۳۴۳
هر دو سری: ۱۲۵	وامدار: ۹۱
هَزَل: ۵۷۶	وامی: ۹۱
هَسْتی: ۱۵۹، ۱۸۷	وانمودن: ۲۳۹، ۲۸۵
هَفْت بحر: ۳۱۷	واهی: ۲۷۳
هَلَاك: ۲۵۰	وُثَاق: ۵۴۶
هَلَال: ۴۳۵	وَجَد: ۵۹، ۱۱۹، ۶۳۱
هَلِیدن: ۳۹۵	وَجْهُ الْعَرَب: ۶۰۶
هَمَا: ۲۳۲	وَجْهُ اللَّهِ: ۶۲۷
هَمَام: ۲۰۷، ۶۵۴	وحدت: ۶۸۰، ۷۰۶
هَم بُقَعَه: ۱۸۱	وَحِش: ۶۲۲
هَمْدَسْت: ۶۶۱	وَحَل: ۶۳۳
همراه جو: ۱۲۱	الْوَدَاع: ۱۲۱
هم سخن دیدن: ۸۰	وَدُود: ۲۱۱، ۴۷۷، ۵۹۶
هم سنگ شدن: ۳۵	ورق: ۷۰، ۹۷، ۳۴۲
هندسه گیتی کردن: ۶۲۷	ورق برگرداندن: ۶۲۴
هوش داشتن: ۶۲۴	وریب: ۳۵۱

هَوَل: ۲۱۰، ۶۰۰	یَد بیضا: ۴۴۵
هوهو کردن: ۴۶۹	یَد بیضا نمودن: ۴۴۵
هوی هوی: ۳۸۴	یسار: ۲۵۷
هیج: ۴۸۹	یُسَر: ۴۴۷
هی کردن: ۵۹۱	یَشَم: ۳۲
هیولی: ۱۹	یقظه: ۱۴
هیها: ۵۷۵	یکدل شدن: ۴۰۱
هیهی و هیهای: ۳۴۰	یک دله: ۳۹۱
یابیدن: ۶۴۴	یکسواره: ۲۷۶
یار جمع بودن: ۴۲۰	یک نمط: ۶۸۹
یار ره: ۴۱۹	یکی گو: ۷۵
یار غار: ۵۵۳	یَم: ۶۶۱
یارِیگر: ۲۳۱	یَمین: ۲۵۷
یاوه: ۶۵۳	یوغ: ۳۲۱
یاوه تاز: ۱۳۳	

فهرست نام اشخاص

آدم (ع): ۸ - ۱۰، ۳۷، ۳۸، ۴۹، ۶۱، ۶۵، ۷۰، ۸۳، ۱۳۶، ۱۴۷، ۱۸۹، ۲۳۸، ۳۱۷-۳۱۹، ۳۲۵، ۳۲۹، ۳۴۱، ۳۶۱، ۳۶۲، ۴۱۵، ۴۸۸، ۴۸۹، ۵۱۱-۵۱۳، ۵۱۵-۵۱۷، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۷۱، ۶۱۸، ۶۲۹، ۶۳۰	ابن یمن: ۱۸۲، ۴۹۱
ابراهیم (ع): ۲۴، ۷۲، ۷۳، ۸۶، ۸۹، ۹۰، ۱۹۰، ۲۹۱، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۲۶، ۳۵۷، ۳۶۱، ۳۸۱، ۴۳۷، ۵۸۸، ۶۲۶، ۶۷۲، ۶۰۹، ۵۴۲، ۱۹۳، ۱۱۹، ۶۳۲	ابوالحسن خرقانی: ۱۹
ابرهه: ۸۴، ۵۶۱، ۶۴۵	ابوالدرداء: ۳۲۳، ۳۸۱، ۴۸۲
ابن ابی الحدید: ۳۹۱	ابوالفتوح رازی: ۲۹۰، ۶۳۷
ابن اثیر: ۶۲۴	ابوالقاسم قشیری: ← قشیری
ابن اُمّ مکوم: ۴۰۶، ۴۰۷	ابواللیث: ۴۵۵، ۴۵۶
ابن حزم: ۴۱۱	ابوبکر بن ابی قحافه: ۱۲۶، ۱۹۲، ۴۰۳، ۴۳۹
ابن خفیف: ← ابو عبدالله بن خفیف	ابوبکر ربابی: ← بوبکر ربابی
ابن دراج: ۵۹۴	ابوبکر شبلی: ← شبلی
ابن رواح: ۵۹۴	ابوبکر محمد بن زکریا: ← محمد بن زکریای رازی
ابن عباس: ۶۵، ۲۹۵، ۴۰۸، ۵۱۱	ابوبکر وراق: ۵۱۳
ابن عربی: ۲۰	ابوجهل: ۱۶۵، ۱۶۷، ۳۱۵، ۳۳۵، ۴۰۳
ابن عطا: ۱۶۶	ابو حنبله: ۴۰۷، ۴۱۰، ۵۲۰
ابن عمر: ← عبدالله بن عمر	ابوحامد غزالی: ← غزالی (محمد)
ابن فارس: ۵۱، ۱۷۸، ۲۳۳، ۶۱۳، ۶۱۵	ابوحفص حدّاد: ۳۲۶، ۶۴۲
ابن مسعود: ۸	ابوحمزۀ بغدادی: ۳۳۵، ۳۳۶
	ابوذر: ۳۴۶
	ابوریحان بیرونی: ← بیرونی
	ابوسعید ابوالخیر: ۳۵۳، ۶۲۶
	ابوسعید خَرّاز: ۵۴۹
	ابوسفیان بن حرب: ۱۶۵، ۱۶۷، ۴۱۰
	ابوعامر (راهب): ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۵، ۵۷۸
	ابوعبدالرحمان سلّمی: ۱۶۶

- ابو عبدالله بن خفیف : ۳۰۷، ۲۹۰
 ابو عثمان حیری : ۶۴۲، ۶۴۳
 ابو عثمان مغربی : ۳۰۵
 ابو علی دقاق : ۱۶۶، ۲۴۴، ۴۴۹
 ابولهب : ۹۶، ۵۲۰، ۶۴۰
 ابو محمد مرتعش : ۴۴
 ابو مسلم خراسانی : ۵۹۵
 ابو مغیث حسین بن منصور حلاج : ← حلاج
 ابونواس : ۳۴۶
 ابوهریره : ۵۱۳، ۶۳۷
 احمد بن ابی دؤاد : ۲۰
 احمد بن عاصم انطاکی : ۲۹۴
 احمد خضرویہ : ۹۹
 احمد فخری : ۳۱۴
 ادیب پیشاوری : ۳۴۷
 ادیب صابر : ۳۰۹
 اسامہ بن زید : ۴۵۰
 اسدی طوسی : ۶۲، ۸۵
 اسکندر : ۱۶
 اسماعیل (ع) : ۹۰، ۱۹۰، ۳۶۹
 اسماعیل انقروی : ← انقروی
 اعتصامی (پروین) : ۴۶۷
 افضل الدین کاشانی : ۱۹۴
 افلاکی : ۵، ۶
 الزابت : ۶۷۱
 الیاس : ۱۳۴
 اُمّ فروہ : ۵۱۰
 اُمّ کلثوم : ۱۹۲
 امیر خسرو دہلوی : ۴۲۵
 اُمیۃ بن خلف : ۴۰۷
 انس بن مالک : ۳۴، ۶۱۲
 انقروی : ۸۵، ۹۴، ۱۲۸، ۱۴۱، ۱۴۷
 ۱۵۷، ۳۰۹، ۳۶۹، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۸۱
 ۴۲۶، ۴۳۳، ۴۵۵، ۴۵۹، ۵۴۷، ۶۴۹
 انوری : ۱۱۱، ۱۲۰، ۱۴۲، ۱۷۵، ۱۸۲
 ۲۳۰، ۳۰۹، ۳۲۸، ۵۰۳، ۵۲۱، ۵۸۳
 اوحدی مراغہ ای : ۱۸۲، ۵۱۳
 اويس قرنی : ۲۴۲، ۲۴۳، ۴۵۷
 ایاز : ۲۱۲، ۲۱۴
 ایزوپ : ۲۹۰
 ایلیاء : ۱۳۴
 بارتولد : ۴۵۴
 بایزید بسطامی : ۱۵۱، ۱۹۳، ۳۴۹، ۴۲۵
 ۴۳۸، ۶۱۳، ۷۰۰
 بحیرا : ۴۰۶
 بخاری : ۱۳۷، ۴۵۰
 برهان الدین محقق ترمذی : ۲۶۱ - ۲۶۳
 بریرہ : ۱۰۰
 بشیر : ۱۹۱
 بقراط : ۴۱۱
 بلعم باعورا : ۳۶۹
 بلقیس : ۳۱۴، ۳۶۹
 بوبکر ربابی : ۳۰۹، ۳۷۷
 بوبکر زقاق : ۲۶۰
 بوجہل : ← ابوجہل
 بوسعید : ← ابوسعید ابوالخیر
 بوسفیان : ← ابوسفیان بن حرب
 بوعلی دقاق : ← ابوعلی دقاق
 بولہب : ← ابولہب
 بہاء الدین ولد : ۲۶۱

- بیرونی (ابوریحان): ۲۲۲، ۶۵۰
 بیضاوی: ۴۹۹
 پوریای ولی: ۲۸۸، ۳۸۲
 جابر بن عبدالله: ۴۹۹، ۵۶۰
 جابر بن یزید جعفی: ۴۵۶
 جاحظ: ۳۹۱، ۶۲۰
 جالینوس: ۴۱۱
 جامی: ۳۷۵، ۳۸۱، ۴۲۷
 جعفر بن نصیر: ۴۴
 جعفر صادق (ع): ۸، ۱۱۷، ۱۴۴، ۲۲۱،
 ۳۰۴، ۳۱۲، ۳۲۱، ۳۴۴، ۳۵۹، ۳۹۶،
 ۳۹۷، ۴۳۳، ۴۴۱-۴۴۳، ۴۵۶، ۵۱۰،
 ۵۱۴، ۵۱۶، ۶۰۷، ۶۳۸، ۶۶۳، ۶۹۱
 جعفر طرار: ۶۶۵
 جعفر طیار: ۶۶۵
 جفری: ۱۶۷
 جمال شیروانی: ۱۸۲
 جنید: ۱۹۲، ۲۹۷، ۴۲۵
 جیمز هاستینگز: ۱۸۹، ۳۱۴
 حاتم اصم: ۱۹۳
 حاتم بن عبدالله طائی: ۹۷
 حاتم کاشی: ۳
 حاجی سبزواری: ۴۹۴، ۶۱۳
 حارث بن اسد محاسبی: ۳۳۵
 حاطب بن ابی بلتعہ: ۳۲۶
 حافظ: ۴، ۴۲، ۵۱، ۵۴، ۵۶، ۷۱، ۸۱، ۸۳،
 ۱۳۲، ۱۴۹، ۱۵۳، ۲۴۳، ۲۵۱، ۲۵۸،
 ۲۷۳، ۳۱۳، ۳۴۷، ۳۷۸، ۴۷۱، ۴۸۰،
 ۵۲۹، ۵۶۶، ۶۲۲
 حسام‌الدین چلبی: ۴-۷، ۱۱، ۱۶، ۱۹، ۲۴،
 ۲۶۷، ۲۶۰، ۲۶۷
 ۲۹، ۵۵، ۲۲۷، ۲۶۹، ۳۳۴، ۴۴۴ -
 ۴۴۶، ۷۰۰
 حسن بصری: ۲۱، ۱۰۰، ۶۵۶
 حسن بن علی (ع): ۱۶۸، ۴۱۷، ۴۹۲، ۵۰۸،
 ۵۵۷
 حسین بن حمدان: ۴۵۶
 حسین بن علی (ع): ۵۵۷
 حلاج (حسین بن منصور): ۳۲، ۷۴، ۲۷۷،
 ۴۹۰، ۴۹۱، ۵۱۶
 حنظلہ: ۵۵۰
 حنین بن اسحاق: ۴۱۱
 حوّا: ۱۰، ۵۳۰
 خاقانی: ۳، ۳۶، ۸۱، ۹۶، ۱۱۴، ۱۲۷،
 ۳۷۱، ۳۸۶، ۴۸۶، ۵۸۳، ۶۰۶، ۶۳۹
 ۶۴۸، ۶۹۹
 خالد بن معدان: ۴۹۹
 خضر: ۴۳۳، ۴۳۵، ۶۵۸
 داود (ع): ۱۱۱، ۱۹۰، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۹۰،
 ۳۳۱، ۳۷۷
 دقیانوس: ۱۴، ۱۵
 دیقی: ۱۸۴، ۶۶۹
 دمیری: ۴۵۸
 دهخدا (علی اکبر): ۳۴۷، ۴۴۸
 دیلمی: ۳۱۲
 ذوالنون مصری: ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۸۴، ۲۹۷،
 ۳۳۷، ۳۸۲
 رستم: ۸۸
 رفیع لبنانی: ۳۷۰
 رقیه: ۱۹۲
 رودکی: ۲۶۰، ۲۶۷

روزبہان بقلی: ۱۴۸	شاہ داعی: ۱۴۷
زال: ۸۸	شبستری (محمود): ۳۰۳، ۳۰۵
زبیدۃ بنت جعفر: ۳۴۶	شبلی: ۲۷۵
زید بن حارثہ: ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۸۶	شعوری: ۹۲
زکریا (ع): ۳۳۱، ۶۷۱	شعیب (ع): ۳۲۶، ۶۳۶
سالک یزدی: ۲۵۸	شقیق بلخی: ۱۹۳
سامری: ۳۸۸، ۳۹۹، ۴۰۰	شمس تبریزی: ۴، ۱۶، ۲۲، ۳۲، ۱۷۲، ۲۲۷، ۲۶۹، ۳۳۴، ۳۶۸، ۳۷۰-۳۷۲، ۶۰۲
سعدی: ۸، ۱۱، ۲۶، ۲۸، ۳۹، ۶۶، ۶۹، ۷۶، ۸۱، ۹۴، ۱۰۴، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۶۵، ۱۷۴، ۱۸۳، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۱۲، ۳۲۰، ۳۲۵، ۳۳۲، ۳۶۷، ۴۰۲، ۴۲۲، ۴۴۰، ۴۴۸، ۴۶۰، ۴۷۰، ۵۶۷، ۵۸۳، ۵۸۷، ۶۶۵	شیث (ع): ۱۸۹
سعید: ۵۱۳	شیخ بہائی: ۱۰۱، ۲۴۶
سعید اشرف: ۹۴	صائب تبریزی: ۹۴، ۲۴۵
سفیان ثوری: ۶۰۹	صالح (ع): ۲۳۳، ۳۲۶، ۳۶۹
سلمان ساوجی: ۲۳۴	صدوق: ۲۸۰
سلمان فارسی: ۳۳۵، ۴۸۲	صفوان بن محرز: ۵۰۵
سلیمان (ع): ۳۶۹، ۶۹۶	صفی الدین اردبیلی (شیخ): ۱۱۹
سمرۃ بن جندب: ۱۲۲	صلاح الدین زerkوب: ۶، ۲۶۲، ۲۶۹
سنایی: ۷، ۶۱، ۱۱۱، ۱۳۵، ۱۸۱، ۲۳۱، ۲۷۳، ۲۸۲، ۲۸۸، ۳۰۹، ۳۸۲، ۴۱۴، ۴۹۵، ۶۵۵، ۶۷۵، ۶۸۱، ۷۰۳	صہیب: ۳۳۵
سنجر بن ملکشاہ: ۵۸۳	ضحاک: ۴۰۸
سوزنی: ۸۲، ۱۸۱، ۴۰۰، ۷۰۷	ضیاء الحق: ← حسام الدین چلبی
سہل بن عبداللہ تستری: ۵۷۶، ۶۴۲	طالب آملی: ۲۵۸
سید حسن غزنوی: ۹۶	طیان: ۱۴۹
سید نعمۃ اللہ جزایری: ۳۴۰	ظہیر فاریابی: ۸۳، ۵۰۲
سیوطی: ۵۰۵	عاج بن عنق: ۴۴۸
شافعی: ۵۸۶	عایشہ: ۶۴۴
	عباس احنف: ۵۱۴
	عباس بن عبدالمطلب: ۴۰۷
	عباس بن مأمون: ۵۹۴
	عبداللہ بن عباس: ← ابن عباس
	عبداللہ بن عمر: ۳۱۸

- عبدالله بن مسعود : ← ابن مسعود
عبید زاکانی : ۳۳۹، ۶۷۴
عتبة بن ربیعہ : ۴۰۷
عثمان بن عفان : ۱۹۲، ۵۰۸
عراقی : ← فخرالدین عراقی
عُزَیر (ع) : ۳۶۹
عزیز مصر : ۱۹۱
عسجدی : ۶۸۰
عطار (شیخ فریدالدین) : ۷۹، ۸۶، ۱۴۵، ۱۵۱، ۱۹۳، ۲۶۸، ۳۵۳، ۴۴۹، ۴۸۸
۶۴۲، ۵۴۲، ۴۸۹
عکرمه بن ابی جهل : ۲۹۰
علاء حارثی : ۴۳۴، ۴۸۲
علی (ع) : بیشتر صفحه‌ها
علی بن الحسین زین العابدین (ع) : ۸۰، ۳۵۵، ۴۸۷
علی بن زید : ۵۹۴
علی بن موسی الرضا (ع) : ۲۵۳، ۳۶۹، ۶۶۳
عمادی شهریار : ۱۰۶
عمّاره : ۵۱۴
عمان سامانی : ۳۲
عمر بن خطاب : ۳۴، ۱۹۲، ۵۰۸
عمرو بن عاص : ۵۰۸
عمرو بن هشام بن مغیره مخزومی : ← ابوجهل
عنصری : ۵۹، ۵۸۶
عوج بن عنق : ← عاج بن عنق
عیسی (ع) : ۴۲، ۴۳، ۶۰، ۷۴، ۱۰۱ -
۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۶۸ - ۳۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲
۶۷۵
عین القضاة : ۵۲۳
غرس النعمه : ۲۰
غزالی (محمد) : ۲۶، ۵۹، ۶۸، ۱۱۰، ۱۳۰، ۱۵۳، ۱۶۵، ۲۲۳، ۲۴۹، ۲۵۳، ۳۹۶
۴۱۳، ۴۶۸، ۵۰۰
فخرالدین عراقی : ۳۰، ۳۶۷
فرخی سیستانی : ۸۲، ۱۱۹، ۲۸۷، ۳۲۸، ۳۶۴
فردوسی : ۸۱، ۱۴۰، ۱۶۳، ۱۸۴، ۲۳۷، ۲۹۹، ۳۹۴، ۴۹۳، ۵۰۹، ۵۳۶، ۶۰۵
۶۸۱
فرعون : ۷۴، ۸۴، ۱۴۷، ۱۵۹، ۲۱۶، ۲۳۱، ۲۳۳، ۳۲۶، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۴۹، ۴۹۱
۵۶۷
فروزانفر (بدیع الزمان) : ۴ - ۶، ۳۴، ۳۹، ۴۱، ۹۳، ۹۴، ۱۰۰، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۲۲، ۲۶۲، ۳۰۱، ۳۲۱، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۳۹، ۳۷۴، ۳۸۰، ۳۹۱، ۳۹۹، ۴۰۳، ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۳۲، ۴۴۱، ۴۵۵، ۴۶۷، ۵۰۸، ۵۱۰، ۵۴۰، ۵۵۳، ۵۸۱، ۵۸۸، ۵۹۴، ۶۰۲، ۶۰۵، ۶۵۳
۶۷۱، ۶۸۲، ۷۰۲
فضل برمکی : ۲۲۳
فضل ربیع : ۲۷۶
فضیل بن عیاض : ۶۰۹
قارون : ۴۶۱، ۴۶۲
قتاده : ۴۰۸
قشیری (ابوالقاسم) : ۴۴، ۵۹، ۸۰، ۱۲۴، ۱۶۶، ۱۷۸، ۲۴۴، ۳۳۳، ۴۸۵، ۵۷۱
۶۳۷

مظفر کرمانی: ۶۲۸	کَتانی: ۲۴۸، ۱۶۶
معاویة بن ابی سفیان: ۲۴۲، ۴۴۳، ۵۰۸	کفافی: ۲۷، ۶۳، ۳۰۵
۵۱۲، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۸، ۵۳۵، ۵۳۹	کلینی: ۶۶۳
۵۴۵	کلیینارلی: ۶، ۴۲۶، ۴۶۵
معروف کرخی: ۱۹۳	لقمان: ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۰
معزی: ۴۳۷	لوط: ۵۱۹، ۵۲۰
مفضل بن عمر: ۳۹۶	مالک دینار: ۶۵۲
مقوقس: ۳۲۶، ۷۰۶	ماهان مصری: ۱۵۰، ۱۵۶
ملا نصرالدین: ۵۹۵	متنبی: ۲۷۹
منوچهری: ۶۰، ۲۴۱، ۲۸۱، ۲۸۲، ۳۰۹	مجاهد: ۴۰۸
۳۷۴، ۳۷۵، ۳۸۴، ۵۹۸	مجلسی: ۸، ۱۴۴، ۱۶۹، ۲۷۱، ۳۱۲
موسی (ع): ۴۲، ۸۳، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۹۸	۳۴۵، ۳۵۹، ۳۶۹، ۴۸۲، ۴۹۹، ۶۶۳
۹۹، ۱۴۶، ۱۶۰، ۲۱۶، ۲۳۱، ۲۳۳	۶۷۱
۲۶۳، ۲۷۲، ۳۱۲، ۳۲۶، ۳۴۲، ۳۵۰	مجیر بیلقانی: ۸۱
۳۵۱، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۹، ۳۷۵، ۳۸۸	محدث قمی (حاج شیخ عباس): ۱۱۰
۳۹۸-۴۰۲، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۳۳، ۴۳۵	محمد (ص): بیشتر صفحه‌ها
۴۴۵، ۴۴۹، ۴۵۶، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۸۳	محمد باقر (ع): ۳۳۸، ۴۵۶
۴۸۴، ۵۱۷، ۵۷۱، ۵۷۲، ۶۱۷، ۶۱۸	محمد بن خزاعی: ۵۶۱
۶۵۷-۶۵۹، ۶۷۲	محمد بن زکریای رازی: ۴۱۱
موسی الکاظم (ع): ۲۲۱، ۴۲۱، ۶۵۷	محمد یحیی: ۵۸۳
مولانا: بیشتر صفحه‌ها	محمود غزنوی: ۲۱۲، ۲۱۴
مهدی (ع): ۱۶۸، ۶۶۳	محبی الدین: ← ابن عربی
میدی: ۸۵، ۴۶۳، ۶۱۷، ۶۴۰	مخلص کاشی: ۴۸۶
ناصر خسرو: ۹۸، ۳۸۸، ۴۲۳، ۴۳۹، ۵۲۷	مروان حکم: ۵۵۷
۵۷۶، ۶۳۴	مریم (ع): ۲۳۸، ۲۳۹، ۶۷۱، ۶۷۵
نجم الدین رازی: ۱۲، ۱۸، ۱۶۹، ۱۸۹	مسعود سعد سلمان: ۱۳، ۶۵۰
۲۰۲	مسعود غزنوی: ۲۱۲
نراقی: ۳۸۷	مسعودی: ۵۲۵
نصراالله منشی: ۳۸۰، ۵۸۶	مسعودی رازی: ۲۴۸، ۴۴۵
نصیرالدین طوسی: ۴۵۹	مسلم: ۱۳۷

نظامی گنجوی: ۲۷، ۶۷، ۸۲، ۸۵، ۹۵،	هدهاد: ۳۱۴
۱۰۶، ۱۵۰، ۱۵۷، ۱۸۲، ۲۶۴، ۳۲۸،	هراکلیوس: ۳۲۶
۳۳۴، ۳۶۴، ۳۷۰، ۳۸۳، ۴۱۴، ۴۲۶،	هلاکو: ۴۵۹
۴۳۵، ۴۸۱، ۴۸۹، ۵۲۲، ۵۳۷، ۵۵۳،	هود (ع): ۳۲۶، ۵۱۹
۶۰۵، ۶۱۳،	یحیی (ع): ۳۳۱، ۶۷۱، ۶۷۵
نمرود: ۸۲، ۸۴، ۳۰۶، ۶۲۶،	یحیی شیرازی: ۱۲۸
نوح (ع): ۸۴، ۱۸۹، ۴۴۸، ۵۲۰، ۶۷۲،	یحیی بن معاذ رازی: ۱۹۳، ۲۴۸
نولدکه: ۸۸،	یعقوب (ع): ۱۹۱، ۲۷۹
نیکلسون: بیشتر صفحه‌ها	یعلی بن منته: ۲۴۹
واصل بن عطا: ۲۱،	یوسف (ع): ۳۶، ۱۹۱، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۷۹،
ولید بن مغیره: ۶۵۴،	۲۸۰، ۶۱۱
ویلسن: ۴۴۳،	یوسف بن حسین: ۶۴۲، ۶۴۳
هارون (ع): ۵۴۴،	یوسف عروضی: ۸۳
هارون الرشید: ۲۲۳،	یونس (ع): ۳۶۹، ۵۹۹
هجویری: ۵۷۰، ۶۱۲، ۶۳۰، ۶۷۴،	

فهرست نام جایها

حجاز: ٦٤٥	اردن: ٦٦٥
حضر موت: ٧٠٦، ٥١٩	ازمیر: ٤١١
حوران: ٤٠٦	اسرائیل: ١٣٤
حیره: ٧٠٥	اسکندریه: ٤١١، ٣٢٦
ختن: ٥١١	افغانستان: ٣٤٨
خراسان: ٥٨٣	ایران: ٣٣٥
خیبر: ٢٤٩	ایله: ٤٨٣
دمشق: ٥٠٨، ٤٠٦	باب‌المنذب: ١٢٦
ذوقار: ٢٩٥	بابل: ٨٢
روم: ٤١١، ٤٠٧، ٣٣٥، ٢٦١، ١٤	بسطام: ٤٢٥
ری: ٦٤٢	بصره: ٤٣٤، ٤٠٦
سبا: ٣١٤	بُصری: ٤٠٦
سَدوم: ٥١٩	بغداد: ٤٢٥، ٢٧٧، ١٩٣، ١٩٢
سند: ٣٤٥	بلخ: ٦٠٩، ٢٦١
سودان: ٢٧٥	بلوچستان: ٣٤٥
شام: ٥٥١، ٥٠٨، ٤٨٣، ٤٠٦، ٢٤٩	بیت‌المقدس: ٤٠٣
٧٠٦، ٦٠٩	پاکستان: ٢٤٥
صفا: ٤٣٧	پرگاموس: ٤١١
صنعاء: ٥٦١	تبوک: ٦٣٦، ٤٠٦
طائف: ٤١٠، ٢٣١	ترکستان: ٥٩٨
عبادان (آبادان): ٧٠٦	ترمز: ٤٥٤
عدن: ١٢٦	تیه: ٦٣٦، ٤٨٣، ٤٠٠
عراق: ٤٠٦	جِیزَّانه: ٣٧٢
عربستان: ٧٠٦، ٦٣٦، ٦٢٤	چگل: ٥٩٨
عُمان: ٥١٩	حِشه: ٦٦٥، ٨٢

قصدار: ٢١٢	مکران: ٣٤٥، ٢١٢
کرخ: ١٩٣	مکه: ٣٤، ١٢٦، ١٩٢، ٢٣١، ٢٣٦، ٣٣٥،
کرک: ٦٦٥	٤٠٣، ٤٠٤، ٤٠٧، ٤٠٩، ٤١٠، ٤٣٩،
ماوراءالنهر: ٥٨٣	٥٦١، ٦٩٣
مجمع البحرين: ٤٣٣	ملطیه: ٤٢٣
مدین: ٦٣٦	موصل: ٨٩
مدینه: ٣٤، ١١٤، ١٢٦، ١٩٢، ٢٤٩،	نوبه: ٢٧٥
٤٣٩، ٤٥٠، ٥٥١، ٥٥٦، ٥٦١	نیشابور: ٥٨٣، ٦٤٢
مرخ: ٧٠٥	هرات: ٦٥٠
مرو: ٥٨٣	هندوستان: ٢١٢، ٣٤٨، ٣٣٥
مروه: ٤٣٧	يمن: ٢٤٢
مصر: ٨٩، ٤٨٣، ٤٨٦، ٧٠٦	

فهرست نام کتابها

اعلام الوری : ۳۷۲	آئین شهرداری : ۴۶۸
الاغانی : ۵۹۴	آندراج : ۱۲۸، ۱۷۱، ۲۵۸، ۴۲۵، ۴۸۶، ۷۰۲
الاغراض الطیبه : ۳۷۴	
اقرب الموارد : ۱۹۹، ۷۰۶	الاحادیث القدسیه : ۳۸۵، ۴۳۳
الهی نامه عطار : ۴۱	احادیث مشوی : ۱۲، ۱۴، ۲۵، ۵۲، ۶۷، ۸۶، ۹۰، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۸۵، ۱۹۴، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۲۰، ۲۴۲، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۶۰، ۲۷۰، ۲۸۹، ۲۹۳، ۳۰۱، ۳۰۸، ۳۲۱، ۳۳۸، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۶۴، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۹۶، ۴۰۳، ۴۰۷، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۶۵، ۴۹۹، ۵۱۴، ۵۳۳، ۵۳۵، ۵۴۹، ۵۵۳، ۵۵۵، ۵۶۷، ۵۷۶، ۵۸۴، ۶۰۷، ۶۴۲، ۶۵۷، ۶۶۳، ۶۹۱
امالی صدوق : ۹۰، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۷، ۱۵۲، ۴۵۷، ۴۵۳	
امالی طوسی : ۳۴۲	
امثال و حکم : ۶۱، ۸۵، ۱۱۱، ۱۴۱، ۱۵۲، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۲۱، ۲۷۱، ۲۸۲، ۳۰۱، ۳۱۱، ۳۳۴، ۳۴۸، ۳۷۰، ۳۸۲، ۳۸۶، ۵۱۳، ۵۲۹	
امل الامل : ۵۱۲	
انجیل لوقا : ۱۳۴، ۶۷۱، ۶۷۵	
انوار سهیلی : ۳۸۰	
انیس الطالبین : ۲۹۳	احتجاج : ۴۱۸
بحار الانوار : ۹، ۱۲، ۴۹، ۵۲، ۸۶، ۹۰، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۴۴، ۱۶۹، ۲۱۲، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۶۴، ۲۷۰، ۲۹۳، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۲۱، ۳۴۱، ۳۴۶، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۵، ۳۶۹، ۳۷۲، ۴۰۷، ۴۱۸، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۴۳، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۶۵، ۴۸۰، ۴۸۲، ۴۸۵، ۴۹۹، ۵۱۴، ۵۱۸، ۵۵۵، ۵۵۹، ۵۷۶، ۵۷۹، ۵۸۴، ۶۰۷، ۶۱۲، ۶۳۸	احیاء علوم الدین : ۲۴۲، ۳۷۱، ۴۱۳، ۶۰۷
	اخبار الحکماء : ۲۹۱
	اخبار الزمان : ۵۸۱
	اخبار الظراف : ۱۲۷
	ارشاد القلوب : ۵۲
	اسرار التوحید : ۹۷، ۹۹، ۲۹۳، ۲۹۸، ۶۲۶
	اسکندرنامه : ۴۵۵
	اصول کافی : ۲۶۴، ۲۷۱، ۳۸۱، ۳۹۶، ۳۹۷، ۶۶۳

تفسیر امام فخر رازی : ٣٨٨	٦٥٧، ٦٦٣، ٦٧١، ٦٩١
تفسیر بیان السعادة : ٦٨٦	بحر در کوزه : ٩٩، ٢٩٠
تفسیر بیضاوی : ٢٦٦، ٢٨٠، ٤٩٩	برهان قاطع : ١٥٧، ٢٦٠، ٢٧١، ٤٤٨
تفسیر تبيان : ٣٥٢، ٤٦٣	٥٠٠، ٦٥٣
تفسیر درّ المنثور : ٣١٨، ٤٨١، ٥٠٥، ٥٦٠	بستان العارفین : ٤٥٥
تفسیر طبری : ٨٩، ٦٧١	بصائر الدرجات : ٤٩، ٣١٣
تفسیر عیاشی : ٣٧٢، ٥٥٩	بوستان سعدی : ٩٤، ١٢٠، ١٨٣، ٣٦٧
تفسیر قرطبی : ٤٤٦	٤٤٠، ٥٨٧
تفسیر مجمع البیان : ٣٥٢	تاریخ بلعمی : ١٧٦
التفهیم : ١٧٦، ٢٢١، ٢٢٢، ٣٣٧، ٥٢١	تاریخ بیهقی : ٦١، ١٧٥، ٢٤٨، ٢٧٦، ٣٠٧
تلیس ابلیس : ١١٩	تاریخ تحلیلی اسلام : ٥٥١، ٦٩٣
تمهیدات عین القضاة : ٣٤٥	تاریخ طبری : ٥٦١
تنسوخ نامه ایلخانی : ٦٥٠	تبيان : ٧٢، ٢٨٥، ٥١١
توحید صدوق : ١٦٩	تحفة حکیم مؤمن : ٦٢٠
تورات : ٥١٩	تذکرة الاولیاء : ١٥١، ١٦٦، ١٧٦، ١٩٣
ثواب الاعمال : ٢٨٠، ٢٩٩	٢٢٣، ٢٧٥، ٢٩٠، ٢٩٣، ٢٩٤، ٣٠٧
جامع الاخبار : ٤٦٥	٣٥٣، ٤٣٢، ٤٤٩، ٤٥٧، ٥٤٣، ٦٠٩
الجامع الصغير : ١٢٢، ٣٠١، ٤٢٠، ٦٠٧	٦٤٢، ٦٤٣، ٧٠٠
جوامع الحکایات : ٤٢٣، ٤٥٥	ترجمان الاشواق : ٢٢٢
جواهر الکلام : ٣٦٩	ترجمة رسالة قشیریه : ١٩٤، ٢٤٤، ٣٣٣
جهانگشای جوینی : ١١٩، ١٦٤، ٣٦٠، ٦٠٦	٦٣٧
چهار مقاله : ١٧١، ٢١٢	ترجمة زهر الربیع : ٣٤٠
حبيب السير : ١٨٩	ترجمة مثنوی : ٢٧
حديقة الحقیقه : ١١١، ١٨١، ٢٨٨، ٤١٤	ترك الاطناب فی شرح الشهاب : ٥٦٧
٤٩٥، ٥٢٤، ٦٥٨، ٦٧٥، ٦٨١، ٧٠٤	تعريفات جرجانی : ٢٦، ٦٦٦
حلیة الاولیاء : ٣٣٦	تفسیر ابوالفتوح رازی : ٨٣، ١٢٢، ٣١٤
حياة الحيوان ديمري : ٤٥٨، ٦٢٠	٣٢٤، ٣٨٨، ٤٠٠، ٤٠٧، ٤٨٠، ٤٩٨
الحيوان جاحظ : ٦٢٠	٤٩٩، ٥١٤، ٥٥٧، ٥٦٠
خسرو و شیرین : ٢٧، ٨٥، ٥٣٧، ٥٥٣	تفسیر ابوبکر عتیق : ٣١٤
خصال صدوق : ١٤٤، ١٦٩، ٢٢١، ٣٤٦	تفسیر امام حسن عسکری (ع) : ٦٧١

- راحة الصدور : ۱۲۱، ۱۲۸
 ربيع الابرار : ۱۰۰، ۴۵۵
 رسائل اخوان الصفا : ۲۲۲
 رسالة دلگشا : ۵۹۵
 رسالة قشيريه : ۴۴، ۵۹، ۸۰، ۸۹، ۹۹،
 ۱۲۴، ۱۶۶، ۱۷۸، ۲۷۲، ۲۹۷، ۳۰۵
 ۳۲۶، ۳۳۸، ۳۵۰، ۴۸۵، ۵۷۱
 رسالة لغت موران : ۲۲۹
 روح المثوى : ۴۱۳
 زبور : ۲۱۶
 زندگى مولانا جلال الدين : ۴، ۶، ۲۶۲
 زينة المجالس : ۱۸۲، ۳۷۴
 سرائر ابن ادريس : ۱۴۴
 سفينة البحار : ۸، ۱۲، ۶۱، ۱۱۷، ۱۳۵،
 ۱۳۷، ۱۴۶، ۱۶۸، ۲۲۰، ۲۴۲، ۲۵۳،
 ۲۸۰، ۲۹۳، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۱۲،
 ۳۲۱، ۳۴۱، ۳۴۶، ۴۲۱، ۴۵۰، ۵۱۲،
 ۵۱۶، ۵۳۵، ۵۶۷
 سلسلة الذهب : ۳۷۵
 سندباد نامه : ۱۱۳، ۱۸۱، ۴۷۱
 سنن ابن ماجه : ۱۳۷، ۱۴۶، ۲۲۶، ۳۷۷
 ۴۳۷، ۴۴۴
 سنن ابوداود : ۱۳۷
 سنن ترمذى : ۳۰۴
 سنن دارمى : ۱۳۷، ۳۷۷، ۴۳۳، ۶۴۴
 سنن نسائى : ۴۳۷، ۵۵۹
 سيرة ابن هشام : ۴۰۳
 شاهنامه : ۶۸۲
 شرح انقروى : ۸۵، ۳۰۹، ۴۵۶، ۵۵۵،
 ۵۶۷، ۵۸۱، ۵۸۷، ۶۸۷
 ۴۴۳، ۵۷۹، ۶۱۲
 خلاف شيخ طوسى : ۱۲۲
 دائرة المعارف اسلام : ۳۱۴
 داستان گرگ و روباه : ۵۳۲
 دراسات فى تاريخ الشرق القديم : ۳۱۴
 دُرى : ۵۰۰، ۶۵۳
 دستورنامه نزارى : ۱۲۹
 دعائم الاسلام : ۳۶۹
 ديوان ابن فارض : ۵۱، ۱۷۹، ۲۳۳، ۳۵۳،
 ۶۱۳، ۶۱۵
 ديوان ابن يمين : ۴۹۱
 ديوان پروين اعتصامى : ۴۶۷
 ديوان حافظ : ۲۵۱
 ديوان خاقانى : ۴۴۵
 ديوان سراج الدين قمرى : ۱۸۲
 ديوان سنائى : ۳۹۹، ۴۰۱
 ديوان سوزنى : ۱۸۱
 ديوان شافعى : ۵۸۶
 ديوان ظهير فاريابى : ۵۰۲
 ديوان كبير : ۵، ۲۰، ۹۳، ۹۴، ۱۱۸، ۱۲۱،
 ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۵۹، ۲۷۱، ۳۱۵،
 ۳۵۳، ۳۷۱، ۴۲۰، ۴۲۵، ۴۶۹، ۵۳۵،
 ۵۴۰، ۶۲۸، ۶۳۸، ۶۴۷، ۶۹۴، ۶۹۵،
 ۷۰۲
 ديوان متنبى : ۲۷۹
 ديوان مسعود سعد سلمان : ۵۴۹، ۶۴۰
 ديوان منوچهرى : ۳۰۹
 ديوان ناصر خسرو : ۱۷، ۹۸، ۵۲۷، ۵۴۹
 ذخيرة خوارزمشاهى : ۳، ۶۳
 الذريعة : ۳۳۹، ۵۳۲

- شرح تعرّف: ۳۷۱، ۴۰۳، ۴۹۹
شرح خواجه ایوب: ۳۰۱
شرح سبزواری: ۴۹۴، ۵۱۲، ۶۸۶
شرح مثنوی: ۶۱۳
شرح مشکلات انوری: ۴۶
شرح مشکلات جهانگشای جوینی: ۳۶۰
شرح نهج البلاغه: ۳۹۱
شرح نیکلسون: ۲۰
شرنامه: ۸۸، ۶۱۳
صحاح الفرس: ۲۵۸، ۶۴۷
صحیح الاحادیث القدسیه: ۷۰۰
صحیح بخاری: ۲۲۰، ۴۵۰، ۶۴۴
صحیح مسلم: ۱۲۶، ۱۴۴، ۲۲۰، ۳۴۱، ۳۷۱
صفوة الصفا: ۱۱۹
صفة الصفوة: ۱۲۶، ۲۷۵
الصيدنه: ۶۵۰
طاقدیس: ۳۸۷
طبّ النبی: ۲۲۲
الطبقات الکبری: ۴۰۳
طواسین: ۵۱۷
عبر العاشقین: ۱۴۹
عجایب نامه: ۶۸۲
عدّة الداعی: ۳۶۰
عقائد صدوق: ۲۱۲
عقد الفرید: ۴۴۱، ۴۵۵
علل الشرایع: ۸، ۳۲۱، ۴۸۵، ۵۱۴
عهد عتیق: ۳۱۴
عیون اخبار الرضا: ۲۹۳
عیون الاخبار: ۵۸۱، ۶۰۵
- غیث اللغات: ۳۷، ۱۷۱، ۱۹۹، ۲۸۸.
۴۲۶، ۴۴۸، ۴۸۹، ۵۲۷، ۵۸۸، ۶۵۳
۶۹۵
فارسانه ابن بلخی: ۴۴، ۳۹۴
فتوحات مکّیه: ۶۵۳
فرائد السلوک: ۳۸۰، ۳۸۱، ۶۸۲
فرج بعد از شدت: ۱۱۳
فروع کافی: ۳۹۲، ۳۹۷، ۴۰۷، ۵۱۰
۵۷۶، ۶۵۷
فرهنگ البسه مسلمانان: ۲۹۲
فرهنگ لغات و تعبیّرات مثنوی: ۶۳، ۸۱
۹۲، ۹۴، ۱۱۸، ۱۲۸، ۲۵۰، ۲۵۴
۲۷۱، ۲۸۸، ۳۱۵، ۳۵۳، ۳۹۸، ۵۴۰
۵۷۴، ۵۸۸، ۶۰۵، ۶۴۰، ۶۸۰، ۷۰۵
۷۰۶
فرهنگ مصطلحات عرفاء: ۲۶، ۵۹۶، ۶۲۸
فرهنگ معین: ۲۵۰، ۲۶۰، ۳۲۶
فرهنگ نوادر لغات و تعبیّرات دیوان کبیر:
۱۲۱، ۳۷۱، ۴۱۴، ۴۲۶، ۵۴۰، ۶۴۸
۷۰۲
فقه الرضا (ع): ۴۴۳
الفقه علی المذاهب الاربعه: ۶۷۸
الفهرست ابن ندیم: ۵۹۵
فیه مافیہ: ۷۸، ۳۹۸، ۶۵۳
قابوس نامه: ۴۱۱
قاموس کتاب مقدس: ۱۸۹، ۳۱۴
قاموس الموسیقی العربیة: ۱۲۱، ۲۴۲
قانون: ۳
قرآن کریم: بیشتر صفحه‌ها
قرب الاسناد: ۶۰۷، ۶۶۳

- قصص الانبياء : ۲۳۸
 قصص الانبياء ثعلبی : ۶۷۱
 قصص قرآن مجید سورآبادی : ۶۵، ۳۱۴
 ۵۲۰
 قصص قرآن نیشابوری : ۶۰۰
 قضاء امیرالمومنین (ع) : ۵۲۳
 الکامل ابن اثیر : ۱۳۴، ۶۷۱
 کشف اصطلاحات الفنون : ۶۶۶
 کشف الاسرار : ۳، ۶۰، ۲۶۰، ۲۶۴، ۲۷۸
 ۲۸۵، ۳۰۶، ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۷۷، ۳۸۳
 ۳۸۸، ۴۲۳، ۴۴۸، ۴۶۳، ۴۸۰، ۴۹۹
 ۶۱۷، ۶۴۰، ۷۰۶
 کشف الظنون : ۴۵۶
 کشف المحجوب هجویری : ۲۷۵، ۲۹۱
 ۳۳۵، ۳۴۵، ۳۸۲، ۴۹۹، ۵۷۱، ۵۷۶
 ۶۱۲، ۶۳۰، ۶۵۲، ۶۷۴
 کلیله و دمنه : ۳۷، ۱۰۶، ۲۰۲، ۳۰۳، ۳۰۹
 ۳۸۰، ۳۹۱، ۴۳۳، ۴۸۸، ۵۳۴، ۵۸۶
 ۶۰۰، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۸، ۶۸۲
 کنز العمال : ۶۰، ۶۸، ۱۲۲، ۱۸۵
 کنوزالحقائق : ۱۲۲، ۵۵۳، ۶۰۷
 کیمیای سعادت : ۲۶، ۵۹، ۶۸، ۱۳۰، ۱۵۴
 ۱۶۵، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۳، ۳۹۶، ۵۰۰
 گرشاسب نامه : ۴
 گلستان سعدی : ۸، ۲۷، ۱۰۴، ۱۳۷، ۲۰۹
 ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۳۶، ۴۲۳
 ۵۶۷، ۶۴۷
 گلشن راز : ۳۰۳، ۳۰۵
 گنجینه الاسرار : ۳۲
 اللاکلی المصنوعه : ۳۲۱
 لباب الالباب : ۴۱۴
 لسان العرب : ۶۰۷
 لطائف عید زاکانی : ۴۶۷، ۵۹۴
 لطائف الطوائف : ۶۷۸، ۶۷۹
 لطایفی از قرآن کریم : ۸۵
 لغات دخیل قرآن : ۱۶۷
 لغت نامه دهخدا : ۳، ۴، ۶، ۱۱، ۲۸، ۳۶
 ۳۷، ۴۲، ۴۴، ۵۹، ۶۱-۶۳، ۷۸، ۸۱-
 ۸۳، ۹۲-۹۵، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۲۸
 ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۹، ۱۶۳، ۱۶۴
 ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۹، ۲۲۳
 ۲۳۷، ۲۵۸، ۲۶۴، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۸۵
 ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۹، ۳۰۹، ۳۱۷
 ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۷۴، ۳۹۱، ۳۹۴
 ۴۱۴، ۴۲۶، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۷۱، ۴۸۸
 ۴۸۹، ۴۹۳، ۵۱۰، ۵۳۶، ۵۷۶، ۵۸۶
 ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۲۰، ۶۴۱، ۶۴۸، ۶۵۳
 ۶۶۲، ۶۶۶، ۶۶۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۹
 ۶۹۵، ۷۰۷
 لغت نامه فارسی : ۱۴۳، ۲۳۸، ۵۳۵
 اللمع : ۳۴۹
 لین : ۴
 مآخذ قصص و تمثیلات مشوی : ۴۱، ۷۸، ۸۳
 ۸۹، ۹۸-۱۰۰، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۲۷
 ۲۷۵، ۲۹۱، ۲۹۸، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۳۹
 ۳۷۴، ۳۸۰، ۳۹۱، ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۸
 ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۳۲، ۴۴۱، ۴۵۵، ۴۶۷
 ۵۰۸، ۵۲۴، ۵۸۱، ۵۹۴، ۶۰۲، ۶۰۵
 ۶۳۶، ۶۵۲، ۶۷۱، ۶۸۲، ۷۰۱
 مشوی : بیشتر صفحه‌ها

- مجمع الامثال ميداني: ٣٣٤، ٥٣٢، ٥٩٥، ٦٥٦
مقالات شمس: ٥، ٢٢، ٣٢، ٤٥، ٨٤، ٩٨، ١٦٩، ١٧٢، ٤٣٢، ٥٢٤، ٥٨١، ٦٠٢، ٦٤٦، ٦٤٧، ٧٠١
- مجمع البحرين: ٦٥٦
مجلد التواريخ و القصص: ٩٤، ٢١٦، ٤٣٦
مجموعة آثار عراقى: ٣٦٧
مجموعة امثال: ٥٥٣
محاسن برقى: ٤٣٣
المحاسن و المساوى: ٥٩٤
محاضرات الادباء راغب: ١٢٧، ٣٩١، ٥٩٤، ٦٣٦
محيط: ٤٢٨
مخزن الادويه: ٦٢٠
مخزن الاسرار: ١٧١، ٤٣٥، ٥٢٢، ٥٢٣، ٦٢٩
مرزبان نامه: ٣٩، ٣٠٦، ٤٧٠، ٦٧٨، ٦٨١
مرصاد العباد: ١٢، ١٨، ٤٨، ١٥١، ١٥٧، ١٦٩، ١٨٩، ٢٠٣، ٢٦٠، ٣٣٠، ٣٥٢
٤٤٧، ٥٤٧، ٥٩٦
مستدرک الوسائل: ١٢٢
مسند احمد: ١٣٧، ١٤٦، ٢٤٦، ٢٥٠
٢٦٤، ٣١٢، ٣٦١، ٣٧١، ٣٧٢، ٣٨٥
٥١٠، ٥١٣، ٥٣٥، ٦١٢، ٦٢٥، ٦٣٣
مسند امام كاظم: ٣٩٧
مصباح الشريعة: ٤٤١
معارف بهاء ولد: ٢٣٨، ٣٢٦
معالم القرية فى احكام الحسبه: ٤٦٧
معانى الاخبار صدوق: ١٠٨، ١٣٥، ٣٣٦، ٦٣٨، ٦٠٧
معجم البلدان: ٤٨٣
المعجم المفهرس: ١٣٧، ١٤٦، ١٩٤، ٣٠٤
- من لا يحضره الفقيه: ٥٥٣
المنهج القوى: ٤٢، ٤٦، ٥٤، ٨٥، ٨٨، ١٤١، ١٤٧، ٢٢٠، ٣٠١، ٣٠٩، ٣١١، ٥١٠، ٥٦٧، ٦٤٠
الموطأ: ١٤٦
مولانا جلال الدين: ٦
نامه هاى عين القضاة: ٥١٧، ٥٢٤
نان و حلوا: ١٠١، ٢٤٦
نثر الدر: ٣٦٧
نشر دانش (مجله): ٣٠٩
نفحات الانس: ٢٧٥، ٣٨٢، ٦٣٦
نوادير راوندی: ١٢
نوادير الاصول ترمذی: ٣٨١
نهايه ابن اثير: ٤٣٨، ٤٥٦، ٦٢٤، ٦٢٥
نهج البلاغه: ١٥، ١٩، ٢٠، ٣٧، ٦٤، ٦٦، ٧٦، ٧٨، ٨٤، ١٠٤، ١٠٦، ١١٠، ١٢٦، ١٢٩، ١٣٠، ١٣٧، ١٣٣، ١٤٧، ١٥٢، ١٦٦، ١٧٤، ١٧٦، ١٧٨، ١٨٣، ١٨٥، ١٨٧، ١٩٤، ٢٣٦، ٢٣٧، ٢٤٥، ٢٤٨، ٢٥٢، ٢٧٤، ٢٧٨، ٢٩٥، ٣٢٩

الوسيط : ٤٢٨	٣٨٩، ٣٧٢، ٣٦٥، ٣٣٨، ٣٣٧، ٣٣٤
وفيات الاعيان : ٢٢١	٣٩٠، ٣٩٢، ٣٩٤، ٤٠٢، ٤١٧، ٤٣٤
ويس ورامين : ٣٥٠	٤٣٩، ٤٤٠، ٤٤٢، ٤٤٤، ٤٥٠، ٤٦٠
هفت پيكر : ١٥٦، ٣٦٤	٤٧٥، ٤٧٧، ٤٨٢، ٤٨٥، ٤٨٧، ٤٩٢
الهفوات النادره : ٢٠، ٣٤٦	٥٣٣، ٥٥٧، ٥٨٢، ٦١٨، ٦١٩، ٦٣٤
يوسف وزليخا : ٩٤	٦٦٣، ٦٦٤
	وسائل الشيعة : ٣٠١، ٣٤٤

فهرست منابع

- الاحادیث القدسیه، المجلس الاعلى للشئون الاسلامیه، قاهره ۱۳۸۹ هـ. ق
- احادیث مشوی، بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۴ هـ. ش
- احیاء علوم الدین، غزالی، چاپخانه عثمانیه، مصر ۱۳۵۲ هـ. ق
- اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، محمد بن منور میهنی، به تصحیح دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۶۶ هـ. ش
- اسکندرنامه، نظامی گنجوی، به تصحیح وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۶ هـ. ش
- الاصول من الکافی، کلینی، چاپ آخوندی، ۱۳۷۴ هـ. ق
- اعلام الوری، فضل بن حسن طبرسی، دارالکتب الاسلامیه
- الاغانی، ابوالفرج اصفهانی، چاپ دارالکتب
- الاعراض الطیبه، سید اسماعیل جرجانی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۵
- اقرب الموارد فی فصیح العربیه والشوارد، سعید الخوری، چاپ افست تهران
- امثال و حکم، علی اکبر دهخدا، مجلس شورای ملی، تهران ۱۳۰۸ - ۱۳۱۱ هـ. ش
- بحارالانوار، محمد باقر مجلسی، مؤسسه وفاء، بیروت ۱۴۰۳ هـ. ق
- بحر در کوزه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، انتشارات محمدعلی علمی، تهران ۱۳۶۷ هـ. ش
- برهان قاطع، محمد حسین بن خلف تبریزی، به تصحیح دکتر محمد معین، انتشارات زوار، تهران ۱۳۳۰ هـ. ش
- بوستان سعدی، به تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۶۳ هـ. ش
- تاریخ بیهقی، ابوالفضل محمد بن حسین، به تصحیح دکتر غنی و دکتر فیاض، تهران ۱۳۲۴ هـ. ش
- تاریخ تحلیلی اسلام، دکتر سید جعفر شهیدی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۶۲ هـ. ش
- تاریخ حبیب السیر، خواندمیر، به تصحیح دکتر محمد دبیر سیاقی، کتابفروشی خیام، تهران ۱۳۳۳
- تاریخ الرسل والملوک، محمد بن جریر طبری، به تصحیح زاخویه، بریل ۱۸۸۱ م، چاپ افست تهران
- تبیان، شیخ طوسی، مکتبه الامین، نجف
- تحفة المؤمنین، حکیم مؤمن

تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، به تصحیح دکتر محمد استعلامی، چاپ گلشن، تهران ۱۳۶۳ ه. ش
ترجمة رسالة قشیریه، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱ ه. ش

ترجمة زهرالریع، کتابفروشی اسلامیة، تهران ۱۳۳۳

ترجمة مثنوی به عربی، دکتر محمد عبدالسلام کفافی، مکتبة العصریه، صیدا - بیروت ۱۹۶۶ م

ترك الاطناب فی شرح الشهاب، ابن قضاعی، به تصحیح محمد شیروانی، انتشارات دانشگاه تهران

تعریفات، علی بن محمد جرجانی، مطبعة احمد کامل، استانبول ۱۳۲۷ ه. ق

تفسیر ابوالفتوح، حسین بن علی خزاعی نیشابوری معروف به ابوالفتوح، تهران ۱۳۲۳ ه. ق

تفسیر ابوبکر عتیق سورآبادی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۴

تفسیر بیضاوی، عبدالله بن عمر، مؤسسه شعبان، بیروت

تفسیر الثبیان، محمد بن حسن طوسی، مکتبة الامین، نجف اشرف

تفسیر درّ المنثور، جلال الدین سیوطی، مکتبة المثنی، بغداد، چاپ افست تهران ۱۳۷۷ ه. ق

تفسیر طبری (جامع البیان)، محمد بن جریر طبری، دارالمعرفة، لبنان

تفسیر عیاشی، محمد بن مسعود، به تصحیح حاج سید هاشم رسولی محلاتی، کتابخانه علمیه اسلامیة،

۱۳۸۰ ه. ق

تفسیر قرطبی (الجامع لاحکام القرآن)، محمد بن احمد انصاری، دار احیاء التراث العربی، بیروت

۱۳۷۳ ه. ق

تفسیر کشف الاسرار و عدّة الابرار، ابوالفضل مبینی، به تصحیح گروهی از فاضلان، چاپخانه مجلس،

تهران ۱۳۳۱ ه. ش به بعد

تفسیر مجمع البیان، فضل بن حسن طبرسی، مطبعة عرفان، صیدا ۱۳۳۳ ه. ق

التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، ابوریحان بیرونی، به تصحیح جلال الدین همائی، انجمن آثار ملی،

تهران ۱۳۵۲

تلیس ابلیس، ترجمة علیرضا ذکاوتی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۶۸ ه. ش

تمهیدات عین القضاة، به تصحیح عقیف عسیران، کتابخانه منوچهری، تهران

تنسوخ نامه ایلخانی، نصیرالدین طوسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران

جواهر الکلام، چاپ دارالکتب الاسلامیه

چهار مقاله، نظامی عروضی سمرقندی، به تصحیح دکتر محمد معین، کتابفروشی زوار، تهران ۱۳۳۳

ه. ش

حديقة الحقیقه و شریعة الطریقه، سنایی غزنوی، به تصحیح و تحشیة مدرس رضوی، انتشارات

دانشگاه تهران، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۹ ه. ش

- حياة الحيوان، كمال الدين دمیری، مصر ۱۳۰۶ هـ. ق
- الحيوان، ابو عثمان جاحظ، مكتبة مصطفى البابي الحلبي، مصر
- خسرو و شیرین، نظامی گنجوی، به تصحیح وحید دستگردی، کتابفروشی ابن سینا، تهران ۱۳۳۳
- خصال، ابن بابویه (ملقب به صدوق)، کتابفروشی علمیه اسلامی، تهران
- خلاف، محمد بن الحسن طوسی، دارالکتب العلمیه، قم - تهران
- دراسات فی تاریخ الشرق القديم، دکتر احمد فخری، مكتبة انجلو، مصر ۱۹۶۳ م
- دیوان ابن فارض، دار صادر - دار بیروت، ۱۳۸۲ هـ. ق
- دیوان پروین اعتصامی، چاپ پنجم، تهران ۱۳۴۱
- دیوان حافظ، به تصحیح محمد قزوینی و قاسم غنی، چاپخانه مجلس، تهران ۱۳۲۰ هـ. ش
- دیوان خاقانی شروانی، به کوشش دکتر ضیاءالدین سجادی، انتشارات زوار، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۷
- دیوان سراج الدین قمری، به اهتمام دکتر یدالله شکری، انتشارات معین، تهران ۱۳۶۸
- دیوان سوزنی سمرقندی، به اهتمام دکتر ناصرالدین شاه حسینی، چاپخانه سپهر، تهران
- دیوان شافعی، انتشارات مسعود
- دیوان ظهیر فاریابی، به کوشش بینش، کتابفروشی باستان، مشهد
- دیوان کبیر (کلیات شمس)، مولانا جلال الدین، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۶ هـ. ش
- دیوان متنبی، مطبعه تجاریه، قاهره ۱۳۵۷ هـ. ق
- دیوان مسعود سعد سلمان، به تصحیح رشید یاسمی، انتشارات پیروز، انتشارات ابن سینا، تهران ۱۳۳۹ هـ. ش
- دیوان مسعود سعد سلمان، به تصحیح دکتر مهدی نوریان، انتشارات کمال، اصفهان
- دیوان منوچهری، به تصحیح دکتر محمد دبیر سیاقی، کتابفروشی زوار، تهران
- دیوان ناصر خسرو، به کوشش حاج سید نصرالله تقوی و مهدی سهیلی، چاپخانه گیلان، تهران ۱۳۳۹ هـ. ش
- دیوان ناصر خسرو، به تصحیح مجتبی مینوی و مهدی محقق، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۳
- ذخیره خوارزمشاهی، سید اسماعیل جرجانی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۵ هـ. ش
- الذریعه الى تصانیف الشیعه، شیخ آقا بزرگ تهرانی
- راحة الصدور در تاریخ آل سلجوق، محمد بن علی راوندی، به تصحیح محمد اقبال، با تصحیحات مجتبی مینوی، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۳۳
- رسائل اخوان الصفا و خلان الوفاء، دار صادر - دار بیروت، بیروت ۱۳۷۶ هـ. ق / ۱۹۵۷ م
- رساله دلگشا، از مجموعه اشعار عبید زاکانی (کلیات)، کتابفروشی اقبال، تهران ۱۳۳۴ هـ. ش

- رسالة قشیریه، عبدالکریم قشیری، مکتبه مصطفی البابی، قاهره ۱۳۵۹ هـ. ق
زندگی مولانا جلال الدین، بدیع الزمان فروزانفر، کتابفروشی زوار، تهران
سفینه البحار و مدینه الحکم و الآثار، شیخ عباس قمی، انتشارات سنائی، تهران
سلسله الذهب (مثنوی های جامی، هفت اورنگ)، عبدالرحمن جامی، به تصحیح مرتضی مدرّس
گیلانی، انتشارات سعدی، تهران ۱۳۶۶
سندباد نامه، محمد بن علی سمرقندی، به تصحیح احمد آتش، استانبول ۱۹۴۸ م
سنن ابن ماجه، به تصحیح محمد فؤاد عبدالباقی، دار احیاء التراث العربی، قاهره ۱۳۹۵ هـ. ق
سنن ابوداود، به تصحیح و تحشیة محمد محیی الدین عبدالحمید، دار احیاء التراث العربی - دار احیاء
السنة النبویه، چاپ اول
سنن دارمی، عبدالله بن عبدالرحمن، دار احیاء السنة النبویه، بیروت
سنن نسائی، دارالفکر، بیروت ۱۳۴۸ هـ. ق
سیره النبی (سیره ابن هشام)، ابن هشام، به تصحیح و تحشیة محمد محیی الدین عبدالحمید، مطبعة
حجازی، مصطفی محمد، چاپ اول، قاهره ۱۳۵۶ هـ. ق / ۱۹۳۷ م
شاهنامه فردوسی، به تصحیح دکتر محمد دبیر سیاقی، انتشارات ابن سینا و محمدعلی علمی، تهران
۱۳۳۵ هـ. ش
شاهنامه فردوسی، چاپ مسکو، ۱۹۶۵ م
شرح کبیر انقروی بر مثنوی معنوی مولوی، انقروی، ترجمه عصمت ستارزاده، ناشر: عصمت ستارزاده،
چاپ اول، چاپ میهن، تهران ۱۳۴۹ هـ. ش
شرح مثنوی، رینولد الین نیکلسون، چاپ دوم، لندن ۱۹۶۹ م
شرح مثنوی سبزواری، کتابخانه سنائی، تهران
شرح مشکلات انوری، دکتر سید جعفر شهیدی، انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۵۷
شرح مشکلات جهانگشای جوینی، دکتر احمد خاتمی، مؤسسه انتشاراتی پایا، تهران ۱۳۷۳
صحیح الاحادیث القدسیه، عصام الدین، قاهره ۱۴۱۱ هـ. ق
صحیح بخاری، محمد بن اسماعیل بخاری، مطبوعات محمدعلی صبیح، قاهره ۱۳۱۱ هـ. ق
صفوة الصفا، ابن بزاز اردبیلی، به تصحیح طباطبائی مجد، ۱۳۷۳
صفة الصفوة، ابن جوزی، دارالمعرفة، بیروت ۱۳۹۹ هـ. ق
الصیدنه، ابوریحان بیرونی، به تصحیح دکتر عباس زریاب خوئی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران
۱۳۷۰ هـ. ش
طاقدیس، ملا احمد نراقی، انتشارات فرومند
عبر العاشقین، روزبهان بقلی، به تصحیح هنری کرین، دکتر محمد معین، انستیتو ایران و فرانسه، تهران

۱۳۴۷

العقد الفريد، ابن عبد ربّه، به تحقيق محمد سعيد العريان، مطبعة الاستقامة بالقاهرة، چاپ دوم، قاهره

۱۳۷۲ ه. ق. / ۱۹۵۳ م

علل الشرايع، شيخ صدوق، دار احياء التراث العربی، ۱۳۸۵ ه. ق

عيون اخبار الرضا، شيخ صدوق، مطبعة حيدريه، نجف ۱۳۹۰ ه. ق

فروع کافی، محمد بن يعقوب كليني، دار صعب، چاپ سوم، بيروت ۱۴۰۱ ه. ق

فرهنگ آندراج، محمد پادشاه متخلص به شاد، به تصحيح محمد دبیر سياقي، انتشارات خيام، تهران

۱۳۳۵ ه. ش

فرهنگ البسة مسلمانان، دزی، ترجمه حسينعلی هروی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۵

فرهنگ غياث اللغات، غياث الدين رامپوری، به کوشش محمد دبیر سياقي، کانون معرفت، چاپ اول،

تهران ۱۳۳۷ ه. ش

فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، انتشارات زوار، تهران ۱۳۴۲ ه. ش

فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوی، دکتر سيد صادق گوهرين، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۷ -

۱۳۵۴

فرهنگ مصطلحات عرفاء، دکتر سيد جعفر سجادی، کتابفروشی بوذرجمهري، تهران ۱۳۳۹

فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات و مصطلحات ديوان کبير، بديع الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه

تهران، چاپ اول، تهران ۱۳۴۴ ه. ش

الفقه على المذاهب الاربعه، عبدالرحمن جزيري، مكتبة التجارية، قاهره

الفهرست، محمد بن اسحاق نديم

فيه مافيه، جلال الدين محمد مولوی، به تصحيح بديع الزمان فروزانفر، چاپخانه مجلس، تهران ۱۳۳۰

ه. ش

قابوس نامه، عنصر المعالي کیکاوس بن اسکندر، به تصحيح دکتر غلامحسين يوسفی، بنگاه ترجمه و

نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵ ه. ش

قاموس کتاب مقدس، هاکس، مطبعة آمريکايي، چاپ اول، بيروت ۱۹۲۸ م

قاموس الموسيقى العربية، دکتر حسين علی محفوظ، دار الحرية للطباعة، بغداد ۱۹۷۵ م

قانون، ابن سينا، چاپ سنگی، تهران ۱۲۹۶ ه. ق

قرآن کریم

قصص الانبياء، ظاهراً نوشته شده در سده هفتم هجري، به تصحيح فريدون تقی زاده، انتشارات باران،

مشهد ۱۳۶۳

قصص قرآن، از تفسير ابوبکر نيشابوري، دکتر يحيی مهدوی، انتشارات خوارزمي، تهران ۱۳۶۵

- قصص قرآن مجید، برگرفته از تفسیر سورآبادی، به اهتمام یحیی مهدوی، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۵ ه. ش
- قضاء امیرالمومنین (ع)، شیخ محمدتقی شوشتری، مطبعه حیدریه، نجف ۱۳۶۹ ه. ق
- الکامل فی التاریخ، ابن اثیر، دار صادر - دار بیروت، ۱۳۸۵ ه. ق
- کتاب مقدس، عهد قدیم و عهد جدید، چاپ پنجم، بیروت ۱۸۸۷ م
- کشاف اصطلاحات الفنون، محمد اعلی تهانوی، به تصحیح محمد وجیه و عبدالحق و غلام قادر، کلکته ۱۸۶۲ م
- کشف الظنون، حاجی خلیفه چلبی
- کشف المحجوب، علی بن عثمان هجویری، تصویر از روی نسخه ژوکوفسکی، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۳۶ ه. ش
- کلیله و دمنه، نصرالله منشی، به تصحیح مجتبی مینوی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۳ ه. ش
- کنز العمال فی سنن الاقوال و الافعال، علاء الدین علی المتقی، به تصحیح الشیخ صفوة البقا، مؤسسة الرساله، بیروت ۱۳۹۹ ه. ق / ۱۹۷۹ م
- کیمیای سعادت، غزالی، به کوشش حسین خدیوچم، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۴
- گرشاسب نامه، اسدی طوسی، به تصحیح حبیب یغمائی، کتابفروشی بروخیم، تهران ۱۳۱۷ ه. ش
- گلستان سعدی، به تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، چاپ اول، تهران ۱۳۶۸ ه. ش
- گلشن راز، شیخ محمود شبستری
- گنجینه الاسرار، عثمان سامانی
- لباب الالباب، محمد عوفی، به تصحیح سعید نفیسی، کتابفروشی ابن سینا، تهران ۱۳۳۵
- لسان العرب، ابن منظور، دار صادر - دار بیروت، بیروت ۱۳۷۴ ه. ق / ۱۹۵۵ م
- لطائف الطوائف، فخرالدین علی، به تصحیح گلچین معانی، کتابفروشی اقبال، تهران ۱۳۳۶
- لطایفی از قرآن کریم، برگزیده از کشف الاسرار و عدّة الابرار، رشیدالدین میبدی، به کوشش محمد مهدی رکنی، انتشارات آستان قدس، مشهد ۱۳۶۵ ه. ش
- لغات دخیل قرآن، آرتور جفری، دانشکده شرق شناسی، بارودا، انگلستان ۱۹۳۸ م
- لغت نامه دهخدا، علی اکبر دهخدا و گروه مؤلفان، آغاز چاپ: مجلس شورای ملی ۱۳۲۵ ه. ش، انتشارات دانشگاه تهران از ۱۳۳۷ ه. ش به بعد
- لغت نامه فارسی، مؤسسه لغت نامه دهخدا
- لین (قاموس عربی - انگلیسی)، ویلیام لین
- مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۳ ه. ش

- مثنوی معنوی، مولانا جلال الدین محمد بلخی، چاپ عکسی از روی نسخه خطی قونیه مورخ ۶۷۷ ه. ق (موزه مولانا)، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۱ ه. ش
- مثنوی معنوی، چاپ علاء الدوله، تهران ۱۲۹۹ ه. ق
- مثنوی معنوی، با حواشی چاپ کانپور
- مجمع الامثال میدانی، چاپ سنگی، تهران ۱۲۹۰ ه. ق
- مجمع البحرین، چاپ سنگی، تهران
- مجله التواریخ و القصص، به تصحیح ملک الشعراء بهار، نشر کلاله خاور، تهران ۱۳۱۸
- مجموعه آثار، فخرالدین عراقی، به تصحیح دکتر نسرین محتشم، انتشارات زوار، تهران ۱۳۷۲
- المحاسن، احمد بن محمد بن خالد برقی، به تصحیح سید جلال الدین محدث، مکتبه المصطفوی، تهران ۱۳۷۰
- المحاسن و المساوی، ابراهیم بن محمد بیهقی، دار صادر - بیروت ۱۳۹۰ ه. ق
- مخزن الادویه، محمد حسین عقیلی خراسانی، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، تهران ۱۳۷۱ ه. ش
- مخزن الاسرار، نظامی گنجوی، به تصحیح وحید دستگردی، تهران ۱۳۳۴ ه. ش
- مرزبان نامه، سعدالدین وراونی، به تصحیح محمد قزوینی، کتابفروشی فروغی
- مرصاد العباد، نجم الدین رازی معروف به دایه، به اهتمام محمد امین ریاحی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۵ ه. ش
- مسند، احمد بن حنبل، چاپ افست دارالفکر، بیروت
- مسند امام کاظم، به کوشش عطاردی، مشهد ۱۴۰۹ ه. ق
- معارف بهاء ولد، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، چاپخانه مجلس، تهران ۱۳۳۳
- معجم البلدان، یاقوت حموی
- المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی، گروهی از مستشرقان، ناشر: ا. ی. ونسنگ، مکتبه بریل، چاپ اول، لیدن (هلند) ۱۹۳۶ م
- مقالات شمس، شمس الدین محمد تبریزی، به تصحیح و تعلیق محمد علی موحد، انتشارات خوارزمی، چاپ اول، تهران ۱۳۶۹ ه. ش
- مکارم الاخلاق، حسن بن فضل طبرسی، مؤسسه اعلمی، بیروت ۱۳۹۲ ه. ق
- مناقب العارفین، افلاکی، به تصحیح تحسین یازنجی، انجمن تاریخ ترک، آنکارا ۱۹۷۶ م
- منتهی الآمال، حاج شیخ عباس قمی، کتابفروشی علمیه اسلامی، تهران ۱۳۳۱
- منتهی الارب، عبدالرحیم بن عبدالکریم، تهران ۱۲۹۶ ه. ق
- منطق الطیر، فریدالدین عطار، به تصحیح دکتر سید صادق گوهرین، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران

۱۳۶۵

المنفذ من الضلال، محمد غزالی، تحقیق دکتر جمیل صلیبا، دکتر کامل عباد، چاپ ششم، ۱۳۷۹ ه. ق

من لا يحضره الفقيه، ابن بابويه (صدوق)، دار صعب، بیروت ۱۴۰۱ ه. ق
 المنهج القوى فی شرح المثنوی، یوسف بن احمد مولوی، مطبعة وهيبه، مصر ۱۲۸۹ ه. ق
 مولانا جلال الدين، عبدالباقی گلپینارلی، ترجمه دکتر توفیق سبحانی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۳

نامه‌های عین القضاة، منزوی - عسیران، بنیاد فرهنگ ایران، چاپ بیروت ۱۳۵۰
 نان و حلوا، شیخ بهاء‌الدین عاملی، انتشارات کتابخانه سنائی، تهران
 نشر دانش (مجله)، مرکز نشر دانشگاهی، تهران
 نفحات الانس، عبدالرحمن بن احمد جامی، به تصحیح و مقدمه و پیوست مهدی توحیدی‌پور، انتشارات سعدی، تهران ۱۳۶۶ ه. ش
 النهایه فی غریب الحدیث و الاثر، ابن اثیر جزری، تحقیق محمود الطنّاحی و طاهر احمد الزاوی، مکتبه اسلامیة، ۱۳۸۳ ه. ق
 نهج البلاغه، ترجمه دکتر سید جعفر شهیدی، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، چاپ اول، تهران ۱۳۶۸ ه. ش

وسائل الشیعه، محمد بن حسن حرّ عاملی، احیاء دار التراث العربی، بیروت ۱۴۰۳ ه. ق
 وفيات الاعیان، ابن خلّکان، به تصحیح محمد محیی‌الدین، قاهره ۱۳۶۷ ه. ق
 ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، به تصحیح محمد جعفر محجوب، ابن سینا، تهران ۱۳۳۷
 هفت پیکر، نظامی گنجوی، کتابفروشی ابن سینا، تهران ۱۳۳۴
 الهفوات النادره، ابوالحسن محمد بن هلال الصّابی، تحقیق و تعلیق از دکتر صالح الاشر، مجمع اللغة العربیة، چاپ اول، دمشق ۱۳۸۷ ه. ق / ۱۹۶۷ م